کلیات سعدی

با مقابله و تصحیح

از روی نسخه چاپی تصحیح مرحوم فروغی ذکاءالملک

از انتشارات

کتابفروشی و چاپخانه علی اکبر علمی

تهران - خیابان ناصر خسرو - تلفن ۸۲۹۳ / ۸۷۰۹

«۱۳۳۸»

205
145 326, 110
251
210
335 241
362

کلیات شیخ سعدی

مقدمهٔ علي بن احمد ابي بکر «بیستون»

بسم الله الرحمن الرحیم

شکر و سپاس بی‌قیاس معبودی را جلت قدرته که آفرینندهٔ مخلوقات عالمست و روزی دهندهٔ بنین و بنات آدم کریمی که خوان نعمتش برمطیع وعاصی و برادانی و اقاصی کشیده و گسترد. رحیمی که از دیوان رحمتش درگوش جان هرگنهکار در هرشب تار چند بار این ندا میرسد که: هل من تائب؟ هل من سائل؟ هل من مستغفر بخشاینده‌ای که تار عنکبوت را سد عصمت دوستان کرد، جباری که نیش پشهٔ ضعیف را تیغ قهر دشمنان گردانید، در فطرت کائنات بوزیر و مشیرو ظهیرودبیر صاحب تدبیر محتاج نگشت، آدمی را بفضیلت نطق و مزیت عقل از دیگر خلق ممتاز گردانید نه از ... عاصیان صمدیت او را نقصان یا آلایشی که ان الله تقوی عزیز و نه از اطاعت مطیعان احدیت او را سودی یا آزایشی- که ان الله لغنی عن العالمین.

و درود بی حد و ثنای بی عد بر سید رسل و هادی سبل سرور کائنات و خلاصهٔ موجودات پیشوای انبیا و مقتدای اصفیا محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات که برگزیدهٔ آدمیان و رحمت عالمیانست و بر اصحاب واحباب او باد.

اما بعد بدان ای عزیزمن اعزک الله فی الدارین که شبی از شبها اتفاقا این بندهٔ ضعیف نحیف اعجز خلق الله واحوجهم الی رحمته وغفرانه علی بن احمد بن ابی بکر المشتهر به «بیستون» احسن الله عاقبته درمجمعی حاضر بود در خدمت جمعی از مخادیم عظام و

ائمهٔ اسلام و موالی کرام و مشایخ انام ادام الله ایامهم و گوینده‌ای خوش الحان گویندگی میکرد جمعیتی دست داد که خاص و عام آن مجلس هریك در گوشه‌ای بیهوش گشته چند خرقه تخریق شده چنانکه حاضران مجلس بعد از فرو گذاشت متفق القول بودند که در مدة العمر چنین سماعی دست نداده فی الجمله در اثنای سماع قوال از غزلهای مولانا شیخ الشیوخ فی عهده قدوة المحققین و زبدة العاشقین افصح المتکلمین مفخر السالکین مشرف الملة والحق والدین مصلح الاسلام والمسلمین شیخ سعدی شیرازی قدس سره این بیت برخواند که :- نظر خدای بینان زسر هوا نباشد چهار بیت این غزل برخواند و بغزلی دیگر رفت. یکی از حاضران مجلس بعد از آنکه سماع بآخر رسید تمامی این غزل را از قوال طلب نمود یاد نداشت، ازین خاکی التماس نمود که نسخهٔ دیوان شیخ رحمة الله تعالی شما راهست اگر تمامی این غزل طلب داری منتی باشد . بنده برحسب اشارت ایشان روز دیگر در مجموع طیبات و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم نظر کردم و برهمه بگذشتم چند نوبت مکرر تا عاقبت بدان رسیدم.

در اثنای آن طلب یکی از دوستان تشریف حضور ارزانی فرمود چون بنده را بدان شغل مشغول دید، پرسید که غرض ازاین مطالعه چیست. صورت حال بخدمتش گفتم فرمود که اگر دیوان شیخ را فهرستی بودی در طلب این همه زحمت نبودی و سهولتی داشتی. جمعی عزیزان نیز حاضر بودند و همه براین اتفاق کردند و گفتند ترا این سعی از برای ما می باید کرد و فهرستی بر آن می باید نهاد. بنده را این معنی در خاطر بنشست و بدان مشغول شدم و مجموع غزلها را از این نسخه از گفتهای شیخ رحمة الله علیه از قصاید و طیبات و بدایع و غزلیات قدیم جمع کرد و بر حرف اول از هر غزل بر طریق تهجی بنهاد، و در شهور سنه ست و عشرین و سبعمائه هجری باتمام رسانید. بعد از هشت سال که ازین بگذشت و چند نسخه بدین نمط بیرون شد روزی با جمعی عزیزان در گوشه‌ای نشسته بودیم شخصی رقعه‌ای نوشته بود و این یك بیت بضرب المثل پیوسته :

من در وفای عهد چنان کند نیستم کز دامن تو دست بدارم بتیغ تیز

یاران التماس باقی این غزل کردند. دیوان را طلب داشتم و بعد از جستن بسیار نیافتم. سبب آن بود که فهرست بر حروف اول از مطلع هر غزل نهاده بود و این بیت از میانهٔ غزل بود. یکی از دوستان گفت که اگر این فهرست که بحرف اول آن غزلهاست بحرف آخر بودی آسان تو بآن دانستی رسیدن اگر سعی کنی و بر حرف آخر هم بر طریق توجهی فهرستی بنهی ترا یادگاری باشد و یاران را منتی تمام. برایجاب ملتمس ایشان مدتی سعی نمودم و بر حرف آخر هم ازهر غزل بطریق حروف تهجی فهرستی نهادم و درآخر رجب سنه اربع و ثلثین وسبع مائه باتمام رسید تا خواننده را از آن حظی وافر باشد و این بندهٔ رابدعای خیر مدد فرمایند. باشد که از روح مبارک شیخ قدس سره همگنان را فیضی رسد.

پس بدان ای عزیز من وفقك الله تعالی مراضیه که جمع آورندهٔ دیوان شیخ رحمة الله علیه در اصل وضع بنیاد بر بیست و دو کتاب کرده بود شانزده کتاب و شش رساله و بعضی بهفت رساله بنوشتند چنانکه بیست وسه میشد سبب آنکه مجلس هزل هم در اول داخل رسالهٔ شش گانه نوشته بودند بنده این رساله را از اول بآخر کتاب نقل کردم و داخل مطایبات کردم که در اول کتاب خوش آیند نمی نمود تا بیست و دو شد و باقی را هیچ تصرف نکرد و هم بدان ترتیب گذاشت و مستظهرم بکرم عمیم و لطف جسیم ارباب کرم که اگر پسندیدهٔ نظر مبارکشان آید این کمینه را بدعائی یاد فرمایند و اگر قصوری بیابند قلم بر جریدهٔ خطای این مسکین کشند اللهم اختم بالسعادة آجالنا وحقق بالزیادة آمالنا واغفر لنا ولابائنا ولجمیع المؤمنین والمؤمنات والمسلمین والمسلمات برحمتك یاارحم الراحمین وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین.

فهرست رسالات مشتمل بر شش رساله

دیباچه‌ای که بر کلیات شیخ سعدی نوشته اند

سپاس بی عد و غایت وستایش بیحد ونهایت آفرید گاری راجل جلاله و عم نواله که ازکمال موجودات در دریای وجود شخص انسانی سفینه‌ای بر دفینه پرداخت وهر چه دراوصاف و اصناف وصورعالم مختلف دنیوی واخروی تعبیه داشت زبده و خلاصهٔ همه درین سفینه خزینه ساخت ، ودرین دریا از خصوصیت ولقد کرمنابنی آدم ، سیرترقی جزاین سفینه راکرامت نفرمود ، وبساحل دریا جزاین راه ننمود و درود بی پایان‌وتحیت‌فراوان از جهان آفرین با فراوان ستایش‌وآفرین برپیشوای انبیا و مقتدای اصفیا محمد مصطفی باد که سفاین اشخاص انسانی راملاحست‌ودریای بی منتهای حضرت سبحانی را سباح ، صلوات الله علیه و علی آله الطیبین و خلفائه الراشدین واصحابه التابعین اجمعین الی‌یوم الدین .

بدانکه چون سفاین‌و مراکب دریای عالم صورت‌را ازسفینهٔ مختصر که آن را زورق خوانند چاره نیست که ردیف و حریف او باشد تا بدان‌حوائج اومنقضی گردد ، و اگر سفینهٔ بزرك از هبوب ریاح مختلفه در معرض آسیبی افتد یا از آن گرانباری بطرفی جنبد بدان سفینهٔ خرد رعایت مصلحتی نمایند و تخفیف را از آن کاهند و درین افزایند . پس سفینهٔ شخص انسانی که گرانبار کرامت‌ربانیست‌وسیر او در دریای معانی ، بسفینهٔ مختصر که زورق سازند و غرر درر بحور درو پردازند حاجتمند تر و اولیتر ، که قرین و همنشین او باشد خصوصاً آنها که سفاین‌خزاین ملك و ملکوت ، و حمال‌احمال واثقال عالم‌جبروتند .گرانباران اثقال اناسنلقی‌علیك قولاثقیلا که حمل ثقیل امانت محبت که بر دریای موجودات و مکونات بعرض اناعرضنا الامانة علی السموات و الارض و الجبال عرضه کردند و هیچ موجود یارای تحمل اعباء آن نداشت و همه ترسان و لرزان فابین ان یحملها شدند ، سفینهٔ سینهٔ ایشان که دل شخص انسانی بود حامل آن آمد که وحملها‌الانسان ، و بحقیقت این مساکین در تحمل اعباء این که عبور ایشان

بردریای عزت هویت وعظمت‌الوهیت آنست بسفینه مستحق ترند که و اما السفینة فکانت لمساکین یعملون فی‌البحر. درضمن این اشارت هزاران بشارتست این گدایان با فخر و سلطنت که اهل فقر و مسکنت اند یعنی آن سالکان طرق طریقت که غواصان بحر حقیقت اند اگر چه بدایت حال ایشان اینست که اول بقدم شریعت از بحر طبیعت سیر کنند تا بشطر شط طریقت رسند و از آنجا بادبان طلب تابعیت برصوب صواب ان الله فی ایام دهر کم نفخات الافتعرضوالها راست کنند و روی بدریای‌حقیقت اندر آرند اما چون بسرحد دریا رسند کشتی همت را بدست نهمت لشکر تعلقات کونین بتصرف تکلف و تبتل الیه تبتیلا منقطع گردانند و روی بلجهٔ بحر محیط حقیقت الا انه بکل شیئی محیط آرند . و چون بعد بعید و مسافت پر آفت آن دریای بی‌پایان بخودی خود قطع نتوان‌کرد وبی سفینهٔ پر دفینه بآخر بحر زاخر نشاید رسید که الطلب رد والسبیل سد تا اینها که سلطان و شان سدهٔ سیادتند در ادراك این سعادت یکی دست موافقت در فتراك مرافقت مسکین جالس مسکینا میزنند ، ویکی گوهر شب افروز آدم و من دونه تحت لوائی در عقد عقد شبه شبرنگ.اللهم احینی مسکیناً و امتنی مسکیناً و احشرنی فی زمرة المساکین نظم میدهد .

این چه سرست که سلاطین خود را مساکین میسازند با آنکه مساکین بدان سلاطین میتازند ، آری چون ندای اماالسفینة فکانت لمساکین یعملون فی - البحر دردادند این سلاطین خود را طفیل این مساکین ساختند تا غبار و صمت و کان ورائهم ملك یأخذکل سفینة غصباً بردامن‌عصمت ایشان ننشیند وچون‌حوالتگاه اناعند المنکسرة قلوبهم مراحلی پیدا کردند پاکان گرد معیوبان فادرت ان اعیبها گردند و گویند اذکرونی فی‌صالح دعائکم و این مساکین خود را بهزار حیله در ین بحر بیکرانه برسفینهٔ، مثل‌اهل بیتی کمثل سفینة نوح، می‌بندند .

این چه نقشهای بوقلمونست که از پردهٔ غیب مینمایند و این چه طلسمات گوناگونست که میبندند ومیگشایند . گاه سلیمان را بموری پند میدهند ، و گاه محمد را بحمایت عنکبوتی میبرند ، گاه نوح را پناهگاه سفینه میسازند اگر نوح‌را

در عمری بیکی طوفان مبتلا کردند و بسفینه پناه برد عشاق مسکین که همه عمر سروکار ایشان بابحر محبت است وهر نفسی برسر ایشان هزارطوفان محنت، چه عجب اگر تمسك بسفینه سازند تا خودرا بساحلی اندازند تا ازاین میانه بر کرانه و ازین بحر عمیق بلیی یا بکناری رسند.

دل عشق ترا واقعهٔ نوح شمرد　　ز انروی سفینهٔ فراهم آورد
یعنی که ازاین بحر که عمقش عشقست　　جان جز بسفینهٔ برون نتوان برد

بلابد دست آویز این مساکین که یعملون فی‌البحر حرفت وصنعت ایشانست جز بسفینه نباشد تا در وقت تلاطم امواج هموم وتراکم افواج غموم پایمردی کند و ایشان را ازنکبات نکباء صبا و دبور خوف ورجا، وهبوب شمال و جنوب قبض و بسط، و عواصف عواطف انس و هیبت نجات دهد، و از خلاب وحشت و غرقاب حیرت برهاند.

پس هر کس ازاین‌طایفه برای‌تقبیح قبائح وتفریح‌فوادح ودفع بلیت وجلب‌جمعیت مجموعهٔ میسازند وبحار علوم از منشور و منظوم دروی میپردازند، و انواع فواید و فرائد در آن دفینه میکنند و نامش سفینه مینهند اما در ضمن این سفینه بحر های مختلفه است که عمان وقلزم درجنب آن غدیر روانست.

زانرو که نجات از سفینه سبب است　　در بحر غمش دلم سفینه طلبست
در بحر سفینه باشد این نیست عجب　　در ضمن سفینه بحر باشد عجبست
اگر تجارت بحر و سفینه میخواهی　　سفینه‌ای که درو بحر ها بود اینست
سفینه‌ایست که گرصدهزارازان‌خواهی　　کنار بحر هزارش روان بیك چینست

هرچند که ازروی صورت سفینه را صفت آنست که بمجالست و مؤانست او گاه از غرقاب قبض بساحل بسط میتوان رسید، و گاه از مهلکه بسط بمشرعهٔ قبض میتوان خرامید. اماازراه معنی بحقیقت بحریست که از زواهر دلالت معانی، و جواهر معادن انسانی متموجست و بگواهر ولالی علوم ربانی‌متزین. چون از روی حقیقت بدیدهٔ بصیرت نظر کنی در شهرستان قالب طالب روح نوع صفت افتاده است هر چند امت صفات حیوانی و بهیمی وسبعی و شیطانی را بعبودیت حضرت ربوبیت

دعوت میکند بروز و شب و نهان و آشکار که انی دعوت قومی لیلا و نهاراً ثم انی اعلنت لهم و اسررت لهم اسرار نشوند و تمرد نمایند و هیچگونه بطاعت و بندگی در نمیآیند . روح نوح از فراست ملکی روحانی چون از امت صفات جسمانی جز از خصوصیت اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفك الدماء ملاحظه نمیکند و در مقام راز دست نیاز بدعا بر میدارد تا حق تعالی بطوفان بلا یکی را زنده نگذارد ، ودرمیخواهد که رب لاتذر علی الارض من الکافرین دیارا چه بنظر فراست روحانی میبیند که از کفار صفات جسمانی جز متولدات نفسانی و شهوانی نخیزد که هریك هزاران فتنه و آشوب انگیزد که انك ان تذرهم یضلوا عبادك ولا یلدوا الا فاجراً کفاراً تا حق تعالی در اجابت دعای نوح روح از تنورهٔ دل فوارهٔ فارالتنور می گشاید و سیلاب عشق داعیهٔ طلب را که طوفان بلای عالم نفسانی و حیوانیست و خانه بر انداز صفات جسمانی و مغرق متولدات شهوانی روانه میکند ، و از ابر عنایت باران عاطفت میباراند ، و در معرض غرقـاب طوفانی و سیلاب بلا و ابتلای ربانی الهامات الطاف یزدانی بنوح روح میرسد که و اصنع الفلك باعیننا ای نوح روح سفینهٔ سکینه ساخته کن و خانه دل از تعلقات کونین پرداخته گردان و کنعان نفس اماره را اگر چه از ازدواج روح‌وجسدمتولد است که ان ابنی من اهلی اما چون موصوفست بوصف انه عمل غیر صالح وداغ حرمان انه لیس من اهلك بر جبین جان دارد هر چند تو از رحمت پدرانه و کرمِ کریمانه با او میگوئی یا بنی- ارکب معنا او از جهل غافلانه و تمرد جاهلانه گوید سآوی الی جبل یعصمنی من- الماء و از غایت ظلومی و جهولی از ین بی خبر که لاعاصم الیوم من امرالله‌ای. نوح روح دست ازین شفقت که نتیجهٔصفات حیوانیست بدار ولاتکونن من الجاهلین چه بصواب دید اشارت‌موتواقبل ان تموتواصلاح وقت در آنست که پیوند از فرزند دلبند منقطع کنی و آیهٔ فکان من المغرقین بر خوانی

عجب حالتی است که اسرار الطاف‌حق که در صور اصناف خلق تعبیه دارد باهر جان که آلودهٔ شهوات و مستغرق بر غفلات باشد کجا آشنائی دهد ؟ یا آثار

انوار فیض الهی در مشکوة سینه و مصباح دلی که ز دودهٔ هوا و ریا و بی زیت تحقیق و صفاست کی روشنائی پیدا شود . یك سر ازاسرارحق بازدان و یك حرف ازاشارات ایزدی بخوان

فی الجمله چون جگر سوختگان آتش محبت و متحملان بار امانت را آتش اشتیاق بالا گیرد ودود فراق برهودج دماغ کله بندد ، انشراح صدور و ارتیاح ارواح را مسوداتی که مبیض چهرهٔ معانی بود تعلیق زند تا در مکاید زوائد اشواق و مقاسات شدائد فراق از آن تعلیقات و مایه و سرمایهٔ تفریح و ترویح سازند واین المدامة من ریقة اجمام مفکره و ترفیه خاطر را فهرست خزاین علوم برعذار کاغذ تحریر و جلوهٔ تحسین مدّخر گردانند و از نوابت کلك صد هزار چنبر از عنبر تر بردیبای ششتر ریزند تا چون آینهٔ طباع ازصدء ملالت وضیق حالت مملوشود انجلا وانکساف را لطائف کلمات و ظرائف حالات گذشتگان که از صدور کتب وبطون دفاتر و انفاس پاکان در سفینهٔ مدخر باشند بر خوانند آینهٔ طباع از زنگ ملالت بصفای آن مقالات مجلو گردد .

القصه سفینه ها سازند که آن خازن عجائب اسرار و حافظ غرائب اخبار ، و جامع علوم علما و مجموعهٔ حکمت حکما ، و شاهنامهٔ عشاق وکار نامهٔ مشتاق ، و محرك سلسلهٔ طلب و محور لخلخهٔ طرب ، و رفیق شفیق وانیس جلیس بود .

ایستاده سفینهٔ بر خشك — بحرهای روان‌درآن‌بسیار
هم ازاوراق کاغذش الواح — همش‌ازنوك کلکها مسمار
کشتیی‌لنگرش‌زعقدهٔ عهد — بادبانش ز همت احرار
از لطائف سکینهٔ ارواح — وز غرائب جهینهٔ اخبار
کشتیی‌مملواز عجائب‌بحر — بحرهایی بطبع گوهر بار
ازلطافت بمانده برسرآب — آبش از بحر سینهٔ ابرار

سفینه ای مشحون از غرائب فنون و عجایب بوقلمون ، دروصد هزارابکار افکارکه امهات بلاغت و آباء براعت اند متوطن ؛ در خفایای زوایای مهوشان فواید و تنگ

چشمان فرائد طوطیان طوبی ارواح و بلبلان قفس اشباح از خرمن حال بمنقار قال آورند متمکن ، ولالئی که مشاطه فصحا و بلغا بحلی وحلل فصاحت و بلاغت ازعرایس وعوانی اسماع واطباع اکابر و اکارم وافاضل و فواضل بیارایند از لطائف انشاء و انشاد شراب صبوحی و صبوح بهاری از طراوت الفاظ و معانی چون یاقوت رمانی و جواهر عمانی ، هم مشام ارواح از روایح آن معطر وهم مسامع قلوب بترقب نفحات آن معنبر ، مضامین ضمایر دراو مضمر و سواتر سرا یر دراو مستتر ، منظو ماتش چون جمال معشوقان دلربا ، ومنثوراتش چون حال عاشقان انگشت نما ، دراو غث وثمین باهم در کمین ، وجد وهزل باهم همنشین ،عرب وعجم باهم آمیخته ، ترك وهند ودر هم آویخته ، حبشی وقرشی ازیك خانه شده وهمه باهم چو اناریك دانه گشته ، قلم بسر صفحات اورقاصی کرده وملاح فکر دربحور آن غواصی نموده ، گاه فهم دراو سباح و گاه وهم دراو ملاح ، چهره امیدازعکس آن گلشن وذیدهٔ آرزو ازضیاء آن روشن درسفر قرین ودرحضر همنشین وخیر جلیس فی الزمان کتاب. اگر همچنین عنان بیان بادهان قلم سپرده آید گرد حصول این فصول و دقایق این حقایق برنیاید واگر چه از تیز تازی چون قلم بسر درآید .

لم یبق فی الارض قرطاس ولا قلم ولا مداد ولا شیئی من الورق

پس همان بهتر که خیر الکلام ماقل ودل ولم یمل برخوانیم و آتش ازروی این مقالات بآب تأمل فرونشانیم ، که اگر دریا های عالم مداد گردد و درختان قلم شود و زمین قرطاس و نویسنده شوند جملة الناس ازاول دنیاتاباآخر عقبی شرح صفات تامل لایقال درمابقی آن نتوانند نوشت . تمت الرساله فی تقریر دیباچه

مجالس پنجگانه

مجلس اول

الحمد لله الذی خلق الو جود من العدم — فبدت علی صفحانه انوار اسرار القدم
شکر آنخدائیرا که او هست آفریدست ازعدم — پس کرد پیدا برعدم انوار اسرار قدم
ما زال فی آزا لـه متعز زا بجـلا لـه — مستغنیا بکماله لا با العبید و با لخدم
مأ وای هر آواره او بیچار گانرا چاره او — دلدار هرغمخواره اوغفارهرصاحب ندم
بهر العقول ظهوره سحر القلوب حضوره — نورا لنو اظر نوره سهر النفوس بما وسم
دردوغمش مهمان دل نام لطیفش جان دل — دل زان اواو زان دل گر عاشقی در نه قدم
والی علی احبابه اصناف لطف حسـابه — یاسوء کام بلا به بمراسم الکرم الاعم
درویش اورانام نه گرچاشت باشد شام نه — واندر دلش آرام نه از مهربر جانش رقم
وافی الحجی عر فانه ما ضل فی فردانه — سبحانه سبحانه ضاق المنی فاق الا مم
ازهرچه گویم برتری وزهرچه خوانم بهتری — وز آنچه دانم مهتری ای جان جانها الاجرم
نعمت النبی المصطفی لما عفی رسم الصفا — تهدی به اوصافنـا بر شاده سبل الا عم
ای قوت دلها گفت او مهرهدی بر کفت او — مانام قلبی خفت او فخر عرب نور عجم
صلی علیه الله ما ضائت مصا بیح السما — بل زاد خیر کانما الحی به خیر الا مم
عقل آشنای کوی او دل خیر بادی سوی او — جانهافدای روی اواومحتشم اومحترم(۱)

درخبر است از آن مقتدای زمرهٔ حقیقت واز آن پیشوای لشکر طریقت ، و از آن نگین خاتم جلال واز آن جوهر عنصر کمال ، و از آن اطلس پوش و الضحی و از آن قصب بندو اللیل اذاسجی ، واز آن طیلسان دارو لسوف یعطیك ربك فترضی و آن صاحب خبر وللاخرة خیر لك من الاولی ، آن مهتری که اگر حرمت قدم او نبودی راه دین از خاك کفر پاك نگشتی که الیوم اکملت لکم دینکم ، آن سروری که اگر هیبت دست او نبودی قبای ماه چاك نگشتی که اقتربت الساعة وانشق القمر .

به از این بشنو : آدم صفی خلعت صفوت از وی یافت ، ادریس باتدریس رفعت ازو

(۱) این اشعار تصحیح نشده است .

گرفت ، روح پرفتوح در قالب نوح بعزت او در آمد ، طیلسان صعود بر سر هود او کشید ، کمر شمشیر خلت بر میان خلیل او بست ، منشور امارت بنام اسمعیل او نبشت ، خاتم مملکت در انگشت سلیمان او کرد ، نعلین قربت در پای موسی او کرد ، عمامهٔ رفعت برسر عیسی او نهاد .

این مهتر و این بهتر و این سید و این سرور که شمه ای از نعت او شنیدی چنین میفرماید : من جاوز اربعین سنة فلم یغلب خیره بشره فلیتجهز الی النار یعنی هر آنکس که در این سرای فتور و متاع غرور که تو او را دنیا میخوانی سال او بچهل برسد و خیر او بر شر او غالب نگردد و طاعت او بر معصیت راجح نیاید او را بگوی که رخت بر گیر و راه دوزخ گیر . عظیم و عیدی و بزرگ تهدیدی که مر عاصیان امت احمد راست . عمر عزیز خودرا بحبهٔ حرام فروخته ، وخرمن بر آتش معصیت سوخته ، و بی قیمت بقیامت آمده ، دلیل این کلمه را مثالی بگویم و دری ثمین از دریای خاطر بجویم .

آن شمع را دیده ای که در لگن برافروخته اند و محبت او در دل اندوخته ، و طایفه ای بگرد او در آمده و حاضران مجلس با او خوش بر آمده هر کس بمراعات او کمر بسته ، و او بر بالای طشت چون سلطان نشسته ، که ناگاه صبح صادق بدمد ، همین طایفه بینی که دم دردمند ، و بتیغ و کارد گردنش بزنند ، از ایشان سؤال کنند که ای عجب همه شب طاعت او را داشتید چه شد که امروز فرو گذاشتید ؟ همان طایفه گویند که شمع بنزدیك ما چندان عزیز بود که خودرا میسوخت وروشنائی جهت ما می افروخت اکنون چون صبح صادق تاج افق بر سر نهاد و شعاع خود بعالم داد شمع را دیگر قیمت نباشد و ما را با او نسبت نه .

پس ای عزیز من ، این سخن را بمجاز مشنو که خواجگی دنیا بر مثال آن شمع برافروخته است و طایفه ای که بگرد او در آمده اند عیال و اطفال وخدم و حشم او اند . هریکی بنوعی در مراعات او می پویند و سخن بر مراد او می گویند که ناگاه صبح صادق اجل بدمد و تند باد قهر مرگ بوزد ، خواجه را بینی که در قبضهٔ ملك الموت گرفتار گردد ، و از تخت مراد بر تختهٔ نامرادی افتد ، چون

بگور ستانش برند اطفال وعیال و بنده‌و آزاد بیکبارازوی اعراض کنندازایشان پرسند که چرا بیکبار روی از خواجه بگردانیدید ، گویند خواجه‌رابنزدیک‌ماچندان‌عزت بود که شمع‌صفت‌خودرادرلگن‌دنیامیسوخت ، و دانگانه از حلال وحرام‌میاندوخت عمر نفیس خود را در معرض تلف میانداخت ، ومال‌ومنال‌از جهت‌ما خزینه میساخت اکنون تند بادخزان احزان بیخ عمرش از زمین زندگانی بر کند ، ودست خواجه‌از گیرو دار کسب و کارفروماند ، ما را با او چه نسبت و او را باما چه مصلحت؟

آورده اند که در باغی بلبلی برشاخ درختی آشیانه داشت‌اتفاقاًموری‌ضعیف در زیر آن درخت وطن ساخته و از بهر چند روزه مقام و مسکنی پرداخته ، بلبل شب و روز گرد گلستان در پرواز آمده‌و بربط نغمات دلفریب در ساز آورده‌مور بجمع نفقات لیل و نهار مشغول گشته ، و هزار دستان در چمن باغ بـآواز خوش غره شده بلبل باگل رمزی میگفت و باد صبا در میان غمزی میکرد ؛ چون این مور ضعیف نیاز گل و ناز بلبل مشاهده میکرد ، بزبان حال میگفت ازین قیل وقال چه گشاید. کار دروقت دیگر پدیدآید .

چون فصل بهار برفت و موسم خزان درآمد خارجای گل بگرفت ، وزاغ در مقام بلبل نزول کرد ، باد خزان در وزیدن آمد ، و برگ از درخت ریزیدن گرفت ، رخسارهٔ برگ زرد شد ، و نفس هوا سرد گشت ، از کلهٔ ابر در می‌ریخت واز غربیل هوا کافور می بیخت ، ناگاه بلبل در باغ آمد نه رنگ گل‌دیدونه‌بوی سنبل شنید . زبانش با هزار دستان لال بماند ، نه گل که جمال‌او بیندونه‌سبزه که در کمال‌او نگرد ، از بی برگی‌طاقت او طاق شدو از بی‌نوائی‌ازنوا بازماندفرومانده بایادش آمد که آخرنه روزی موری در زیر این.درخت خانه داشت و دانه جمع می کرد ؟ امروز حاجت بدر او برم و بسبب قرب دار و حق‌جوار چیزی طلبم .

بلبل گرسنه دروزه پیش مور بدریوزه رفت . گفت ای عزیز سخاوت نشان بختیاریست و سرمایهٔ کامکاری ، من عمر عزیز بغفلت‌میگذاشتم ، توزیرکی‌میکردی و ذخیره میاندوختی . چه شود اگر امروز نصیبی از آن کرامت کنی . مور گفت تو شب و روز درقال بودی و من در حال ، تولحظه‌ای بطراوت‌گل‌مشغول بودی‌و

دمی بنظارۂ بهار مغرور، نمی‌دانستی که هر بهاری را خزانی و هر راهی را پایانی باشد .

ای عزیزان قصۂ بلبل بشنوید و صورت حال خود بدان جمله حمل کنید وبدانید که هر حیاتی را مماتی از پی است ، و هر وصالی را فراقی درعقب ، صاف حیات بی دُرد نیست و اطلس بقا بی برد فنانه ، اگر قدم در راه طاعت می نهید ان الابرار لفی نعیم برخوانید که جزای شماست ، و اگر رخت در کوی معصیت می‌کشید وان الفجار لفی جحیم برخوانید که سزای شماست ، در بهار دنیا چون بلبل غافل مباشید ودر مزرعۂ دنیا بزراعت طاعت اجتهاد نمائید که الدنیا مزرعة الاخره تا چون صرصر خزان موت در رسد ، چون مور با دانه‌های عمل صالح بسوراخ گور در آئید . کارتان فرموده اند بی کار مباشید تا در آن روز که شهباز اذا وقعت الواقعه پرواز کند و پر و بال لیس لوقعتها کاذبه باز کند ، و کوس القارعه بجنباند از تبش آفتاب قیامت مغزها در جوش آید ، و از هیبت نفخۂ صور دلها در خروش ، معذور باشی و پشت دست تحسر بدندان تحیر نبری که چنین روزی در پیش داری و جهد کنی که درین ده روز مهلت زوادۂ حاصل کنی و ذخیرۂ بنهی که روز قیامت روزی باشد که خلایق زمین و ملائکۂ آسمان متحیر ومتفکر باشند وانبیا لرزان و اولیا ترسان و مقربان و حاضران مستعان .

گر بمحشر خطاب قهر کند | انبیارا چه جای معذرتست ؟
پرده ازروی لطف گو بردار | کاشقیا را امید مغفرتست

اگر امروز ازمزرعۂ دنیا توشه برداری فردا ببهشت باقی فرود آئی .

کسی گوی دولت ز دنیا برد | که باخود نصیبی بعقبی برد

مجلس دوم

قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله ای کسانیکه بوحدانیت حق جل وعلا اقرار کردید پرهیز کاری کنید ، ایمان را اثبات کرد و بتقوی فرمود تا بدانی که عروس ایمان با آنکه جمالی دارد بی زیور تقوی کمالی ندارد .

درخبر است از خواجۂ عالم وخلاصۂ بنی آدم صلی الله علیه و سلم که فرمود از خدای عز وجل شنیدم که من شهدلی بالوحدانیة و لك برسالة دخل الجنة علی

ماکان فیه من العمل هر که گواهی دهد مرا بخدائی و تورا بپیغمبری ببهشت در آید باهر عملی که دارد . باچندین شرف و دولت که کلمهٔ اخلاص راست بوجود تقوی مستظهراست که یا ایها الذین آمنوا اتقوالله دراین چه حکمت است هماناکه خداوند سبحانه و تعالی دعوت میکند بندهٔ مؤمن را بمقام اولیا که هر که کلمهٔ اخلاص گفت بدایرهٔ ایمان در آمد اما هر که بقدم تقوی رفت غالب آنستکه بمقام اولیا برسد . دلیل از قرآن که الا ان اولیاءالله لاخوف علیهم ولا هم یحزنون ولایت را همین دو طرفست : ایمان وتقوی . بیائید ای دوستان که ما از این دو طرف یکی داریم ایمان ، و آن اصلست تا بقیت زندگانی چنانکه میسرمیشود پرهیزکاری کنیم باشد که از دولت صحبت اولیای خدای تعالی که مقربان حضرت کبریااند محروم نشویم و این میسر نشود مگر بتوفیق باری عزاسمه .

یارب چنانکه خلعت ایمان بخشیده‌ای پیرایهٔ تقوی کرامت کن اتقوالله و لتنظر نفس ماقدمت لغد . و بار دیگر فرمود اتقوالله تکرار لفظ از فایده و حکمتی خالی نباشد . گفته اند تأکید است الکلام اذا تکرر تقرر ولیکن بدین قدر اختصار وقتی افتد که معنی از این بلیغ تر نتوان یافت .

بدانکه تقوی بر دو نوعست : تقوی صالحان و تقوی عارفان :

تقوی صالحان ازاندیشهٔ روزقیامت در مستقبل ولتنظر نفس ماقدمت لغدوتقوی عارفان از حیاء رب العالمین درحال که واتقوالله ان الله خبیر بماتعملون . وقتیکه صالحان را شیطان عملی ناپسندیده در نظر بیاراید و نفس وطبیعت مایل آن کند اندیشه کنند ازروز قیامت وحساب که عرصهٔ عرض اولین و آخرین باشد ، نیکبختان را تاج کرامت برسروقبای سلامت دربر بر تخت ملك ابدی در دولت نعیم سرمدی تکیه زده ، و آن گنه کاران پریشان روزگار دل از داغ ملامت پریش و سر از بار خجالت در پیش ، پس از ننگ چنین موقف بترسند و دست از گناهان بدارند ، ان شاءالله که توفیق بخشد .

مثل و قوفك عند الله فی ملاء یوم التغابن و استیقظ لمزد جر
یاحامل الذنب هل ترضی لنفسك فی قید الاساری و اخوان علی سرر؟

گدایان بینی اندر روز محشر | بتخت ملك همچون پادشاهان
چنان نورانی از فر عبادت | که گوئی آفتا بانند و ماهان
توخودچون‌ازخجالت سر بر آری | که بر دو شت بود بار گناهان؟
اگردانی که بدکردی و بد رفت | بیا پیش از عقوبت عذر خواهان

این بیان که کردیم تقوی صالحانست .

اما بیان تقوی عارفان آنکه اگرعیاذاً بالله گوشهٔ خاطرایشان بعملی ناکردنی التفات کند نه‌از عذاب روز قیامت ترسند بلکه درآن حالشان از خدای عزو جل شرم آید. که‌واقفست ومطلع بوروا نباشد درنظر بزرگان افعال قبیح .

آورده‌اند که‌یکی از بزرگان را زانو درد کردی گفتندش زمانی پای‌دراز کن چون تنهائی . گفت تنها نیستم که‌خداوند جل‌وعلا حاضر است وشرم میدارم که در حضرت خداوندگار ترك ادب باشد . پس‌ای زمرهٔ صالحان اتقوالله و لتنظر نفس ما قدمت لغد واتقوالله. پرهیز کاری کنید و ببینید که امروزازبهر فردای قیامت چه‌بضاعت [illegible]اده‌ایدوچه‌ذخیره نهاده ،وای‌حلقهٔ عارفان ان‌الله‌خبیر بماتعملون دامن‌از گردزلت نگاه د[illegible] که خداوندتعالی حاضرست وبینا .

نقل‌است که‌بندهٔ‌حبشی پیش‌پیغمبرصلی‌الله و آله‌رفت وگفت‌یارسول الله‌انی‌اتیت [illegible]شة‌فهل لی‌تو[illegible]عملی ناکردنی کرده‌ام‌هیچ مراتوبه‌باشد ؟ گفت باشد وهوالذی یـ[illegible]التوبة عن‌عباده . حبشی توبه کرد وبیرون رفت بعداز زمانی بازآمد وگفت یا رسول‌الله کان‌الله یرانی‌علی‌ذلك،در آن حالت‌مذموم حقتعالی‌و تقدس‌مرا میدید؟ گفت، خاموش [illegible]انمیدید ؟ یعلم‌خائنة الاعین‌ما تخفی‌الصدور.چشمی‌در ابرو ننگرد بخیانت وخاطری‌در[illegible]سینه‌نگذرد بخلاف‌دیانت الا که خداوندتعالی‌دانا‌ست بر آن وبینا. ان‌تك مثقال‌حبة‌من [illegible]فتکن‌فی‌صخرة‌او فی‌السموات‌وفی‌الارض‌یأت‌بهاالله. حبشی‌این‌سخن بشنید بنالیدو بر[illegible]ید وآب حسرت وندامت ازچهره ببارید. آورده‌اند که نفسی‌از سینهٔ پردرد برآورد وجان‌بحق تسلیم‌کرد .

صالح ازدشمن اندیشه کند که‌نباید که فردای قیامت بر حال‌تباه اوبخندد

وعارف ازدوست شرم دارد که همین دم نپسندد که قیامت بعیدست و حق ملازم -
حبل الورید .

رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار　　هزار فتنه چه غم باشد ار بر انگیزند ؟
مرا چو باتو که مقصودی آشتی افتاد　　رواست گر همه عالم بجنگ برخیزند

تعالوا نطب عیشاً و نرتع عادة　　و ان لم یکن عیش العذول یطیب
اذا ما تراضینا و صولح بیننا　　دع الناس یرضوا تارة و یعیب

یاایها الذین آمنوا اتقوالله ۰ ای دوستان خدای تعالی بتقوی میفرماید و نشان دوستی فرمان بردنست تو که دعوی دوستی خدای عزوجل کنی پرهیز کاری کن چنانکه فرموده است ، نکند دعوی بی بینت آورده باشی ترسم که ثابت نشود .

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی　　این ره که تو میروی بترکستانست

مخالفت صفت دشمنانست ازدوستان نپسندند ولاتکونوا کالذین نسوالله فانسیهم انفسهم همچون کسانی مباشید که کلمهٔ توحید ترک دادند و فرمان خدای تعالی فراموش کردند ، لاجرم در معرفت باری عز اسمه بر ایشان بسته شد که من عرف نفسه فقد عرف ربه . خویشتن شناسی نردبان بام معرفت الهیست هر که خویشتن نشناس است شناسای حضرت عزت چون گردد ؟ نتیجهٔ نا فرمانی بین که چه مذموم است ، پس برتو باد ای برادر که تاتوانی تن بخدمت وطاعت در دهی وسر بر خط فرمان ارادت نهی که بنور ذکر وعبادت درون مؤمنان روشن میگردد ، پس بوسیلت این روشنائی بسا مکاشفات غیبی ومشاهدات روحانی دست میدهد .

خواجهٔ عالم صلی الله علیه وسلم میفرماید من اخلص لله اربعین صباحاظهرت ینابیع - الحکمة من قلبه علی لسانه یعنی هر که چهل بامداد باخلاص برخیزد حقتعالی چشم های حکمت ازدل او برزبان او روانه کند . این نتیجهٔ فرمان برداریست تاقیمت اوقات عزیز بدانی و بخیره ضایع نگذرانی که ترک فرمان تاریکی آرد ودر آئینهٔ تاریک چیزی نتوان دید.

سعدی حجاب نیست تو آئینه پاک دار　　زنگار خورده چون بنماید جمال دوست؟

ولاتکونوا کالذین نسوالله فانسیهم انفسهم همچون کسانی مباشید که سر بگفتار

نصیحت کنان فرو نیاوردند و قول علما و صلحا گوش نکردند و فرمان خدا و رسول نبردند پاداش این معامله چه دیدند و این عمل با ایشان چه کرد؟ فانسیهم انفسهم. والفعل ینسب الی السبب بقوله تعالی وذلکم ظنکم الذی ظننتم بربکم فادریکم فاصبحتم من الخاسرین، از حکم این فعل ناخوب چشم بصیرت ایشان فرو دوخت تا ترتیب و ترکیب وجود خود فراموش کردند، و در ظلمات حیرت بماندند، و راه بسر این آیت نبردند: که انا خلقنا کم من تراب ثم من نطفة ثم من علقة ثم من مضغة مخلقة وغیر مخلقة، و از دولت این معرفت محروم ماندند که ولقد خلقنا الانسان من سلالة من طین ثم جعلناه نطفة فی قرار مکین ثم خلقنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة عظاما فکسونا العظام لحما ثم انشأناه خلقاً آخر فتبارك الله احسن الخالقین این علم خویشتن شناسیست و آنکس را که درین علم نظر نیست در بیان وجود، حکم فانسیهم انفسهم درشأن او واقع است وجای دیگر فرمود قل سیروا فی الارض فانظروا کیف بدء الخلق ثم الله ینشئی النشأة الاخرة، بگوی ای محمد سفر کنید در زمین و نظر کنید تاچگونه آغاز آفرینش میکند و چگونه بانتها میرساند؟ کمینه دانهٔ که بقدرت او در زمین پرورش مییابد چگونه بیخ و شاخ؛ رگ باز میکند؟ تخم خرمائی خرما بنی می گردد، این هم بگذار که حکم ظاهر است و محققان گفته اند سیروا فی الارض یعنی در زمین وجود خود سیر کن که اگر دمی بقدم فکرت گرد عالم وجود خود برائی از آن فاضلتر که بپای عالمرا بپیمائی. اگر چه فرموده است سنریهم آیاتنا فی الافاق ولی جای دیگر میفرماید و فی انفسکم افلا تبصرون.

عمرها درپی مقصود بجان گردیدیم
دوست درخانه وما گرد جهان گردیدیم

خودسراپردهٔ قدرش زمکان بیرون بود
آنکه مادر طلبش کون و مکان گردیدیم

صورت یوسف نادیده صفت میکردند
با میان آمد و بی عقل و زبان گردیدیم

همچو بلبل همه شب نعره زنان تاخورشید
روی بنمود، چو خفاش نهان گردیدیم

با اول سخن آئیم تا مقصود فوت نشود ولاتکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم کافر از ترك عبادت غم نخورد و از معصیت باك ندارد، اصل اعتقاد است چون اصل ندارد

فرع بچه کار آید ؟ الله‌الله تو که مؤمنی در ادای عبادت تقصیر و تهاون روا مدار تا بصفتی ازصفت بیگانگان موسوم نشوی که ازاو قبیح‌تر و نا خوب‌تر آید .

دشمن که جفائی کند آن شیوهٔ اوست باری تو جفا مکن که معشوقی و دوست

ولا تکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم اولئك هم الفاسقون برون شدند یعنی بیگانگانند ، رقم بیگانگی برایشان کشند اثبات آشنائی ترا 'فبضدها تبین الاشیاء- مراد از این سخن آن است که کافران از دائرهٔ انتباه بیرونند طاعت و معصیت تفاوتی نکند ایشان را ، تو که در حرم امن ایمانی عزت خود نگاه دار و حرمت خود بجای آر ، که با چنین منقبت و حرمت که ترا دادند بدیگری نمانی ، لایستوی اصحاب النار و اصحاب الجنة ، اهل بهشت و دوزخ برابر نباشند ، اسفل السافلین چه ماند با علی علیین ؟ نعیم مقیم کی بود چون عذاب الیم ؟ محنت ایشان که در خازنان دوزخ همی نالند که ادعوا ربکم یخفف عنا یوماً من العذاب ، بدولت آنان چه ماند که والملائکة یدخلون علیهم من کل سلام علیکم بما صبرتم فنعم عقبی الدار؟

اللهم اجعلنا من عبادك الصالحین و فواضل المقربین الهادین المهدیین وانزلنا خظیرة قدسك من اهل انسك من الانبیاء والمرسلین ، الذین قال الله لهم لاخوف علیهم ولاهم یحزنون واختم لنا ولایة محمد صلی الله علیه وسلم خاتم النبیین ورسول رب العالمین.

مجلس سوم

قال رسول الله صلی الله علیه و سلم من اصبح و همومه هم واحد کفاه الله تعالی هموم الدنیا و الاخرة و من تشعبت به همومه لم یبال الله فی ای وادهلك.

مهتر عالم و سید بنی آدم صلی الله علیه و سلم چنین میفرماید که هر کس که بامداد سر از جامهٔ خواب بردارد و غم دین بود که در دل او بود ، و اندوه اسلام بود که در سینهٔ او بود ، و عشق حق تعالی بود که در جان او باشد ، حق جل و علا بحکم کرم و فضل ، عنایت ازلی را بفرستد تا کمایت ابدی او کند . و هر که را سودائی دیگر در دل بود ، یا اندوهی دیگر در سینهٔ او جای گرفته باشد ، لشکر قهر را بفرستد تا

بر نهاد او شبیخون کند، و بتیغ سطوات عزت خودسر سرکش او را بردارد و کس را نرسد که گوید که آن‌چراست و این چون است.

بر درگه‌عزتت همه خلق زبون　　　کسرا نرسد که این چراو آن‌چون

ای‌مردی که‌هر نا اهلی‌رادردرون‌خود عشقی‌اندوخته‌ای‌این‌پراکندگی تاکی؟ ای‌مردی که‌دل‌خودرا بهزاربازارعشق دیگران بفروخته‌ای این آشفتگی تا چند؟

دل ببازار من‌آورده و بفروخته‌ای　　　دل بفروخته مفروش ببازار دگر

ای مردی که حدیث ما برزبان نداری این‌خاموشی تاکی؟ ای یاری که هرگز بارخود رایادنیاری این‌فراموشی تاکی؟ ای که باهر کس بازاری بر ساخته‌ای این رسوائی تاکی؟ ای کسیکه تراباهمه کسان‌رای بود این‌ناهمواری تاکی؟ ای شخصی که‌ترا نزدهمه خسان جای‌بود این‌خواری تاکی؟ هر که‌فراموشی شغل‌ما پیشهٔ خود سازد وجان‌و تن‌ودل رادرآتش عشق‌مانگذارد، مانیز ازراه عدل ودادخود ندا در عالم ملك وملكوت دردهیم که نسوالله فانسیهم ان‌المنافقین هم‌الفاسقون، و از لشکر شیطانش گردانیم که‌استحوذ علیهم الشیطان فانسیهم ذکرالله اولئك حزب‌الشیطان.

این صفت بیگانگان و سمت راندگان است، بیاتا نشان آشنایان دهیم‌و حدیث مردان گوئیم ای‌مردیکه بامداد سراز بالش برداری‌و شربت عشق مانوشی نوشت‌باد. ای‌مردی که هرشب دل‌را بر آتش‌عشق ماکباب کنی و جگر از شوق ما خوناب مبارکت باد ای‌یاری که‌تنت‌دردردما میسوزدو جانت‌از محبت‌ما میافروزد، این سوختن‌بر مزیدت باد.

جوانمردا هرگز گمان مبر که‌عشق دنیا وشوق عقبی‌باهم راست آید الدنیا والاخرة ضرتان‌اذا رضیت احدیهما سخطت الاخری، یادنیارا توانی بودن یاعقبی‌رایا هوارا‌توانی‌یاخدارا اماآنکه‌هم‌دنیا خواهی‌وهم‌آخرت‌را آن‌بکاری‌نیاید،چه‌دوستی اوسلطانیست که باکسی نسازد، اندرره عشق یاتو گنجی یامن. ازعشق‌او آتشی بر افروز آنگاه بدان آتش دنیارا بسوز پس‌عقبی‌را، چون‌دنیا وعقبی سوختی خودرا بسوز که درراه اوهمچنانکه‌دنیاوعقبی زحمت‌اند، نهاد توهم زحمت‌است وتا زحمت

وجود تو بود سلطان شهود او در حجاب عزت خویش متواری بود : عشق بر موسی علیه السلام تاختن آورد بر طور بر آمد و بقدم صدق بایستاد و گفت: ارنی . خطاب آمد که ای موسی خودی خود باخود داری که اضافه بخود میکنی ؟ ارنی . این حدیث زحمت وجود تو بر نتابد یا تو خودرا توانی بود یا مارا ، لن ترانی . سلطان شهود ما بر نهادی سایه افکند که او نیست شده باشد و در کتم عدم خودرا جای داده ، پس از آن ما خود تجلی کنیم . یا موسی خودرا بگذار و هم بما مارا ببین که هر که مارا بیند هم بما بیند . از امیر المؤمنین علی رضی الله عنه پرسیدند که بم عرفت ربك ؟ قال عرفت ربی بربی ، اورا بدو شناختم و دانستم که اگر نه بدو شناختمی هرگز بسر ادقات مجد و معرفت او راه نیافتمی . اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله .

طاوس عارفان بایزید بسطامی قدس الله روحه یکشب درخلوتخانهٔ مکاشفات کمند شوق را بر کنگره کبریای او درانداخت ، و آتش عشق در نهاد خود برافروخت وزبان راز درعجز ودرماندگی بگشاد و گفت یارب متی اصل الیك ؟ بار خدایا تا کی در آتش هجران تو سوزم کی مرا شربت وصال دهی ؟ بسرش ندا آمد که بایزید هنوز توئی تو همراه تست اگر خواهی که بمارسی دع نفسك و تعال خودرا بر در بگذار ودر آی .

زهی مهتر عالم و بهتر بنی آدم که هم تو توانی گفتن که لو کان موسی حیا لما وسعه الا اتباعی ، موسی و غیر موسی را عشقبازی از تو باید آموختن که او گوید ارنی ، تا گویند توئی تو همراه تست . چون دور دولت بتو رسد که سید کائنانی و سرور موجودات گوئی : اما انا فلا اقول انا . اما من هرگز نگویم که من ، با وجود محبوب ما راجز عدم نزیبد ، چون هستی او را باشد ما را جز نیستی نشاید . یا محمد اکنون که با هستی ما کم زنی میکنی کبریای ما را جز نیستی رخت فرو ننهد . الم ترالی ربك — کیف مد الظل ، ندانم که الف الم تر چه لطافت باخود دارد و با جان عاشقان چه غمزه ها میکنند ؟ جوانمردا کدام عاشق است که استحقاق آن دارد که بر معشوق حکم کند ، اگر معشوق از راه کرم دست فضلی بر سر کسی فرود آورد آن دیگر بود ، اما عاشق از همه

تصرفی معزول باشدو اگر تصرف کند آن تصرف نامقبول بود. محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم چون بشرط ادب درراه آمد و بی استحقاقی خویش بدید که اورا ازاین صفت میباید که حلیت و پیرایهٔ او بود ، مازاغ البصر وماطغی ؛ چون مازاغ البصر صفت او بود گفتند. الم تر الی ربك . بازچون موسی برلم یزل ولا یزال حکمی کرد که اورا استحقاق نبود داغ حرمان برجبین طمع او نهادند و از لن ترانی میخی ساختند وبراحداق اشواق او زدند تادیدهٔ او مؤدب گردد .

جوانمردا ، معشوق همه عزت و کبریاوعظمت بود،عاشق همه انقیاد وتواضع و مذلت . عاشق همه این گوید : ارنی انظر الیك ، معشوق همه این ندا کند در ملك و ملکوت کـه لن ترانی . و افتادگان بادیهٔ محبت این فریاد کنند که ، یا ایها العزیز مسنا و اهلنا الضر و جئنا ببضاعة مزجاة فاوف لنا الکیل و تصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین .

مجلس چهارم

بسم الله الرحمن الرحیم نام خداوندیست که تااو نخواهد صبا پردهٔ گل نشکافاند و باد گیسوی شمشاد نجنباند . بی حکم او زمرد غنچهٔ بیجاده نشود ، بی صنع او لاله پرژاله نگردد ، نام ملکیست که بدست عملهٔ صبا قامت سرو پیراسته است وزیر سر زلف شاخ چهرهٔ گل آراسته است . نام ذوالجلالیست که طیران ملکی ودوران فلکی بی خواست او نیست ، جنبش ریشه و گردش پشه بی حکم او نیست ، هر دیده‌ای که نه در جمال آن نام نگرد بر دوخته باد ، و هر دل که نه در محبت این نام قرار گیرد سوخته باد ، هر قدمیکه نه در راه موافقت حق پوید بتیغ قطعیت پی کرده باد .

یحیی بن معاذ رازی قدس الله روحه گفتی : الهی جعلت الدنیا میدانا و جعلت قلبی فیها کرة فضربته بصولجان البلاء فلم یستقر الامع اسمك، وجعلت العقبی میدانا وجعلت قلبی فیها کرة فضربته بصولجان البلاء فلم یستقر الابقربتك . خداوندا همه دنیارا بکلیت میدانی ساختم و دل خود را در آن میدان گوئی ساختم و آن گوی راهر جای انداختم با هیچ چیز قرار و آرام نگرفت الا بنام تو ، و همه عقبی را بتمامها

میدانی کردم ودل خود را در آن میدان گوئی نمودم و بهر طرف که زدم با هیچ چیز قرار و آرام نگرفت الا با دیدار تو . پس گفت ملکا مرا از همه دنیا نام تو بس واز همه عقبی مرا جمال تو بس . جان و جهان من از عالم نام بعالم پیغام آی اگر برگ آن داری که بتیغ جلال ما شهید شوی بگو الله و جان فدا کن تا سعید شوی و برخوان : اعلمو انما الحیوة الدنیا لعب و لهو وزینة .

خداوند زمین و آسمان چه میفرماید ؟ ای بندگان من بدانید ، بار خدایا چه بدانیم ؟ انماالحیوة الدنیا لعب و لهو و زینة ، بدرستی و راستی که زندگانی دنیا بازیست و بازی کاز کودکان بود و زینت و آرایش کار زنانست ، و تفاخر بینکم و تکاثر فی الأموال و الاولاد ، وفخر کردن بیکدیگر ببسیاری مال وفرزندان واین کار بیگانگانست . بار خدایا مثل زندگانی دنیا چیست ؟ کمثل غیث اعجب الکفار نباته . بارانیست که برزمین آید و گیاهی سبز برویاند و روزی چند بماند وخرم باشد و خلق را بشگفتی میآرد ، ثم یهیج فتراه مصفرا ' پس باندك روزگار خشك کرده شود و زرد شود . ثم یکون حطاما ' پس خاك گردد واز آن سبزی وطراوت هیچ نماند،وفی الاخرة عذاب شدید ومغفرة من الله ورضوان . درآخرت حال دواست و منزل دو : دوزخ بدبختان راست و بهشت نیکبختان‌را . وما الحیوة الدنیا الامتاع الغرور، و زندگانی دنیا نیست الاچیزی که بدان انتفاع گیرند ومغروروفریفته گردند.

جان من ' باسرآیت آی . اعلموا انماالحیوة الدنیا لعب ولهوو زینة . پادشاه عالم عیب دنیا پیدا میکند و بی قدری ا و بخلق مینماید ' تا مؤمن دل بدو ندهد و بطلب او مشغول نگردد تا ببهشت ومغفرت مستحق گردد . جوانمردا دل‌دردنیامبند که دنیارا بقانیست ' و دل درخلق مبند که خلق را وفا نیست ' دل در خدا بند که بنده را به از خدا نیست . هل تحس منهم من احدا و تسمع لهم رکزا . جوانمردا ' دنیا چون تو معشوق بسیار داشت و باکسی وفا نکرد با توهم نکند . کس را از آدمیان عمر چند لقمان حکیم نبوده است سه هزارسال عمر وی بود . چون عمرش بآخر رسید و ملك الموت بیامد اورا دید درمیان نیستان نشسته وزنبیل می‌بافت . ملك الموت گفت ای لقمان سه هزار سال عمر یافتی چرا خانهٔ نساختی ؟ گفت ای

عزرائیل ابله کسی که اورا چون توئی در پی بود و اورا پروای خانه ساختن بود.

انما الدنیا کظل زائل او کضیف بات یوما فارتحل

او کحلم قدر آهانائم فاذا ما ذهب اللیل بطل

نوح علیه السلام را هزار و دویست سال عمر بود اورا پرسیدند که یا اطول الانبیاء عمرا کیف وجدت الدنیا قال کدار لها بابان دخلت من الاول وخرجت من الاخر، این دنیارا همچون خانه ای یافتم دو در ، ازدری، درآمدم و بدیگری بیرون شدم.

روزی ابرهیم ادهم نورالله قبره بر در سرای خود نشسته بود و غلامان صف زده ناگاه درویشی در آمد بادلقی وانبانی و عصائی ' خواست که درسرای ابن ادهم رود غلامان گفتند ای پیر کجا میروی ؟ گفت درین خان میروم . گفتند این سرای پادشاه بلخ است. گفت این کاروان سرا است ابرهیم بفرمود تااورا بیارند . گفت ای درویش این سرای منست نه خانست. گفت ای ابراهیم این سرای اول از آن که بود ؟ گفت از آن جدم . گفت چو او در گذشت ؟ گفت از آن پدرم . گفت چو او در گذشت کرا شد ؟ گفت مرا . گفت تو بمیری کرا شود ؟ گفت پسرم را . گفت ای ابراهیم جائی که یکی در شود و یکی بیرون آید خانی باشد نه سرائی .

جوان مردا ' عبدالله عمر روایت می کند که روزی باپدر خویش بر بام سرای خود عمارتی می کردم مصطفی صلی الله علیه وسلم برما بگذشت و گفت یاعبدالله پدرخویش را بگوی که قیامت از آن نزدیکتر است که تو می پنداری وعمارت سرای می کنی .

عزیزمن عشق دنیادامی است استوار ' ونعمت دنیاجیفه ای است روشن وشیرین ' وابلیس صیادی است استاد ' عاشق دنیامرغی است کوروغافل اگر این مرغ غافل مخلب ومنقار ازاین دام وسوسه نگه دارد ' و دل ازاین دانهٔ وحشت عشق برهاند ' و گردن از کمند آن صیاد استاد بجهاند ازبطنان عرش ندا آید : واما الذین سعدوا ففی الجنة خالدین فیها ، واگر عیاذاً بالله خاراین متاع غرور دردامن رداء او آویزد و حلاوت این جیفهٔ شیطان و دستمال فرعون وهامان بحلق او رسد و قدمش در کوی معاملت توحید بلغزد نباید که از آن قوم باشد که واماالذین شقوا ففی النار لهم فیها زفیر .

جوان مردا،عروس ایمان داری ولیکن حلیت معاملت نداری . درخت توحید داری

ولیکن ثمرهٔ طاعت نداری ، خاتم اقرار داری لیکن نگین خدمت نداری. ندانستی که عروس بی زیور گذاشتن را شاید ، و درخت بی‌میوه بریدن را شاید ، وخاتم بی نگین گداختن راشایدو بندهٔ بی‌معنی سوختن را شاید. هان تاعقبهٔ مرگ را باز پس نگذاری سر بگریبان امن وسکون بر نیاری که بسیار کشتی بود که بساحل غرقه شود ، بس کاروان باشد که درمنزل زده شود ای مستمند مسکین چه ایمانی بود که بحبهٔ قلب بفروشی ؟ چه اسلامی بود که برجحان ترازوئی واگذاری ؟ چه معرفتی بود که بدرد سری سنگ بر آسمان اندازی ؟ چه توکلی بود که بلقمه ای اورا باور نداری ؟ چه‌دینی بود که بثنای ظالمی یابد رمی‌حرام برباد دهی .

ای‌مردیکه بهر ذره‌ازذرات وجودخود قبله‌ای‌ساخته‌ای، بت‌پرستان‌راعیب مکن و زنار داران را نکوهش مکن . اگر ایشان عبدالصنم اند تو عبدالدنیار و الدرمی. عزیزا کار ازدوبیرون نیست یاخلعت وصال دوخته اندیاکسوت فراق، یاداغ‌مهجوری بر جبین تو کشیده اند یا تاج مقبولی برسرتو نهاده اند . اگر ازغیب نصیب‌تو صدرهٔ وصال آمد از شکر میاسا . جوان‌مردا چکنی سرائی را که اولش سستی ، میانش پستی وآخرش نیستی است ؟ سرائیکه یك حد بفنا دارد ردوم بزوال وسوم بوبال . چنانکه استماع دارم که وقتی سید صلی‌الله علیه و سلم بعیادت زهرا شد اورا دید بر بوریائی خفته و ازلیف وپوست گوسفندی بالین کرده وبقدر یك‌ارش شال‌درشت از پشم شتر بجای مقنعه برسر افکنده . زهرا بعضی از شدت فاقه برسید علیه السلام عرضه‌کرد ، سیدعالم تعریض و تصریح فرمود که ای جان پدر فاذا نفخ فی‌الصور فلا انساب بینهم ، برآن اعتماد نکنی که من دختر پیغمبرم وجفت حیدرم ، ومادرشبیر و شبرم ، بعزت آن خدای که امر ونهی و قبض و بسط ازوست که فردا در عرصات دستوری نیابی که قدم از قدم برگیری تا از عهدهٔ این شال درشت بیرون نیائی .

مهران میمون گوید وقتی بسلام عمربن عبدالعزیز شدم در عهد خلافت ، اورا دیدم بر خاك‌نشسته نه بالش ونه نهالی ونه‌مسند ونه‌قالی . مرقعه بدست‌وتعهد میکرد . سه بارسلام گفتم چنان مشغول بود که از سلام من خبر نداشت . کرت چهارم چون سلام کردم جواب داد وگفت یا میمون بدانکه اجل من نزدیك آمد ،

و کشتی عمرم بغرقه گاه رسید، و مرکب رحیل بدرخانه آوردند، و میوهٔ قوت و راحت ازدرخت عمرفروریخت . هیچ طاعت ندارم که انجمن عرصات را شاید مگر ظن نیکوبفضل و رحمت حق . ای میمون سه وصیت ازمن بشنو و بقلم نیاز برتختهٔ جان نقش کن و پیوسته در پیش دل دار که نجات و شرف وعزت در آنست .

درنماز تقصیر مکن که بی‌نماز را دردو جهان قیمت نیست ، و با هیچ ظالم‌در هیچ کار موافقت مکن که‌یاری ظالمان جزعقوبت نیست ، وخدارا بوعدهٔ آن‌استوار بدار که همت برزق ایمان ببرد .

جوان‌مردا اگرمؤمنی طاعت پیشه‌دار که بهشت خرم‌بوستانیست ، واز معصیت پرهیز کن که‌دوزخ گرم‌زندانیست ، ودل وجان بحق تسلیم کن که کریم سبحانیست اگرعاشقی‌دل نشانهٔ بلاکن واگرعارفی جان سپر محنت قضاکن ، اگربندهٔای بهرچه او کند رضاکن‌و درهمه مهمات اعتمـادبرخدا کن ، تاج‌احتیاج‌برسرنه ، شهدشهادت درزبان گیر ، شکر شکر دردهان نه ، کمرکرامت برمیان بند ، پیراهن درد در پوش ، شرر شوق‌در سینه برافروز ، رونق وطراوت عمر بآب بیدولتی غرق کن در حضرتش‌همیشه زیروزبر باش ، پیراهن بی‌سعادتی ازسربرکن ، صدرهٔجفا چاك‌ساز ، خبث وحسد وبغض‌بدریای نصیحت فروگذار ، هرچه داری بیکباربذل کن تامجرد شوی ، هرچه در سینهٔ تو ازریا و عجب است بجاروب فقر فرو روب ، خراجگی و رعونت و کرته وعمامه وطیلسان ونقش‌کاشانه‌را جمله‌آتش درزن ، چون‌بدین صفت شدی‌ماکه خداوندیم بسرمهٔ سعادت‌دیدهٔ‌ترا بارادت مکتحل گردانیم وبصربصیرت‌بر گشائیم . قوله تعالی فکشفنا عنك غطاءك فبصرك‌الیوم حدید .

مجلس پنجم

ملکا ماراازهمه‌معاصی نگاه دارو توفیق طاعات و عبادات ارزانی‌دار یاآلـه العالمین غفرانك ربنا والیك المصیر .

ای‌عزیزخلق‌عالم دوگروه‌اند : گروهی‌بیادحق‌مشغول‌اند ، وگروهی‌بیادخود . آنکه بحق مشغول است ازخلق بیگانه است و آنکه بیاد خود مشغول است بحق نپردازد هرچه دون وی‌است همه‌حجاب است ، اگرنفس‌تواست واگراسباب‌وعیال‌تو

است تاازهمه دست‌نشوئی گرددرگاه حق نپوئی .

یکی پیش سلطان عارفان با یزید بسطامی رفت‌وگفت یاشیخ همه عمر در جستجوی حق‌بسر بردم واندبار حج‌پیاده‌بگذاردم وچند دشمنان دین‌را در غزا سراز تن برداشتم ، وچند مجاهده هاکشیدم ، و چند خون جگر ها خوردم ، هیچ مقصودی حاصل‌نمی‌شود ، هرچندبیشتر می‌جویم کمترمی‌یابم ، هیچ توانی گفت که کی‌بمقصود برسم ؟ شیخ گفت جوان‌مردا اینجاد وقدمگاه‌است : اول قدم خلق است ودوم قدم‌حق . قدمی‌بر گیر از خلق که بحق رسیدی ، مادام که‌تو دربند آن باشی که‌چه خورم که حلقم را خوش‌آید وچه‌گویم که خلق را از من خوش آیداز تو حدیث حق نیاید .

جوان‌مردا هر بازارگانیکه باخلق کنی زیان‌کنی بازارگانی‌باحق‌کن تاهمه سود کنی . حق‌تعالی می‌فرماید بندهٔ بیچاره بقطره‌یی و خطره‌یی باتو بازرگانی کنم . قطره‌یی ازسربر وخطره‌یی ازضمیر بیارو گنج سعادت از حضرت عزت ماببردار ، آن قطره که‌ازسرت آیدآن را اشك‌گویند ، و خطره‌یی که ازدلت آید آن‌را رشك خوانند اشکی بچشم‌آر که‌چراحق نشناختم ورشکی‌بدل‌کارکه‌چرا نافرمانی کردم . ازاشك سرورشك سردلت بتوبت آید ، توبت‌بنیت آید ، نیت‌بعزیمت‌آید ، عزیمت بحضرت آیدواز حضرت‌نداء رحمت آید . دل‌گوید توبت کردم ، سرگوید حسرت خوردم ، ملك‌گوید رحمت کردم .

جوان مرداآتش دواست : آتش‌معیشت وآتش‌معصیت . آتش معیشت‌را آب آسمان‌کشد و آتش معصیت را آب دیدگان‌کشد . ونیز آتش معصیت را بدو چیز توان کشت بخاك وآب ، بخاك‌پیشانی وبآب پشیمانی ؛ خاك پیشانی درسجود و آب پشیمانی گریه‌ازترس خداوند ودود .

جوان مردا هردیده که‌نه ازخوف حق‌گریان است آن‌دیده برو تاوانست ،و هردل که‌نه‌وصل حق‌را جویان‌است آن‌دل‌ویران‌است . آن‌پیر گفتا دریغاکه خلقان درمیگذرند وخوشترین چیزی ناچشیده اند گفتندآن چیز کدامست ؟ گفت یك ذره اخلاص‌که اومیفرماید : فاعبدوالله مخلصین له‌الدین . بندهٔدرویش اگر یك‌ذره

اخلاص چشیده بودی پروای کونین وعالمین واعراض واعتراض نداشتی .

جوانمردا رقم قبول بدان طاعت کشند که اخلاص مقارن وی بود .

بشر حافی را پرسیدند که اخلاص چیست ؟ گفت : الأخلاص هو الافلاس اخلاص افلاس و بیچارگی وعجز و درماندگی است .

عزیز من اگر سرخی روی معشوقان نداری زردی روی عاشقان باید که بیاری ، اگر جمال یوسفی نداری درد یعقوبی باید که بیاری ، اگر عجز مطیعان نداری نالهٔ درماندگان باید که بیاری . سید علیه السلام میفرماید ما صوت احب الی الله من صوت عبد لهفان ، هیچ آوازی نیست عزیزتر بدرگاه خدای تعالی از آواز بندهٔ عاصی که از سر درماندگی و بیچارگی و مفلسی بنالد و گوید خداوندا بد کردم و ظلم برخود کردم . از حضرت عزت ندا آید عبدی انگار خود نکردی ، ادعونی استجب لکم مرا بخوانید تا اجابت کنم هرچه جوئید از ما جوئید کار خود باما گذارید که خدائیم ، مائیم که بی‌چون وچرائیم ، در پادشاهی بی‌همتائیم ، در وعده باوفائیم ، اجابت کنندهٔ هر دعائیم ، شنوندهٔ هر ثنائیم ، هر ثنائی را سزائیم . صد هزار خانمان در جستجوی ما برانداختند صد هزار تنهای عزیز در طلب ما بگداختند ، صد هزار جانهای مقدس در بادیهٔ شوق ما واله بماندند ، و صد هزار روندگان درگاه جلال ما سر در زیر سنگ مجاهدت بکوفتند صدهزار طالبان حضرت جلال ، در بوتهای ریاضت بسوختند . عرش از کرسی همیپرسد : هل عندك من خبر ؟ کرسی از عرش سوال میکند : هل عندك من امر ؟ زمینیان که دعا کنند روی سوی آسمان کنند پندارند که آسمان درد دل ایشان را شفائی دارد ، آسمانیان که حاجت خواهند روی بسوی زمین آرند گمان برند که زمین علت ایشان را دوائی دارد . هرروز که آفتاب فروشود فرشتگان که بروی موکلند گویند ای آفتاب امروز بر هیچ کس تافتی که ازوی خبری داشت ، آفتاب گوید یالیت اگر دانستمی که آنکس کیست خاك اقدام او را فلك خود ساختمی . آری جوانمردا ماللتراب و رب الارباب آب و خاك را باذات پاك چه کار ؟ لم یکن را بالم یزل چه پیوند ؟ ظلوم جهول را با سبوح قدوس چه اتصال ؟ عجبا کارا پارسایان در دعا گویند یارب زما بمبر . ای دون همت کی پیوسته بودم تا ببرم ؟ یاکی بریدم تا بپیوندم ؟ امید وصال کی بود تا بیم

فراق باشد؟ نه اتصال و نه انفصال ، نه قرب و نه بعد،نه ایمنی و نه ناامیدی،نه‌روی گفتار نه جای خاموشی ، نه روی رسیدن نه راه بازگشتن ، نه اندیشهٔ صبر کردن نه‌فکر فریاد کردن ، نه‌مکانی که وهم آنجافرود آیدنه‌زمانی که‌فهم آنجا رسد . بدست علما جز گفت و گوئی نه ، در میان فقها جز جست و جوئی نه ، اگـر بکعبه روی جز سنگی نه ، و اگر بمسجد آئی جز دیواری نه ، اگر در زمین نگری جـز مصیبتی نه . اگر در آسمان نگری جز حیرتی نه ، در دماغها جز صفرائی نه ، در سرهـا جزسودائی‌نه ، از روشنائی روزجز آتشی نه ، واز ظلمت‌شب‌جزوحشتی‌نه،ازتوحید موحدان جز آرایشی نه ، واز الحاد ملحدان جز آلایشی نه ، از موسی کلیم سودی نه ، و از فرعون رجیم زیانی نه ، اگر بیائی بیا که دربانی نه ، وگر بروی برو که پاسبانی نه .

سلطان محققان ابراهیم خواص رحمة الله علیه پیوسته با مریدان خود گفتی کاشکی من خاك قدم آن سر پوشیده بودمـی . گفتند ای شیخ پیوسته ذکر و مدح او میکنی و ما را از حال او خبر ندهی . گفت روزی وقتم خوش شد قدم در بیـابان نهادم ودر وجد میرفتم تابدیار کفر رسیدم . قصری دیدم سیصد دانه سراز کنگره‌های آن در آویخته ، متعجب بماندم پرسیدم که این چیست و قصر آن کیست ؟ گفتند آن ملکیست و او را دختریست دیوانه شده و این سر آن‌حکیمانست که ازتجربهٔ او عاجز آمد اند ودر سویدای سینه گذر کرد که قصد آن دختر کنم . چون قدم در قصر نهادم مرا در قصر بردند نزدیك ملك، چون بنشستم ملك بسیارانعام‌واکرام درحق‌من بکرد ، پس گفت ای‌جوان‌مردترا اینجا چه حاجت ؟ گفتم‌شنیدم‌که دختری داری دیوانه آمـدم اورا معالجت کنم . مرا گفت بر کنگره هـای قصر نگاه کن . گفتم نگاه کردم و پس درآمدم . گفت این سرهای کسانیست که‌دعوی‌طبیبی کرده اند و از معالجت عاجز شده اند تونیز بدانکه اگر معالجت نتوانی کرد سر تو هم اینجا بود ، پس بفرمود تا مرا نزدیك دختر بردندچون‌قدم‌در آن سرای نهادم دختر کنیزکرا گفت مقنعه را بیارتا خود را بپوشم . گفت ای ملکه‌چندت‌مردطبیب آمدند و از هیچکس خود را نپوشانیدی چونست که از وی میپوشی؟ گفت آنهامردنبودند

مرد اینست که اکنون در آمد. گفتم السلام علیکم. گفت علیك السلام ای پسر خواص. گفتم چون دانستی که من پسر خواصم؟ گفت آنکه ترا بما راه نمود مرا الهام داد تا ترا بشناختم ندانستی که المؤمن مرآة المؤمن آئینه چون بی زنگ باشد هر نقشی درو بنماید؟ ای پسر خواص دلی دارم پر درد هیچ شربتی داری که دل بدان تسلی یابد. این آیت بر زبانم گذشت: الذین آمنوا و تطمئن قلوبهم بذکرالله. چون این آیت بشنید آهی کرد و بیهوش شد. چون بهوش باز آمد گفتم ای دختر برخیز- تا ترا بدیار اسلام برم. گفت یاشیخ در دیار اسلام چیست که اینجانیست گفتم در آنجا کعبه ایست معظم. گفت ای ساده‌دل اگر کعبه را بینی بشناسی. گفتم بلی گفت بر بالای سر من نگاه کن. چون نگریستم کعبه را دیدم که بر بالای سر او طواف میکرد. مرا گفت ای سلیم‌القلب اینقدر ندانی که هر که بپای بکعبه رود کعبه را طواف کند و هر که بدل رود کعبه او را طواف کند. فاینما تولوا فثم وجه‌الله. جوان‌مردا از تو ناخدا یك قدم راهست دانی چکنی بگویم یانه؟ خود را فراموش کن و بالطف حق دست در آغوش کن من تقرب الی شبراً تقربت الیه ذراعاً و من تقرب الی ذراعا تقربت الیه باعا. عنایت او ترا بخود رسانیده است زیرا که در درون تو گوهری تعبیه است که عبارت ازاینست و نفخت فیه من روحی. مثال این آنست که مرغی را تیری زدند مرغ باز پس نگریست و بزبان حال با تیر گفت تو چون بمن رسیدی؟ گفت از تو چیزی در ما تعبیه کردند که ما را بتو رسانیدند هم توئی که مارا بخود رسانیدی که این تعبیه در نهاد ما نهادی. عرفت ربی بربی ولولا ربی لما عرفت ربی. اوست که ترا بخود شناسا کرده است و کلید خانه معرفت بتو داده است. سیدعالم ملکوت صلی‌الله علیه و آله میفرماید من عرف نفسه فقدعرف ربه هر گه که تو خود را شناختی حق راشناختی توئی ترا کلیدست که بدان اورا بشناسی و این شناختن مختلف است اگر خودرا بعجز شناختی اورا بقدرت شناختی، واگر خود را بضعف شناختی او را بقوت شناختی. این یکنوع است که هر کس رادر آن راه بود نوع دیگر آنست که بدانی که در تن تو جانی بود که آن جان همه جا موجود است و همه جا آفریدگار عالم موجود بود چنانکه اما جان درتحت طلب نیاید

اگر گوئی در دست یا پای یا سر است همه جا بود و جایش معین نه ، خدای عالم همه جا موجود بود لیکن درتحت طلب نیاید وما قدروا اللّهحق قدره .

جوانمردا مخلصان و متقیان منزلها میروند ومیگذارند اما عارفان بهیچ منزل فرود نیایند بلکه منزل ایشان دایرهٔ حیرتست هر چند پیشتر روند بجای خودند ، آن اشتربازرگان شب وروز منزل میبرد وراه میکند ، اما گاوعصار روزوشب دررفتار است و چشمهابسته گرددایره میگردد باخود می اندیشدکه آیا چندمنزل بریده باشم ؟ شام چون چشمش از نقاب نهفتگی بگشایند نگاه کند هم در آن مکان که بوده باشد اگر گوئی شناختم گویند چون شناختی کسی را کـه چونی بروی روانه ، و اگـر گوئی بهستی خـود اورا شناختم گویند نیست هسترا چون شناسد ، العجزعن درك الادراك ادراك . پروانهٔ مختصر دیدهٔ آفتابرا کی تواند دید ؟ ای صدهزارجان مقدس فدای خاك نعلین آن درویش باد بشنو تا خود چه میگوید در میدان مردان میا که آنجا خون روانست .

جنید را رحمةالله علیه بعد از وفـات بخواب دیدند گفتند ما فعل اللّهبك قال طاحت العبادات وفاتت الاشارات و مانفعناالارکعتان فی جوف اللیل . گفت اینهمه عبادتها بباد بردادند و ما را هیچ سود نداشت الا دو رکعت نماز که در شب تاریك بگزاردم . جوانمردا جهد کن که چون سیاست ملك‌الموت برتو سایه افکند بدرقهٔ طاعت با خود داشته‌باشی ، تادر چنان وقت که چشمها گریان شود و دلها بریان و شیطان طمع در ایمان کند و حربهٔ قهر مرگ بر سینه ات راست کند ، آنکه بوی دوستی آید ووفاق ، ونداء این بشارت شنوی لاتخافوا ولاتحزنوا و اگـر عیاذاًبالله بوی دشمنی و نفاق آید داغ نومیدی بر پیشانی تو نهند که لابشری یومئذللمجرمین ویقولون حجراً محجوراً ، بسا کسی که لباس دوستی پوشیده استو نام او دردیوان دشمنان نوشته اند و او را خبر نه ، و بسا کسا که جامهٔ دشمنان پوشیده و نامش در جریدهٔ دوستان ثبت کرده اند و او را آگاهی نه .

آورده اند که در بنی اسرائیل عابدی بود بر صیصا نـام و چهل سال عزلت گرفته و از نفس و از دنیا برگشته و تخم معرفت در دل کشته، اگر نظردرآسمان

کردی تا عرش بدیدی و اگر در زمین نگاه کردی تا پشت گاو و ماهی مشاهده کردی چنان مآثر و مناقب داشت که زبان از وصف او قاصر بود و چندان محامد و محاسن که اوهام و افهام از وصف آن فاتر بود. هرسال چند هزار بیمار و معلول ومبتلا ومعیوب بصحرای صومعهٔ او جمع شدندی بعضی لباس برص پوشیده، وبعضی ازمادر نابینا آمده، وگروهی بعلت دق ویرقان واستسقا مبتلا گشته، جملگی بیامدندی و در حوالی صومعهٔ وی بنشستندی. چون قرص آفتاب برآمدی و خورشید اعلام نور در جهان نصب کردی برصیصا بر بام صومعه برآمدی و یکنفس بر آن معلولان دمیدی بیکبار از آن علت‌ها خلاص شدندی. عجبا کارا! بظاهر چندین درخزاین لطف بر او گشاده و بباطن تیر قطیعت در کمان هجر نهاده. در ظاهر بدیدار خلق چون نگار و در باطن بتیغ هجر افکار، فریاد از ظاهر بسیم اندوده و باطن از حقیقت پالوده. و آن بیچاره پنداشت که خود کسی است و از جائی میآید وحضرت دوست را می‌شاید، ندانست که از لوح و قلم ندا میآید که‌مارا دوستی‌تو نمی باید. در این مدت ابلیس سلسلهٔ وسواس در صومعهٔ او بزیر خاك پنهان کرده بود تا مگر یك نفس خار مذلت در دامن او آویزد و هر روز ابلیس از غیرت و خشم او آشفته تر بود ودرخت طاعت‌او بانواع خیرات آراسته‌تر تا دختر پادشاه‌وقت‌را علتی‌پدید آمد که اطبا از معالجهٔ آن‌عاجز آمدند. ودختر سه برادر داشت که هر یك پادشاه ناحیتی بودند هر سه در یکشب بخواب دیدند که علت خواهر خود را بر برصیصا عرضه کنند. دیگر روز خوابهارا بایکدیگر بگفتندموافق آمد مازاد علی‌هذا. هرسه برخاستند وخواهر صاحب جمال‌را برگرفتند و بصومعهٔ برصیصا بردند. برصیصا در نماز بود چون فارغ شد برادران آسیب علت و معالجت اطبا و اتفاق خوابها شرح دادند. برصیصا گفت دعای را وقتی هست که در آن‌وقت بتوقیع اجابت رسدچون وقت‌آید دعا دریغ ندارم. برادران خواهررا تسلیم برصیصاکردند وبتماشای صحرا بیرون رفتند. ابلیس جای خالی یافت و گفت وقت آن آمدکه جان و ایمان‌چندین سالهٔ عابد را بموج دریای شهوت فرو دهم. بادی در دماغ مستوره دمید تا بیهوش گشت دیدهٔ عابد بر جمال او افتاد. ابلیس آتش وسوسه دردماغ عابد نهاد وخاطر

او را فرو گذاشت تا هوارا متابعت کرد و وسوسهٔ ابلیس‌را انقیاد نمود تا زنا کرد . پس ابلیس بصورت پیری ازدر در آمدو کیفیت حال ازاو پرسید برصیصا آن‌حال بگفت . ابلیس گفت دل‌خوش‌دار که اگر خطائی رفت خطا بر بنی آدم جایزست که خداوند کریم است ودر توبه گشاده لیکن تدبیر این کار آسانست که بر برادران وی پوشیده داری تاندانند . برصیصا گفت هیهات آفتاب را چگونه بگل بیندائیم و روز روشن‌را برمرد بیناچگونه بپوشانیم ؟ ابلیس گفت آسانست اورا بکش و در زمین پنهان کن چون برادران بیایند جواب تو آنست که من در نماز بودم ازصومعه بیرون‌شد پس برصیصا دختر را بکشت و از صومعه بیرون برد و در زیر خاك پنهان کرد ، بعد از زمانی برادران در آمدند باخیل و حشم چون شیران آشفته پنداشتند که زاهد دعا کرده است و خواهر شفا یافته . چون خواهر را ندیدند طلب کردند . آنچه‌ابلیس تعلیم کرده بود بگفت . ایشان برقول زاهداعتماد کردند و بیرون رفتند بطلب‌خواهر . پس‌ابلیس بصورت عجوزی عصائی دردست وعصابه‌ای برپیشانی بسته برسر راه‌ایشان آمد چون ایشان اورا بدیدند ازاو سوال کردند که مستوره‌ای دیدی بدین‌صفت ؟ گفت مگر دختر پادشاه میطلبید ؟ گفتند بلی گفت زاهد با او زنا کرد و اورا بکشت و در زیر خاك پنهان کرد و ایشان را برسر خاك آورد باز کاویدند خواهر را کشته دیدند بخون آغشته چاك کردند و زنجیر برگردن برصیصا نهادند و روی بشهر آوردند . فریاد از اهل شهر برآمد که چنین واقعه‌ای حادث شده است . پس داری بزدند و برصیصارا بردار کردند . خلقان که آب و ضوی اورا بتبرك بجای گلاب بکار بردندی وخاك قدمش‌را بجای سرمه درچشم کشیدندی هریك می آمدندبادامنی سنگ واوراسنگسار میکردند . ناگاه ابلیس بصورت پیرنورانی پیش‌او آمد و گفت ای برصیصا من‌خدای زمینم‌و آنکه اورا چندین سال‌خدمت کردی خدای آسمانست جزای خدمت چندین سالهٔ تواین بود که برسر دارت فرستاد . یکبار مراسجده کن تا ترا خلاص کنم . برصیصا باشارت سر سجود او کرد ازهفت‌آسمان ندا آمد که جانش را بدوزخ فرستید و قالبش پیش سگ اندازید ومغزش بمرغان‌هواقسمت کنید . پس این‌ندا دردادند فکان عاقبتهما انهما فی‌النارخالدین‌فیها . جوان‌مردا این

سریست که از بندگان پوشیده است و کسی را این خبر نه . داود پیغمبر علیه‌السلام گفت الهی سرخود برمن آشکارا کن که عظیم ترسانم و حیران ، تاروز این میگفت ومیگریست ندا آمد که یاداود واگر چندان بگریی که سنگ خاره‌را پاره کنی این سرّ باتو نخواهیم گفت یاداود ازمن درد نیادانستن سرمن مخواه تادرمرگ برتو پیدا کنم . داود گفت یارب این سر بدرمرگ چون پیدا کنی . ندا آمد که همه سرّ من بابنده دو حرفست وآن دولاست یاگویم لایخافوا یاگویم لابشری . یا ازیمین بانك بر آید که دل خوش دار ویا ازیسار آواز آید که دل بردار . هیچکس را دردم مرك ازبیم این دو «لا» رنگ درروی رنگ نماند چون جان بسینه رسدو روی زردودل پر درد گردد و براست وچپ نگر یستن گیرد تاآواز از کدام جانب برآید ؟ سعادت وشقاوت در آن نفس بازپسین پدیدار آیدو بسابود که نیکبخت بدبخت و بدبخت نیکبخت گردد یمحوالله مایشاء ویثبت وعنده ام الکتاب . روزنامه نزدیك منست من نویسم ومن پاك کنم نه کس آگاه کنم ونه باکس مشورت کنم .

پایان مجالس پنجگانه

رسالهٔ سوم

در سؤال صاحبدیوان

صاحب صاحبقران خواجه زمان نیکو سیرت و صورت جهان شمس الدنیا والدین صاحب دیوان الماضی علیه الرحمة الواسعة کاغذی بخدمت شیخ عارفان سالك قدوة المحققین و مفخر السالکین مصلح الدین السعدی رحمة الله علیه نوشته و ازخدمت اوپنج سؤال کرد : سؤال اول آن بود که دیو بهتر یا آدمی . سؤال دوم اینکه مرادشمنی هست بهیچگونه بامن دوست نمیگردد . سؤال سوم آنکه حاجی بهتر یاغیر حاجی . سؤال چهارم آنکه علوی فاضلتر یاعامی . پنجم آنکه بدست آورندهٔ خط دستاری از برای آن پدر میرسد و پانصد دیناری زر آنرا قبول فرمایند که بعد از آن عذر خواسته شود .

آن شخص که کاغذ وزر میاورد چون باصفهان رسید باخود اندیشه کرد که من بارها دیده‌ام که خواجه بخروار زر بخدمت شیخ می‌دادواوقبول نمیکرد واز بهر علفه مرغان می‌ستد ، من‌خودرادر معرض مرغان درآورم وصدوپنجاه دینار از آن بر گرفت ودر اصفهان دردکان تاجری بنهاد و بشیراز آمده کاغذ بخدمت شیخ آورد . شیخ چون‌بر مضمون وقوف یافت بدانست که غلام تخلیطی کرده . امابااو نگفت و فرمودفردابیا تاجواب بنویسم . روزدیگر بخدمت شیخ‌رفت‌وشیخ کاغذی‌سربسته بوی داد اوبر خاست وروان‌شد . چون کاغذ بخدمت خواجه برد درآن نوشته‌بودشرایف اوقات فرزندعزیز دام‌بقائه بوظایف طاعات آراسته باد .

ایکه پرسیدیم از حال بنی آدم و دیو — من‌جوابیت بگویم که دل‌ازکف ببرد
دیوبگریزد ازآن قوم که قرآن‌خوانند — آدمیزاده نگه دار که مصحف ببرد

دیگر درجواب سؤال دشمن نوشته‌بود :

اولین باب تربیت پند است — دو مین نوبه خانه و بند است

سیمین توبه و پشیمانی چهارمین شرط و عهد و سوگند است
پنجمین گردنش بزن که خبیث بقضای بد آرزومند است

درجواب سؤال حاجی نوشته بود که یا للعجب پیادهٔ عاج چون عرصهٔ شطرنج بسر میبرد فرزین میشود ، یعنی به از آن میشود که بود وپیادهٔ حاج بادیه می‌پیماید و بتر از آن میشود که بود .

از من بگوی حاجی مردم‌گزای را کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی‌تو نیستی‌شتر است‌از برای آنك بیچاره خار میخورد و بار میبرد

و در جواب سؤال علوی وعامی فرمود :

بعمرخویش ندیدم‌من اینچنین‌علوی که خمر میخوردو کعبتین میبازد
بروزحشرهمی‌ترسم از رسول خدا که از شفاعت ایشان بما نپردازد

و بجواب دستار وزر نوشته بود :

خواجه تشریفم فرستادی ومال مالت افزون بادوخصمت پایمال
هر بدیناریت سالی عمر باد تا بمانی سیصد و پنجاه سال

خواجه روی بغلام کرد وگفت ای ناکس چرا چنین کردی وزررا کجا بردی؟ گفت بارها دیده ام که خواجه خروار خروار زروی را میداد واوقبول نمیکرد واین زر ازبرای علفهٔ مرغان بود من نیزخودرا درمقابلهٔ مرغی‌در آوردم وصدوپنجاه‌دینار از آن بر گرفتم . خواجه علاءالدین برادر خواجهٔ ممالك صاحبدیوان فی‌الشرق والغرب طاب ثراهم فرمود که در این ساعت بر خیز و روبطرف شیرازنه واین کاغذ بخواجه جلال‌الدین ختنی ده تا ده هزار دینار برگیرد و در بدره نهاده خدمت شیخ بردو عذر خواهدکه بعد از این بخدمتش استظهار ها خواهد بود . آن غلام روانه شد چون بشیراز رسید اتفاقاً شش روز بود که خواجه جلال الدین وفات یافته بود آن کاغذرا بخدمت شیخ برد و بسپرد . شیخ چون بر مضمون مکتوب وقوف یافت درحال این ابیات بنوشت‌وبفرستاد .

پیام صاحب عادل علاء دولت و دین که دین بدولت ایام او همی نازد
رسید و پایهٔ حرمت فزود سعدی را بسی نماند که سربرفلك بر افرازد

مثال داده که صدرختن جلال الدین　　قبول حضرت او را تعهدی سازد
ولیك بر سراوخیل مرگ تاخته بود　　چنانکه بر سر ابنای دهر میتازد
جلال زنده نخواهد شدن درین دنیا　　کـه بندگان خداوند گار بنوازد
طمع بریدم ازو در سرای عقبی نیز　　کـه از مظالم مردم بمن نپردازد

غلام باز بخدمت خواجگان رفت و صورت حال عرضه داشت . خواجه صاحب دیوان بفرمود تا پنجاه هزار درم در صره کردند و بخدمت شیخ آورده بنهادند و شفاعت کردند که این زربستان و در شیراز از برای آینده‌ورونده بقعه‌ای بساز. شیخ چون فرمان خواجه و سوگند ها که داده بود بخواند و بشنید زر قبول کرده در وجه آن رباط که درزیر قلعهٔ قهندزست صرف کرد .

رسالهٔ چهارم

سؤال سعدالدین در عقل وعشق

سالك راه خدا پاد شه‌ملك سخن ای ز الفاظ تو آفاق پر از در یتیم
اختر سعدی‌و عالم ز فروغ تو منیر واضع عقلی و گیتی ز نظیر تو عقیم
پیش اشعار تو شعرد گرانراچه‌محل ؟ سحر بی وقع نماید بر اعجاز کلیم
بنده رااز توسؤالیست بتوجیه‌و سؤال نکند مردم پاکیزه سیر جز ز کریم
مرد را راه بحق‌عقل نماید یا عشق ؟ این دربسته توبگشای که‌بابیست‌عظیم
گرچه‌این‌هردو بیکشخص نیایند فرود در دماغ و دل بیدار تو بینند مقیم
عقل رافوق تراز عشق توان گفت بگو چون‌تراروزوشب‌این‌هردوحریفندوندیم
پایه و منصب هر یك بکرم باز نمای تا ز الفاظ خوشت تازه شود جان سیلم
باد آسوده وفارغ زبد و نیك جهان خاطر آینه کردار توچون نفس‌حکیم

الجواب

قال رسول الله صلی‌الله علیه وسلم اول ما خلق الله تعالی العقل فقال له اقبل فاقبل ثم‌قال له‌ادبر فادبر قال‌و عزتی وجلالی ماخلقت خلقا اکرم علی‌منك بك اخذ و بك اعطی وبك اثیب وبك‌اعاقب . پس‌قیاس مولانا سعدالدین ادام الله عافیته واحسن عاقبته عین‌صوابست که‌عقل رامقدم داشت‌ووسیلت‌قربت حق‌دانست ، وداعی‌مخلص رابعین رضانظر کرد ، و تشریف قبول ارزانی داشت ، و صاحب مقام‌شمرد . اما راه ازرسیدگان پرسندواین‌ضعیف ازواماندگان است‌وخداوندتعالی ذوالجلال والاکرام است ، اکرامش درحصر نمیآید که‌وان تعدوا نعمة‌الله لاتحصوها درجلالش عزاسمه چتوان گفت بتقدیر آنکه این‌بنده فاضل‌است با افضل چگونه مقاومت تواند کرد ؟ اما بیمن همت درویشان وبرکت‌صحبت ایشان بقدروسع درخاطراین‌درویش میآید که عقل با چندین شرف که دارد نه راه است بلکه چراغ را هست ، و اول راه

ادب طریقت است و خاصیت چراغ آنست که بوجود آن راه از چاه بدانند و نیك از بد بشناسند و دشمن از دوست فرق کنند و چون آن دقایق را بد انست برین برود که‌شخص اگر چه‌چراغ دارد تا‌نرود بمقصد نرسد .

نقلست ازمشایخ معتبر که‌روندگان طریقت در سلوك بمقامی برسند که علم آنجا حجاب باشد ، عقل‌و شرع این‌سخن را بگزاف قبول کردندی تا بقرائن معلوم شدکه علم آلت تحصیل مراد است نه‌مراد کلی . پس هر که بمجرد علم فرود آیدو آنچه بعلم حاصل میشود در نیاید همچنانست که‌ببیابان از کعبه بازمانده است .

بدانکه مراد ازعلم ظاهرمکارم اخلاق است وصفای باطن ، که مردم‌نکوهیده اخلاق را صفای درون کمتر باشد و بحجاب کدورات نفسانی از جمال مشاهدات روحانی محروم ، پس‌واجب آمد مریدطریقت رابوسیلت علم‌ضروری اخلاق حمیده حاصل کردن تاصفاء سینه میسر گردد ، چون مدتی برآید بامداد صفاء باخلوت و عزلت آشنائی‌گیرد واز صحبت خلق گریزان شود ، ودراثناء این حالت بوی گل معرفت دمیدن‌گیرد ازریاض قدس بطریق انس ، چندانکه غلبات نسیمات فیض الهی مست شوقش گرداند وزمام‌اختیار ازدست تصرفش‌بستاند . اول این‌مستی راحلاوت ذکر گویند واثناء آن راوجد خوانند وآخر آن راکه آخری ندارد عشق خوانند وحقیقت عشق بوی آشنائیست و امید وصال . ومرادرا این مشغله از کمال معرفت محجوب‌میگرداندکه نه‌راه‌معرفت بستست خیل‌خیال‌محبت‌بره نشستست‌صاحبدلان نگویم که‌موجود نیست طلسم بلای عشق‌بر سراست وکشته برسرگنج میاندازد .

کسی ره سوی‌گنج قارون نبرد   وگر برده باز بیرون نبرد

هیچ دانی که معنی کنت کنزاًمخفیاً فاحببت ان‌اعرف چیست ؟ کنز عبارتیست ازنعمت بیقیاس پنهانی ، راه بسر آن نبرد جز پادشاه وتنی چند از خاصان او ، و سنت پادشاه آنستکه کسانیکه بر کیفیت گنج وقوت دارندبتیغ بیدریغ خون‌ایشان بریزد تا حدیث گنج پنهان ماند . همچنین پادشاه ازل و قدیم لم یزل حقیقت کنز مخفی ذات او کس نداند وباشد که‌تنی چند ازخاصان او یعنی فقراء وابدال که با کس ننشینند و در نظر کس نیایند رب‌اشعث اغبر لو اقسم الله لابر همین که‌بسری

از سرائر بیچون وقوف یابند بشمشیر عقل خون ایشان را بریزد تاقصهٔ گنج در افواه نیفتد.

کسی‌را درین بزم ساغر دهند　　　که داروی بیهوشیش دردهند

تاسر مکنون حقیقت ذات بیچون نهفته بماند.

گر کسی وصف او ز من پرسد　　　بیدل از بی نشان چگوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند　　　بر نیاید ز کشتگان آواز

پای درویشی توان بود که بگنجی فرورود و بتوان بود که سرش در سر آن رود. ازتومیپرسم که آلت معرفت چیست؟ جوابم دهی که عقل و قیاس و قوت و حواس چه سود آنگه که قاصدمقصود درمنزل اول بوی بهار وجد ازدست بدر میبرد وعقل وادراك وقیاس وحواس سرگردان میشود

درروی تو گفتم سخنی چند بگویم　　　رو باز گشادی و در نطق ببستی

حیرت از آنجا خاست که مکاشفت بی‌وجد نمیشود، ووجد از ادراك مشغول میکند، سبب اینست وموجب همین‌است که پختگان دم خامی زده اند و رسیدگان اقرارناتمامی کرده و ملائکه ملاء اعلی بعجز از ادراك این معنی اعتراف نموده که ماعرفناك حق معرفتك، پایان بیابان معرفت که داند که‌روندهٔ این‌راه را درهر قدمی قدحی بدهند، و مستی تنگ شراب ضعیف احتمال در قدم اول بیك قدح مست و بیهوش میگرداند وطاقت شراب‌زلال محبت نمیآرند وبوجد ازحضور غایب‌میگردند ودرتیه حیرت میمانند وبیابان بپایان نمیرسانند.

درین ورطه کشتی فرو شد هزار　　　که پیدا نشد تخته ای برکنار

امیرالمؤمنین ابوبکرصدیق رضی‌الله‌عنه نکو گفته است یامن عجز عن معرفته کمال معرفة الصدیقین، معلوم شد که غایت‌معرفت هر کس‌مقام‌انقطاع اوست‌بوجدازترقی.

ای مرغ سحر عشق زپروانه بیاموز　　　کان سوخته راجان شد وآواز نیامد
این مدعیان در طلبش بی خبرانند　　　کانرا که خبر شد خبری باز نیامد

نشان دریای آتشین از که میپرسی که برکنار میسوزند بیابان این ورطه ازچه میپرسی که هیچ آفریدهٔ این معنی‌را مفهوم نکرده.

کسی را درین بزم ساغر دهند　　که داروی بیهوشیش در دهند

✿✿✿

این ره نه بپای هر گدائیست　　در دست و زبان ما ثنائیست
نی من کیم و ثنا کدامست　　لا احصی انبیا تما مست

✿✿✿

ای برتر ازخیال وقیاس و گمان و وهم　　وز هرچه گفته‌اند وشنیدیم وخوانده‌ایم
مجلس تمام‌گشت و بآخر رسید عمر　　ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

✿✿✿

آن نه‌روئیست که من‌وصف‌جمالش‌دانم　　این حدیث ازدگری‌پرس‌که من‌حیرانم

رسالهٔ پنجم

نصیحة الملوك

الحمدلله الکافی حسب الخلایق وحده والحمدلله علی نعمه واستزید من کرمه و اشهد ان لااله الا هو الموصوف بقدمه و اشهد ان محمداً عبده و رسوله الطاوی السموات بقدمه.

اما بعد ازثنای خداوند عالم و ذکر بهترین فرزند آدم صلی‌الله علیه و سلم در نصیحت ارباب مملکت شروع کنیم بحکم آنکه یکی از دوستان عزیز جز وی درین معنی تمناکرد بفهم نزدیك واز تکلف دور. جوابش نبشتم که شرایف ساعات فرزند دام بقائه بوظائف طاعات خداوند جل ثنائه آراسته باد معلوم کند که ملوك جهان‌را نصیحت رب العالمین بسنده‌است که در کتاب مجید میفرماید: واذا حکمتم بین الناس ان تحکموا بالعدل، و دیگر فرمود: ان الله یأمر بالعدل و الاحسان. مجملی فرمود تعالی و تقدس که مفصل آن در دفترها نشاید گفتن. اما بقدر طاقت کلمهٔ چند بیان کنیم در معنی عدل و احسان و بالله التوفیق.

۱ ـ پادشاهانی که مشفق درویش‌اند نگهبان ملك و دولت خویشند، بحکم آنکه عدل و احسان و انصاف خداوندان مملکت موجب امن و استقامت رعیت است و عمارت و زراعت بیش اتفاق افتد. پس نام نیکو و راحت و امن و ارزانی غله و دیگر متاع باقصای عالم برود و بازرگانان و مسافران رغبت نمایند و قماش و غله و دیگر متاعها بیارند، وملك و مملکت آبادان شود و خزاین معمور و لشکریان و حواشی فراخ دست، نعمت دنیا حاصل و بثواب عقبی واصل، و اگر طریق ظلم رود بر خلاف این.

عادل برفت و نام نکو یادگار کرد ظالم برفت وقاعدهٔ زشت از او بماند

۲ ـ ازسیرت پادشاهان یکی آنست که بشب بردر حق گدائی کنند و بروز برسر

خلق پادشاهی .

آورده‌اند که سلطان محمود سبکتکین رحمةالله علیه همینکه شب درآمدی جامهٔ شاهی بدر کردی و خرقهٔ درویشی در پوشیدی و بدرگاه حق سر بر زمین نهادی و گفتی یارب العزة ملک ملک تواست و بنده بندهٔ تو ، بزور بازو و زخم تیغ من حاصل نیامده است ، توبخشیده‌ای وهم توقوت ونصرت‌بخش که بخشاینده‌ای .

عمر عبدالعزیز رحمة الله علیه چون از خواب بر خاستی بعد از فریضهٔ حق شکر و سپاس نعمت و فضل رب العالمین بگفتی و امن و استقامت خلق از خدای در خواستی و گفتی یارب عهدهٔ کاری عظیم بدست این بندهٔ ضعیف متعلق است . پیداست که از جهد و کفایت من چه خیزد بآب روی مردان درگاهت و بصدق‌معاملهٔ راستان و پاکان که توفیق عدل و احسان و انصاف ده و از جور و عدوان بپرهیز ، مرا از شرخلق وخلق را ازشرمن نگاه دار ، روزی ده و روزی مکن که دلی ازمن بیازارد یادعای مظلومی در حق من باشد .

٣ ـ صاحب دولت و فرمان‌را واجب باشد در ملک وبقای‌خداوند تعالی همه وقتی تأمل کردن و از دور زمان براندیشیدن و در انتقال ملک از خلق بخلق نظر کردن تاپنج روز مهلت دنیا دل ننهد وبجاه ومال عاریتی مغرور نگردد .

یکی از خلفا بهلول را گفت مرا نصیحت فرمای ، گفتا از دنیا بآخرت چیزی نمیتوان برد مگر ثواب و عقاب اکنون مخیری .

٤ ـ علماءوائمه‌دین‌راعزت‌داردوحرمت ، وزبردست همگنان‌نشاندوباستصواب رای‌ایشان حکم‌راندتاسلطنت مطیع‌شریعت‌باشد نه شریعت مطیع‌سلطنت .

٥ ـ عمارت مسجد وخانقاه وجسر وآب انبار وچاهها برسرراه،ازمهمات امور مملکت داند .

٦ ـ قومیکه بطاعت‌حق‌مشغولندهمت‌بجانب ایشان‌مصروف‌سازدوتوفیق‌خدمت ایشان فرصت شمارد و غنیمت داند که همت پارسایان مرملک و دولت پادشاهان‌را حمایت کند . حکما گفته اند مزید ملک و دوام دولت در رعایت بیچارگان و اعانت افتادگانست .

۷ ـ پادشه صاحب نظر باید تا در استحقاق همگنان بتأمل نظر فرماید پس هریکی را بقدر خویش دلداری کند نه گوش بر قول متوقعان ، که خزینه تهی ماند و چشم طمع پر نشود ، بلکه خداوندان عزت نفس را خود همت برین فرو نیاید که تعریف حال خود کنند یا شفیع انگیزند . پس نظر پادشاه را فائده آنست که مستوجب نواخت را بی ذل تعریف اسباب فراغ و مؤنت جمعیت مهیا دارد که بزرگ همت نخواهد و خواهنده بیاید .

اگر هست مرد از هنر بهره ور　　　هنر خود بگوید نه صاحب هنر

۸ ـ خدمتکاران قدیم را که قوت خدمت نمانده است اسباب مهیا دارد و خدمت در نخواهد که دعای سحرگاه به از خدمت بدرگاه .

۹ ـ آثار خیر پادشاهان قدیم را محو نگرداند تا آثار خیر او همچنان باقی بماند .

۱۰ ـ جلیس خدمت پادشاهان کسانی سزاوار باشند عاقل ، خوبروی ، پاکدامن ، بزرگ زاده ، نیکنام ، نیک سرانجام ، جهان دیده ، کار آزموده ، تا هرچه ازو در وجود آید پسندیده کند .

۱۱ ـ وزارت پادشاهان را کسی شاید که شفقت بر دین پادشاه از آن بیشتر دارد که بر مال او ، وحیف سلطان بر رعیت روا ندارد .

۱۲ ـ پیران ضعیف و بیوه زنان ویتیمان ومحتاجان وغریبان را همه وقت امداد میفرماید که گفته اند که هر کس که دستگیری نکند سروری را نشاید و نعمت برو نپاید .

۱۳ ـ پادشاهان پدر یتیمانند باید که بهتر از آن غمخوارگی کنند مر یتیم را که پدرش ، تا فرق باشد میان پدر درویش و پدر پادشاه .

آورده اند که کیسهٔ زر وطفلی از کسی بازماند حاکم آن روزگار کس فرستاد پیش وصی وزر خواست وصی زر در کنار طفل نهاد وپیش حاکم برد و گفت این زر از آن من نیست از آن این طفلست اگر میگیری از وی بستان تا بقیامت بدو باز دهی . حاکم ازاین سخن بهم بر آمد وبگریست و سر وچشم طفل را بوسه داد وگفت من بقیامت طاقت این مظلمه چگونه آورم ؟ زر پیش وصی فرستاد ونان وجامه واسباب طفل تابوقت بلوغ مهیا فرمود .

١٤ - فاسق وفاجررا تقویت و دلداری کمتر کند که یاربدان شریك معصیتست ومستوجب عقوبت .

١٥-دست عطا تا تواند گشاده دارد مگر آنگاه که دخل باخرج وفا نکند که بخل واسراف هردومذموم است واتبع بین ذلك سبیلا .

١٦ - نیك مردی بجای خود ست نه چندانکه بدان چیره گردند و دیده هاشان خیره . نه هر که خواهد که نامش بنیکمردی بر آید بر حیف نا انصافانش صبر باید کرد ، و این را خردمندان مروت نخوانند بلکه سست رائی .

١٧ - جوانمردی پسندیده است تابحدی نه که دستگاه ضعیف شود و بسختی رسد ونعمت نگاه داشتن مصلحتست نه چندانکه لشکر وحاشیه سختی بینند .

١٨ - خشم وصلابت پادشاهان بکارست نه چندانکه ازخوی بدش نفرت گیرند ، بازی وظرافت رواباشد نه چندانکه بخفت عقلش منسوب کنند .

١٩ - زهدوعبادت شایسته است نه چندانکه زندگانی برخودودیگران تلخ کند ، عیش و طرب ناگزیر است نه چندانکه وظایف طاعت و مصالح رعیت در آن مستغرق شود .

٢٠ - عزت واوقات نمازرانگاه دارد و بهیچ ازملاهی ومناهی در آن وقت مشغول نشود . ودرنظر علما وصلحا مناسب حال ایشان سخن گوید و حرکت کند .

٢١ - اخبارملوك پیشین رابیشترمطالعه فرماید که ازچندفایده خالی نباشد : یکی آنکه بسیرت خوب ایشان اقتدا کند . دوم آنکه درتقلب روزگارپیش ازعهد ایشان تأمل کند تابجاه وجمال وملك ومنصب فریفته ومغرور نشود .

٢٢ - مطرب ونردوشطرنج وبازیگروشاعروافسانه گوی مشعبد وامثال این ، همه وقتی راه بخود ندهد که دلرا سیاه کند مگردفع ملال را هرمدتی نوبتی .

آورده اند که شبلی رحمة الله علیه بمجلس یکی ازپادشاهان در آمد ملك رادید با وزیر با شطرنج بازی مشغول . گفت احسنت شما را از بهر راستی نشانده اند بازی میکنید ؟

٢٣ - عهدهٔ ملك داری کاری عظیم است بیدار وهشیار باید بودوبدل همه وقتی

باخدای تبارك وتعالی درمناجات ، تابر دست و زبان وقلم وقدم وی آن رود که صلاح ملك ودین ورضای رب العالمین در آن باشد .

٢٤ - تفویض کارهای بزرگ بمردم ناآزموده نکند که پشیمانی آرد .

٢٥ - مردم متهم ناپرهیز کارقرین ورفیق خود نگرداند که طبیعت ایشان دراو اثر کند واگر نکند ازشنعت خالی نماند ، وتأدیب دیگران که همان فعل دارد از وی درست نیاید .

٢٦ - گواهی بخیانت کس نشنود مگر آنکه دیانت گوینده معلوم کند وتابغور گناه نرسد عقوبت روا ندارد .

٢٧ - قطع دزدان وقصاص خونیان بشفاعت دوستان در نگذارد .

٢٨ - دزدان دو گروه اند : چندی بتیر و کمان درصحراها ، چندی بکیل و ترازو دربازارها دفع همگان واجب داند.

٢٩ - انوشیروان عادل را که بکفر منسوب بود بخواب دیدند در جایگاهی خوش وخرم ، پرسیدندش که این مقام بچه یافتی ؟ گفت بر مجرمان شفقت نبردم و بی گناهان نیازردم .

٣٠ - هرچه درمصالح مملکت درخاطرش آید بعمل در نیاورد نخست اندیشه کند پس مشورت ، پس چون غالب ظنش صواب نماید ابتدا کند بنام خدای و توکل بروی . فاذا عزمت فتوکل علی الله .

٣١ - رای وتدبیر ازپیرجهاندیده توقع دارد وجنگ ازجوان جاهل .

٣٢ - داد ستمدیدگان بدهد تاستمکاران خیره نگردند که گفته اند : سلطان که رفع دزدان نکند حقیقت خود کاروان میزند .

٣٣ - کام و مراد پادشاه حلال آنگاه باشد که دفع بدان ازرعیت بکند چنانکه شبان دفع گرگ از گوسفندان ، اگر نتواند که بکند و نکند مزد شبانی حرام میستاند فکیف چون میتواند و نکند .

ذوالنون مصری پادشائی را گفت شنیده ام فلان عامل را که فرستاده ای بفلان ولایت ، بررعیت دراز دستی میکند وظلم روا میدارد . گفت روزی سزای او بدهم .

گفت بلی روزی سزای او بدهی که مال از رعیت تمام ستده باشد پس بزجر ومصادره از وی بازستانی ودرخزینه نهی درویش ورعیت را چه سود دارد ؟ پادشاه خجل گشت ودفع مضرت عامل بفرمود درحال.

سر گرگ باید هم اول برید　　نه چون گوسفندان مردم درید

٣٤ ـ مالش رندان وفاسقان وقتی پسندیده آید که بنفس خویش ازفجور بپرهیزد .

یکی از پادشاهان خمخانهٔ خماران شکستن فرمود ، وشبانگاه گفت ندیمان خودرا انگور فلان باغ را دروجه عصیر نهادیم. صاحبدلی بشنید گفت ای که گفتی بدمکن خود مکن .

٣٥ ـ لایق حال پادشاه نیست خشم بباطل گرفتن ، و اگر چنانکه بحق خشم گیرد پای ازاندازهٔ انتقام بیرون ننهد که پس آنکه جرم از طرف او باشد و دعوی ازقبل خصم .

٣٦ ـ بادوست ودشمن طریق احسان پیش گیر که دوستانرا مهر ومحبت بیفزاید و دشمنان راکین وعداوت کم شود.

٣٧ ـ خزینه باید که همه وقتی موفر باشد وخرج بی وجه روا ندارد که دشمنان در کمینند وحوادث در راه.

٣٨ ـ در همه حال از مکر وغدر ایمن ننشیند واندیشه کند تا حاسدان فرصت غنیمت شمارند.

٣٩ ـ سایر زیردستان خدم را باید که نام ونسبت بداند و بحق المعرفة بشناسد تا دشمن وجاسوس وفدائی را مجال مداخلت نماند.

٤٠ ـ ارکان دولت واعیان حضرت را باید که یکان یکان معرف نهانی برگمارد تا نیك وبد هریك معلوم کند وتخلیطی که رود پوشیده نماند.

٤١ ـ درهر دوسه ماه شحنهٔ زندان رابفرماید بغوص احوال زندانیان کردن، تابی گناهان راخلاص دهد وگناه کوچك را پس ازچندروزی ببخشد وزندان قاضی را همچنین نظر فرماید.

٤٢ ـ باغریم موسر وغارم معسر صبر کند وبقدر حال ازوی بقسط بستاند واگر

از هر دو طرف مفلسانند و خزینهٔ بیت المال معمور شاید که بفرماید ادا کردن. واگر از خزینهٔ مملکت بدهد روا باشد که ملك و دولت را بقیاس ظاهر گنج و لشکر محافظت میکند واما بحقیقت دعای مسکینان.

٤٣ ـ کاروان زده و کشتی شکسته ومردم زیان رسیده‌را تفقد حال بکما بیش بکند که اعظم مهماتست.

٤٤ ـ مستأجر بستان‌وضامن‌مستغلات‌را که‌دخل بمشروطوفانکرده باشددراستیفاء مضمون سخت نگیرد وبآخر معامله چیزی مسامحه کند وباردیگر عملی از آن با منفعت‌تر ارزانی‌دارد تامنتفع گردد

٤٥ ـ هنرمندان را نکودارد تابی‌هنران‌راغب‌شوندوهنر پرورند وفضل‌و ادب شایع گردد ومملکت‌را جمال بیفزاید.

٤٦ ـ بنده‌ای را که در عملی تقصیر کرده باشد وخدمتی بشرط بجای آورده چون‌مدتی مالش عزلت‌خورد دیگر بار عمل فرماید که جبر بطال از تخلیص زندانیان بثواب کمتر نیست.

٤٧ ـ مردم سختی دیدهٔ محنت کشیده را خدمت فرماید که بجان در راستی بکوشند ازبیم بینوائی.

٤٨ ـ لشکریان‌را نکو دارد و بانواع ملاطفت دل بدست آرد که دشمنان در دشمنی متفقند تا دوستان در دوستی مختلف نباشند.

٤٩ ـ سپاهی که ازصف‌کارزارازدشمن‌بگریزدببابد کشت که خونبهای خود بسلف خورده است. سپاهی را که سلطان نان میدهد بهای جان میدهد پس اگر بگریزد خونش شاید که بریزند.

٥٠ ـ عامل مردم آزاررا عمل ندهد که دعای بدبدو تنها نکنندوالباقی‌مفهوم.

٥١ ـ ازجمله حقوق‌پادشاهان‌ماضی بروارث‌مملکت، یکی آنست که‌دوستان‌و جلیسان پدررا عزت وحرمت‌دارد ومهمل نگذارد.

٥٢ ـ پادشاهان بر عیت‌پادشاه‌اندپس‌چون رعیت‌بیازارندد شمن‌ملك خویشند.

٥٣ ـ پادشاهان سرند ورعیت‌جسدپس نادان‌سری‌باشد که جسدخودرابدندان

پاره کند .

۵۴ ـ حالی که بخواهد که در افواه نیفتد با خواص هم نگوید هرچند که دوستان مخلص باشند که مردوستان را همچنین دوستان خالص باشند مسلسل هم بر این قیاس .

۵۵ ـ همه حالی بادوستان نگوید که دوستی همه وقتی نماند .

۵۶ ـ روی ازحکایت درویشان ومهمات ایشان درنکشد وبلطف با ایشان گوید وبرغبت بشنود .

۵۷ ـ صاحب‌فرمان‌را تحمل زحمت‌فرمانبران‌واجبست‌تامصلحتی که دارند فوت نشود ، باید که مراد همه بجوید وحاجات هریکی‌را بحسب مراد بر آورده گرداند که حاکم تند ترشروی پیشوائی‌را نشاید.

خداوند فرمان‌و رای‌وشکوه ز غوغای مردم نگردد ستوه

یکی مظلمه پیش حجاج یوسف برد جوابش نگفت و التفاتش نکرد . مرد بخندید وبخنده‌همی‌رفت ومیگفت این ازخدای متکبر تراست . بحجاج رسانیدند . بخواندش که این چرا گفتی ؟ گفت ازبرای آنکه خدا باموسی سخن گفت وترا از دل نمی‌آید که باخلق خدای سخن گوئی. حجاج این بشنید وانصافش بداد .

۵۸ ـ عقوبت آنکس که در حق بیگناهی افتری کند آنست بخصمش سپارند تا دمار از روزگار اوبرآورد ودیگران ازفضیحت اونصیحت پذیرندوعبرت گیرند .

۵۹ ـ اهل قلم را ازعمل بعمل واز جای بجای نقل فرمایند هرچند ، تا اگر تخلیطی رود پوشیده نماند .

۶۰ ـ بنزل وهدیه وپیش‌کشی و تحفه ونوباوه که پیش سلطان آرند پاداش کند ودرمقابل امثال هدایا تعجیل کند وتأخیر ازاندازه بیرون نرود .

۶۱ ـ در چشم غریبان روا باشد پادشاه را مهیب نشستن و هیبت نمودن اما درخلوت‌خاصان گشاده روی اولیتر وخوش طبع وآمیزگار .

۶۲ ـ دوکس‌راکه بایکدیگر الفتی‌زیادت نداشته‌باشند درعمل انباز گرداند

تا با خیانت یکدیگر نسازند.

چو گرگان پسندند برهم گزند　　بر آساید اندر میان گوسپند

٦٣ - سلطان خردمند رعیت را نیازارد تاچون دشمن برونی زحمت دهد از دشمن اندرونی ایمن باشد.

٦٤ - سرحد بانان را وصیت کند بر رعیت بیگانه دراز دستی ناکردن، تا مملکت از هردو طرف ایمن باشد.

٦٥ - بنده را که بگناهی شنیع از نظر براند حق خدمت قدیمش بیکبار فراموش نکند.

٦٦ - صد عیب وخطا بریکی از خدمتکاران رواباشد که بپوشند و عفو کنند عزت آباء واجداد محترم اورا.

٦٧ - پروردهٔ نعمت را چون بجرمی که مستوجب هلاکست خون بریزد اهل و عیالش را معطل نگذارد.

٦٨ - لشکریانرا که در جنگ عدو کشته شوند برگ و معاش ازفرزندان و متعلقان او دریغ ندارد.

٦٩ - چندانکه تواند باغریب وشهری وخویش وبیگانه وخاص وعام رفق وتواضع کند که بمنصب زیان ندارد ودردل وچشم ایشان شیرین گردد.

٧٠ - خداوند فرمان چون خواهد که خطائی ببخشد اثرعنایت فرانماید، بزرگان بفراست معلوم کنند وشفاعت بخواهند، پس آنکه بعهد وتوبه وشرط صلاحیت گناه آنکس عفو کند.

٧١ - خداوندان شوکت را چون بزندان فرستد عزت وحرمت دارد وملبوس ومأکول ومشروب ومنکوح وندیم واسباب عیش مهیا دارد که معنی یومان همینست که بینوائی نبرد. الدهر یومان یوم لی ویوم لك.

٧٢ - ازجمله حسن تدبیر پادشاه یکی آنست که با خصم قوی در نپیچد وبر ضعیف جور نکند که پنجه باغالب افکندن نه مصلحتست ودست ضعیفان برپیچیدن نه مروت.

٧٣ - دل دوستان آزردن مراد دشمنان بر آوردنست .

٧٤ - ظلم صریح از گناه خاصان تن زدنست و عامیانرا گردن زدن .

٧٥ - حاکم عادل بمثال دیوار محکم است هرگه که میل کند بدان که روی در خرابی دارد .

٧٦ - اول نصیحت نزدیکان و پس آنگاه ملامت دوران . از نفس تو بتو نزدیکتر کسی نیست تا بگفتار خود عمل نکنی در دیگران اثر نکند .

ملك و دولت را تدبیر بقا دانی چیست　　کو بفرمان تو باشد تو بفرمان خدای

٧٧ - هر آنکه نفسش سر طاعت برفرمان شریعت ننهد فرماندهی را نشاید و دولت برو نپاید .

٧٨ - صبر و تأنی درهمه کاری پسندیده باشد مگر درصدماتی که اگر تأخیری افتد تدارك آن فوت شود همچون گرفتن غریق و کشتن حریق

٧٩ - دین را نگاه داشتن نتوان الا بعلم ، وحکم الا بحلم .

٨٠ - تا تواند بهر طریق از معصیت بپرهیزد و اگر عیاذاً بالله نفس و شیطان غالب آمد و خطائی رفت از پی آن خیر و صدقات بدرویشان رساند تا خداوند تبارك وتعالی عفو فرماید .

٨١ - عفو از گناه کسی کن که دعای خیرت گوید همه کس نه او گوید وبس .

٨٢ - فردای قیامت همه کس بترسند مگر آنکه امروز از خدای بترسد و آزار دل مردمان نخواهد .

آورده اند که هرون الرشید رحمة الله علیه روزی این دعا بر زبان میراند که یا الهی ویاسیدی ومولائی اگر روزی بر من بگذرد که در آن روز فعلی یاکاری بد ازمن در وجود آید آن روز برمن بشب مرسان مگر آنکه چون بر آن واقف شوم توبه واستغفار کنم وصدقات وخیرات بعوض آن بمحتاجان ودرویشان رسانم، وزبیده زن او همه شب وروز ازخوف خدای تعالی این لفظ تکرار همیکردی که ای ستارستر اول وآخر برمن نگه دار.

عاملی راستکار در پیش اسکندر بحجت زبان آوری کرد . اسکندر گفت

ازمن نمی ترسی ؟ گفت چرا بترسم که هر که راستی کند ازخدای نترسد که ترس ازخیانت بنده باشد یاظلم خداوندگار و بنده ازاین هردو طرف ایمن است .

یکی ازپادشاهان زاهدی را گفت من ازهول قیامت عظیم اندیشناکم گفت امروز ازخدای عزوجل بترس وفردا مترس .

آورده اند که یکی از خلفا بریکی از متعلقان دیوان بدیناری خیانت بدید معزولش کرد ، طایفهٔ بزرگان پس ازچند روز شفاعت کردند که بدین قدر آن بنده‌را ازخدمت درگاه محروم مگردان . گفتا غرض مقدار نیست غرض آنکه چون مال ببرد وباك ندارد خون رعیت بریزد وغم نخورد .

٨٣ - هر که ازدست تو نه ایمنست ازاو ایمن مباش که مار ازبیم هلاك خویش قصد گزند آدمی کند . ودرمثل است پای دیوار کندن وساکن بودن وبچهٔ مار کشتن وایمن نشستن خلاف رای خردمندان بود .

٨٤ - هر که بداند رقفای دیگری گفت از صحبت او بپرهیز که در پیش تو همچنین طیبت کند و از قفا غیبت .

٨٥ - آنکه گویند کلام الملوك ملوك الکلام، اعتماد را نشاید سخن اندیشیده گوی ومعنی دار، چنانکه اگر جای دیگر بازگویند طاعنان را مجال افسوس نباشد و اگر دیگری مثل این سخن گوید ترا پسند آید .

٨٦ - درویش توانگر صفت آنستکه بدیدهٔ همت درمال ونعمت پادشاهان ننگرد وسلطان گدا طبع آنکه طمع در مال رعیت درویش کند .

مروت نباشد بر افتاده زور برد مرغ دون دانه از پیش مور

وقتی بازرگانی یك طبله جواهر داشت و سلطان آن دور کس فرستاده و آن بازرگان را طلب کرد. چون بازرگان برفت سلطان استدعای جواهر فرمود . بازرگان گفت ای سلطان مدت یکسال از خان ومان برون آمده‌ام ازشهر خویش ، کدبانوی خانه بامن وصیت کرد که معاملت مکن الا باآنکه اورا ترس خدای ودیانت وامانت باشد. آورده‌اند. که سلطان اورا دلداری وتعهد فرمود و گفت بروتاوقتی که من ترس خدای وامانت ودیانت خود بینم وآنکه خریداری کنم .

۸۷ - ضعف رای خداوند مملکت آنست که دشمن کوچك را محل ننهد یادوست‌را چندان پایه دهد که اگر دشمنی کند بتواند .

۸۸ - قوت رای آنست که‌دخل‌فرداامروز بکاردو کارامروزبفردا نگذارد .

۸۹ - حق بزرگان بزیردستان شروط خدمت بجای آوردنست و کمال فضل خداوندگاران شکر خدمت بندگان گفتن ومنت نانهادن .

یکی ازپادشاهان ظالم‌زاهدی‌راگفت حال‌پادشاهان بقیامت‌چگونه‌باشد . گفت سلطان عادل‌که جانب حق نگاه دارد وخاطرخلق نیازارد و سایهٔ همت برمال رعیت توانگر نیندازد در دوگیتی پادشاه باشد

دادگر اندردوجهان پادشاست ورنه هم آنجا و هم اینجا گداست

۹۰ - تا دفع‌مضرت‌دشمن‌بنعمت میتوان‌کرد‌خصومت روانباشد‌که‌خون ازمال شریف‌ترست ، وعرب گوید السیف آخرالحیل یعنی مصاف وقتی رواباشد که تدبیر دیگر نماند . بهزیمت پشت دادن به که‌باشمشیر مشت زدن .

۹۱ - دوستدار حقیقی آنست که عیب‌ترا در روی‌تو‌بگوید تا دشخوارت آید واز آن بگردی وازقفای تو بپوشد تا بدنام نشوی .

۹۲ - توانگران و توانایان را حرمتی که هست سبب آنست‌که نعمتی دارند و راحتی ازیشان بدلی رسد چون نرسد این فضیلت برخاست .

۹۳ - پادشاهان‌ولشکریان‌ازبهرمحافظت‌رعیت‌اندتادست‌تطاول‌قوی‌را ازضعیف کوتاه‌گردانند چون‌دست‌قوی کوتاه نگرداننده‌وخوددرازدستی‌روادارندمرین‌پادشاه‌را فایده نباشد لاجرم بقائی نکنند .

۹٤ - هرنعمتی‌راشکری واجبست . شکرتوانگری صدقات ، و شکرپادشاهی رعیت نوازی ، وشکرقربت پادشاهان‌خیرگفتن مردمان ، وشکر دل‌خوشی‌غمخواری مسکینان ، وشکر توانائی دستگیری ناتوانان .

۹۵ - سلطان که همه در بند راحت خویش بود مردم از وی راحت نبینند و راحت وی پایدار نماند .

۹٦ - گماشتهٔ پادشاه را واجبست‌رضای آفریدگارمقدم‌داشتن‌برفرمان‌پادشاه ،

تا از قرب وی برخورداری بیند .

۹۷ – مروت آنست که چون کسی از کسی خیری دیده باشد منت آن برخود بشناسد وحق آن بجای آورد وجانب وی مهمل نگذارد ، و بحقیقت پادشاهان را این دولت وحرمت بوجود رعیت است که بی‌وجود رعیت پادشاهی ممکن نیست پس اگر نگه‌داشت درویشان نکندوحقوق ایشان‌را برخود نشناسد غایت بی‌مروتیست .

۹۸ – هرکه بنیادبد می‌نهد بنیاد خود میکند .

۹۹ – حملهٔ مردان وشمشیر گردان آن نکند که نالهٔ طفلان ودعای پیرزنان .

۱۰۰ – سوز دل مسکینان آسان نگیرد که چراغی شهری را بسوزد .

۱۰۱ – عامل مگر ازخدای تعالی بترسد که امانت نگاه‌دارد والا بوجهی خیانت کند که پادشاه نداند .

۱۰۲ – بدان را گو شمال دادن و گذاشتن همان‌مثلست که گرگ گرفتن و سوگند دادن .

۱۰۳ – پادشاهی که بازرگانان‌می آزارد ، درِ خیر ونیکنامی برشهروولایت خود می بندد .

۱۰۴ – اعتماد کلی برنو آمدگان مکنید .

۱۰۵ – آنرا که دراو شری بیند کشتن اولیتر که از شهر بدر کردن که مار وکژدم را ازخود دفع کردن وبخانهٔ همسایه انداختن‌هم نشاید .

۱۰۶ – عمل بکسی ده که‌دستگاهی دارد وگرنه‌بجز سوگند حاصلی نبینی .

۱۰۷ – گناهی که‌بسهواز کسی آید کرم آنست که درگزاری واگرچنانکه‌بقصد آید نخستین بار بترسانی و اگر باردیگر دلیری‌کند خونش بریزی که بیخ بد بار نیکو ندهد .

۱۰۸ – بهنگام‌خشم گرفتن‌تعجیل نکند که‌زنده‌راتوان کشت و مرده‌را باز زنده نتوان کرد ، چنانکه جواهر را توان شکست و شکسته بازجای آوردن محال‌بود .

۱۰۹ – مردی نه اینست که‌حمله آوردبلکه‌مردی آنست که‌دروقت‌خشم خود را برجای بدارد وپای ازحد انصاف بیرون ننهد .

۱۱۰ - مال مردگان بیتیمان بازگذارد که دست همت بمثل آن آلودن لایق قدر پادشاهان نیست و مبارك نباشد .

۱۱۱ - از حاصل دنیا بجز نام نمی ماند و بدبخت کسی که ازواین هم نماند .

۱۱۲ - مال خاصیتی دارد که دشمنان رادوست کند امانگاه داشتن مال مردوستان را دشمن گرداند ، یعنی فرزند که از پدر خیر نبیند مردن وی تمنا کند تامال ببرد .

۱۱۳ - پادشاهی که عدل نکندو نیك نامی توقع دارد بدان ماند که جو همیکارد و اومید گندم دارد .

۱۱۴ - ای که مال از بهر جاه دوست میداری کرم کن وتواضع پیش گیر که جاهی ازین رفیع تر نیست که خلقت دوست دارند وثنا گویند .

۱۱۵ - گرسنگی به که سیری از پهلوی درویشان .

اگر عنقاز بی برگی بمیرد　　شکار از صید گنجشکان نگیرد

۱۱۶ - تو برجای آنانی که رفتند و کسانیکه خواهند آمدن پس وجودی میان دو عدم التفات را نشاید .

۱۱۷ - مردی نه جهانگیریست بل جهانداری است . داناجهان بگیرد و بدارد و نادان جهان بگیرد و بردارد .

۱۱۸ - پادشاهان جائی نشینند که اگر دادخواهی فغان بردارد باخبر باشند که حاجبان وسرهنگان نه هر وقتی مهمات رعیت بسمع پادشاه رسانند .

آورده اند که انوشیروان عادل زنجیری جرسها بر آن بسته داشت تا اگر کسی مهمی داشتی سلسله را بجنبانیدی و آن سلسله راطرفی زیر بالین و طرفی در میدان بردرختی بسته داشت .

ملوك عرب بنا شناخت بیرون آمدندی ونظر برحال ممالك کردندی تا اگر منکری را دیدندی بگردانیدندی ، و همچنین کسان بتفحص بمحلتها و دیهها برگماشتندی تا اگر بیدادی برضعیفی رود از آن اعلام کنند .

۱۱۹ - مردم بی خیر در زندگانی مرده اند و نیکوکاران بمیرند و نام نیکو زنده ماند .

۱۲۰ - شکر بزرگی آنست که برخردان ببخشایند. وهمت عالی آنکه دست بمال مسکینان نیالایند.

۱۲۱ - چون دست یابی آن کن که اگر دست دیگری باشد تحمل مثل آن توانی کردن.

۱۲۲ - همت ضعیفان زخم از آن زیادت زند و سخت تر که بازوی پهلوانان.

۱۲۳ - روزگار حیف روا ندارد، هراینه داد مظلومان بدهد و دندان ظالمان بکند.

۱۲٤ - ایکه درخواب خوشی از بیداران بیندیش، ایکه توانائی دررفتن داری با همراه ناتوان بساز، ایکه فراخ دستی با تنگدستان مراعات کن. دیدی که پیشینیان چه کردند و چه بردند؟ رفتند و جفا بر مظلومان سر آمد و وبال برظالمان بماند. راست خواهی درویشی بسلامت به از پادشاهی بچندین علامت.

۱۲٥ - استخوان مرده سخن همیگوید اگر گوش هوش داری، که من همچو تو آدمی بودم قیمت ایام حیات ندانستم و عمر بخیره ضایع کردم.

چو مارا بغفلت بشد روزگار تو باری دمی چند فرصت شمار

۱۲٦ - هر که کسی را نرنجاند از کسی نترسد. کژدم که همی ترسد همی گریزد از فعل خبیث خویش، گربه در خانه ایمن است از بی آزاری و گرگ در صحرا سرگردان از بد فعالی، گدایان در شهر آسوده از سلیمی و دزدان در کوه و صحرا نهان از حرامزادگی.

۱۲۷ - از دشمن ضعیف اندیشه کن که در وقت بیچارگی بجان بکوشد. گربه اگر چه ضعیف است اگر با شیر در افتد بضرورت بزند و بچنگال چشمانش را بر کند.

۱۲۸ - با خرد و بزرگ دوستی کند و بیخ محبت بنشاند و اعتماد بر آن نکند که من در حمایت پادشاهم و کسی را با من مقاومت صورت نبندد که اگر ناپاکی بنادانی ترا بکشد و پادشاه بکین تو اقلیمی بفرماید کشتن، ترا زنده نتواند کردن.

۱۲۹ - آن کن که خیر تو درقفای تو گویند که در نظر از بیم گویند یا از طمع.

۱۳۰ - در زندگانی سعی کن تا به از دیگران باشی بفعل وصلاح و کرم ، که در مردگی پادشاهان و گدایان یکسانند و اگر مدفن سلطانی یا سگبانی باز کنند میان ایشان فرق نتوانند کرد .

۱۳۱ - خرم تن عارفان که بدیدند وبدانستند که دنیارادروقت مرگ بدیگران همی باید گذاشتن هم اکنون بدیگران بگذاشتند .

۱۳۲ - دشمنان متفق‌را متفرق نتوانی گردانیدن مگر بدان که با بعضی از ایشان دوستی بدست آری .

۱۳۳ - دشمن بدشمن برانگیز تا هر طرف غالب شوند فتح از آن تو باشد .

۱۳۴ - دشمن از خردی مگذار که بزرگ شود و پیادهٔ شطرنج رها مکن که بسر رود .

۱۳۵ - در حالت آسانی دلها بدست آر تا درهنگام دشخواری بکار آیند .

۱۳۶ - پیشوای همه ملتی عزیز دارد و بحرمت نشاند .

۱۳۷ - پادشاهی که بلهو و شراب از مصالح مملکت غافل نشیند ، و مهمات امور ملك بنویسندگان باز گذارد ، ایشان هم بجذب منافع خویش از مهمات رعیت فارغ نشینند بسی بر نیاید که ملك خراب گردد .

۱۳۸ - از بدگویان مرنج که گناه از آن تست . چرا چنان نباشی که نیکو گویند ؟

چو بیداد کردی توقع مدار   که نامت بنیکی رود در دیار

۱۳۹ - بهلاك دشمن کسی شادمانی کند که از هلاك خویش ایمن شده باشد .

۱۴۰ - طعام آنکه خورد که اشتها غالب آید ، و سخن آنکه گوید که ضرورت باشد ، وسر آنکه نهد که خواب آید ، وصحبت آنکه کند که شوق بمنتها برسد .

۱۴۱ - آزار دل ضعیفان سهل نگیرد که موران باتفاق شیر ژیان را عاجز گردانند وپشهٔ بسیار پیل دمان از پای در آرد .

۱۴۲ - در پادشاهی چنان کند که اگر وقتی پادشاه نباشد جفا و خجالت نبیند ، همچون زنبور که هر که مر اورا ناتوان وافتاده بیند پای در سر مالد .

۱۴۳ - چندانکه از زهر و مکروغدر وفدائی وشبیخون بر حذرست ، از درون خستگان و دل شکستگان ودعای مظلومان و نالهٔ مجروحان بر حذر باشد .

سلطان غزنین گفتی من از نیزهٔ مردان چنان نمی ترسم که از دوك زنان یعنی سوز سینهٔ ایشان .

۱۴۴ - از دیوان زیر زمین چندان بر حذر نباید بود که از دیوان روی زمین یعنی آدمیان بد .

۱۴۵ - خواهی که دقایق بر تو نگیرند تو بر خویشتن نگیر پیش از وقوع .

۱۴۶ - عیب خود از دوستان مپرس که بپوشانند، تفحص کن که دشمنان چه میگویند.

۱۴۷ - جائی که لطف باید کردن بدرشتی سخن مگوی که کمند از برای بهائم سرکش باشد ، و جائی که قهر باید بلطافت مگوی که شکر بجای سقمونیا فایده ندهد .

۱۴۸ - اگر از آنکس که فرمان ده تست اند یشناك باشی با آنکه فرمانبر تست تلطف کن .

۱۴۹ - پیوسته چنان نشین که گوئی دشمن بردرست تا اگر ناگاهی بدر آید ناساخته نباشی .

۱۵۰ - تا کسی را در چند قضیه نیازمائی اعتماد مکن .

۱۵۱ - وقتی که حادثه‌ای موجب تشویش خاطر بود طریق آنست که شبانگاه که خلق آرام گیرند استعانت بدرگاه خدای تعالی برد ، ودعا وزاری کند ، ونصرت وظفر طلبد . پس آنگاه بخدمت زهاد وعباد قیام نماید وهمت خواهد ، وخاطر بهمت ایشان مصروف دارد . پس بزیارت بقاع شریف رود و از روان ایشان مدد جوید ، پس درحق ضعیفان ومسکینان ویتیمان و محتاجان شفقت فرماید وتنی چند از زندانیان رهائی دهد ، پس آنگه نذر و خیرات کند ، آنگه لشکریان و خویشان را نوازش کند و بوعدهٔ خیر او میدوار گرداند ، آنگه بتدبیر ومشاورت دوستان خردمند یکدل در دفع مضرت آن حادثه سعی نماید . پس چون مراد دل میسر شود شکر و فضل خداوند تعالی بگوید واز کفایت و قدرت خویش نبیند ، آنگاه بنذر های کرده وفا کند و شکرانه بدهد تا نوبت دیگر چون واقعه پیدا گردد دلها بجانب او مایل باشد وخواطر جمهور باوی یار و نصرت و فتحش را امیدوار چندین نصیحت سعدی را بطریق صدق وارادت کار بندد که بتوفیق خداوند ملك و دینش بسلامت باشد ، ونفس وفرزند بعافیت، ودنیا وآخرت بمراد ، والله اعلم بالصواب والیه مرجع المآب .

رسالهٔ ششم

تقریرات ثلاثه

۱ - ملاقات شیخ با آباقا

شیخ سعدی علیه‌الرحمة والغفران فرمود که در وقت مراجعت از زیارت کعبه چون بدارالملك تبریز رسیدم وفضلاوعلما وصلحای آن موضع‌را دریافتم وبحضور آن عزیزان که صحبت ایشان از جمله فرائض بود مشرف شدم خواستم که صاحبانِ اعظمان خواجه علاءالدین وخواجه شمس‌الدین صاحبدیوان را ببینم که حقوق بسیار درمیان ماثابت بود . روزی عزیمت خدمت ایشان کردم ناگاه ایشان‌را دیدم باپادشاه‌روی زمین آباقا برنشسته بودند چون چنان دیدم خواستم که بگوشه‌ای روم که در آن‌حالت متعذر بود پرسیدن ایشان . من در آن عزم بودم که ایشان هردو از اسب فرود آمدند . وروی بمن نهادند چون برسیدند بوسه بردست‌وپای من‌دادندواز پرسیدن این ضعیف خرمیهانمودندو گفتنداین درحساب نیست که‌ماازرسیدن‌قدوم‌مبارك پدر وشیخ بزرگوار خبر نداشتیم . چون‌سلطان آباقا این‌حال را مشاهده‌نمود گفت چندین‌سالست تا این شمس‌الدین پیش من میباشد باوجود آنکه میداند که پادشاه روی‌زمین هستم‌هرگز خدمتی وتلطفی که‌این‌لحظه کرد بااین‌مردبامن نکرد . چون‌برادران‌هردو باز گشتند وبر اسب سوارشدند سلطان‌روی بخواجه شمس‌الدین کرد و گفت‌این‌مرد که‌شمااورا خدمت کردید وچندین‌ادب‌بجاآوردیدچه کس‌بود؟خواجه‌شمس‌الدین گفت‌ای‌خداوند این پدرمابود . پس فرمود که من بارها احوال پدر شما پرسیدم و گفتید او بجوار حق رسید این‌ساعت میگوئید این‌پدر ماست . گفت ای‌خداوند اوپدر وشیخ ماست . ظاهراً بسمع پادشاه روی زمین رسیده‌باشدنام و آوازهٔ شیخ سعدی شیرازی که‌سخن او درجهان مشهوراست این‌بود . آباقاخان فرمود اورا پیش‌من آرید . گفتند سمعاً و طاعة . بعدازچندروز که ایشان بانواع باخدمتش بگفتند وشیخ قبول نمیکرد و گفت این ازمن دفع کنید وعذری بگوئید . ایشان گفتند البته شیخ از بهر دل ما یکدمی

تشریف فرماید و بعداز آن حاکمست شیخ گفت از برای خاطر ایشان برفتم و بصحبت پادشاه رسیدم و دروقت باز گردیدن پادشاه فرمود که مرا پندی ده ، گفتم از دنیا بآخرت چیزی نتوان برد مگر ثواب وعقاب اکنون تومخیری . آباقا فرمود که این معنی بشعر تقریر فرمای . شیخ درحال این قطعه درعدل وانصاف بفرمود :

شهی که پاس رعیت نگاه میدارد   حلال باد خراجش که مزد چوپانیست
وگرنه راعی خلقست زهر مارش باد   که هرچه میخورد او جزیت مسلمانیست

آباقا بگریست وچندنوبت فرمود که من راعیم یانه ؟ وهرنوبت شیخ جواب میداد که اگر راعیی بیت اول ترا کفایتست والا بیت آخر تمام فی الجمله شیخ فرمود که دروقت بازگشتن این چند بیت بروی بخواندم :

پادشا سایهٔ خدا باشد   سایه با ذات آشنا باشد
نشود نفس عامه قابل خیر   گرنه شمشیر پادشا باشد
هرصلاحی که درجهان باشد   اثر عدل پادشا باشد
ملکت او صلاح نپذیرد   گرهمه رای او خطا باشد

آباقارا عظیم خوش آمد . وانصاف آنست که دراین وقت که مائیم علما ومشایخ روزگار چنین نصایح بابقال وقصابی نتوانند گفت لاجرم روزگار بدین نسق است که می بینی والله اعلم .

۳ ـ در نصیحت سلطان انکیانو

معلوم شد که خسرو عادل دام دولته قابل تربیت است و مستعد نصیحت.

بدانکه مالك رعیت را وصاحب ملك ودولت را لازمست ازسیرت ملوك چندی دانستن ودرمهمات کاربستن، طلب نیکنامی وامید نیك سر انجامی را .

اول آنکه ابتداء کارها بنام خدای تعالی کند و یاری از او خواهد . وسخن اندیشه گوید وسر دل باهر کس درمیان ننهد وتواضع پیشه گیرد، وروی ازسخن ارباب مهمات نگرداند ، ورعیت برخود نیازارد، وقطع دزدان وقصاص خونیان بشفاعت فرو نگذارد، وباخصم قوی درنپیچد ، وبرضعیف ستمکاری رواندارد. اول نصیحت نزدیکان وپس آنگاه ملامت دوران، ظلم صریح ازگناه خاصگیان تن زدنست وعامیان را گردن

زدن حاکمان برمثال سر ند ورعیت برمثال بدن و نادان سری باشد که بدن خودرا بدندان خود پاره کند . و باید که مردم خردمند پرورد، وخدمتکار قدیم را حق فراموش نکند ، و آثار بزرگان پیش محو نگرداند، و بادونان و بی هنران ننشیند، وغم حال از آن بیشتر خورد که از آن سال . عاملی که برای پادشاه توفیر از مال رعیت انگیزد خطاست که پادشاه بر رعیت از آن محتاج تر است که رعیت بپادشاه ،که رعیت اگر پادشاه نیست و اگر هست همان رعیت است و پادشاه بی وجود رعیت متصور نمیشود . گفتار پیران جهاندیده بشنود وبراطفال وزنان وزیردستان ببخشاید ، وبازرگانان ومسافران را نگاه دارد ، و زبان زدگان را دستگیری کند ، ومردم بدرا نیابت ندهد که دعای بد بدو تنها نکنند ، وسخن صاحب غرض نشنود وتابغور گناه نرسد عقوبت روا ندارد، و بپنج روزه مهلت دنیا مغرور نشود .

جهان نماند وخرم روان آدمیی　　که بازماند ازاودرجهان بنیکی یاد

مثل حاکم بارعیت مثل چوپانست با گله ، اگر گله نگه ندارد مزد چوپانی حرام میستاند . وحکایت پادشاهان پیشین بسیار میخواند تا ازسیرت نیکان خیر آموزد وازعاقبت بدان عبرت گیرد . ودرحال گذشتگان نظر کند و مردم ناآزموده را اعتماد نکند ، و کار بزرگ بخردان نفرماید وهیبت خودرا نگاه دارد ، ومسخره و مطرب وبازیگر وامثال اینها را همه وقتی بخود راه ندهد ، ونرد وشطرنج ودیگر ملاهی عادت نکند ، وبتیرو کمان و گوی زدن وبصید بسیار نرود ، ودردفع بدان تأخیر نکند، وبادوست و دشمن نیکوئی کند که دوستان را محبت بیفزاید ودشمنان را عداوت کم شود ، واز غدر وزهر ایمن ننشیند ، واز کمین غافل نباشد ، وپیوسته چنان نشیند که گوئی دشمن بردرست که اگر ناگاه در آید ناساخته نباشد . ودر زندان بهروقتی نظر فرماید وکشتنی بکشد رها کردنی رها کند ، وگناه کوچک رابقدر آن مالش دهد وبیگناه را دست بازدارد ، وبی برگ را صدقات فرماید . وکسی را که بی جزمی ازنظر خود براند بیکبار محروم نگرداند . و مردم عزل دیده و سختی کشیده باز عمل فرماید که بجان بکوشند از بیم بینوائی . ودوستان قوی دارد تادشمنان قوی نشوند . و با دشمن قوی نستیزد . و همه حال با دوستان نگوید که دوستی همه وقتی نماند

و همه رنجی بدشمن نرساند که وقتی دوست گردد . رعیت نیازارد تابروز واقعه میل از او بجانب دشمن نکند . ودر چشم غریبان بهیبت نشنید . وباخواجه تاشان تکبر نکند . و احترام گذشتگان و رفیقان و دوستان گذشته بکند . و اهل وقرابت گاه گاه بنوازد . وبا آشنایان وفا داری کند . ومردم نامی را دربند گرامی دارد و کسان معتبر در خدمت ایشان برگمارد ، خود رای و سبکبار سروری را نشاید و دولت برو نپاید . وپادشاهان را حکم ضرورتست در مصالح ملك وقاضیان را درمصالح دین وگرنه ملك ودین خراب گردد . وچندانکه تواند بدی نکند واگر العیاذ بالله قضارفت وخطا آمد بتدارك آن مشغول شود و بنیکی بکوشد . و باعتماد تدارك دلیری برگناه نکند که هرگز درست باشکسته برابر نباشد . عفواز گناه کسی کند که دعای خیر گوید همه کس نه او گوید وبس . وپیش از آنکه سخن گوید اندیشه کند تا این سخن اگر دیگری گوید بپسندد پس آنگاه بگوید .

بدگوی مردم بدوستی نگیرد که باوی همان معاملت کند که با دیگران کرد . تا دفع دشمنان بمال و مدارا میشود جان درخطر ننهد که بهزیمت پشت دادن به از آنکه باشمشیر مشت زدن . اندازه کارها نگاه دارد و دست سخاوت گشاده دارد . سرجملهٔ پندها آنست که آنچه دست دهد بدهد .

جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش چو حق بر تو باشد تو با بنده باش

اوقات عزیز خود را موزع کند بعضی بتدبیر ملك داری و مصالح دنیوی ، وبعضی بلذات وخواب ، وقسمتی بطاعات ومناجات باحق - خصوص دروقت سحرگاه که اندرون صافی باشد - و نیت خیر کند و ازحق تعالی مدد توفیق خیر خواهد . و اندرون خود باحق وخلق راست گرداند . و خواب نکند تاحساب نفس خود نکند که آنروز ازاو چه صادرشده است تا اگر نیکی نکرده باشد توبه کند و پشیمان شود ، ونفس خود را سرزنش کند ، وبرخود غرامتی نهد بخلاف آنکه کرده باشد ، وبنیکی بکوشد .

و اندازهٔ کارها نگاه دارد ، نیکمردی کند نه چندانکه بدان چیره گردند ، و بخشندگی کند نه چندانکه دستگاه ضعیف شود ، خزینه نگاه دارد نه چندانکه

حاشیت ولشکری سختی برند ، خشم گیرد نه‌چندانکه مردم از آن متنفر شوند ، و بازی کند نه‌چندانکه هیبتش برود . جائی که رود قوت‌از خدای تعالی خواهد و بزورخود کفایت نکند . عهدهٔ ملك‌داری کاری عظیم است بیدار و هشیار باید‌بودن و بلهو و طرب مشغول بودن همه وقتی نشاید .

بسا اهل دولت ببازی نشست　　　که دولت ببازی برفتش زدست

چندین نصیحت سعدی بشنود ودر مهمات کار بندد و چون منتفع شوددعای خیر دریغ ندارد ودست سخاوت گشاده دارد .

زرافشان چودنیا بخواهی گذاشت　　　که‌سعدی‌در افشاند اگرزر نداشت

۴ ـ حکایت شمس الدین تازیکوی

درزمان‌حکومت ملك‌عادل مرحوم‌شمس‌الدین تازیکوی‌طاب‌ثراه اسفهسالاران ممالك شیراز حماه‌الله تعالی من‌الافات خرمائی چنداز رعایا ستده بودند بتسعیراندك وبنرخی گران ببقالان میدادندبطرح ، وملك‌از این ظلم‌بیخبر ، اتفاقاً چند بار خرما ببرادر شیخ فرستادند وبرادرشیخ بردر خانهٔ اتابك‌دکان داشت چون حال‌بدان‌جهت بدید برباط حفیف رفت بخدمت برادر خود شیخ سعدی ، و صورت حال‌درخدمتش عرضه داشت ، شیخ از آنحال کوفته خاطر شد وبا خود اندیشه کردکه برودو این بلارا ازسر درویشان شیراز دفع کند بتخصیص از برادر خود . اندیشه کرد که اول کاغذی باید نوشت ، پاره‌ای کاغذ برداشت واین قطعه بنوشت .

ز احوال برادرم بتحقیق　　　دانم که ترا خبر نباشد
خرمای بطرح می دهندش　　　بخت‌بد از این بتر نباشد
اطفال برندو بر گشان‌نیست　　　خرما بخورند و زر نباشد
و آنکه تو محصلی فرستی　　　ترکی که ازو بتر نباشد
چندان بزنندش ایخداوند　　　کزخانه رهش بدر نباشد

ملك‌شمس‌الدین تازیکوی‌چون رقعه برخواندبخندید ودرحال‌بفرمود تامنادی کردند که‌هر کس که‌از آن‌خرما بطرح‌ستده‌اندپیش من‌آرید . تمامت بقالان پیش‌خود خواندوصورت حال‌ازایشان‌پرسید . پس‌هر کس‌زرداده‌بوداسفهسالاران‌رابازمی‌خواند

وبعد از مالش می‌فرمود تادر حال زر ایشان باز میدادند و هر کس زر نداده بود میفرمود تاخرما ازوی باز نستانند. بعد از آن ملك شمس‌الدین بخدمت شیخ علیه‌الرحمة رفت و عذر خواست وبعداز استمداد همت گفت‌ای شیخ حکم کردم که چند پاره خرما که بدکان برادر شیخ برده‌اند بوی ارزانی دارند وقیمت آن ازوی نطلبند والتماس از خدمت شیخ آنست که‌چون معلوم شد که برادر شیخ درویش است مختصر قراضه‌ای ازبهر وی آورده ام‌تا شیخ آنرابدو دهد. هزاردینار ببوسید ودرخدمت شیخ‌نهادو چون میدانست که شیخ خود چیزی قبول نمیکند زود برخاست و بیرون رفت و مشهور شد که ملك عادل شمس‌الدین تازیکوی از بهر خاطر مبارك شیخ سعدی رحمةالله علیه ترك خرما و بهای آن خرما که ببقالان داده بودند بگفت و هیچ از ایشان باز نستدند.

گلستان

بسم‌الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عزوجل که طاعتش موجب قربتست وبشکراندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست وچون برمیآید مفرح ذات پس درهر نفسی دو نعمت موجودست و برهر نعمتی شکری واجب

ازدست وزبان که برآید　　کز عهدهٔ شکرش بدر آید

اعملوا آل داود شکراً وقلیل من عبادی الشکور

بندهٔ همان به که ز تقصیر خویش　　عذر بدرگاه خدای آورد
ورنه سزاوار خداوندیش　　کس نتواند که بجای آورد

باران رحمت بی حسابش همه را رسیده و خوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده پردهٔ ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد ووظیفهٔ روزی بخطای منکر نبرد

ای کریمی که از خزانهٔ غیب　　گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم　　تو که با دشمنان نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد و دایهٔ ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات در مهد زمین بپرورد درختان‌را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق دربر رفته واطفال شاخ‌را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه برسر نهاده عصارهٔ نائی بقدرت او شهد فایق شده وتخم خرمائی بتر بیتش نخل باسق گشته

ابرو بادو مه‌و خورشید و فلك درکارند　　تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهرتو سرگشته و فرمانبردار　　شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

درخبرست ازسرور کاینات ومفخر موجودات ورحمت عالمیان وصفوت آدمیان و تتمهٔ دور زمان محمد مصطفی صلی‌الله علیه وسلم

شفیع مطاع نبی کریم　　قسیم جسیم نسیم وسیم

چه غم دیوار امت راکه دارد چون تو پشتیبان
چه باك ازموج بحر آنراکه باشد نوح کشتیبان

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

که هرگاه یکی ازبندگان گنه کار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل و علا بردارد ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند باز اعراض کند بازش بتضرع وزاری بخواند حق سبحانه وتعالی فرماید یاملائکتی قداستحییت من عبدی ولیس له غیری فقد غفرت له دعوتش اجابت کردم و امیدش برآوردم که از بسیاری دعا وزاری بنده همی شرم دارم

کرم بین و لطف خداوندگار گنه بنده کردست و او شرمسار

عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترف که ماعبدناك حق عبادتك واصفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناك حق معرفتك

گر کسی وصف او زمن پرسد بی دل ازبی نشان چگوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند بر نیاید ز کشتگان آواز

☆☆☆

یکی ازصاحبدلان سربجیب مراقبت فرو برده بود ودر بحرمکاشفت مستغرق شده آنگه که ازین حالت باز آمد یکی ازیاران بطریق انبساط گفت ازین بستان که بودی مارا چه تحفه کرامت کردی گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم ازدست برفت

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز کان سوخته را جان شدو آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند کانرا که خبر شد خبری باز نیامد

☆☆☆

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم وزهرچه گفته اندو شنیدیم وخوانده ایم
مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

☆☆☆

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است وصیت سخنش که دربسیط

زمین رفته وقصب الجیب حدیثش که همچون شکر میخورند و رقعهٔ منشآتش که چون کاغذزر میبرند بر کمال فضلو بلاغت اوحمل نتوان کرد بلکهخداوند جهان وقطب دایرهٔ زمان وقایم مقام سلیمان و ناصراهل ایمان شاهنشاه معظم اتابك اعظم مظفرالدنیا والدین ابوبکربن سعدبن زنگی ظلالله تعالی فی ارضه رب ارض عنه و ارضه بعین عنایت نظر کرده استوتحسین بلیغ فرموده وارادت صادق نموده لاجرم کافهٔ انام ازخواص و عوام بمحبت او گرائیده اند که الناس علی دین ملوکهم

زانگه که ترا برمن مسکین نظرست — آثارم از آفتاب مشهور ترست
گر خود همه عیبها بدین بنده درست — هرعیب که سلطان بپسندد هنرست

☆☆☆☆

گای خو شبوی در حمامروزی — رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری — که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی نا چیز بودم — ولیکن مدتی با گل نشستم
کمال همنشین در من اثر کرد — وگرنهمن همان خاکم کههستم

اللهم متع المسلمین بطول حیاته وضاعف ثوابجمیل حسناته وارفع درجة اودائه و ولاته ودمرعلیاعدائهوشناته بماتلیفیالقرآنمنآیاته اللهم آمن بلده واحفظ ولده

لقد سعد الدنیا به دام سعده — وایده المولی بالویة النصر
کذلك ینشأ لینة هو عرقها — وحسننباتالارضمنکرمالبذر

ایزد تعالی وتقدس خطهٔپاك شیرازرابهیبت حاکمان عادلوهمت عالمانعامل تازمان قیامت درامان سلامت نگاه داراد

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست — تا بر سرش بود چو توئی سایهٔ خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیطخاك — مانند آستان درت مأمن رضـــا
برتست پاس خاطر بیچارگان و شکر — برما و بر خدای جهان آفرین جزا
یارب زباد فتنه نگه دار خاك پارس — چندانکه خاك را بود و باد را بقا

یکشب تأمل ایام گذشته میکردم وبر عمر تلف کرده تأسف میخوردم وسنگ سراچهٔ دل بالماس آب دیده می‌سفتم واین بیتها مناسب حال خود میگفتم

هردم از عمر میرود نفسی — چون نگه می‌کنم نماند بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی — مگر این پنج روز در یابی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت — کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل — باز دارد پیاده را ز سبیل
هرکه آمد عمارتی نو ساخت — رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنین هوسی — وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار — دوستی را نشاید این غدار
نیك وبد چون همی بباید مرد — خنك آنکس که گوی نیکی برد
برگ عیشی بگور خویش فرست — کس نیارد زپس زپیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز — اندکی مانده خواجه غره هنوز
ای تهی دست رفته در بازار — ترسمت پر نیاوری دستار
هرکه مزروع خود بخورد بخوید — وقت خرمنش خوشه باید چید

بعد از تأمل این معنی مصلحت آن‌دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم و من‌بعد پریشان نگویم

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم — به‌از کسی که نباشدزبانش اندرحکم

تایکی از دوستان که در کجاوه انیس‌من بود ودر حجره جلیس برسم قدیم ازدر درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم وسر از زانوی تعبد بر نگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت

کنونت که امکان گفتار هست — بگو ای‌برادر بلطف و خوشی
که فردا چوپیك اجل دررسد — بحکم ضرورت‌زبان در کشی

کسی‌از متعلقان منش برحسب واقعه مطلع گردانید که‌فلان عزم کرده است ونیت‌جزم که بقیت عمرمعتکف نشیند وخاموشی گزیند تونیزاگرتوانی سرخویش گیروراه مجانبت‌پیش گفتا بعزت عظیم وصحبت قدیم‌که دم برنیارم وقدم بر ندارم

مگر آنکه سخن گفته شود بعادت مألوف و طریق معروف که آزردن دوستان جهلست و کفارت یمین سهل وخلاف راه صوابست و نقیض رای اولو الالباب ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام

زبان دردهان ای خردمند چیست　　کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی　　که جوهر فروش است یا پیلور

☆☆☆☆

اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست　　بوقت مصلحت آن به که درسخن کوشی
دو چیز طیرهٔ عقلست دم فرو بستن　　بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمهٔ او درکشیدن قوت نداشتم و روی از محاورهٔ او گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و ارادت صادق

چوجنگ آوری باکسی برستیز　　که ازوی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتیم وتفرج کنان بیرون رفتیم درفصل ربیعی که صولت برد آرمیده بود و اوان دولت ورد رسیده

پیراهن برگ بر درختان　　چون جامهٔ عید نیکبختان

☆☆☆☆

اول اردیبهشت ماه جلالی　　بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ ازنم اوفتاده لآلی　　همچوعرق برعذارشاهد غضبان

شب را ببوستان بایکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان درهم گفتی که خرده مینا برخاکش ریخته وعقد ثریا ازتاکش آویخته

روضة ماء نهرها سلسال　　دوحة سجع طیرها موزون
آن پر از لالهای رنگارنك　　وین پر از میوهای گوناگون
باد در سایهٔ درختانش　　گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل وریحان و سنبل وضیمران فراهم آورده وآهنگ رجوع کرده گفتم گل بستان را چنان که دانی بقائی و عهد گلستان را وفائی نباشد وحکما گفته اند هرچه نپاید

دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران وفسحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد وگردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند

بچه کار آیدت ز گل طبقی　　از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روزوشش باشد　　وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعدوفی فصلی در همانروز اتفاق بیاض افتاد درحسن معاشرت وآداب محاورت درلباسی که متکلمانرا بکار آید ومترسلانرا بلاغت افزاید فی‌الجمله هنوز ازگل بستان بقیتی مانده بود که کتاب گلستان تمام شد

وتمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید دربارگاه شاه جهان پناه سایهٔ کردگار وپرتو لطف پروردگار ذخرزمان وکهف امان المؤیدمن السماء المنصور علی الاعداء عضدالدولة القاهره سراج الملة الباهره جمال الانام مفخرالاسلام سعدبن الاتابك الاعظم شاهنشاه المعظم مالك رقاب الامم مولی ملوك العرب والعجم سلطان البروالبحروارث ملك سلیمان مظفرالدین ابی بکربن سعد بن زنگی ادام الله اقبالهما و ضاعف جلالهما وجعل الی کل خیر مآلهما وبکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید

گر التفات خداوندیش بیاراید　　نگار خانهٔ چینی و نقش ارتنگیست
امید هست که روی ملال در نکشد　　ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش　　بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

☆☆☆

دیگرعروس فکرمن ازبی جمالی سر برنیارد ودیدهٔ یأس ازپشت پای خجالت برندارد ودر زمرهٔ صاحب دلان متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفرمنصور ظهیرسریر سلطنت ومشیر تدبیرمملکت کهف الفقرا ملاذالغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخارآل‌فارس یمین الملك ملك الخواص باربك فخرالدولة والدین غیاث الاسلام و المسلمین عمدة الملوك

و السلاطین ابوبکرابی‌نصر اطال‌الله عمره و اجل قدره وشرح صدره وضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاقست و مجموع مکارم اخلاق

هر کـه در سایـهٔ عنـایت اوست   گنهش طاعتست و دشمن دوست

برهریك ازسایر بندگان وحواشی خدمتی متعین است که اگر در ادای برخی از آن تهاون وتکاسل روا دارند درمعرض خطاب آیند ودر محل عتاب مگر برین طایفهٔ درویشان که شکر نعمت بزرگان واجبست و ذکر جمیل و دعای‌خیر واداء چنین خدمتی در غیبت اولیترست که در حضور که آن بتصنع نزدیك است و این از تکلف دور باجابت مقرون باد

پشت دوتای فلك راست شد از خرمی   تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت‌محض‌است‌اگر لطف‌جهان‌آفرین   خاص کند بنده‌ای مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکونام‌زیست   کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل   حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

تقصیر وتقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنابر آنست که طایفه‌ای ازحکماء هندوستان درفضایل بزرجمهر سخن‌میگفتند بآخرجزاین عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطیء است یعنی درنگ بسیارمیکند و مستمع را بسی منتظر باید بودن تاتقریر سخنی کند بزرجمهر بشنید وگفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم

سخندان پرورده پیر کهن   بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی تأمل بگفتـار دم   نکو گوی اگر دیر گوئی چه غم
بیندیش و آنگه برآور نفس   وزان پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهترست از دواب   دواب از تو به گر نگوئی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل‌دلست ومرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجاة بحضرت عزیز آورده و شبه درجوهریان جوی نیارد وچراغ پیش آفتاب پرتوی‌ندارد و منارهٔ بلند بردامن کوه الوند پست نماید

هر که گردن بدعوی افرازد   خویشتن را بگردن اندازد
سعدی افتاده ایست آزاده   کس نیایـد بجنگ افتاده
اول اندیشه و انگهی گفتار   پای بست آمده است وپس دیوار
نخل بندی دانم ولی نه دربستان و شاهدی فروشم ولی نه در کنعان

لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نبینند پای ننهند قدم الخروج قبل الولوج مردیت بیازمای و آنگه زن کن

گرچه شاطر بود خروس بجنگ   چه زند پیش باز روبین چنگ
گربه شیر است در گرفتن موش   لیك موش است در مصاف پلنگ

اما باعتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند و در افشای جرائم کهتران نکوشند کلمه‌ای چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوك ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه برو خرج موجب تصنیف کتاب این بود و بالله التوفیق

بماند سالها این نظم و ترتیب   زما هر ذره خاك افتاده جائی
غرض نقشیست کز ما باز ماند   که هستی را نمی بینم بقائی
مگر صاحبدلی روزی برحمت   کند در کار درویشان دعائی

باب اول — درسیرت پادشاهان   باب دوم — در اخلاق درویشان
باب سوم — در فضیلت قناعت   باب چهارم — در فواید خاموشی
باب پنجم — درعشق و جوانی   باب ششم — درضعف و پیری
باب هفتم — در تأثیر تربیت   باب هشتم — در آداب صحبت

☆☆☆

درین مدت که مارا وقت خوش بود   زهجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مـراد مـا نصیحت بـود و گفتیم   حوالت با خدا کردیم و رفتیم

باب اول

در سیرت پادشاهان

حکایت

پادشاهی را شنیدم بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در حالت نومیدی بزبانی که داشت ملک را دشنام دادن گرفت وسقط گفتن که گفته‌اند هر که دست از جان بشوید هرچه در دل دارد بگوید

وقت ضرورت چو نماند گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز

☆☆☆

اذا یئس الانسان طال لسانه کسنور مغلوب یصول علی الکلب

ملک پرسید چه‌میگوید یکی‌از وزرای نیك‌محضر گفت‌ای‌خداوند همی گوید والکاظمین الغیظ والعافین عن‌الناس ملك‌را رحمت آمد وازسر خون اودر گذشت وزیر دیگر که‌ضد اوبود گفت ابنای جنس‌مارا نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن این‌ملك‌را دشنام‌داد وناسزا گفت ملك‌روی از ین سخن در هم آورد وگفت مرا آن‌دروغ پسندیده‌تر آمد ازاین راست که‌تو گفتی‌که روی آن در مصلحتی بود وبنای‌این برخبثی‌وخردمندان گفته اند : دروغی مصلحت آمیز به ازراستی فتنه انگیز

هر که شاه آن‌کند که اوگوید حیف باشد که جز نکو گوید

برطاق ایوان فریدون نوشته بود

جهان ای برادر نماند بکس دل اندر جهان آفرین بند و بس

مکن تکیه بر ملك دنیا وپشت که بسیار کس‌چون‌تو‌پرورد و کشت

چو آهنگ رفتن کند جان پاك چه برتخت مردن چه برروی خاك

حکایت

یکی ازملوك خراسان محمود سبکتکین رابخواب چنان دید که جمله‌وجود او ریخته بود و خاك شده مگر چشمان او که همچنان در چشم خانه میگردید و نظر همی کرد سایر حکما از تأویل آن فرو ماندند مگردرویشی که‌بجای آوردو گفت هنوز نگرانست که ملکش باد گرانست .

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند کزهستیش بروی‌زمین برنشان نماند
وان نیز لاشه راکه سپردند زیرخاك خاکش‌چنان‌بخورد کزو استخوان‌نماند
زنده است نام فرخ نو شیروان بخیر گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان وغنیمت شمارعمر زان پیشتر که بانك برآید فلان نماند

حکایت

ملك زاده‌ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرنش بلند و خوب روی باری پدر بکراهت و استحقار درو نظر میکرد پسر بفراست و استبصار بجای آورد و گفت ای‌پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند، نه هر چه بقامت مهتر بقیمت بهترالشاة نظیفة والفیل جیفه

اقل جبال الارض طور وانه لاعظم عندالله‌قدراً و منزلا

☆☆☆

آن شنیدی که لاغری دانا گفت باری بابلهی فربه
اسب تازی‌وگر ضعیف بود همچنان از طویلهٔ خر به

پدر بخندید وارکان دولت بپسندیدند وبرادران‌بجان برنجیدند

تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیسه گمان مبر نهالی باشد که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملك را در آن قرب دشمنی صعب روی نمود چون لشکر

ازهر دوطرف روی در هم آوردند اول کسی که بمیدان در آمد این پسر بود و گفت :

آن نه من باشم که روزجنگ بینی پشت من
آن منم گر در میان خاك وخون بینی سری
کانکه جنگ آردبخون خویش بازی می کند
روز میدان و آنکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت وبرسپاه دشمن زد وتنی چندمردان کاری بینداخت چون پیش پدر بازآمد زمین خدمت ببوسید و گفت

ای که شخص منت حقیر نمود — تا درشتی هنر نپنداری
اسب لاغر میان بکار آید — روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود واینان اندك جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره زد و گفت ای مردان بکوشید یا جامهٔ زنان بپوشید سواران را بگفتن اوتهور زیادت گشت وبیکبار حمله بردند شنیدم که هم درآن روز بردشمن ظفر یافتندملك سروچشمش ببوسید ودر کنار گرفت وهرروز نظر بیش کرد تاولی عهد خویش کرد برادران حسد بردند وزهر درطعامش کردند خواهرش ازغرفه بدید دریچه برهم زد پسر دریافت ودست ازطعام باز کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند وبی هنران جای ایشان بگیرند .

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم — ورهمای ازجهان شود معدوم

پدررا ازاین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمالی بواجب بداد پس هریك را ازاطراف بلاد حصهٔ مرضی معین کرد تافتنه بنشست ونزاع برخاست که ده درویش در گلیمی بخسبند ودوپادشاه دراقلیمی نگنجند

نیم نانی گر خورد مردخدای — بذل درویشان کند نیمی دگر
ملك اقلیمی بگیرد پادشاه — همچنان دربند اقلیمی دگر

حکایت

طایفهٔ دزدان عرب برسر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان ازمکایدایشان مرعوب ولشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع ازقلهٔ کوهی بدست آورده بودند وملجأ و مأوای خود کرده مدبران ممالك آن طرف دردفع مضرت ایشان مشورت کردند که اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد

درختی که اکنون گرفتست پای بنیروی مردی بر آید ز جای
ورش همچنان روزگاری هلی بگردونش از بیخ بر نگسلی
سر چشمه شاید گرفتن ببیل چوپر شد نشاید گذشتن بپیل

سخن بر این مقرر شد که یکی را بتجسس بر گماشتند وفرصت نگاه میداشتند تا وقتی که در سرقومی رانده بودند وبقعه خالی مانده تنی چندمردان واقعه دیدهٔ جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاه که دزدان باز آمدند سفر کرده وغارت آورده سلاح بگشادند ورخت غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که درسر ایشان تاخت خواب بود چندانکه پاسی ازشب درگذشت

قرص خورشید در سیاهی شد یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمین گاه بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند و بامدادان بدرگاه ملك حاضر آوردند همه را بکشتن اشارت فرمود در آن میان جوانی بود میوهٔ عنفوان شبابش نو رسیده و سبزهٔ گلستان عذارش نو دمیده یکی ازوزرا پای تخت ملك را بوسه داد و روی شفاعت برزمین نهاد و گفت این پسر هنوز از باغ زندگانی بر نخورده استواز ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم واخلاق خداوندی چنانست که ببخشیدن خون او بر بنده منت نهد ملك روی ازین سخن درهم کشید و موافق رای بلندش نیامد و گفت

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست تربیت نا اهل راچون گردکان بر گنبدست

نسل فساد اینان منقطع کردن اولیترست و بیخ تبار ایشان بر آوردن، که آتش

نشاندن و اخگر گذاشتن وافعی کشتن و بچه نگاهداشتن کار خردمندان نیست

ابر اگر آب زندگی بارد　　هرگز ازشاخ بید برنخوری
با فرو مایه روزگار مبر　　کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر چون این سخن بشنید طوعاً و کرهاً بپسندید و برحسن رای ملك آفرین خواند و گفت آنچه خداوند فرمود عین حقیقت است که اگر در صحبت آن بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی و یکی از ایشان شدی اما بنده امیدوارست که بعشرت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست وسیرت بغی وعناد آن گروه در نهاد وی متمکن نشده و در حدیث است مامن مولودٍ الا وقد یولد علی الفطرة ثم ابواه یهوّدانه و ینصرانه و یمجسانه

با بدان یار گشت همسر لوط　　خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاف کهف روزی چند　　پی نیکان گرفت ومردم شد

این بگفت و طایفه ای از ندمای ملك با وی بشفاعت یار شدند تا ملك از سر خون او درگذشت وگفت بخشیدم اگر چه مصلحت ندیدم

دانی که چه گفت زال با رستم گرد　　دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد　　چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بنازونعمت بر آوردند و استادان بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب وسایر آداب خدمت ملوکش در آموختند و در نظر همگنان پسندیده آمد باری وزیر ازشمایل اودرحضرت ملك شمه ای میگفت که تربیت عاقلان در او اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدربرده ملك را ازاین سخن تبسم آمد وگفت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود　　گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دوبرین برآمد طایفهٔ اوباش محلت بدو پیوستند و عقد مرافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر و هردو پسرش را بکشت و نعمتی بی قیاس برداشت ودرمغارهٔ دزدان بجای پدرنشست و عاصی شدملك دست تحیر بدندان گزیدن گرفت و گفت

شمشیر نیك از آهن بد چون کند کسی — ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست — در باغ لاله روید در شوره‌بوم خس

☆☆☆

زمین شوره سنبل بر نیارد — درو تخم و عمل ضایع مگردان
نکوئی با بدان کردن چنانست — که بد کردن بجای نیکمردان

حکایت

سرهنگ‌زاده یی را بر در سرای اُغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زایدالوصف داشت هم در عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا

بـالای سرش ز هوشمندی — میتافت ستارهٔ بلندی

فی‌الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت و خردمندان گفته اند توانگری بهنر است نه بمال و بزرگی بعقل است نه بسال ابنای جنس را بر او حسد آمد تهمتی بر او بستند و در کشتن او سعی بی فایده نمودند دشمن چه زند چو مهربان باشد دوست ملك پرسید که موجب خصمی اینان در حق تو چیست گفت درسایهٔ دولت خداوندی دام ملکه همگنان را راضی کردم مگر حسود را که راضی نمیشود الا بزوال نعمت من

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی — حسود را چکنم کوز خود برنج درست
بمیر تا برهی ای حسود کاین رنجیست — که از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست

☆☆☆

شور بختان بآرزو خواهند — مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند بروز شبپره چشم — چشمهٔ آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان — کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت

یکی را از ملوك عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز کرده تا بجائی که خلق از مکاید فعلش بجهان برفتند و از کربت

جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزانه تهی ماند و دشمنان روی آوردند

هر که فریاد رس روز مصیبت خواهد ... گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود ... لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری بمجلس او در کتاب شاهنامه میخواندند در زوال مملکت ضحاك وعهد فریدون وزیر ملك را پرسید هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملك و حشم نداشت چگونه بر او مملکت مقرر شد گفت آن چنانکه شنیدی خلقی بر او بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند و پادشاهی یافت گفت ای ملك چون گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست تومر خلق را پریشان برای چه میکنی مگر سر پادشاهی کردن نداری

همان به که لشکر بجان پروری ... که سلطان بلشگر کند سروری

ملك گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چه باشد گفت پادشه را کرم باید تا بر او گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هردو نیست

نکند جور پیشه سلطانی ... که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم افکند ... پای دیوار ملك خویش بکند

ملك را پند وزیر ناصح موافق طبع نیامد روی ازاین سخن درهم کشید و بزندانش فرستاد بسی بر نیامد که بنی عم سلطان بمنازعت برخاستند و ملك پدر خواستند قومی که از دست تطاول او بجان آمده بودند و پریشان شده برایشان گرد آمدند وتقویت کردند تا ملك از تصرف این بدر رفت و بر آنان مقرر شد

پادشاهی کوروا دارد ستم برزیر دست ... دوستدارش روز سختی دشمن زور آور است
بارعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین ... ز آنکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است

حکایت

پادشاهی باغلام عجمی در کشتی نشسته بود وغلام دیگر دریا ندیده بود ومحنت کشتی نیازموده گریه وزاری درنهاد ولرزه براندامش اوفتاد چندانکه ملاطفت کردند آرام نمیگرفت ملك را ازاو عیش منغص شد چاره ندانستند حکیمی در آن کشتی بود

ملك را گفت اگر فرمان دهی من اورا بطریقی خاموش گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام بدریا انداختند باری چند غوطه خورد مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند بدو دست در سُکان کشتی آویخت چون برآمد بگوشه ای بنشست و آرام یافت ملك را عجب آمد پرسید در این چه حکمت بود گفت ازاول محنت غرقه شدن نچشیده بود و قدر سلامت کشتی نمیدانست همچنین قدرعافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید

ای‌سیر ترا نان‌جوین‌خوش ننماید — معشوق‌منست آنکه‌بنزدیك‌تو‌زشتست
حوران بهشتی‌رادوزخ بود اعراف — ازدوزخیان پرس که اعراف بهشتست

☆☆☆

فرقست میان آنکه یارش در بر — با آنکه دوچشم انتظارش بردر

حکایت

هرمز را گفتند وزیران پدر را چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت خطائی معلوم نکردم و لکن دیدم که مهابت‌من دردل‌ایشان بی کرانست و برعهد من اعتماد کلی ندارندترسیدم از بیم گزند خویش آهنك هلاك من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند

ازآن کز توترسدبترس ای‌حکیم — وگر با چنو صد برائی بجنگ
نبینی که چون گربه عاجز شود — بر آرد بچنگال چشم پلنگ
از آن مار بر پای راعی زند — که‌ترسدسرش رابکوبدبسنگ

حکایت

یکی از ملوك عرب رنجور بود در حالت پیری و امید اززندگانی قطع کرده که ناگه سواری از در درآمد و بشارت آورد که فلان قلعه را بدولت خداوند گشادیم و دشمنان اسیر آمدند وسپاه ورعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملك نفسی‌سردبرآوردو گفت این‌مژده مرانیست دشمنانم راست یعنی‌وارثان مملکت

دراین امید بسرشد دریغ عمرعزیز
که آنچه دردلم است ازدرم فراز آید
امید بسته بر آمد ولی چه فایده زانك
امید نیست که عمر گذشته باز آید

☆☆☆

کوس رحلت بکوفت دست اجل
ای دو چشمم و داع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو
همه تودیع یکدیگر بکنید
بر من او فتاده دشمن کام
آخر ای دوستان گذر بکنید
روز گارم بشد بنادانی
من نکردم شما حذر بکنید

حکایت

بربالین تربت یحیی پیغامبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوك عرب که ببی انصافی منسوب بود بزیارت آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست

درویش و غنی بندهٔ این خاك درند
و آنان که غنی ترند محتاج ترند

آنگه مرا گفت ازآنجا که همت درویشانست وصدق معاملت ایشان خاطری همراه من کنند که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا ازدشمن قوی زحمت نبینی

ببازوان توانا و قوت سر دست
خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست
نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید
که گر زپای درآید کسش نگیرد دست
هرآنکه تخم بدی کشت وچشم نیکی داشت
دماغ بیهده پخت وخیال باطل بست
زگوش پنبه برون آر وداد خلق بده
وگر تومی ندهی دادروزدادی هست

☆☆☆

بنی آدم اعضای یکدیگرند
که درآفرنیش زیك گوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار
دگر عضو ها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بیغمی
نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت

درویشی مستجاب الدعوه دربغداد پدید آمد حجاج یوسف بخواندش وگفت

دعای خیری بر من بکن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدای این چه دعاست
گفت این دعای خیرست ترا و جمله مسلمانانرا

ای زبر دست زیردست آزار / گرم تاکی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری / مردنت به که مردم آزاری

حکایت

یکی از ملوك بی انصاف پارسائی را پرسید از عبادتها کدام فاضل تر است
گفت ترا خواب نیمروز تا در آن یك نفس خلق را نیازاری

ظالمی را خفته دیدم نیمروز / گفتم این فتنه است خوابش برده به
وآنکه خوابش بهتر از بیداریست / آنچنان بد زندگانی مرده به

حکایت

یکی از ملوك را شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی
همیگفت

مارا بجهان خوشتر ازاین یکدم نیست / کز نیک وبداندیشه واز کس غم نیست

درویشی برهنه بسرما برون خفته بود و گفت :

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست / گیرم که غمت نیست غم ماهم نیست ؟

ملك را خوش آمد صرّه ای هزار دینار ازروزن برون داشت که دامن بدار ای
درویش گفت من دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملك را بر حال ضعیف او رقت
زیادت شد و خلعتی بر آن مزید کرد و پیشش فرستاد درویش مر آن نقد و جنس
را باندك زمان بخورد و پریشان کرد و باز آمد

قرار بر کف آزادگان نگیرد مال / نه صبر دردل عاشق نه آب درغربال

در حالتی که ملك را پروای او نبود حال بگفتند بهم بر آمد و روی از او
درهم کشید و ازینجا گفته اند اصحاب فطنت وخبرت که ازحدت وسورت پادشاهان

بر حذر باید بودن که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشدو تحمل ازدحام عوام نکنند

حرامش بود نعمت پادشاه که هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن تانبینی زپیش ببیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای شوخ مبذر را که چندان نعمت بچندین مدت برانداخت برانید که خزانهٔ بیت‌المال لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ اخوان الشیاطین

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن بینم که چنین کسانرا وجه کفاف بتفاریق مجری دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب سیرت ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن

بروی خود درطماع باز نتوان کرد چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

☆☆☆

کس نبیند که تشنگان حجاز بلب آب شور گرد آیند
هر کجا چشمه ای بود شیرین مردم ومرغ ومور گرد آیند

حکایت

یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی ولشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نمود همه پشت بدادند

چودارند گنج از سپاهی دریغ دریغ آیدش دست بردن بتیغ

یکی را از آنان که غدر کردند بامن دوستی بود ملامت کردم و گفتم دونست وبی سپاس وسفله و ناحق شناس که باندك تغیر حال ازمخدوم قدیم برگردد وحقوق نعمت سالها درنوردد گفت اگر بکرم معذورداری شاید که اسبم دراین واقعه بی جو بودو نمد زین بگرو و سلطان که بزر با سپاهی بخل کند بسر با او جوانمردی نتوان کرد .

زربده مردسپاهی را تاسر بنهد وگرش زر ندهی سربنهد درعالم

☆☆☆☆

اذا شبع الکمی یصول بطشاً وخاوی البطن یبطش بالفرار

حکایت

یکی از وزرا معزول شد و بحلقهٔ درویشان در آمد صحبت ایشان درو سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملك بار دیگر برو دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد وگفت معزولی بنزد خردمندان بهتر که مشغولی

آنان که بکنج عافیت بنشستند دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند وزدست وزبان حرف گیران رستند

ملك گفتا هرآینه مارا خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت رابشاید گفت نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن ندهد

همای برهمه مرغان از آن شرف دارد که استخوان خورد وجانور نیازارد

سیه گوش راگفتند ترا ملازمت صحبت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت تافضله صیدش می‌خورم واز شر دشمنان در پناه صولت او زندگانی میکنم گفتند اکنون بظل حمایتش در آمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیك تر نیائی تا بحلقهٔ خاصانت در آرد وازبندگان مخلصت شمارد گفت همچنان ازبطش اوایمن نیستم

اگر صدسال گبر آتش فروزد چویك دم اندروافتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان‌را زربیاید و باشد که سر برود و حکما گفته‌اند از تلوّن طبع پادشاهان برحذر باید بودن که وقتی بسلامی برنجند و دیگر وقت بدشنامی خلعت دهند وآورده اند که ظرافت بسیار کردن هنرندیمانست و عیب حکیمان

تو بر سرقدر خویشتن باش ووقار بازی و ظرافت بندیمان بگذار

حکایت

یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد که کفاف اندك دارم

وعیال بسیار وطاقت بارفاقه نمی‌آرم وبارهادردلم آمد که باقلیمی دیگر نقل کنم تا درهران صورت که زندگانی کرده شود کسی‌را برنیك وبد من اطلاع نباشد

بس گرسنه خفت وکس ندانست که کیست
بس جان بلب آمدکه برو کس نگریست

باز ازشماتت اعدا می‌اندیشم که بطعنه درقفای من بخندند وسعی مرا در حق عیال برعدم مروت حمل کنند و گویند :

مبین آن بی‌حمیت راکه هرگز   نخواهد دید روی نیکبختی
که آسانی گزینند خویشتن را   زن و فرزند بگذارد بسختی

ودرعلم محاسبت چنانکه معلومست چیزی دانم اگربجاه شماجهتی معین شود که موجب جمعیت خاطرباشد بقیت عمر ازعهدهٔ شکر آن نعمت برون آمدن نتوانم گفتم عمل پادشاه ای برادر دوطرف دارد امیدنان وبیم جان وخلاف رای خردمندان است بدان امید دراین بیم افتادن

کس نیاید بخانهٔ درویش   که‌خراج زمین‌و باغ بده
یابتشویش وغصه‌راضی‌شو   یا جگر بند پیش زاغ بنه

گفت این‌سخن مناسب حال من نگفتی وجواب‌سؤال من نیاوردی نشنیده‌ای که‌هر که خیانت ورزد پشتش از حساب بلرزد

راستی موجب رضای خداست   کس ندیدم که‌گم شد ازره‌راست

و حکما گویند چار کس از چارکس بجان برنجند حرامی از سلطان ودزد از پاسبان و فاسق‌از غماز و روسبی ازمحتسب وآنرا که‌حساب پاکست‌ازمحاسبه چه باکست

مکن فراخ روی درعمل‌اگر خواهی   که وقت رفع‌توباشد مجال‌دشمن تنگ
توپاك باش ومدار ای برادراز کس باك   زنند جامهٔ نا پاك گازران بر سنگ

گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان وبی‌خویشتن افتان و خیزان کسی گفتش چه‌آفت است‌که موجب چندین مخافتست گفتا شنیده‌ام

که شتررا بسخره میگیرند گفت‌ای سفیه شتر رابـا توچه مناسبت است و ترا بدو چه مشابهت گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند شترست و گرفتار آیم کراغم تخلیص من باشد تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آورده شود مارگزیده مرده‌بود ترا همچنین فضل است و دیانت وتقوی و امانت اما متعنتان در کمین‌اندو مدعیان گوشه‌نشین اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند ودرمعرض خطاب پادشاه افتی در آن حالت کرا مجال مقالت باشد پس‌مصلحت آن بینم که ملك قناعت را حراست کنی‌و ترك ریاست گوئی

بـدریا در منافـع بی شمارست وگرخواهی سلامت برکناراست

رفیق این سخن‌بشنید وبهم برآمد وروی ازحکایت من‌درهم کشیدوسخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت کاین‌چه عقل‌وکفایت است وفهم‌ودرایت قول‌حکمادرست آمد که گفته‌اند دوستان درزندان‌بکار آیند که‌برسفره همه دشمنان دوست‌نمایند

دوست مشمار آنکه درنعمت زند لاف یاری و برادر خواندگی
دوست آن‌دانم که‌گیرد دست‌دوست در پریشان حالی ودر ماندگی

دیدم که‌متغیر می‌شود و نصیحت بغرض می شنود بنزدیك صاحبدیوان رفتم بسابقهٔ‌معرفتی که درمیان مابود وصورت حالش بیان‌کردم واهلیت واستحقاقش بگفتم تابکاری مختصرش نصب کردند چندی برین برآمد لطف طعبش بدیدند و حسن تدبیرش بپسندیدند وکارش از آن در گذشت و بمرتبتی والاتر از آن‌متمکن شد همچنین نجم سعادتش‌درترقی بود تاباوج ارادت برسید ومقرب حضرت و مشارٌ الیه ومعتمدٌ علیه گشت برسلامت حالش شادمانی کردم و گفتم

زکار بسته میندیش ودل شکسته مدار که آب‌چشمهٔ حیوان‌درون‌تاریکیست
الا لا یجأرنّ اخا البلیهِ فللرّحمن الطافٌ خفیهٌ
منشین ترش‌ازگردش ایام که صبر تلخست ولیکن بر شیرین دارد

در آنِ قربت مرابا طایفه ای یاران اتفاق سفر افتاد چون از زیارت مکه باز

آمدم دو منزلم استقبال کرد ظاهرحالش‌را دیدم پریشان ودرهیأت درویشان گفتم چه حالتست گفت آن چنانکه‌تو گفتی‌طایفه‌ای حسد بردندو بخیانتم منسوب کردند و ملك‌دا‌م ملکه در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم ودوستان حمیم از کلمهٔ حق خاموش‌شدند و صحبت دیرین فراموش کردند

نبینی که پیش خداوند جاه ... نیایش کنان دست بر بر نهند
وگرروزگارش درآرد زپای ... همه عالمش پای بر سر نهند

فی‌الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژدهٔ سلامت حجاج برسید ازبند گرانم‌خلاص کرد وملك موروثم خاص گفتم آن نوبت‌اشارت من‌قبول نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون سفردریاست‌خطرناك و سودمند یاگنج برگیری یا درطلسم بمیری

یا زر بهر دو دست‌کند خواجه‌در کنار ... یا موج روزی‌افکندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درونش بملامت‌خراشیدن‌و نمك‌پاشیدن‌بدین کلمه اختصار کردم

ندانستی که بینی بند بر پای ... چو در گوشت نیامد پندمردم
دگرره چون‌نداری طاقت نیش ... مکن انگشت درسوراخ کژدم

حکایت

تنی چند از روندگان در صحبت من بودندظاهر ایشان‌بصلاح آراسته و یکی از بزرگان در حق این طایفه حسن ظنی بلیغ داشت و ادراری‌معین کرده مگریکی ازینان حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان ظن آن‌شخص فاسدشد وبازاراینان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم دربانم رهانکردوجفاکرد معذورش داشتم‌که لطیفان گفته اند

در میر و وزیر و سلطان را ... بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ‌ودربان چو یافتند غریب ... این گریبانش گیرد آن دامن

چندانکه‌مقربان حضرت آن بزرك برحال‌من وقوف یافتند باکرام درآوردند

و برترمقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم

بگذار که بندهٔ کمینم   تادرصف بندگان نشینم

گفت الله الله چه جای این سخن است

گربرسر وچشم من نشینی   بارت بکشم که نازنینی

فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن در پیوستم تاحدیث زلت یاران در میان آمد و گفتم

چه جرم دید خداوند سابق الانعام   که بنده در نظر خویش خوارمیدارد

خدای راست مسلم بزرگواری ولطف   که جرم بیند و نان بر قرار میدارد

حاکم این سخن عظیم بپسندید و اسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعدهٔ ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم وعذر جسارت بخواستم ودروقت برون آمدن گفتم

چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید   روند خلق بدیدارش ازبسی فرسنگ

ترا تحمل امثال ما بباید کرد   که هیچ کس نزند بر درخت بی برسنگ

حکایت

ملك زاده‌ای گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم برگشادو دادسخاوت بدادو نعمت بی‌دریغ برسپاه و رعیت بریخت

نیاساید مشام از طبله عود   بر آتش نه که چون عنبر ببوید

بزرگی بایدت بخشندگی کن   که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوك پیشین مرین نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده دست از این حرکت کوتاه کن که واقعه‌ها در پیش است و دشمنان از پس نباید که وقت حاجت فرومانی

اگر گنجی کنی برعامیان بخش   رسد هر کدخدائی را برنجی

چرا نستانی از هریك جوی سیم   که گرد آیدترا هرروز گنجی

ملك روی ازین سخن درهم کشید و او را زجر فرمودو گفت مرا خداوند تعالی

مالك این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبان که نگه دارم

قارون هلاك شد که چهل گنج خانه داشت

نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت

آورده اند که انوشیروان عادل را در شکار گاهی صیدی کباب کردند و نمك نبود غلامی بروستا رفت تا نمك آرد نوشیروان گفت نمك بقیمت بستان تا رسمی نشود وده خراب نگردد گفتند از این قدر چه خلل آید گفت بنیاد ظلم درجهان اول اندك بوده است هر که آمد برو مزیدی کرده تا بدین غایت رسیده

اگر زباغ رعیت ملك خورد سیبی | بر آورند غلامان او درخت از بیخ
بپنج بیضه که سلطان ستم روادارد | زنند لشکر یانش هزار مرغ بسیخ

حکایت

عاملی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزینهٔ سلطان آباد کند بی خبر از قول حکیمان که گفته اند هر که خدای را عزوجل بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خداوند تعالی همان خلق را برو گمارد تا دمار از روزگارش بر آرد

آتش سوزان نکند باسپند | آنچه کند دود دل دردمند

سر جمله حیوانات گویند که شیر است و کمترین جانوران خر و باتفاق خر باربر به که شیر مردم در

مسکین خر اگرچه بی تمیز است | چون بار همی برد عزیز است
گاوان و خران بار بردار | به زادمیان مردم آزار

باز آمدیم بحکایت وزیر غافل ملك را طرفی از ذمائم اخلاق او بقرائن معلوم شد در شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت

حاصل نشود رضای سلطان | تا خاطر بندگان نجوئی
خواهی که خدای بر تو بخشد | با خلق خدای کن نکوئی

آورده اند که یکی از ستم دیدگان برسراوبگذشت و در حال تباه او تأمل کرد و گفت

نه هر که قوت بازوی منصبی دارد بسلطنت بخورد مال‌مردمان بگزاف
توان بحلق‌فرو بردن استخوان درشت ولی شکم بدرد چون‌بگیرد‌اندر ناف

نماند ستمکار بدروزگار بماند برو لعنت پایدار

حکایت

مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی برسر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را نگاه همی داشت تا زمانیکه ملك بر آن لشکری خشم گرفت و در چاه کرد درویش اندر آمد و سنگ برسرش کوفت گفتا تو کیستی ومرا این این سنگ چرا زدی گفت من‌فلانم و این همان سنگ‌است که درفلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین روزگار کجا بودی گفت ازجاهت اندیشه‌میکردم اکنون که درچاهت دیدم فرصت‌غنیمت دانستم

ناسزائی راکه بینی بخت یار عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده‌تیز باددان آن‌به که کم گیری‌ستیز
هرکه باپولاد بازو پنجه کرد ساعدمسکین‌خود‌را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار بس بکام دوستان‌مغزش‌بر آر

حکایت

یکی را از ملوك مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولی طـایفهٔ حکمای یونان‌متفق شدند که‌مرین درد را دوائی نیست مگر زهرهٔ آدمی بچندین صفت موصوف بفرمودتاطلب کردنددهقان پسری یافتند بدان صفت که‌حکیمان گفته بودند پدرو مادرش را بخواند و بنعمت بیکران خشنود گردانیدوقاضی‌فتوی داد که خون‌یکی‌ازرعیت‌ریختن‌سلامت نفس پادشاه راروا باشدجلادقصد کرد پسرسر سوی آسمان برآوردوتبسم کرد ملك پرسیدش که درین حالت چه‌جای خندیدنست گفت

ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد ودعوی پیش قاضی برند وداد از پادشه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان مصالح خویش اندر هلاك من همی بیند بجز خدای عز و جل پناهی نمی بینم

پیش که برآورم ز دستت فریاد　　　هم پیش توازدست تو گرخواهم داد

سلطان رادل ازاین سخن بهم برآمد وآب در دیده بگردانید وگفت هلاك من اولی ترست از خون بیگناهی ریختن سرو چشمش ببوسید و در کنار گرفت و نعمت بی اندازه بخشید وآزاد کرد وگویند هم درآن هفته شفا یافت

همچنان در فکر آن بیتم که گفت　　　پیل بانی بر لب دریای نیل

زیر پایت گر ندانی حال مور　　　همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت

یکی ازبندگان عمرولیث گریخته بود کسان در عقبش برفتند و باز آوردند وزیررا باوی غرضی بود و اشارت بکشتن فرمود تادگر بندگان چنین فعل روا ندارند بنده پیش عمرو سرزمین نهاد و گفت

هرچه رود برسرم چون توپسندی رواست

بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

اما بموجب آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آئی اجازت فرما تا وزیررا بکشم آنگه بقصاص او بفرمای خون مراریختن تابحق کشته باشی ملك راخنده گرفت وزیر گفت چه مصلحت می بینی گفت ای خداوند جهان ازبهر خدای این شوخ دیده رابصدقات گورپدر آزادکن تامرا دربلائی نیفکند گناه از من است وقول حکما معتبر که گفته اند .

چوکردی باکلوخ انداز پیکار　　　سرخودرا بنادانی شکستی

چو تیر انداختی بر روی دشمن　　حذر کن کاندر آماجش نشستی

حکایت

ملك زوزن را خواجه‌ای بود کریم النفس نیك‌محضر که همگنانرا در مواجهه خدمت کردی ودرغیبت نکویی گفتی اتفاقاً ازاوحرکتی درنظر سلطان ناپسند آمد مصادره فرمود وعقوبت کرد سرهنگان ملك بسوابق نعمت‌او معترف بودند وبشکر آن مرتهن درمدت توکیل اورفق وملاطفت کردندی وزجر ومعاقبت رواناداشتندی

صلح بادشمن اگرخواهی هرگه که ترا　　درقفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهان می گذرد موذی‌را　　سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملك بوداز عهدهٔ بعضی بدر آمد وببقیتی در زندان بماند یکی از ملوك نواحی درخفیه پیامش فرستاد که ملوك آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند وبی عزتی کردند اگررای عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب ما التفات کند دررعایت خاطرش هرچه تمامتر سعی کرده شود و اعیان این مملکت بدیدار او مفتقرند وجواب این حرف رامنتظر خواجه برین‌وقوف یافت واز خطراندیشیددر حال جوابی مختصر چنانکه مصلحت دید بر قفای ورق نبشت وروان کرد یکی از متعلقان‌واقف شد وملك‌را اعلام کرد که‌فلان راکه حبس فرموده‌یی باملوك نواحی مراسله دارد ملك بهم بر آمد و کشف‌این‌خبر فرمودقاصدرابگرفتند ورسالت بخواندند نبشته‌بود که‌حسن ظن بزرگان بیش‌از فضلیت ماست وتشریف قبولی که فرموده‌اند بنده را امکان اجابت نیست بحکم آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانست و باندك مایه تغیر خاطر باولی‌نعمت بی‌وفائی نتوان کرد .

آنراکه بجای‌تست هردم کرمی　　عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملك‌را سیرت حق شناسی اوپسند آمد وخلعت ونعمت بخشید وعذر خواست که خطا کردم که ترا بی گنه بیازردم گفت بنده دراین‌حالت مر خداوند را خطائی نمی‌بیند بلکه تقدیر باری عزاسمه چنان بود که مراین بنده را مکروهی برسد پس بدست تو اولیتر که سوابق نعمت داری وایادی منت وحکما گفته اند :

گر گزندت رسد ز خلق مرنج — که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
ازخدادان خلاف دشمن‌ودوست — که دل هر دو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان همی گذرد — از کماندار بیند اهل خرد

حکایت

یکی از ملوك عرب متعلقان دیوان را فرمود که مرسوم فلان را چندانکه‌هست مضاعف کنید که ملازم درگاهست ومترصد فرمان و دیگر خدمتکاران بلهوولعب مشغول اند و درادای‌خدمت متهاون صاحبدلی بشنید وفریاد وخروش ازنهادش برآمد پرسیدندش چه‌دیدی گفت مراتب بندگان بدرگاه خداوند تعالی همین مثال دارد

دوبامداد اگرآید کسی بخدمت شاه — سیم‌هر آینه دروی کند بلطف‌نگاه
امید هست پرستندگان مخلص را — که نا امید نگردند از آستان اله

☆☆☆

مهتری در قبول فرمانست — ترك فرمان دلیل حرمانست
هر که سیمای راستان دارد — سر خدمت بر آستان دارد

حکایت

ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران‌را دادی بطرح صاحبدلی بر او گذر کرد و گفت

ماری تو که هر کرا ببینی بزنی — یا بوم که هر کجا نشینی بکنی

☆☆☆

زورت ار پیش میرود باما — با خداوند غیب دان نرود
زورمندی‌مکن براهل‌زمین — تا دعائی بر آسمان نرود

حاکم ازاین‌سخن برنجید و روی از نصیحت او درهم کشید و بر او التفات نکرد تا شبی آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت‌وازبستر نرمش بخاکستر گرم نشاند اتفاقاً همان شخص براو بگذشت و دیدش که با یاران همی گفت ندانم این آتش از کجا درسرای‌من افتاد گفت ازدوددل‌درویشان

حذرکن ز درد درونهای ریش — که ریش درون عاقبت سر کند

بهم بر مکن تاتوانی دلی — که آهی جهانی بهم بر کند
برتاج کیخسرو نبشته بود
چه سالهای فراوان و عمر های دراز — که خلق برسر ما برزمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمدست ملك بما — بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت

یکی درصنعت کشتی گرفتن سرآمده بود سیصد وشصت بند فاخر بدانستی و هرروز بنوعی از آن کشتی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش باجمال یکی ازشاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش در آموخت مگر یك بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تأخیر کردی فی‌الجمله پسر در قوت و صنعت سرآمدو کسی‌را درزمان اوباواومکان مقاومت نبود تابحدی‌که پیش ملك آن روزگار گفته بود استاد رافضیلتی که برمن‌است ازروی بزرگی است وحق تربیت‌وگرنه بقوت ازاو کمتر نیستم وبصنعت باو او برابرم ملك را این سخن دشخوار آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند وارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران روی زمین حاضر آمدند پسر چون پیل مست اندر آمد بصدمتی که اگر کوه آهنین بودی از جای بر کندی استاد دانست که جوان بقوت از او برترست بدان بند غریب که از وی نهان داشته بودباواو درآویخت پسر دفع آن ندانست وبهم‌برآمد استاد بدودست اززمینش بالای سر بردوفروکوفت غریو ازخلق برخاست ملك فرمود استاد را خلعت ونعمت دادندو پسر را زجروملامت کرد که باپرورندهٔ خویش دعوی مقاومت کردی وبسر نبردی گفت ای پادشاه روی زمین بزور آوری برمن دست نیافت بلکه مرا ازعلم کشتی‌دقیقه ای مانده بود وازمن دریغ همی‌داشت امروزبدان دقیقه برمن غالب آمد گفت ازبهرچنین روزی که زبرکان گفته‌انددوست‌را چندان‌قوت مده که گردشمنی کند تواند نشنیده‌ای که چه گفت آنکه از پروردهٔ خویش جفا دید

یا وفا خود نبود درعالم — یا مگرکس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت‌علم‌تیر ازمن — که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت

درویشی مجرد بگوشهٔ صحرا نشسته بود پادشاهی برو بگذشت درویش از آنجا که فراغ ملك قناعت است سر بر نیاورد و التفات نکرد سلطان از آنجا که سطوت سلطنت است بر نجید و گفت این طایفهٔ خرقه پوشان امثال حیوان‌اند واهلیت وآدمیت ندارند وزیر نزدیکش آمد و گفت ای جوانمرد سلطان روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمتی نکردی و شرط ادب بجا نیاوردی گفت سلطان رابگو توقع خدمت‌ازکسی دار که‌توقع نعمت‌از تودارد ودیگر بدان که ملوك از بهر پاس‌رعیت‌اند نه رعیت ازبهر طاعت ملوك

پادشه پاسبان درویش است　　گرچه رامش بفرّ دولت اوست
گوسپند ازبرای چوپان نیست　　بلکه‌چوپان برای‌خدمت‌اوست

✲✲✲

یکی امروز کامران بینی　　دیگری‌رادل‌ازمجاهده‌ریش
روز کی چندباش‌تا بخورد　　خاك مغز سر خیال اندیش
فرق‌شاهی‌وبندگی‌برخاست　　چون قضای‌نبشته آمد پیش
گر کسی خاك مرده‌باز کند　　ننماید توانگر از درویش

ملك را گفت درویش استوار آمد گفت چیزی از من بخواه گفت آن همی‌خواهم که‌دگر باره‌زحمت من‌ندهی گفت مراپندی بده گفت

دریاب کنون که‌نعمتت هست‌بدست　　کاین‌دولت وملك میرود دست بدست

حکایت

یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری‌رفت وهمت خواست که‌روزوشب‌بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار واز عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدای را عزّ وجلّ چنین پرستیدمی که تو سلطان را از جملهٔ صدیقان بودمی

گرنه‌امید وبیم‌وراحت‌ورنج　　پای درویش بر فلك بودی

وروزیر از خدا بترسیدی همچنان کز ملک‌ملک بودی

حکایت

پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد گفت ای ملک بموجب خشمی که ترا برمن است آزار خودمجوی که‌این عقوبت برمن بیک نفس بسر آید وبزه آن بر تو جاوید بماند

دوران بقا چوباد صحرا بگذشت تلخی و خوشی وزشت وزیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که جفا برما کرد در گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک‌را نصیحت اوسود مندآمد وازسر خون او بر خاست

حکایت

وزرای نوشیروان در مهمی ازمصالح مملکت اندیشه همی کردند وهریك رایی همی‌زدند و ملك همچنین تدبیری اندیشه کرد بزرجمهررا رای ملك اختیار آمد وزیران درنهانش گفتند رای ملك را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست ورای همگان درمشیت است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملك‌اولیترست تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت او از معاتبت ایمن باشم

خلاف رای سلطان رای جستن بخون‌خویش باشد دست شستن
اگرخودروزرا گوید شب‌است‌این بباید گفتن آنك ماه و پروین

حکایت

شیادی گیسوان بافت که من علویم وباقافلهٔ حجاز بشهر در آمد که ازحج همی آیم وقصیده ای پیش ملك برد که من گفته ام نعمت بسیارش فرمود و اکرام کرد یکی از ندمای حضرت پادشاه که درآن سال ازسفر دریا آمده بود گفت من اورا عیداضحی دربصره دیدم حاجی چگونه باشد دیگری گفتا پدرش نصرانی بود

در ملطیه پسر شریف چگونه باشد و شعرش را بدیوان انوری دریافتند ملك فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ درهم چرا گفت گفت ای خداوندروی زمین یك سخنت دیگر در خدمت بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که فرمائی سزاوارم گفت بگو گفت

غریبی گرت ماست پیش آورد   دو پیمانه آبست و یك چمچه دوغ
گر از بنده لغوی شنیدی مرنج   جهان دیده بسیار گوید دروغ

ملك را خنده گرفت و گفت از این راست ترسخن درعمر خود نگفته ای فرمود تا آنچه مأمول اوست مهیا دارند و بخوشی برود.

حکایت

یکی از وزرا بزیردستان رحمت آوردی و صلاح همگنان جستی اتفاقاً بخطاب ملك گرفتار آمد در استخلاص او سعی کردند و موکلان در معاقبتش ملاطفت نمودند و بزرگان ذکر سیرت خوبش بافواه بگفتند تا ملك از سر عتاب او درگذشت صاحبدلی براین اطلاع یافت و گفت

تا دل دوستان بدست آری   بوستان پدر فروخته به
پختن دیگ نیك خواهان را   هرچه رخت سراست سوخته به
با بد اندیش هم نکوئی کن   دهن سگ بلقمه دوخته به

حکایت

یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلود که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام داد هارون ارکان دولت را گفت جزای چنین کس چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن و دیگری بمصادره و نفی هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و گر نتوانی تو نیزش دشنام ده نه چندانکه انتقام ازحد درگذرد که آنگاه ظلم از طرف تو باشد ودعوی ازقبل خصم

نه مردست آن بنزدیك خردمند | که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آنکس است از روی تحقیق | که چون خشم آیدش باطل نگوید

یکی را زشتخوئی داد دشنام | تحمل کرد و گفت ای نیك‌فرجام
بتر زانم که خواهی گفتن آنی | که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت

با طایفهٔ بزرگان بکشتی درنشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی در افتادند یکی از بزرگان گفت ملاح را بگیر این هردورا که بهر یکی پنجاه دینارت دهم ملاح درآب افتاد و تا یکی را برهانید آن دیگر هلاك شد گفتم بقیمت عمرش نمانده بود از این سبب در گرفتن او تأخیر کردی و در آن دیگر تعجیل ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است و دیگر میل خاطر برهانیدن این یکی بیشتر بود کـه وقتی در بیابانی مانده بودم و مرا بر اشتری نشاند و از دست آن دگر تازیانه‌ای خورده بودم در طفلی گفتم صَدَقَ الله من عمل صالحاً فلنفسه وَ مَن اساء فعلیها

تا توانی درون کس مخراش | کـاندرین راه خار ها باشد
کار درویش مستمند بر آر | که ترا نیز کار ها باشد

حکایت

دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بزور بازو نان خوردی باری توانگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهائی یابی که خردمندان گفته اند نان خـود خوردن و نشستن به که کمر زرین بخدمت بستن

بدست آهك تفته کردن خمیر | به از دست بر سینه پیش امیر

☆☆☆

عمر گرانمایه در این صرف شد | تا چه خورم صیف وچه پوشم شتا
ای شکم خیره بتایی بساز | تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت

کسی مژده پیش انوشیروان عادل آورد که شنیدم که فلان دشمن ترا خدای عزوجل برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست　　　که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت

گروهی حکما در حضرت کسری بمصلحتی در سخن همی گفتند و بزرجمهر که مهتر ایشان بود خاموش بود گفتندش چرا با مادرین بحث سخن نگوئی گفت وزیران برمثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را پس چون بینم که رای شما بر صواب است مرا برسر آن سخن گفتن حکمت نباشد

چو کاری بی‌فضول من برآید　　　مرا در وی سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نابینا وچاه است　　　اگر خاموش بنشینم گناه است

حکایت

هرون‌الرشید را چون ملك مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که بغرور ملك مصر دعوی خدایی کرد نبخشم این مملکت را مگر بخسیس ترین بندگان سیاهی داشت نام او خصیب ملك مصر بوی ارزانی داشت و گویند عقل ودرایت او تابحدی بود که طایفه‌ای حراث مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم باران بی‌وقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کاشتن تا تلف نشدی

اگر دانش بروزی در فزودی　　　ز نادان تنگ‌روزی تر نبودی
بنادانان چنان روزی رساند　　　که دانا اندر آن عاجز بماند

✲✲✲

بخت و دولت بکاردانی نیست　　　جز بتأیید آسمانی نیست
اوفتاده است در جهان بسیار　　　بی تمیز ارجمند وعاقل خوار
کیمیا گر بغصه مرده و رنج　　　ابله اندر خرابه یافته گنج

حکایت

یکی را از ملوک کنیزکی چینی آوردند خواست تا در حالت مستی باوی جمع آید کنیزک ممانعت کرد ملك درخشم رفت و مر اورا بسیاهی بخشید که لب زبرینش از پره بینی در گذشته بود و زیرینش بگریبان فروهشته هیکلی که صخرالجن از طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی

تو گوئی تا قیامت زشت روئی　　　برو ختمست و بر یوسف نکوئی

☆☆☆

شخصی نه‌چنان کریه منظر　　　کز زشتی او خبر توان داد
آنگه بغلی نعوذ بالله　　　مردار بآفتاب مرداد

آورده اند که سیاه را در آن مدت نفس طالب بود وشهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش برداشت بامدادان که ملك کنیزك را جست و نیافت حکایت بگفتند خشم گرفت و فرمود تا سیاه را با کنیزك استوار ببندند و از بام جوسق بقعر خندق دراندازند یکی از وزرای نیك محضر روی شفاعت برزمین نهاد و گفت سیاه بیچاره را درین خطائی نیست که سایر بندگان وخدمتگاران بنوازش خداوندی متعوّدند گفت اگر در مفاوضهٔ اوشبی تأخیر کردی چه‌شدی که من او را افزون‌از قیمت کنیزك‌دلداری کردمی گفت ای خداوند روی زمین نشنیده ای که گفته‌اند

تشنهٔ سوخته درچشمهٔ روشن چورسید　　　تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان　　　عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملك را این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون سیاه را بخشیدم کنیزك راچه کنم گفت کنیزك سیاه را بخش که نیم خوردهٔ او هم او را شاید

هر گز آن را بدوستی مپسند　　　که رود جای ناپسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال　　　نیم خورد دهان گندیده

حکایت

اسکندر رومی‌را پرسیدند دیار مشرق و مغرب بچه گرفتی که ملوك پیشین‌را خزاین و عمر و لشکر بیش ازین بوده است و چنین فتحی میسر نشد گفتا بعون خدای عزّ و جل هر مملکتی را که گرفتم رعیتش نیازردم و نام پادشاهان جز بنیکی نبردم

بزرگش نخوانند اهل خرد — که نام بزرگان بزشتی برد

☆☆☆

این همه هیچ است چون می بگذرد — تخت و بخت وامر و نهی و گیر و دار
نام نیك رفتگان ضایع مکن — تا بماند نام نیکت بر قرار

باب دوم

در اخلاق درویشان

حکایت

یکی از بزرگان گفت پارسائی را چگوئی در حق فلان عابد که دیگران درحق وی بطعنه سخنها گفته اند گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم ودرباطنش غیب نمیدانم

هر که را جامه پارسا بینی　　پارسا دان و نیك مردانگار
ورندانی که درنهانش چیست　　محتسب‌را درون خانه‌چکار

حکایت

درویشی را دیدم سر بر آستان کعبه همی مالید و می گفت یا غفور یا رحیم دانی که از ظلوم جهول چه آید

عذر تقصیر خدمت آوردم　　که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند　　عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهندو بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده‌ام نه طاعت و بدریوزه آمده‌ام نه بتجارت اصنع بی ما انت اهله

گر کشی ورجرم بخشی روی وسر بر آستانم　　بنده‌را فرمان نباشد هرچه فرمائی بر آنم

☆☆☆

بر در کعبه سائلی دیدم　　که همیگفت و میگرستی خوش
می نگویم که طاعتم بپذیر　　قلم عفو بر گناهم کش

حکایت

عبدالقادر گیلانی‌را رحمة الله علیه دیدند در حرم کعبه روی بر حصبا نهاده همی‌گفت ای خداوند ببخشای و گر هراینه مستوجب عقوبتم درقیامتم نابینا برانگیز تا درروی نیکان شرمسار نشوم

روی بر خاك عجز میگویم — هر سحر گه که باد می آید
ای‌که هرگز فرامشت نکنم — هیچت از بنده یاد می آید

حکایت

دزدی بخانه پارسائی درآمد چندانکه جست چیزی‌نیافت دلتنگ‌شد پارسارا خبر شد گلیمی که برآن خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود

شنیدم که مردان راه خدای — دل دشمنان را نکردند تنگ
ترا کی‌میسر شود این مقام — که‌بادوستانت خلافست وجنگ

مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنان کز پست عیب گیرند و پیشت بیش میرند

در برابر چو گوسپند سلیم — در قفا همچوگرك مردم‌خوار
هرکه عیب دگران پیش تو آورد وشمرد
بی گمان عیب تو پیش دگران خواهدبرد

حکایت

تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریك رنج و راحت خواستم تا مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم این‌از کرم‌اخلاق بزرگان‌بدیع‌است روی‌از مصاحبت مسکینان‌تافتن و فایده وبرکت دریغ داشتن که من‌درنفس‌خویش‌این‌قدرت وسرعت می‌شناسم که در خدمت مردان یارشاطرباشم‌نه بار خاطر

إن لم أكن‌راكب المواشي — أسعى لكم حامل‌الغواشي

یکی زان میان گفت از این سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت درویشان بر آمده خود را در سلك صحبت ما منتظم کرد

چه دانند مردم که در جامه کیست — نویسنده داند که در نامه چیست

و از آنجا که سلامت حال درویشان است گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند

صورت حال عارفان دلق است — این قدر بس چو روی در خلق است
درعمل کوش وهرچه خواهی پوش — تاج بر سر نه و علم بر دوش
ترك دنیا و شهوت است و هوس — پارسائی نه ترك جامه و بس
در کژآگند مرد باید بود — بر مخنث سلاح جنگ چسود

روزی تابشب رفته بودیم و شبانگه بپای حصاری خفته دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم و بغارت میرفت

پارسا بین که خرقه در بر کرد — جامهٔ کعبه را جل خر کرد

چندانکه از نظر درویشان غایب شد ببرجی رفت و درجی بدزدید تاروز روشن شد آن تاریك مبلغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه خفته بامدادان همه را بقلعه در آوردند و بزدند و بزندان کردند از آن تاریخ ترك صحبت گفتیم وطریق عزلت گرفتیم والسلامةُ فی الوحدة

چو ازقومی یکی بی دانشی کرد — نه کهرا منزلت ماندنه مه را
شنیدستی که گاوی در علف زار — بیالاید همه گاوان ده راه

گفتم سپاس و منت خدای را که از برکت درویشان محروم نماندم گرچه بصورت از صحبت وحید افتادم بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم و امثال مراهمه عمر این نصیحت بکار آید

بیك ناتراشیده در مجلسی — برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکه‌ای پر کنند از گلاب — سگی دروی افتد کند منجلاب

حکایت

زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند بیش از آن کرد که عادت او تا ظن صلاح در حق او زیادت کنند.

ترسم نرسی بکعبه‌ای اعرابی کاین‌ره که تومیروی بتر کستانست

چون بمقام‌خویش آمدسفره خواست تا تناولی کند پسری‌صاحب فراست‌داشت گفت‌ای پدر باری بمجلس سلطان درطعام نخوردی گفت درنظر ایشان چیزی‌نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید.

ای هنرها گرفته بر کف دست عیبها بر گرفته زیر بغل
تاچه‌خواهی خریدن‌ای مغرور روز درماندگی بسیم دغل

حکایت

یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودمی و شب خیز و مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت پدر رحمة‌الله علیه نشسته بودم وهمه شب دیده برهم‌نبسته ومصحف عزیز بر کنار گرفته و طایفه ای گردما خفته پدر را گفتم ازاینان یکی سر بر نمی‌دارد که دوگانه بگذارد چنان خواب غفلت برده اند که گوئی نه‌خفته‌اند که مرده اند گفت جان پدر تونیز اگر بخفتی به از آن که در پوستین مردم افتی.

نبیند مدعی جز خویشتن را که دارد پردهٔ پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشند نبینی‌هیچکس عاجزترا زخویش

حکایت

یکی را از بزرگان بمحفلی اندر همی ستودند و در اوصاف جمیلش. مبالغه می‌کردند سربرآورد وگفت من آنم که من دانم

کفیت اذیً یا مَن تُعدّ محاسنی عَلانیتی هذا ولم تدرِ ما بطن

شخصم بچشم عالمیان خوب منظر است
و زخبث باطنم سر خجلت فتاده پیش

طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق
تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

حکایت

یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات مشهور بجامع دمشق در آمد و بر کنار بر که کلاسه طهارت همی‌ساخت پایش بلغزید و بحوض در افتاد و بمشقت از آن جایگه رهائی یافت چون از نماز بپرداختند یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی هست اگر اجازت پرسیدنست گفت آن چیست گفت یاد دارم که شیخ بروی دریای مغرب برفت و قدمش تر نشد امروزچه حالت بود که دراین قامت آب ازهلاك چیزی نمانده بود شیخ اندرین فکرت فرورفت و بس ازتأمل بسیار سر بر آورد و گفت نشنیده‌ای که خواجهٔ عالم علیه السلام گفت لی مع اللهِ وقتٌ لا یسعنی فیه ملكٌ مقربٌ ولا نبی مرسلٌ و نگفت علی الدوام وقتی چنین که فرمود بجبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب درساختی مشاهدةُ الابرار بین التجلی و الاستتار می‌نمایند و می ربایند .

دیدار می‌نمائی و پرهیز می‌کنی
بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی

✲✲✲

اُشاهد من اهوی بغیر وسیلةٍ
فیلحقنی شانٌ اضلّ طریقاً

یؤجّجُ ناراً ثمّ یطفی ٖبرشةٍ
لذاك ترانی مُحرقاً و غریقاً

حکایت

یکی پرسید از آن گم کرده فرزند
که ای روشن گهر پیر خردمند

ز مصرش بوی پیراهن شنیدی
چرا در چاه کنعانش ندیدی

بگفت احوال ما برق جهانست
دمی پیدا و دیگر دم نهانست

گهی بر طارم اعلی نشینیم
گهی بر پشت پای خود نبینیم

اگر درویش در حالی بماندی سردست از دوعالم برفشاندی

حکایت

در جامع بعلبك وقتی کلمه ای همی گفتم بطریق وعظ با جماعتی افسردهٔ دلمردهٔ ره‌ازعالم صورت بعالم معنی‌نبرده‌دیدم که‌نفسم درنمی گیردوآتشم‌درهیزم تر اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه داری در محلت کوران ولیکن در معنی بازبود وسلسلهٔ سخن دراز در معنی این آیت که ونحنُ اقربُ الیهِ من حبلِ الورید سخن بجائی رسانیده بودم که می گفتم :

دوست نزدیکتر ازمن بمن است وینت مشکل که من از وی‌دورم

چکنم باکه توان گفت که دوست در کنار من و من مهجورم

من ازشراب این‌سخن مست‌وفضالهٔ قدح دردست که رونده‌ای برکنارمجلس گذر کرد و دور آخر درو اثرکرد نعره‌ای چنان زد که دیگران بموافقت اودر خروش آمدند و خامان مجلس بجوش گفتم سبحان الله دوران با خبر در حضور ونزدیکان بی بصر دور .

فهم سخن چون نکند مستمع قوت طبع از متکلم مجوی

فسحت میدان ارادت بیار تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت

شبی دربیابان مکه ازبی خوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربانرا گفتم دست از من بدار

پای مسکین پیاده چندرود کز تحمل ستوه شد بُختی

تا شود جسم فربهی لاغر لاغری مرده باشد ازسختی

گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی دز پس اگر رفتی بردی و گر خفتی مردی

خوشست زیرمغیلان براه بادیه‌خفت شب رحیل ولی ترك جان بباید گفت

حکایت

پارسائی رادیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمیشد مدتهادر آن رنجور بود و شکر خدای عزّوجلّ علی الدّوام گفتی پرسیدندش که شکرچه میگوئی گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی

گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز　　تانگوئی که در آن دم غم جانم باشد
گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد　　کو دل آزرده شد ازمن غم آنم باشد

حکایت

درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی ازخانهٔ یاری بدزدید حاکم فرمود تا دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که من اورا بحلّ کردم گفتا بشفاعت تو حدّ شرع فرو نگذارم، گفت راست گفتی ولیکن هر که ازمال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید والفقیرُ لا یَملکُ هرچه درویشانراست وقف محتاجانست حاکم دست ازو بداشت وملامت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانهٔ چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده ای که گفته اند خانهٔ دوستان بروب ودرِ دشمنان مکوب

چون بسختی در بمانی تن بعجز اندر مده　　دشمنانرا پوست بر کن دوستانرا پوستین

حکایت

پادشاهی پارسائی را گفت هیچت از ما یاد می آید، گفت بلی وقتی که خدارا فراموش میکنم

هر سو دود آنکش ز بر خویش براند　　و آنرا که بخواند بدر کس ندواند

حکایت

یکی ازصالحان بخواب دیدپادشاهی را در بهشت وپارسائی در دوزخ پرسید که موجب درجات این چیست وسبب درکات آن که مردم بخلاف این همی پنداشتند ندا آمد که این پادشه بارادت درویشان ببهشت اندر است و این پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ

دلقت بچه کار آید و مسحی و مرقع خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت

پیاده ای سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد ومعلومی نداشت خرامان همی رفت و می گفت

نه با ستر برسوارم نه چو اشتر زیر بارم نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم نفسی می زنم آسوده وعمری میگذارم

اشتر سواری گفتش ای درویش کجا میروی برگرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخلهٔ محمود در رسیدیم توانگر را اجل فرارسید درویش ببالینش فراز آمد و گفت ما بسختی بنمردیم و تو بر بختی بمردی

شخصی همه شب برسر بیمار گریست چون روز آمد بمردو بیمار بزیست

☆☆☆

ای بسا اسب تیز رو که بماند که خر لنگ جان بمنزل برد
بس که در خاك تن درستانرا دفن کردیم و زخم خورده نمرد

حکایت

عابدی را پادشاهی طلب کرد اندیشید که داروی بخورم تاضعیف شوم مگر اعتقادی که در حق من دارد زیادت کند آورده اند که داروی قاتل بخورد و بمرد

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسا یان روی در مخلوق پشت بر قبله می کنند نماز

☆☆☆

چون بنده خدای خویش خواند باید که بجز خدا نداند

حکایت

کاروانی در زمین یونان بزدند ونعمت بی قیاس ببردند بازرگانان گریه وزاری کردند و خدا و پیمبر شفیع آوردند و فایده نبود

چو پیروز شد دزد تیره روان چه غم دارد از گریهٔ کاروان

لقمان حکیم اندر آن کاروان بود یکی گفتش از کاروانیان مگر اینان را نصیحتی کنی و موعظه ای گوئی تا طرفی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود گفت دریغ کلمهٔ حکمت باشد با ایشان گفتن

آهنی را که موریانه بخورد — نتوان برد ز او بصیقل زنگ
با سیه دل چسود گفتن وعظ — نرود میخ آهنین در سنگ

همانا که جرم از طرف ماست

بروزگار سلامت شکستگان دریاب — که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی — بده و گرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت

چندانکه مرا شیخ اجل ابوالفرج بن جوزی رحمة الله علیه ترك سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوی و هوس طالب ناچار بخلاف رأی مربی قدمی برفتمی و از سماع و مجالست حظی بر گرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را — محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجمع قومی برسیدم که درمیان مطربی دیدم

گوئی رگ جان میگسلد زخمهٔ ناسازش — ناخوش تر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش

گاهی انگشت حریفان ازو در گوش و گهی براب که خاموش

نُهاجُ الی صوتِ الاغانی ِلطیبها — وانت مُغن ِان سَکتّ نطیبُ

نبیند کسی در سماعت خوشی — مگر وقت رفتن که دم در کشی
چون در آواز آمد آن بربط سرای — کدخدا را گفتم از بهر خدای
زیبقم در گوش کن تا نشنوم — یا درم بگشای تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچند مجاهده بروز آوردم

مؤذن بانگ بی هنگام برداشت — نمیداند که چند از شب گذشته است
درازی شب از مژگان من پرس — که یکدم خواب در چشمم نگشته است

بامدادان بحکم تبرّك دستاری ازسر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم

و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق او خلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم حمل کردند یکی زان میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادن که در همه عمرش درمی بر کف نبوده است و قراضه ای در دف

مطربی دور از این خجسته سرای کس دوبارش ندیده دریك جای
راست چون بانگش از دهن برخاست خلق را موی بر بدن بر خاست
مرغ ایوان ز هول او بپرید مغز ما برد و حلق خود بدرید

گفتم زبان تعرض، مصلحت آنست که کوتاه کنی که مرا کرامت این شخص ظاهر شد گفت مرا بر کیفیت آن واقف نگردانی تا منش هم تقرب کنم و بر مطایبتی که کردم استغفار گویم گفتم بلی بعلت آنکه شیخ اجلم بارها بترك سماع فرموده است و موعظهٔ بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده امشبم طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد تا بدست این توبه کردم که بقیت زندگانی گرد سماع و مخالطت نگردم

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
ور پردهٔ عشاق و خراسان و حجازست از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد

حکایت

لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از آن پرهیز کردم

نگویند از سر بازیچه حرفی کزان پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت

عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر ختمی بکردی صاحبدلی شنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار از این فاضلتر بودی

اندرون از طعام خالی دار تا درو نور معرفت بینی

تهی از حکمتی بعلت آن	که پری از طعام تا بینی

حکایت

بخشایش الهی گم‌شده‌ای رادر مناهی چراغ توفیق فراراه داشت تا بحلقهٔاهل تحقیق درآمد بیمن درویشان وصدق نفس ایشان ذمائم اخلاقش بحمائد مبدل گشت دست ازهوی وهوس کوتاه کرد و زبان طاعنان درحق او همچنان دراز که برقاعدهٔ اولست وزهد و طاعتش نامعول

بعذر وتوبه توان رستن ازعذاب‌خدای	ولیك می نتوان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاورد وشکایت پیش پیر طریقت بردجوابش داد که شکر این نعمت چگونه گزاری که‌بهتر از آنی که‌پندارندت

چندگوئی که‌بد اندیش حسود	عیب گویان من مسکینند
گه بخون ریختنم بر خیزند	گه ببد خواستنم بنشینند
نیك باشی و بدت گوید خلق	به که بد باشی و نیکت بینند

لیکن مرا که حسن ظن مردمان در حق من بکمالست ومن در عین نقصان روا باشد اندیشه بردن و تیمار خوردن

گر آنها که میگفتمی کردمی	نکو سیرت و پارسا بودمی

☆☆☆

اِنّی لَمستترٌ مِن عَینِ جیرانی	وَاللهُ یعلم اسراری و اعلانی

در بسته بروی خود ز مردم	تا عیب نگسترند ما را
دربسته چه سود وعالم الغیب	دانای نهان و آشکارا

حکایت

پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان بفساد من گواهی داده است گفتا بصلاحش خجل کن

تو نیکوروش باش‌تا بد سگال	بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بربط بود مستقیم	کی‌ازدست‌مطرب‌خورد گوشمال

حکایت

یکی را از مشایخ شام پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت از این پیش طایفه ای درجهان بودند بصورت پریشان و بمعنی جمع اکنون قومی هستندبصورت جمع و بمعنی پریشان

چوهرساعت ازتوبجائی‌رود دل | بتنهائی اندر صفائی نبینی
ورت‌جاه‌ومالست‌وزرع وتجارت | چودل‌باخدایست خلوت نشینی

حکایت

یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر درکنار بیشه ای خفته شوریده ای‌که در آن سفر همراه ما بود نعره ای برآورد وراه بیابان گرفت ویك نفس آرام نیافت چون روزشد گفتمش آن‌چه حالت بود گفت بلبلان را دیدم که بنالش در آمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان در آب و بهایم از بیشه اندیشه‌کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من بغفلت خفته

دوش مرغی بصبح می نالید | عقل‌وصبرم ببرد وطاقت وهوش
یکی از دوستان مخلص را | مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم‌که ترا | بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم‌این شرط آدمیت نیست | مرغ تسبیح گوی و من خاموش

حکایت

وقتی درسفر حجاز طایفه ای جوانان صاحبدل هم دم من بودند وهم قدم وقتهازمزمه‌ای بکردندی وبیتی‌محققانه‌بگفتندی وعابدی درسبیل منکرحال‌درویشان بود وبی خبراز درد ایشان تابرسیدیم بخیل بنی هلال‌کودك سیاه از حیّ عرب بدر آمد آوازی برآورد که مرغ ازهوا درآورد اشتر عابد را دیدم‌که برقص‌اندرآمد و عابد را بینداخت و برفت گفتم ای شیخ در حیوان اثر کرد و تو را همچنان تفاوت نمی‌کند.

دانی چه گفت مراآن بلبل‌سحری | تو خود چه آدمیی‌کز عشق‌بیخبری

اشتر بشعرعرب در حالتست و طرب ... گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری
و عند هبوب الناشرات علی الحمی ... تمیل غصون البان لا الحجر الصلد
بذکرش هرچه بینی درخروش است ... دلی داند در این معنی که گوشست
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست ... که هر خاری بتسبیحش زبانیست

حکایت

یکی را از ملوك مدت عمر سپری شد قایم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که از در شهر اندر آید تاج شاهی برسروی نهند وتفویض مملکت بدو کنند اتفاقاً اول کسی که درآمد گدائی بود همه عمر لقمه اندوخته و رقعه دوخته ارکان دولت واعیان حضرت وصیت ملك بجای آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع وخزاین بدو کردند مدتی ملك راند تابعضی امرای دولت گردن از طاعت او بپیچانیدند وملوك ازهرطرف بمنازعت خاستن گرفتند و بمقاومت لشکر آراستن فی الجمله سپاه ورعیت بهم بر آمد و برخی طرف بلاد از قبض تصرف او بدر رفت درویش از این واقعه خسته خاطر همی بود تایکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین بود از سفری باز آمد ودر چنان مرتبه دیدش گفت منت خدای را که گلت ازخاربر آمد و خاراز پای بدر آمد وبخت بلندت رهبری کرد و اقبال وسعادت یاوری تابدین پایه رسیدی ان مع العسر یسرا

شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده ... درخت وقت برهنه است ووقت پوشیده

گفت ای یارعزیز تعزیتم کن که جای تهنیت نیست آنگه که تو دیدی غم نانی داشتم وامروز تشویش جهانی

اگر دنیا نباشد درد مندیم ... وگر باشد بمهرش پای بندیم
بلائی زین جهان آشوب تر نیست ... که رنج خاطرست ارهست وگر نیست

مطلب گر توانگری خواهی ... جز قناعت که دولتیست هنی
گر غنی زر بدامن افشاند ... تا نظر در ثواب او نکنی

کز بزرگان شنیده ام بسیار   صبر درویش به که بذل غنی

❀☆☆☆

اگر بریان کند بهرام گوری   نه چون پای ملخ باشدزموری

حکایت

یکی رادوستی بود که عمل دیوان کردی مدتی اتفاق ملاقات نیفتاد کسی گفت فلان را دیر شد که ندیدی گفت من او را نخواهم که ببینم قضا را یکی از کسان او حاضربود گفت‌چه خطا کرده است که ملولی از دیدن او گفت‌هیچ‌ملالی نیست اما دوستان دیوانی را وقتی توان دید که معزول باشند و مرا راحت خویش در رنج او نباید .

در بزرگی ودارو گیر عمل   ز آشنا یان فراغتی دارند

روز در ماندگی و معزولی   درد دل پیش دوستان آرند

حکایت

ابو هریره رضی الله عنه هرروز بخدمت مصطفی صلی‌الله علیه آمدی گفت یا اباهریره زُرنی غِباً تزدد حباً هر روز میا تامحبت زیادت شود

صاحبدلی راگفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده‌ایم که‌کسی اورا دوست گرفته است و عشق آورده گفت برای آنکه هرروز می توان دید مگر درزمستان که محجوبست و محبوب

بدیدار مردم شدن عیب نیست   ولیکن‌نه چندانکه گویند بس

اگر خویشتن را ملامت کنی   ملامت نباید شنیدت ز کس

حکایت

یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت و بی اختیار ازوصادرشد گفت ای دوستان مرا درآنچه‌کردم اختیاری‌نبود وبزهی برمن ننوشتند و راحتی‌بوجود من رسید شماهم بکرم معذور دارید

شکم زندان بادست ای خردمند   ندارد هیچ عاقل باد در بند

چوباد اندر شکم پیچد فرو هل   که باد اندر شکم بارست بر دل

حریف تر شروی نا ساز گار		چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت

از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تاوقتی که اسیر فرنگ شدم در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل بداشتند یکی از رؤسای حلب که سابقهٔ معرفتی میان ما بود گذر کرد و بشناخت گفت ای فلان این چه حالتست گفتم چگویم

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت		که از خدای نبودم بآدمی پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت		که در طویلهٔ نا مردمم بباید ساخت

☆☆☆☆

پای در زنجیر پیش دوستان		به که با بیگانگان در بوستان

برحالت من رحمت آورد و بده دینار از قیدم خلاص کردو با خود بحلب برد ودختری که داشت بنکاح من در آورد بکابین صد دینار مدتی بر آمد بدخوی ستیزه روی نا فرمان بود زبان درازی کردن گرفت وعیش مرا منغص داشتن

زن بد در سرای مرد نکو		هم درین عالمست دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار		وَ قِنا رَبنا عذابَ النار

باری زبان تعنت دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که پدرم ترا از فرنگ بده دینار خلاص کرد گفتم بلی بده دینارم خلاص کرد وبصد دینار دردست تو گرفتار

شنیدم گوسپندی را بزرگی		رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید		روان گوسپند از وی بنالید
که از چنگال گرگم دربودی		چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

حکایت

یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که اوقات عزیزت چگونه میگذرد گفت همه شب در مناجات وسحر در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات ملك را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف وی معین دارند تابار عیال از

دل او برخیزد

ای گرفتار و پای بند عیال دیگر آزادگی مبند خیال
غم فرزند و نان و جامه و قوت بازت آرد زسیر در ملکوت
همه روز اتفاق می سازم که بشب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز می بندم چه خورد بامداد فرزندم

حکایت

یکی از متعبدان شام در بیشه زندگانی کردی و برگ درختان خوردی پادشاهی بحکم زیارت بنزدیك وی رفت و گفت اگر مصلحت بینی بشهر اندر برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت ازین به دست دهد و دیگران هم ببرکت انفاس شما مستفید گردند و بصلاح اعمال شما اقتدا کنند زاهد قبول نکرد یکی از وزیران گفتش پاس خاطر ملك را روا باشد که چند روزی بشهر اندر آئی و کیفیت مقام معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزان را از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست عابد بشهر در آمد و بستان سرای خاص ملك را بدو پرداختند مقامی دلگشای روان آسای

گل سرخش چو عارض خوبان سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز شیر نا خورده طفل دایه هنوز
وَ افانین علیها جُلنار عُلقتْ بالشجرِ الاخضر نار

ملك در حال کنیزکی خوبروی پیشش فرستاد

ازین مه پاره ای عابد فریبی ملایك صورتی طاوس زیبی
که بعد از دیدنش صورت نبندد وجود پارسایان را شکیبی

همچنین در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال

هَلكَ الناسُ حوله عَطشاً وَ هوْ ساقٍ یری و لا یَسقی
دیده از دیدنش نگشتی سیر همچنان کز فرات مستسقی

عابد طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کتانهای لطیف پوشیدن و ازفوا که

و مشموم و حلاوات تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزك نگریستن و خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرك

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش
مرغ زیرك بحقیقت منم امروز تو دامی

فی الجمله دولت وقت مجموع بزوال آمد چنانکه گفته اند

هر که هست ازفقیه و پیر و مرید — وز زبان آوران پاك نفس
چون بدنیای دون فرود آمد — بعسل در بماند پای مگس

باری ملك بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیأت نخستین بگردیده و سرخ و سپید و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر با مروحه طاوسی بالای سر ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند تاملك بانجام سخن گفت من این دو طایفه را در جهان دوست میدارم یکی علما و دیگر زهاد را وزیر فیلسوف جهاندیده حاضر بود گفت ای خداوند شرط دوستی آنست که با هر طایفه نکوئی کنی عالمانرا زر بده تا دیگر بخوانند و زاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند

خاتون خوبصورت پاکیزه روی را — نقش و نگار و خاتم پیروزه گو مباش
درویش نیك سیرت پاکیزه خوی را — نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش

☆☆☆

تا مرا هست و دیگرم باید — گر نخوانند زاهدم شاید

حکایت

مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت بمراد من بر آید چندین درم دهم زاهدان را چون حاجتش بر آمد و تشویش خاطرش

برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسهٔ درم داد تا صرف کند بر زاهدان گویند غلامی عاقل و هشیار بود همه روز بگردید وشبانگه باز آمد و درمها بوسه داد و پیش ملك نهاد و گفت زاهدان را چندانکه طلب کردم نیافتم گفت این چه حکایت است آنچه من دانم دراین ملك چهار صد زاهد است گفت ای خداوند جهان آنکه زاهد است نمیستاند وآنکه میستاند زاهد نیست ملك بخندید وندیمان را گفت چندانکه مرا در حق خدا پرستان ارادت است و اقرار مرین شوخ دیده را عداوت است وانکار وحق بجانب اوست

زاهد که درم گرفت و دینار زاهدتر از او یکی بدست آر

حکایت

یکی را از علمای راسخ پرسیدند چه گوئی در نان وقف گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر میستاند حلالست واگر جمع ازبهر نان می‌نشیند حرام.

نان ازبرای کنج عبادت گرفته‌اند صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت

درویشی بمقامی در آمد که صاحب بقعه کریم النفس بود و خردمند طایفه اهل فضل و بلاغت درصحبت او هریکی بذله ولطیفه چنانکه رسم حریفان باشد همی گفتند درویش راه بیابان کرده بود و مانده و چیزی نخورده یکی از آن میان بطریق ظرافت گفت ترا هم چیزی بباید گفت گفت مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی نخوانده‌ام بیك بیت از من قناعت کنید همگنان برغبت گفتند بگوی گفت

من گرسنه در برابر سفرهٔ نان همچون عزبم بر در حمام زنان

یاران نهایت عجزاو بدانستندوسفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفتهٔ بریان می سازند درویش سر برآورد وگفت

کوفته بر سفرهٔ من گو مباش گرسنه را نان تهی کوفته است

حکایت

مریدی گفت پیر را چکنم کز خلایق برنج اندرم از بس که بزیارت من همی آیند واوقاتم ازتردّد ایشان مشوش میشود گفت هرچه درویشانند مرایشانرا وامی بده وآنچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که دیگر گرد تو نگردند

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود کافر ازبیم توقع برود تادرچین

حکایت

فقیهی پدر راگفت هیچ ازین سخنان رنگین دلاویز متکلمان در من اثر نمی کند بحکم آنکه نمی بینم مرایشانرا کرداری موافق گفتار

ترک دنیا بمردم آموزند خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد وبس هرچه گوید نگیرد اندر کس
عالم آنکس بود که بد نکند نه بگوید بخلق و خود نکند
اَتأمُرون النّاسَ بالبرّ و تَنسون انفسکم
عالم که کامرانی و تن پروری کند او خویشتن گمست کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر بمجرد خیال باطل نشاید روی ازتربیت ناصحان بگردانیدن وعلمارا بضلالت منسوب کردن ودر طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن همچو نابینائی که شبی دروحل افتاده بود گفت مسلمانان آخر چراغی فراراه من دارید زنی مازحه گفت تو که چراغ نه بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چون کلبهٔ بزازست آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری

گفتِ عالم بگوش جان بشنو ور نماند بگفتنش کردار

باطلست آنچه مدعی گوید / خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش / ور نوشته‌است پند بر دیوار

☆☆☆

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه / بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود / تا اختیار کردی از آن این طریق را
گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج / وین جهد میکند که بگیرد غریق را

حکایت

یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی بروی گذر کرد و در حالت مستقبح او نظر کرد

مست سر بر آورد و گفت اِذا مرّوا باللغو مرّوا کراماً

اِذا رأیت اثیماً کن ساتراً وحلیماً / یا من تقبح امری لم لاتمر کریماً

متاب ای پارسا روی از گنهکار / ببخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار / تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت

طایفهٔ رندان بخلاف درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت پیش پیر طریقت برد که چنین حالی رفت گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست هر که در این کسوت تحمل بی مرادی نکند مدعیست وخرقه بروحرام

دریای فراوان نشود تیره بسنگ / عارف که برنجد تنک آبست هنوز

☆☆☆☆

گر گزندت رسد تحمل کن / که بعفو از گناه پاك شوی
ای برادر چو خاك خواهی شد / خاك شو پیش از آنکه خاك شوی

حکایت

این حکایت شنو که در بغداد / رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه ورنج رکاب / گفت با پرده از طریق عتاب

من وتو هر دو خواجه تا شانیم — بندهٔ بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم — گاه و بیگاه در سفربودم
تو نه رنج آزموده ای نه حصار — نه بیابان و باد و گرد وغبار
قدم من بسعی پیشترست — پس چرا عزّت تو بیشترست
تو بر بندگان مه روئی — باکنیزان یاسمن بوئی
من فتاده بدست شاگردان — بسفر پای‌بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم — نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد — خویشتن را بگردن اندازد

حکایت

یکی ازصاحبدلان زور آزمائی را دید بهم برآمده و کف‌بردماغ آورده گفت این را چه حالتست گفتند فلان دشنام دادش گفت این فرو مایه هزار من سنگ برمیدارد و طاقت سخنی نمی‌آرد

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار — عاجز نفس فرومایه چه‌مردی چه‌زن
گرت از دست برآید دهنی شیرین کن — مردی آن نیست که‌مشتی بزنی بردهنی

☆☆☆

اگر خودبر درد پیشانی پیل — نه‌مردست آنکه‌دروی‌مردمی‌نیست
بنی آدم سرشت از خاك دارد — اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت

بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته اند برادر که دربند خویشست نه برادر و نه خویشست

همراه اگرشتاب کند همره‌تو نیست — دل‌در کسی مبند که‌دل‌بسته‌تو نیست

ون نبود خویش را دیانت و تقوی   قطع رحم بهتر از مودت قربی

یاددارم که مدعی درین بیت برقول من اعتراض کردو گفت حق تعالی در کتاب از قطع رحم نهی کرده است و بمودت ذی القربی فرموده و آنچه تو گفتی آنست گفتم غلط کردی که موافق قرآنست و ان جاهداك علی ان تشرك بی مالیس به علم فلا تطعهما

زار خویش که بیگانه از خدا باشد   فدای یکتن بیگانه کاشنا باشد

حکایت

پیر مردی لطیف در بغداد   دخترك را بکفشدوزی داد
مردك سنگدل چنان بگزید   لب دختر که خون ازو بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش   پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرومایه اینچه دندانست   چند خائی لبش نه انبانست
بمزاحت نگفتم این گفتار   هزل بگذار و جد ازو بردار
خون بد در طبیعتی که نشست   ندهد جز بوقت مرگ از دست

حکایت

فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی بجای زنان رسیده و با وجود جهاز و کسی درمناکحت او رغبت نمی نمود

زشت باشد دبیقی و دیبا   که بود بر عروس نازیبا

فی الجمله بحکم ضرورت عقد و نکاحش باضریری ببستند آورده اند که حکیمی آن تاریخ ازسراندیب آمده بود که دیده نابینا روشن همی کرد فقیه را گفتند داماد چرا علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد

شوی زن زشت روی نابینا به

حکایت

پادشاهی بدیده حقارت در طایفهٔ درویشان نظر کرد یکی از آن میان بفراست

بجای آورد و گفت ای ملك ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت بهتر

اگر کشور خدای کامرانست | وگر درویش حاجتمند نانست
در آنساعت که خواهند این و آن مرد | نخواهند از جهان بیش از کفن برد
چو رخت از مملکت بر بست خواهی | گدایی بهتر است از پادشاهی

ظاهر درویشی جامهٔ ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده

نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی | وگر خلاف کنندش بجنگ بر خیزد
اگر زکوه فرو غلطد آسیا سنگی | نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها موصوفست درویشست اگرچه درقباست اما هرزه گردی بی نماز هوی پرست هوس باز که روزها بشب آرد در بند شهوت وشبها روز کند درخواب غفلت و بخورد هرچه در میان آید و بگوید هرچه بر زبان آید رنداست وگر چه درعباست

ای درونت برهنه از تقوی | کز برون جامهٔ ریا داری
پردهٔ هفت رنگ درمگذار | تو که در خانه بوریا داری

حکایت

دیدم گل تازه چند دسته | بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز | تادر صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش | صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنك و بویم | آخر نه گیاه باغ اویم
من بندهٔ حضرت کریمم | پروردهٔ نعمت قدیمم
گر بی هنرم وگر هنرمند | لطفست امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم | سرمایهٔ طاعتی ندارم

او چارهٔ کار بنده داند | چون هیچ وسیلتش نماند
رسمست که مالکان تحریر | آزاد کنند بندهٔ پیر
ای بار خدای عالم آرای | بر بندهٔ پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبهٔ رضا گیر | ای مرد خدا در خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد | زین در که دری دگر نیابد

حکایت

حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت کدام بهترست گفت آنکه را سخاوتست بشجاعت حاجت نیست

نماند حاتم طائی ولیك تا بابد | بماند نام‌بلندش بنیکوی‌مشهور
زکوة‌مال بدر کن که فضلهٔ‌رزرا | چو باغبان‌بزند‌بیشتر دهد‌انگور

☆☆☆

نبشته است بر گور بهرام گور | که دست کرم به ز بازوی زور

باب سوم

در فضیلت قناعت

حکایت

خواهندهٔ مغربی در صف بزّازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شمارا انصاف بودی وما را قناعت رسم سؤال ازجهان برخاستی

ای قناعت توانگرم گردان   که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمانست   هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت

دو امیرزاده درمصر بودند یکی علم آموخت ودیگر مال اندوخت عاقبة الامر آن یکی علامه عصر گشت واین یکی عزیزمصر شد پس این توانگر بچشم حقارت درفقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم واین همچنان درمسکنت بمانده است گفت ای برادر شکر نعمت باری عزّ اسمه همچنان افزونترست برمن که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و تومیراث فرعون وهامان یعنی ملك مصر

من آن مورم که درپایم بمالند   نه زنبورم که ازدستم بنالند
کجاخود شکر این نعمت گزارم   که زور مردم آزاری ندارم

حکایت

درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت وخرقه بر خرقه همیدوخت و تسکین خاطر مسکین را همیگفت

بنان خشك قناعت کنیم وجامهٔ دلق　　که بارمحنت خود به که بارمنت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان در این شهر طبعی کریم دارد وکرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بردردلها نشسته اگر برصورت حال توچنانکه هست مطلع گردد پاس خاطر عزیزان منت دارد گفت خاموش که درپسی مردن به که حاجت پیش کسی بردن

هم رقعه دوختن به والزام کنج صبر　　کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابر است　　رفتن بپایمردی همسایه در بهشت

حکایت

یکی از ملوك عجم طبیبی حاذق بخدمت مصطفی صلی الله علیه و سلم فرستاد سالی دردیار عرب بود وکسی تجربتی پیش او نیاورد ومعالجتی ازوی در نخواست پیش پیغمبر آمد و گله کرد که مرا برای معالجت اصحاب فرستاده اند و درین مدت کسی التفاتی نکرد تاخدمتی که بربنده معین است بجای آورد رسول علیه السلام گفت این طایفه را طریقی است که تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی باشد که دست ازطعام بدارند حکیم گفت اینست موجب تندرستی زمین ببوسید وبرفت

سخن آنگه کند حکیم آغاز　　یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز نا گفتنش خلل زاید　　یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار　　خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت

درسیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسید که روزی چه مایه طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایت است گفت این قدر چه قوت دهد گفت هذاالمقدارُ یحملكَ و مازاد علی ذلكَ فانت حاملهُ یعنی اینقدر ترا برپای همی دارد و هرچه براین زیادت کنی تو حمال آنی

خوردن برای زیستن و ذکر کردن است

تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است

حکایت

دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندی یکی ضعیف بود هر بدو شب افطار کردی و دیگر قوی که روزی سه بار خوردی قضا را بردر شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند هردو را بخانه ای کردند و در بگل برآوردند بعد از دو هفته معلوم شد که بی گناهند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده دراین عجب ماندند. حکیمی گفت خلاف این عجب بودی آن یکی بسیار خوار بود طاقت بینوائی نیاورد بسختی هلاك شد وین دگر خویشتن دار بود لاجرم برعادت خویش صبر کرد و بسلامت بماند

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را چو سختی پیشش آید سهل گیرد

وگر تن پرورست اندر فراخی چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت

یکی از حکما پسر را نهی کرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد نشنیده ای که ظریفان گفته اند بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگهدار کلوا واشربوا ولاتسرفوا

نه چندان بخور کز دهانت برآید نه چندان که از ضعف جانت برآید

با آنکه در وجود طعامست عیش نفس رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

❁❁❁❁

مکن گر مردمی بسیار خواری که سگ زین میکشد بسیار خواری

حکایت

رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد

معده چو پر گشت وشکم درد خواست سود ندارد همه اسباب راست

حکایت

بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط هر روز مطالبت کردی و سخنان با خشونت گفتی اصحاب از تعنت وی خسته خاطر همی بودند و از تحمل چاره نبود صاحبدلی در آن میان گفت نفس را وعده دادن بطعام آسانترست که بقال را بدرم

ترك احسان خواجه اولیتر کاحتمال جفای بوّابان
بتمنای گوشت مردن به که تقاضای زشت قصابان

حکایت

جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هول رسید کسی گفت فلان بازرگان نوش دارو دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد گویند آن بازرگان ببخل معروف بود.

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب تاقیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت اگر نوش دارو خواهم دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن ازو زهر کشنده است.

هر چه از دو نان بمنت خواستی در تن افزودی و از جان کاستی

و حکیمان گفته اند آب حیات اگر فروشند فی المثل بآب روی دانا نخرد که مردن بعلت به از زندگانی مذّلت

اگرحنظل خوری از دست خوشخوی		به از شیرینی از دست ترشروی

حکایت

یکی از علما خورنده بسیار داشت وکفاف اندك یکی را ازبزرگان که درو معتقد بود بگفت روی از توقع اودرهم کشید وتعرض سؤال از اهل ادب درنظرش قبیح آمد

زبخت روی ترش کرده پیش یار عزیز		مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی
بحاجتی که روی تازه‌روی وخندان رو		فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده اند که اندکی دروظیفهٔ او زیادت کرد وبسیاری ازارادت کم دانشمند چون پس از چند روز مودت معهود بر قرار ندید گفت

بِئسَ المطاعِمُ حینَ الذُلِ یَکسبها		القدرُ منتصب وَ القدرُ مخفوض

نانم افزود وآبرویم کاست		بینوائی به‌ازمذلت‌خواست

حکایت

درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی دارد بیقیاس اگر برحاجت تو واقف گردد هماناکه در قضای آن توقف روا ندارد گفت من اوراندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت تا بمنزل آن شخص در آورد یکی را دید لب فرو هشته و تند نشسته بر گشت و سخن نگفت کسی گفتش چه کردی گفت عطای اورا بلقای او بخشیدم

مبر حاجت بنزدیك ترشروی		که ازخوی‌بدش فرسوده گردی
اگر گوئی غم دل باکسی گوی		که ازرویش بنقدآسوده گردی

حکایت

خشکسالی در اسکندریه عنان طاقت درویش‌ازدست رفته بود درهای آسمان برزمین بسته و فریاد اهل زمین بآسمان پیوسته

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور	که بر فلك نشد از بیمرادی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می نشود	که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

درچنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترك ادبست خاصه درحضرت بزرگان و بطریق اهمال از آن در گذشتن هم نشاید که طایفه ای بر عجز گوینده حمل کنند براین دوبیت اختصار کنیم که اندك دلیل بسیاری باشد ومشتی نمودار خرواری

گر تتر بکشد این مخنث را	تتری را دگر نباید کشت
چند باشد چو جسر بغدادش	آب درزیر و آدمی در پشت

چنین شخصی که یك طرف از نعت او شنیدی دراین سال نعمتی بیکران داشت تنگدستانرا سیم وزر دادی و مسافرانرا سفره نهادی گروهی درویشان از جور فاقه بجان آمده بودند آهنگ دعوت او کردند ومشاورت بمن آوردند سر ازموافقت باز زدم وگفتم :

نخورد شیر نیم خوردهٔ سگ	ور بمیرد بسختی اندر غار
تن ببیچارگی و گرسنگی	بنه ودست پیش سفله مدار
گر فریدون شود بنعمت وملك	بیهنر را بهیچکس مشمار
پرنیان و نسیج بر نااهل	لاجورد وطلاست بر دیوار

حکایت

حاتم طائی راگفتند ازخود بزرگ همت تر درجهان دیده ای یاشنیده ای گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را پس بگوشهٔ صحرایی بحاجتی برون رفته بودم خارکنی را دیدم پشته فراهم آورده گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند گفت

هرکه نان ازعمل خویش خورد	منت حاتم طائی نبرد

من اورا بهمت وجوانمردی ازخود برتر دیدم

حکایت

موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی بریگ اندر شده دعا کرد تاخدای عزّ وجلّ مراورا نعمتی داد پس از چند روز دیدش گرفتار و خلقی انبوه براو گرد آمده گفت این چه حالت است. گفتند خمرخورده است وعربده کرده و کسی‌را کشته قصاصش همی کنند .

گربه مسکین اگر پر داشتی　　تخم گنجشك از زمین برداشتی

☆☆☆

عاجز باشد که دست قدرت یابد　　برخیزد و دست عاجزان بر تابد

وَلو بَسطَ اللّهُ الرزق لِعبادِه لبغو فِی الاَرض موسی علیه السلام بحکمت جهان آفرین اقرار کرد واز تجاسر خویش استغفار

ماذا اَخاضك یا مَغرور فی الخطر　　حتی هَلکت فلیتَ النمل لم یطر

☆☆☆

سفله چوجاه آمدوسیم وزرش　　سیلی خواهد بضرورت سرش
آن نشنیدی که حکیمی چه گفت　　مور همان به که نباشد پرش
پدررا عسل بسیاراست ولیکن پسر گرمی دار است
آنکس که توانگرت نمیگرداند　　او مصلحت تو ازتو بهتر داند

حکایت

اعرابی را دیدم درحلقهٔ جوهریان بصره حکایت همی کرد که وقتی دربیابانی راه گم کرده بودم واززاد معنی چیزی بامن نمانده ودل برهلاك نهاده ناگاه کیسه‌ای یافتم پرازمروارید هرگز آن ذوق وشادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست وباز آن تلخی ونومیدی که بدانستم که مرواریدست

دربیابان خشك وریگ روان　　تشنه‌را دردهان چه دُرچه صدف
مرد بی توشه کاوفتاد از پای　　بر کمربند او چه زر چه خزف

حکایت

یکی ازعرب دربیابانی ازغایت تشنگی میگفت

یا لیتَ قبلَ مَنیتی یَوماً اَفوزُ بمنیتی
نهراً تَلاطُم رکبتی وَ اَظلُّ املاءِ قربتی

حکایت

همچنین درقاع بسیط مسافری گم شده بود وقوت‌وقوّتش بآخر آمده ودرمی چند برمیان داشت بسیاری بگردید وره بجائی نبرد پس بسختی هلاك‌شدوطایفه‌ای برسیدند ودرمها دیدند پیش رویش نهاده وبرخاك نبشته

گرهمه زرّ جعفری‌دارد		مرد بی‌توشه برنگیرد گام
در بیابان فقیرسوخته را		شلغم پخته به که نقرهٔ خام

حکایت

هرگز ازدور زمان ننالیده بودم وروی ازگردش آسمان درهم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه در آمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم .

مرغ بریان بچشم مردم سیر		کمتراز برگ ترّه برخوانست
وانکه را دستگاه وقوت‌نیست		شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت

یکی ازملوك با تنی چند ازخاصان درشکارگاهی بزمستان ازعمارت‌دورافتاد شب درآمد خانهٔ دهقانی دیدند ملك گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر پادشاهان نباشد بخانهٔ دهقانی التجا کردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم دهقان را خبرشد ماحضری آورد وزمین ببوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند گردد ملك را سخن گفتن اومطبوع آمد شبانگاه بمنزل او نقل کردند بامدادانش خلعت و نعمت فرمود دهقان دررکاب سلطان همیرفت ومیگفت .

زقدروشوکت‌سلطان نگشت چیزی کم		ازالتفات بمهمان سرای دهقانی

کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید   که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی

حکایت

گدائی هول را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود پادشاه گفتش همی نمایند که مال بیکران داری و ما را مهمی هست اگر ببرخی از آن دستگیری کنی چون ارتفاع رسد وفا کرده شود گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست همت بمال چون من گدائی آلوده کردن که جو جو فراهم آورده‌ام گفت غم نیست که بکافر میدهم الخبیثاتُ للخبیثین

گر آب چاه نصرانی نه پاکست   جهود مرده میشوئی چه باکست

❀❀❀

قالوا عَجینُ الکلس لیس بَطاهر   قلنا نسدُّ شقوقَ المبرز

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی کردن ملک بفرمود تا مضمون خطاب از او بزجر و توبیخ بستاندند.

بلطافت چو بر نیاید کار   سر ببی حرمتی کشد ناچار
هر که برخویشتن نبخشاید   گر نبخشد کسی برو شاید

حکایت

بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده و خدمتکار شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش در آورد همه شب نیارمید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبازم بترکستان است و فلان بضاعت بهندوستان و این قبالهٔ فلان زمینست و فلان چیز را فلان ضمین گاه گفتی خاطر اسکندریه دارم که هوائی خوشست باز گفتی نه که دریای مغرب مشوّشست سعدیا سفری دیگرم در پیشست اگر آن کرده شود بقیت عمر خویش بگوشه‌ای بنشینم گفتم آن کدام سفرست گفت گوگرد پارسی خواهم بردن بچین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسهٔ چینی بروم آرم و دیبای رومی بهند و فولاد هندی بحلب و آبگینهٔ حلبی بیمن و بردیمانی بپارس و زان پس ترک تجارت کنم و بدکانی بنشینم انصاف از این ماخولیا چندان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده‌ای و شنیده گفتم

آن شنیدستی که در اقصای غور | بار سالاری بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیا دوست را | یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت

مالداری را شنیدم که ببخل چنان معروف بود که حاتم طائی در کرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته وخست نفس جبلی دروی همچنان متمکن تابجائی که نانی بجانی از دست ندادی و گربهٔ بوهریره را بلقمه ای ننواختی و سگ اصحاب الکهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانهٔ اورا کس ندیدی در گشاده وسفرهٔ اورا سر گشاده

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی | مرغ از پس نان خوردن اوریزه نچیدی

شنیدم که بدریای مغرب اندر راه مصر برگرفته بود وخیال فرعونی در سر حتی اذا ادرکهٔ الغرق بادی مخالف کشتی بر آمد

با طبع ملولت چکند دل که نسازد | شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

دست دعا بر آورد و فریاد بی فایده خواندن گرفت و اذا رکبوا فی الفلک دعوُ الله مخلصین لهُ الدّین

دست تضرع چسود بندهٔ محتاج را | وقت دعا بر خدای وقت کرم در بغل

☆☆☆

از زر و سیم راحتی برسان | خویشتن هم تمتعی بر گیر
وانکه این خانه کز تو خواهد ماند | خشتی ازسیم وخشتی از زر گیر

آورده اند که درمصر اقارب درویش داشت ببقیت مال او توانگر شدند وجامهای کهن بمرگ اوبدریدند وخزو دمیاطی بریدند هم در آن هفته یکی رادیدم از ایشان برباد پائی روان وغلامی در پی دوان

وه که گر مرده باز گردیدی | بمیان قبیله و پیوند
ردّ میراث سخت تر بودی | وارثان را زمرگ خویشاوند

بسابقهٔ معرفتی که میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم

بخور ای نیک سیرت سره مرد | کان نگون بخت گرد کرد ونخورد

حکایت

صیادی ضعیف راماهی قوی بدام اندرافتاد طاقت حفظ آن نداشت ماهی بروغالب آمد ودام ازدستش درربود وبرفت

شد غلامی که آب جوی آرد　　　آب جوی آمد و غلام ببرد
دام هربار ماهی آوردی　　　ماهی این بار رفت ودام ببرد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد ونداسنتی نگاه داشتن گفت ای برادران چتوان کردن مرا روزی نبود و ماهی را همچنان روزی مانده بود

صیاد بی روزی دردجله نگیرد وماهی بی اجل برخشك نمیرد

حکایت

دست و پابریده‌ای هزارپائی بکشت صاحبدلی براو گذر کرد و گفت سبحان‌الله باهزار پای که داشت چون اجلش فرارسید ازبیدست وپائی گریختن نتوانست

چو آید پی دشمن جان ستان　　　ببندد اجل پای اسب دوان
در آندم که دشمن پیاپی رسید　　　کمان کیانی نشاید کشید

حکایت

ابلهی را دیدم سمین خلعتی ثمین در بر ومرکبی تازی درزیر وقصبی مصری برسر کسی گفت سعدی چگونه همی بینی این دیبای معلم براین حیوان لایعلم گفتم

قَدشا بِهٖ بالوری حِمارٌ　　　عِجلاً جَسداً لَهُ خُوارٌ

يك خلقت زیبا به ازهزار خلعت دیبا

بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان　　　مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش
بگرد درهمه اسباب وملك وهستی او　　　که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش

حکایت

دزدی گدائی را گفت شرم نداری که دست از برای جوی سیم پیش هرلئیم دراز میکنی گفت

دست دراز ازپی یك حبه سیم به که ببرّند بدانگی و نیم

حکایت

مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده و حلق فراخ از دست تنگ بجان رسیده شکایت پیش پدربرد واجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوّت بازو دامن کامی فرا چنگ آرم

فضل وهنرضایع‌است تانتمایند عودبر آتش‌نهند ومشك بسایند

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که بزرگان گفته اند دولت نه بکوشیدنست چاره کم جوشنیدنست

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور
کوشش بی‌فایده‌است وسمه برابروی کور

☆☆☆☆

اگربهرسرموئیت صد خرد باشد خرد بکار نیاید چوبخت بدباشد

پسر گفت ای پدر فوائد سفر بسیارست از نزهت خاطر و جرّ منافع ودیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفریح بلدان و مجاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته اند

تا بدکان و خانه درگروی هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرّج کن پیش‌ازآنروز کزجهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین که گفتی بی‌شمارست و لیکن مسلم‌پنج

طایفه راست: نخستین بازرگانی که باوجود نعمت، و مکنت غلامان و کنیزان دارد دلاویز و شاگردان چابك هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هردم بتفرج گاهی از نعیم دنیا متمتع

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست
هرجا که رفت خیمه زد وخوابگاه ساخت
و آنرا که بر مراد جهان نیست دسترس
در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت هرجا که رود بخدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند

وجود مردم دانا مثال زر طلیست — که هر کجا برود قدروقیمتش دانند
بزرگ زادهٔ نادان بشهر وا ماند — که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سوم خوبروئی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند که بزرگان گفته اند اندکی جمال به ازبسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت اوراهمه جای غنیمت شناسند و خدمتش را منت دانند

شاهد آنجا که رود حرمت وعزت بیند — ور برانند بقهرش پدرومادر خویش
پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم — گفتم این منزلت ازقدر تومی بینم بیش
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد — هر کجاپای نهد دست ندارندش پیش

☆☆☆

چون در پسر موافقی و دلبری بود — اندیشه نیست گر پدرازوی بری بود
او گوهرست گو صدفش درجهان مباش — دُرِ یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد پس بوسیلت این فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت

نمایند و بانواع خدمت کنند.

سمعی الی حسن الاغانی — من ذا الذی جس المثانی

✿✿✿

چه خوش باشد آهنگ نرم حزین — بگوش حریفان مست صبوح
به از روی زیباست آواز خوش — که آن حظ نفسست واین قوت روح

یا کمینه پیشه‌وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آبروی از بهر نان ریخته نگردد چنانکه خردمندان گفته اند

گر بغریبی رود از شهرخویش — سختی و محنت نبرد پینه دوز
ور بجدائی فتد از مملکت — گرسنه خفتد ملك نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم ای فرزند در سفر موجب جمعیت خاطرست وداعیهٔ طیب عیش وآنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل درجهان برود و دیگر کسش نام و نشان نشنود

هرآنکه گردش گیتی بکین او برخاست
بغیر مصلحتش رهبری کند ایام

کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
قضا همی بردش تا بسوی دانهٔ دام

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنیم که گفته اندرزق اگرچه مقسومست باسباب حصول آن تعلق شرطست و بلا اگرچه مقدورازابواب دخول آن احترازواجب

رزق اگر چند بی گمان برسد — شرط عقلست جستن ازدرها
ورچه کس بی اجل نخواهدمرد — تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم با پیل دمان بزنم وباشیرژیان پنجه درافکنم پس مصلحت آنست ای پدر که سفرکنم کزین بیش طاقت بی نوائی نمی آرم

چون مرد در فتاد ز جای و مقام خویش
دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست

شب هر توانگری بسرائی همی روند
درویش هر کجا که شب آید سرای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و باخود همی گفت

هنرور چو بختش نباشد بکام بجائی رود کش ندانند نام

همچنین تا برسیدند بکنار آبی که سنگ از صلابت او برسنگ همی آمد و خروش بفرسنگ میرفت

سهمگین آبی که مرغابی در او ایمن نبودی
کمترین موج آسیا سنگ از کنارش درربودی

گروهی مردمان را دید هریك بقراضه ای در معبر نشسته و رخت سفر بسته جوانرا دست عطا بسته بود زبان ثنا بر گشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند ملاح بی مروت بخنده بر گردید و گفت

زر نداری نتوان رفت بزور ازدریا زور ده مرده چه باشد زر یك مرده بیار

جوان را دل از طعنهٔ ملاح بهم بر آمد خواست که از او انتقام کشد کشتی رفته بود آواز داد و گفت اگر بدین جامه که پوشیده ام قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید

بدوزد شره دیدهٔ هوشمند در آرد طمع مرغ و ماهی ببند

چندانکه ریش و گریبان بدست جوان افتاد بخود در کشید و بی‌محابا کوفتن گرفت یارش از کشتی بدر آمد تا پشتی کند همچنین درشتی دید و پشت بداد جز این چاره نداشتند که با او بمصالحت گرایند و باجرت مسامحت نمایند کلّ مُداراةٍ صدقةٌ

چو پرخاش بینی تحمل بیار که سهلی ببندد در کارزار
بشیرین زبانی و لطف و خوشی توانی که پیلی بموئی کشی
لطافت کن آنجا که بینی ستیز نبرّد قز نرم را تیغ تیز

بعذر ماضی در قدمش فتادند و بوسهٔ چند بنفاق برسر و چشمش دادند پس بکشتی درآوردند و روان شدند تابرسیدند بستونی‌ازعمارت یونان درآب‌ایستاده ملاح گفت کشتی را خلل هست یکی ازشما که دلاور ترست باید که بدین ستون برود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که درسر داشت از خصم دل آزرده نیندیشید وقول حکما معتبر نداشت که گفته اند هر که را رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یك رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند .

چه خوش گفت بکتاش باخیل تاش چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

✲✲✲

مشوایمن که‌تنگ‌دل گردی چون‌زدستت‌دلی‌بتنگ آید
سنگ بر بارهٔ حصار مزن که بودکزحصارسنگ آید

چندانکه مقود کشتی بساعد بر پیچید وبالای ستون رفت ملاح زمام از کفش درگسلانید وکشتی براند بیچاره متحیر بماند روزی دو بلا و محنت کشید وسختی دید سوم روز خوابش گریبان گرفت وبآب‌انداخت بعد از شبانه روزی دگربر کنار افتاد از حیاتش رمقی مانده برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن تا اندکی‌قوت یافت سردربیابان نهاد وهمی رفت تاتشنه وبی‌طاقت بسر چاهی رسید قومی برو گرد آمده و شربتی آب بپشیزی همی آشامیدند جوانرا پشیزی نبود طلب کرد وبیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد میسر نشدبضرورت تنی را چند فرو کوفت مردان غلبه کردند و بی محابا بزدند و مجروح شد

پشه چو پر شد بزند پیل را باهمه تندیّ وصلابت که‌اوست
مورچگان را چو بود اتفاق شیر ژیان را بدرانند پوست

بحکم ضرورت در پی کاروانی افتاد و برفت شبانگه برسیدند بمقامی که از دزدان پرخطر بود کاروانیان را دید لرزه بر اندام اوفتاده و دل‌برهلاك نهاده گفت اندیشه مدارید که یکی منم درین میان‌که بتنها پنجاه مرد را جواب دهم و دیگر

جوانان هم یاری کنند این بگفت مردم کاروان را بلاف او دل قوی گشت و بصحبتش شادمانی کردند و بزاد و آبش دستگیری واجب دانستند جوانرا آتش معده بالا گرفته بود وعنان طاقت ازدست رفته لقمه ای چند ازسراشتها تناول کرد ودمی‌چند آب درسرش آشامید تا دیو درونش بیارمید وبخفت پیرمردی جهاندیده درآن‌میان بود گفت ای یاران من ازین بدرقهٔ شما اندیشناکم نه چندانکه از دزدان چنانکه حکایت کنند که عربی را درمی چندگرد آمده بود وبشب ازتشویش لوریان درخانهٔ تنها خوابش نمیبرد یکی را پیش خود آورد تا وحشت تنهائی بدیداراو منصرف کند و شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش اطلاع یافت ببرد و سفر کرد بامدادان دیدند عرب را گریان گفتند حال چیست مگر آن درمهای ترا دزد برد گفت لاوالله بدرقه برد

هر گز ایمن ز مار ننشستم | که‌بدانستم آنچه خصلت‌اوست
زخم دندان دشمنی بترست | که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید اگر این هم از جملهٔ دزدان باشد که بعیاری درمیان ما تعبیه شده است تا بوقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن بینم که مر اورا خفته بمانیم و برانیم جوانان را تدبیر پیراستوار آمد ومهابتی از مشت زن دردل گرفتند ورخت برداشتند وجوانرا خفته بگذاشتند آنگه خبر یافت که آفتابش درکتف تافت سر برآورد کاروان رفته دید بیچاره بسی بگردید و ره بجائی نبرد تشنه و بی‌نوا روی برخاك و دل برهلاك نهاده همی گفت

مَن‌ذا یُحدِّثُنی وَ زُمَّ العیسُ | ما لِلغریبِ سوی الغریبِ اَنیسُ

✲✲✲

درشتی کند باغریبان کسی | که نابوده باشد بغربت بسی

مسکین درین‌سخن بود که پادشه پسری بصیدازلشکریان‌دورافتاده بود بالای سرش‌ایستاده همی‌شنید و درهیأتش‌نگه میکردصورت ظاهرش پاکیزه وصفت حالش پریشان پرسید از کجائی وبدین جایگه چون افتادی برخی‌از آنچه برسر اورفته‌بود اعادت‌کرد ملك زاده‌را برحال تباه اورحمت آمد خلعت ونعمت داد ومعتمدی‌باوی

فرستاد تا بشهر خویش آمد پدر بدیدار او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگه از آنچه بر سر او رفته بود از حالت کشتی وجور ملاح و روستایان بر سر چاه و غدر کاروانیان با پدر میگفت پدر گفت ای پسر نگفتمت هنگام رفتن که تهی دستان را دست دلیری بسته است و پنجهٔ شیری شکسته

چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج نبری گنج بر نداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن بر نگیری نبینی باندك مایه رنجی که بردم چه تحصیل راحت کردم و بنیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد در طلب کاهلی نشاید کرد

✲✲✲

غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ هرگز نکند دُرّ گرانمایه بچنگ

آسیا سنگ زیرین متحرك نیست لاجرم تحمل بار گران همی کند

چه خورد شیر شرزه در بُن غار باز افتاده را چه قوت بود

تا تو در خانه صید خواهی کرد دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر گفت ای پسر تو را در این نوبت فلك یاوری کرد و اقبال رهبری که صاحب دولتی در تو رسید و بر تو ببخشائید و کسر حالت را بتفقدی جبر کرد وچنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد زنهار تا بدین طمع دگرباره گرد ولع نگردی

صیاد نه هر بار شگالی ببرد افتد که یکی روز پلنگش بدرد

چنانکه یکی را از ملوك پارس نگینی گرانمایه بر انگشتری بود باری بحکم تفرّج با تنی چند خاصان بمصلای شیراز برون رفت فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقهٔ انگشتری بگذارند خاتم اورا باشد اتفاقاً چهارصد حکم انداز که در خدمت او بودند جمله خطا کردند مگر کودکی بر بام رباطی که بازیچه تیر از هر طرف می انداخت باد صبا تیر اورا بحلقهٔ انگشتری در بگذرانید و خلعت ونعمت یافت وخاتم بوی ارزانی داشتند پسر تیرو کمان را بسوخت گفتند چرا کردی گفت تا رونق نخستین برجای ماند

که بود کز حکیم روشن‌رای / بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان / بغلط بر هدف زند تیری

حکایت

درویشی را شنیدم که بغاری در نشسته بود و در بروی از جهانیان بسته وملوك واغنیا را درچشم اوشوکت وهیبت نمانده

هر که برخود در سؤال گشاد / تا بمیرد نیاز مند بود
آز بگذار وپادشاهی کن / گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوك آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم و اخلاق مردان چنینست که بنمك با ما موافقت کنند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است دیگر روز ملك بعذر قدومش رفت عابد از جا بر جست و در کنارش گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت چون غایب شد یکی از اصحاب گفت شیخ را که چندین ملاطفت امروز باپادشه که تو کردی خلاف عادت بود و دیگر ندیدیم گفت نشنیده‌ای که گفته اند

هر کرا بر سماع بنشستی / واجب آمد بخدمتش برخاست

☆☆☆

گوش تواند که همه عمروی / نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد زتماشای باغ / بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
ور نبود بالش آکنده پر / خواب توان کرد خزف زیرسر
ورنبوددلبر همخوابه پیش / دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بی‌هنر پیچ پیچ / صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم
در فوائد خاموشی

حکایت

یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است در غالب اوقات که در سخن نیك و بد اتفاق افتد و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت دشمن آن به که نیکی نبیند

وَاخو العداوة لایمرّ بصالح ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ الا وَ یَلمزهُ بِکذّابٍ اَشرّ

☆☆☆

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست

☆☆☆

نور گیتی فروز چشمهٔ هور ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زشت باشد بچشم موشك کور

حکایت

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که این سخن با کسی در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولکن خواهم مرا بر فایدهٔ این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه ودیگر شماتت همسایه

مگو انده خویش با دشمنان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که لاحول گویند شادی کنان

حکایت

جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت وطبعی نافر چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم که بپرسند از آنچه ندانم وشرمساری برم

نشنیدی که صوفیی می کوفت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زیر نعلین خویش میخی چند

آسنینش گرفت سرهنگی　　　که بیا نعل برستورم بند

حکایت

عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله علی حده و بحجت با او بس نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش ترا باچندین فضل و ادب که داری با بی دینی حجت نماند گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمیشنود مرا شنیدن کفر او بچه کارمیآید

آنکس که بقرآن و خبر زونرهی　　　آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت

جالینوس ابلهی را دید دست درگریبان دانشمندی زده و بی‌حرمتی همی کرد گفت اگراین نادان نبودی کاروی با نادانان بدینجا نرسیدی

دو عاقل را نباشد کین و پیکار　　　نه دانائی ستیزد بـا سبکسار

اگر نادان بوحشت سخت گوید　　　خردمندش بنرمی دل بجوید

دو صاحبدل نگه دارند موئی　　　همیدون سرکشی و آزرم جوئی

وگر بر هردو جانب جاهلانند　　　اگر زنجیر باشد بگسلانند

☆☆☆

یکی را زشتخوئی داد دشنام　　　تحمل کردو گفت ای خوب فرجام

بتر زانم که خواهی گفتن آنی　　　که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت

سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه برسرجمع سالی سخن گفتی و لفظی مکرر نکردی وگرهمان اتفاق افتادی بعبارتی دیگر بگفتی واز جملهٔ آداب ندماء ملوك یکی اینست

سخن گرچه دلبندوشیرین بود　　　سزاوار تصدیق و تحسین بود

چو یکبار گفتی مگو بازپس　　　که حلواچویکبارخوردند بس

حکایت

یکی را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خویش اقرار نکرده است مگر آنکس که چون دیگری درسخن باشد همچنان ناتمام گفته سخن آغاز کند.

سخن راسرست ای خردمند و بُن — میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش — نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت

تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی را کـه سلطان امروز ترا چه گفت در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نباشد گفتند آنچه با تو گوید بامثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا همی پرسید

نه هر سخن که بر آید بگوید اهل شناخت — بسرّ شاه سر خویشتن نشاید باخت

حکایت

در عقد بیع سرائی متردّد بودم جهودی گفت آخر من از کدخدایان این محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من پرس بخر که هیچ عیبی ندارد. گفتم بجز آنکه تو همسایهٔ منی

خانه‌ای راکه چون توهمسایه است — ده درم سیم بد عیار ارزد
لکن امّید وار باید بود — که پس‌ازمرگ تو هزار ارزد

حکایت

یکی‌از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنائی بروبگفت فرمودتا جامه‌ازو بر کنند واز ده بدر کنند مسکین برهنه بسرما همی رفت سگان درقفای وی افتادند خواست تا سنگی بردارد و سگانرا دفع کند در زمین یخ گرفته بود عاجز شد گفت این چه حرامزاده مردمانند سگ را گشاده اند و سنگ را بسته امیراز غرفه بدید و بشنید و بخندید گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامهٔ خود می خواهم اگر انعام فرمائی رضینا من نوالك بالرحیل

امیدوار بود آدمی بخیر کسان — مرا بخیرتو امّید نیست شرمرسان

سالار دزدان را برو رحمت آمد و جامه باز فرمود و قبا پوستینی برو مزید کرد ودرمی چند

حکایت

منجمی بخانه درآمدیکی مرد بیگانه را دید بازن او بهم نشسته دشنام و سقط گفت و فتنه و آشوب خاست صاحبدلی که براین واقف بود گفت

تو بر اوج فلك چه دانی چیست — که ندانی که در سرایت کیست

حکایت

خطیبی کریه‌الصوت خود را خوش آوازپنداشتی و فریاد بیهده برداشتی گفتی نَعیب غُراب البین در پرده الحان اوست یا آیت اِنّ انکرَ الاَصوات درشأن او

اذا نَهق الخطیب ُابوالفوارس — له شغب یهدّ اصطخر فارس

مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش می کشیدند و اذیتش را مصلحت نمی‌دیدند تا یکی‌ازخطبای آن اقلیم که با اوعداوتی نهانی داشت باری بپرسش آمده بودش گفت ترا خوابی دیده ام خیر باد گفتا چه دیدی گفت چنان دیدمی که ترا آواز خوش بود و مردمان از انفاس تو در راحت خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت این مبارك خوابست که دیدی‌که مرا برعیب خود واقف گردانیدی‌معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلندخواندن من در رنج توبه‌کردم کزین‌پس‌خطبه نگویم مگر بآهستگی

از صحبت دوستی برنجم — کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال بینند — خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن‌شوخ چشم ناپاك — تا عیب مرا بمن نماید

حکایت

یکی در مسجد سنجار بتطوّع بانگ گفتی با دائی که مستمعانرا ازو نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل نیك سیرت نمی‌خواستش که‌دل آزرده گردد

گفت ای جوانمرد این مسجد را مؤذنانند قدیم هر یکی را پنج دینار مرتب‌داشته‌ام ترا ده‌دینارمیدهم تا جایی دیگر روی برین قول‌اتفاق کردند و برفت پس ازمدتی درگذری پیش امیر باز آمد گفت ای خداوند برمن حیف کردی که بده دینار از آن بقعه‌بدر کردی که اینجاکه رفته‌ام بیست دینارم همی دهند تا جای دیگر روم و قبول نمیکنم امیر از خنده بیخود گشت‌وگفت‌زنهار تا نستانی که بپنجاه راضی‌گردند

بتیشه کس نخراشد ز روی خارا گل　　چنانکه بانگ درشت‌تومی‌خراشددل

حکایت

ناخوش آوازی ببانگ‌بلند قرآن همی خواند صاحبدلی برو بگذشت گفت ترا مشاهره چندست گفت‌هیچ گفت پس این زحمت خود چندین چراهمی‌دهی گفت از بهر خدا می‌خوانم گفت از بهرخدا مخوان

گر تو قرآن برین نمط خوانی　　ببری رونق مسلمانی

باب پنجم

درعشق وجوانی

حکایت

حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بندهٔ صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی اند چگونه افتاده است که با هیچ یك ازیشان میل و محبتی ندارد چنانکه با ایاز که حسنی زیادتی ندارد گفت هر چه بدل فرو آید در دیده نکو نماید

هر که سلطان مرید او باشد　　گر همه بد کند نکو باشد
وانکه را پادشه بیندازد　　کسش از خیل خانه ننوازد

☆☆☆

کسی بدیدهٔ انکار اگر نگاه کند　　نشان صورت یوسف دهد بناخوبی
وگر بچشم ارادت نگه کنی در دیو　　فرشته ایت نماید بچشم کرّوبی

حکایت

گویند خواجه ای را بنده ای نادرالحسن بود وباوی بسبیل مودّت ودیانت نظری داشت با یکی از دوستان گفت دریغ این بنده با حسن وشمایلی که داردا گر زبان درازی و بی ادبی نکردی گفت ای برادر چو اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشق و معشوقی در میان آمد مالك و مملوك برخاست

خواجه با بندهٔ پری رخسار چون دو آمد ببازی و خنده
نه‌عجب کوچوخواجه‌حکم کند وین کشد بار ناز چون بنده

حکایت

پارسائی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر و نه یارای گفتار چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترك تصابی نگفتی و گفتی

کوته نکنم ز دامنت دست ور خود بزنی بتیغ تیزم
بعداز تو ملاذ و ملجائی نیست هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد تا نفس خسیس غالب آمد زمانی بفکرت فرورفت و گفت

هر کجا سلطان عشق آمد نماند قوّت بازوی تقوی را محل
پاك دامن چون زید بیچاره ای اوفتاده تا گریبان در وحل

حکایت

یکی را دل از دست رفته بود و ترك جان کرده و مطمح نظرش جائی خطرناك و مظنهٔ هلاك نه لقمه ای که مصوّر شدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد

چو در چشم شاهد نیاید زرت زر و خاك یکسان نماید برت

باری بنصیحتش گفتند از این خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند و پای درزنجیر بنالید و گفت

دوستان گو نصیحتم مکنید که مرا دیده بر ارادت اوست
جنگ جویان بزور پنجه و کتف دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودّت نباشد باندیشهٔ جان دل از مهر جانان بر گرفتن

تو که در بند خویشتن باشی عشق باز دروغ زن باشی
گر نشاید بدوست ره بردن شرط یاریست در طلب مردن

گر دست رسد که آستینش گیرم　　　ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلقان‌را که نظر در کار او بود و شفقت بروزگار او پندش دادند وبندش نهادند وسودی نکرد

دردا که طبیب صبر می‌فرماید　　　وین نفس حریص را شکر می‌باید

☆☆☆

آن شنیدی که شاهدی بنهفت　　　با دل از دست رفته ای میگفت

تا ترا قدر خویشتن باشد　　　پیش چشمت چه قدر من باشد

آورده اند که مر آن پادشه زاده که مملوح نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت می نماید خوش طبع و شیرین زبان و سخنهای لطیف می گوید و نکته های بدیع ازو می شنوند و چنین معلوم همی شود که دل آشفته است و شوری در سر دارد پسر دانست که دل آویختهٔ اوست و این گرد بلا انگیختهٔ او مرکب بجانب او راند چون دید که نزدیك او عزم دارد بگریست و گفت

آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش　　　مانا که دلش بسوخت برکشتهٔ خویش

چندانکه ملاطفت کرد و پرسیدش از کجائی وچه نامی وچه صنعت دانی در قعر بحر مودّت چنان غریق بود که مجال نفس نداشت

اگر خودهفت سُبع از بربخوانی　　　چو آشفتی الف ب ت ندانی

گفتا سخنی با من چرا نگوئی که هم از حلقهٔ درویشانم بل که حلقه‌بگوش ایشانم آنگه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت سربرآورد و گفت

عجبست با وجودت که وجودمن بماند　　　توبگفتن اندر آئی و مراسخن بماند

این بگفت و نعره ای زد و جان بحق تسلیم کرد

عجب از کشته نباشد بدرخیمهٔ دوست　　　عجب‌اززنده که‌چون‌جان‌بدرآوردسلیم

حکایت

یکی را از متعلمان کمال بهجتی بود و معلم از آنجا که حسّ بشریت است

باحسن بشرهٔ او معاملتی داشت ووقتی که بخلوتش دریافتی گفتی

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی که یاد خویشتنم در ضمیر می آید
ز دیدنت نتوانم که دیده در بندم وگر مقابله بینم که تیر می آید

باری پسر گفت آن چنان که در آداب درس من نظری می فرمائی در آداب نفسم نیز تأمل فرمای تا اگر دراخلاق من ناپسندی بینی که مرا آن پسند همی نماید برآنم اطلاع فرمائی تابتبدیل آن سعی کنم گفت ای پسر این سخن ازدیگری پُرس که آن نظر که مرا باُتست جز هنر نمی بینم

چشم بد اندیش که بر کنده باد عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب دوست نبیند بجز آن یك هنر

حکایت

شبی یاددارم که یاری عزیز از در درآمد چنان بیخود ازجای بر جستم که چراغم بآستین کشته شد

سری طَیفُ مَن یَجلو بطلعته الد جی شگفت آمد ازبختم که این دولت از کجا

بنشست وعتاب آغاز کرد که مرادرحال که بدیدی چراغ بکشتی بچه معنی گفتم بدو معنی یکی آنکه گمان بردم که آفتاب بر آمد و دیگر آنکه این بیتم بخاطر بود

چون گرانی بپیش شمع آید خیزش اندر میان جمع بکش
ورشکر خنده ایست شیرین لب آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت

یکی دوستی را که زما نها ندیده بود گفت کجائی که مشتاق بوده ام گفت مشتاقی به که ملولی

دیر آمدی ای نگار سرمست زودت ندهیم دامن ازدست
معشوقه که دیر دیر بینند آخر کم از آنکه سیر بینند

شاهد که بارفیقان آیدبجفا کردن آمده است بحکم آنکه ازغیرت ومضادّ ت

خالی نباشد

اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی — و ان جئت فی صلح فانت مجارب

بیك نفس که بر آمیخت یار با اغیار — بسی نماند که غیرت وجود من بکشد

بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی — مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت

یاد دارم در ایام پیشین که من و دوستی چون دو بادام مغز در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق مغیب افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیدهٔ قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم

یار دیر ینه مرا گو بزبان توبه مده — که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن

رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند — باز گویم نه که کس سیر نخواهد بودن

حکایت

دانشمندی را دیدم بکسی مبتلا شده ورازش برملا افتاده جور فراوان بردی وتحمل بی کران کردی باری بلطافتش گفتم دانم که ترا در مودت این منظور علتی وبنای محبت برزلتی نیست باوجود چنین معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم گردانیدن وجور بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتاب از دامن روزگارم بدار بارها درین مصلحت که تو بینی اندیشه کردم وصبر برجفای اوسهل تر آید همی که صبر از دیدن او وحکما گویند دل برمجاهده نهادن آسانترست که چشم ازمشاهده بر گرفتن

هر که بی او بسر نشاید برد — گر جفائی کند بباید برد

روزی از دست گفتمش زنهار — چند از آنروز گفتم استغفار

نکند دوست زینهار از دوست — دل نهادم بر آنچه خاطر اوست

گر بلطفم بنزد خود خواند — ور بقهرم براند او داند

حکایت

درعنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهدی سری وسرّی داشتم بحکم آنکه خلقی داشت طیب الادا وخلقی کالبدر اذا بدا

آنکه نبات‌عارضش آب‌حیات‌میخورد　　درشکرش نگه‌کند هرکه‌نبات‌میخورد

اتفاقاً بخلاف طبع از وی حرکتی بدیدم که نپسندیدم دامن ازو در کشیدم ومهره برچیدم و گفتم

برو هرچه می‌بایدت پیش گیر　　سر ما نداری سرخویش گیر

شنیدمش که همی رفت ومی گفت

شپرّه گروصل آفتاب‌نخواهد　　رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت وسفر کرد وپریشانی او درمن اثر

فقدتُ زمانَ الوصلِ و َالمرءجاهل　　بقدر َلذیـذِ العیش قبلَ المصائب

بازآی ومرا بکش که پیشت مردن　　خوشترکه پس از تو زندگانی کردن

امّا بشکر و منت باری پس از مدتی باز آمد آن حلق داودی متغیر شده وجمال یوسفی بزیان آمده وبر سیب زنخدانش چون به گردی نشسته ورونق بازار حسنش شکسته متوقع که درکنارش گیرم کناره گرفتم وگفتم

آن‌روزکه خطّ شاهدت بود　　صاحب نظر از نظر براندی

امروز بیا مـدی بصلحش　　کش فتحه و ضمه بر نشاندی

☆☆☆☆

تـازه بهارا ورقت زرد شد　　دیك منه کاتش ما سرد شد

چند خرامی و تکبرکنی　　دولت پارینه تصور کنی

پیش‌کسی روکه طلبکارتست　　نازبرآن کن‌که خریدار تست

☆☆☆☆

سبزه‌درباغ گفته‌اند خوشست　　داند آنکس که این‌سخن گوید

یعنی‌ازروی نیکوان خط سبز　　دل عشاق بیشتر جـوید

بوستان تو گندِ نا زاریست　　بس که برمی کنی و میروید

گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش　　این دولت ایام نکوئی بسر آید
گر دست بجان داشتمی همچوتو برریش　　نگذاشتمی تا بقیامت که برآید

☆☆☆☆

سؤال کردم و گفتم جمال روی ترا　　چه شد که مورچه برگرد ماه جوشیدست
جواب داد ندانم چه بود رویم را　　مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست

حکایت

یکی را پرسیدند از مستعربان بغداد ما تقولُ فی المرَد گفت لاخیرَ فیهم مادامَ احدُهم لطیفا یتخاشَن فاذا خَشن یتلاطف یعنی چندانکه خوب ولطیف ونازك اندامست درشتی کند وسختی چون سخت و درشت شد چنانکه بکاری نیاید تلطف کند ودرشتی نماند

امردآنگه که خوب وشیرینست　　تلخ گفتار و تند خوی بود
چون بریش آمد و بلعنت شد　　مردم آمیز و مهر جوی بود

حکایت

یکی را ازعلما پرسیدند که یکی با ماه روئیست درخلوت نشسته ودرها بسته ورقیبان خفته ونفس طالب وشهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع والناطور غیرُ مانع هیچ باشد که بقوت پرهیز گاری ازو بسلامت بماند گفت اگراز مه رویان بسلامت بماند ازبدگویان نماند

وَ اِن سلم الاِنسانُ مِن سوء نفسه　　فَمن سُوء ظَن المدّعی لَیس یَسلم
شاید پس کار خویشتن بنشستن　　لیکن نتوان زبان مردم بستن

حکایت

طوطیی با زاغ درقفس کردند واز قبح مشاهدهٔ او مجاهده می‌برد و می‌گفت این چه طلعت مکروهست وهیأت ممقوت ومنظرملعون وشمایل ناموزون یا غُراب البین یا لیت بَینی و بَینك بُعدَ المشرقین

علی الصباح بروی تو هر که برخیزد　　صباح روز سلامت برو مسا باشد
بد اختری چو تودرصحبت تو بایستی　　ولی چنین که توئی درجهان کجاباشد

عجب آنکه غراب ازمجاورت طوطی هم بجان آمده بود وملول شده لاحول کنان ازگردش گیتی همی نالید ودستهای تغابن بر یکدگر همی مالید که این چه بخت نگونست وطالع دون وایام بوقلمون لایق قدر من آنستی که با زاغی بدیوار باغی برخرامان همی رفتمی

پارسا را بس اینقدر زندان　　که بود هم طویلهٔ رندان

بلی تا چه کردم که روزگارم بعقوبت آن درسلك صحبت چنین ابلهی خودرای ناجنس خیره درای بچنین بند بلا مبتلا گردانیده است

کس نیاید بپای دیواری　　که بر آن صورتت نگار کنند
گرترا دربهشت باشد جای　　دیگران دوزخ اختیار کنند

این ضرب المثل بدان آوردم تا بدانی که صد چندان که دانا را از نادان نفرتست نادان را ازدانا وحشتست

زاهدی در سماع رندان بود　　زان میان گفت شاهدی بلخی
گر ملولی ز ما ترش منشین　　که تو هم در میان ما تلخی
جمعی چو گل ولاله بهم پیوسته　　تو هیزم خشك در میانی رسته
چون بادمخالف وچوسرماناخوش　　چون برف نشسته‌ای وچون یخ بسته

حکایت

رفیقی داشتم که سالها باهم سفر کرده بودیم ونمك خورده وبی کران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفعی اندك آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد وبا این همه ازهر دوطرف دلبستگی بود که شنیدم روزی دو بیت ازسخنان من درمجمعی همی گفتند :

نگارمن چودرآید بخندهٔ نمکین　　نمك زیاده کند برجراحت ریشان
چه بودی ارسرزلفش بدستم افتادی　　چو آستین کریمان بدست درویشان

طایفهٔ درویشان برلطف این سخن نه که برحسن سیرت خویش آفرین بردند واو هم درین جمله مبالغه کرده بود وبرفوت صحبت قدیم تأسف خورده وبخطای خویش اعتراف نموده معلوم کردم که ازطرف او هم رغبتی هست این بیتها فرستادم وصلح کردیم

نه ما را درمیان عهد ووفا بود　　جفا کردی و بد عهدی نمودی
بیك بار ازجهان دل در تو بستم　　ندانستم که بر گردی بزودی
هنوزت گرسر صلحست باز آی　　کزان مقبول تر باشی که بودی

حکایت

یکی را زنی صاحب جمال جوان در گذشت و مادرزن فرتوت بعلت کابین درخانه متمکن بماند ومرد ازمحاورت اوبجان رنجیدی وازمجاورت اوچاره ندیدی تا گروهی آشنایان بپرسیدن آمدندش یکی گفتا چگونه ای در مفارقت یار عزیز گفت نادیدن زن برمن چنان دشخوار نیست که دیدن مادر زن

گل بتاراج رفت و خار بماند　　گنج بر داشتند و مار بماند
دیده بر تارك سنان دیدن　　خوشتر ازروی دشمنان دیدن
واجبست ازهزار دوست برید　　تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت

یاددارم که در ایام جوانی گذر داشتم بکوئی ونظر باروئی در تموزی که حرورش دهان بخوشانیدی و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی ازضعف بشریت تاب آفتاب هجیر نیاوردم والتجا بسایه دیواری کردم مترقب که کسی حر تموز ازمن ببرد آبی فرونشاند که همی ناگاه ازظلمت دهلیز خانه‌ای روشنی بتافت یعنی جمالی که زبان فصاحت ازبیان صباحت اوعاجز آید چنانکه درشب تاری صبح برآید یاآب حیات از ظلمات بدر آید قدحی برفاب بر دست و شکر در آن ریخته وبعرق برآمیخته ندانم بگلابش مطیب کرده بود یاقطره‌ای چنداز گل رویش درآن چکیده

فی‌الجمله شراب ازدست نگارینش بر گرفتم و بخوردم وعمر ازسر گرفتم

ظَما بقلبی لا یَکادُ یُسیغه • رَشفُ الزّلال ولوشربت بحورا

خرّم آن فرخنده طالع راکه چشم • بر چنین روی اوفتد هر بامداد

مست می بیدار گردد نیم شب • مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت

سالی محمد خوارزمشاه رحمة الله علیه با ختا برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر درآمدم پسری دیدم نحوی بغایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال او گویند

معلمت همه شوخیّ ودلبری آموخت • جفا وناز وعتاب و ستمگری آموخت

من آدمی بچنین شکل وخوی وقدوروش • ندیده‌ام مگراین شیوه ازپری آموخت

مقدمهٔ نحوزمخشری دردست داشت وهمی خواند ضرب زَیدُ عمرواً وکان المتعدی عمرواً گفتم ای پسر خوارزم وختا صلح کردند وزید وعمرو را همچنان خصومت باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم خاك شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم

بلیت بنحویّ یصول مغاضباً • عَلیّ کَزید فی مُقابلة العمرو

عَلی جَرّ ذیل لیس یرفع رأسه • وهل یستقیم الرّفعُ من عامل الجرّ

لختی باندیشه فرورفت وگفت غالب اشعار اودرین زمین بزبان پارسیست اگر بگوئی بفهم نزدیکتر باشد کَلم الناسَ عَلی قَدر عُقولهم گفتم

طبع ترا تا هوس نحو کرد • صورت صبر ازدل ما محو کرد

ای دل عشاق بدام تو صید • ما بتومشغول وتو باعمرو وزید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد گفته بودندش که فلان سعدیست دوان آمد وتلطف کرد وتأسف خورد که چندین مدت چرا نگفتی منم تا شکر قدوم بزرگانرا میان بخدمت ببستمی گفتم با وجودت ز من آواز نیاید که منم گفتا چه شود گر درین خطه چندی برآسایی تا بخدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت

بزرگی دیدم اندر کوهساری | قناعت کرده از دنیا بغاری
چرا گفتم بشهر اندر نیائی | که باری بندی از دل بر گشائی
بگفت آنجا پریرویان نغزند | چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتم وبوسه برسر وروی یکدیگر دادیم و وداع کردیم

بوسه دادن بروی دوست چسود | هم درین لحظه کردنش بدرود
سیب گوئی وداع بستان کرد | روی ازین نیمه سرخ وزان سوزرد

☆☆☆

اِن لم امت یومَ الوداع تأسفاً | لا تحسبونی فی المودّة منصفاً

حکایت

خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی ازامرای عرب مرو را صد دینار بخشیده تا قربان کند دزدان خفاجه ناگاه برکاروان زدند وپاك ببردند بازرگانان گریه وزاری کردن گرفتند وفریاد بیفایده خواندن

گر تضرع کنی وگر فریاد | دزدزر بازپس نخواهد داد

مگر آن درویش صالح که برقرار خویش مانده بود و تغیر درو نیامده گفتم مگر معلوم ترا دزد نبرد گفت بلی بردند ولیکن مرا با آن الفتی چنان نبود که بوقت مفارقت خسته دلی باشد

نباید بستن اندر چیز و کس دل | که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم مناسب حال منست اینچه گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود وصدق مودّت تا بجائی که قبله چشمم جمال او بودی وسود سرمایهٔ عمرم وصال او

مگرملائکه برآسمان وگرنه بشر | بحسن صورت او درزمی نخواهد بود
بدوستی که حرامست بعدازو صحبت | که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود

ناگهی پای وجودش بگل اجل فرو رفت و دود فراق از دودمانش بر آمد روزها برسر خاکش مجاورت کردم وزجمله که بر فراق او گفتم

کاش کان روز که در پای تو شد خار اجل   دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
تا درین روز جهان بی‌تو ندیدی چشمم   این منم برسر خاك تو که خاکم بر سر
آنکه قرارش نگرفتی و خواب   تا گل و نسرین نفشاندی نخست
گردش گیتی گل رویش بریخت   خار بنان برسر خاکش برست

بعد ازمفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی فرش هوس درنوردم و گرد مجالست نگردم

سود در یانیك بودی گر نبودی بیم موج   صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار
دوش چون طاوس می نازیدم اندر باغ وصل   دیگر امروز از فراغ یار می پیچیم چومار

حکایت

یکی را از ملوك عرب حدیث مجنون لیلی و شورش حال او بگفتند که با کمال فضل و بلاغت بسر در بیابان نهاده است و زمام عقل از دست داده بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی و ترك عشرت مردم گفتی گفت

و ربّ صدیق لامنی فی ودادها   الم یرها یوماً فیوضح لی عذری
کاش کانان که عیب من جستند   رویت ای دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرت   بی خبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواه آمدی فذلك الذی لمتننی فیه ملك را دردل آمد جمال لیلی مطالعه کردن تا چه صورتست موجب چندین فتنه بفرمودش طلب کردن در احیاء عرب بگردیدند وبدست آوردند و پیش ملك درصحن سراچه بداشتند ملك در هیأت او نظر کرد شخصی دید سیه فام باریك اندام در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدّام حرم او بجمال ازو در پیش بودند و بزینت بیش مجنون بفراست دریافت گفت از دریچه چشم مجنون باید در جمال لیلی نظر کردن تا سرّ مشاهده او برتو تجلی کند

ما مرّ من ذکر الحمی بمسمعی   لو سمعت ورق الحمی صاحت معی

یا معشر الخلاّن قولوا للمعا فالست تدری ما بقلب الموجع
تندرستانرا نباشد درد ریش جز بهم دردی نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بی حاصل بود بایکی در عمر خود ناخورده نیش
تا ترا حالی نباشد همچو ما حال ما باشد ترا افسانه پیش
سوز من بادیگری نسبت مکن او نمك بر دست و من بر عضو ریش

حکایت

قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبند پسری سر خوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری در طلبش متلهف بود و پویان و مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان

درچشم من آمد آن سهی سرو بلند بر بود دلم ز دست و در پای فکند
این دیده شوخ می کشد دل بکمند خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

شنیدم که در گذری پیش قاضی آمد برخی از ین معامله بسمعش رسیده و زایدالوصف رنجیده دشنام بی تحاشی داد و سقط گفت و سنگ برداشت و هیچ از بی حرمتی نگذاشت قاضی یکی را گفت از علمای معتبر که هم عنان او بود

آن شاهدی وخشم گرفتن بینش وان عقده بر ابروی ترش شیرینش

در بلاد عرب گویند ضربُ الحبیب زَبیب

از دست تو مشت بر دهان خوردن خوشتر که بدست خویش نان خوردن

همانا کز وقاحت او بوی سماحت همی آید

انگور نو آورده ترش طعم بود روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از بزرگان عدول در مجلس حکم او بودندی زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی بگوییم اگر چه ترك ادبست و بزرگان گفته اند

نه در هر سخن بحث کردن رواست خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

الاّ بحکم آنکه سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که

ببند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش و لع در نوردی که منصب قضا پایگاهی منیع است تا بگناهی شنیع ملوّث نگردانی و حریف اینست که دیدی و حدیث اینکه شنیدی

یکی کرده بی آبروئی بسی   چه غم دارد از آبروی کسی
بسا نام نیکوی پنجاه سال   که یك نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رأی قوم آفرین خواند و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست و مسئله بی‌جواب ولیکن

ملامت کن مرا چندان که خواهی   که نتوان شستن از زنگی سیاهی
از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم   سر کوفته مارم نتوانم که نپیچم

این بگفت و کسانرا بتفحص حال وی برانگیخت و نعمت بی کران بریخت و گفته اند هر کرا زر در ترازوست زور در بازوست و آنکه بر دینار دسترس ندارد در همه دنیا کس ندارد

هر که زر دید سر فرو آورد   ور ترازوی آهنین دوشست

فی‌الجمله شبی خلوتی میسر شد وهم در آن شب شحنه‌را خبر شد قاضی همه شب شراب در سر وشباب در بر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی

امشب مگر بوقت نمی‌خواند این خروس   عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
یك دم که دوست فتنه خفته است زینهار   بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانك صبح   یا از در سرای اتابك غریو کوس
لب برلبی چو چشم خروس ابلهی بود   برداشتن بگفتن بیهوده خروس

قاضی درین حالت که یکی از متعلقان در آمد و گفت چه نشستی خیز و تا پای داری گریز که حسودان برتو دقّی گرفته اند بل که حقی گفته تا مگر آتش فتنه که هنوز اندکست بآب تدبیری فرونشانیم مبادا که فردا چو بالا گیرد عالمی فرا گیرد قاضی متبسم درو نظر کرد و گفت

پنجه در صید برده ضیغم را   چه تفاوت کند که سگ لاید
روی در روی دوست کن بگذار   تا عدو پشت دست می خاید

ملك را هم در آنشب آگهی دادند که در ملك تو چنین منکری حادث شده است چه فرمائی ملك گفتا من او را از فضلای عصر میدانم و یگانه روزگار باشد که معاندان در حق وی خوضی کرده‌اند این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنکه که معاینه گردد که حکما گفته اند

بتندی سبك دست بردن بتیغ　　　بدندان بر دپشت دست دریغ

شنیدم که سحرگاهی با تنی چند خاصان ببالین قاضی فراز آمد شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بی خبر از ملك هستی بلطف اندك اندك بیدار کردش که خیز آفتاب بر آمد قاضی دریافت که حال چیست گفتا از کدام جانب بر آمد گفت از قِبل مشرق گفت الحمدللّٰه که در توبه همچنان بازست بحکم حدیث که لا یُغلق علی العباد حتی تطلع الشمس مِن مغربها استغفرك اللهم و اتوب الیك

این دو چیزم بر گناه انگیختند　　　بخت نا فرجام و عقل نا تمام

گر گرفتارم کنی مستوجبم　　　ور ببخشی عفو بهتر کانتقام

ملك گفتا توبه در این حالت که بر هلاك اطلاع یافتی سودی نکند فلم یك ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا

چسود از دزدی آنگه توبه کردن　　　که نتوانی کمند انداخت بر کاخ

بلند از میوه گو کوتاه کن دست　　　که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا باوجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت نبندد این بگفت و موکلان در وی آویختند گفتا که مرا در خدمت سلطان یکی سخن باقیست ملك بشنید و گفت این چیست گفت

بآستین ملالی که بر من افشانی　　　طمع مدار که از دامنت بدارم دست

اگر خلاص محالست از این گنه که مراست　　　بدان کرم که تو داری امیدواری هست

ملك گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی ولیکن محال عقلست و خلاف شرع که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت من رهائی دهد مصلحت آن بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم تا دیگران نصیحت پذیرند و عبرت گیرند

گفت ای خداوندجهان پرورده نعمت این خاندانم و این گناه نه تنها من کرده‌ام دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم ملك را خنده گرفت و بعفو از خطای او درگذشت و متعندان را که اشارت بکشتن او همی کردند گفت

هر که حمال عیب خویشتنید — طعنه برعیب دیگران مزنید

حکایت

جوانی پاکباز پاك رو بود — که با پاکیزه روئی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم — بگردابی در افتادند باهم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد — مبادا کاندران حالت بمیرد
همی گفت از میان موج و تشویر — مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جهان بروی بر آشفت — شنیدندش که جان میداد و میگفت
حدیث عشق از آن بطال منیوش — که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی — ز کار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی — چنان داند که در بغداد تازی
دلارامی که داری دل درو بند — دگر چشم از همه عالم فرو بند
اگر مجنون لیلی زنده گشتی — حدیث عشق ازین دفتر نبشتی

باب ششم

در ضعف و پیری

حکایت

با طایفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم که جوانی در آمد و گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی بداند غالب اشارت بمن کردند گفتمش خیرست گفت پیری صدوپنجاه ساله درحالت نزعست و بزبان عجم چیزی همیگوید و مفهوم ما نمی گردد گر بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی همی کندچون ببالینش فراز شدم این می گفت

دمی چند گفتم بر آرم بکام　　دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر　　دمی خورده بودیم و گفتند بس

معانی این سخن را بعربی با شامیان همی گفتم و تعجب همی کردند از عمر دراز و تأسف او همچنان برحیات دنیا گفتم چگونه‌ای درین حالت گفت چگویم

ندیده‌ای که چه سختی همی رسد بکسی　　که از دهانش بدر می کنند دندانی
قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت　　که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصوّر مرگ ازخیال خود بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته اند مزاج ارچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض گرچه هایل دلالت کلی بر هلاك نکند اگرفرمائی طبیبی را بخوانم تا معالجت کند دیده بر کرد و بخندید و گفت

دست بر هم زند طبیب ظریف   چون خرف بیند اوفتاده حریف
خواجه در بند نقش ایوانست   خانه از پای بند ویرانست
پیر مردی ز نزع می نالید   پیر زن صندلش همی مالید
چون مخبط شد اعتدال مزاج   نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت

پیرمردی حکایت کند که دختری خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در و بسته وشبهای دراز نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی باشد که مؤانست پذیرد و وحشت نگیرد از جمله می گفتم بخت بلندت یار بود وچشم بختت بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته پرورده جهان دیده آرمیده گرم وسرد چشیده نیك و بد آزموده که حق صحبت بداند و شرط مودّت بجای آورد مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان

تا توانم دلت بدست آرم   ور بیازاریم نیازارم
ور چوطوطی شکر بود خورشت   جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی مُعجب خیره رای سر تیز سبك پای که هردم هوسی پزد و هرلحظه رائی زند و هرشب جائی خسبد و هرروز یاری گیرد

وفاداری مدار از بلبلان چشم   که هر دم بر گلی دیگر سرایند

خلاف پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل جوانی

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار   که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت چندین برین نمط بگفتم که گمان بردم که دلش برقید من آمد وصید من شد ناگه نفسی سرد ازسر دردبر آورد و گفت چندین سخن که بگفتی در ترازوی عقل من وزن آن سخن ندارد که وقتی شنیدم از قابله خویش که گفت زن جوانرا اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری

لما رأت بین یدی بعلها   شیئاً کارخی شفة الصائم
تقول هذا معه میت   و انما الرقیة للنائم
زن کز برمرد بی رضا بر خیزد   بس فتنه وجنگ از آن سرا بر خیزد

پیری که ز جای خویش نتواند خاست الا بعصا کیش عصا بر خیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود و بمفارقت انجامید مدت عدت بر آمد عقد نکاحش بستند با جوانی تند و ترشروی تهی دست بد خوی جور و جفا میدید ورنج و عنا میکشید و شکر نعمت حق همچنان میگفت که الحمد لله که از آن عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم

با این همه جور و تند خوئی بارت بکشم که خوبروئی

با تو مرا سوختن اندر عذاب به که شدن با دگری در بهشت

بوی پیاز از دهن خوبروی نغزتر آید که گل از دست زشت

حکایت

مهمان پیری شدم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندی خوبروی شبی حکایت کرد مرا بعمر خویش بجز این فرزند نبوده است درختی در این وادی زیارتگاهست که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند شبهای دراز در آن پای درخت بر حق بنالیده ام تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان آهسته همیگفت چبودی گر من آن درخت بدانستمی کجاست تا دعا کردمی و پدر بمردی

خواجه شادی کنان که پسرم عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت

سالها بر تو بگذرد که گذار نکنی سوی تربت پدرت

تو بجای پدر چه کردی خیر تا همان چشم داری از پسرت

حکایت

روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگاه بپای کریوه ای سست مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد و گفت چه نشینی که نه جای خفتنست گفتم چون روم که نه پای رفتنست گفت این نشنیدی که صاحبدلان گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن

ایکه مشتاق منزلی مشتاب پند من کاربند و صبر آموز

اسب تازی دو تك رود بشتاب　　واشتر آهسته میرود شب وروز

حکایت

جوانی چست لطیف خندان شیرین زبان در حلقه عشرت‌ما بود که دردلش از هیچ نوعی غم نیامدی و لب از خنده فراهم روزگاری بر آمد که اتفاق ملاقات نیوفتاد بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزندان خاسته‌و بیخ نشاطش بریده‌و گل هوس پژمرده پرسیدمش چه گونه ای و چه حالتست گفت تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نگردم

ماذا الصبی و الشیب غیر لمتی　　و کفی بتغییر الزمان نذیرا
چون‌پیر شدی‌ز کودکی‌دست بداز　　بازی و ظرافت بجوانان بگذار
طرب نوجوان ز پیر مجوی　　که‌دگر نایدآب رفته‌بجوی
زرع راچون رسیدوقت‌درو　　نخرامد چنانکه سبزه نو
دورجوانی بشد ازدست‌من　　آه ودریغ آن زمن دلفروز
قوت سر پنجه شیری گذشت　　راضیم‌اکنون بپنیری‌چو یوز
پیرزنی موی سیه کرده بود　　گفتم ای مامك‌دیرینه روز
موی بتلبیس‌سیه کرده گیر　　راست‌نخواهدشدن‌این‌پشت کوز

حکایت

وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همی گفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی می کنی

چه خوش گفت‌زالی بفرزند خویش　　چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن
گراز عهد خردیت یاد آمدی　　که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی درین روز بر من جفا　　که تو شیر مردی و من پیر زن

حکایت

توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیك خواهان گفتندش مصلحت آنست

که ختم قرآنی کنی از بهروی یا بذل قربانی لختی باندیشه فرورفت و گفت مصحف مهجور اولیتر ست که گله دور صاحبدلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن برسر زبانست و زر درمیان جان

دریغا گردن طاعت نهادن — گرش همراه بودی دست دادن
بدیناری چو خر درگل بمانند — ورالحمدی بخواهی صد بخوانند

حکایت

پیر مردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیر زنانم عیشی نباشد گفتند جوانی بخواه چو مکنت داری گفت مرا که پیرم با پیر زنان الفت نیست پس اورا که جوان باشد بامن که پیرم چه دوستی صورت بندد

پیر هفتاد ساله جونی می کند — عشغ مقری تخی و بونی چش روشت
زور باید نه زر که بانو را — گزری دوست تر که ده من گوشت

حکایت

شنیده ام که درین روزها کهن پیری — خیال بست بپیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام — چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود — ولی بحمله اوّل عصای شیخ بخفت
کمان کشید و نزد بر هدف که نتواندوخت — مگر بخامه فولاد جامه هنگفت
بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت — که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان — که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت
پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست — ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم

در تأثیر تربیت

حکایت

یکی را از وزرا پسری کودن بود پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مرین را تربیتی میکن مگر که عاقل شود روزگاری تعلیم کردش و مؤثر نبود پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمی باشد و مرا دیوانه کرد

چون بود اصل گوهری قابل　　تربیت را دروائر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد　　آهنی را که بد گهر باشد
سگ بدریای هفت گانه بشوی　　که چو تر شد پلید تر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند　　چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت

حکیمی پسرانرا پند همی داد که جانان پدر هنر آموزید که ملك و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در سفر بر محل خطرست یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمه زاینده است ودولت پاینده وگرهنرمندازدولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولتست هرجاکه رود قدربیند ودرصدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند

سختست پس از جاه تحکم بردن　　خو کرده بناز جور مردم بردن

وقتی افتاد فتنه ای در شام　　هر کس از گوشه ای فرا رفتند
روستا زادگان دانشمند　　بوزیری پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل　　بگدایی بروستا رفتند

حکایت

یکی از فضلا تعلیم ملك زاده ای همی داد و ضرب بی محابا زدی و زجر بی قیاس کردی باری پسر از بیطاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم بر آمد استاد را گفت که پسران آحاد رعیت را چندین جفا و توبیخ روانمیداری که فرزند مرا سبب چیست گفت سبب آنکه سخن اندیشیده باید گفت و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی العموم و پادشاهانرا علی الخصوص بموجب آنکه بر دست و زبان ایشان هرچه رفته شود هر آینه بافواه بگویند و قول و فعل عوام الناس را چندان اعتباری نباشد

اگر صد ناپسند آید ز درویش　　رفیقانش یکی از صد ندانند
و گر یك بذله گوید پادشاهی　　از اقلیمی با قلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم پادشه زاده را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتا حسنا اجتهاد از آن بیش کردن که در حق عوام

هر که در خردیش ادب نکنند　　در بزرگی فلاح از و بر خاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ　　نشود خشك جز بآتش راست

ملك را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق رای آمد خلعت و نعمت بخشید و پایه منصب بلند گردانید

حکایت

معلم کتابی دیدم در دیار مغرب ترشروی تلخ گفتار بدخوی مردم آزار گدا طبع ناپرهیزگار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار

نه زهره خنده و نه یارای گفتار گه عارض سیمین یکی را طپنچه زدی و گه ساق بلورین دیگری شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از خباثت نفس او معلوم کردند و بزدند و براندند و مکتبت اورا بمصلحی دادند پارسای سلیم نیك مرد حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس برزبانش نرفتی کودکانرا هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم دومین را اخلاق ملکی دیدند و یك یك دیو شدند باعتماد حلم او ترك علم دادند اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی و لوح درست نا کرده در سر هم شکستندی

استاد معلم چو بود بی آزار　　خرسك بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بر آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند و بجای خویش آورده انصاف برنجیدم ولاحول گفتم که ابلیس را معلم ملائکه دیگر چرا کردند پیر مردی ظریف جهاندیده گفت

پادشاهی پسر بمکتب داد　　لوح سیمینش بر کنار نهاد
بر سر لوح او نبشته بزر　　جور استاد به ز مهر پدر

حکایت

پارسا زاده ای را نعمت بی کران از ترکه عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذّری پیشه گرفت فی الجمله نماند از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست و عیش آسیای گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی را باشد که دخل معین دارد

چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن　　که می گویند ملاحان سرودی
اگر باران بکوهستان نبارد　　بسالی دجله گردد خشك رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهوو لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رأی خردمندست

خداوندان کام و نیکبختی　چرا سختی خورند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دلفروز　غم فردا نشاید خورد امروز

فکیف مرا که صدر مروت نشسته باشم و عقد فتوت بسته و ذکر انعام در افواه عوام افتاده

هر که علم شد بسخا و کرم　بند نشاید که نهد بر درم
نام نکوئی چو برون شد بکوی　در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمیکند ترک مناصحت گرفتم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما کار بستم که گفته اند بَلِّغ ما عَلَیكَ فَان لَم یَقبلوا ما عَلیك

گر چه دانی که نشنوند بگوی　هرچه دانی ز نیك خواهی و پند
زود باشد که خیره سر بینی　بدو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ　نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از نکبت حالش بصورت بدیدم که پاره پاره بهم بر میدوخت ولقمه لقمه همی اندوخت دلم از ضعف حالش بهم بر آمد و مروت ندیدم در چنان حالی ریش درویش بملامت خراشیدن و نمك پاشیدن پس با دل خود گفتم

حریف سفله در پایان مستی　نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران برفشاند　زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت

پادشاهی پسری را بادیبی داد و گفت این فرزند تست تربیتش همچنان کن که یکی از فرزندان خویش ادیب خدمت کرد و متقبل شد و سالی چند برو سعی کرد و بجائی نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملك دانشمند را مؤاخذت کرد و معاتبت فرمود که وعده خلاف کردی ووفا بجا نیاوردی گفت بر رأی خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسانست وطباع مختلف

گرچه سیم وزر سنگ آیدهمی　　در همه سنگی نباشد زرّ وسیم
بر همه عالم همی تابد سهیل　　جائی انبان میکند جائی ادیم

حکایت

یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همی گفت ای پسر چندانکه تعلق خاطر آدمیزاد بروزیست اگر بروزی ده بودی بمقام از ملائکه درگذشتی

فراموشت نکرد ایزد در آن‌حال　　که‌بودی نطفه مدفون مدهوش
روانت داد و طبع عقل و ادراك　　جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انگشتت مرتب کرد بر کف　　دو بازویت مرکب ساخت بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت　　که‌خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت

اعرابیی‌را دیدم که پسر را همی گفت یا بنی انك مسؤل یوم‌القیامة ماذا کتسبت ولایقال بمن انتسبت یعنی ترا خواهند پرسید که عملت چیست نگویند پدرت کیست

جامه کعبه را که می بوسند　　اونه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند　　لاجرم همچنو گرامی شد

حکایت

در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه‌دیگر حیوانات را بل احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستهاکه در خانه کژدم بینند اثر آنست باری این نکته پیش‌بزرگی‌همی گفتم گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و جز چنین نتوان بودن در حالت خردی با مادر و پدر چنین معاملت کرده اند لاجرم دربزرگی‌چنین‌مقبلند ومحبوب

پسری را پدر وصیت کرد　　کای‌جوان بخت یاد گیر این‌پند
هرکه با اهل خود وفانکند　　نشود دوست روی و دولتمند

حکایت

فقیره درویشی حامله بود مدت حمل بسر آورده و مرین درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خدای عز وجل مرا پسری دهد جزین خرقه که پوشیده دارم هرچه ملك منست ایثار درویشان کنم اتفاقاً پسر آورد وسفره درویشان بموجب شرط بنهاد پس از چند سالی که از سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست برگذشتم و از چگونگی حالش خبر پرسیدم گفتند بزندان شحنه درست سبب پرسیدم کسی گفت پسرش خمر خورده است و عربده کرده است و خون کسی ریخته وخود ازمیان گریخته پدر را بعلت او سلسله در نای است و بند گران برپای گفتم این بلارابحاجت از خدای عز وجل خواسته است

زنان بار دار ای مرد هشیار　　اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر بنزدیك خردمند　　که فرزندان ناهموار زایند

حکایت

طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در مسطور آمده است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی و دیگر احتلام و سیم برآمدن موی پیش امادر حقیقت یك نشان دارد بس آنکه دربند رضای حق جل وعلا بیش از آن باشی که در بند حظ نفس خویش و هرآنکه دروان صفت موجود نیست بنزد محققان بالغ نشمارندش

بصورت آدمی شد قطره آب　　که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل ساله را عقل وادب نیست　　بتحقیقش نشاید آدمی خواند

☆☆☆☆

جوانمردی و لطفست آدمیت　　همین نقش هیولایی مپندار
هنر باید که صورت می توان کرد　　بایوانها دراز شنگرف و زنگار
چوانسان را نباشد فضل واحسان　　چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست　　یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت

سالی نزاعی در پیادگان حجیج افتاده بود و داعی در آن سفر هم پیاده انصاف در سر وروی هم فتادیم و دادفسوق و جدال بدادیم کجاوه نشینی را شنیدم که با عدیل خود می گفت یاالعجب پیادهٔ عاج چو عرصه شطرنج بسر می برد فرزین میشود یعنی به از آن میگردد که بود و پیادگان حاج بادیه بسر بردند و بتر شدند

از من بگوی حاجی مردم گزای را | کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تو نیستی شترست از برای آنك | بیچاره خار می خورد و بار میبرد

حکایت

هندوی نفط اندازی همی آموخت حکیمی گفت ترا که خانه نیینست بازی نه اینست

تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی | و آنچه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی

حکایت

مردکی را چشم دردخاست پیش بیطار رفت که دوا کن بیطار از آنچه در چشم چارپای می کند در دیدهٔ او کشید و کور شد حکومت بداور بردند گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست تا بدانی که هر آنکه نا آزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد بنزدیك خردمندان بخفت رای منسوب گردد

ندهد هوشمند روشن رای | بفرو مایه کار های خطیر
بوریاباف اگرچه بافنده است | نبرندش بکار گـاه حریر

حکایت

یکی را از بزرگان ائمه پسری وفات یافت پرسیدند کـه بر صندوق گورش

چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت و شرف بیش از آنست که روا باشدبر چنین‌جایها نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلایق برو گذرند وسگان بروشاشند اگر بضرورت چیزی همی نویسند این‌بیت کفایتست

وه که هرگه که سبزه در بستان ... بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار ... سبزه بینی دمیده بر گل من

حکایت

پارسائی‌بر یکی از خداوندان‌نعمت گذر کرد که بنده‌ای‌را دست وپای استوار بسته عقوبت همیکرد گفت‌ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای‌عز وجل اسیر حکم تو گردانیده‌است و ترا بروی فضیلت داده شکر نعمت باری تعالی بجای‌آر وچندین جفا بروی مپسند نباید که فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری بری،

بر بنده مگیر خشم بسیار ... جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی ... آخر نه بقدرت آفریدی
این‌حکم‌وغروروخشم تاچند ... هست ازتو بزرگتر خداوند
ای خواجهٔ ارسلان وآغوش ... فرمانده خود مکن فراموش

درخبرست از خواجهٔ عالم صلی‌الله‌علیه وسلم که‌گفت‌بزرگترین حسرتی روز قیامت آن بود که یکی بندهٔ صالح را ببهشت برند و خواجهٔ فاسق را بدوزخ

بر غلامی که طوع خدمت تست ... خشم بیحد مران و طیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار ... بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت

سالی از بلخ بامیانم سفر بود و راه از حرامیان پر خطر جوانی بدرقه همراه من شد سپر بازچرخ انداز سلح شور بیش زورکه بده مرد توانا کمان اوزه کردندی و زور آوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی ولیکن چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده نه جهان دیده و سفر کرده رعدکوس دلاوران بگوشش نرسیده

و برق شمشیر سواران ندیده

نیفتاده بر دست دشمن اسیر		بگردش نباریده باران تیر

اتفاقاً من و این جوان هر دو در پی هم دوان هران دیوار قدیمش که پیش آمدی بقوّت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه بر کندی و تفاخر کنان گفتی

پیل کوتا کتف و بازوی گردان بیند		شیر کوتاکف و سرپنجهٔ مردان بیند

ما درین حالت که دوهند وازپس سنگی سر برآوردند و قصد قتال‌ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل آن دیگر کلوخ کوبی جوان را گفتم چه‌پائی

بیار آنچه داری زمردی وزور		که‌دشمن بپای‌خود آمد بگور

تیرو کمان‌را دیدم از دست جوان‌افتاده و لرزه بر استخوان

نه‌هر که موی شکافد بتیر جوشن خای		بروز حملهٔ جنگ آوران بدارد پای

چاره جز آن‌ندیدیم که رخت‌وسلاح وجامها رها کردیم وجا بسلامت‌بیاوردیم

بکارهای گران مرد کاردیده‌فرست		که شیرشرزه‌درآردبزیر خمّ کمند

جوان اگرچه قوی یال‌وپیلتن باشد		بجنگ‌دشمنش‌از هول بگسلدپیوند

نبرد پیش مصاف آزموده معلومست		چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند

حکایت

توانگر زاده ای را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه ای مناظره در پیوسته که صندوق تربت ما سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه درو بکار برده بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم آورده ومشتی دوخاك بر آن پاشیده درویش پسر این بشنید و گفت تا پدرت زیر آن‌سنگهای گران برخودبجنبیده باشد پدر من ببهشت رسیده بود

خر که کمتر نهند بر وی بار		بی شك آسوده تر کند رفتار

☆☆☆

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید		بدر مرگ همانا که سبکبار آید

وانکه در نعمت و آسایش و آسانی زیست	مردنش زین همه شك نیست که دشخوار آید
بهمه حال اسیری که ز بندی برهد	بهتر از حال امیری که گرفتار آید

حکایت

بزرگی را پرسیدم در معنی این حدیث که اعدا عدوك نفسك التی بین جنبیك گفت بحکم آنکه هران دشمنی را که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را که چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن	وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد
مراد هر که بر آری مطیع امر تو گشت	خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته وشنعتی در پیوسته و دفتر شکایتی باز کرده و ذمّ توانگران آغاز کرده سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته

کریمانرا بدست اندر درم نیست	خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پروردهٔ نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینان اند و ذخیرهٔ گوشه نشینان و مقصد زائران و کهف مسافران و محتمل بار گران بهر راحت دگران دست تناول آنگه بطعام برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضلهٔ مکارم ایشان بارامل و پیران و اقارب و جیران رسیده

توانگران را وقفست و نذر و مهمانی	زکات و فطره و اعتاق وهدی وقربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی	جزین دو رکعت وآن هم بصد پریشانی

اگر قدرت جودست وگر قوت سجود توانگران را به میسر شود که مال مزکّا دارند و جامهٔ پاك وعرض مصون ودل فارغ وقوت طاعت در لقمهٔ لطیف است

وصحت عبادت در کسوت نظیف پیداست که ازمعدهٔ خالی چه‌قوّت آید وزدست تهی چه مروّت وزپای تشنه چه سیر آید و از دست گرسنه چه خبر

شب پراکنده‌خسبد آنکه پدید ‌ ‌ نبود ‌ و جه ‌ بامدا دانش
مور گرد آورد بتابستان ‌ ‌ تا فراغت بود زمستانش

فراغت بافاقه نپیوندد و جمعیت درتنگدستی صورت نبندد یکی تحرمهٔ عشا بسته و یکی منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند

خداوند مکنت بحق مشتغل ‌ ‌ پراکنده روزی پراکنده دل

پس عبادت اینان بقبول اولیترست که جمعند و حاضر نه پریشان و پراکنده خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته عرب گوید اعوذبالله من الفقر المکبّ وجوار من لایحبّ ودرخبرست الفقر سواد الوجه فی الدّارین گفتا نشنیدی که پیغمبر علیه‌السلام گفت الفقر فخری گفتم خاموش که اشارت خواجه علیه‌السلام بفقر طایفه ایست که مرد میدان رضا اند وتسلیم تیر قضا نه اینان که خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار فروشند

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ ‌ ‌ بی‌توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج
روی طمع از خلق بپیچ ارمردی ‌ ‌ تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی‌معرفت نیارامد تافقرش بکفر انجامد کاد الفقر ان یکون کفراً که نشاید جز بوجود نعمت برهنه‌ای پوشیدن یا دراستخلاص گرفتاری کوشیدن وابنای جنس ما را بمرتبهٔ ایشان که رساند ویدعلیا بیدسفلی چه ماند نبینی که حق جلّ وعلا در محکم تنزیل ازنعیم اهل بهشت خبرمی‌دهد که اولئك لهم رزق معلوم تابدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محرومست و ملك فراغت زیر نگین رزق معلوم

تشنگانرا نماید اندرخواب ‌ ‌ - همه عالم بچشم چشمهٔ آب

حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت درمیدان وقاحت جهانید و بر من دوانید و گفت چندان مبالغه دروصف ایشان بکردی وسخنهای پریشان بگفتی که وهم تصور کند که تریاق اند

یا کلیدخزانهٔ ارزاق مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشتغل‌مال‌ونعمت مفتتن جاه و ثروت که‌سخن نگویند الّا بسفاهت و نظر نکنند الّا بکراهت علما را بگدائی‌منسوب کنند وفقرا رابی‌سروپائی معیوب گردانند وبعزّت مالی که دارند و عزّت جاهی که پندارند برتر ازهمه نشینند وخود را به از همه‌بینند و نه آن در سر دارند که سر بکسی‌بردارند بی‌خبراز قول حکما که گفته اند هر که بطاعت از دیگران کمست و بنعمت بیش‌بصورت‌توانگرست وبمعنی درویش

گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم　　　کون خرش شمار و گر گاوعنبرست

گفتم مذمّت اینان‌روا مدار که خداوند کرمند گفت غلط گفتی که‌بندهٔ‌درمند چه فایده چون ابر آذارند و نمی بارند و چشمهٔ‌آفتابند وبر کس‌نمی‌تابند برمرکب استطاعت سوارانند و نمی رانند قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی‌منّ واذی ندهند مالی بمشقت فراهم آرند و بخست نگه‌دارند و بحسرت بگذارند چنانکه حکیمان گویندسیم بخیل از خاك وقتی بر آید که‌وی درخاك‌رود

برنج وسعی کسی نعمتی بچنگ آرد　　　دگر کس آید وبی‌سعی ورنج بردارد

گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته ای الّا بعلت گدائی وگرنه هر که طمع یکسونهد کریم وبخیلش‌یکی نماید محكّ داندکه زر چیست وگداداند که ممسك کیست گفتا بتجربت آن همی گویم که متعلقان بردر بدارندوغلیظان‌شدید برگمارند تا بار عزیزان ندهند و دست‌برسینهٔ‌صاحب‌تمیزان نهند و گویندکس اینجا در نیست و راست گفته باشند

آنراکه‌عقل‌وهمت‌وتدبیرو رای‌نیست　　　خوش گفت‌پرده‌دار که کس‌درسرای‌نیست

گفتم بعذر آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعهٔ گدایان بفغان و محال عقلست اگر ریك‌بیابان درّ شود که چشم گدایان پر شود

دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا　　　پر نشود همچنانکه‌چاه بشبنم

هر کجا سختی کشیده ای تلخی دیده‌ای را بینی خودرابشره در کارهای مخوف اندازد و از توابع آن نپرهیزد وز عقوبت‌ایزد نهراسد وحلال ازحرام‌نشناسد

سگی راگر کلوخی بر سر آید　　　زشادی برجهد کین استخوانیست

وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند   لئیم الطبع پندارد که خوانیست

امّا صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظست و بحلال از حرام محفوظ من همانا که تقریر این سخن نکردم و برهان و بیان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم هر گز دیده ای دست دعائی بر کتف بسته یابی نوائی بزندان در نشسته یا پردهٔ معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلت درویشی شیرمردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند و کعبها سفته و محتمل است آنکه یکی را از درویشان نفس امّاره طلب کند چو قوّت احصانش نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توأم اند یعنی فرزند یك شکم اند مادام که این یکی برجایست آن دگر برپایست شنیدم که درویشی را با حدثی برخبثی گرفتند با آنکه شرمساری بُرد بیم سنگساری بود گفت ای مسلمانان قوّت ندارم که زن کنم و طاقت نه که صبر کنم چکنم لارهبانیة فی الاسلام و زجمله مواجب سکون و جمعیت درون که مر توانگر را میسر میشود یکی آنکه هر شب صنمی در برگیرد که هرروز بد وجوانی از سر گیرد صبح تابان را دست از صباحت او بردل وسرو خرامان را پای از خجالت او در گل

بخون عزیزان فرو برده چنگ   سر انگشتها کرده عناب رنگ

محالست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد یا قصد تباهی کند

دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد   کی التفات کند بر بتان یغمائی

مَن کان بین یدیه ما اشتهی رُطب   یُغنیه ذالكَ عن رَجم العناقید

اغلب تهی دستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد   کین شتر صالحست یا خر دجّال

چه مایه مستوران بعلت درویشی درعین فساد افتاده اند و عرض گرامی بباد زشت نامی برداده

با گرسنگی قوّت پرهیز نماند   افلاس عنان از کف تقوی بستاند

حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره شدی وجامه بروپاره کردندی. گفتا نه که من برحال ایشان رحمت می برم گفتم نه که برمال ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی

بدفع آن بکوشیدمی و هرشاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسهٔ همت درباخت و تیر جعبه حجت همه بینداخت

هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح   کورا جز آن مبالغهٔ مستعار نیست
دین ورزو معرفت که سخندان سجع گوی   بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

تا عاقبة الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیهده گفتن آغاز وسنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرومانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند چون آزر بت تراش که بحجت باپسر بر نیامد بجنگش برخاست که لئن لم تنته لارجمنك دشنام داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم

او در من و من در و فتاده   خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی   از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعهٔ این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی چو حلیت ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تأمل بسیار بر آورد و گفت ای آنکه توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هرجا که گلست خارست وبا خمر خمارست و برسر گنج مارست و آنجا که دُرِّ شاهوار است نهنگ مردم خوارست لذت عیش دنیارا لدغهٔ اجل در پس است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش

جور دشمن چکند گر نکشد طالب دوست   گنج و مار و گل و خار و غم وشادی بهمند

نظر نکنی در بوستان که بیده شکست و چوب خشك همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور

اگر ژاله هر قطره ای در شدی   چو خرمهره بازار از و پر شدی

مقربان حق جل وعلا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم درویش خورد و بهین درویشان آنست که کم توانگر گیرد و من یتوکل علی الله فهو حسبه پس روی عتاب از من بجانب درویش آورد و گفت ای که گفتی توانگران مشتغلند وساهی و مست ملاهی نعم طایفه ای هستند

برین صفت که بیان کردی قاصر همت کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند وگر بمثل باران نبارد یا طوفان جهان بردارد باعتماد مکنت خویش ازمحنت درویش نپرسند و از خدای عزّ وجلّ نترسند و گویند

گر از نیستی دیگری شد هلاك　　مراهست بط را زطوفان چه باك

وراكبات نياق فى هوادجها　　لم يلتفتن الى من غاص فى الكثب

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند　　گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی برین نمط که شنیدی و طایفه ای خوان نعمت نهاده ودست کرم گشاده طالب نامند و معرفت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر منصور مالك ازمّه انام حامی ثغور اسلام وارث ملك سلیمان اعدل ملوك زمان مظفر الدّنیا والدّین اتابك ابی بکر سعد ادام الله ایامه ونصر اعلامه

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند　　که دست جود توبا خاندان آدم کرد

خدای خواست که بر عالمی ببخشاید　　ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چو سخن بدین غایت رسانید و زحدّ قیاس ما اسب مبالغه در گذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ما مضی در گذشتیم و بعد از مجارا طریق مدارا گرفتیم و سر بتدارك بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم و ختم سخن برین بود

مکن زگردش گیتی شکایت ای درویش　　که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی

توانگرا چو دل و دست کامرانت هست　　بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم

در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند نیك بخت کیست و بدبختی چیست گفت نیك بخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد وهشت

مکن نماز بر آن هیچ کس که هیچ نکرد   که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

✿✿✿

موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که اَحسن کما اَحسنَ اللّهُ الیكَ نشنید و عاقبتش شنیدی

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت   سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد

خواهی که ممتع شوی از دنیی و عقبی   با خلق کرم کن چو خدا باتو کرم کرد

عرب گوید جُدولا تمنن فانّ الفائدةَ الیك عائدة یعنی ببخش و منت منه که نفع آن بتو باز میگردد

درخت کرم هر کجا بیخ کرد   گذشت از فلك شاخ و بالای او

گر امّیدواری کزو بر خوری   بمنت منه اره بر پای او

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر   زانعام و فضل او نه معطل گذاشتت

منت منه که خدمت سلطان کنی همی   منت شناس از و که بخدمت بداشتت

✿✿✿

دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند یکی آنکه اندوخت

ونخورد ودیگر آنکه آموخت و نکرد

علم چندانکه بیشتر خوانی چون عمل درتو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند چارپائی بر و کتابی چند
آن تهی مغز راچه علم وخبر که بر و هیزمست یا دفتر

☆☆☆

علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن

هر که پرهیز علم و زهد فروخت خرمنی گرد کرد و پاك بسوخت

☆☆☆

عالم ناپرهیزگار کور مشعله دارست

بیفایده هر که عمر در باخت چیزی نخرید و زر بینداخت

☆☆☆

ملك از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد پادشاهان بصحبت خردمندان از آن محتاج ترند که خردمندان بقربت پادشاهان

پندی اگر بشنوی ای پادشاه درهمه عالم به ازین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل گرچه عمل کارخردمند نیست

☆☆☆

سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملك بی سیاست

☆☆☆

رحم آوردن بر بدان ستمست بر نیکان ، عفو کردن از ظالمان جورست بر درویشان

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی بدولت تو گنه می کند با نبازی

☆☆☆

بدوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آوازخوش کودکان که آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد

معشوق هزار دوست را دل ندهی ور میدهی آن دل بجدائی بنهی

☆☆☆

هر آن سرّی که داری با دوست درمیان منه چه‌دانی که وقتی دشمن گردد، و هر گزندی که توانی بدشمن مرسان که باشد که‌وقتی دوست شود

رازی که‌نهان خواهی با کس در میان منه و گرچه‌دوست مخلص باشد که‌مران دوست را نیز دوستان مخلص باشدهمچنین مسلسل

خامشی به که ضمیر دل خویش   با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سر چشمه ببند   که چو پرشد نتوان بستن جوی
سخنی در نهان نباید گفت   که بر انجمن نشاید گفت

☆☆☆☆

دشمنی ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز آن نیست که دشمنی قوی گردد و گفته اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد و هر که دشمن کوچك را حقیر میدارد بدان ماند که آتش اندك را مهمل میگذارد

امروز بکش چو می توان کشت   کاتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را   دشمن که بتیر می توان دوخت

☆☆☆☆

سخن میان دو دشمن چنان گوی که گر دوست گردند شرم زده نشوی

میان دو کس جنگ چون آتشست   سخن چین بدبخت هیزم کشست
کنند این و آن خوش دگر باره دل   وی اندر میان کور بخت و خجل
میان دو تن آتش افروختن   نه‌عقلست وخود درمیان سوختن
در سخن با دوستان آهسته باش   تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش‌دیوار آنچه گوئی‌هوش دار   تا نباشد در پس دیوار گوش

☆☆☆☆

هر که با دشمنان صلح می کند سر آزار دوستان دارد

بشوی ای‌خردمنداز آن‌دوست دست   که با دشمنانت بود هم نشست

☆☆☆☆

چون در امضای کاری متردّد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزار تر برآید

با مردم سهل خوی دشخوار مگوی   با آنکه در صلح زند جنگ مجوی
تا کار بزر برمیآید جان در خطر افکندن نشاید
چو دست ازهمه حیلتی درگسست   حلالست بردن بشمشیر دست

☆☆☆☆

بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید

دشمن جو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن
مغزیست در هر استخوان مردیست درهر پیرهن

☆☆☆☆

هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او برهاند و او را از عذاب خدای عزّ و جل

پسندیده است بخشایش ولیکن   منه بر ریش خلق آزار مرهم
ندانست آنکه رحمت کرد برمار   که آن ظلمست بر فرزند آدم

☆☆☆☆

نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی که آن عین صوابست

حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن   که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر   ازو بر گرد و راه دست چپ گیر

☆☆☆☆

خشم بیش از حدّ گرفتن وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند

درشتی و نرمی بهم در بهست   چوفاصد که جراح ومرهم نهست
درشتی نگیرد خردمند پیش   نه سستی که ناقص کند قدرخویش

نه مـر خویشتن را فزونی نهد   نه یکباره تن در مذلّت دهد

شبانی با پدر گفت ای خردمند   مـرا تعلیم ده پیرانـه یك پند
بگفتا نیك مردی کن نه چندان   که گردد خیره گرگ تیز دندان

☆☆☆☆

دو کس دشمن ملك و دین اند پادشاه بی‌حلم وزاهد بی‌علم

برسر ملك مباد آن ملك فرمانده   که خدا رانبود بندهٔ فرمانبردار

☆☆☆☆

پادشه باید که تاحدّی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند
آتش خشم اول در خداوند خشم اوفتد پس آنگه زبانه بخصم رسد یانرسد

نشاید بنی آدم خاك زاد   که‌درسر کند کبروتندی‌وباد
ترابا چنین گرمی‌وسرکشی   نپندارم از خاکی از آتشی

در خاك بیلقان برسیدم بعابدی   گفتم مرا بتربیت از جهل پاك کن
گفتا برو چو خاك تحمل کن‌ای‌فقیه   یا هرچه خوانده‌ای‌همه‌درزیرخاك کن

☆☆☆☆

بد خوی در دست دشمنی گرفتارست کـه هر کجا رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد

اگر زدست بلا بر فلك رود بدخوی   ز دست‌خوی بد خویش در بلاباشد

چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاده است تو جمع باش و گر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن

بـرو بـا دوستان آسوده بنشین   چو بینی در میان دشمنان جنگ
وگر بینی که با هم یك زبان اند   کمان رازه کن‌و برباره برسنگ

☆☆☆☆

دشمن چو از همه حیلتی فروماندسلسلهٔ دوستی بجنباند پس آنگه بدوستی کارهائی کند که هیچ دشمن نتواند

سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی و گر آن از دشمن رستی

بروز معرکه ایمن مشو زخصم ضعیف   که مغز شیر بر آرد چو دل زجان بر داشت

✩✩✩✩

خبری که دانی که دلی بیازارد تو خاموش تا دیگری بیارد

بلبلا مژدهٔ بهار بیار   خبر بد ببوم باز گذار

✩✩✩✩

پادشه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنگه که بر قبول کلی واثق باشی وگرنه درهلاك خویش سعی میکنی

بسیچ سخن گفتن آنگاه کن   که دانی که در کار گیرد سخن

✩✩✩✩

هر که نصیحت خود رای می‌کند او خود بنصیحت گری محتاجست

✩✩✩✩

فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده است و آن دامن طمع گشاده احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید

الا تا نشنوی مدح سخنگوی   که اندك مایه نفعی از تو دارد

که گر روزی مرادش بر نیاری   دوصد چندان عیوبت بر شمارد

✩✩✩✩

متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد

مشو غرّه برحسن گفتار خویش   بتحسین نادان و پندار خویش

✩✩✩✩

همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال

یکی جهود و مسلمان نزاع می کردند   چنانکه خنده گرفت از حدیث ایشانم

بطیره گفت مسلمان گرین قبالهٔ من　درست نیست خدا یا جهود میرانم
جهود گفت بتوریة می خورم سوگند　وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم
گر ازبسیط زمین عقل منعدم گردد　بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

☆☆☆

ده آدمی بر سفره ای بخورند و دو سگ بر مرداری با هم بسر نبرند حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر حکما گفته اند توانگری بقناعت به از توانگری ببضاعت

رودهٔ تنگ بیك نان تهی پر گردد　نعمت روی زمین پر نکند دیدهٔ تنگ

پدر چون دور عمرش منقضی گشت　مرا این یك نصیحت کرد و بگذشت
که شهوت آتشست از وی بپرهیز　بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
در آن آتش نداری طاقت سوز　بصبر آبی برین آتش زن امروز

☆☆☆☆

هر که در حال توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند

بداختر تر از مردم آزار نیست　که روز مصیبت کسش یار نیست

☆☆☆☆

هرچه زود برآید دیر نپاید

خاك مشرق شنیده ام که کنند　بچهل سال کاسه ای چینی
صد بروزی کنند در مَرْدشت　لاجرم قیمتش همی بینی
مرغك از بیضه برون آید و روزی طلبد　و آدمی بچه ندارد خبر وعقل وتمیز
آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید　وین بتمکین وفضیلت بگذشت ازهمه چیز
آبگینه همه جایابی از آن قدرش نیست　لعل دشخوار بدست آید از آنست عزیز

☆☆☆☆

کارها بصبر برآید و مستعجل بسر درآید

بچشم خویش دیدم در بیابان　که آهسته سُبق برد ازشتابان
سمند باد پای از تك فرو ماند　شتربان همچنان آهسته میراند

نادانرا به از خامشی نیست و گر این مصلحت بدانستی نادان نبودی

چون نداری کمال فضل آن به　　که زبان در دهان نگه داری
آدمی را زبان فضیحه کند　　جوز بی مغز را سبکساری

خری را ابلهی تعلیم می داد　　برو بر صرف کرده سعی دایم
حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی　　درین سودا بترس از لوم لایم
نیاموزد بهائم از تو گفتار　　تو خاموشی بیاموز از بهائم

هر که تأمل نکند در جواب　　بیشتر آید سخنش ناصواب
یاسخن آرای چو مردم بهوش　　یابنشین چون حیوانان خموش

☆☆☆☆

هر که با داناتر از خود بحث کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست

چون در آید مه از توئی بسخن　　گرچه به دانی اعتراض مکن

☆☆☆☆

هر که با بدان نشیند نیکی نبیند

گر نشیند فرشته ای با دیو　　وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان نیکوی نیاموزی　　نکند گرگ پوستین دوزی

☆☆☆☆

مردمانرا عیب نهانی پیدا مکن که مریشانرا رسوا کنی وخود را بی اعتماد

هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاوراند و تخم نیفشاند

☆☆☆☆

از تن بی دل طاعت نیاید و پوست بی‌مغز بضاعت را نشاید

☆☆☆☆

نه هر که در مجادله چست در معامله درست

بس قامت خوش که زیر چادر باشد　　چون باز کنی مادر مادر باشد

☆☆☆☆

اگر شبها همه قدر بودی شب قدر بی قدر بودی

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی　　پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبادروست کار اندرون دارد نه پوست
توان شناخت بیك روز در شمایل مرد　　که تا کجاش رسیده است پایگاه علوم
ولی زباطنش ایمن مباش وغره مشو　　که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

☆☆☆☆

هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد
خویشتن را بزرگ پنداری　　راست گفتند یك دو بیند لوچ
زود بینی شکسته پیشانی　　تو که بازی کنی بسر با غوچ

☆☆☆

پنجه با شیر زدن و مشت با شمشیر کار خردمندان نیست
جنگ وزور آووی مکن بامست　　پیش سر پنجه در بغل نه دست

☆☆☆

ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمنست در هلاك خویش
سایه پرورده را چه طاقت آن　　که رود با مبارزان بقتال
سست بازو بجهل می فکند　　پنجه با مرد آهنین چنگال

☆☆☆

بی هنران هنرمند را نتوانند که بینند همچنانکه سگان بازاری سگ صیدرا مشغله برآرند و پیش آمدن نیارند یعنی سفله چون بهنر با کسی بر نیاید بخبثش در پوستین افتد
کند هر آینه غیبت حسود کوته دست　　که در مقابله گنگش بود زبان مقال

☆☆☆☆

گر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیوفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سدّ رمق و جوانان تا طبق بر گیرند و پیران تا عرق بکنند امّا قلندران چندانکه در معده جای نفس نماند و برسفره روزی کس
اسیر بند شکم را دوشب نگیرد خواب　　شبی ز معده سنگی شبی زدل تنگی

مشورت با زنان تباهست و سخاوت با مفسدان گناه
خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی بدولت تو گنه می کند بانبازی

☆☆☆

هرکرا دشمن پیشست اگر نکشد دشمن خویشست
مار بر دست و مار سر برسنگ خیره رائی بود قیاس و درنگ

☆☆☆

کشتن بندیان تأمل اولی ترست بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت وتوان بخشید وگر بی تأمل کشته شود محتمل است که مصلحتی فوت شود که تدارك مثل آن ممتنع باشد

نیك سهلست زنده بیجان کرد کشته را باز زنده نتوان کرد
شرط عقلست صبر تیرانداز که چو رفت از کمان نیاید باز

☆☆☆

حکیمی که با جهال در افتد توقع عزت ندارد وگر جاهلی بزبان آوری برحکیمی غالب آید عجب نیست که سنگیست که گوهر همی شکند

نه عجب گر فرو رود نفسش عندلیبی غراب هم قفسش
گر هنرمند از اوباش جفائی بیند تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بدگوهر اگر کاسه زرین بشکست قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

☆☆☆

خردمندی را که در زمره اجلاف سخن ببندد شگفت مدار که آواز بربط با غلبه دهل بر نیاید و بوی عنبر از گند سیر فروماند

بلندآواز نادان گردن افراخت که دانا را ببی شرمی بینداخت
نمی داند که آهنگ حجازی فرو ماند ز بانگ طبل غازی

☆☆☆

جوهر اگر درخلاب افتد همچنان نفیسست وغبار اگر بفلك رسد همان خسیس استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت نامستعد ضایع خاکستر نسبی عالی دارد که

آتش جوهر علویست ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاك برابرست وقیمت شکر نه از نی است که آن خود خاصیت وی است

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود　　پیمبر زادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای اگر داری نه گوهر　　گل از خارست و ابرهیم از آزر

☆☆☆

مشك آنست که ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا چو طبلهٔ عطارست خاموش و هنر نمای و نادان خود طبل غازی بلند آواز و میان تهی

عالم اندر میان جاهل را　　مثلی گفته اند صدّیقان
شاهدی در میان کورانست　　مصحفی در سرای زندیقان

☆☆☆

دوستی را که بعمری فراچنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند

سنگی بچند سال شود لعل پاره ای　　زنهار تا بیك نفسش نشکنی بسنگ

عقل در دست نفس چنان گرفتارست که مرد عاجز بازن گُربز رای بی قوّت مکر و فسونست و قوّت بی رای جهل وجنون

تمیز باید و تدبیر و عقل وآنگه ملك　　که ملك ودولت نادان سلاح جنگ خداست

☆☆☆

جوانمرد که بخورد و بدهد به از عابد که روزه دارد وبنهد هر که ترك شهوات از بهر خلق داده است از شهوتی حلال در شهوتی حرام افتاده است

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند　　بیچاره در آئینه تاریك چه بیند

☆☆☆

اندك اندك خیلی شود وقطره قطره سیلی گردد یعنی آنان که دست قوّت ندارند سنگ خورده نگه دارند تا بوقت فرصت دمار از دماغ ظالم بر آرند

وَقطر علی قطرٍ اذا اتفقت نهر　　ونهر علی نهر اذا اجتمعت بحر
اندك اندك بهم شود بسیار　　دانه دانه است غله درانبار

عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم درگذراند که هر دو طرف را زیان دارد هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم

چو با سفله گوئی بلطف و خوشی   فزون گرددش کبر و گردنکشی

معصیت از هر که صادر شود نا پسندیده است و از علماء ناخوب تر که علم سلاح جنگ شیطانست و خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری بیش برد

عام نادان پریشان روزگار   به ز دانشمند نا پرهیز گار
کان بنا بینائی از راه اوفتاد   وین دوچشمش بودودرچاه اوفتاد

☆☆☆

جان در حمایت یك دمست و دنیا وجودی میان دو عدم دین بدنیا فروشان خرند یوسف بفروشند تاچه خرند اَ لم اَعهدا ِ لیکم یا بنی آدم انلاَ تعبدواالشیطان

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی   ببین که از که بریدی و با که پیوستی

☆☆☆

شیطان با مخلصان برنمی آید و سلطان با مفلسان

وامش مده آنکه بی نمازست   گر چه دهنش ز فاقه بازست
کو فرض خدا نمی گزارد   از قرض تو نیز غم ندارد
امروزدومرده بیش گیردمرکن   فردا گوید تربی ازینجابر کن

☆☆☆

هر که درزندگانی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف صدیق علیه السلام درخشک سال مصر سیر نخوردی تا گرسنگان فرامش نکند

آنکه در راحت و تنعم زیست   اوچه داند که حال گرسنه چیست
حال در ماندگان کسی داند   که با حوال خویش در ماند
ای که برمرکب تازنده سواری هشدار   که خر خارکش مسکین درآب وگلست
آتش از خانه همسایهٔ درویش مخواه   کانچه بر روزن او میگذرد دود دلست

درویش ضعیف حال‌را در خشکی تنگ‌سال مپرس که چونی الّا بشرط آنکه مرهم ریشش بنهی و معلومی پیشش

خری که بینی و باری بگل در افتاده بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش
کنون‌که رفتی‌وپرسیدیش که چون‌ا فتاد میان ببندو چو مردان بگیرد ُمب خرش

☆☆☆

دو چیز محال عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم

قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه بکفر یا بشکایت برآید از دهنی
فرشته‌ای که وکیلست برخزاین باد چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی

☆☆☆

ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری

جهد رزق ارکنی وگر نکنی برساند خدای عز و جل
ور روی دردهان شیر وپلنگ نخورندت مگر بروز اجل

☆☆☆

بنا نهاده دست نرسد و نهاده هر کجاهست برسد

شنیده ای که سکندر برفت تا ظلمات بچندمحنت‌وخورد آنکه‌خورد آب‌حیات

☆☆☆

صیاد بی روزی ماهی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل‌درخشک نمیرد

مسکین‌حریص در همه عالم همی‌رود او در قفای رزق و اجل در قفای او

☆☆☆

توانگر فاسق کلوخ زر اندودست و درویش صالح شاهد خاك آلود این دلق موسیست مرقّع و آن‌ریش فرعون مرصع

☆☆☆

شدت نیکان‌روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب

هر که را جاه و دولتست وبدان خاطری خسته در نخواهد یافت

خبرش ده که هیچ دولت و جاه　　بسرای دگر نخواهد یافت

☆☆☆

حسود از نعمت حق بخیلست و بندهٔ بی گناه را دشمن میدارد

مردکی خشک مغز را دیدم　　رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی　　مردم نیک بخت را چه گناه
الا تا نخواهی بلا بر حسود　　که آن بخت بر گشته خود در بلاست
چه حاجت که با او کنی دشمنی　　که او راچنین دشمنی درقفاست

☆☆☆

تلمیذ بی ارادت عاشق بی زرست و روندهٔ بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانهٔ بی در

☆☆☆

مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سورت مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست بر دارد به از عابد که در سر دارد

سرهنگ لطیف خوی دلدار　　بهتر ز فقیه مردم آزار

☆☆☆

یکی را گفتند عالم بی عمل بچه ماند گفت بزنبور بی عسل

زنبور درشت بی مروت را گوی　　باری چو عسل نمی دهی نیش مزن

☆☆☆

مرد بی مروت زنست و عابد با طمع رهزن

ای بناموس کرده جامه سپید　　بهر پندار خلق و نامه سیاه
دست کوتاه باید از دنیا　　آستین خوه درازوخوه کوتاه

☆☆☆

دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته

پیش درویشان بود خونت مباح گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن یابکش برخان ومان انگشت نیل
دوستی با پیلبانان یا مکن یاطلب کن خانه ای در خورد پیل

☆☆☆

خلعت سلطان اگرچه عزیز است جامهٔ خلقان خود بعزت تر وخوان بزرگان اگرچه لذیذست خرده انبان خود بلذت تر

سر که ازدست رنج خویش وتره بهتر از نان دهخدا و بره

☆☆☆☆

خلاف راه صوابست و عکس رای اولوالالباب دارو بگمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن امام مرشد محمد غزالی را رحمة الله علیه پرسیدند چگونه رسیدی بدین منزلت در علوم گفت بدانکه هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم

امید عافیت آنگه بود موافق عقل که نبض را بطبیعت شناس بنمائی
بپرس هر چه ندانی که ذلّ پرسیدن دلیل راه تو باشد بعزّ دانائی

☆☆☆☆

هر آنچه دانی که هر آینه معلوم تو گردد بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد

چو لقمان دید کاندر دست داود همی آهن بمعجز موم گردد
نپرسیدش چه میسازی که دانست که بی پرسیدنش معلوم گردد

☆☆☆

یکی ازلوازم صحبت آنست که خانه بپردازی یاباخانه خدای درسازی

حکایت بر مزاج مستمع گوی اگرخواهی که دارد باتومیلی
هر آن عاقل که بامجنون نشیند نباید کردنش جز ذکر لیلی

☆☆☆

هر که با بدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان دروائر نکند بطریقت ایشان متهم گردد و گر بخراباتی رود بنماز کردن منسوب شود بخمر خوردن

رقم بر خود بنادانی کشیدی که نادانرا بصحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانائی یکی پند مرا فرمود با نادان مپیوند
که گر دانای دهری خر بباشی و گر نادانی ابله تر بباشی

☆☆☆

حلم شتر چنانکه معلومست اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ برد گردن ازمتابعتش نپیچد امّا اگر دره‌ای هولناك پیش آید که موجب هلاك باشد و طفل آنجا بنادانی خواهد شدن زمام از کفش درگسلاند و بیش مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذمومست وگویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند

کسی که لطف کند با تو خاك پایش باش
وگر ستیزه برد در دو چشمش آکن خاك
سخن بلطف وکرم با درشتخوی مگوی
که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاك

☆☆☆

هرکه درپیش سخن دیگران افتد تا مایه فضلش بدانند پایه جهلش معلوم کند.

ندهد مرد هوشمند جواب مگر آنکه کزو سؤال کنند
گرچه برحق بود مزاج سخن حمل دعویش بر محال کنند

☆☆☆

ریشی درون جامه داشتم و شیخ از آن هر روز بپرسیدی که چونست و نپرسیدی کجاست دانستم از آن احتراز میکند که ذکر همه عضوی روا نباشد و خردمندان گفته‌اند هر که سخن نسنجد ازجوابش برنجد

تانیك ندانی که سخن عین صوابست باید که بگفتن دهن از هم نگشائی
گر راست سخن گوئی و دربند بمانی به‌زانکه دروغت دهد از بند رهائی

دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند چون برادران یوسف که بدروغی موسوم شدند نیز براست گفتن ایشان اعتماد نماند قالَ بل سَولت لکم اَنفسکم امراً

یکی را که عادت بود راستی　　خطائی رود در گذارند ازو
وگر نامور شد بقول دروغ　　دگر راست باور ندارند ازو

✡✡✡

اجلّ کاینات ازروی ظاهر آدمیست واذلّ موجودات سگ وباتفاق خردمندان سگ حق‌شناس به از آدمی ناسپاس

سگی را لقمه ای هرگز فراموش　　نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفله ای را　　بکمتر تندی آید باتو در جنگ

✡✡✡

از نفس پرور هنروری نیاید وبی هنر سروری را نشاید

مکن رحم بر گاو بسیار بار　　که‌بسیارخسبست‌وبسیارخوار
چو گاو ارهمی بایدت فربهی　　چو خر تن‌بجور کسان درده‌ی

✡✡✡

در انجیل آمده است که ای فرزند آدم گر توانکری دهمت مشتغل شوی بمال ازمن وگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و بعبادت من کی شتابی

گه اندر نعمتی مغرور و غافل　　گه اندر تنگ دستی خسته وریش
چو در سرّا وضرا حالت اینست　　ندانم کی بحق پردازی از خویش

✡✡✡

ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرو آرد و دیگری را در شکم ماهی نکو دارد

وقتیست‌خوش آنراکه‌بود ذکرتومونس　　ور خود بود اندر شکم حوت چویونس

✡✡✡

گر تیغ قهر برکشد نبی وولی سر درکشد وگر غمزهٔ لطف بجنباند بدان

بنیکان در رساند

گر بمحشر خطاب قهر کند　　انبیارا چه جای معذر تست
پرده از روی لطف گو بردار　　کاشقیا را امید مغفرتست

☆☆☆☆

هر که بتأدیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید و لَنذیقنهم من‌العذابِ الادنی دون‌العذابِ الاکبر

پندست خطاب مهتران آنگه بند　　چون پند دهند ونشنوی بند نهند

☆☆☆

نیك بختان بحکایت و امثال پیشینیان پند گیرند زان پیشتر که پسینیان بواقعهٔ او مثل زنند دزدان دست کوته نکنند تا دستشان کوته کنند

نرود مرغ سوی دانه فراز　　چون دگر مرغ بیند اندر بند
پند گیر از مصائب دگران　　تا نگیرند دیگران بتو پند

☆☆☆

آنرا که گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که بشنود و آنرا که کمند سعادت کشان میبرد چکند که نرود

شب تاریك دوستان خدای　　می بتابد چو روز رخشنده
وین سعادت‌بزور بازو نیست　　تا نبخشد خدای بخشنده
ازتو بکه نالم که دگر داور نیست　　وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست
آنرا که تو رهبری کسی گم نکند　　وآنرا که‌تو گم کنی کسی رهبر نیست

☆☆☆☆

گدای نیك انجام به از پادشای بد فرجام

غمی کز پیش شادمانی بری　　به از شادیی کر پسش غم خوری

☆☆☆☆

زمین را ز آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار کلّ اناء یترشحُ بمافیه

گرت خوی من آمد نا سزاوار　　تو خوی نیك خویش از دست مگذار

☆☆☆

حق جل وعلا می‌بیند و میپوشد وهمسایه نمی بیند ومی خروشد

نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی　　کسی بحال‌خود ازدست‌کس نیاسودی

☆☆☆

زر از معدن بکان کندن بدر آید وزدست بخیل بجان کندن

دونان بخورند و گوش دارند　　گویند امید به که خورده

روزی بینی بکام دشمن　　زر مانده و خاکسار مرده

☆☆☆

هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید

نه هر بازو که دروی قوتی هست　　بمردی عاجزان را بشکند دست

ضعیفان را مکن بردل گزندی　　که درمانی بجور زور مندی

☆☆☆

عاقل چو خلاف اندر میان آمد بجهد و چو صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کرانست و اینجا حلاوت در میان مقامر را سه شش می باید ولیکن سه‌یك می آید

هزار باره چراگاه خوشتر از میدان　　ولیکن اسب ندارد بدست خویش‌عنان

☆☆☆

درویشی بمناجات درمی گفت یارب بربدان رحمت‌کن که برنیکان خود رحمت کرده‌ای که مر ایشانرا نیك آفریده‌ای

اول کسی که علم بر جامه کرد و انگشتری در دست جمشید بود گفتندش چرا بچپ دادی و فضیلت راست راست گفت راست‌را زینت راستی تمامست

فریدون گفت نقاشان چین را　　که پیرامون خرگاهش بدوزند

بدان را نیك دار ای‌مردهشیار　　که‌نیکان‌خود‌بزرگ‌و‌نیك‌روزند

بزرگی را پرسیدند با چندین فضیلت که دست راست‌را هست خاتم درانگشت چپ چرا می‌کنند گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم باشند

آنکه حظّ آفریدو روزی داد　　یا فضیلت همی دهد یا بخت

☆☆☆☆

نصیحت پادشاهان کردن کسی‌را مسلم بود که بیم ندارد یا امید زر

موحد چه در پای ریزی زرش　　چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امیدو هراسش نباشد ز کس　　بر اینست بنیاد توحید و بس

☆☆☆☆

شاه از بهر ستمکارانست وشحنه برای خونخواران وقاضی مصلحت جوی طرّاران هرگز دو خصم بحق راضی پیش قاضی نروند

چو حق معاینه دانی که می‌بباید داد　　بلطف به‌که بجنگ آوری بدلتنگی
خراج اگر نگزارد کسی بطیبت‌نفس　　بقهر ازو بستانند و مزد سرهنگی

☆☆☆☆

همه کسی‌را دندان بترشی کند شودمگر قاضیان را که بشیرینی

قاضی چو برشوت بخوردپنج خیار　　ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار

☆☆☆☆

قحبهٔ پیر از نابکاری چه کند توبه نکند و شحنهٔ معزول از مردم آزاری

جوان گوشه نشین شیرمرد راه خداست　　که پیر خود نتواند زگوشه ای برخاست
جوان سخت می‌باید که‌ازشهوت‌بپرهیزد　　که‌پیرسست رغبت‌را خودآلت‌بر نمیخیزد

☆☆☆☆

حکیمی را پرسیدند چندین درخت نامور که خدای عزّوجل آفریده است و برومند هیچ یك‌را آزاد نخوانده اند مگر سرو را که ثمره ای ندارد درین چه حکمتست گفت هر درختی‌را ثمره معین است که بوقتی‌معلوم بوجود آن تازه‌آید و گاهی بعدم آن پژمرده شود و سرو را هیچ ازین نیست وهمه وقتی خوشست و

اینست صفت آزادگان

بر آنچه میگذرد دل‌منه که دجله بسی | پس ازخلیفه بخواهد گذشت‌در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم | ورت‌زدست نیاید چو سرو باش آزاد

☆☆☆

دو کس مردند و حسرت بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد

کس نبیند بخیل فاضل را | که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دوصد گنه دارد | کرمش عیبها فرو پوشد

☆☆☆

تمام شد کتاب گلستان والله‌المستعان بتوفیق باری عز اسمه درین جمله چنانکه رسم مؤلفانست از شعر متقدمان بطریق استعارت تلفیقی نرفت

کهن خرقهٔ خویش پیراستن | به از جامهٔ عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب انگیزست و طیبت آمیز و کوته نظرانرا بدین‌علت زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بیفایده خوردن‌کار خردمندان نیست ولیکن بر رای روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشانست پوشیده نماند که در موعظه های شافی را در سلك عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت برآمیخته تاطبع ملول ایشان از دولت قبول محروم نماند الحمدلله رب العالمین

ما نصیحت بجای خود کردیم | روزگاری درین بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس | بر رسولان پیام باشد و بس

یا ناظراً فیه سَل باللهِ مرحمةً | علی المصنفِ و استغفرِ لصاحبهِ
وَاطلب لنفسكِ مِن خیرٍ تریدُ بها | مِن بعد ذلك غُفراناً لکاتبه

بوستان

یا

سعدی نامه

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند جان آفرین
حکیم سخن در زبان آفرین

خداوند بخشندهٔ دستگیر
کریم خطا بخش پوزش پذیر

عزیزی که هرکز درش سر بتافت
بهر در که شد هیچ عزّت نیافت

سر پادشاهان گردن فراز
بدرگاه او بر زمین نیاز

نه گردنکشان را بگیرد بفور
نه عذر آوران را براند بجور

وگر خشم گیرد ز کردار زشت
چو باز آمدی ماجرا در نوشت

اگر باپدر جنگ جوید کسی
پدر بیگمان خشم گیرد بسی

وگر خویش راضی نباشد ز خویش
چو بیگانگانش برآید ز پیش

وگر بنده چابك نباشد بكار
عزیزش ندارد خداوندگار

وگر بر رفیقان نباشی شفیق
بفرسنگ بگریزد از تو رفیق

وگر ترك خدمت كند لشكری
شود شاه لشكركش ازوی بری

ولیكن خداوند بالا و پست
بعصیان در رزق بر كس نبست

دو کونش یکی قطره از بحر علم
گنه بیند و پرده پوشد بحلم

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست
برین خوان یغما چه دشمن چه دوست

اگر بر جفا پیشه بشتافتی
که از دست قهرش امان یافتی ؟

بری ذاتش از تهمت ضدّ و جنس
غنی ملکش از طاعت جنّ و انس

پرستار امرش همه چیز و کس
بنی آدم و مرغ و مور و مگس

چنان پهن خوان کرم گسترد
که سیمرغ در قاف قسمت خورد

لطیف کرم گستر کارساز
که دارای خلقست و دانای راز

مر ورا رسد کبریا و منی   که ملکش قدیمست وذاتش غنی
یکی را بسر بر نهدج تا بخت   یکی رابخاك اندر آرد زتخت
کلاه سعادت یکی بر سرش   گلیم شقاوت یکی در برش
گلستان کند آتشی بر خلیل   گروهی بر آتش برد زآب نیل
گر آنست منشور احسان اوست   ور اینست توقیع فرمان اوست
پس پرده بیند عمل های بد   همو پرده پوشد بآلای خود
بتهدید اگر برکشد تیغ حکم   بمانند کرّ و بیان صمّ بکم
وگر در دهد یك صلای کرم   عزازیل گوید نصیبی برم
بدر گاه لطف و بزرگیش بر   بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فرو ماندگان را برحمت قریب   تضرع کنان را بدعوت مُجیب
بر احوال نا بوده علمش بصیر   باسرار نا گفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب   خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی ازطاعتش پشت کس   نه بر حرف اوجای انگشت کس
قدیمی نکو کار نیکی پسند   بکلك قضا در رَحم نقشبند
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب   روان کرد و بنهاد گیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه   فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه راصورتی چون پری   که کردست برآب صورتگری؟
نهد لعل وپیروزه درصلب سنگ   گل لعل در شاخ پیروزه رنگ
زابر افکند قطره ای سوی یم   ز صلب اوفتد نطفه ای در شکم
از آن قطره لولوی لالا کند   وزین صورتی سرو بالا کند
بروعلم یك ذره پوشیده نیست   که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
مهیا کن روزی مار و مور   اگر چند بیدست و پایند و زور
بامرش وجود ازعدم نقش بست   که داند جز او کردن از نیست هست
دگر ره بکتم عدم در برد   وز آنجا بصحرای محشر برد
جهان متفق بر الهیتش   فرو مانده از کُنه ما هیتش

بشر ماورای جلالش نیافت
بصر منتهای جمالش نیافت

نه براوج ذاتش پرد مرغ وهم
نه در ذیل وصفش رسد دست فهم

درین ورطه کشتی فروشد هزار
که پیدا نشد تخته ای بر کنار

چه شبها نشستم دراین سیر گم
که دهشت گرفت آستینم که قم

محیطست علم ملك بر بسیط
قیاس تو بروی نگردد محیط

نه ادراك در کنه ذاتش رسید
نه فکرت بغور صفاتش رسید

توان در بلاغت بسحبان رسید
نه در کنه بیچون سبحان رسید

که خاصان درین ره فرس رانده اند
بلا احصی ازتك فرو مانده اند

نه هرجای مرکب توان تاختن
که جا ها سپر باید انداختن

وگر سالکی محرم راز گشت
ببندند بر وی در باز گشت

کسی را درین بزم ساغر دهند
که داروی بیهوشیش در دهند

یکی باز را دیده بر دوختست
یکی دیده‌ها بازو پرسوختست

کسی ره سوی گنج قارون نبرد
وگر برد، ره باز بیرون نبرد

بمردم درین موج دریای خون
کزو کس نبردست کشتی برون

اگر طالبی کاین زمین طی کنی
نخست اسب باز آمدن پی کنی

تأمل در آیینهٔ دل کنی
صفائی بتدریج حاصل کنی

مگر بوئی از عشق مستت کند
طلبکار عهد الستت کند

بپای طلب ره بدانجا بری
وز آنجا ببال محبت پری

بدرد یقین پرده های خیال
نماند سرا پرده الا جلال

دگر مرکب عقل را پویه نیست
عنانش بگیرد تحیر که بیست

درین بحر جز مرد راعی نرفت
گم آن شد که دنبال داعی نرفت

کسانی کزین راه برگشته اند
برفتند بسیار و سرگشته اند

خلاف پیمبر کسی ره گزید
که هرگز بمنزل نخواهد رسید

مپندار سعدی که راه صفا
توان رفت جز بر پی مصطفی

ستایش پیغمبر صلی الله علیه و آله

کریم السجایا جمیل الشیم — نبیّ البرایا شفیع الأمم
امام رُسل پیشوای سبیل — امین خدا مهبط جبرئیل
شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر — امام الهدی صدر دیوان حشر
کلیمی که چرخ فلک طور اوست — همه نور ها پرتو نور اوست
شفیع مطاع نبی کریم — قسیم جسیم نسیم و سیم
یتیمی که ناکرده قرآن درست — کتبخانهٔ چند ملت بشست
چو عزمش بر آهیخت شمشیر بیم — بمعجز میان قمر زد دو نیم
چو صیتش در افواه دنیا فتاد — تزلزل در ایوان کسری فتاد
بلا قامت لات بشکست خرد — باعزاز دین آب عُزّی ببرد
نه از لات و عزّی بر آورد گرد — که توریة و انجیل منسوخ کرد
شبی بر نشست از فلک بر گذشت — بتمکین و جاه از ملك در گذشت
چنان گرم در تیه قربت براند — که بر سدره جبریل از و باز ماند
بدو گفت سالار بیت الحرام — که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی — عنانم ز صحبت چرا تافتی؟
بگفتا فراتر مجالم نماند — بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یکسر موی برتر پرم — فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو — که دارد چنین سیدی پیشرو
چه نعت پسندیده گویم ترا؟ — علیك السلام ای نبیّ الورا
درود ملك بر روان تو باد — بر اصحاب و بر پیروان تو باد
نخستین ابوبکر پیر مُرید — عمر پنجه بر پیچ دیو مرید
خردمند عثمان شب زنده دار — چهارم علی شاه دلدل سوار
خدایا بحق بنی فاطمه — که بر قول ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول — من و دست و دامان آل رسول

چه کم گردد ای صدر فرخنده پی ... ز قدر رفیعت بدرگاه حی
که باشند مشتی گدایان خیل ... بمهمان دار السلامت طفیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد ... زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلند آسمان پیش قدرت خجل ... تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آمدی از نخست ... دگر هرچه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت ... که والاتری ز آنچه من گویمت
ترا عز لولاك تمکین بسست ... ثنای تو طه و یس بسست
چه وصفت کند سعدی ناتمام ... علیك الصلوة ای نبی السلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی ... بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع بهر گوشه ای یافتم ... ز هر خرمنی خوشه ای یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد ... ندیدم که رحمت برین خاك باد
تولای مردان این پاك بوم ... بر انگیختم خاطر از شام و روم
دریغ آمدم زآنهمه بوستان ... تهیدست رفتن سوی دوستان
دل گفتم از مصر قند آورند ... بر دوستان ارمغانی برند
مرا گر تهی بود از آن قند دست ... سخنهای شیرین تر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند ... که ارباب معنی بکاغذ برند
چو این کاخ دولت بپرداختم ... برو ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدلست و تدبیر و رای ... نگهبانی خلق و ترس خدای
دوم باب احسان نهادم اساس ... که منعم کند فضل حق را سپاس
سوم باب عشقست و مستی و شور ... نه عشقی که بندند بر خود بزور
چهارم تواضع، رضا پنجمین ... ششم ذکر مرد قناعت گزین
بهفتم در از عالم تربیت ... بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب توبه است و راه صواب ... دهم در مناجات و ختم کتاب

بروز همایون و سال سعید — بتاریخ فرّخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه وپنج — که پرُ در شد این نامبردار گنج
بماندست با دامنی گوهرم — هنوز از خجالت بزانو سرم
که‌در بحرلؤلؤ صدف نیز هست — درخت بلندست در باغ و پست
الا ای خردمند پاکیزه خوی — خردمند نشنیده ام عیبجوی
قبا گر حریرست و گر پرنیان — بناچار حشوش بود در میان
تو گر پر نیانی نیابی مجوش. — کرم کار فرما و حشوش بپوش
ننازم بسرمایهٔ فضل خویش — بدریوزه آورده ام دست پیش
شنیدم که‌در روز امید وبیم — بدانرا بنیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی بینیم در سخن — بخلق جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار — بمردی که دست ازتعنت بدار
همانا که در فارس‌انشاء من — چومشکست بی‌قیمت اندر ختن
چو بانگ‌دهل هولم ازدور بود — بغیبت درم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان — بشوخی و فلفل بهندوستان
چو خرمابشیرینی‌اندوده پوست — چو بازش کنی‌استخوانی‌دروست

مدح ابوبکر بن سعد بن زنگی

مراطبع ازین نوع خواهان نبود — سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان — مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که‌گوی بلاغت ربود — در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بدورش بنازم چنان — که سید بدوران نوشین روان
جهانبان دین پرور داد گر — نیامد چو بوبکر بعد از عمر
سر سر فرازان و تاج مهان — بدوران عدلش بناز ای جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه — ندارد جزین کشور آرامگاه
فطوبی لباب کبیت العتیق — حوالیه من کل فج عمیق

ندیدم چنین گنج و ملك وسریر	که وقفست بر طفل ودرویش وپیر
نیامد برش دردناك غمی	که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیرست امیدوار	خدایا امیدی که دارد بر آر
کله گوشه بر آسمان برین	هنوز از تواضع سرش بر زمین
گدا گر تواضع کند خوی اوست	زگرد نفر ازان تواضع نکوست
اگر زبردستی بیفتد چه خاست؟	زبر دست افتاده مرد خداست
نه ذکر جمیلش نهان میرود	که صیت کرم در جهان میرود
چنوئی خردمند فرخ نژاد	ندارد جهان تا جهانست یاد
نبینی در ایّام او رنجه ای	که نالد ز بیداد سر پنجه ای
کس این رسم وترتیب وآیین ندید	فریدون با آن شکوه این ندید
ازآن پیش حق پایگاهش قویست	که دست ضعیفان بجاهش قویست
چنان سایه گسترده برعالمی	که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جورزمان	بنالند و از گردش آسمان
در ایّام عدل تو ای شهریار	ندارد شکایت کس ازروزگار
بعهد تو می بینم آرام خلق	پس از تو ندانم سر انجام خلق
هم ازبخت فرخنده فرجام تست	که تاریخ سعدی در ایّام تست
که تا بر فلك ماه وخورشید هست	درین دفترت ذکرجاوید هست
ملوك ار نکو نامی اندوختند	ز پیشینگان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهی خویش	سبق بردی ازیاد شاهان پیش
سکندر بدیوار رویین و سنگ	بکرد ازجهان راه یأجوج تنگ
ترا سدّ یأجوج کفر از زرست	نه رویین چودیوار اسکندرست
زبان آوری کاندرین امن و داد	سپاست نگوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش و کان جود	که مستظهرند ازوجودت وجود
برون بینم اوصاف شاه از حساب	نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گرآنجمله را سعدی انشا کند	مگر دفتری دیگر املا کند

فروماندم از شکر چندین کرم ... همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلك یار باد ... جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته ... زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد ... وز اندیشه بر دل غبارت مباد
که برخاطر پادشاهان غمی ... پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمورباد ... ز ملکت پراکندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون‌دین درست ... بداندیش را دل چو تدبیرسست
درونت بتأیید حق شاد باد ... دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کناد ... دگر هر چه گویم فسانست و باد
همینت بس از کردگار مجید ... که توفیق خیرت بودبر مزید
نرفت از جهان سعد زنگی بدرد ... که چون تو خلف نامبردار کرد
عجب نیست‌این فرع از اصل‌پاك ... که‌جانش‌براوجست‌وجسمش‌بخاك
خدایا بر آن تربت نامدار ... بفضلت که باران رحمت ببار
گر از سعد زنگی مثل ماند یاد ... فلك یاور سعد بو بکر باد

مدح سعد بن ابی بکر بن سعد

جوان جوانبخت روشن ضمیر ... بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند ... ببازو دلیر و بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار ... که رودی چنین پرورد در کنار
بدست کرم آب دریا ببرد ... برفعت محل ثریا ببرد
زهی چشم دولت بروی تو باز ... سر شهریاران گردنفراز
صدف راکه بینی ز در دانه پر ... نه آن قدر دارد که یکدانه در
تو آن در مکنون یك دانه ای ... که پیرایهٔ سلطنت خانه ای
نگه دار یا رب بچشم خودش ... بپرهیز از آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش ... بتوفیق طاعت گرامی کنش

مقیمش در انصاف و تقوی بدار   مرادش بدنیا و عقبی بر آر
غم از دشمن ناپسندش مباد   وز اندیشه بر دل گزندش مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار   پسر نامجوی و پدر نامدار
از آن خاندان خیر بیگانه دان   که باشند بد خواه این خاندان
زهی دین و دانش ، زهی عدل و داد   زهی ملك و دولت که پاینده باد
نگنجد کرمهای حق در قیاس   چه خدمت گزارد زبان سپاس ؟
خدایا تو این شاه درویشدوست   که آسایش خلق در ظلّ اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار   بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید   سرش سبز و رویش برحمت سفید
براه تکلف مرو سعدیا   اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و شه راهرو   تو حقگوی و خسرو حقایق شنو
چه حاجت که نه کرسی آسمان   نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاك نه   بگو روی اخلاص با خاك نه
بطاعت بنه چهره بر آستان   که اینست سر جادهٔ راستان
اگر بنده ای سر برین در بنه   کلاه خداوندی از سر بنه
بدرگاه فرمانده ذوالجلال   چو درویش پیش توانگر بنال
چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش   چو درویش مخلص برآور خروش
که پروردگارا توانگر توئی   توانا و درویش پرور توئی
نه کشور خدایم نه فرماندهم   یکی از گدایان این درگهم
تو بر خیر و نیکی دهم دسترس   وگرنه چه خیر آید ازمن بکس
دعا کن بشب چون گدایان بسوز   اگر میکنی پادشاهی بروز
کمر بسته گردنکشان بر درت   تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان را خداوندگار   خداوند را بندهٔ حقگزار
حکایت کنند از بزرگان دین   حقیقت شناسان عین الیقین
که صاحبدلی بر پلنگی نشست   همی راند رهوار و ماری بدست

یکی گفتش ای مرد راه خدای — بدین ره که رفتی مرا ره نمای

چه کردی که درنده رام تو شد — نگین سعادت بنام تو شد

بگفت ار پلنگم زبونست و مار — وگر پیل و کرکس شگفتی مدار

توهم گردن ازحکم داور مپیچ — که گردن نپیچد زحکم تو هیچ

چو حاکم به فرمان داور بود — خدایش نگهبان و یاور بود

محالست چون دوست دارد ترا — که در دست دشمن گذارد ترا

ره اینست روی از طریقت متاب — بنه گام و کامی که داری بیاب

نصیحت کسی سود مند آیدش — که گفتار سعدی پسند آیدش

باب اول

در عدل و تدبیر و رای

شنیدم که در وقت نزع روان | بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش | نه دربند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس | چو آسایش خویش جوئی وبس
نیاید بنزدیك دانا پسند | شبان خفته وگرگ در گوسفند
برو پاس درویش محتاج دار | که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت | درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش | وگرمیکنی میکنی بیخ خویش
اگر جاده ای بایدت مستقیم | ره پارسایان امیدست و بیم
طبیعت شود مرد را بخردی | باٌمید نیکی و بیم بدی
گراین هر دو در پادشه یافتی | در اقلیم و ملکش بنه یافتی
که بخشایش آرد بر امیدوار | باٌمید بخشایش کرد گار
گزند کسانش نیاید پسند | که ترسد که در ملکش آید گزند
وگر در سرشت وی این خوی نیست | در آن کشور آسودگی بوی نیست
اگر پای بندی رضا پیش گیر | وگر یکسواری سر خویش گیر
فراخی در آن مرزو کشور مخواه | که دلتنك بینی رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور بترس | از آنکو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب | که دارد دل اهل کشور خراب

خرابیّ و بد نامی آید ز جور — رسد پیشبین این سخن را بغور
رعیت نشاید ببیداد کشت — که مرسلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش — که مزدور خوشدل کند کاربیش
مروت نباشد بدی با کسی — کزو نیکوئی دیده باشی بسی
شنیدم که خسرو بشیرویه گفت — در آندم که چشمش زدیدن بخفت
بر آن باش تا هرچه نیت کنی — نظر در صلاح رعیت کنی
الا تا نپیچی سر از عدل و رای — که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیت ز بیداد گر — کند نام زشتش بگیتی سمر
بسی بر نیاید که بنیاد خود — بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد شمشیر زن — نه چندانکه دود دل طفل وزن
چراغی که بیوه زنی بر فروخت — بسی دیده باشی که شهری بسوخت
از آن بهره ورتر در آفاق کیست؟ — که در ملکرانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش — ترحّم فرستند بر تربتش
بدو نیك مردم چو می بگذرند — همان به که نامت بنیکی برند

☆☆☆

خدا ترس را بر رعیت گمار — که معمار ملکست پرهیزگار
بداندیش تست آن وخونخوار خلق — که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست — که از دستشان دستها برخداست
نکو کار پرور نبیند بدی — چو بدپروری خصم خون خودی
مکافات موذی بمالش مکن — که بیخش بر آورد باید ز بن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست — که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرك باید هم اول برید — نه چون گوسفندان مردم درید

☆☆☆

چه خوش گفت بازارگانی اسیر — چو گردش گرفتند دزدان بتیر
چو مردانگی آید ازرهزنان — چه مردان لشکر چه خیل زنان

شهنشه که بازارگان را بخست — در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند — چو آوازهٔ رسم بد بشنوند
نکو بایدت نام و نیکی قبول — نکو دار بازارگان و رسول
بزرگان مسافر بجان پرورند — که نام نکوئی بعالم برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب — کزو خاطر آزرده آید غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست — که سیاح جلاّب نام نکوست
نکودار ضیف و مسافر عزیز — وز آسیبشان بر حذر باش نیز
زبیگانه پرهیز کردن نکوست — که دشمن توان بود در زیّ دوست

☆☆☆

غریبی که پر فتنه باشد سرش — میازارو بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بروی نگیری رواست — که خود خوی بد دشمنش در قفاست
وگر پارسی باشدش زادو بوم — بصنعاش مفرست و سقلاب وروم
هم آنجا امانش مده تا بچاشت — نشاید بلا بر دگر کس گماشت
که گویند برگشته باد آن زمین — کزو مردم آیند بیرون چنین

☆☆☆

قدیمان خود را بیفزای قدر — که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمتگزاریت گردد کهن — حق سالیانش فرامش مکن
گرو را هرم دست خدمت ببست — ترا بر کرم همچنان دست هست
شنیدم که شاپور دم در کشید — چو خسرو برسمش قلم در کشید
چو شد حالش از بینوائی تباه — نبشت این حکایت بنزدیك شاه
چو بذل تو کردم جوانیّ خویش — بهنگام پیری مرانم ز پیش

☆☆☆

عمل گر دهی مرد منعم شناس — که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فرو برد گردن بدوش — از و بر نیاید دگر جز خروش
چو مشرف دو دست از امانت بداشت — بباید برو ناظری بر گماشت

ورو نیز در ساخت با خاطرش ‌ ‌ ‌ ز مشرف عمل بر کن و ناظرش
خدا ترس باید امانتگزار ‌ ‌ ‌ امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشناك ‌ ‌ ‌ نه از رفع دیوان و زجرو هلاك
بیفشان و بشمار و فارغ نشین ‌ ‌ ‌ که از صد یکی را نبینی امین
دو همجنس دیرینه را همقلم ‌ ‌ ‌ نباید فرستاد یکجا بهم
چه‌دانی که‌همدست گردندویار؟ ‌ ‌ ‌ یکی دزد باشد یکی پرده دار
چو دزدان زهم باك دارند وبیم ‌ ‌ ‌ رود در میان کاروانی سلیم

✿✿✿

یکی را که معزول کردی ز جاه ‌ ‌ ‌ چو چندی بر آید ببخشش گناه
برآوردن کام امّیدوار ‌ ‌ ‌ به از قیدبندی شکستن هزار
نویسنده را گر ستون عمل ‌ ‌ ‌ بیفتد نبرّد طناب امل
بفرمانبران بر شه داد گر ‌ ‌ ‌ پدر وار خشم آورد بر پسر
گهش میزند تا شود درد ناك ‌ ‌ ‌ گهی میکند آبش از دیده پاك
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر ‌ ‌ ‌ وگر خشم گیری شونداز توسیر
درشتیّ و نرمی بهم در بهست ‌ ‌ ‌ چورگزن که‌جراح ومرهم‌نهست
جوانمردوخوشخوی‌وبخشنده‌باش ‌ ‌ ‌ چو حق برتوباشدتوبرخلق باش
نیامد کس اندر جهان کو بماند ‌ ‌ ‌ مگر آن کز و نام نیکو بماند
نمرد آنکه‌ماندپسش‌از وی‌بجای ‌ ‌ ‌ پل و خانی‌وخان و مهمانسرای
هر آنکو نماند از پسش یادگار ‌ ‌ ‌ درخت وجودش نیاورد بار
وگر رفت و آثار خیرش نماند ‌ ‌ ‌ نشاید پس‌مرگش الحمد خواند

✿✿✿

چوخواهی که نامت بود جاودان ‌ ‌ ‌ مکن نام نیك بزرگان نهان
همین نقش برخوان‌پس‌ازعهدخویش ‌ ‌ ‌ که‌دیدی‌پس از عهد شاهان‌پیش
همین کام و ناز و طرب داشتند ‌ ‌ ‌ بآخر برفتند و بگذاشتند
یکی نام نیکو.ببرد از جهان ‌ ‌ ‌ یکی رسم بد ماند ازو جاودان

✿✿✿✿

بسمع رضا مشنو ایذای کس ‌ ‌ ‌ وگر گفته آید بغورش برس

گنهکار را عذر نسیان بنه — چو زنهار خواهند زنهار ده
گر آید گنهکاری اندر پناه — نه شرطست کشتن باول گناه
چو باری بگفتند و نشنید پند — بده گوشمالش بزندان و بند
وگر پند و بندش نیاید بکار — درختی خبیثست بیخش بر آر
چو خشم آیدت بر گناه کسی — تأمل کنش در عقوبت بسی
که سهلست لعل بدخشان شکست — شکسته نشاید دگر باره بست

حکایت

ز دریای عمان بر آمد کسی — سفر کرده هامون و دریا بسی
عرب دیده و ترك و تاجیك و روم — ز هر جنس در نفس پاکش علوم
جهان گشته و دانش اندوخته — سفر کرده و صحبت آموخته
بهیکل قوی چون تناور درخت — ولیکن فرومانده بی برگ سخت
دو صد رقعه بالای هم دوخته — ز حرّاق واو در میان سوخته
بشهری در آمد ز دریا کنار — بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبعی نکو نامی اندیش داشت — سر عجز در پای درویش داشت
بشستند خدمتگزاران شاه — سر و تن بحمامش از گرد راه
چو بر آستان ملك سر نهاد — نیایش کنان دست بر بر نهاد
در آمد بایوان شاهنشهی — که بختت جوان باد و دولت رهی
نرفتم درین مملکت منزلی — کز آسیب آزرده دیدم دلی
ندیدم کسی سر گران از شراب — مگر هم خرابات دیدم خراب
ملك را همین ملك پیرایه بس — که راضی نگردد بآزار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند — بنطقی که شه آستین بر فشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد — بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم — بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سر گذشت — بقربت ز دیگر کسان بر گذشت

ملك با دل خویش با گفت وگو
که دست وزارت سپارد بدو

ولیکن بتدریج تا انجمن
بسستی نخندند بر رای من

بعقلش بیاید نخست آزمود
بقدر هنر پایگاهش فزود

برد بر دل از جور غم بار ها
که تا آزموده کند کار ها

چو قاضی بفکرت نویسد سجل
نگردد ز دستار بندان خجل

نظر کن چوسوفار دارای بشست
نه آنگه که پرتاب کردی زدست

چو یوسف کسی در صلاح وتمیز
بیك سال باید که گردد عزیز

بایام تا بر نیاید بسی
نشاید رسیدن بغور کسی

زهر نوع اخلاق او کشف کرد
خردمند وپاکیزه دین بودمرد

نکو سیرتش دید و روشن قیاس
سخن سنج و مقدار مردم‌شناس

برای ازبزرگان مهش دید وبیش
نشاندش زبر دست دستورخویش

چنان حکمت ومعرفت کار بست
که ازامرونهیش درونی نخست

درآورد ملکی بزیر قلم
کزو بر وجودی نیامد الم

زبان همه حرفگیران ببست
که حرفی بدش بر نیامد زدست

حسودی که یکجو خیانت ندید
بکارش نیامد چو گندم طپید

ز روشن دلش ملك پرتو گرفت
وزیر کهن را غم نو گرفت

ندید آن خردمند را رخنه ای
که در وی تواند زدن طعنه‌ای

امیر و بداندیش طشتند و مور
نشاید درو رخنه کردن بزور

ملکرا دو خورشید طلعت غلام
بسر بر کمر بسته بودی مدام

دو پاکیزه پیکر چو حور وپری
چوخورشید وماه ازسدیگربری

دوصورت که گفتی یکی نیست بیش
نموده در آیینه همتای خویش

سخنهای دانای شیرین سخن
گرفت اندر آن هردو شمشاد بن

چو دیدند کاوصاف وخلقش نکوست
بطبعش هواخواه گشتند ودوست

درو هم اثر کرد میل بشر
نه میلی چو کوتاه بینان بشر

از آسایش آنگه خبر داشتی
که در روی ایشان نظر داشتی

وزیر اندرین شمه‌ای راه برد ... بخبث این حکایت بر شاه برد
که اینرا ندانم چه خوانند و کیست؟ ... نخواهد بسامان درین ملك زیست
سفر کردگان لاابالی زیند ... که پروردهٔ ملك و دولت نیند
شنیدم که با بندگانش سرست ... خیانت پسندست و شهوت پرست
نشاید چنین خیره روی تباه ... که بدنامی آرد در ایوان شاه
مگر نعمت شه فرامش کنم ... که بینم تباهی و خامش کنم
بپندار نتوان سخن گفت زود ... نگفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمانبرانم کسی گوش داشت ... که آغوش‌را اندر آغوش داشت
من این گفتم اکنون ملکراست رای ... چو من آزمودم تو نیز آزمای
بنا خوبتر صورتی شرح داد ... که بدمرد را نیك روزی مباد
بداندیش برخرده چون دست یافت ... درون بزرگان بآتش بتافت
بخرده توان آتش افروختن ... پس آنگه درخت کهن سوختن
ملك را چنان گرم کرد این خبر ... که جوشش بر آمد چو مرجل بسر
غضب دست درخون درویش داشت ... ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود ... ستم در پی داد سردی بود
میازار پروردهٔ خویشتن ... چو تیر تو دارد بتیرش مزن
بنعمت نبایست پروردنش ... چو خواهی ببیداد خون خوردنش
ازو تا هنرها یقینت نشد ... در ایوان شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه ... بگفتار دشمن گزندش مخواه
ملك در دل این راز پوشیده داشت ... که قول حکیمان نیوشیده داشت
دلست ای خردمند زندان راز ... چو گفتی نیاید بزنجیر باز
نظر کرد پوشیده در کار مرد ... خلل دید در رای هشیار مرد
که ناگه نظر زی یکی بنده کرد ... پریچهره در زیر لب خنده کرد
دو کسرا که باهم بود جان و هوش ... حکایت کنانند و ایشان خموش
چو دیده بدیدار کردی دلیر ... نگردی چو مستسقی از دجله سیر

ملکرا گمان بدی راست شد ‌‌ زسودا برو خشمگین خواست شد
هم از حسن تدبیر و رای تمام ‌‌ بآهستگی گفتش ای نیکنام
ترا من خردمند پنداشتم ‌‌ بر اسرار ملکت امین داشتم
گمان بردمت زیرك و هوشمند ‌‌ ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست ‌‌ گناه از من آمد خطای تو نیست
که چون بد گهر پرورم لاجرم ‌‌ خیانت روا داردم در حرم
بر آورد سر مرد بسیار دان ‌‌ چنین گفت با خسرو کار دان
مرا چون بود دامن از جرم پاك ‌‌ نباشد ز خبث بد اندیش باك
بخاطر درم هرگز این ظن نرفت ‌‌ ندانم که گفت آنچه بر من نرفت؟
شهنشاه گفت آنچه گفتم برت ‌‌ بگویند خصمان بروی اندرت
چنین گفت با من وزیر کهن ‌‌ تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن
تبسم کنان دست برلب گرفت ‌‌ کزو هرچه آید نیاید شگفت
حسودی که بیند بجای خودم ‌‌ کجا بر زبان آورد جز بدم
من آنساعت انگاشتم دشمنش ‌‌ که بنشاند شه زیردست منش
چو سلطان فضیلت نهد برویم ‌‌ ندانی که دشمن بود درپیم؟
مرا تا قیامت نگیرد بدوست ‌‌ چو بیند که درعزّ من ذُلّ اوست
برینت بگویم حدیثی درست ‌‌ اگر گوش با بنده داری نخست
ندانم کجا دیده ام در کتاب ‌‌ که ابلیس را دید شخصی بخواب
ببالا صنوبر بدیدن چو حور ‌‌ چو خورشیدش از چهره میتافت نور
فرا رفت و گفت ایعجب این توئی؟ ‌‌ فرشته نباشد بدین نیکوئی
تو کاین روی داری بحسن قمر ‌‌ چرا در جهانی بزشتی سمر؟
چرا نقشبندت در ایوان شاه ‌‌ دژم روی کردست و زشت و تباه؟
شنید این سخن بخت برگشته دیو ‌‌ بزاری بر آورد بانگ و غریو
که ای نیکبخت این نه شکل منست ‌‌ ولیکن قلم در کف دشمنست
مرا همچنین نام نیکست لیك ‌‌ ز علت نگوید بد اندیش نیك

وزیریکه جاه من آبش بریخت بفرسنگ باید ز مکرش گریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه دلاور بود در سخن بیگناه
اگر محتسب گردد آنرا غمست که سنگ ترازوی بارش کمست
چو حرفم برآید درست از قلم مرا ازهمه حرفگیران چه غم؟
ملك در سخن گفتنش خیره ماند سر دست فرماندهی بر فشاند
که مجرم بزرق و زبان آوری ز جرمی که دارد نگردد بری
ز خصمت همانا که نشنیده ام نه آخر بچشم خودت دیده‌ام؟
کزین زمرهٔ خلق در بارگاه نمیباشدت جز در اینان نگاه
بخندید مرد سخنگوی و گفت حقست این سخن، حق نشاید نهفت
درین نکته‌ای هست اگر بشنوی که حکمت روان بادو دولت قوی
نبینی که درویش بیدستگاه بحسرت کند در توانگر نگاه
مرا دستگاه جوانی برفت بلهو و لعب زندگانی برفت
ز دیدار اینان ندارم شکیب که سرمایه داران حسنندوزیب
مرا همچنین چهره گلفام بود بلورینم از خوبی اندام بود
درین غایتم رشت باید کفن که مویم چو پنبست و دوکم بدن
مرا همچنین جعد شبرنگ بود قبا در بر از نازکی تنگ بود
دورسته دُرم در دهن داشت جای چودیواری ازخشت سیمین بپای
کنونم نگه کن بوقت سخن بیفتاده یك یك چو سور کهن
در اینان بحسرت چرا ننگرم که عمر تلف کرده یاد آورم؟
برفت از من آنروز های عزیز بپایان رسد ناگه اینروز نیز
چودانشور این دُر معنی بسفت بگفت این کزین به مُحالست گفت
در ارکان دولت نگه کرد شاه کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه
کسیرا نظرسوی شاهد رواست که داند بدین شاهدی عذرخواست
بعقل ار نه آهستگی کردمی بگفتار خصمش بیازردمی
بتندی سبك دست بردن بتیغ بدندان برد پشت دست دریغ

ز صاحبغرض تا سخن نشنوی　　که گر کار بندی پشیمان شوی
نکو نام را جاه و تشریف و مال　　بیفزود و ، بد گوی را گوشمال
بتدبیر دستور دانشورش　　بنیکی بشد نام در کشورش
بعدل و کرم سالها ملك راند　　برفت و نکو نامی ازوی بماند
چنین پادشاهان که دین پرورند　　ببازوی دین گوی دولت برند
از آنان نبینم درین عهد کس　　و گر هست بوبکر سعدست و بس
بهشتی درختی تو ای پادشاه　　که افکنده ای سایه یکساله راه
طمع بود از بخت نیك اخترم　　که بال همای افکند برسرم
خرد گفت دولت نبخشد همای　　گر اقبال خواهی درین سایه آی
خدایا برحمت نظر کرده ای　　که این سایه برخلق گسترده ای
دعا گوی این دولتم بنده وار　　خدایا تو این سایه پاینده دار

✩✩✩

صوابست پیش از کشش بند کرد　　که نتوان سر کشته پیوند کرد
خداوند فرمان و رای و شکوه　　ز غوغای مردم نگردد ستوه
سر پر غرور از تحمل تهی　　حرامش بود تاج شاهنشهی
نگویم چو جنگ آوری پای دار　　چو خشم آیدت عقل برجای دار
تحمل کند هر کرا عقل هست　　نه عقلی که خشمش کند زیردست
چو لشکر برون تاخت خشم از کمین　　نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
ندیدم چنین دیو زیر فلك　　که از وی گریزند چندین ملك

✩✩✩✩

نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست　　و گر خون بفتوی بریزی رواست
کرا شرع فتوی دهد بر هلاك　　الا تا نداری ز کشتنش باك
و گر دانی اندر تبارش کسان　　بریشان ببخشای و راحت رسان
گنه بود مرد ستمکاره را　　چه تاوان زن و طفل بیچاره را ؟

✩✩✩✩

تنت زور مندست و لشکر گران
ولیکن در اقلیم دشمن مران
که وی بر حصاری گریزد بلند
رسد کشوری بیگنه را گزند

☆☆☆☆

نظر کن در احوال زندانیان
که ممکن بود بیگنه در میان

☆☆☆☆

چو بازارگان در دیارت بمرد
بمالش خساست بود دستبرد
کز آن پس که بروی بگریند زار
بهم باز گویند خویش و تبار
که مسکین دراقلیم غربت بمرد
متاعی کزو ماند ظالم ببرد
بیندیش از آن طفلك بی پدر
وز آه دل درد مندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال
که یك نام زشتش کند پایمال
پسندیده کاران جاوید نام
تطاول نکردند بر مال عام
بر آفاق اگر سربسر پادشاست
چومال از توانگر ستاند گداست
بمرد از تهیدستی آزاد مرد
ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

☆☆☆

شنیدم که فرماندهی داد گر
قبا داشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ای خسرو نیکروز
ز دیبای چینی قبائی بدوز
بگفت اینقدرستر و آسایشست
وزین بگذری زیب و آرایشست
نه از بهر آن میستانم خراج
که زینت کنم برخودو تخت و تاج
چوهمچون زنان حُله درتن کنم
بمردی کجا دفع دشمن کنم ؟
مراهم زصد گونه آزو هواست
ولیکن خزینه نه تنها مراست
خزائن پر از بهر لشکر بود
نه از بهر آذین و زیور بود

☆☆☆☆

سپاهی که خوشدل نباشدزشاه
ندارد حدود و لایت نگاه
چو دشمن خر روستائی برد
ملك باج و ده یك چرا میخورد ؟
مخالف خرش برد وسلطان خراج
چه اقبال ماند در آن تخت و تاج ؟

رعیت درختست ، اگر پروری — بکام دل دوستان بـر خـوری
ببیرحمی از بیخ و بارش مکن — که نادان کند حیف برخویشتن
مروّت نباشد بر افتاده زور — برد مرغ دون دانه ازپیش مور
کسان برخورند ازجوانی وبخت — که بر زیردستان نگیرند سخت
اگر زیر دستی در آید زپای — حذر کن ز نالیدنش بر خدای

☆☆☆

چو شاید گرفتن بنرمی دیار — بپیکار خون از مشامی میار
بمردی که ملك سراسر زمین — نیرزد که خونی چکد بر زمین
شنیدم که جمشید فرخ سرشت — بسرچشمه ای بر بسنگی نوشت
برین چشمه چون مابسی دم زدند — برفتند چون چشم برهم زدند
گرفتیم عالم بمردیّ و زور — ولیکن نبردیم با خود بگور

☆☆☆

چو بر دشمنی باشدت دسترس — مرنجانش کورا همین غصه بس
عدو زنده سر گشته پیرامنت — به از خون او کشته درگردنت

حکایت

شنیدم که دارای فرّخ تبار — ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله بانی بپیش — بدل گفت دارای فرخنده کیش
مگر دشمنست اینکه آمد بجنگ — ز دورش بدوزم بتیر خدنگ
کمان کیانی بزه راست کرد — بیکدم وجودش عدم خواست کرد
بگفت ای خداوند ایران و تور — که چشم بد از روزگار تو دور
من آنم که اسبان شه پرورم — بخدمت بدین مرغزار اندرم
ملك را دل رفته آمد بجای — بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرّخ سروش — وگرنه زه آورده بودم بگوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت — نصیحت ز منعم نباید نهفت

نه تدبیر محمود و رای نکوست / که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنانست در مهتری شرط زیست / که هر کهتریرا بدانی که کیست
مرا بارها در حضر دیده ای / ز خیل و چراگاه پرسیده ای
کنونت بمهر آمدم پیشبا ز / نمیدانیم از بد اندیش باز؟
توانم من ای نامور شهریار / که اسبی برون آرم از صدهزار
مرا گله بانی بعقلست و رای / تو هم گلهٔ خویش باری بپای
در آن تخت و ملك از خلل غم بود / که تدبیر شاه از شبان کم بود

☆☆☆

تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه / بکیوان برت کلهٔ خوابگاه؟
چنان خسب کاید فغانت بگوش / اگر دادخواهی بر آرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست / که هر جور کو میکند جور تست
نه سگ دامن کاروانی درید / که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن / چو تیغت بدستست فتحی بکن
بگو آنچه دانی که حق گفته به / نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی / طمع بگسل و هرچه دانی بگوی

☆☆☆

خبر یافت گردنکشی در عراق / که میگفت مسکینی از زیر طاق
توهم بر دری هستی امیدوار / پس امید بر در نشینان بر آر

☆☆☆

نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان بر آور ز بند
پریشانی خاطر دادخواه / بر اندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنك در حرم نیمروز / غریب از برون گو بگرما بسوز
ستانندهٔ داد آنکس خداست / که نتواند از پادشه دادخواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز ... حکایت کند زابن عبد العزیز
که بودش نگینی در انگشتری ... فرو مانده در قیمتش جوهری
بشب گفتی از جرم گیتی فروز ... دری بود از روشنائی چو روز
قضا را در آمد یکی خشکسال ... که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید ... خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق ... کیش بگذرد آب نوشین بحلق؟
بفرمود و، بفروختندش بسیم ... که رحم آمدش برغریب و یتیم
بیك هفته نقدش بتاراج داد ... بدرویش ومسکین ومحتاج داد
فتادند در وی ملامت کنان ... که دیگر بدستت نیاید چنان
شنیدم که میگفت و باران دمع ... فرو میدویدش بعارض چو شمع
که زشتست پیرایه بر شهریار ... دل شهری از ناتوانی فکار
مرا شاید انگشتری بی نگین ... نشاید دل خلقی اندوهگین
خنك آنکه آسایش مرد و زن ... گزیند بر آرایش خویشتن
نکردند رغبت هنر پروران ... بشادی خویش از غم دیگران

☆☆☆

اگر خوش بخسبد ملك بر سریر ... نپندارم آسوده خسبد فقیر
وگر زنده دارد شب دیر باز ... بخسبند مردم بآرام و ناز
بحمدالله این سیرت و راه راست ... اتابك ابوبکر بن سعد راست
کس ازفتنه درپارس دیگر نشان ... نبینند مگر قامت مهوشان
یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش ... که درمجلسی میسرودند دوش
مرا راحت از زندگی دوش بود ... که آن ماهرویم در آغوش بود
مروراچودیدم سرازخواب مست ... بدو گفتم ایسرو پیش تو پست
دمی نرگس ازخواب نوشین بشوی ... چو گلبن بخندوچو بلبل بگوی

چه میخسبی ای فتنهٔ روزگار؟ بیا و می لعل نوشین بیار
نگه کرد شوریده‌ازخواب‌وگفت مرا فتنه خوانی و گوئی مخفت
در ایام سلطان روشن نفس نبینند دگر فتنه بیدار کس

حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست که‌چون‌تکله‌برتخت‌زنگی‌نشست
بدورانش از کس نیازرد کس سبق بردا گرخرد همین بود و بس
چنین گفت یکره بصاحبدلی که عمرم بسر رفت بیحاصلی
بخواهم بکنج عبادت نشست که‌دریابم‌این‌پنجروزی‌که‌هست
چو می‌بگذرد جاه وملك‌وسریر نبرد از جهان دولت الا فقیر
چو بشنید دانای روشن نفس بتندی برآشفت کای تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست بتسبیح و سجاده و دلق نیست
تو برتخت سلطانی خویش باش باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار زطامات ودعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم که اصلی ندارد دم بی قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم بر نیکمردی ز اهل علوم
که پایانم از دست دشمن نماند جز این قلعه وشهر برمن نماند
بسی جهدکردم که فرزند من پس از من بود سرور انجمن
کنون دشمن بدگهر دست‌یافت سر دست مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم چه درمان‌کنم؟ که از غم بفرسود جان در تنم
بگفت ای برادر غم خویش‌خور که از عمر بهتر شد و بیشتر
ترا اینقدر تا بمانی بسست چورفتی‌جهان‌جای‌دیگر‌کسست
اگر هوشمندست وگر بیخرد غم او مخور کو غم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
بدین پنجروزه اقامت مناز باندیشه تدبیر رفتن بساز

کرا دانی از خسروان عجم ‌ ‌ ‌ زعهد فریدون و ضحاك و جم
که بر تخت وملکش نیامدزوال ؟ ‌ ‌ ‌ نماند بجز ملك ایزد تعال
کرا جاودان ماندن امید ماند ‌ ‌ ‌ چو کس‌را نبینی که جاوید ماند
کرا سیم وزرماند وگنج و مال ‌ ‌ ‌ پس از وی بچندی شود پایمال
وزآنکس که خیری بماند روان ‌ ‌ ‌ دمادم رسد رحمتش بر روان
بزرگی کزو نام نیکو نماند ‌ ‌ ‌ توان گفت با اهل دل کو نماند
الا تا درخت کرم پروری ‌ ‌ ‌ گر امیدواری کزو بر خوری
کرم کن که فردا که دیوان نهند ‌ ‌ ‌ منازل بمقدار احسان دهند
یکی را که سعی قدم پیشتر ‌ ‌ ‌ بدرگاه حق منزلت بیشتر
یکی باز پس خائن و شرمسار ‌ ‌ ‌ بترسد همی‌مرد نا کرده کار
بهل تا بدندان گزد پشت دست ‌ ‌ ‌ تنوری چنین گرم و نانی بنست
بدانی که غله بر داشتن ‌ ‌ ‌ که سستی بود تخم نا کاشتن

حکایت

خردمند مردی در اقصای شام ‌ ‌ ‌ گرفت ازجهان کنج غاری مقام
بصبرش درآن کنج تاریك‌جای ‌ ‌ ‌ بگنج قناعت فرو رفته پای
شنیدم‌که نامش خدادوست بود ‌ ‌ ‌ ملك سیرتی آدمی پوست بود
بزرگان نهادند سر بر درش ‌ ‌ ‌ که در می نیامد بدرها سرش
تمنا کند عارف پاکباز ‌ ‌ ‌ بدریوزه از خویشتن ترك آز
چو هر ساعتش نفس گوید بده ‌ ‌ ‌ بخواری بگرداندش ده بده
در آن مرزکاین پیر هشیار بود ‌ ‌ ‌ یکی مرز بان ستمکار بود
که هر ناتوان را که دریافتی ‌ ‌ ‌ بسر پنجگی پنجه بر تافتی
جهانسوز و بیرحمت و خیره‌کش ‌ ‌ ‌ ز تلخیش روی جهانی ترش
گروهی برفتند از آن ظلم‌وعار ‌ ‌ ‌ ببردند نام بدش در دیار
گروهی بماندند مسکین وریش ‌ ‌ ‌ پس چرخه نفرین گرفتند پیش
ید ظلم جائی‌که گردد دراز ‌ ‌ ‌ نبینی لب مردم از خنده باز

بدیدار شیخ آمدی گاهگاه
خدا دوست دروی نکردی نگاه
ملك نوبتی گفتش ای نیکبخت
بنفرت زمن درمکش روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستیست
ترا دشمنی بامن از بهر چیست؟
گرفتم که سالار کشور نیم
بعزّت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی
چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار
برآشفت و گفت ایملك هوشدار
وجودت پریشانی خلق ازوست
ندارم پریشانی خلق دوست
تو با آنکه من دوستم دشمنی
نپندارمت دوست دار منی
چرا دوست دارم بباطل منت
چو دانم که دارد خدا دشمنت؟
مده بوسه بردست من دوستوار
برو دوستداران من دوستدار
خدا دوست را گر ببرند پوست
نخواهدشدن دشمن دوست دوست
عجب دارم از خواب آن سنگدل
که خلقی بخسبند ازو تنگدل

☆☆☆

مها زورمندی مکن با کهان
که بریك نمط می‌نماند جهان
سر پنجهٔ نا توان بر مپیچ
که گردست یابد بر آئی بهیچ
عدو را بکوچك نبـاید شمرد
که کوه کلان دیدم ازسنك خرد
نبینی که چون باهم آیند مور
ز شیران جنگی بر آرند شور
نه‌موری که‌موئی کز آن کمترست
چو پرشد ززنجیر محکمترست
مبر گفتمت پای مردم ز جای
که عاجزشوی گر درآئی زپای
دل دوستان جمع بهتر که گنج
خزینه تهی به که مردم برنج
میانداز در پای کار کسی
که افتد که درپایش افتی بسی

☆☆☆

تحمل کن ای ناتوان ازقوی
که روزی توانا تر از وی شوی
بهمت بر آر از ستیهنده شور
که بازوی همت به‌از دست زور

لب خشك مظلوم را گو بخند / که دندان ظالم بخواهند کند

****

ببانك دهل خواجه بیدار گشت / چه داند شب پاسبان چون گذشت
خورد کاروانی غم بار خویش / نسوزد دلش بر خر پشت‌ریش
گرفتم کز افتادگان نیستی / چو افتاده بینی چرا نیستی؟
برینت بگویم یکی سرگذشت / که سختی بود زین سخن درگذشت

حکایت

چنان قحطسالی شد اندر دمشق / که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان برزمین شد بخیل / که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمه های قدیم / نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی / اگر بر شدی دودی از روزنی
چو درویش بی‌برگ دیدم درخت / قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه درکوه سبزی نه درباغ شخ / ملخ بوستان خورده مردم ملخ
درآن حال پیش آمدم دوستی / ازو مانده بر استخوان پوستی
وگرچه بمکنت قوی حال بود / خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی / چه درماندگی پیشت آمد بگوی؟
بغرّید برمن که عقلت کجاست / چو دانی وپرسی سؤالت خطاست
نبینی که سختی بغایت رسید / مشقت بحد نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان / نه بر میرود دود فریاد خوان
بدو گفتم آخر ترا باك نیست / کشد زهر جائی که تریاك نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاك / ترا هست، بط را ز طوفان چه باك
نگه کرد رنجیده در من فقیه / نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ارچه برساحلست ای رفیق / نیاساید و دوستانش غریق
من از بینوائی نیم روی زرد / غم بی‌نوایان رخم زرد کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش / نه برعضو مردم نه برعضو خویش

یکی اول از تندرستان منم   که ریشی ببینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست   که باشد بپهلوی بیمار سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد   بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان درش دوستان   کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی برفروخت   شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندر آن خاك و دود   که دکان ما را گزندی نبود
جهاندیده ای گفتش ای بوالهوس   ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد بنار   اگر چه سرایت بود بر کنار
بجز سنگدل ناکند معده تنگ   چو بینند کسان بر شکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون میخورد؟   چو بیند که درویش خون میخورد
مگو تندرستست رنجور دار   که می پیچد از غصه رنجوروار
تنکدل چو یاران بمنزل رسند   نخسبد که واماندگان از پسند
دل پادشاهان شود بارکش   چو بینند در گل خر خارکش
اگر در سرای سعادت کسست   ز گفتار سعدیش حرفی بسست
همینت بسندست اگر بشنوی   که گر خارکاری سمن ندروی

****

خبر داری ار خسروان عجم   که کردند بر زیر دستان ستم
نه آن شوکت و پادشائی بماند   نه آن ظلم بر روستائی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت   جهان ماند و او با مظالم برفت
خنك روز محشر تن دادگر   که در سایهٔ عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای   دهد خسروی عادل و نیکرای
چو خواهد که ویران شود عالمی   کند ملك در پنجهٔ ظالمی
سگالند ازو نیکمردان حذر   که خشم خدایست بیدادگر

بزرگی ازو دان و منت شناس / که زایل شود نعمت ناسپاس
اگر شکر کردی برین ملك ومال / بمالی و ملکی رسی بی زوال
وگر جور در پادشائی کنی / پس از پادشاهی گدائی کنی
حرامست بر پادشه خواب خوش / چو باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی بیك خردله / که سلطان شبانست وعامی گله
چو پرخاش بینند و بیداد ازو / شبان نیست گرگست فریاد ازو
بد انجام رفت و بد اندیشه کرد / که با زیر دستان جفا پیشه کرد
بسختی و سستی براین بگذرد / بماند بر او سالها نام بد
نخواهی که نفرین کنند از پست / نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر / برادر دو بودند از یك پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن / نکو روی و دانا و شمشیرزن
پدر هردورا سهمگین مرد یافت / طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دوقسمت نهاد / بهریك پسر زآن نصیبی بداد
مبادا که بریکدگر سرکشند / بپیکار شمشیر کین بر کشند
پدر بعد از آن روزگارش شمرد / بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلاندش طناب امل / وفاتش فرو بست دست عمل
مقرر شد آن مملکت بردوشاه / که بیحد و مر بود گنج وسپاه
بحکم نظر در به افتاد خویش / گرفتند هریك یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد / یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد / درم داد و تیمار درویش خورد
بنا کرد و نان دادو لشکر نواخت / شب از بهر درویش شبخانه ساخت
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش / چنان کز خلایق بهنگام عیش
بر آمد همی بانگ شادی چورعد / چو شیراز در عهد بوبکر سعد

خدیو خردمند فرخ نهاد که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کان گو نامجوی پسندیده پی بود و فرخنده خوی
ملازم بدلداری خاص و عام ثناگوی حق بامدادان و شام
در آن ملك قارون برفتی دلیر که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد در ایام او بر دلی نگویم که خاری که برگ گلی
سر آمد بتأیید ملك از سران نهادند سر برخطش سروران
دگر خواست کافزون کند تخت و تاج بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد در مال بازارگان بلا ریخت بر جان بیچارگان
بامید بیشی نداد و نخورد خردمند داند که نا خوب کرد
که تا جمع کرد آن زر از گربزی پراکنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگانان خبر که ظلمست در بوم آن بی هنر
بریدند از آنجا خرید و فروخت زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت بناکام دشمن برو دست یافت
ستیز فلك بیخ و بارش بکند سم اسب دشمن دیارش بکند
وفادر که جوید چو پیمان گسیخت؟ خراج از که خواهد چو دهقان گریخت؟
چه نیکی طمع دارد آن بی صفا که باشد دعای بدش در قفا؟
چو بختش نگون بود در کاف کن نکرد آنچه نیکانش گفتند کن
چه گفتند نیکان بدان نیکمرد؟ تو بر خور که بیدادگر بر نخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست که در عدل بود آنچه در ظلم جست
یکی بر سر شاخ بن میبرید خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد میکند نه با من که با نفس خود میکند
نصیحت بجایست اگر بشنوی ضعیفان میفکن بکتف قوی
که فردا بداور بود خسروی گدائی که پیشت نیرزد جوی
چو خواهی که فردا بوی مهتری مکن دشمن خویشتن کهتری
که چون بگذرد بر تو این سلطنت بگیرد بقهر آن گدا دامنت

مکن ، پنجه از ناتوانان بدار
که گر بفکنندت شوی شرمسار
که زشتست در چشم آزادگان
بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشندل نیکبخت
بفرزانگی تاج بردند و تخت
بدنبالهٔ راستان کج مرو
وگر راست خواهی ز سعدی شنو

☆☆☆

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست
که ایمن تر از ملك درویش نیست
سبکبار مردم سبکتر روند
حق اینست و صاحبدلان بشنوند
تهیدست تشویش نانی خورد
جهانیان بقدر جهانی خورد
گدارا چو حاصل شود نان شام
چنان خوش بخسبد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر میرود
بمرگ این دو ازسر بدر میرود
چه آنرا که بر سر نهادند تاج
چه آنرا که بر گردن آمد خراج
اگر سر فرازی بکیوان برست
وگر تنگدستی بزندان درست
چو خیل اجل بر سر هر دوتاخت
نمیشاید از یکدگرشان شناخت

☆☆☆

شنیدم که یکبار در حله ای
سخن گفت با عابدی کله ای
که من فرّ فرماندهی داشتم
بسر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق
گرفتم ببازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم
که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش
که ازمردگان پندت آید بگوش

☆☆☆

نکو کار مردم نباشد بدش
نورزد کسی بد که نیك افتدش
شر انگیز هم برسر شر شود
چو کژدم که با خانه کمتر شود
اگر نفع کس در نهاد تو نیست
چنین گوهر و سنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار شایسته خوی
که نفعست در آهن و سنك و روی
چنین آدمی مرده به ننك را
که بر وی فضیلت بود سنك را

نه هر آدمیزاده از دد بهست — که دد ز آدمیزادهٔ بد بهست
بهست از دد انسان صاحبخرد — نه انسان که در مردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خورد و خواب — کدامش فضیلت بود بر دواب؟
سوار نگونبخت بی راهرو — پیاده برد زو برفتن گرو
کسی دانهٔ نیکمردی نکاشت — کزو خرمن کام دل بر نداشت
نه هرگز شنیدیم در عمر خویش — که بدمرد را نیکی آمد بپیش

حکایت

گزبری بچاهی در افتاده بود — که ازهول او شیر نر ماده بود
بد اندیش مردم بجز بد ندید — بیفتاد و عاجز تر از خود ندید
همه‌شب ز فریاد و زاری نخفت — یکی برسرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس — که میخواهی امروز فریاد رس؟
همه تخم نامردمی کاشتی — ببین لاجرم بر که برداشتی
که برجان ریشت نهد مرهمی؟ — که دلها ز ریشت بنالد همی
تو ما را همی چاه کندی براه — بسر لاجرم در فتادی بچاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام — یکی نیکمحضر دگر زشتنام
یکی تشنه را تا کند تازه حلق — دگر تا بگردن در افتند خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار — که هرگز نیارد گز انگور بار
نپندارم ای در خزان کشته جو — که گندم ستانی بوقت درو
درخت زقوم ار بجان پروری — مپندار هرگز کزو بر خوری
رطب ناورد چوب خرزهره بار — چو تخم افکنی بر همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیکمرد — که اکرام حجاج یوسف نکرد
بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز — که نطعش بینداز و خونش بریز

چو حجت نماند جفا جوی را — بپرخاش در هم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای — عجب داشت سنگیندل تیره‌رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست — بپرسید کاین خنده‌و گریه‌چیست؟
بگفتا همی گریم از روزگار — که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاك — که مظلوم رفتم نه ظالم بخاك
پسر گفتش ای نامور شهریار — یکی‌دست ازین مرد صوفی بدار
که خلقی برو روی‌دارند وپشت — نه رایست خلقی بیکباره کشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن — ز خردان اطفالش‌اندیشه کن
شنیدم که نشنید وخونش بریخت — زفرمان داور که داند گریخت؟
بزرگی‌در آن‌فکرت آنشب بخفت — بخواب‌اندرش‌دیدوپرسیدو گفت
دمی بیش بر من سیاست نراند — عقوبت برو تا قیامت بماند
نخفتست مظلوم از آهش بترس — ز دود دل صبحگاهش بترس
نترسی که پاك اندرونی شبی — برآرد ز سوز جگر یاربی؟
نه ابلیس بد کرد ونیکی ندید؟ — بر پاك ناید ز تخم پلید

☆☆☆

مدر پردهٔ کس بهنگام جنگ — که باشد ترا نیز در پرده ننگ
مزن بانگ بر شیرمردان درشت — چو با کودکان برنیائی بمشت
یکی پند میداد فرزند را — نگه دار پند خردمند را
مکن جور بر کودکان ای‌پسر — که یکروزت افتد بزرگی بسر
نمیترسی ای گرگك کم خرد — که روزی پلنگیت برهم درد؟
بخردی درم زور سر پنجه بود — دل زیردستان ز من رنجه بود
بخوردم یکی مشت زور آوران — نکردم دگر زور بر لاغران

☆☆☆

الا تا بغفلت نخفتی که نوم — حرامست بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار — بترس از زبر دستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض — چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوك — که بیماری رشته کردش چو دوك
چنانش در انداخت ضعف جسد — که میبرد بر زیردستان حسد
که شاه ارچه بر عرصه نام آور است — چو ضعف آمد از بیدقی کمتر است
ندیمی زمین ملك بوسه داد — که ملك خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارك دم است — که در پارسائی چنوئی کم است
نرفتست هرگز ره ناصواب — دلی روشن و دعوتی مستجاب
نبردند پیشش مهمات کس — که مقصود حاصل نشد در نفس
بخوان تا بخواند دعائی برین — که رحمت رسد زآسمان برین
بفرمود تا مهتران خدم — بخواندند پیر مبارك قدم
برفتند و گفتند و آمد فقیر — تنی محتشم در لباسی حقیر
بگفتا دعائی کن ای هوشمند — که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خم بوده پشت — بتندی برآورد بانگی درشت
که حق مهربانست بر دادگر — ببخشای و بخشایش حق نگر
دعای منت کی شود سودمند — اسیران محتاج در چاه و بند؟
تو ناکرده بر خلق بخشایشی — کجا بینی از دولت آسایشی؟
ببایدت عذر خطا خواستن — پس از شیخ صالح دعا خواستن
کجا دست گیرد دعای ویت — دعای ستمدیدگان در پیت؟
شنید این سخن شهریار عجم — ز خشم و خجالت بر آمد بهم
برنجید و پس با دل خویش گفت — چه رنجم حقست اینکه درویش گفت
بفرمود تا هر که در بند بود — بفرمانش آزاد کردند زود
جهاندیده بعد از دو رکعت نماز — بداور برآورد دست نیاز
که ای بر فرازندهٔ آسمان — بجنگش گرفتی بصلحش بمان
ولی همچنان بر دعا داشت دست — که شه سر برآورد و برپای جست
تو گفتی ز شادی بخواهد پرید — چو طاوس چون رشته در پا ندید

بفرمود گنجینهٔ گوهرش ... فشاندند در پای و زر برسرش
حق از بهر باطل نشاید نهفت ... از آن جمله دامن بیفشاند و گفت
مرو با سر رشته بار دگر ... مبادا که دیگر کند رشته سر
چو باری فتادی نگهدار پای ... که یکبار دیگر بلغزد زجای
زسعدی شنو کاین سخن راستست ... نه هر باری افتاده برخاستست

☆☆☆☆

جهان ای پسر ملك جاوید نیست ... ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه وشام ... سریر سلیمان علیه السلام؟
بآخر ندیدی که بر باد رفت؟ ... خنك آنکه با دانش وداد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود ... که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که برداشتند ... نه گرد آوریدند و بگذاشتند

☆☆☆☆

شنیدم که در مصر میری اجل ... سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز ... چوخور زردشد بس نماند زروز
گزیدند فرزانگان دست فوت ... که درطب ندیدند داروی موت
چو نزدیك شد روزگارش بشب ... شنیدند میگفت در زیر لب
که درمصرچون من عزیزی نبود ... چوحاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش ... برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رائی که بخشید وخورد ... جهان از پی خویشتن گرد کرد
درین کوش تا با تو ماند مقیم ... که هرچه از تو ماند دریغست وبیم
کند خواجه بر بستر جانگداز ... یکی دست کوتاه و دیگر دراز
در آندم تو را مینماید بدست ... که دهشت زبانش ز گفتن ببست
که دستی زجود وکرم کن دراز ... دگر دست کوته کن ازظلم وآز
کنونت که دستست خاری بکن ... دگر کی برآری تو دست از کفن
بتابد بسی ماه و پروین و هور ... که سر برنداری زبالین گور

حکایت

قزل ارسلان قلعه‌ای سخت داشت — که گردن بالوند بر میفراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ — چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضه ای — که برلاجوردی طبق بیضه‌ای
شنیدم که مردی مبارك حضور — بنزدیك شاه آمد از راه دور
حقایق شناسی جهان دیده ای — هنرمندی آفاق گردیده ای
بزرگی زبان آوری کاردان — حکیمی سخنگوی بسیار دان
قزل گفت چندین که گردیده ای — چنین جای محکم دگر دیده‌ای ؟
بخندید کاین قلعه ای خرمست — ولیکن نپندارمش محکمست
نه پیش از تو گردنکشان داشتند — دمی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر برند — درخت امید تورا بر خورند؟
ز دوران ملك پدر یاد کن — دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند — که بر یك پشیزش تصرف نماند
چو نومید ماند از همه‌چیز و کس — امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیا خسست — که هرمدتی‌جای دیگر کسست
چنین گفت شوریده‌ای در عجم — بکسری که ای وارث ملك جم
اگر ملك بر جم بماندی و بخت — ترا کی میسر شدی تاج و تخت ؟
اگر گنج قارون بدست آوری — نماند مگر آنچه بخشی بری

****

چو الب ارسلان جان بجانبخش داد — پسر تاج شاهی بسر بر نهاد
بتربت سپردندش از تاجگاه — نه جای نشستن بد آماجگاه
چنین گفت دیوانهٔ هوشیار — چو دیدش پسر روزدیگر سوار
زهی ملك و دوران سر در نشیب — پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنینست گردیدن روزگار — سبکسیر و بد عهد و ناپایدار

چو دیرینه روزی سر آورد عهد — جوان‌دولتی سر برآرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه‌ایست — چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لایق بود عیش با دلبری — که هر بامدادش بود شوهری
نکوئی کن امسال چون ده تراست — که سال دگر دیگری دهخداست

حکایت

شنیدم که از پادشاهان غور — یکی پادشه خر گرفتی بزور
خران زیر بار گران بی علف — بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار — نهد بر دل تنگ درویش بار
چو بام بلندش بود خود پرست — کند بول و خاشاك بر بام پست
شنیدم که باری بعزم شکار — برون رفت بیدادگر شهریار
تکاور بدنبال صیدی براند — شبش در گرفت از حشم بازماند
بتنها ندانست روی و رهی — بینداخت نا کام شب در دهی
یکی پیر مرد اندر آن ده مقیم — ز پیران مردم شناس قدیم
پسر را همیگفت کای شادبهر — خرت را مبر بامدادان بشهر
که این ناجوانمرد برگشته‌بخت — که تابوت بینمش بر جای تخت
کمر بسته دارد بفرمان دیو — بگردون بر از دست جورش غریو
درین کشور آسایش و خرمی — ندید و نبیند بچشم آدمی
مگر کاین سیه نامهٔ بی صفا — بدوزخ برد لعنت اندر قفا
پسر گفت راه درازست وسخت — پیاده نیارم شد ای نیکبخت
طریقی بیندیش ورائی بزن — که رای تو روشن تر از رای من
پدر گفت اگر پند من بشنوی — یکی سنگ برداشت باید قوی
زدن بر خر نامور چند بار — سرو دست و پهلوش کردن فکار
مگر کان فرومایهٔ زشت کیش — بکارش نیاید خر پشت ریش
چو خضر پیمبر که کشتی شکست — وزو دست جبار ظالم ببست

بسالی که در بحر کشتی گرفت   بسی سالها نام زشتی گرفت
تفو بر چنان ملك و دولت که راند   که شنعت برو تا قیامت بماند
پسر چون شنید این حدیث از پدر   سر از خط فرمان نبردش بدر
فرو کوفت بیچاره خر را بسنگ   خر از دست عاجز شد از پای لنگ
پدر گفتش اکنون سر خویش گیر   هر آن ره که میبایدت پیش گیر
پسر در پی کاروان او فتاد   ز دشنام چندانکه دانست داد
وز آنسو پدر روی در آستان   که یارب بسجادهٔ راستان
که چندان امانش ده از روزگار   کزین نحس ظالم بر آید دمار
اگر من نبینم مر اورا هلاك   شب گور چشمم نخسبد بخاك
اگر مار زاید زن باردار   به از آدمیزادهٔ دیوسار
زن از مرد موذی ببسیار به   سگ از مردم مردم آزار به
مخنث که بیداد بر خود کند   از آن به که با دیگری بد کند
شه اینجمله بشنید و چیزی نگفت   ببست اسب و سر بر نمدزین بخفت
همه شب ببیداری اختر شمرد   ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد   پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب همی تاختند   سحرگه پی اسب بشناختند
بر آن عرصه بر اسب دیدند شاه   پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین   چو دریا شد از موج لشکر زمین
یکی گفتش از دوستان قدیم   که شب حاجبش بود و روزش ندیم
رعیت چه نزلت نهادند دوش   که مارا نه چشم آرمید و نه گوش
شهنشه نیارست کردن حدیث   که بروی چه آمد ز خبث خبیث
هم آهسته سر برد پیش سرش   فرو کوفت پنهان بگوش اندرش
کسم پای مرغی نیاورد پیش   ولی دست خر رفت از اندازه بیش
بزرگان نشستند و خوان خواستند   بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور و طرب در نهاد آمدش   ز دهقان دوشینه یاد آمدش

بفرمود وجستند وبستند سخت   بخواری فکندند در پای تخت
سیه دل برآهخت شمشیر تیز   ندانست بیچاره راه گریز
سر نا امیدی برآورد و گفت   نشاید شب گور درخانه خفت
نه تنها منت گفتم ای شهریار   که برگشته بختی وبد روزگار
چرا خشم بر من گرفتی و بس،   منت پیش گفتم همه خلق پس
چو بیداد کردی توقع مدار   که نامت بنیکی رود در دیار
ورایدون که دشوارت آمد سخن   دگرهرچه دشوارت آید مکن
ترا چاره از ظلم برگشتنست   نه بیچارهٔ بیگنه کشتنست
مرا پنج روز دگر مانده گیر   دوروز دگرعیش خوش رانده گیر
نماند ستمکار بد روزگار   بماند بر او لعنت کردگار
ترا نیك پند است اگر بشنوی   وگر نشنوی خود پشیمان شوی
بدان کی ستوده شود پادشاه   که خلقش ستایند در بارگاه؟
چه سود آفرین بر سر انجمن   پس چرخه نفرین کنان پیرزن
همی گفت و شمشیر بالای سر   سپر کرده جان پیش تیر قدر
نبینی که چون کارد بر سر بود   قلم را زبانش روانتر بود
شه از مستی غفلت آمد بهوش   بگوشش فرو گفت فرخ سروش
کزین پیر دست عقوبت بدار   یکی کشته گیر از هزاران هزار
زمانی سر اندر گریبان بماند   پس آنگه بعفو آستین برفشاند
بدستان خود بند ازو برگرفت   سرش را ببوسید و در برگرفت
بزرگیش بخشید و فرماندهی   ز شاخ امیدش بر آمد بهی
بگیتی حکایت شد این داستان   رود نیکبخت از پی راستان
بیاموزی از عاقلان حسن خوی   نه چندانکه از غافل عیبجوی
زدشمن شنو سیرت خود که دوست   هر آنچ از تو آید بچشمش نکوست
وبالست دادن برنجور قند   که داروی تلخش بود سودمند
ترشروی بهتر کند سرزنش   که یاران خوش طبع شیرین منش

ازین به نصیحت نگوید کست		اگر عاقلی یك اشارت بست

حکایت

چو دور خلافت بمأمون رسید		یکی ماه پیکر کنیزك خرید
بچهر آفتابی ، بتن گلبنی		بعقل خردمند بازی کنی
بخون عزیزان فرو برده چنگ		سر انگشتها کرده عناب رنگ
بر ابروی عابد فریبش خضاب		چو قوس قزح بود بر آفتاب
شب خلوت آن لعبت حور زاد		مگر تن در آغوش مأمون نداد
گرفت آتش خشم دروی عظیم		سرش خواست کردن چو جوز ادو نیم
بگفتا سر اینك بشمشیر تیز		بینداز و بامن مکن خفت و خیز
بگفت از چه بردل گزند آمدت؟		چه خصلت ز من ناپسند آمدت؟
بگفت ار کشی ور شکافی سرم		ز بوی دهانت برنج اندرم
کشد تیر پیکار و تیغ ستم		بیکبار و بوی دهن دمبدم
شنید این سخن سرور نیکبخت		بر آشفت تند و برنجید سخت
همه شب درین فکر بود و نخفت		دگر روز با هوشمندان بگفت
طبیعت شناسان هر کشوری		سخن گفت با هر یك از هر دری
دلش گرچه درحال ازو رنجه شد		دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد
پریچهره را همنشین کرد و دوست		که این عیب من گفت یار من اوست
بنزد من آنکس نکوخواه تست		که گوید فلان خار درراه تست
بگمراه گفتن نکو میروی		جفائی تمامست و جوری قوی
هر آنکه که عیبت نگویند پیش		هنر دانی ازجاهلی عیب خویش
مگو شهد شیرین شکن فایقست		کسیرا که سقمونیا لایقست
چه خوش گفت یکروز دارو فروش		شفا بایدت داروی تلخ نوش
اگر شربتی بایدت سود مند		ز سعدی ستان تلخ داروی پند
بپرویزن معرفت بیخته		بشهد ظرافت بر آمیخته

حکایت

شنیدم که از نیکمردی فقیر
دل آزرده شد پادشاهی کبیر

مگر بر زبانش حقی رفته بود
ز گردنکشی بروی آشفته بود

بزندان فرستادش. از بارگاه
که زورآزمایست بازوی جاه

زیاران کسی گفتش اندر نهفت
مصالح نبود اینسخن گفت ، گفت

رسانیدن امر حق طاعتست
ز زندان نترسم که یکساعتست

هماندم که در خفیه این راز رفت
حکایت بگوش ملك باز رفت

بخندید کو ظنّ بیهوده برد
نداند که خواهد درین حبس مرد

غلامی بدرویش برد این پیام
بگفتا بخسرو بگو ای فلان

مرا بار غم در دل ریش نیست
که دنیا همین ساعتی بیش نیست

نه گر دستگیری کنی خرّمم
نه گر سر بُبری بردل آید غمم

تو گر کامرانی بفرمان و گنج
دگر کس فرومانده در ضعف و رنج

بدروازهٔ مرگ چون در شویم
بیك هفته با هم برابر شویم

منه دل برین دولت پنجروز
بدود دل خلق خود را مسوز

نه پیش از تو بیش از تو اندوختند
ببیداد کردن جهان سوختند

چنان زی که ذکرت بتحسین کنند
چو مردی نه بر گور نفرین کنند

نباید برسم بد آیین نهاد
که گویند لعنت بر آن کین نهاد

وگر بر سر آید خداوند زور
نه زیرش کند عاقبت خاك گور؟

بفرمود دلتنگ روی از جفا
که بیرون کنندش زبان از قفا

چنین گفت مرد حقایق شناس
کزین هم که گفتی ندارم هراس

من از بی زبانی ندارم غمی
که دانم که ناگفته داند همی

اگر بینوائی برم ور ستم
گرم عاقبت خیر باشد چه غم

عروسی بود نوبت ماتمت
گرت نیك روزی بود خاتمت

حکایت

یکی مشتزن بخت و روزی نداشت — نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
زجور شکم گل کشیدی بپشت — که روزی محالست خوردن بمشت
مدام از پریشانی روزگار — دلش حسرت آورد و تن سوگوار
گهش جنگ با عالم خیره کش — گه از بخت شوریده رویش ترش
گه از دیدن عیش شیرین خلق — فرو میشدی آب تلخش بحلق
گه از کار آشفته بگریستی — که کس دید ازین تلختر زیستی؟
کسان شهد نوشند و مرغ و بره — مرا روی نان می نبیند تره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این — برهنه من و گربه را پوستین
چه بودی که پایم درین کار گل — بگنجی فرو رفتی از کام دل
مگر روزگاری هوس راندمی — ز خود گرد محنت بیفشاندمی
شنیدم که روزی زمین میشکافت — عظام زنخدان پوسیده یافت
بخاك اندرش عقد بگسیخته — گهر های دندان فرو ریخته
دهان بی زبان پند میگفت و راز — که ای خواجه با بینوائی بساز
نه اینست حال دهن زیر گل — شکر خورده انگار یا خون دل
غم از گردش روزگاران مدار — که بی ما بگردد بسی روزگار
همان لحظه کاین خاطرش روی داد — غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
که ای نفس بی رای و تدبیر و هش — بکش بار تیمار و خودرا مکش
اگر بنده ای بار بر سر برد — وگر سر باوج فلك بر برد
در آندم که حالش دگرگون شود — بمرك از سرش هردو بیرون شود
غم و شادمانی نماند ولیك — جزای عمل ماند و نام نیك
کرم پای دارد ، نه دیهیم و تخت — بده کز تو این ماند ای نیکبخت
مکن تکیه بر ملك و جاه و حشم — که پیش از تو بودست بعد از تو هم
خداوند دولت غم دین خورد — که دنیا بهر حال می بگذرد

نخواهی که ملکت بر آید بهم غم ملك و دین هردو باید بهم
زر افشان، چو دنیا بخواهی گذشت که سعدی در افشاند اگر زر نداشت

حکایت

حکایت کنند از جفا گستری که فرماندهی داشت در کشوری
در ایام او روز مردم چو شام شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان ازو در بلا بشب دست پاکان ازو بر دعا
گروهی بر شیخ آن روزگار ز دست ستمگر گرستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای بگو این جوان را بترس از خدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست که هر کس نه در خورد پیغام اوست
کسیرا که بینی ز حق در کران منه با وی ای خواجه حق در میان
دریغست با سفله گفت از علوم که ضایع شود تخم در شوره بوم
چو در وی نگیرد عدو داندت برنجد بجان و برنجاندت
ترا عادت ای پادشه حق رویست دل مرد حقگوی ازینجا قویست
نگین خصلتی دارد ای نیکبخت که در موم گیرد نه در سنگ سخت
عجب نیست گر ظالم ازمن بجان برنجد که دزد است و من پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منت ز روی قیاس خداوند را منّ وفضل و سپاس
که در کار خیرت بخدمت بداشت نه چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند ولی گوی بخشش نه هر کس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت خدا در تو خوی بهشتی بهشت
دلت روشن و وقت مجموع باد قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب عبادت قبول و دعا مستجاب

☆☆☆

منی تا بر آید بتدبیر کار مدارای دشمن به از کارزار

چو نتوان عدورا بقوت شکست   بنعمت ببايد در فتنه بست
گر اندیشه باشد زخصمت گزند   بتعويذ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسك زر بريز   كه احسان كند كند دندان تيز
چو دستی نشاید گزیدن ببوس   که باغالبان چاره زرقست ولوس
بتدبير رستم در آيد ببند   كه اسفنديارش نجست از كمند
عدو را بفرصت توان کند پوست   پس اورا مدارا چنان کن که دوست
حذرکن ز پیکار کمتر کسی   که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره   که دشمن اگرچه زبون دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش   کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود بیشتر   که نتوان زد انگشت بر نیشتر
وگر زو تواناتری در نبرد   نه مردیست بر ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری وگر شیرچنگ   بنزدیك من صلح بهتر که جنگ
چودست از همه حیلتی در گسست   حلالست بردن بشمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ   وگر جنگ جوید عنان برمپیچ
که گر وی ببندد در کارزار   ترا قدر هیبت شود یك هزار
ورو پای جنك آورد در رکاب   نخواهد بحشر ازتو داورحساب
توهم جنك را باش چون کینه خواست   که با کینه ور مهربانی خطاست
چو با سفله گوئی بلطف وخوشی   فزون گرددش کبر وگردنکشی
باسبان تازی و مردان مرد   برآر از نهاد بد اندیش گرد
وگر می برآید بنرمی و هوش   بتندی و خشم و درشتی مکوش
چو دشمن بعجز اندرآمد زدر   نباید که پرخاش جوئی دگر
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن   ببخشای و از مکرش اندیشه کن
زتدبیر پیر کهن بر مگرد   که کارآزموده بود سالخورد
درآرند بنیاد رویین ز پای   جوانان بنیرو و پیران برای

☆☆☆☆

بیندیش در قلب هیجا مفر   چه دانی که زان که باشد ظفر؟
چو بینی که لشکر زهم دست داد   بتنها مده جان شیرین بباد
اگر بر کناری برفتن بکوش   و گر درمیان لبس دشمن بپوش
و گر خود هزاری و دشمن دویست   چو شب شد دراقلیم دشمن مایست
شب تیره پنجه سوار از کمین   چو پانصد بهیبت بدرّد زمین
چو خواهی بریدن بشب راه ها   حذر کن نخست از کمین گاهها
میان دو لشکر چو یکروز راه   بماند بزن خیمه بر جایگاه
گر او پیشدستی کند غم مدار   ور افراسیابست مغزش برآر
ندانی که لشکر چو یکروز راند   سر پنجهٔ زور مندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن   که نادان ستم کرد بر خویشتن
چو دشمن شکستی بیفکن علم   که بازش نیاید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران   نباید که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ   بگیرند گردت بزوبین و تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه   که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار   به از جنگ در حلقهٔ کارزار

☆☆☆☆

دلاور که باری تهوّر نمود   بباید بمقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاك   ندارد ز پیکار یأجوج باك
سپاهی درآسودگی خوش بدار   که در حالت سختی آید بکار
سپاهی که کارش نباشد ببرگ   چرا دل دهد روزهیجا بمرگ
کنون دست مردان جنگی ببوس   نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
نواحی ملك ازکف بدسگال   بلشکر نگهدار و لشکر بمال
ملك را بود بر عدو دست چیر   چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
بهای سر خویشتن میخورد   نه انصاف باشد که سختی برد

چو دارند گنج از سپاهی دریغ / دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار / که دستش تهی باشد و کار زار

✿✿✿

بپیکار دشمن دلیران فرست / هژبران بناورد شیران فرست
برای جهاندیدگان کار کن / که صید آزمودست گرگ کهن
مترس از جوانان شمشیر زن / حذر کن ز پیران بسیار فن
جوانان پیل افکن شیر گیر / ندانند دستان روباه پیر
خردمند باشد جهاندیده مرد / که بسیار گرم آزمودست وسرد
جوانان شایستهٔ بخت ور / ز گفتار پیران بپیچند سر
گرت مملکت باید آراسته / مده کار معظم بنو خاسته
سپه را مکن پیشرو جز کسی / که در جنگها بوده باشد بسی
بخردان مفرمای کار درشت / که سندان نشاید شکستن بمشت
رعیت نوازی و سر لشکری / نه کاریست بازیچه و سرسری
نخواهی که ضایع شود روزگار / بنا کار دیده مفرمای کار
نتابد سگ صید روی از پلنگ / ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
چو پرورده باشد پسر درشکار / نترسد چو پیش آیدش کارزار
بکشتی و نخجیر و آماج و گوی / دلاور شود مرد پرخاشجوی
بگرمابه پرورده وعیش و ناز / برنجد چو بیند در جنگ باز
دو مردش نشانند بر پشت زین / بود کش زند کودکی برزمین

✿✿✿

یکی را که دیدی تو درجنگ پشت / بکش گر عدو درمصافش نکشت
مخنث به از مرد شمشیر زن / که روز وغا سر بتابد چو زن
چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش / چو قربان پیکار بربست و کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز / مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که درجنگ بنمود پشت / نه خود را که نام آورانرا بکشت

شجاعت نیاید مگر زان دو یار   که افتند در حلقهٔ کارزار
دو همجنس همسفرهٔ همزبان   بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن ازپیش تیر   برادر بچنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار   هزیمت ز میدان غنیمت شمار

☆☆☆

دوتن پرور ای شاه کشورگشای   یکی اهل رزم ودگر اهل رای
ز نام آوران گوی دولت برند   که دانا و شمشیر زن پرورند
هرآنکو قلم را نورزید و تیغ   برو گر بمیرد مگو ای دریغ
قلمزن نکو دار وشمشیر زن   نه مطرب که مردی نیاید ز زن
نه مردیست دشمن دراسباب جنگ   تو مدهوش ساقی و آوازچنگ
بسا اهل دولت ببازی نشست   که دولت برفتش ببازی زدست

☆☆☆

نگویم ز جنگ بداندیش ترس   در آوازهٔ صلح ازو بیش ترس
بسا کس بروز آیت صلح خواند   چوشب شد سپه برسرخفته راند
زره پوش خسپند مرد اوژنان   که بستر بود خوابگاه زنان
بخیمه درون مرد شمشیر زن   برهنه نخسبد چو در خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن   که دشمن نهان آورد تاختن
حذر ، کار مردان کار آگهست   یزك ، سدّ روئین لشکرگهست

☆☆☆

میان دو بد خواه کوتاه دست   نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هردو باهم سگالند راز   شود دست کوتاه ایشان دراز
یکیرا بنیرنك مشغول دار   دگر را بر آور ز هستی دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز   بشمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش   که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکردشمن افتد خلاف   تو بگذار شمشیر خود درغلاف

چو گرگان پسندند برهم گزند بر آساید اندر میان گوسفند
چو دشمن بدشمن بود مشتغل تو با دوست بنشین بآرام دل

☆☆☆

چو شمشیر پیکار بر داشتی نگه دار پنهان ره آشتی
که لشکرشکوفان مغفر شکاف نهان صلح جستند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی که باشد که در پایت افتد چو گوی
چو سالاری ازدشمن افتد بچنك بکشتن درش کرد باید درنك
که افتد کزین نیمه هم سروری بماند گرفتار در چنبری
اگر کشتی این بندی ریش را نبینی دگر بندی خویش را
نترسد که دورانش بندی کند که بر بندیان زورمندی کند
کسی بندیان را بود دستگیر که خود بوده باشد ببندی اسیر
اگر سر نهد بر خطت سروری چو نیکش بداری نهد دیگری
اگر خفیه ده دل بدست آوری از آن به که صد ره شبیخون بری

☆☆☆☆

گرت خویش دشمن شود دوستدار ز تلبیسش ایمن مشو زینهار
که گردد درونش بکین تو ریش چو یاد آیدش مهر پیوندخویش
بد اندیش را لفظ شیرین مبین که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن ببرد که مردوستان را بدشمن شمرد
نگه دارد آن شوخ در کیسه در که بیند همه خلق را کیسه بر

☆☆☆☆

سپاهی که عاصی شو در امیر ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس ترا هم ندارد، ز غدرش هراس
بسوگند و عهد استوارش مدار نگهبان پنهان برو بر گمار
نو آموز را ریسمان کن دراز نه بگسل که دیگر نبینیش باز

☆☆☆☆

چو اقلیم دشمن بجنك و حصار
گرفتی بزندانیانش سپار

که بندی چو دندان بخون در برد
ز حلقوم بیدادگر خون خورد

☆☆☆

چو بر کندی از دست دشمن دیار
رعیت بسامان تر از وی بدار

که گر باز کوبد در کارزار
بر آرند عام از دماغش دمار

وگر شهریانرا رسانی گزند
در شهر بر روی دشمن مبند

مگو دشمن تیغزن بر درست
که انباز دشمن بشهر اندرست

☆☆☆

بتدبیر جنك بد اندیش کوش
مصالح بیندیش و نیت بپوش

منه در میان راز با هر کسی
که جاسوس همکاسه دیدم بسی

سکندر که باشرقیان حرب داشت
درخیمه گویند در غرب داشت

چو بهمن بزاولستان خواست شد
چپ آوازه افکند و از راست شد

اگر جز تو داند که عزم تو چیست
بر آن رای و دانش بباید گریست

کرم کن، نه پرخاش و کین آوری
که عالم بزیر نگین آوری

چو کاری بر آید بلطف و خوشی
چه حاجت بتندی و گردنکشی؟

نخواهی که باشد دلت دردمند
دل دردمندان بر آور ز بند

ببازو توانا نباشد سپاه
برو همت از ناتوانان بخواه

دعای ضعیفان امیدوار
ز بازوی مردی به آید بکار

هر آنك استعانت بدرویش برد
اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب دوم

در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای — که معنی بماند ز صورت بجای
کرا دانش و جود و تقوی نبود — بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسبد آسوده درزیر گل — که‌خسبند ازو مردم آسوده‌دل
غم‌خویش درزندگی خور که‌خویش — بمرده نپردازد از حرص خویش
نخواهی که باشی پراکنده دل — پراکندگان را ز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه چست — که فرداکلیدش نه دردست‌تست
تو با خود ببر توشهٔ خویشتن — که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی گوی دولت ز دنیا برد — که با خود نصیبی بعقبی برد
بغمخوارگی جز سرانگشت‌من — نخارد کس اندر جهان پشت‌من
مکن، بر کف‌دست نه‌هرچه‌هست — که فردا بدندان‌بری پشت‌دست
بپوشیدن ستر درویش کوش — که ستر خدایت بود پرده‌پوش
مگردان غریب ازدرت بی‌نصیب — مبادا که‌گردی بدر ها غریب
بزرگی رساند بمحتاج خیر — که ترسدکه محتاج‌گردد بغیر
بحال دل خستگان در نگر — که‌روزی تو دلخسته باشی‌مگر
درون فرو ماندگان شاد کن — ز روز فرو ماندگی یاد کن
نه خواهندهٔ بر در دیگران ؟ — بشکرانه‌خواهنده از درمران

پدر مرده را سایه بر سر فکن   غبارش بیفشان و خارش بکن
ندانی چه بودش فرومانده سخت   بود تازه بی بیخ هرگز درخت؟
چو بینی یتیمی سرافکنده پیش   مده بوسه برروی فرزند خویش
یتیم ار بگرید که نازش خرد ؟   وگر خشم گیرد که بارش برد؟
الا تا نگرید ، که عرش عظیم   بلرزد همی چون بگرید یتیم
برحمت بکن آبش ازدیده پاك   بشفقت بیفشانش از چهره خاك
اگر سایه‌ای خودبرفت ازسرش   تو در سایهٔ خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم   که سر بر کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس   پریشان شدی خاطر چند کس
کنون دشمنان گر برندم اسیر   نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر   که درطفلی از سر برفتم پدر
یکی خار پای یتیمی بکند   بخواب اندرش دید صدر خجند
همی گفت ودرروضه ها میچمید   کز آن خار برمن چه گلها دمید

****

مشو تا توانی ز رحمت بری   که رحمت برندت چورحمت بری
چوانعام کردی مشوخودپرست   که من سرورم دیگران زیردست
اگر تیغ دورانش انداختست   نه‌شمشیر دوران هنوز آختست؟
چو بینی دعا گوی دولت هزار   خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم ازتو دارندمردم بسی   نه‌تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده‌ام سیرت سروران   غلط گفتم ، اخلاق پیغمبران

حکایت

شنیدم که یکهفته ابن السبیل   نیامد بمهمانسرای خلیل
زفرخنده خوئی نخوردی بگاه   مگر بینوائی در آید ز راه

برون رفت وهر جانبی بنگرید
بر اطراف وادی نگه‌کرد ودید

بتنها یکی در بیابان چو بید
سرو مویش از گرد پیری سپید

بدلداریش مرحبائی بگفت
برسم کریمان صلائی بگفت

که ای چشمهای مرا مردمك
یکی مردمی کن بنان و نمك

نعم گفت وبرجست وبرداشت گام
که دانست خلقش، علیه السلام

رقیبان مهمان سرای خلیل
بعزت نشاندند پیر ذلیل

بفرمود و ترتیب کردند خوان
نشستند بر هر طرف همگنان

چو بسم‌الله آغاز کردند جمع.
نیامد ز پیرش حدیثی بسمع

چنین گفتش ای پیر دیرینه روز
چوپیران نمی‌بینمت صدق‌وسوز

نه‌شرطست‌وقتیکه روزی‌خوری
که نام خداوند روزی بری؟

بگفتا نگیرم طریقی بدست
که نشنیدم از پیر آذر پرست

بدانست. پیغمبر نیك فال
که‌گبرست پیر تبه بوده حال

بخواری براندش چوبیگانه دید
که منکر بود پیش پاکان پلید

سروش آمد از کردگار جلیل
بهیبت ملامت کنان کای خلیل

منش داده صدسال روزی وجان
ترا نفرت آمد از و یکزمان

گراو میبرد پیش آتش سجود
تووا پس چرا میبری دست‌جود؟

✿✿✿

گره برسر بند احسان مزن
که‌این زرق‌وشیدست‌وآ نمکروفن

زیان میکند مرد تفسیر دان
که علم و ادب میفروشد بنان

کجا عقل، یاشرع، فتوی دهد
که اهل‌خرد دین بدنیا دهد

ولیکن‌تو بستان که‌صاحب‌خرد
از ارزان فروشان برغبت خرد

حکایت

زبان دانی آمد بصاحبدلی
که محکم فرومانده ام در گلی

یکی سفله را ده درم بر منست
که دانگی ازو بر دلم ده منست
همه‌شب پریشان ازو حال من
همه روز چون سایه دنبال من
بکرد ازسخنهای خاطر پریش
درون دلم چون در خانه ریش
خدایش مگر تا ز مادر بزاد
جز این ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف
نخوانده بجز باب لا ینصرف
خور ازکوه یکروز سر برنزد
که آن قلتبان حلقه بردر نزد
در اندیشه ام تا کدامم کریم
ازآن سنگدل دست گیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد
درستی دو ، در آستینش نهاد
زر افتاد دردست افسانه گوی
برو نرفت‌ازآنجاچوزر تازه روی
یکی گفت‌شیخ‌این‌ندانی که کیست
براو گر بمیرد نباید گریست
گدائی که بر شیر نر زین نهد
ابو زید را اسب و فرزین نهد
برآشفت عابد که خاموش باش
تو مرد زبان نیستی، گوش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم
ز خلق آبرویش نگه داشتم
وگر شوخ‌چشمی و سالوس کرد
الا تا نپنداری افسوس کرد
که خود را نگه داشتم آبروی
ز دست چنان گربزی یاوه گوی
بدو نیك‌را بذل کن سیم و زر
که‌این کسب‌خیرست‌وآن‌دفع‌شر
خنك آنکه در صحبت عاقلان
بیاموزد اخلاق صاحبدلان
گرت عقل‌ورایست‌وتدبیروهوش
بعزت کنی پند سعدی بگوش
که‌اغلب‌دراین شیوه دارد مقال
نه‌درچشم وزلف وبناگوش وخال

حکایت

یکی رفت و دینار ازو صدهزار
خلف برد صاحبدلی هوشیار
نه‌چون‌ممسکان‌دست‌برزر گرفت
چوآزادگان دست‌ازو برگرفت
ز درویش خالی نبودی درش
مسافر بمهمانسرای اندرش

دلخویش و بیگانه خرسند کرد   نه همچون پدر سیم وزر بند کرد
ملامت کنی گفتش ای باد دست   بیکره پریشان مکن هرچه هست
بسالی توان خرمن اندوختن   بیکدم نه مردی بود سوختن
چو در تنگدستی نداری شکیب   نگه دار وقت فراخی حسیب
بدختر چه خوش گفت بانوی ده   که روز نوا برك سختی بنه
همه وقت بردار مشك و سبوی   که پیوسته در ده روان نیست جوی
بدنیا توان آخرت یافتن   بزر ، پنجهٔ شیر بر تافتن
بیکبار بر دوستان زر مپاش   وز آسیب دشمن باندیشه باش
اگر تنگدستی مرو پیش یار   وگر سیم داری بیا و بیار
اگر روی بر خاك پایش نهی   جوابت نگوید بدست تهی
خداوند زر بر کند چشم دیو   بدام آورد صخر جنی بریو
تهی‌دست ، در خوبرویان مپیچ   که بی سیم مردم نیرزند هیچ
بدست تهی بر نیاید امید   بزر بر کنی چشم دیو سفید
وگر هرچه یابی بکف بر نهی   کفت وقت حاجت بماند تهی
گدایان بسعی تو هرگز قوی   نگردند ، ترسم تو لاغر شوی
چومناع خیر این حکایت بگفت   زغیرت جوانمرد را رگ نخفت
پراکنده دل گشت از آن عیبجوی   برآشفت و گفت ای پراکنده گوی
مرا دستگاهی که پیرامنست   پدر گفت میراث جد منست
نه ایشان بخست نگه داشتند   بحسرت بمردند و بگذاشتند؟
بدستم نیفتاد مال پدر؟   که بعداز من افتد بدست پسر
همان به که امروز مردم خورند.   که فردا پس از من بیغما برند
خور و پوش و بخشای و راحت رسان   نگه می چه داری زبهر کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای   فرو مایه ماند بحسرت بجای
زر و نعمت اکنون بده کان تست   که بعداز تو بیرون زفرمان تست

بدنیا توانی که عقبی خری بخرجان من ورنه حسرت بری

حکایت

بزارید وقتی زنی پیش شوی که دیگر مخر نان زبقال کوی
ببازار گندم فروشان گرای که این جو فروشیست گندم نمای
نه از مشتری کز زحام مگس بیکهفته رویش ندیدست کس
بدلداری آن مرد صاحب نیاز بزن گفت کای روشنائی بساز
بامید ما کلبه اینجا گرفت نه مردی بود نفع ازو وا گرفت
ره نیکمردان آزاده گیر چو استاده ای دست افتاده گیر
ببخشای کانان که مرد حقند خریدار دکان بی رونقند
جوانمرد اگر راست خواهی ولیست کرم پیشهٔ شاه مردان علیست

حکایت

شنیدم که پیری براه حجاز بهر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدای که خار مغیلان نکندی ز پای
بآخر ز وسواس خاطر پریش پسند آمدش درنظر کار خویش
بتلبیس ابلیس در چاه رفت که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت حق نه دریافتی غرورش سراز جاده بر تافتی
یکی هاتف از غیبش آواز داد که ای نیکبخت مبارك نهاد
مپندار اگر طاعتی کرده ای که نزلی بدین حضرت آورده‌ای
باحسانی آسوده کردن دلی به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن که خیز ای مبارك در رزق زن

برو تا ز خوانت نصیبی دهند که فرزند کانت نظر بر رهند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد که سلطان بشب نیت روزه کرد
زن از ناامیدی سر انداخت پیش همیگفت با خود دل‌ازفاقه ریش
که سلطان از این روزه گوئی چه خواست ؟ که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش بر آید ز دست به از صائم الدهر دنیا پرست
مسلم کسی را بود روزه داشت که درمانده‌ای را دهد نان‌چاشت
وگرنه چه لازم که سعیی بری زخود باز گیری‌وهم‌خود خوری

حکایت

یکیرا کرم بود وقوت نبود کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد جوانمرد را تنگ دستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد مرادش کم اندر کمند اوفتد
چوسیلاب‌ریزان که در کوهسار نگیرد همی بر بلندی قرار
به درخورد سرمایه کردی کرم تنک مایه بودی از ین لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی‌نوشت که ایخوب فرجام نیکو سرشت
یکی دست گیرم بچندین درم که چندیست تامن‌بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد که ای نیکنامان آزاد مرد
بدارید چندی کف از دامنش وگر میگریزد ضمان برمنش
وز آنجا بزندانی آمد که خیز وزین شهر تا پای داری گریز
چو گنجشک در بازدید ازقفس قرارش نماند اندر آن یکنفس
چو باد صبا زان میان سیر کرد نه سیری که بادش‌رسیدی بگرد
گرفتند ، حالی ، جوانمرد را که حاصل کنی سیم یا مرد را ؟
ببیچارگی راه زندان گرفت که مرغ‌ازقفس‌رفته‌نتوان گرفت

شنیدم که در حبس چندی بماند
نه شکوت نوشت و نه فریاد خواند

زمانها نیاسود و شبها نخفت
برو پارسائی گذر کرد و گفت

نپندارمت مـال مردم خوری
چه پیش آمدت تا بزندان دری؟

بگفت ای جلیس مبارك نفس
نخوردم بحیلتگری مال کس

یکی ناتوان دیدم از بند ریش
خلاصش ندیدم بجز بند خویش

نـدیدم بنزدیك رایـم پسند
من آسوده و دیگری پای بند

بمرد آخر و نیکنامی ببرد
زهی زندگانی که نامش نمرد

تمی زنده دل، خفته در زیر گل
به از عالمی زنـدهٔ مرده دل

دل زنده هرگز نگردد هلاك
تن زنده دل گر بمیرد چه باك؟

حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه یافت
برون از رمق در حیاتش نیافت

کله دلو کرد آن پسندیده کیش
چو حبل اندر آن بست دستار خویش

بخدمت میان بست و بازو گشاد
سگ ناتوان را دمی آب داد

خبر داد پیغمبر از حال مرد
که داور گناهان از و عفو کرد

الا گر جفا کاری اندیشه کن
وفا پیش گیرو کرم پیشه کن

کسی با سگی نیکوئی گم نکرد
کجا گم شود خیر با نیکمرد!

کرم کن چنان کت بر آید ز دست
جهانبـان در خیر بر کس نبست

بقنطار زر بخش کردن ز گنج
نباشد چو قیراطی از دسترنج

برد هر کسی بار در خورد زور
گرانست پای ملخ پیش مور

☆☆☆☆

تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت
که فردا نگیرد خدا با تو سخت

گراز پا در آید، نماند اسیر
که افتادگان را بود دستگیر

بآزار فرمان مده بر رهی
که باشد که افتد بفرماندهی

چو تمکین وجاهت بود بر دوام | مکن زور برضعف درویش عام
که افتد که با جاهو تمکین شود | چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم دور بین | نپاشند در هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان میکند | که برخوشه‌چین سر گران میکند
نترسد که نعمت بمسکین دهند | وز آن بار غم بر دل این نهند
بسا زور مندا که افتاد سخت | بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیر دستان نباید شکست | مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال | بر تند روئی خداوند مال
نه دینار دادش سیهدل نه دانگ | براو زد بسر باری ازطیره بانگ
دل‌سائل از جور او خون گرفت | سر ازغم بر آوردو گفت ای‌شگفت
توانگر ترشروی، باری، چراست؟ | مگر می نترسد زتلخی‌خواست؟
بفرمود کوته نظر تا غلام | براندش بخواری و زجر تمام
بنا کردن شکر پروردگار | شنیدم که برگشت ازو روزگار
بزرگیش در سر تباهی نهاد | عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر | نه بارش رها کرد و نه بار گیر
فشاندش قضا بر سر ازفاقه خاك | مشعبد صف کیسه و دست پاك
سراپای حالش دگر گونه گشت | براین ماجرا مدتی بر گذشت
غلامش بدست کریمی فتاد | توانگر دل و دست وروشن نهاد
بدیدار مسکین آشفته حال | چنان شاد بودی که‌مسکین بمال
شبانگه‌یکی بردرش لقمه جست | ز سختی کشیدن قدمهاش سست
بفرمود صاحبنظر بنده را | که خشنود کن مرد درمنده را
چونزدیك بردش ز خوان بهره ای | بر آورد بی خویشتن نعره ای

شکسته دل آمد بر خواجه باز عیان کرده اشکش بدیباچه راز
بپرسید سالار فرخنده خوی که اشکت زجور که آمد بروی
بگفت اندرونم بشورید سخت بر احوال این پیر شوریده بخت
که مملوك وی بودم اندر قدیم خداوند املاك و اسباب وسیم
چو کوتاه شد دستش از عزو ناز کند دست خواهش بدرها دراز
بخندیدو گفت‌ای پسر جور نیست ستم بر کس‌از گردش دور نیست
نه آن تند رویست بازار گان که بردی‌سر از کبر برآسمان
من آنم که آن روزم ازدر براند بروز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من فرو شست گرد غم از روی من
خدای ار بحکمت ببندد دری گشاید بفضل و کرم دیگری
بسا مفلس بینوا سیر شد بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت

یکی سیرت نیکمران شنو اگر نیکبختی و مردانه رو
که شبلی ز خانوت گندمفروش بده برد انبان گندم بدوش
نگه‌کرد و موری در آن غله‌دید که سر گشته هر گوشهٔ میدوید
ز رحمت براو شب نیارست‌خفت بمأوای خود بازش آوردو گفت
مروت نباشد که این مور ریش پراکنده گردانم از جای خویش
درون پراکند گان جمع دار که جمعیتت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد که رحمت بر آن تربت پاك باد
میازار موری که دانه کشست که‌جان‌دار دوجان‌شیرین‌خوشست
سیاه اندرون باشد و سنگدل که خواهد که موری‌شود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور که روزی‌بپایش در افتی‌چومور
درون فروماند گان شاد کن ز روز فروماند گی یاد کن

نبخشود بر حال پروانه شمع نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوانتر بسیست توانا تراز تو هم آخر کسیست
ببخش ای پسر کادمیزاده صید باحسان توان کردو، وحشی بقید
عدو را بالطاف گردن ببند که نتوان بریدن بتیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند ولطف وجود نیاید دگر خبث ازو در وجود
مکن بد که بد بینی از یار نیك نروید ز تخم بدی بار نیك
چو بادوست دشخوار گیری و تنگ نخواهد که بیند ترا نقش و رنك
وگر خواجه با دشمنان نیکخوست بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت

بره بر یکی پیشم آمد جوان بتك در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند که میآرد اندر پیت گوسفند
سبك طوق و زنجیر از او باز کرد چپ و راست پوئیدن آغاز کرد
هنوز از پیش تازیان میدوید که جو خورده بود از کف مرد و خوید
چو باز آمد از عیش و شادی بجای مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان میبرد با منش که احسان کمندیست در گردنش
بلطفی که دیدست پیل دمان نیارد همی حمله بر پیلبان
بدانرا نوازش کن ای نیکمرد که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بر آن مرد کندست دندان یوز که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت

یکی روبهی دید بیدست و پای فرو ماند در لطف وصنع خدای
که چون زندگانی بسر میبرد بدین دست و پای از کجا میخورد
درین بود درویش شوریده رنگ که شیری در آمد شغالی بچنگ

شغال نگونبخت را شیر خورد   بماند آنچه روباه از آن سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد   که روزی‌رسان قوت روزش بداد
یقین مرد را دیده بیننده کرد   شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چو مور   که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد چندی بجیب   که بخشنده روزی فرستد زغیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست   چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش   ز دیوار محرابش آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل   مپندار خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر   چه باشی چو روبه بوامانده سیر؟
چو شیر آنکه را گردنی فربهست   گر افتد چو روبه سگ ازوی بهست
بچنگ آر و با دیگران نوش کن   نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش   که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان   مخنث خورد دسترنج کسان
بگیر ای جوان دست درویش پیر   نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایشست   که خلق از وجودش در آسایشست
کرم ورزد آن سر که مغزی در وست   که دون همتانند بی مغز و پوست
کسی نیک بیند بهر دو سرای   که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم   شناسا و رهرو در اقصای روم
من و چند سیاح صحرا نورد   برفتیم قاصد بدیدار مرد
سر و چشم هر یک ببوسید و دست   بتمکین و عزت نشاند و نشست
بزرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت   ولی بیمروت چو بی بر درخت
لطف و سخن گرمرو مرد بود   ولی دیگدانش عجب سرد بود

همه شب نبودش قرار و هجوع ز تسبیح و تهلیل و ما را زجوع
سحر گه میان بست و در باز کرد همان لطف و پرسیدن آغاز کرد
یکی بد که شیرین و خوش طبع بود که با ما مسافر در آن ربع بود
مرا بوسه گفتا بتصحیف ده که درویش را توشه از بوسه به
بخدمت منه دست بر کفش من مرا نان ده و کفش بر سر بزن
بایثار مردان سبق برده اند نه شب زنده داران دلمرده اند
همین دیدم از پاسبان تتار دل مرده و چشم شب زنده دار
کرامت جوانمردی و نان دهیست مقالات بیهوده طبل تهیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
بمعنی توان کرد دعوی درست دم بی قدم تکیه گاهیست سست

حکایت

شنیدم در ایام حاتم که بود بخیل اندرش باد پائی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی که بر برق پیشی گرفتی همی
بتک ژاله میریخت بر کوه و دشت تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد که باد از پیش بازماندی چو گرد
ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم بگفتند برخی بسلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست چو اسبش بجولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب که بالای سیرش نپرد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه که دعوی خجالت بود بیگواه
من از حاتم آن اسب تازی نژاد بخواهم، گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که دروی شکوه مهیست وگر رد کند بانگ طبل تهیست
رسولی هنرمند عالم بطی روان کرد و ده مرد همراه وی
زمین مرده و ابر گریان برو صبا کرده بار دگر جان درو

بمنزلگه حاتم آمد فرود
بر آسود چون تشنه برزنده رود

سماطی بیفکند و اسبی بکشت
بدامن شکر دادشان زر بمشت

شب آنجا ببودند و روز دگر
بگفت آنچه دانست صاحب خبر

همیگفت حاتم پریشان چو مست
بدندان ز حسرت همی کند دست

که ای بهره ور مؤبد نیکنام
چرا پیش از اینم نگفتی پیام ؟

من آن باد رفتار دلدل شتاب
ز بهر شما دوش کردم کباب

که دانستم از هول باران و سیل
نشاید شدن در چراگاه خیل

بنوعی دگر روی و راهم نبود
جز او بر در بارگاهم نبود

مروت ندیدم در آیین خویش
که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش

مرا نام باید در اقلیم فاش
دگر مرکب نامور گو مباش

کسان را درم داد و تشریف و اسب
طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب

خبر شد بروم از جوانمرد طی
هزار آفرین گفت بر طبع وی

ز حاتم بدین نکته راضی مشو
از ین خوبتر ماجرائی شنو

حکایت

ندانم که گفت این حکایت بمن
که بودست فرماندهی در یمن

ز نام آوران گوی دولت ربود
که در گنج بخشی نظیرش نبود

توان گفت او را سحاب کرم
که دستش چو باران فشاندی درم

کسی نام حاتم نبردی برش
که سودا نرفتی ازو بر سرش

که چند از مقالات آن بادسنج
که نه ملك دارد نه فرمان نه گنج

شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت
چو چنك اندر آن بزم خلقی نواخت

در ذکر حاتم کسی باز کرد
دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد

حسد مرد را بر سر کینه داشت
یکیرا بخون خوردنش بر گماشت

که تا هست حاتم در ایام من
نخواهد بنیکی شدن نام من

بلا جوی راه بنی طی گرفت
بکشتن جوانمرد را پی گرفت

جوانی بره پیشباز آمدش
کزو بوی انسی فراز آمدش

نکو روی و دانا و شیرین زبان
بر خویش برد آن‌شبش میهمان

کرم کردو غم‌خورد و پوزش‌نمود
بد اندیش را دل بنیکی ربود

نهادش سحر بوسه بر دست و پای
که نزدیك ما چند روزی بپای

بگفتا نیارم شد اینجا مقیم
که در پیش دارم مهمی عظیم

بگفت ار نهی با من اندر میان
چه یاران یکدل بکوشم بجان

بمن‌دار گفت ای‌جوانمرد گوش
که دانم جوانمرد را پرده پوش

در این بوم حاتم شناسی مگر ؟
که فرخنده رایست و نیکو سیر

سرش پادشاه یمن خواستست
ندانم چه کین‌درمیان خاستست ؟

گرم ره‌نمائی بدآنجا که اوست
همین چشم‌دارم زلطف‌تو دوست

بخندید برنا که حاتم منم
سر اینك جدا کن بتیغ از تنم

نباید که چون صبح گردد سفید
گزندت رسد یا شوی نا امید

چو حاتم بآزادگی سر نهاد
جوانرا بر آمد خروش از نهاد

بخاك اندر افتاد و بر پای جست
گهش خاك بوسیدو گه پای‌ودست

بینداخت شمشیر و ترکش نهاد
چو بیچارگان دست بر کش نهاد

که من گر گلی بروجودت زنم
بنزدیك مردان نه مردم زنم

دوچشمش ببوسید و دربر گرفت
وز آنجا طریق یمن بر گرفت

ملك در میان دو ابروی مرد
بدانست حالی که کاری نکرد

بگفتا بیا تا چه داری خبر ؟
چرا سر نبستی بفتراك بر ؟

مگر بر تو نام آوری حمله کرد
نیاوردی از ضعف تاب نبرد؟

جوانمرد شاطر زمین بوسه داد
ملك‌را ثنا گفت و تمکین نهاد

که دریافتم حاتم نامجوی
هنرمندو خوش‌منظرو خوبروی

جوانمرد و صاحب‌خرد دیدمش
بمردانگی فوق خود دیدمش

مرا بار لطفش دوتا کرد پشت — بشمشیر احسان و فضلم بکشت
بگفت آنچه دیداز کرمهای وی — شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مهری درم — که مهر است بر نام حاتم کرم
مرو را سزد گر گواهی دهند — که معنی و آوازه اش همرهند

حکایت

شنیدم که طی در زمان رسول — نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر نذیر — گرفتند از ایشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین — که نا پاك بودند و نا پاکدین
زنی گفت من دختر حاتمم — بخواهید ازین نامور حاکمم
کرم کن بجان من ای محترم — که مولای من بود از اهل کرم
بفرمان پیغمبر نیك رای — گشادند زنجیرش از دست وپای
در آن قوم باقی نهادند تیغ — که رانند سیلاب خون بیدریغ
بزاری بشمشیر زن گفت زن — مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهائی ز بند — بتنها و ، یارانم اندر کمند
همی گفت و گریان براحوال طی — بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشود آن قوم و دیگر عطا — که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت

ز بنگاه حاتم یکی پیر مرد — طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنان یاد دارم خبر — که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن ازخیمه گفت این چه تدبیر بود؟ — همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی — بخندیدو گفت ای دلارام حی
گراودرخورحاجت خویش خواست — جوانمردی آل حاتم کجاست؟

چو حاتم بآزاد مردی دگر   ز دوران گیتی نیامد مگر
ابوبکر سعد آنکه دست نوال   نهد همتش بر دهان سؤال
رعیت پنا ها دلت شاد باد   بسعیت مسلمانی آباد باد
سرافرازد این خاك فرخنده بوم   ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
چو حاتم اگر نیستی کام وی   نبردی، کس اندر جهان نام طی
ثنا ماند از آن نامور در کتاب   ترا هم ثنا ماند و هم ثواب
که‌حاتم‌بدان‌نام و آوازه‌خواست   ترا سعی‌وجهد از برای خداست
تکلف بر مرد درویش نیست   وصیت همین یك‌سخن بیش نیست
که‌چندانکه جهدت‌بود خیر کن   ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت

یکیرا خری در گل افتاده بود   ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و سیل   فروهشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب درین غصه تا بامداد   سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه‌دشمن برست از زبانش نه‌دوست   نه‌سلطان که‌این بوم و برزان اوست
قضا را خداوند آن پهندشت   در آنحال منکر بر او برگذشت
شنید این سخنهای دور از صواب   نه صبر شنیدن نه روی جواب
ملك‌شرمگین‌درحشم بنگریست   که‌سودای‌این برمن‌ازبهر چیست
یکی گفت شاها بتیغش بزن   که نگذاشت کس‌را نه‌دختر نه‌زن
نگه کرد سلطان عالی محل   خودش در بلا دیدو خر در وحل
ببخشود بر حال مسکین مرد   فرو خورد خشم سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین   چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بیعقل‌وهوش   عجب رستی‌از قتل، گفتاخموش

اگر من بنالیدم از درد خویش
وی انعام فرمود درخوردخویش
بدی را بدی سهل باشد جزا
اگر مردی احسن الی من اسا

حکایت

شنیدم که مغروری از کبرمست
در خانه بر روی سائل ببست
بکنجی فروماند و بنشست مرد
جگر گرم و آه ازتف سینه‌سرد
شنیدش یکی مرد پوشیده چشم
بپرسیدش ازموجب کین‌و خشم
فرو گفت‌وبگریست برخاك کوی
جفائی کز آن شخصش آمدبروی
بگفت ای فلان ترك آزار کن
یك امشب بنزد من افطار کن
بخلق و فریبش گریبان کشید
بخانه درآوردش وخوان کشید
برآسود درویش روشن نهاد
بگفت ایزدت روشنائی دهاد
شب ازنرگسش قطره‌چندی‌چکید
سحر دیده برکرد و دنیا بدید
حکایت بشهر اندر افتاد وجوش
که آن بی‌بصردیده برکرددوش
شنید این سخن خواجهٔ سنگدل
که برگشت درویش ازوتنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت
که‌چون‌سهل‌شدبرتواینکارسخت
که‌برکردت این‌شمع گیتی‌فروز؟
بگفت ای ستمکار آشفته روز
تو کوته‌نظر بودی‌و سست رای
که مشغول گشتی بجغدازهمای
بروی من این‌در کسی‌کرد باز
که کردی تو برروی وی درفراز
اگر بوسه برخاك مردان زنی
بمردی که پیش آیدت روشنی
کسانیکه پوشیده چشم دلند
همانا کزین توتیا غافلند
چو برگشته دولت ملامت‌شنید
سرانگشت حیرت بدندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد
مرا بود دولت بنام تو شد
کسی چون‌بدست‌آورد جره‌باز
فرو برده چون موش دندان آز؟

****

الا گر طلبکار اهل دلی
ز خدمت مکن یکزمان غافلی
خورش ده بگنجشك و کبك و حمام
که یکروزت افتد همائی بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی
امیدست نا گه که صیدی زنی
دری هم بر آید ز چندین صدف
زصد چوبه آید یکی بر هدف

☆☆☆

یکی را پسر گم شد از راحله
شبانگه بگردید در قافله
زهر خیمه پرسیدوهرسو شتافت
بتاریکی آن روشنایی بیافت
چو آمد بر مردم کاروان
شنیدم که میگفت با ساروان
ندانی که چون راه بردم بدوست
هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست
از آن اهل دل درپی هر کسند
که باشد که روزی بمردی رسند
برند از برای دلی بار ها
خورند از برای گلی خار ها

☆☆☆

ز تاج ملکزاده ای در مناخ
شبی لعل افتاد در سنگلاخ
پدر گفتش اندرشب تیره رنگ
چه دانی که گوهر کدامست وسنك
همه سنگها پاس دار ای پسر
که لعل از میانش نباشد بدر
دراو باش، پاکان شوریده رنگ
همان جای تاریك ولعلندوسنگ
چو پاکیزه نفسان و صاحبدلان
بر آمیختستند با جاهلان
برغبت بکش بار هر جاهلی
که افتی بسر وقت صاحبدلی
کسیرا که بادوستی سرخوشست
نبینی که چون بار دشمن کشست
بدرد چو گل جامه ازدست خار
که خون دردل افتاده خندد چو نار
غم جمله خور در هوای یکی
مراعات صد کن برای یکی
گرت خاکپایان شوریده سر
حقیر و فقیر آید اندر نظر
بمردی کزیشان بدر نیست آن
بخدمت کمر بندشان بر میان
تو هرگز مبینشان بچشم پسند
که ایشان پسندیدهٔ حق بسند

کسیرا که نزدیک ظنت بداوست • چدانی که صاحب ولایت خوداوست

☆☆☆

در معرفت بر کسا نیست باز ... که درهاست برروی ایشان فراز
بسا تلخ عیشان تلخی چشان ... که آیند در حله دامن کشان
ببوسی گرت عقل و تدبیر هست ... ملکزاده را در نوا خانه دست
که روزی برون آید از شهر بند ... بلندیت بخشد چو گردد بلند
مسوزان درخت گل اندرخریف ... که در نو بهارت نماید ظریف

حکایت

یکی زهرهٔ خرج کردن نداشت ... زرش بود ویارای خوردن نداشت
نه خوردی، که خاطر برآسایدش ... نه دادی، که فردا بکار آیدش
سب وروز دربند زر بودو سیم ... زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین ... که ممساك کجاکرد زردرزمین
ز خاکش برآورد و برباد داد ... شنیدم که سنگی درآنجا نهاد
جوانمرد را زر بقائی نکرد ... بیکدستش آمد بدیگر بخورد
کزین کمزنی بود نا پاکرو ... کلاهش ببازار و میزر گرو
نهاده پدر چنگ در نای خویش ... پسر چنگی و نائی آورده پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت ... پسر بامدادان بخندید و گفت
زر ازبهر خوردن بود ای پدر ... زبهر نهادن چه سنگ و چه زر
زر ازسنگ خارا برون آورند ... که بادوستان و عزیزان خورند
زر اندر کف مرد دنیا پرست ... هنوز ای برادر بسنگ اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال ... گرت مرگ خواهنداز ایشان منال
جوچشمارو آنگه خورنداز توسیر ... که از بام پنجه گز افتی بزیر
بخیل توانگر بدینار و سیم ... طلسمیست بالای گنجی مقیم

از آن سالها می بماند زرش
که گرددطلسمی چنین برسرش

بسنك اجل ناگهش بشکنند
بآسودگی گنج قسمت کنند

پس از بردن و گرد کردن چو مور
بخور پیش از آن کت خورد کرم گور

سخنهای سعدی مثالست و پند
بکار آیدت گر شوی کاربند

دریغست از ین روی بر تافتن
کزین روی دولت توان یافتن

حکایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود
تمنای پیری بر آورده بود

بجرمی گرفت آسمان ناگهش
فرستاد سلطان بکشتن گهش

تکاپوی ترکان و غوغای عام
تماشا کنان بر درو کوی و بام

چو دید اندر آشوب درویش پیر
جوان را بدست خلایق اسیر

دلش بر جوانمرد مسکین بخست
که باری دل آورده بودش بدست

بر آورد زاری که سلطان بمرد
جهان ماندو خوی پسندیده برد

بهم بر همیسود دست دریغ
شنیدند ترکان آهخته تیغ

بفریاد از ایشان بر آمد خروش
تپانچه زنان برسر وروی ودوش

پیاده بسر تا در بارگاه
دویدند و بر تخت دیدند شاه

جوان از میان رفت و بردند پیر
بگردن بر تخت سلطان اسیر

بهولش بپرسید و هیبت نمود
که مرگ منت خواستن برچه بود ؟

چو نیکست خوی من و راستی
بد مردم آخر چرا خواستی؟

بر آورد پیر دلاور زبان
که ای حلقه در گوش حکمت جهان

بقول دروغی که سلطان بمرد
نمردی و ، بیچارهٔ جان ببرد

ملك زین حکایت چنان بر شکفت
که چیزش ببخشود و چیزی نگفت

وزینجانب افتان و خیزان جوان
همیرفت بی چاره هر سو دوان

یکی گفتش ازچهار سوی قصاص
چکردی که آمد بجانت خلاص ؟

بگوشش فرو گفت کای هوشمند بجانی و دانگی رمیدم ز بند
یکی تخم در خاك از آن مینهد که روز فرو ماندگی بر دهد
جوی باز دارد بلائی درشت عصائی شنیدی که عوجی بکشت
حدیث درست آخر از مصطفی است که بخشایش وخیر دفع بلاست
عـدو را نبینی در ین بقعه پای که بوبکرسعد است کشورخدای
بگیر ای جهانی بروی تو شاد جهانی ، که شادی بروی تو باد
کس از کس بدور تو باری نبرد گلی درچمن جور خاری نبرد
توئی سایهٔ لطف حق بر زمین پیمبر صفت رحمة العالمین
ترا قدر اگر کس نداند چه غم ؟ شب قدر را می ندانند هم

حکایت

کسی دید صحرای محشر بخواب مس تفته روی زمین ز آفتاب
همی بر فلك شد زمردم خروش دماغ از تبش می بر آمد بجوش
یکی شخص ازین جمله درسایه‌ای بگردن بر از خلد پیرایه ای
بپرسید کای مجلس آرای مرد که بود اندرین مجلست پایمرد؟
رزی داشتم بر در خانه گفت بسایه درش نیك مردی بخفت
درینوقت نومیدی آن مرد راست گناهم ز دادار داور بخواست
که یارب برین بنده بخشایشی کزو دیده ام وقتی آسایشی
چگفتم چو حل کردم این راز را بشارت خـداونـد شیراز را
کـه جمهور در سایهٔ همتش مقیمند و بـر سفرهٔ نعمتش
درختیست مـرد کـرم بـار دار وزو بگـذری هیزم کـوهسار
حطب را اگر تیشه بر پی زنند درخت برومند را کی زنند ؟
بسی پـای دارای درخت هنر که هم میوه داری وهم سایه ور

☆☆☆

بگفتیم در باب احسان بسی ولیکن نه شرطست با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال که از مرغ بد کنده به پرو بال
یکی را که باخواجهٔ تست جنك بدستش چرا میدهی چوب و سنك؟
برانداز بیخی که خار آورد درختی بپرور که بار آورد
کسی را بده پایهٔ مهتران که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمیست که رحمت بر و جور بر عالمیست
جهانسوز را کشته بهتر چراغ یکی به در آتش که خلقی بداغ
هر آنکس که بر دزد رحمت کند ببازوی خود کاروان می زند
جفا پیشگان را بده سر بباد ستم بر ستم پیشه عدلست وداد

حکایت

شنیدم که مردی غم خانه خورد که زنبور بر سقف او لانه کرد
زنش گفت از ایشان چه خواهی مکن که مسکین پریشان شوند ازوطن
بشد مرد نادان پس کار خویش گرفتند یکروز زن را بنیش
زن بیخرد بر در و بام و کوی همیکرد فریاد و میگفت شوی
مکن روی بر مردم ای زن ترش تو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی بابدان نیکوئی چون کند بدان را تحمل بد افزون کند
چو اندر سری بینی آزار خلق بشمشیر تیزش بیازار حلق
سك آخر که باشد که خوانش نهند؟ بفرمای تا استخوانش دهند
چه نیکو زده است این مثل پیرده ستور لگد زن گران بار به
اگر نیك مردی نماید عسس نیارد بشب خفتن ازدزد کس
نی نیزه در حلقهٔ کار زار بقیمت تر از نیشکر صد هزار
نه هر کس سزاوار باشد بمال یکی مال خواهد یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد چو فربه کنی گرك یوسف درد

بنائی که محکم ندارد اساس — بلندش مکن ور کنی زو هراس

☆☆☆

چه‌خوش گفت بهرام صحرانشین — چو یکران توسن زدش برزمین

دگر اسبی از گله باید گرفت — که گرسر کشد باز شاید گرفت

ببندای پسر دجله در آب کاست — که سودی ندارد چوسیلاب خاست

چوگرك خبیث آمدت در کمند — بکش ،ورنه دل برکن ازگوسفند

از ابلیس هرگز نیاید سجود — نه از بد گهر نیکوئی در وجود

بد اندیش را جاه و فرصت مده — عدو در چه و دیو در شیشه به

مگو شایداین مار کشتن بچوب — چوسر زیر سنك تودارد بکوب

قلمزن که بدکرد با زیر دست — قلم بهتر او را بشمشیر دست

مدبر که قانون بد مینهد — ترا میبرد تا بدوزخ دهد

مگو ملك را این مدبر بسست — مدبر مخوانش که مدبر کسست

سعید آورد قول سعدی بجای — که‌ترتیب ملك است وتدبیر رای

باب سوم

در عشق و مستی و شور

خوشا وقت شوریدگان غمش | اگر زخم بینند وگر مرهمش
گدایانی از پادشاهی نفور | بامیدش اندر گدائی صبور
دما دم شراب الم در کشند | وگر تلخ بینند دم در کشند
بلای خمارست در عین مل | سلح دار خار است با شاه گل
نه‌تلخ‌است صبری که‌بر یاد اوست | که‌تلخی‌شکر باشداز دست‌دوست
ملامت کشانند مستان یار | سبك‌تر برد اشتر مست بار
اسیرش نخواهد رهائی زبند | شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطین عزلت گدایان حی | منازل شناسان گم کرده پی
بسروقتشان خلق ره کی برند | که‌چون آب حیوان بظلمت‌درند
چوبیت المقدس درون پرقباب | رها کرده دیوار بیرون خراب
چو پروانه آتش بخود درزنند | نه چون کرم پیله بخود برتنند
دلارام در بر دلارام جوی | لب‌از تشنگی‌خشك برطرف‌جوی
نگویم که بر آب قادر نیند | که بر شاطی نیل مستقیند

☆☆☆

ترا عشق‌همچون‌خودی‌ز آب و گل | رباید همی صبر و آرام دل
بیداریش فتنه بر خد و خال | بخواب اندرش پای بند خیال
بصدقش چنان سر نهی در قدم | که بینی جهان با وجودش عدم

چو در چشم شاهد نیاید زرت / زر و خاك یکسان نماید برت
دگر با کست بر نیاید نفس / که با او نماند دگر جای کس
تو گوئی بچشم اندرش منزلست / وگر دیده بر هم نهی در دلست
نه اندیشه از کس که رسوا شوی / نه قوت که یکدم شکیبا شوی
گرت جان بخواهد بلب برنهی / ورت تیغ بر سر نهد سر نهی
چوعشقی که بنیاد آن برهواست / چنین فتنه‌انگیز و فرمانرواست
عجب داری از سالکان طریق / که باشند در بحر معنی غریق
بسودای جانان ز جان مشتغل / بذکر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بگریخته / چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا کردشان / که کس مطلع نیست بر دردشان
الست از ازل همچنانشان بگوش / بفریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عمل دار عزلت نشین / قدمهای خاکی دم آتشین
بیك نعره کوهی زجا بر کنند / بیك ناله شهری بهم بر کنند
چو بادند پنهان و چالاك پوی / چو سنگند خاموش و تسبیح گوی
سحر ها بگریند چندانکه آب / فروشوید از دیده‌شان کحل خواب
فرس کشته از بس که شب رانده‌اند / سحرگه خروشان که وامانده‌اند
شب و روز در بحر سودا و سوز / ندانند ز آشفتگی شب ز روز
چنان فتنه برحسن صورت نگار / که با حسن صورت ندارند کار
ندادند صاحبدلان دل بپوست / و گر ابلهی داد بیمغز کوست
می صرف وحدت کسی نوش کرد / که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت

شنیدم که وقتی گدا زاده ای / نظر داشت با پادشا زاده ای
همیرفت ومی پخت سودای خام / خیالش فرو برده دندان بکام

زمیدانش خالی نبودی چو میل | همه وقت پهلوی اسبش چو پیل
دلش خون شد وراز دردل بماند | ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد | دگر باره گفتندش اینجا مگرد
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست | دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامی شکستش سر ودست و پای | که باری نگفتیمت ایدر مپای
دگر رفت وصبر و قرارش نبود | شکیبائی از روی یارش نبود
مگس وارش از پیش شکر بجور | براندندی و باز گشتی بفور
کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنك | عجب صبر داری تو بر چوب وسنك
بگفت این جفا بر من از دست اوست | نه شرط است نالیدن از دست دوست
من اینك دم دوستی میزنم | گر او دوست دارد و گر دشمنم
زمن صبر بی او توقع مدار | که با او هم امکان ندارد قرار
نه نیروی صبرم نه جای ستیز | نه امکان بودن نه پای گریز
مگو زین در بارگه سر بتاب | وگر سر چو میخم نهد در طناب
نه پروانه جان داده در پای دوست | به از زنده در کنج تاریك اوست؟
بگفت ار خوری زخم چوگان اوی؟ | بگفتا بپایش در افتم چو گوی
بگفتا سرت گر ببرد بتیغ ؟ | بگفت اینقدر نبود از وی دریغ
مرا خود زسر نیست چندان خبر | که تا جست بر تارکم یا تبر
مکن با من ناشکیبا عتیب | که در عشق صورت نبندد شکیب
چو یعقوبم ار دیده گردد سپید | نبرم ز دیدار یوسف امید
یکی راکه سرخوش بود بایکی | نیازارد از وی بهر اندکی
رکابش ببوسید روزی جوان | بر آشفت و برتافت از وی عنان
بخندید و گفتا عنان بر مپیچ | که سلطان عنان بر نپیچد زهیچ
مرا با وجود تو هستی نماند | بیاد تو ام خود پرستی نماند
گرم جرم بینی مکن عیب من | توئی سر بر آورده از جیب من

بدان زهره دستت زدم در رکاب / که خود را نیاوردم اندر حساب
کشیدم قلم بر سر نام خویش / نهادم قدم بر سر کام خویش
مرا خود کشد تیر آن چشم مست / چه حاجت که آری بشمشیر دست؟
تو آتش بنی در زن و در گذر / که نه خشك در بیشه ماند نه تر
شنیدم که بر لحن خنیا گری / برقص اندر آمد پری پیکری
ز دلهای شوریده پیرامنش / گرفت آتش شمع در دامنش
پراکنده خاطر شد و خشمناك / یکی گفتش از دوستداران چه باك؟
ترا آتش ای دوست دامن بسوخت / مرا خود بیکبار خرمن بسوخت
اگر یاری از خویشتن دم مزن / که شرکست با یار و با خویشتن
چنین دارم از پیر داننده یاد / که شوریدهٔ سر بصحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت / پسر را ملامت بکردند و گفت
از آنگه که یارم کس خویش خواند / دگر با کسم آشنائی نماند
بحقش که تا حق جمالم نمود / دگر هر چه دیدم خیالم نمود
نشد گم که روی از خلایق بتافت / که گم کردهٔ خویش را باز یافت
پراکنده گانند زیر فلك / که هم دد توان خواندشان هم ملك
ز یاد ملك چون ملك نارمند / شب و روز چون دد ز مردم رمند
قوی بازوانند کوتاه دست / خردمند شیدا و هشیار مست
گه آسوده در گوشهٔ خرقه دوز / گه آشفته در مجلسی خرقه سوز
نه سودای خودشان نه پروای کس / نه در کنج توحیدشان جای کس
پریشیده عقل و پراکنده هوش / ز قول نصیحتگر آکنده گوش
بدریا نخواهد شدن بط غریق / سمندر چه داند عذاب حریق؟
تهیدست مردان پر حوصله / بیابان نوردان بی قافله
عزیزان پوشیده از چشم خلق / نه زنار داران پوشیده دلق
ندارند چشم از خلایق پسند / که ایشان پسندیدهٔ حق بسند
پر ازمیوه وسایه ور چون رزند / نه چون ما سیهکار وازرق رزند

بخود سرفرو برده همچون صدف   نه مانند دریا بر آورده کف
نه مردم همین استخوانند و پوست   نه هر صورتی جان معنی دروست
نه سلطان خریدار هر بنده ایست   نه در زیر هر ژندهٔ زنده ایست
اگر ژاله هر قطرهٔ در شدی   چه خرمهره بازار از وپر شدی
چو غازی بخود بر نبندند پای   که محکم رود پای چوبین زجای
حریفان خلوت سرای الست   بیك جرعه تا نفخهٔ صور مست
بتیغ از غرض بر نگیرند چنك   که پرهیز و عشق آبگینست و سنك

حکایت

یکی شاهدی در سمرقند داشت   که گفتی بجای سمرقند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب   ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
تعالی الله از حسن تا غایتی   که پنداری از رحمتست آیتی
همیرفتی و دیده ها در پیش   دل دوستان کرده جان برخیش
نظر کردی ایندوست دروی نهفت   نگه کرد باری بتندی و گفت
که ای خیره سر چند پوئی پیم   ندانی که من مرغ دامت نیم؟
گرت بار دیگر ببینم بتیغ   چو دشمن ببرم سرت بیدریغ
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر   ازین سهلتر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کام حاصل کنی   مبادا که جان در سر دل کنی
چو مفتون صادق ملامت شنید   بدرد از درون نالهٔ بر کشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاك   بغلتاندم لاشه در خون و خاك
مگر پیش دشمن بگویند و دوست   که این کشته دست و شمشیر اوست
نمی بینم از خاك کویش گریز   ببیداد گو آبرویم بریز
مرا توبه فرمائی ای خود پرست   ترا توبه زین گفتن اولیترست
ببخشای بر من که هرچ او کند   و گر قصد خونست نیکو کند

بسو زا ندم هر شبی آتشش — سحر زنده گردم ببوی خوشش
اگر میرم امروز در کوی دوست — قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی درین جنك پشت — که زنده است سعدی که عشقش بکشت

☆☆☆

یکی تشنه میگفت و جان میسپرد — خنك نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نا بالغی کای عجب — چو مردی چه سیراب و چه خشك لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم — که تا جان شیرینش در سر کنم؟
فتد تشنه در آبدان عمیق — که داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر — وگر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت تن آسانی آنگه خوری — که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخم کاران بود رنج کش — چو خرمن بر آید بخسبند خوش
درین مجلس آن کس بکامی رسید — که در دور آخر بجامی رسید

حکایت

چنین نقل دارم ز مردان راه — فقیران منعم گدایان شاه
که پیری بدریوزه شد بامداد — در مسجدی دید و آواز داد
یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست — که چیزی دهندت، بشوخی مایست
بدو گفت کاین خانهٔ کیست پس؟ — که بخشایشش نیست بر حال کس
بگفتا خموش این چه لفظ خطاست — خداوند خانه خداوند ماست
نگه کرد و قندیل و محراب دید — بسوز از جگر نعرهٔ بر کشید
که حیفست از اینجا فراتر شدن — دریغست محروم ازین در شدن
نرفتم بمحرومی از هیچ کوی — چرا از در حق شوم زرد روی؟
هم اینجا کنم دست خواهش دراز — که دانم نگردم تهیدست باز
شنیدم که سالی مجاور نشست — چو فریاد خواهان بر آورده دست

شبی پای عمرش فرو شد بگل
طپیدن گرفت از ضعیفیش دل
سحر برد شخصی چراغش بسر
رمق دید ازو چون چراغ سحر
همی گفت غلغل کنان از فرح
ومن دق بـاب الکریم انفتح
طلبکار بـاید صبور و حمول
که نشنیده ام کیمیا گر ملول
چه زرها بخاك سیه در کنند
که باشد که روزی مسی زر کنند
زر از بهر چیزی خریدن نکوست
نخواهی خریدن به از ناز دوست
گر از دلبری دل بتنگ آیدت
دگر غمگساری بچنگ آیدت
مبر تلخ عیشی ز روی ترش
بآب دگر آتشش باز کش
ولی گر بخوبی ندارد نظیر
باندك دل آزار ترکش مگیر
توان از کسی دل بپرداختن
که دانی که بی او توان ساختن

حکایت

شنیدم که پیری شبی زنده داشت
سحر دست حاجت بحق بر فراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر
که بیحاصلی روسر خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست
بخواری برو یـا بزاری بایست
شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت
مریدی زحالش خبر یافت گفت
چو دیدی کز آنروی بستست در
ببی حاصلی سعی چندین مبر
بدیباچه بر اشك یاقوت فام
بحسرت ببارید و گفت ای غلام
بنومیدی آنگه بگـردیدمی
ازین ره ، که راهی دگر دیدمی
مپندار گر وی عنان بر شکست
که من باز دارم ز فتراك دست
چوخواهنده محروم گشت از دری
چه غم گر شناسد در دیگری ؟
شنیدم که راهم درین کوی نیست
ولی هیچ راه دگر روی نیست
درین بود سر بر زمین فـدا
که گفتند در گوش جانش ندا
قبولست اگر چه هنر نیستش
که جز ما پناهی دگر نیستش

یکی در نشابور دانی چه گفت	چو فرزندش از فرض خفتن بخفت؟
توقع مدار ای پسر گر کسی	که بی سعی هرگز بجائی رسی
سمیلان چو بر می نگیرد قدم	وجودیست بی منفعت چون عدم
طمع دار سود و بترس از زیان	که بی بهره باشند فارغ زیان

حکایت

شکایت کند نو عروسی جوان	به پیری ز داماد نا مهربان
که مپسند چندین که با این پسر	بتلخی رود روزگارم بسر
کسانیکه با ما درین منزلند	نبینم که چون من پریشان دلند
زن و مرد با هم چنان دوستند	که گوئی دو مغز و یکی پوستند
ندیدم در این مدت از شوی من	که باری بخندید در روی من
شنید این سخن پیر فرخنده فال	سخندان بود مرد دیرینه سال
یکی پاسخش داد شیرین و خوش	که گر خوبرویست بارش بکش
دریغست روی از کسی تافتن	که دیگر نشاید چنو یافتن
چرا سر کشی زآن که گر سر کشد	بحرف وجودت قلم در کشد
یکم روز بر بندهٔ دل بسوخت	که میگفت و فرمانده‌ش میفروخت
ترا بنده از من به افتد بسی	مرا چون تو دیگر نیفتد کسی

حکایت

طبیبی پریچهره در مرو بود	که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر	نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب	که خوش بود چندی سرم با طبیب
نمیخواستم تندرستی خویش	که دیگر نیاید طبیبم بپیش
بسا عقل زور آور چیر دست	که سودای عشقش کند زیردست

چو سودا خرد را بمالید گوش	نیارد دگر سر بر آورد هوش

حکایت

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد	که باشیر زور آوری خواست کرد
چو شیرش بسر پنجه در خود کشید	دگر زور در پنجهٔ خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن ؟	بسر پنجهٔ آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت	نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو برعقل دانا شود عشق چیر	همان پنجهٔ آهنینست و شیر
تو در پنجهٔ شیر مرد اوژنی	چه سودت کند پنجهٔ آهنی ؟
چو عشق آمد ازعقل دیگرمگوی	که در دست چوگان اسیرست گوی

حکایت

میان دو عمز اده و صلت فتاد	دو خورشید سیمای مهتر نژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود	دگر نا فر و سر کس افتاده بود
یکی خلق و لطف پریوار داشت	یکی روی درروی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیا راستی	دگرمرگ خویش از خداخواستی
پسر را نشاندند پیران ده	که مهرت بر ونیست مهرش بده
بخندید و گفتا بصد گوسفند	تغابن نباشد رهائی ز بند
بناخن پریچهره میکند پوست	که هرگز بدین کی شکیبم زدوست؟
نه صد گوسفندم که سیصد هزار	نباید بنادیدن روی یار
تراهرچه مشغول داردز دوست	اگرراست خواهی دلارامت اوست

☆☆☆☆

یکی پیش شوریده حالی نبشت	که دوزخ تمنا کنی یا بهشت ؟
بگفتا مپرس از من این ماجرا	پسندیدم آنچ او پسندد مرا

حکایت

بمجنون کسی گفت کای نیك پی
چه بودت که دیگر نیائی بحی؟
مگر در سرت شور لیلی نماند ؟
خیالت دگر گشت ومیلی نماند ؟
چو بشنید بیچاره بگریست زار
که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دلی دردمندست ریش
تو نیزم نمك بر جراحت مریش
نه دوری دلیل صبوری بود
که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی
پیامی که داری بلیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست
که حیفست نام من آنجا که اوست

حکایت

یکی خرده برشاه غزنین گرفت
که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنك باشد نه بوی
غریبست سودای بلبل بر اوی
بمحمود گفت این حکایت کسی
بپیچید از اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه برخوی اوست
نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنائی شتر
بیفتاد و بشکست صندوق در
بیغما ملك آستین بر فشاند
و ز آنجا بتعجیل مرکب براند
سواران پی در و مرجان شدند
ز سلطان بیغما پریشان شدند
نماند از و شاقان گردنفراز
کسی در قفای ملك جز ایاز
نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ
ز یغما چه آوردهٔ ؟ گفت هیچ
من اندر قفای تو می تاختم
ز خدمت بنعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه
بخلعت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا
تمنا کنند از خدا جز خدا
گراز دوست چشمت براحسان اوست
تو در بند خویشی نه در بند دوست

ترا تا دهن باشد از حرص باز   نیاید بگوش دل از غیب راز
حقیقت سرائیست آراسته   هوا و هوس گرد برخاسته
نبینی که‌جائیکه برخاست گرد   نبیند نظر. گرچه بیناست مرد

حکایت

قضا را من و پیری از فاریاب   رسیدیم در خاك مغرب بآب
مرا یك درم بود برداشتند   بکشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود   که آن ناخداناخدا ترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت   بر آن گریه‌قهقه بخندیدو گفت
مخور غم برای من ای پر خرد   مرا آنکس آرد که‌کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب   خیالست پنداشتم یا بخواب
ز مدهوشیم دیده آنشب نخفت   نگه بامدادان بمن‌کرد و گفت
تو لنگی بچوب آمدی من بپای   ترا کشتی آوردما را خدای
چرا اهل معنی بدین نگروند   که‌ابدال در آب و آتش روند
نه طفلی کز آتش ندارد خبر   نگه داردش مادر مهر ور؟
پس آنانکه‌در وجد مستغرقند   شب و روز در عین حفظ‌حقند
نگه دارد از تاب آتش خلیل   چو تابوت موسی زغرقاب نیل
چو کودك بدست شناور برست   نترسد وگر دجله پهناورست
تو بر روی دریا قدم چون زنی   چومردان، که برخشك‌تردامنی

☆☆☆

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست   بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس   ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند   بنی آدم و دام و دد کیستند؟
پسندیده پرسیدی ای هوشمند   بگویم گر آید جوابت پسند

که هامون و دریا و کوه و فلك
پری و آدمیزاد و دیو و ملك
همه هرچه هستند از آن کمترند
که با هستیش نام هستی برند
عظیمست پیش تو دریا بموج
بلندست خورشید تابان باوج
ولی اهل صورت کجا پی برند
که ارباب معنی بملکی درند
که گر آفتابست یك ذره نیست
وگر هفت دریاست یکقطره نیست
چو سلطان عزت علم برکشد
جهان سر بجیب عدم در کشد

حکایت

رئیس دهی با پسر در رهی
گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر
قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار زنجیر زن
غلامان ترکش کش تیرزن
یکی در برش پر نیانی قباه
یکی برسرش خسروانی کلاه
پسر کانهمه شوکت و پایه دید
پدر را بغایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت
ز هیبت بپیغولهٔ در گریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی
بسرداری از سر بزرگان مهی
چبودت که ببریدی از جان امید؟
بلرزیدی از باد هیبت چو بید
بلی، گفت سالار و فرماندهم
ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند
که در بارگاه ملك بوده اند
تو ای بیخبر همچنان در دهی
که بر خویشتن منصبی مینهی
نگفتند حرفی زبان آوران
که سعدی نگوید مثالی بر آن

☆☆☆

مگر دیده باشی که درباغ و راغ
بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمك شب فروز
چبودت که بیرون نیائی بروز؟
ببین کاتشی کرمك خاکزاد
جواب از سر روشنائی چه داد

که من روز و شب جز بصحرا نیم ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت

ثنا گفت برسعد زنگی کسی که بر تربتش باد رحمت بسی
درم داد و تشریف و بنواختش بمقدار خود منزلت ساختش
چو الله و بس دید برنقش زر بشورید و بر کند خلعت ز بر
ز سوزش چنان شعله درجان گرفت که برجست و راه بیابان گرفت
یکی گفتش از همنشینان دشت چه دیدی که حالت دگرگونه گشت
تو اول زمین بوسه دادی بجای نبایستی آخر زدن پشت پای
بخندید کاول زبیم و امید همی لرزه برتن فتادم چو بید
بآخر ز تمکین الله و بس نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت

بشهری دراز شام غوغا فتاد گرفتند پیری مبارك نهاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندرست چو قیدش نهادند برپای و دست
که گفت ار نه سلطان اشارت کند کرا زهره باشد که غارت کند؟
بباید چنین دشمنی دوست داشت که میدانمش دوست برمن گماشت
اگر عز و جاهست وگر ذل وقید من از حق شناسم، نه ازعمرو زید
زعلت مدار - ای خردمند - بیم چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هرچه آید ز دست حبیب نه بیمار داناترست از طبیب

حکایت

یکی را چو من دل بدست کسی گرو بود و میبرد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی بدف بر زدندش بدیوانگی
ز دشمن جفا بردی از بهر دوست که تریاك اکبر بود زهر دوست

قفا خوردی از دست یاران خویش / چو مسمار پیشانی آورده پیش
خیالش چنان برسر آشوب کرد / که بام دماغش لگد کوب کرد
نبودش ز تشنیع یاران خبر / که غرقه ندارد ز باران خبر
کرا پای خاطر بر آمد بسنک / نیندیشد از شیشهٔ نام و ننک
شبی دیو خود را پری چهره ساخت / در آغوش آنمرد وبروی بتاخت
سحر گه مجال نمازش نبود / زیاران کس آگه زرازش نبود
بآبی فرو رفت نزدیک بام / برو بسته سرما دری از رخام
نصیحتگری لومش آغاز کرد / که خودرا بکشتی درین آب سرد
ز برنای منصف بر آمد خروش / که ای یار چنداز ملامت خموش
مرا پنجروز این پسر دل فریفت / ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت
نپرسید باری بخلق خوشم / ببین تا چه بارش بجان میکشم
پس آنرا که شخصم ز خاک آفرید / بقدرت در و جان پاک آفرید
عجب داری ار بار امرش برم / که دایم باحسان و فضلش درم

☆•☆

اگر مرد عشقی کم خویش گیر / وگرنه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کنند / که باقی شوی گر هلاکت کنند
نروید نبات از حبوب درست / مگر حال بروی بگردد نخست
تورا با حق آن آشنائی دهد / که از دست خویشت رهائی دهد
که تا باخودی درخودت راه نیست / وزین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور / سماعست اگر عشق داری و شور
مگس پیش شوریده دل بر نزد / که اوچون مگس دست برسر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر / بآواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می نگردد خموش / ولیکن نه هروقت بازست گوش
چو شوریدگان می پرستی کنند / بآواز دولاب مستی کنند

بچرخ اندر آیند دولاب وار / چو دولاب برخود بگریند زار
بتسلیم سر در گریبان برند / چو طاقت نماند گریبان درند
مکن عیب درویش مدهوش مست / که غرقست از آن میزند پا و دست
نگویم سماع ای برادر که چیست / مگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی پرد طیر او / فرشته فرو ماند از سیر او
وگر مرد لهوست و بازی ولاغ / قویتر شود دیوش اندر دماغ
چو مرد سماعست شهوت پرست / بآواز خوش خفته خیزد، نه مست
پریشان شود گل بباد سحر / نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پر سماعت و مستی و شور / ولیکن چه بیند در آئینه کور؟
نبینی شتر بر نوای عرب / که چونش برقص اندر آرد طرب
شتر را چو شور و طرب در سرست / اگر آدمیرا نباشد خرست

حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی / که دلها در آتش چو نی سوختی
پدر بارها بانگ بر وی زدی / بتندی و آتش در آن نی زدی
شبی بر ادای پسر گوش کرد / سماعش پریشان و مدهوش کرد
همیگفت و بر چهره افکنده خوی / که آتش بمن در زد این بار نی
ندانی که شوریده حالان مست / چرا بر فشانند در رقص دست
گشاید دری بر دل از واردات / فشاند سر دست بر کاینات
حلالش بود رقص بریاد دوست / که هر آستینیش جانی در وست
گرفتم که مردانهٔ در شنا / برهنه توانی زدن دست و پا
بکن خرقه نام و ناموس و زرق / که عاجز بود مرد با جامه غرق
تعلق حجابست و بی حاصلی / چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت

کسی گفت پروانه‌را کای حقیر　　برو دوستی در خور خویش گیر
رهی رو که بینی طریق رجا　　تو و مهرشمع از کجا تا کجا؟
سمندر نهٔ گرد آتش مگرد　　که مردانگی باید آنگه نبرد
زخورشید پنهان شود موش کور　　که جهلست با آهنین پنجه زور
کسیرا که‌دانی که‌خصم تواوست　　نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو میکنی　　که جان در سر کار او میکنی
گدائی که‌از پادشه‌خواست‌دخت　　قفا خورد و سودای بیهوده‌پخت
کجا در حساب آرداو چون تودوست　　که‌روی‌ملوك‌و سلاطین دروست
مپندار کو در چنان مجلسی　　مدارا کند با چو تو مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند　　تو بیچارهٔ با تو گرمی کند
نگه کن که پروانهٔ سوزناك　　چگفت،ای‌عجب گربسوزم‌چه‌باك
مرا چون خلیل آتشی در دلست　　که‌پنداری این‌شعله برمن گلست
نه دل دامن دلستان میکشد　　که مهرش گریبان جان میکشد
نه خودرا بر آتش بخود میزنم　　که زنجیر شوقست در گردنم
مراهمچنان دوربودم که سوخت　　نه‌این‌دم که‌آتش‌بمن درفروخت
نه آن میکند یار درشاهدی　　که با او توان گفتن از زاهدی
که عیبم کند بر تولای دوست　　که‌من‌راضیم کشته درپای‌دوست
مرا برتلف حرص‌دانی چراست؟　　چو اوهست اگرمن‌نباشم‌رواست
بسوزم که یار پسندیده اوست　　که‌دروی‌سرایت‌کند سوزدوست
مراچندگوئی که‌درخوردخویش　　حریفی‌بدست‌آر همدردخویش؟
بدان ماند اندرز شوریده حال　　که گوئی بکژدم گزیده‌منال
کسی‌را نصیحت مگو ای‌شگفت　　که‌دانی که‌دروی نخواهدگرفت

ز کف رفته بیچارهٔ را لگام   نگویند کاهسته ران ای غلام
چه نغزش آمد این نکته در سندباد   که عشق آتشست ای پسر پندباد
بباد آتش تیز بر تر شود   پلنگ از زدن کینه‌ور تر شود
چو نیکت بدیدم بدی میکنی   که رویم فرا چون خودی میکنی
زخود بهتری جوی و فرصت شمار   که با چون خودی گم کنی روزگار
پی چون خودی خودپرستان روند   بکوی خطرناك مستان روند
من اول که این کار سر داشتم   دل از سر بیکبار برداشتم
سر انداز در عاشقی صادقست   که بدزهره بر خویشتن عاشقست
اجل ناگهان در کمینم کشد   همان به که آن نازنینم کشد
چو بی‌شك نبشتست برسر هلاك   بدست دلارام خوشتر هلاك
نه روزی ببیچارگی جان دهی ؟   همان به که درپای جانان دهی

حکایت

شبی یاد دارم که چشمم نخفت   شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست   ترا گریه وسوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من   برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود   چو فرهادم آتش بسر میرود
همیگفت و هر لحظه سیلاب درد   فرو میدویدش برخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست   که نه صبر داری نه یارای ایست
تو بگریزی ازپیش یك شعله خام   من استاده ام تا بسوزم تمام
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت   مرا بین که ازپای تا سر بسوخت
همه شب درین گفتگو بود شمع   بدیدار او وقت اصحاب جمع
نرفته ز شب همچنان بهرهٔ   که ناگه بکشتش پریچهرهٔ
همیگفت و میرفت دودش بسر   که اینست پایان عشق ای پسر

اگر عاشقی خواهی آموختن / بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور مقتول دوست / برو خرمی کن که مقبول اوست
اگر عاشقی سر مشوی ازمرض / چوسعدی فروشوی دست ازغرض
فدائی ندارد ز مقصود چنگ / وگر برسرش تیر بارند وسنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار / وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم

در تواضع

ز خاك آفریدت خداوند پاك   پس ای بنده افتادگی کن چو خاك
حریص و جهانسوز و سرکش مباش   ز خاك آفریدندت آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناك   ببیچارگی تن بینداخت خاك
چو آن سرفرازی نمود، این کمی   از آن دیو کردند ازین آدمی

***

یکی قطره باران ز ابری چکید   خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جائیکه دریاست من کیستم   گر او هست حقا که من نیستم
چو خودرا بچشم حقارت بدید   صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجائی رسانید کار   که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی از آن یافت کو پست شد   در نیستی کوفت تا هست شد
تواضع کند هوشمند گزین   نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین

حکایت

جوانی خرد مند پاکیزه بوم   ز دریا بر آمد بدر بند روم
درو فضل دیدند و فقر و تمیز   نهادند رختش بجایی عزیز
سر صالحان گفت روزی بمرد   که خاشاك مسجد بیفشان و گرد
همان کاین سخن مرد رهرو شنید   برون رفت و بازش کس آنجا ندید
بر آن حمل کردند یاران و پیر   که پروای خدمت نبودش فقیر

دگر روز خادم گرفتش براه   که ناخوب کردی برأی تباه
ندانستی ای کودك خود پسند   که مردان زخدمت بجائی رسند
گرستن گرفت از سر صدق وسوز   که ای یار جان پرور دلفروز
نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاك   من آلوده بودم در آن جای پاك
گرفتم قدم لا جرم باز پس   که پاکیزه به مسجد از خاك وخس
طریقت جزاین نیست درویش را   که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین   که آن بام را نیست سلم جزاین

حکایت

شنیدم که وقتی سحر گاه عید   ز گرماوه آمد برون با یزید
یکی طشت خاکسترش بی خبر   فرو ریختند از سرائی بسر
همیگفت شولیده دستار و موی   کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من در خور آتشم   بخاکستری روی در هم کشم

***

بزرگان نکردند درخود نگاه   خدابینی ازخویشتن بین مخواه
بزرگی بناموس و گفتار نیست   بلندی بدعوی و پندار نیست
تواضع سر رفعت افرازدت   تکبر بخاك اندر اندازدت
بگردن فتد سرکش تندخوی   بلندیت باید بلندی مجوی
زمغرور دنیا ره دین مجوی   خدا بینی ازخویشتن بین مجوی
گرت جاه باید مکن چون خسان   بچشم حقارت نگه در کسان
گمان کی برد مردم هوشمند   که در سرگرانیست قدر بلند
ازین نامور تر محلی مجوی   که خوانند خلقت پسندیده خوی
نه گرچون توئی برتو کبر آورد   بزرگش نبینی بچشم خرد!
تو نیز ار تکبر کنی همچنان   نمائی، که پیشت تکبر کنان

چو استادهٔ بر مقامی بلند   بر افتاده گر هوشمندی مخند
بسا ایستاده در آمد ز پای   که افتادگانش گرفتند جای
گرفتم که خود هستی ازعیب پاک   تعنت مکن بر من عیبناک
یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست   یکی در خراباتی افتاده مست
گر آنرا بخواند، که نگذاردش؟   وراین را براند، که باز آردش؟
نه مستظهرست آن باعمال خویش   نه اینرا در توبه بستست پیش

حکایت

شنیدستم از راویان کلام   که‌در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود   بجهل و ضلالت سر آورده بود
دلیری سیه نامهٔ سختدل   ز ناپاکی ابلیس دروی خجل
بسر برده ایام بی حاصلی   نیاسوده تا بوده از وی دلی
سرش خالی ازعقل واز احتشام   شکم فربه از لقمه های حرام
بناراستی دامن آلوده ای   بنا داشتی دوده اندوده ای
نه چشمی‌چوبینندگان‌راست رو   نه گوشی چومردم نصیحت شنو
چو سال بد از وی خلایق نفور   نمایان بهم چون مه نو ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته   جوی نیک نامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعم براند   که درنامه جای نبشتن نماند
گنهکاروخودرای‌وشهوت پرست   بغفلت‌شب وروزمخمور و مست
شنیدم‌که عیسی در آمد زدشت   بمقصورهٔ عابدی بر گذشت
بزیر آمد از غرفه خلوت نشین   بپایش در افتاد سر بر زمین
گنهکار بر گشته اختر ز دور   چو پروانه حیران درایشان‌زنور
تأمل بحسرت کنان شرمسار   چو درویش‌دردست‌سرمایه‌دار
خجل زیر لب‌عذرخواهان‌بسوز   زشبهای در غفلت آورده روز

سرشك غم ازدیده باران چو میغ
که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ
بر انداختم نقد عمر عزیز
بدست از نکوئی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی
که مرگش به از زندگانی بسی
برست آنکه درعهد طفلی بمرد
که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان آفرین
که گر با من آید فبئس القرین
نگون مانده ازشرمساری سرش
روان آب حسرت بشیب و برش
درین گوشه نالان گنهکار پیر
که فریاد حالم رس ای دستگیر
و زان نیمه عابد سری پر غرور
ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
که این مدبر اندرپی ماچراست ؟
نگونبخت جاهل چه درخوردماست؟
بگردن در آتش در افتاده ای
بباد هوا عمر بر داده ای
چه خیر آمدا ز نفس تردامنش
که صحبت بود با مسیح ومنش ؟
چه بودی که زحمت ببردی زپیش
بدوزخ برفتی پس کار خویش
همیرنجم از طلعت نا خوشش
مبادا که در من فتد آتشش
بمحشر که حاضر شوند انجمن
خدایا تو با او مکن حشر من
د. ین بودوحی از جلیل الصفات
در آمد بعیسی علیه الصلوة
که گرعالمست این و گروی جهول
مرا دعوت هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام بر گشته روز
بنالید بر من بزاری و سوز
ببیچارگی هر که آمد برم
نیندازمش ز آستان کرم
عفو کردم از وی عملهای زشت
بانعام خویش آرمش در بهشت
وگر عار دارد عبادت پرست
که درخلد باوی بود هم نشست
بگو ننگ ازو در قیامت مدار
که آن را بجنت برند این بنار
زکه آنرا جگر خون شدازسوودرد
گراین تکیه برطاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی
که بیچارگی به ز کبر و منی

کرا جامه پاکست وسیرت پلید
در دوزخش را نباید کلید

برین آستان عجز و مسکینیت
به از طاعت و خویشتن بینیت

چوخودرا زنیکان شمردی بدی
نمی گنجد اندر خدائی خودی

اگر مردی از مردی خود مگو
نه هرشهسواری بدر برد گوی

پیاز آمد آن بی‌هنر جمله پوست
که پنداشت چون پسته مغزی دراوست

از این نوع طاعت نیاید بکار
برو عذر تقصیر طاعت بیار

چه رند پریشان شوریده بخت
چه زاهد که برخود کند کار سخت

بزهد و ورع کوش وصدق وصفا
ولیکن میفزای بر مصطفی

نخورد از عبادت بر آن بیخرد
که باحق نکو بود و با خلق بد

سخن ماند از عاقلان یادگار
زسعدی همین یك سخن یاددار

گنهکار اندیشناك از خدای
به از پارسای عبادت نمای

حکایت

فقیهی کهن جامهٔ تنگدست
در ایوان قاضی بصف برنشست

نگه کرد قاضی در او تیز تیز
معرف گرفت آستینش که خیز

ندانی که بر تر مقام تو نیست
فروتر نشین، یا برو، یا بایست

نه هرکس سزاوار باشد بصدر
کرامت بجاهست و منزل بقدر

دگر ره چه حاجت ببیند کست
همین شرمساری عقوبت بست

بعزت هر آنکو فروتر نشست
بخواری نیفتد ز بالا بپست

بجای بزرگان دلیری مکن
چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن

چودید آن خردمند درویش رنگ
که بنشست و برخاست بختش بجنگ

چو آتش بر آورد بیچاره دود
فروتر نشست از مقامی که بود

فقیهان طریق جدل ساختند
لم و لا اسلم در انداختند

گشادند بر هم در فتنه باز
بلا و نعم کرده گردن دراز

تو گفتی خروسان شاطر بجنگ   فتادند در هم بمنقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست   یکی برزمین میزند هردودست
فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ   که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه در صف آخر ترین   بغرش در آمد چو شیر عرین
بگفت ای صنادید شرع رسول   بابلاغ تنزیل و فقه و اصول
دلایل قوی باید و معنوی   نه رگهای گردن بحجت قوی
مرا نیز چوگان لعبست و گوی   بگفتند اگر نیك دانی بگوی
بکلك فصاحت بیانی که داشت   بدلها چو نقش نگین برنگاشت
سر از کوی صورت بمعنی کشید   قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین   که بر عقل وطبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجائی براند   که قاضی چوخر درو حل باز ماند
برون آمد از طاق ودستار خویش   باکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم   بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایه ای   که بینم ترا در چنین پایه ای
معرف بدلداری آمد برش   که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست وزبان منع کردش، که دور   منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شود بر کهن میزران   بدستار پنجه گزم سر گران
چو مولام خوانند و صدر کبیر   نمایند مردم بچشمم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال   گرش کوزه زرین بود یا سفال ؟
خرد باید اندر سر مرد و مغز   نباید مرا چون تو دستار نغز
کس ازسر بزرگی نباشد بچیز   کدو سر بزرگست و بیمغز نیز
میفراز گردن بدستار و ریش   که دستار پنبه است سبلت حشیش
بصورت کسانی که مردم وشند   چو صورت همان به که دم در کشند
بقدر هنر جست باید محل   بلندی و نحسی مکن چون زحل

نی بوریا را بلندی نکوست   که خاصیت نیشکر خود دروست
بدین عقل و همت نخواهم کست   وگر میرود صد غلام از پست
چه خوش گفت خر مهرهٔ در گلی   چو برداشتش پر طمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ   بدیوانگی در حریرم مپیچ
خبزدو همان قدر دارد که هست   وگر در میان شقایق نشست
نه منعم بمال از کسی بهترست   خرار جل اطلس بپوشد خرست
بدین شیوه مرد سخنگوی چست   بآب سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن   چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چودستت رسد مغز دشمن بر آر   که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی بجورش اسیر   که گفت ان هذا الیوم عسیر
بدندان گزید از تعجب یدین   بماندش در و دیده چون فرقدین
وز آنجا جوان روی همت بتافت   برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست   که گوئی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید   که مردی بدین نعت و صورت که دید؟
یکی گفت ازین نوع شیرین نفس   در این شهر سعدی شناسیم و بس
بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت   حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت

یکی پادشه زاده در گنجه بود   که دور از تو ناپاک و سرپنجه بود
بمسجد در آمد سرایان و مست   می اندر سر و ساتکینی بدست
بمقصوره در پارسائی مقیم   زبانی دل آویز و قلبی سلیم
تنی چند بر گفت او مجتمع   چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بی‌عزتی پیشه کرد آن حرون   شدند آن عزیزان خراب اندرون
چو منکر بود پادشه را قدم   که یارد زد از امر معروف دم ؟

تحکم کند سیر بر بوی گل / فرو ماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر بر آید زدست / نشاید چو بیدست و پایان نشست
وگر دست قدرت نداری، بگوی / که پاکیزه گردد باندرز خوی
چو دست و زبان را نماند مجال / بهمت نمایند مردی رجال
یکی پیش دانای خلوت نشین / بنالید و بگریست سر بر زمین
که باری برین رند ناپاك مست / دعا کن که ما بی زبانیم و دست
دمی سوزناك از دلی با خبر / قویتر که هفتاد تیغ و تبر
بر آورد مرد جهاندیده دست / چه گفت ایخداوند بالا و پست
خوشست این پسر وقتش از روزگار / خدایا همه وقت او خوش بدار
کسی گفتش ای قدوهٔ راستی / برین بد چرا نیکوئی خواستی
چو بد عهد را نیك خواهی زبهر / چه بد خواستی برسر خلق شهر؟
چنین گفت بینندهٔ تیز هوش / چو سر سخن درنیابی مجوش
بطامات مجلس نیاراستم / ز داد آفرین توبه‌اش خواستم
که هرگه که باز آید از خوی زشت / بعیشی رسد جاودان در بهشت
همین پنجروزست عیش مدام / بترك اندرش عیشهای مدام
حدیثی که مرد سخن ساز گفت / کسی ز آنمیان با ملك باز گفت
زوجد آب درچشمش آمد چو میغ / بباريد بر چهره سیل دریغ
بنیران شوق اندرونش بسوخت / حیا دیده بر پشت پایش بدوخت
بر نیك محضر فرستاد کس / در توبه کوبان که فریادرس
قدم رنجه فرمای تا سر نهم / سر جهل و ناراستی بر نهم
دو رویه ستادند بر در سپاه / سخن پرور آمد در ایوان شاه
شکر دید و عناب و شمع و شراب / ده از نعمت آباد و مردم خراب
یکی غایب از خود، یکی نیم مست / یکی شعرگویان صراحی بدست
زسوئی برآورده مطرب خروش / زدیگر سو آواز ساقی که نوش

حریفان خراب از می لعل رنگ ــــ سر چنگی از خواب در بر چو چنگ
نبود از ندیمان گردن فراز ــــ بجز نرگس آنجا کسی دیده باز
دف و چنگ با یکدگر ساز گار ــــ بر آورده زیر از میان ناله زار
بفرمود و درهم شکستند خرد ــــ مبدل شد آن عیش ساقی بدرد
شکستند چنگ و گسستند رود ــــ بدر کرد گوینده از سر سرود
بمیخانه در سنگ بردن زدند ــــ کدو را نشاندند و گردن زدند
می لاله گون از بط سر نگون ــــ روان همچنان کز بط کشته خون
خم آبستن خمر نه ماهه بود ــــ در آن فتنه دختر بینداخت زود
شکم تا بنافش دریدند مشک ــــ قدح را برو چشم خونی بر اشک
بفرمود تا سنگ صحن سرای ــــ بکندند و کردند نو باز جای
که گلگونهٔ خمر یاقوت فام ــــ بشستن نمی شد ز روی رُخام
عجب نیست بالوعه گر شد خراب ــــ که خورد اندر آنروز چندان شراب
دگر هر که بربط گرفتی بکف ــــ قفا خوردی از دست مردم چو دف
وگر فاسقی چنگ بردی بدوش ــــ بمالیدی او را چو طنبور گوش
جوان سر از کبر و پندار مست ــــ چو پیران بکنج عبادت نشست
پدر بارها گفته بودش بهول ــــ که شایسته رو باش و بایسته قول
جفای پدر برد و زندان و بند ــــ چنان سودمندی نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخنگوی سهل ــــ که بیرون کن از سر جوانی وجهل
خیال و غرورش بر آن داشتی ــــ که درویش را زنده نگذاشتی
سپر نفکند شیر غران ز جنگ ــــ نیندیشد از تیغ بران پلنگ
بنرمی ز دشمن توان کرد دوست ــــ چو با دوست سختی کنی دشمن اوست
چو سندان کسی سخت روئی نکرد ــــ که خایسك تادیب بر سر نخورد
بگفتن درشتی مکن با امیر ــــ چو بینی که سختی کند، سست گیر
باخلاق با هر که بینی بساز ــــ اگر زیردستست اگر سر فراز

که این گردن از ناز کی بر کشد بگفتار خوش، و آن سر اندر کشد
بشیرین زبانی توان برد گوی که پیوسته تلخی برد تند خوی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر ترشروی را گو بتلخی بمیر

حکایت

شکر خندهٔ انگبین میفروخت که دلها زشیرینیش می بسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر برو مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی‌المثل بخوردندی از دست اوچون عسل
گرانی نظر کرد در کار او حسد برد بر گرم بازار او
دگر روز شد گرد گیتی دوان عسل بر سر و سرکه بر ابروان
بسی گشت فریاد خوان پیش و پس که ننشست برانگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد بدست بدلتنگ روئی بکنجی نشست
چو عاصی ترش کرده روی از وعید چو ابروی زندانیان روز عید
زنی گفت بازی کنان شوی را عسل تلخ باشد ترشروی را
بدوزخ برد مردرا خوی زشت که اخلاق نیک آمدست از بهشت
برو آب گرم از لب جوی خور نه جلاب سرد ترشروی خور
حرامت بود نان آنکس چشید که چون سفره ابرو بهم در کشید
مکن خواجه برخویشتن کار سخت که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست چو سعدی زبان خوشت نیز نیست!

حکایت

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست گریبان گرفتش یکی رند مست
از آن تیره‌دل مرد صافی درون قفا خورد و سر بر نکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز تحمل دریغست ازین بی تمیز

شنید این سخن مرد پاکیزه خوی — بدو گفت نوع ازین با من مگوی
درد مست نادان گریبان مرد — که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست — زند در گریبان نادان مست
هنرور چنین زندگانی کند — جفا بیند و مهربانی کند

حکایت

سگی پای صحرا نشینی کزید — بخشمی که زهرش زدندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد — بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود — که آخر ترا نیز دندان نبود ؟
پس از گریه مرد پراکنده روز — بخندید کای بابك دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش — دریغ آمدم کام و دندان خویش
محالست اگر تیغ بر سر خورم — که دندان بپای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی — ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت

بزرگی هنر مند آفاق بود — غلامش نکوهیده اخلاق بود
ازین خفرگی موی کالیدهٔ — بدی سرکه در روی مالیدهٔ
چو ثعبانش آلوده دندان بزهر — گرو برده از زشترویان شهر
مدامش بروی آب چشم سبل — دویدی، ز بوی پیاز بغل
گره وقت پختن بر ابرو زدی — چو پختند با خواجه زانو زدی
دمادم بنان خوردنش هم نشست — وگر مردی آبش ندادی بدست
نه گفت اندرو کار کردی نه چوب — شب و روز ازو خانه در کند و کوب
گهی خار و خس در ره انداختی — گهی ماکیان در چه انداختی
ز سیماش وحشت فراز آمدی — نرفتی بکاری که باز آمدی .

کسی گفت ازین بندهٔ بد خصال / چه خواهی ادب، یا هنر، یا جمال؟

نیرزد وجودی بدین ناخوشی / که جورش پسندی و بارش کشی

منت بندهٔ خوب و نیکو سیر / بدست آرم، این را بنخاس بر

و گر یك پشیز آورد سر مپیچ / گرانست اگر راست خواهی بهیچ

شنید این سخن مرد نیکو نهاد / بخندید کای یار فرخ نژاد

بدست این پسر طبع و خویش ولیك / مرا زو طبیعت شود خوی نیك

چو زو کرده باشم تحمل بسی / توانم جفا بردن از هر کسی

تحمل چو زهرت نماید نخست / ولی شهد گردد چو در طبع رُست

حکایت

کسی راه معروف کرخی بجست / که بنهاد معروفی از سر نخست

شنیدم که مهمانش آمد یکی / ز بیماریش تا بمرگ اندکی

سرش موی و رویش صفا ریخته / بموئیش جان در تن آویخته

شب آنجا بیفکند و بالش نهاد / روان دست در بانگ و نالش نهاد

نه خوابش گرفتی شبان یکنفس / نه از دست فریاد او خواب کس

نهادی پریشان و طبعی درشت / نمی مرد و خلقی بحجت بکشت

ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز / گرفتند از و خلق راه گریز

ز دیّار مردم در آن بقعه کس / همان ناتوان ماند و معروف و بس

شنیدم که شبها ز خدمت نخفت / چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت

شبی بر سرش لشکر آورد خواب / که چند آورد مرد ناخفته تاب؟

بیکدم که چشمانش خفتن گرفت / مسافر پراکنده گفتن گرفت

که لعنت برین نسل ناپاك باد / که نامند و ناموس و زرق اند و باد

پلید اعتقادان پاکیزه پوش / فریبندهٔ پارسائی فروش

چه داند لت انبانی از خواب مست / که بیچارهٔ دیده برهم نبست؟

سخنهای منکر بمعروف گفت که یکدم چرا غافل ازوی بخفت
فروخورد شیخ این حدیث از کرم شنیدند پوشیدگان حرم
یکی گفت معروف را در نهفت شنیدی که درویش نالان چگفت؟
برو زین سپس گو سر خویش گیر گرانی مکن جای دیگر بمیر
نکوئی و رحمت بجای خودست ولی بابدان نیکمردی بدست
سر سفله را گرد بالش منه سر مردم آزار بر سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن کرم پیش نامردمان گم مکن
باخلاق نرمی مکن با درشت که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف خواهی سگ حق شناس بسیرت به از مردم ناسپاس
ببرفاب رحمت مکن بر خسیس چو کردی، مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس مکن هیچ رحمت برین هیچکس
بخندید و گفت ای دلارام جفت پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد بر من خروش مرا ناخوش ازوی خوش آمد بگوش
جفای چنین کس نباید شنود که نتواند از بیقراری غنود
چو خود را قویحال بینی وخوش بشکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی چون طلسم بمیری و اسمت بمیرد چو جسم
وگر پرورانی درخت کرم بر نیکنامی خوری لاجرم
نبینی که در کرخ تربت بسیست بجز گور معروف معروف نیست
بدولت کسانی سر افراختند که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حشمت پرست نداند که حشمت بحلم اندرست

حکایت

طمع برد شوخی بصاحبدلی نبود آنزمان در میان حاصلی

کمر بند و دستش تهی بود و پاک
که زر برفشاندی بر ویش چو خاک

برون تاخت خوانندهٔ خیره روی
نکوهیدن آغاز کردش بکوی

که زنهار ازاین کژدمان خموش
پلنگان درندهٔ صوف پوش

که چون گربه زانو بدل برنهند
و گر صیدی افتد چو سگ درجهند

سوی مسجد آورده دکان شید
که در خانه کمتر توان یافت صید

ره کاروان شیر مردان زنند
ولی جامهٔ مردم اینان کنند

سپید و سیه پاره بر دوخته
بسالوس و، پنهان زر اندوخته

زهی جو فروشان گندم نمای
جهانگرد شبکوک خرمن گدای

مبین در عبادت که پیرند و سست
که دررقص وحالت جوانند و چست

چرا کرد باید نماز از نشست
چو دررقص برمیتوانند جست؟

عصای کلیمند بسیار خوار
بظاهر چنین زرد روی و نزار

نه پرهیزکار و نه دانشورند
همین بس که دنیا بدین میخورند

عبائی بلیلانه در تن کنند
بدخل حبش جامهٔ زن کنند

ز سنت نبینی در ایشان اثر
مگر خواب پیشین ونان سحر

شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ
چو زنبیل در یوزه هفتاد رنگ

نخواهم درین وصف ازین بیش گفت
که شنعت بود سیرت خویش گفت

فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی
نبیند هنر، دیدهٔ عیبجوی

یکی کرده بی آبروئی بسی
چه غم داردش زآبروی کسی؟

مریدی بشیخ این سخن نقل کرد
گر انصاف پرسی، نه‌ازعقل کرد

بدی در قفا عیب من کرد و خفت
بتر زو قرینی که آورد و گفت

یکی تیری افکند و در ره فتاد
وجودم نیازرد و رنجم نداد

تو برداشتی و آمدی سوی من
همی در سپوزی بپهلوی من

بخندید صاحبدل نیکخوی
که سهلست ازین صعبتر گو بگوی

هنوز آنچه گفت ازبدم اندکیست
از آنها که من دانم ازصد یکیست

ز روی گمان برمن اینها که بست
من از خود یقین میشناسم که هست

وی امسال پیوست بـا ما وصال
کـجا دانـدم عیب هفتاد سال ؟

به از من کس اندر جهان عیب من
نداند ، بجز عالم الغیب من

ندیدم چنین نیك پندار کس
که پنداشت عیب من اینست وبس

بمحشر گـواه گناهم گر اوست
ز دوزخ نترسم که کارم نکوست

گرم عیب گوید بد اندیش من
بیا گـو ببر نسخه از پیش مـن

کسان مـرد راه خدا بـوده انـد
کـه بر جاس تیر بلا بوده اند

زبون باش چون پوستینت درند
که صاحبدلان بار شوخان برند

گراز خاك مردان سبوئی کنند
بسنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت

ملك صالح از پـادشاهان شام
بـرون آمـدی صبحدم با غلام

بگشتی در اطراف بازار و کوی
برسم عرب نیمه بـر بسته روی

که صاحبنظر بود ودرویشدوست
هر آنك این دو دارد ملك صالح اوست

دو درویش درمسجدی خفته یافت
پریشان دل و خاطر آشفته یافت

شب سردشان دیده نابرده خواب
چو حربـا تأمل کنان آفتاب

یکی زان دو میگفت با دیگری
که هم روز محشر بود داوری

گر این پادشاهان گـردنفراز
که در لهو و عیشندوباکام وناز

در آیند با عاجزان در بهشت
من از گورسر برنگیرم زخشت

بهشت برین ملك و مأوای ماست
که بند غم امروز بر پای ماست

همه عمر ازینان چه دیدی خوشی؟
که در آخرت نیز زحمت کشی

اگر صالح آنجا بدیوار باغ
بر آید ، بکفتش بدّرم دماغ

چومرد این سخن گفت وصالح شنید
دگر بودن آنجا مصالح ندید

دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب
ز چشم خلایق فرو شست خواب

دوان هردو کس رافرستادو خواند / بهیبت نشست و بحرمت نشاند
برایشان ببارید باران جود / فرو شستشان گرد ذل از وجود
پس از رنج سرما و باران وسیل / نشستند با نامداران خیل
گدایان بی جامه شب کرده روز / معطر کنان جامه بر عود سوز
یکی گفت ازینان ملك را نهان / که ای حلقه در گوش حکمت جهان
پسندیدگان در بزرگی رسند / ز ما بندگانت چه آمد پسند
شهنشه زشادی چو گل برشکفت / بخندید درروی درویش و گفت
من آنکس نیم کز غرور حشم / ز بیچارگان روی در هم کشم
تو هم بامن از سر بنه خوی زشت / که ناسازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز / تو فردا مکن در برویم فراز
چنین راه اگر مقبلی پیش گیر / شرف بایدت دست درویش گیر
براز شاخ طوبی کسی بر نداشت / که امروز تخم ارادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی / بچوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب / که از خود پری همچو قندیل از آب
وجودی دهد روشنائی بجمع / که سوزیش درسینه باشد چو شمع

حکایت

یکی در نجوم اندکی دست داشت / ولی از تکبر سری مست داشت
بر کوشیار آمد از راه دور / دلی پر ارادت سری پر غرور
خردمند ازودیده بر دوختی / یکی حرف در وی نیاموختی
چو بی بهره عزم سفر کرد باز / بدو گفت دانای گردنفراز
تو خود را گمان بردهٔ پر خرد / انائی که پر شد دگر چون برد؟
ز دعوی پری زان تهی میروی / تهی آی تاپر معانی شوی
ز هستی در آفاق سعدی صفت / تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت

بخشم از ملك بندهٔ سر بتافت
بفرمود جستن کسش در نیافت
چو باز آمد از راه خشم وستیز
بشمشیر زن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نامهربان
برون کرد چون تشنه‌دشنه‌زبان
شنیدم که گفت ازدل تنك ریش
خدایابحل کردمش‌خون‌خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و نام
در اقبال او بوده ام دوستکام
مبادا که فردا بخون منش
بگیرند و خرم شود دشمنش
ملکرا چو گفت وی آمد بگوش
دگر دیك خشمش نیاوردجوش
بسی بر سرش دادو بردیده بوس
خداوندرایت شد و طبل‌و کوس
برفق از چنان سهمگین جایگاه
رسانید دهرش بدان پایگاه
غرض‌زین حدیث آنکه گفتار نرم
چو آبست بر آتش مرد گرم
تواضع کن ایدوست با خصم تند
که نرمی کند تیغ برنده کند
نبینی که در معرض تیغ و تیر
بپوشند خفتان صد تو حریر

حکایت

ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش
یکی را نباح سك آمد بگوش
بدل گفت کوی‌سك اینجاچرا است؟
در آمد که‌درویش‌صالح کجاست؟
نشان سك از پیش و از پس‌ندید
بجز عارف آنجا دگر کس‌ندید
خجل باز گردیدن آغاز کرد
که شرم آمدش‌بحث‌این‌راز کرد
شنید از درون عارف آواز پای
هلا گفت بر درچه‌پائی در آی
مپندار ای دیدهٔ روشنم
کز ایدر سك آواز کرد، این‌منم
چو دیدم که بیچارگی میخرد
نهادم ز سر کبر و رای و خرد
چو سك بر درش بانك کردم بسی
که مسکین‌تر ازسك ندیدم کسی

چو خواهی که در قدروالا رسی ز شیب تواضع بـبالا رسی
درین حضرت آنان گرفتند صـدر که خود را فروتـر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد بهول و نهیب فتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد بمهر آسمانش بعیوق برد

حکایت

گروهی برانند از اهل سخن که حاتم اصم بود ، بـاور مکن
بر آمد طنین مگس بامداد که در چنبر عنکبوتی فتاد
همه ضعف و خاموشیش کید بود مگس قند پنداشتی قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار که ای پای بند طمع پای دار
نه هر جا شکر باشدو شهدوقند که در گوشه‌ها دامیارست‌وبند
یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای عجب دارم ای مرد راه خدای
مگس راتوچون فهم کردی خروش که ما را بدشواری آمدبگوش
تو کآگاه گردی ببانك مگس نشاید اصم خواندنت زین سپس
تبسم کنان گفتش ای تیز هوش اصم به که گفتار باطل نیوش
کسانیکه با من بخلوت درند مرا عیب پوش و ثنا گسترند
چو پوشیده دارند اخلاق دون کند هستیم زیر و طبعم زبون
فرا مینمـایم که می نشنوم مگر کز تکلف مبرا شوم
چو کالیو دانندم اهل نشست بگویند نیك و بدم هرچه‌هست
اگر بد شنیدن نیاید خوشم ز کردار بد دامن اندر کشم
بحبل ستایش فرا چه مشو چوحاتم اصم باش و غیبت شنو

حکایت

عزیزی در اقصـای تبریز بود که همواره بیدار و شبخیز بود

شبی دید جائی که دزدی کمند
بپیچید و بر طرف بامی فکند
کسانرا خبر کرد و آشوب خاست
زهر جانبی مرد با چوب خاست
چو نامردم آواز مردم شنید
میان خطر جای بودن ندید
نهیبی از آن گیرو دار آمدش
گریز بوقت آختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد
که شب دزد بیچاره محروم شد
بتاریکی از پی فراز آمدش
براهی دگر پیشباز آمدش
که یارا مرو کاشنای توام
بمردانگی خاك پای توام
ندیدم بمردانگی چون تو کس
که جنك آوری بردو نوعست و بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار
دوم جان بدر بردن از کارزار
برین هر دو خصلت غلام توام
چه نامی که مولای نام توام ؟
گرت رای باشد بحکم کرم
بجائی که میدانمت ره برم
سراییست کوتاه و در بسته سخت
نپندارم آنجا خداوند رخت
کلوخی دو بالای هم بر نهیم
یکی پای بر دوش دیگر نهیم
بچندانکه در دستت افتد بساز
از آن به که گردی تهیدست باز
بدلداری و چاپلوسی و فن
کشیدش سوی خانهٔ خویشتن
جوانمرد شبرو فروداشت دوش
بکتفش بر آمد خداوند هوش
بغلطاق و دستار و رختی که داشت
زبالا بدامان او در گذاشت
وز آنجا بر آورد غوغا که دزد
ثواب ایجوانان و یاری و مزد
بدرجست از آشوب دزد دغل
دوان جامهٔ پارسا در بغل
دل آسوده شد مرد نیك اعتقاد
که سر گشتهٔ را بر آمد مراد
خبیثی که بر کس ترحم نکرد
ببخشود بر وی دل نیکمرد
عجب ناید از سیرت بخردان
که نیکی کنند از کرم بابدان
در اقبال نیکان بدان می زیند
وگرچه بدان اهل نیکی نیند

حکایت

یکی‌را چو سعدی دلی ساده بود
که با ساده روئی در افتاده بود

جفا بردی از دشمن سخنگوی   زچوگان سختی بخستی چو گوی
ز کس چین بر ابرو نینداختی   ز یاری بتندی نپرداختی
یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست   خبر زینهمه سیلی و سنگ نیست؟
تن خویشتن سغبه دونان کنند   ز دشمن تحمل زبونان کنند
نشاید زدشمن خطا در گذاشت   که گویند یارا و مردی نداشت
بدو گفت شیدای شوریده سر   جوابی که شاید نبشتن بزر
دلم خانهٔ مهر یارست و بس   از آن می نگنجد درو کین کس
چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی   چو بگذشت برعارفی جنگجوی
گرین مدعی دوست بشناختی   بپیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی حق خبر داشتی   همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت

شنیدم که لقمان سیه فام بود   نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بندهٔ خویش پنداشتش   زبون دیدو در کار گل داشتش
جفادید و باجور وقهرش بساخت   بسالی سرائی ز بهرش بساخت
چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز   ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش در افتاد و پوزش نمود   بخندید لقمان که پوزش چسود
بسالی ز جورش جگر خون کنم   بیکساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیکمرد   که سود تو مارا زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش   مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت   که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل   چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد   نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
گر از حاکمان سختت آید سخن   تو بر زیر دستان درشتی مکن
نکو گفت بهرام شه با وزیر   که دشوار با زیر دستان مگیر

حکایت

شنیدم که در دشت صنعا جنید ... سگی دید بر کنده دندان صید
ز نیروی سر پنجهٔ شیر گیر ... فرو مانده عاجز چو روباه پیر
پس از غرم و آهو گرفتن بپی ... لگد خوردی از گوسفندان حی
چو مسکین و بیطاقتش دید و ریش ... بدو داد یك نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خوش میگریست ... که داند که بهتر زما هردو کیست؟
بظاهر من امروز ازین بهترم ... دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای ... بسر بر نهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم ... نماند، ببسیار ازین کمترم
که سگ با همه زشت نامی چو مرد ... مر اورا بدوزخ نخواهند برد
ره اینست سعدی که مردان راه ... بعزت نکردند در خود نگاه
از آن بر ملایك شرف داشتند ... که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت

یکی بربطی در بغل داشت مست ... بشب در سر پارسائی شکست
چو روز آمد آن نیکمرد سلیم ... بر سنگدل برد یکمشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست ... تورا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم ... ترا به نخواهد شد الاّ بسیم
ازین دوستان خدا بر سرند ... که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت

شنیدم که در خاك وخش از مهان ... یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد بمعنی نه عارف بدلق ... که بیرون کند دست حاجت بخلق
سعادت گشاده دری سوی او ... در از دیگران بسته بر روی او
زبان آوری بیخرد سعی کرد ... ز شوخی ببد گفتن نیکمرد

که زنهار ازین مکر و دستان و ریو — بجای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی — طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور — که طبل تهی را رود بانگ دور
همی گفت و خلقی برو انجمن — بر ایشان تفرج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای وخش — که یارب مرین بنده را توبه بخش
وگر راست گفت ایخداوند پاك — مرا توبه ده تا نگردم هلاك
پسند آمد از عیبجوی خودم — که معلوم من کرد خوی بدم
گر آنی که دشمنت گوید، مرنج — وگر نیستی، گو برو باد سنج
اگر ابلهی مشك را گنده گفت — تو مجموع باش او پراکنده گفت
وگر میرود در پیاز این سخن — چنینست گو گنده مغزی مکن
نگیرد خردمند روشن ضمیر — زبان بند دشمن ز هنگامه گیر
نه آیین عقلست و رای و خرد — که دانا فریب مشعبد خرد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست — زبان بد اندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بدسگال — نیابد بنقص تو گفتن مجال
چو دشوارت آمد ز دشمن سخن — نگر تاچه عیبت گرفت آن مکن
جز آنکس ندانم نکو گوی من — که روشن کند بر من آهوی من

حکایه -،

کسی مشکلی برد پیش علی — مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدو بند کشور گشای — جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن — بگفتا چنین نیست یا باالحسن
نرنجید ازو حیدر نامجوی — بگفت ار تو دانی ازین به بگوی
بگفت آنچه دانست و بایسته گفت — بگل چشمه خور نشاید نهفت
پسندید ازاو شاه مردان جواب — که من برخطا بودم او برصواب

به از ما سخنگوی دانا یکیست
که بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوند جاه
نکردی خود از کبر در وی نگاه
بدر کردی از بارگه حاجبش
فرو کوفتندی بنا واجبش
که من بعد بی آبروئی مکن
ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکیرا که پندار درسر بود
مپندار هرگز که حق بشنود
ز علمش ملال آید از وعظ ننك
شقایق بباران نروید ز سنك
گرت در دریای فضلست خیز
بتذکیر در پای درویش ریز
نبینی که از خاك افتاده خوار
بروید گل و بشکفد نوبهار
مریز ای حکیم آستینهای در
چو میبینی از خویشتن خواجه پر
بچشم کسان در نیاید کسی
که از خود بزرگی نماید بسی
مگو تا بگویند شکرت هزار
چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت

گدایی شنیدم که در تنگجای
نهادش عمر پای بر پشت پای
ندانست درویش بیچاره کوست
که رنجیده دشمن نداند ز دوست
بر آشفت بروی که کوری مگر ؟
بدو گفت سالار عادل عمر
نه کورم ولیکن خطا رفت کار
ندانستم از من گنه در گذار
چه منصف بزرگان دین بوده اند
که با زیر دستان چنین بوده اند
بنازند فردا تواضع کنان
نگون از خجالت سر گردنان
اگر می بترسی ز روز شمار
از آن کز تو ترسد خطا در گذار
مکن خیره بر زیر دستان ستم
که دستیست بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوبکردار خوشخوی بود
که بد سیرتان را نکوگوی بود

بخوابش کسی دید چون در گذشت
که باری حکایت کن از سر گذشت
دهانی بخنده چو گل باز کرد
چو بلبل بصوتی خوش آغاز کرد
که برمن نکردند سختی بسی
که من سخت نگرفتمی برکسی

حکایت

چنین یاد دارم که سقای نیل
نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند
بفریاد خواهان باران شدند
گرستند و از گریه جویی روان
نیامد مگر گریهٔ آسمان
بذوالنون خبرداد ازایشان کسی
که برخلق رنجست و سختی بسی
فرو ماندگان را دعائی بکن
که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت
بسی بر نیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست
که ابر سیه دل برایشان گریست
سبك عزم باز آمدن کرد پیر
که پرشد بسیل بهاران غدیر
بپرسید ازو عارفی در نهفت
چه حکمت درین رفتنت بود گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان
شود تنك روزی بفعل بدان
در این کشور اندیشه کردم بسی
پریشان تر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من
ببندد در خیر بر انجمن
بهی بایدت لطف کن کان بهان
ندیدندی از خود بتر در جهان
تو آنگه شوی پیش مردم عزیز
که مرخویشتن را نگیری بچیز
بزرگی که خودرا بخردی شمرد
بدنیا و عقبی بزرگی ببرد
ازین خاکدان بنده‌ای پاك شد
که در پای کمتر کسی خاك شد
الا ای که بر خاك ما بگذری
بخاك عزیزان که یاد آوری
که گر خاك شد سعدی اورا چه غم؟
که در زندگی خاك بودست هم

بیچارگی تن فرا خاك داد | وگر گرد عالم بر آمد چو باد
بسی بر نیاید که خاکش خورد | دگر باره بادش به عالم برد
مگر تا گلستان معنی شکفت | برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی | که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم
در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم | چراغ بلاغت میافروختم
پراکنده گوئی حدیثم شنید | جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی در آن درج کرد | که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغست و رایش بلند | درین شیوهٔ زهد و طامات و پند
نه در خشت و کوپال و گرز گران | که این شیوه ختمست بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست | و گر نه مجال سخن تنگ نیست
توانم که تیغ زبان بر کشم | جهانی سخن را قلم در کشم
بیا تا درین شیوه چالش کنیم | سر خصم را سنگ بالش کنیم

☆☆☆

سعادت ببخشایش داورست | نه در چنگ و بازوی زور آورست
چو دولت نبخشد سپهر بلند | نیاید بمردانگی در کمند
نه سختی رسد از ضعیفی بمور | نه شیران بسر پنجه خوردند زور
چو نتوان بر افلاك دست آختن | ضروریست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نبشتست دیر | نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
وگر در حیاتت نماندست بهر | چنانت کشد نوشدارو که زهر
نه رستم چو پایان روزی بخورد | شغاد از نهادش بر آورد گرد؟

حکایت

مرا در سپاهان یکی یار بود | که جنگ آور و شوخ و عیار بود

مدامش بخون دست و خنجر خضاب
بر آتش دل خصم ازو چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش نبست
ز پولاد پیکانش آتش نجست
دلاور بسر پنجهٔ گاو زور
ز هولش بشیران درافتاده شور
بدعوی چنان ناوك انداختی
که عذرا بهریك یك انداختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت
که پیکان او در سپر های جفت
نزد تارك جنگجوئی بخشت
که خود و سرش را نه درهم سرشت
چو گنجشك روز ملخ در نبرد
بکشتن چه گنجشك پیشش چه مرد
گرش بر فریدون بدی تاختن
امانش ندادی بتیغ آختن
پلنگانش از زور سرپنجه زیر
فرو برده چنگال در مغز شیر
گرفتی کمر بند جنگ آزمای
وگر کوه بودی بکندی ز جای
زره پوش را چون تبرزین زدی
گذر کردی ازمردو برزین زدی
نه در مردی اورا نه در مردمی
دوم در جهان کس شنید آدمی
مرا یکدم از دست نگذاشتی
که با راست طبعان سری داشتی
سفر ناگهم زان زمین در ربود
که بیشم در آن بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم بشام
خوش آمد در آن خاك پاکم مقام
مع القصه چندی ببودم مقیم
برنج و براحت بامید و بیم
دگر پرشد از شام پیمانه ام
کشید آرزو مندی خانه ام
قضارا چنان اتفاق اوفتاد
که بازم گذر بر عراق اوفتاد
شبی سر فروشد باندیشه ام
بدل بر گذشت آن هنر پیشه ام
نمك ریش دیرینه ام تازه کرد
که بودم نمك خورده ازدست مرد
بدیدار وی در سپاهان شدم
بمهرش طلبکار و خواهان شدم
جوان دیدم از گردش دهر پیر
خدنگش کمان ، ارغوانش زریر
چو کوه سپیدش سر از برف موی
دوان آبش از برف پیری بروی
فلك دست قوت برو یافته
سر دست مردیش بر تافته

بدر کرده گیتی غرور ازسرش / سر ناتوانی بزانو برش
بدو گفتم ای سرور شیر گیر / چه‌فرسوده کردت چو روباه‌پیر؟
بخندید کز روز جنك تتر / بدر کردم آن جنگجوئی زسر
زمین دیدم ازنیزه چون نیستان / گرفته علمها چو آتش درآن
بر انگیختم گرد هیجا چو دود / چو دولت نباشد تهور چسود؟
من آنم که‌چون حمله آوردمی / برمح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری / گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز / که نادان کند باقضا پنجه تیز
چه یاری کند مغفر و جوشنم / چو یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نباشد بدست / ببازو در فتح نتوان شکست
گروهی پلنك افکن پیل زور / در آهن سر مرد و سم ستور
هماندم که دیدیم گرد سپاه / زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو ابر اسب تازی بر انگیختیم / چو باران بلارك فرو ریختیم
دولشکر بهم بر زدند از کمین / تو گفتی زدند آسمان بر زمین
ز باریدن تیر همچون تگرك / بهر گوشه برخاست طوفان‌مرك
بصید هژبران پر خاش ساز / کمند اژدهای دهن کرده باز
زمین آسمان شد ز گرد کبود / چوانجم درو برق شمشیر وخود
سواران دشمن چو در یافتیم / پیاده سپر در سپر بافتیم
بتیرو سنان موی بشکافتیم / چو دولت نبد روی بر تافتیم
چه زور آورد پنجهٔ جهد مرد / چو بازوی توفیق یاری نکرد؟
نه شمشیر کند آوران کندبود / که کین آوری ز اختر تندبود
کس از لشکر ما ز هیجا برون / نیامد جز آغشته خفتان بخون
چو صد دانه مجموع در خوشهٔ / فتادیم هر دانهٔ گوشهٔ
بنامردی از هم بدادیم دست / چوماهی که باجوشن‌افتد بشست

کسان را نشد ناوك اندر حریر	که گفتم بدوزند سندان بتیر
چو طالع زما روی بر پیچ بود	سپر پیش تیر قضا هیچ بود
ازین بوالعجبتر حدیثی شنو	که بی بخت کوشش نیرزد دوجو

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل	همی بگذرانید بیلك ز بیل
نمد پوشی آمد بجنگش فراز	جوانی جهانسوز پیکار ساز
بپرخاش جستن چو بهرام گور	کمندی بکتفش بر از خام گور
چو دید اردبیلی نمد پاره پوش	کمان درزه آورد وزه‌رابگوش
بپنجاه تیر خدنگش بزد	که یك‌چوبه بیرون نرفت‌ازنمد
در آمد نمدپوش چون سام گرد	بخم کمندش در آورد و برد
بلشکرگهش بردو درخیمه‌دست	چو دزدان خونی بگردن‌ببست
شب ازغیرت‌و شرمساری نخفت	سحرگه پرستاری از خیمه گفت
تو کاهن بناوك بدوزی و تیر	نمد پوش را چون فتادی اسیر ؟
شنیدم که‌میگفت‌وخون میگریست	ندانی که روزاجل کس‌نزیست ؟
من آنم که در شیوهٔ طعن‌وضرب	برستم در آموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قویحال بود	سطبری بیلم نمد می نمود
کنونم که در پنجه اقبال نیست	نمد پیش تیرم کم از بیل‌نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد	ز پیراهن بی اجل نگذرد
کرا تیغ قهر اجل در قفاست	برهنست‌اگرجوشنش چندلاست
ورش بخت یاور بود دهر پشت	برهنه نشاید بساطور کشت
نه دانا بسعی از اجل جان ببرد	نه نادان بناساز خوردن بمرد

حکایت

شبی کردی از درد پهلو نخفت	طبیبی در آن ناحیت بودو گفت

ازین دست کو برگ رز میخورد | عجب دارم ار شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار | به از ثقل مأکول نا سازگار
گر افتد بیك لقمه در روده پیچ | همه عمر نادان بر آید بهیچ
قضارا طبیب اندر آن شب بمرد | چهل سال ازین رفت وزندست کرد

حکایت

یکی روستائی سقط شد خرش | علم کرد بر تاك بستان سرش
جهاندیده پیری برو بر گذشت | چنین گفت خندان بناطور دشت
مپندار جان پدر کاین حمار | کند دفع چشم بد از کشتزار
که این دفع چوب از سر و گوش خویش | نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد | که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی | بیفتاد و مسکین بجستش بسی
بآخر سر نا امیدی بتافت | یکی دیگرش ناطلب کرده یافت
ببد بختی و نیکبختی قلم | بگردید و ما همچنان در شکم
نه روزی بسر پنجگی میخورند | که سر پنجگان تنك روزی ترند
بسا چاره دانا ببسختی بمرد | که بیچاره گوی سلامت ببرد

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب | بگفت ای پدر بیگناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست | ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
بداور خروش ای خداوند هوش | نه از دست داور بر آور خروش

حکایت

بلند اختری نام او بختیار — قوی دستگه بود و سرمایه دار
بکوی گدایان درش خانه بود — زرش همچو گندم بپمانه بود
هم‌او را در آن بقعه‌زر بود ومال — دگر تنگدستان بر گشته حال
چو درویش بیند تـوانگر بناز — دلش بیش سوزد بداغ نیاز
زنی جنك پیوست باشوی خویش — شبانگه چورفتش تهیدست پیش
که کس چون تو بد بخت ودرویش نیست — چوز نبورسرخت بجز نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان — که آخر نیم قحبهٔ رایگان
کسان‌ازروسیم‌وملکست ورخت — چرا همچو ایشان نهٔ نیکبخت
برآورد صافی دل صوف پوش — چو طبل از تهیگاه‌حالی خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ — بسر پنجه دست قضا بر مپیچ
نکردند در دست من اختیار — که مر خویشتن را کنم بختیار
یکی پیر درویش‌در خاك کیش — چه‌خوش گفت باهمسر زشت‌خویش
چو دست‌قضازشت رویت‌سرشت — میندای گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی بزور — بسرمه که بینا کند چشم کور؟
نیاید نکـو کاری از بـدرگان — محالست دو زندگی از سگان
همه فیلسوفان یونان و روم — ندانند کرد انگبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود — بسعی اندرو تربیت گم شود
توان پاك کردن زرنك آینه — ولیکن نیاید ز سنك آینه
بکوشش نروید گل ازشاخ بید — نه زنگی بگرمابه گردد سپید
چو رد می‌نگردد خدنك قضا — سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت

چنین گفت پیش زغن کر کسی — که نبود زمن دوربین تر کسی

زغن گفت ازین در نشاید گذشت / بیا تا چه بینی بر اطراف دشت
شنیدم که مقدار یکروز راه / بکرد از بلندی بپستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باورست / که یکدانه گندم بهامون برست
زغن را نماند از تعجب شکیب / ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بر دانه آمد فراز / گره شد براو پای بندی دراز
ندانست از آن دانهٔ خوردنش / که دهر افکند دام در گردنش
نه آبستن در بود هر صدف / نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن گفت از آن دانه دیدن چسود / چو بینائی دام خصمت نبود
شنیدم که میگفت گردن ببند / نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون بخونش بر آورد دست / قضا چشم باریك بینش ببست
در آبی که پیدا نگردد کنار / غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف / چو عنقا بر آورد و پیل وزراف
مرا صورتی برنیاید ز دست / که نقشش معلم ز بالا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست / نگارندهٔ دست تقدیر اوست
درین نوعی از شرك پوشیده هست / که زیدم بیازرد وعمرم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر / نبینی دگر صورت زید و عمر
نپندارم ار بنده دم در کشد / خدایش بروزی قلم در کشد
جهان آفرینت گشایش دهاد / که گر وی ببندد که داند گشاد

حکایت

شتر بچه با مادر خویش گفت / پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار / ندیدی کسم بارکش در قطار

قضا کشتی آنجا که خواهد برد
وگر ناخدا جامه برتن درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس
که بخشنده پرورد گارست وبس
اگر حق پرستی ز درها بست
که گر وی براند نخواند کست
گراو نیکبختت کند سر بر آر
وگرنه سر نا امیدی بخار

☆☆☆

عبادت باخلاص نیت نکوست
وگرنه چه آید زبی مغز پوست
چه زنار مغ در میانت چه دلق
که در پوشی از بهر پندار خلق
مکن گفتمت مردی خویش فاش
چو مردی نمودی مخنث مباش
باندازهٔ بود باید نمود
خجالت نبرد آنکه ننمودوبود
کهچون عاریت بر کنند از سرش
نماید کهن جامهٔ در برش
گر کوتهی پای چوبین مبند
که در چشم طفلان نمائی بلند
وگر نقره اندوده باشد نحاس
توان خرج کردن بر ناشناس
منه جان من آب زر بر پشیز
که صراف دانا نگیرد بچیز
زر اندودگانرا بآتش برند
پدید آید آنگه که مس یازرند

☆☆☆

ندانی که بابای کوهی چه گفت
بمردی که ناموس راشب نخفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ
که نتوانی از خلق رستن بهیچ
کسانی که فعلت پسندیده اند
هنوز از تو نقش برون دیده اند
چه قدر آورد بندهٔ حوردیس
که زیر قبا دارد اندام پیس
نشاید بدستان شدن در بهشت
که بازت رود چادرازروی زشت

حکایت

شنیدم که نا بالغی روزه داشت
بصد محنت آوردروزی بچاشت
بکتابش آن روز سائق نبرد
بزرك آمدش طاعت ازطفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش
فشاندند بادام و زر بر سرش

چو بر وی گذر کرد یك نیمه‌روز　　فتاد اندرو ز آتش معده سوز
بدل گفت اگر لقمه چندی خورم　　چه داند پدر غیب یا مادرم؟
چو روی پسر در پدر بود و قوم　　نهان خورد و پیدا پسر بردصوم
که داند چو در بند حق نیستی　　اگر بی وضو در نماز ایستی
پس این پیر از آن طفل نادانترست　　که از بهر مردم بطاعت درست
کلید در دوزخست آن نماز　　که در چشم مردم گزاری دراز
اگر جز بحق میرود جاده ات　　در آتش فشانند سجاده ات

حکایت

سیهکاری از نردبانی فتاد　　شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت　　دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دیدو پرسید حال　　که چون رستی از حشر و نشر و سؤال
بگفت ای پسر قصه بر من مخوان　　بدوزخ در افتادم از نردبان
نکو سیرتی بی تکلف برون　　به از نیکنامی خراب اندرون
بنزدیك من شبرو راهزن　　به از فاسق پارسا پیرهن
یکی بر در خلق رنج آزمای　　چه مزدش دهد در قیامت خدای
ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار　　چو در خانهٔ زید باشی بکار
نگویم تواند رسیدن بدوست　　در این ره جز آنکس که رویش در وست
ره راست رو تا بمنزل رسی　　تو بر ره نه‌ای زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست　　دوان تا بشب، شب همانجا که هست
کسی گر بتابد ز محراب روی　　بکفرش گواهی دهند اهل کوی
تو هم پشت بر قبلهٔ در نماز　　گرت در خدا نیست روی نیاز
درختی که بیخش بود بر قرار　　بپرور، که روزی دهد میوه‌بار
گرت بیخ اخلاص در بوم نیست　　ازین بر کسی چون تو محروم نیست

هر آن کافکند تخم برروی سنگ　　جوی وقت دخلش نیاید بچنگ
منه آبروی ریا را محل　　که این آب در زیر دارد وحل
چودر خفیه بد باشم و خاکسار　　چسود آب ناموس بر روی کار
بروی وریا خرقه سهلست دوخت　　گرش با خدا در توانی فروخت
چه دانند مردم که درجامه کیست ؟　　نویسنده داند که درنامه چیست
چه وزن آورد جای انبان باد ؟　　که میزان عدلست و دیوان داد
مرائی که چندین ورع مینمود　　بدیدند و هیچش در انبان نبود
کنند ابره پاکیزه تر ز آستر　　که آن درحجابست واین درنظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند　　از آن پرنیان آستر داشتند
ور آوازه خواهی در اقلیم فاش　　برون حله کن گو درون حشو باش
ببازی نگفت این سخن بایزید　　که از منکر ایمن ترم کز مرید
کسانی که سلطان و شاهنشهند　　سراسر گدایان این درگهند
طمع در گدا مرد معنی نبست　　نشاید گرفتن در افتاده دست
همان به گر آبستن گوهری　　که همچون صدف سر بخود دربری
چوروی پرستیدنت در خداست　　اگر جبرئیلت نبیند رواست
ترا پند سعدی بسست ای پسر　　اگر گوش گیری چو پند پدر
گر امروز گفتار ما نشنوی　　مبادا که فردا پشیمان شوی
ازین به نصیحتگری بایدت　　ندانم پس ازمن چه پیش آیدت

باب ششم

در قناعت

خدارا ندانست و طاعت نکرد ... که بر بخت وروزی قناعت نکرد

قناعت توانگر کند مرد را ... خبر کن حریص جهانگرد را

سکونی بدست آور ای بی ثبات ... که بر سنك گردان نروید نبات

مپرور تن ار مرد رای و هشی ... که اورا چو میپروری میکشی

خردمند مردم هنر پرورند ... که تن پروران از هنر لاغرند

کسی سیرت آدمی گوش کرد ... که اول سك نفس خاموش کرد

خورو خواب تنها طریق ددست ... برین بودن آیین نابخرد است

خنك نیك بختی که در گوشهٔ ... بدست آرد از معرفت توشهٔ

بر آنان که شد سرحق آشکار ... نکردند باطل بر او اختیار

ولیکن چو ظلمت نداند ز نور ... چه دیدار دیوش چه رخسار حور

تو خودرا از آن درچه انداختی ... که چه را ز ره باز نشناختی

بر اوج فلك چون پرد جره باز ... که در شهپرش بستهٔ سنك آز ؟

گرش دامن از چنك شهوت رها ... کنی ، رفت تا سدرة المنتهی

بکم کردن از عادت خویش خورد ... توان خویشتن را ملك خوی کرد

کجا سیر وحشی رسد در ملك ... نشاید پرید از ثری بر فلك

نخست آدمی سیرتی پیشه کن ... پس آنگه ملك خویی اندیشه کن

تو بر کرهٔ توسنی بر کمر ... نگر تا نپیچد ز حکم تو سر

که گر پالهنك از کفت درگسیخت ... تن خویشتن کشت و خون تو ریخت

توقع براند ز هر مجلست
براند از خودش تا براند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان
کسی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم
به از جور روی ترش بردنم
شکر عاقل از دست آن کس نخورد
که روی از تکبر بر وسر که کرد
مرو در پی هرچه دل خواهدت
که تمکین تن نور جان کاهدت
کند مرد را نفس اماره خوار
اگر هوشمندی عزیزش مدار
اگر هر چه باشد مرادت خوری
ز دوران بسی نامرادی بری
تنور شکم دمبدم تافتن
مصیبت بود روز نایافتن
بتنگی بریز اندت روی رنگ
چو وقت فراخی کنی معده تنگ
کشد مرد پرخواره بار شکم
وگر در نیابد کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل
شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت

چه آوردم از بصره دانی عجب
حدیثی که شیرین‌ترست از رطب
تنی چند در خرقهٔ راستان
گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی در میان معده انبار بود
ز پر خواری خویش بس خوار بود
میان بست مسکین وشد بر درخت
وز آنجا بگردن در افتاد سخت
نه هربار خرما توان خورد و برد
ات انبان بد عاقبت خورد ومرد
رئیس ده آمد که این را که کشت؟
بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ
بود تنگ دل رودگانی فراخ
شکم بند دستست وزنجیر پای
شکم بنده نادر پرستد خدای
سراسر شکم شد ملخ لاجرم
بپایش کشد مور کوچك شکم

برو اندرونی بدست آر پاک شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

شکم صوفی را زبون کرد و فرج دو دینار بر هردوان کرد خرج
یکی گفتش از دوستان در نهفت چکردی بدین هردو دینار؟ گفت
بدیناری از پشت راندم نشاط بدیگر، شکم را کشیدم سماط
فرومایگی کردم و ابلهی که این همچنان پر نشد وان تهی
غذا گر لطیفست و گر سرسری چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری
سر آنگه ببالین نهد هوشمند که خوابش بقهر آورد در کمند
مجال سخن تا نیابی مگوی چو میدان نبینی نگه دار گوی
وز اندازه بیرون مرو پیش زن نه دیوانهٔ تیغ بر خود مزن
ببی رغبتی شهوت انگیختن برغبت بود خون خود ریختن

حکایت

یکی نیشکر داشت بر طبغری چپ و راست گردنده بر مشتری
بصاحبدلی گفت در کنج ده که بستان وچون دست یابی بده
بگفت آن خردمند زیبا سرشت جوابی که بر دیده باید نبشت
ترا صبر بر من نباشد مگر ولیکن مرا باشد از نیشکر
حلاوت نباشد شکر در نیش چو باشد تقاضای تلخ از پیش

حکایت

یکی را ز مردان روشن ضمیر امیر ختن داد طاقی حریر
زشادی چو گلبرگ خندان شکفت بپوشید و دستش ببوسید و گفت
چه خوبست تشریف شاه ختن وزآن خوبتر خرقهٔ خویشتن

گر آزادهٔ بر زمین خسب وبس — مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نانخورش جز پیازی نداشت — چو دیگر کسان برگ وسازی نداشت
پراکندهٔ گفتش ای خاکسار — برو طبخی از خوان یغما بیار
بخواه ومدار از کس ای خواجه باك — که مقطوع روزی بود شرمناك
قبا بست و چابك نورد دید دست — قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که میگفت وخون میگریست — که ای نفس خود کرده را چاره چیست؟
بلا جوی باشد گرفتار آز — من و خانه من بعد و نان و پیاز
جوینی که از سعی بازو خورم — به از میده بر خوان اهل کرم
چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش — که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود — که بر گشته ایام و بد حال بود
دوان شد بمهمانسرای امیر — غلامان سلطان زدندش بتیر
چکان خونش از استخوان میدوید — همیگفت و از هول جان میدوید
اگر جستم از دست این تیرزن — من و موش ویرانهٔ پیر زن
نیرزد عسل جان من زخم نیش — قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست — که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت

یکی طفل دندان بر آورده بود — پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش؟ — مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن نزد جفت — نگر تا زن او را چه مردانه گفت

مخور هول ابلیس تا جان دهد　　هم آنکس که دندان دهد نان دهد
تواناست آخر خداوند روز　　که روزی رساند تو چندین مسوز
نگارندهٔ کودك اندر شکم　　نویسندهٔ عمرو روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید　　بدارد ، فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست این تکیه بر کردگار　　که مملوك را بر خداوندگار

☆☆☆

شنیدی که در روزگار قدیم　　شدی سنگ در دست ابدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست　　چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاك　　چه مشتی زرش پیش همت چه خاك
خبر ده بدرویش سلطان پرست　　که سلطان ز درویش مسکین ترست
گدا را کند یکدرم سیم سیر　　فریدون بملك عجم نیم سیر
نگهبانی ملك و دولت بلاست　　گدا پادشاهست و نامش گداست
گدائی که بر خاطرش بند نیست　　به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسبد خوش روستائی و جفت　　بذوقی که سلطان در ایوان نخفت
اگر پادشاهست وگر پینه دوز　　چو خفتند گردد شب هر دو روز
چو سیلاب خواب آمد و مرد برد　　چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد
چو بینی توانگر سر از کبر مست　　برو شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمدالله آن دسترس　　که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد　　یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت می دانمت دسترس　　کزین خانه بهتر کنی ، گفت بس
چه میخواهم از طارم افراشتن ؟　　همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه بر راه سیل ، ای غلام　　که کس را نگشت این عمارت تمام

نه از معرفت باشد و عقل و رای — که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنتران صاحب شکوه — فرو خواست رفت آفتابش بکوه
بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت — که در دوده قائم مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید — دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت — دل پر دلان زو رمیدن گرفت
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ — که با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز قوم پراکنده خلقی بکشت — دگر جمع گشتند و همرای و پشت
چنان در حصارش کشیدند تنگ — که عاجز شد از تیرباران و سنگ
بر نیکمردی فرستاد کس — که صعبم فرو مانده فریاد رس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر — نه در هر وغائی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت — چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون نعمت پرست — که گنج سلامت بکنج اندرست
کمالست در نفس مرد کریم — گرش زر نباشد چه نقصان و بیم؟
مپندار اگر سفله قارون شود — که طبع لئیمش دگرگون شود
وگر در نیابد کرم پیشه نان — نهادش توانگر بود همچنان
مروت زمینست و سرمایه زرع — بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدائی که از خاك مردم کند — عجب دارم ار مردمی گم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی — که ناخوش کند آب استاده بوی
ببخشندگی کوش کاب روان — بسیلش مدد میرسد ز آسمان
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم — دگر باره نادر شود مستقیم
وگر قیمتی گوهری غم مدار — که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخ ارچه افتاده باشد براه — نبینی که در وی کند کس نگاه ؟

وگر خردهٔ زر ز دندان گاز … بیفتد ، بشمعش بجویند باز
بدر میکنند آبگینه ز سنگ … کجا ماند آیینه درزیر زنگ؛
پسندیده و نغز باید خصال … که گاه آیدو گه رود جاه ومال

حکایت

شنیدم ز پیران شیرین سخن … که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان‌ودوران و امر … سر آورده عمری ز تاریخ عمر
درخت کهن میوهٔ تازه داشت … که‌شهر ازنکوئی‌پرآوازه‌داشت
عجب در زنخدان آن دلفریب … که هرگز نبودست برسروسیب
ز شوخی و مردم خراشیدنش … فرج دید در سر تراشیدنش
بموسی کهن عمر کوته امید … سرش کردچون‌دست‌موسی‌سپید
ز سرتیزی آن‌آهنین‌دل که بود … بعیب پریرخ زبان برگشود
بموئی که کرد از نکوئیش کم … نهادند حالی سرش در شکم
چو چنك از خجالت‌سرخوبروی … نگونسارو در پیشش افتاده‌موی
یکی‌را که‌خاطر در او رفته بود … چو چشمان دلبندش آشفته‌بود
کسی‌گفت‌جور آزمودی و درد … دگر گرد سودای باطل مگرد
زمهرش بگردان چو پروانه‌پشت … که مقراض شمع‌جمالش‌بکشت
برآمد خروش از هوادار چست … که تر دامنان را بودعهد سست
پسر خوش منش باید و خوبروی … پدر گو بجهلش بینداز موی
مرا جان بمهرش بر آمیختست … نه خاطر بموئی در آویختست
چوروی نکو داری اندوه‌مخور … که موی ار بیفتد بروید دگر
نه پیوسته رز خوشهٔ تر دهد … گهی برگ ریزد گهی بر دهد
بزرگان چوخور درحجاب‌اوفتند … حسودان‌چواخگر درآب‌اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتاب … بتدریج و اخگر بمیرد در آب

زظلمت مترس ای پسندیده دوست
که ممکن بود کاب حیوان در وست

نه گیتی پس از جنبش آرام یافت؟
نه سعدی سفر کرد تا کام یافت؟

دل از بی مرادی بفکرت مسوز
شب آبستنست ای برادر بروز

باب هفتم

در عالم تربیت

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی
نه در اسب و میدان و چوگان و گوی

تو با دشمن نفس همخانهٔ
چه در بند پیکار بیگانهٔ؟

عنان باز پیچان نفس از حرام
بمردی ز رستم گذشتند و سام

تو خود را چو کودک ادب کن بچوب
بگرز گران مغز مردم مکوب

وجود تو شهریست پر نیك و بد
تو سلطان و دستور دانا خرد

رضا و ورع نیکنامان حر
هوی و هوس رهزن و کیسه بر

چو سلطان عنایت کند با بدان
کجا ماند آسایش بخردان

ترا شهوت و حرص و کین و حسد
چو خون در رگانند و جان در جسد

هوا و هوس را نماند ستیز
چو بینند سر پنجهٔ عقل تیز

رئیسی که دشمن سیاست نکرد
هم از دست دشمن ریاست نکرد

نخواهم درین نوع گفتن بسی
که حرفی بس ار کار بندد کسی

✿✿✿

اگر پای در دامن آری چو کوه
سرت ز آسمان بگذرد در شکوه

زبان در کش ای مرد بسیاردان
که فردا قلم نیست بر بی زبان

صدف وار گوهر شناسان راز
دهن جز بلؤلؤ نکردند باز

فراوان سخن باشد آکنده گوش
نصیحت نگیرد مگر در خموش

چو خواهی که گوئی نفس بر نفس
حلاوت نیابی ز گفتار کس

نباید سخن گفت نا ساخته
نشاید بریدن نینداخته

تامل کنان در خطا و صواب　　به از ژاژ خایان حاضر جواب
کمالست در نفس انسان سخن　　تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل　　جوی مشك بهتر که یکتوده گل
حذرکن زنادان ده مرده گوی　　چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صدانداختی تیر و هر صد خطاست　　اگر هوشمندی یك انداز و راست
چراگوید آن چیز در خفیه مرد　　که گر فاش گردد شود روی زرد ؟
مکن پیش دیوار غیبت بسی　　بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهر بندست راز　　نگر تا نبیند در شهر باز
از آن مرد دانا دهان دوختست　　که بیند که شمع از زبان سوختست

حکایت

تکش با غلامان یکی راز گفت　　که این را نباید بکس باز گفت
بیکسالش آمد زدل بر دهان　　بیك روز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ　　که بردار سر های اینان بتیغ
یکی زآن میان گفت وزنهار خواست　　مکش بندگان کاین گناه از تو خاست
تو اول نبستی که سرچشمه بود　　چو سیلاب شد پیش بستن چسود؟
تو پیدا مکن راز دل بر کسی　　که او خود بگوید بر هر کسی
جواهر بگنجینه داران سپار　　ولی راز را خویشتن پاس دار
سخن تا نگوئی برو دست هست　　چو گفته شود یابد او بر تو دست
سخن دیو بندست درچاه دل　　ببالای کام و زبانش مهل
توان باز دادن ره نره دیو　　ولی باز نتوان گرفتن بریو
تو دانی که چون دیو رفت از قفس　　نیاید بلا حول کس باز پس
یکی طفل بر دارد از رخش بند　　نیاید بصد رستم اندر کمند
مگو آن که گر بر ملا اوفتد　　وجودی از آن در بلا اوفتد

بدهقان نادان چه خوش گفت زن — بدانش سخن گوی یا دم مزن
مگوی آنچه طاقت نداری شنود — که جو کشته گندم نخواهی درود
چه نیکو زدست این مثل برهمن — بود حرمت هر کس از خویشتن
نباید که بسیار بازی کنی — که مر قیمت خویش را بشکنی
چو دشنام گوئی دعا نشنوی — بجز کشتهٔ خویشتن ندروی
مگوی و منه تا توانی قدم — از اندازه بیرون وز اندازه کم
اگر تند باشی بیکبار و تیز — جهان از تو گیرند راه گریز
نه کوتاه دستی و بیچارگی — نه زجر و تطاول بیکبارگی

حکایت

یکی خوب خُلق و خلق پوش بود — که در مصر یك چند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیك و دور — بگردش چو پروانه جویان نور
تفکر شبی با دل خویش کرد — که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر همچنین سر بخود در برم — چه دانند مردم که دانشورم؟
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست — که در مصر نادانتر از وی هموست
حضورش پریشان شد و کار زشت — سفر کرد و بر طاق مسجد نبشت
در آیینه گر خویشتن دیدمی — ببی دانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن پرده برداشتم — که خود را نکو روی پنداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز — چو گفتی و رونق نماندت گریز
ترا خامشی ای خداوند هوش — وقارست و ، نا اهل را پرده پوش
اگر عالمی هیبت خود مبر — وگر جاهلی پردهٔ خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود — که هر گه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد — بکوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت — که تا کارد بر سر نبودش نگفت

بهایم خموشند گویا بشر   زبان بسته بهتر که گویا بشر

چو مردم سخن گفت باید بهوش   وگر نه شدن چون بهایم خموش

بنطقست و عقل آدمیزاده فاش   چو طوطی سخنگوی نادان مباش

بنطق آدمی بهترست از دواب   دواب از تو به گر نگوئی صواب

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ   گریبان دریدند وی را بچنگ

قفا خورده عریان و گریان نشست   جهاندیدهٔ گفتش ای خود پرست

چو غنچه گرت بسته بودی دهن   دریده ندیدی چو گل پیرهن

سراسیمه گوید سخن بر گزاف   چو طنبور بی مغز بسیار لاف

نبینی که آتش زبانست و بس ؟   بآبی توان کشتنش در نفس

اگر هست مرد از هنر بهره ور   هنر خود بگوید نه صاحب هنر

اگر مشك خالص نداری مگوی   ورت هست خود فاش گردد ببوی

بسوگند گفتن که زر مغربیست   چه حاجت؛ محك خود بگوید که چیست

بگویند از این حرف گیران هزار   که سعدی نه اهلست و آمیزگار

روا باشد ار پوستینم درند   که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود   شکیب از نهاد پدر دور بود

یکی پارسا گفت از روی پند   که بگذار مرغان وحشی ز بند

قفسهای مرغ سحر خوان شکست   که در بند ماند چو زندان شکست

نگه داشت بر طاق بستانسرای   یکی نامور بلبل خوش سرای

پسر صبحدم سوی بستان شتافت   جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت

بخندید کای بلبل خوش نفس   تو از گفت خود ماندهٔ در قفس

ندارد کسی با تو ناگفته کار
ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
چو سعدی که چندی زبان بسته بود
ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار
که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش
بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش
چو بی ستر بینی بصیرت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست
مریدی دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی بموی
غلامان و چون دف زدندش بروی
شب از درد چوگان و سیلی نخفت
دگر روز پیرش بتعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش
چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

☆☆☆

دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ
پراکنده نعلین و پرنده سنگ
یکی فتنه دید از طرف بر شکست
یکی در میان آمد و سر شکست
کسی خوشتر از خویشتندار نیست
که با خوب و زشت کسش کار نیست
تو را دیده در سر نهادند و گوش
دهان جای گفتار و دل جای هوش
مگر باز دانی نشیب از فراز
نگوئی که این کوته است آن دراز

حکایت

چنین گفت پیری پسندیده هوش
خوش آید سخنهای پیران بگوش
که در هند رفتم بکنجی فراز
چه دیدم ؟ چو یلدا سیاهی دراز
در آغوش وی دختری چون قمر
فرو برده دندان بلبهاش در
چنان تنگش آورده اندر کنار
که پنداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن گرفت
فضول آتشی گشت و در من گرفت

طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ — که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ
بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر — سپید از سیه فرق کردم چو فجر
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ — پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
زلاحولم آن دیو هیکل بجست — پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجادهٔ دلق پوش — سیه کار دنیا خر دین فروش
مرا روزها دل ز کف رفته بود — بر این شخص و جان بروی آشفته بود
کنون پخته شد لقمهٔ خام من — که گرمش بدر کردی از کام من
تظلم بر آورد و فریاد خواند — که شفقت بر افتاد و رحمت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر — که بستاندم داد ازین مرد پیر
که شرمش نیاید ز پیری همی — زدن دست در ستر نامحرمی
همی کرد فریاد و دامن بچنگ — مرا مانده سر در گریبان ز ننگ
فرو گفت عقلم بگوش ضمیر — که از جامه بیرون روم همچو سیر
برهنه دوان رفتم از پیش زن — که در دست او جامه بهتر که من
پس از مدتی کرد بر من گذار — که میدانیم؟ گفتمش زینهار
که من توبه کردم بدست تو بر — که گرد فضولی نگردم دگر
کسی را نیاید چنین کار پیش — که عاقل نشیند پس کار خویش
از آن شنعت این پند بر داشتم — دگر دیده نا دیده انگاشتم
زبان در کش ار عقل داری و هوش — چو سعدی سخن گوی ور نه خموش

حکایت

یکی پیش داود طائی نشست — که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش — گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو فرخنده خوی این حکایت شنید — ز گوینده ابرو بهم در کشید
زمانی بر آشفت و گفت ای رفیق — بکار آید امروز یار شفیق

برو زان مقام شنیعش بیار　　که در شرع نهیست و درخرقه عار
بپشتش در آور که مردان مست　　عنان طریقت ندارد بدست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل　　بفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه زهره که فرمان نگیرد بگوش　　نه یارا که مست اندر آرد بدوش
زمانی بپیچید و درمان ندید　　ره سر کشیدن زفرمان ندید
میان بست و بی اختیارش بدوش　　در آورد وشهری برو عام جوش
یکی طعنه میزد که درویش بین　　زهی پارسایان پاکیزه دین
یکی صوفیان بین که می خورده اند　　مرقع بسیکی گرو کرده اند
اشارت کنان این و آنرا بدست　　که آن سر گرانست و آن نیم مست
بگردن بر از جور دشمن حسام　　به از شنعت شهر و جوش عوام
بلا دید و روزی بمحنت گذاشت　　بنا کام بردش بجائیکه داشت
شب از شرمساری وفکرت نخفت　　بخندید طائی دگر روز و گفت
مریز آبروی برادر بکوی　　که دهرت نریزد بشهر آبروی
بد اندر حق مردم نیك و بد　　مگوی ای جوانمرد صاحب خرد
که بد مرد را خصم خود میکنی　　وگر نیکمرد ست بد میکنی
ترا هر که گوید فلانکس بدست　　چنان دان که درپوستین خودست
که فعل فلان را بباید .بیان　　وزین فعل بد می آید عیان
ببد گفتن خلق چون دم زدی　　اگر راست گوئی سخن هم بدی
زبان کرد شخص بغیبت دراز　　بدو گفت داننده ای سر فراز
که یاد کسان پیش من بد مکن　　مرا بدگمان در حق خود مکن
گرفتم ز تمکین او کم ببود　　نخواهد بجاه تو اندر فزود
کسی گفت و پنداشتم طیبتست　　که دزدی بسامانتر از غیبتست
بدو گفتم ای یار آشفته هوش　　شگفت آمد این داستانم بگوش
بنا راستی در چه بینی بهی　　که در غیبتش مرتبت می نهی ؟

بلی گفت دزدان تهور کنند
ببازوی مردی شکم پر کنند
نه غیبت کن آن نا سزاوار مرد
که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود
شب و روز تلقین و تکرار بود
مراستاد را گفتم ای پر خرد
فلان یار بر من حسد می‌برد
چو من داد معنی دهم در حدیث
بر آید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب
بتندی بر آشفت و گفت ایعجب
حسودی پسندت نیامد ز دوست
چه معلوم کردت که غیبت نکوست
گر او راه دوزخ گرفت از خسی
ازین راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره ایست
دلش همچو سنگ سیه پاره ایست
نترسد همی ز آه و فریاد خلق
خدا یا تو بستان ازو داد خلق
جهاندیدهٔ پیر دیرینه زاد
جوان را یکی پند پیرانه داد
کزو داد مظلوم مسکین او
بخواهند و از دیگران کین او
تو دست ازوی و روزگارش بدار
که خود زیر دستش کند روزگار
نه بیداد ازو بهره مند آمدم
نه نیز از تو غیبت پسند آمدم
بدوزخ برد مدبری را گناه
که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
دگر کس بغیبت پیش میدود
مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی
بطیبت بخندید با کودکی
دگر پارسایان خلوت نشین
بعیبش فتادند در پوستین

بآخر نماند این حکایت نهفت / بصاحبنظر باز گفتند و گفت
مدر پرده بر یار شوریده حال / نه طیبت حرامست وغیبت‌حلال؟

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خاست / ندانستمی چپ کدامست وراست
یکی عابد از پارسایان کوی / همی شستن آموختم دست وروی
که بسم الله اول بسنت بگوی / دوم نیت آور سوم کف بشوی
پس آنگه دهن‌شوی و بینی سه بار / مناخر بانگشت کوچك بخار
بسبابه دندان پیشین بمال / که نهیست در روزه بعد اززوال
وز آن پس سه‌مشت آب برروی زن / ز رستنگه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا بمرفق بشوی / ز تسبیح وذکر آنچه دانی بگوی
دگر مسح سر بعداز آن غسل پای / همینست و ختمش بنام خدای
کس از من نداند درین شیوه به / نبینی که فرتوت شد پیر ده؟
شنید این سخن دهخدای قدیم / بشورید و گفت ای خبیث رجیم
نه‌مسواك درروزه گفتی خطاست؟ / بنی آدم مرده خوردن رواست؟
دهن‌گو ز نا گفتنیها نخست / بشوی، آنکه ازخوردنیها بشست

☆☆☆

کسیرا که نام آمد اندر میان / بنیکوترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گوئی که مردم خرند / مبر ظن که نامت چو مردم برند
چنان گوی سیرت بکوی اندرم / که گفتن توانی بروی اندرم
وگر شرمت از دیدهٔ ناظرست / نه‌ای بی‌بصر، غیب‌دان حاضرست؟
نیاید همی شرمت از خویشتن / کز و فارغ و شرم داری ز من

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم / بخلوت نشستند چندی بهم

یکی زان میان غیبت آغاز کرد
در ذکر بیچاره ای باز کرد

کسی گفتش ای یار شوریده رنگ
توهرگز غزا کرده‌ای درفرنك ؟

بگفت ازپس چار دیوارخویش
همه عمر ننهاده ام پای پیش

چنین گفت درویش صادق نفس
ندیدم چنین بخت برگشته کس

که کافر زپیکارش ایمن نشست
مسلمان ز جور زبانش نرست

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی
حدیثی کز آن لب بدندان گزی

من از نام مردم بزشتی برم
نگویم بجز غیبت مادرم

که دانند پروردگان خرد
که طاعت همان به که مادر برد

رفیقی که غائب شد ای نیکنام
دو چیزست ازو بررفیقان حرام

یکی آنکه مالش بباطل خورند
دوم آنکه نامش بزشتی برند

هر آنکو برد نام مردم بعار
تو چشم نکو گوئی ازوی مدار

که اندر قفای تو گوید . همان
که پیش تو گفت ازپس مردمان

کسی پیش من درجهان عاقلست
که مشغول خود وزجهان غافلست

*

سه کس را شنیدم که غیبت رواست
وزین درگذشتی چهارم خطاست

یکی پادشاهی ملامت پسند
کزو بردل خلق بینی گزند

حلالست ازو نقل کردن خبر
مگر خلق باشند ازو برحذر

دوم پرده بر بی حیائی متن
که خود می درد پردهٔ خویشتن

ز حوضش مدار ای برادر نگاه
که او می در افتد بگردن بچاه

سوم کژ ترازوی ناراست خوی
ز فعل بدش هرچه دانی بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی درآمد زدشت
بدروازهٔ سیستان برگذشت

بدزدید بقال ازو نیم‌دانك
بر آورد دزد سیهکار بانگ

خدایا تو شبرو بآتش بسوز
که ره می زند سیستانی بروز

حکایت

یکی گفت با صوفیی در صفا
ندانی فلانت چه گفت از قفا؛
بگفتا خموش ای برادر بخفت
ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانی که پیغام دشمن برند
ز دشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست
جز آنکس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم
چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن تری، کاوری بر دهان
که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن‌چین کند تازه جنگ قدیم
بخشم آورد نیکمرد سلیم
از آن همنشین تا توانی گریز
که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز
سیه‌چال و مرد اندر و بسته پای
به از فتنه از جای بردن بجای
میان دو تن جنگ چون آتشست
سخن‌چین بدبخت هیزم کشست

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت
که روشندل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی
دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج
که تدبیر ملکست و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه
گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد
که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر
ترا در نهان دشمنست این وزیر
کس از خاص لشکر نماندست و عام
که سیم و زر از وی ندارد بوام
بشرطی که چون شاه گردنفراز
بمیرد، دهند آن زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده این خودپرست
مبادا که نقدش نیاید بدست

بکی سوی دستور دولت پناه　　بچشم سیاست نگه کرد شاه
که در صورت دوستان پیش من　　بخاطر چرائی بد اندیش من ؟
زمین پیش تختش ببوسیدو گفت　　نشاید چو پرسیدی اکنون نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه　　که باشند خلقت همه نیکخواه
چو مرگت بود وعدهٔ سیم من　　بقا بیش خواهندت از بیم من
نخواهی که مردم بصدق و نیاز　　سرت سبز خواهند وعمرت دراز؟
غنیمت شمارند مردان دعا　　که جوشن بود پیش تیر بلا
بسندید ازو شهریار آنچه گفت　　گل رویش از تازگی برشکفت
زقدر و مکانی که دستور داشت　　مکانش بیفزود و قدرش فراشت
بداندیش را زجر و تادیب کرد　　پشیمانی از گفتهٔ خویش خورد
ندیدم ز غماز سر گشته تر　　نگون طالع و بخت برگشته تر
زنادانی و تیره رائی که اوست　　خلاف افکند درمیان دودوست
کنند این و آن خوش دگرباره دل　　وی اندر میان کوربخت وخجل
میان دو کس آتش افروختن　　نه عقلست وخود در میان سوختن
چوسعدی کسی ذوق خلوت چشید　　که او از دو عالم زبان در کشید
بگوی آنچه دانی سخن سودمند　　وگر هیچکس را نیاید پسند
که فردا پشیمان بر آرد خروش　　که آوخ چرا حق نکردم بگوش

•✡•

زن خوب فرمانبر پارسا　　کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درت　　چو یاری موافق بود در برت
همه روز اگر غم خوری غم مدار　　چو شب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه آباد و همخوابه دوست　　خدا را برحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن و خوبروی　　بدیدار او در بهشتست شوی
کسی بر گرفت از جهان کام دل　　که یکدل بود با وی آرام دل

اگر پارسا باشد و خوش سخن	نگه در نکوئی و زشتی مکن
زن خوش منش دل نشانتر که خوب	که آمیزگاری بپوشد عیوب
ببرد از پریچهرهٔ زشتخوی	زن دیو سیمای خوش طبع گوی
چو حلوا خورد سرکه از دست شوی	نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
دلارام باشد زن نیکخواه	ولیکن زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود همنفس	غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه بآوارگی	وگرنه بنه دل ببیچارگی
تهی پای رفتن به از کفش تنگ	بلای سفر به که درخانه جنگ
بزندان قاضی گرفتار به	که در خانه دیدن بر ابرو گره
سفر عید باشد بر آن کدخدای	که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرائی ببند	که بانگ زن از وی برآید بلند
چو زن راه بازار گیرد بزن	وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
اگر زن ندارد سوی مرد گوش	سراویل کحلیش در مرد پوش
زنی را که جهلست و ناراستی	بلا بر سر خود نه زن خواستی
چو در کیلهٔ جو امانت شکست	از انبار گندم فرو شوی دست
بر آن بنده حق نیکوئی خواستست	که با او دل و دست زن راستست
چو در روی بیگانه خندید زن	دگر مرد گو لاف مردی مزن
زن شوخ چون دست در قلیه کرد	برو گو بنه پنجه بر روی مرد
ز بیگانگان چشم زن کور باد	چو بیرون شد از خانه در گور باد
چو بینی که زن پای بر جای نیست	ثبات از خردمندی و رای نیست
گریز از کفش در دهان نهنگ	که مردن به از زندگانی بننگ
بپوشانش از چشم بیگانه روی	وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی
زن خوب خوش طبع رنجست و بار	رها کن زن زشت ناسازگار
چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن	که بودند سرگشته از دست زن

یکی گفت کس‌را زن بد مباد   دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ای دوست هر نوبهار   که تقویم پاری نیاید بکار
کسی را که بینی گرفتار زن   مکن سعدیا طعنه بر وی مزن
تو هم جور بینی و بارش کشی   اگر یك سحر در کنارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت   بر پیرمردی بنالید و گفت
گرانباری از دست این خصم چیر   چنان میبرم کاسیا سنگ زیر
بسختی بنه گفتش ای خواجه دل   کس از صبر کردن نگردد خجل
بشب سنگ بالائی ای خانه سوز   چرا سنگ زیرین نباشی بروز
چو از گلبنی دیده باشی خوشی   روا باشد ار بار خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری   تحمل کن آنگه که خارش خوری

***

پسر چون ز ده بر گذشتش سنین   ز نامحرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت   که تا چشم برهم زنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای   پسر را خردمندی آموز و رای
چو فرهنگ و رایش نباشد بسی   بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزگارا که سختی برد   پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش برآر   گرش دوست داری بنازش مدار
بخردی درش زجر و تعلیم کن   بنیك و بدش وعده و بیم کن
نوآموز را ذکر و تحسین و زه   ز توبیخ و تهدید استاد به
بیاموز پرورده را دسترنج   وگر دست داری چو قارون بگنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست   که باشد که نعمت نماند بدست
بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر   نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور

چه دانی که گردیدن روزگار		بغربت بگرداندش در دیار
چو بر پیشهٔ باشدش دسترس		کجا دست حاجت برد پیش کس؟
ندانی که سعدی مراد از چه یافت		نه هامون نوشت و نه دریا شکافت؟
بخردی بخورد از بزرگان قفا		خدا دادش اندر بزرگی صفا
هر آنکس که گردن بفرمان نهد		بسی بر نیاید که فرمان دهد
هر آن طفل کو جور آموزگار		نبیند جفا بیند از روزگار
پسر را نکو دار و راحت رسان		که چشمش نماند بدست کسان
هر آنکس که فرزند را غم نخورد		دگر کس غمش خورد و بدنام کرد
نگه دار از آمیزگار بدش		که بدبخت و بی ره کند چون خودش

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من		ز هر جنس مردم درو انجمن
چو آواز مطرب در آمد ز کوی		بگردون شد از عاشقان های و هوی
پریچهرهٔ بود محبوب من		بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با رفیقان نیائی بجمع		که روشن کنی بزم ما را چو شمع
شنیدم سهی قامت سیمتن		که میرفت و میگفت با خویشتن
محاسن چو مردان ندارم بدست		نه مردی بود پیش مردان نشست
سیه نامه تر زان مخنث مخواه		که پیش از خطش روی گردد سیاه
از آن بی حمیت بباید گریخت		که نامردیش آب مردان بریخت
پسر کو میان قلندر نشست		پدر گو ز خیرش فرو شوی دست
دریغش مخور بر هلاک و تلف		که پیش از پدر مرده به ناخلف

خرابت کند شاهد خانه کن		برو خانه آباد گردان بزن
نشاید هوس باختن با گلی		که هر بامدادش بود بلبلی

چو خود را بهر مجلسی شمع کرد　　تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
زن خوب خوشخوی آراسته　　چه ماند بنادان نو خاسته ؟
درودم چو غنچه دمی از وفا　　که از خنده افتد چو گل در قفا
نه چون کودك پیچ بر پیچ شنگ　　که چون مقل نتوان شکستن بسنگ
مبین دلفریبش چو حور بهشت　　کز انروی دیگر چو غولست زشت
گرش پای بوسی ندارت پاس　　ورش خاك باشی نداند سپاس
سر از مغز و دست از درم کن تهی　　چو خاطر بفرزند مردم نهی
مکن بد بفرزند مردم نگاه　　که فرزند خویشت بر آید تباه

حکایت

در این شهر باری بسمعم رسید　　که بازارگانی غلامی خرید
شبانگه مگر دست بردش بسیب　　که سیمین زنخ بود و خاطر فریب
پریچهره هر چه اوفتادش بدست　　یکی در سر و مغز خواجه شکست
نه هر جا که بینی خطی دلفریب　　توانی طمع کردنش در کتیب
گوا کرد بر خود خدای و رسول　　که دیگر نگردم بگرد فضول
رحیل آمدش هم در آن هفته پیش　　دل افکار و سر بسته و روی ریش
چو بیرون شد از کازرون یك دو میل　　بپیش آمدش سنگلاخی مهیل
بپرسید کاین قله را نام چیست؟　　که بسیار بیند عجب هر که زیست
چنین گفتش از کاروان همدمی　　مگر تنگ ترکان ندانی همی
برنجید چون تنگ ترکان شنید　　تو گفتی که دیدار دشمن بدید
سیه را یکی بانگ برداشت سخت　　که دیگر مران خر بینداز رخت
نه عقلست و نه معرفت یك جوم　　اگر من دگر تنگ ترکان روم
در شهوت نفس کافر ببند　　وگر عاشقی لت خور و سر ببند
چو مر بنده ای را همی پروری　　بهیبت بر آرش کزو بر خوری

وگر سیدش لب بدندان گزد / دماغ خداوند گاری بزد
غلام آبکش باید و خشت‌زن / بود بندهٔ نازنین مشت زن

*

گروهی نشینند با خوش پسر / که ما پاکبازیم و صاحب نظر
ز من پرس فرسودهٔ روزگار / که برسفره حسرت خورد روزه‌دار
از آن تخم خرما خورد گوسفند / که قفلست بر تنگ خرما وبند
سر گاو عصار از آن در که است / که از کنجدش ریسمان کوتهست

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال / بگردیدش از شورش عشق حال
براند اخت بیچاره چندان عرق / که شبنم بر اردیبهشتی ورق
گذر کرد بقراط بر وی سوار / بپرسید کاین را چه افتاد کار؟
کسی گفتش این عابدی پارساست / که هرگز خطائی زدستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه / ز صحبت گریزان، زمردم ستوه
ربودست خاطر فریبی دلش / فرو رفته پای نظر در گلش
چو آید ز خلقش ملامت بگوش / بگرید که چند ارملامت؟ خموش
مگوی ار بنالم که معذور نیست / که فریادم از علتی دور نیست
نه این نقش دل می رباید زدست / دل آن میرباید که این نقش بست
شنید این سخن مرد کار آزمای / کهن سال پروردهٔ پخته رای
بگفت ارچه صیت نکوئی رود / نه با هر کسی هرچه گوئی رود
نگارنده را خود همین نقش بود / که شوریده را دل بیغما ربود؟
چرا طفل یکروزه هوشش نبرد؟ / که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد
محقق همان بیند اندر ابل / که در خوبرویان چین و چگل
نقابیست هر سطر من زین کتیب / فرو هشته بر عارضی دلفریب

معانیست در زیر حرف سیاه	چو در پرده معشوق و در میغ ماه
در اوراق سعدی نگنجد ملال	که دارد پس پرده چندین جمال
مرا کاین سخنهاست مجلس فروز	چو آتش درو روشنائی و سوز
برنجم ز خصمان اگر بر طپند	کزین آتش پارسی در تبند

٭

اگر در جهان از جهان رسته ایست	در از خلق بر خویشتن بسته ایست
کس از دست جور زبانها نرست	اگر خود نمایست و گر حق پرست
اگر بر پری چون ملك ز آسمان	بدامن در آویزدت بدگمان
بکوشش توان دجله را پیش بست	نشاید زبان بداندیش بست
فراهم نشینند تر دامنان	که این زهد خشکست و آن دام نان
تو روی از پرستیدن حق مپیچ	بهل تا نگیرند خلقت بهیچ
چو راضی شد از بنده یزدان پاك	گر اینها نگردند راضی چه باك؟
بداندیش خلق از حق آگاه نیست	ز غوغای خلقش بحق راه نیست
از آن ره بجائی نیاورده اند	که اول قدم پی غلط کرده اند
دو کس بد حدیثی گمارند گوش	از این تا بدان ،ز اهرمن تا سروش
یکی پند گیرد دگر ناپسند	نپردازد از حرفگیری بپند
فرومانده در کنج تاریك جای	چه دریابد از جام گیتی نمای؟
مپندار اگر شیر و گر روبهی	کز اینان بمردی و حیلت رهی
اگر کنج خلوت گزیند کسی	که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرقست و ریو	ز مردم چنان میگریزد که دیو
وگر خنده رویست و آمیزگار	عفیفش ندانند و پرهیزگار
غنی را بغیبت بکاوند پوست	که فرعون اگر هست در عالم اوست
وگر بینوائی بگرید بسوز	نگون بخت خوانندش و تیره روز
وگر کامرانی در آید ز پای	غنیمت شمارند و فضل خدای

که تا چند ازین جاه و گردنکشی؟   خوشی را بود در قفا ناخوشی
وگر تنگدستی تنگ مایهٔ   سعادت بلندش کند پایهٔ
بخایندش از کینه دندان بزهر   که دون پرورست این فرومایه دهر
چو بینند کاری بدستت درست   حریصت شمارند و دنیا پرست
وگر دست همت نداری بکار   گدا پیشه خوانندت و پخته خوار
اگر ناطقی طبل پر یاوهٔ   وگر خاموشی نقش گرماوهٔ
تحمل کنان را نخوانند مرد   که بیچاره از بیم سر برنکرد
وگر در سرش هول و مردانگیست   گریزند ازو، کاین چه دیوانگیست؟
بعنت کنندش گراندك خوریست   که مالش مگر روزی دیگریست
وگر نغز و پاکیزه باشد خورش   شکم بنده خوانند و تن پرورش
وگر بی تکلف زید مالدار   که زینت بر اهل تمیزست عار
زبان در نهندش بایدا چو تیغ   که بدبخت زر دارد از خود دریغ
وگر کاخ و ایوان منقش کند   تن خویش را کسوتی خوش کند
بجان آید از دست طعنه زنان   که خود را بیاراست همچون زنان
اگر پارسایی سیاحت نکرد   سفر کردگانش نخوانند مرد
که نارفته بیرون ز آغوش زن   کدامش هنر باشد و رای وفن؟
جهاندیده را هم بدرند پوست   که سرگشتهٔ بخت برگشته اوست
گرش حظ از اقبال بودی و بهر   زمانه نراندی ز شهرش بشهر
عزب را نکوهش کند خرده بین   که میلرزد از خفت و خیزش زمین
وگر زن کند گوید از دست دل   بگردن در افتاد چون خر بگل
نه از جور مردم رهد زشتروی   نه شاهد ز نا مردم زشتگوی
غلامی بمصر اندرم بنده بود   که چشم از حیا در بر افکنده بود
کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش   ندارد، بمالش بتعلیم گوش
شی برزدم بانگ بر وی درشت   هم او گفت مسکین بجورش بکشت

گرت بر کند خشم روزی زجای / سراسیمه خوانندت وتیره رای
وگر برد باری کنی از کسی / بگویند غیرت ندارد بسی
سخی را به اندرز گویند بس / که فردا دودستت بود پیش و پس
وگرقانع و خویشتن دار گشت / بتشنیع خاقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد / که نعمت رها کرد و حسرت ببرد
که یارد بکنج سلامت نشست / که پیغمبر ازخبث دشمن نرست؟
خدا را که مانند و انباز و جفت / ندارد، شنیدی که ترسا چه گفت؟
رهائی نیابد کس از دست کس / گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

جوانی هنر مند فرزانه بود / که در وعظ چالاك ومردانه بود
نکونام و صاحبدل و حق پرست / خط عارضش خوشتر ازخط دست
قوی در بلاغات و در نحو جست / ولی حرف ابجد نگفتی درست
یکی را بگفتم ز صاحبدلان / که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ روی / کزین جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در وی همان عیب دیدی که هست / ز چندان هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من که روز یقین / نبینند بد مردم نیك بین
یکی را که فضلست و فرهنگ و رای / گرش پای عصمت بلغزد ز جای
بیك خرده مپسند بر وی جفا / بزرگان چه گفتند؟ خذما صفا
بود خار و گل باهم ای هوشمند / چه در بند خاری؟ تو گل دسته بند
کرا ز شتخوئی بود در سرشت / نبیند ز طاوس جز پای زشت
صفائی بدست آور ای خیره روی / که ننماید آئینهٔ تیره روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی / نه حرفی که انگشت بروی نهی
منه عیب خلق ای فرومایه پیش / که چشمت فرو دوزد از عیب خویش

چرا دامن آلوده را حد زنم چو در خود شناسم که تر دامنم؟

نشاید که بر کس درشتی کنی چو خود را بتاویل پشتی کنی

چو بد ناپسند آیدت خود مکن پس آنگه بهمسایه گوید مکن

من ار حق شناسم و گر خودنمای برون با تو دارم درون باخدای

چو ظاهر بعفت بیاراستم تصرف مکن در کژو راستم

اگر سیرتم خوب و گر منکرست خدایم بسر از تو دانا ترست

تو خاموش اگر من بهم یا بدم که حمال سود و زیان خودم

کسی را بکردار بد کن عذاب که چشم از تو دارد بنیکی ثواب

نکو کاری از مردم نیکرای یکی را بده می نویسد خدای

تو نیز ای عجب هر کرا یك هنر ببینی ، زده عیبش اندر گذر

نه یك عیب او را بر انگشت پیچ جهانی فضیلت بر آور بهیچ

چو دشمن که در شعر سعدی نگاه بنفرت کند زاندرون تباه

ندارد بصد نکتهٔ نغز گوش چو زحفی ببیند بر آرد خروش

جز این علتش نیست کان بد پسند حسد دیدهٔ نیك بینش بکند

نه مر خلق را صنع باری سرشت سیاه و سپید آمد وخوب وزشت

نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست بخور پسته مغز و بینداز پوست .

باب هشتم

در شکر بر عافیت

نفس می نیارم زد از شکر دوست   که شکری ندانم که درخورد اوست
عطائیست هر موی از و بر تنم   چگونه بهر موی شکری کنم ؟
ستایش خداوند بخشنده را   که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قوت وصف احسان اوست ؟   که اوصاف مستغرق شأن اوست
بدیعی که شخص آفریند ز گل   روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر تا بپایان شیب   نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاك آفریدت بهش باش و پاك   که ننگست ناپاك رفتن بخاك
پیاپی بیفشان از آیینه گرد   که مصقل نگیرد چو زنگار خورد
نه در ابتدا بودی آب منی   اگر مردی از سر بدر کن منی
چو روزی بسعی آوری سوی خویش   مکن تکیه برزور بازوی خویش
چراحق نمی بینی ای خودپرست   که بازو بگردش در آورد و دست
چو آید بکوشیدنت خیر پیش   بتوفیق حق دان نه از سعی خویش
بسر پنجگی کس نبردست گوی   سپاس خداوند توفیق گوی
تو قائم بخود نیستی یك قدم   ز غیبت مدد میرسد دم بدم
نه طفل دهان بسته بودی ز لاف   همی روزی آمد بجوفش ز ناف
چو نافش بریدند و روزی گسست   بپستان مادر در آویخت دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش   بدارو دهند آبش از شهر خویش
پس او در شکم پرورش یافته است   ز انبوب معده خورش یافته است
دو پستان که امروز دلخواه اوست   دو چشمه هم از پرورشگاه اوست

کنار و بر مادر دلپذیر
بهشتست و پستان در او جوی شیر
درختیست بالای جان پرورش
ولد میوهٔ نازنین در برش
نه رگهای پستان درون دلست؟
پس ار بنگری شیر خون دلست
بخونش فرو برده دندان چو نیش
سرشته در و مهر خونخوار خویش
چو بازو قوی کرد و دندان سطبر
بر اندایدش دایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند
که پستان شیرین فرامش کند
تو نیز ایکه در توبه‌ای طفل راه
بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت
دل دردمندش بآذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد
که ای سست مهر فراموش عهد
نه گریان و درمانده بودی و خرد
که شبها ز دست تو خوابم نبرد
نه در مهد نیروی حالت نبود
مگس راندن از خود مجالت نبود
تو آنی که از یك مگس رنجه‌ای
که امروز سالار و سر پنجه ای
بحالی شوی باز در قعر گور
که نتوانی از خویشتن دفع مور
دگر دیده چون بر فروزد چراغ
چو کرم لحد خورد پیه دماغ؟
چو پوشیده چشمی ببینی که راه
نداند همی وقت رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیدهٔ
وگر نه تو هم چشم پوشیدهٔ
معلم نیاموختت فهم و رای
سرشت این صفت در نهادت خدای
گرت منع کردی دل حق نیوش
حقت عین باطل نبودی بگوش

☆•☆

ببین تا یك انگشت از چند بند
بصنع الهی بهم در فکند
پس آشفتگی باشد و ابلهی
که انگشت بر حرف صنعش نهی
تامل کن از بهر رفتار مرد
که چند استخوان پی زد و وصل کرد

که بی گردش کعب وزانو وپای   نشاید قدم بر گرفتن ز جای
از آن سجده بر آدمی سخت نیست   که در صلب او مهره یك لخت نیست
دوصد مهره بر یکدگر ساختست   که گل مهره ای چون تو برداختست
رگت برتنست ای پسندیده خوی   زمینی درو سیصد وشصت جوی
بصر در سرورای و فکر و تمیز   جوارح بدل دل بدانش عزیز
بهایم برو اندر افتاده خوار   تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر ازبهر خور   تو آری بعزت خورش پیش سر
نزیبد ترا با چنین سروری   که سر جز بطاعت فرود آوری
بانعام خود دانه دادت نه کاه   نکردت چو انعام سر در گیاه
ولیکن بدین صورت دلپذیر   فریبا مشو سیرت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست   که کافر هم ازروی صورت چو ماست
ترا آنکه چشم ودهان دادو گوش   اگر عاقلی در خلافش مکوش
گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ   مکن باری ازجهل بادوست جنگ
خردمند طبعان منت شناس   بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت

ملك زاده ای ز اسب ادهم فتاد   بگردن درش مهره برهم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن بتن   نگشتی سرش تا نگشتی بدن
پزشکان بماندند حیران درین   مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش باز پیچید ورگ راست شد   وگر وی نبودی ز من خواست شد
دگر نوبت آمد بنزدیك شاه   نکرد آن فرو مایه در وی نگاه
خردمند را سر فروشد بشرم   شنیدم که میرفت و میگفت نرم
اگر دی نپیچیدمی گردنش   نپیچیدی امروز روی از منش
فرستاد تخمی بدست رهی   که باید که برعود سوزش نهی

ملك را یکی عطسه آمد ز دود   سر و گردنش همچنان شد که بود
بعذر از پی مرد بشتافتند   بجستند بسیار و کم یافتند
مکن گردن از شکر منعم مپیچ   که روز پسین سر بر آری بهیچ

☆☆☆

یکی گوش کودك بمالید سخت   که ای بو العجب رای برگشته بخت
ترا تیشه دادم که هیزم شکن   نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمداز بهر شکر و سپاس   بغیبت نگرداندش حق شناس
گذرگاه قرآن و پندست گوش   ببهتان و باطل شنودن مکوش
دوچشم از پی صنع باری نکوست   ز عیب برادر فروگیر و دوست

☆☆☆

شب از بهر آسایش تست و روز   مه روشن و مهر گیتی فروز
سپهر از برای تو فراش وار   همی گسترانند بساط بهار
اگر باد و برفست و باران و میغ   وگر رعد چوگان زند، برق تیغ
همه کار داران فرمان برند   که تخم تو در خاك می‌پرورند
اگر تشنه مانی ز سختی مجوش   که سقای ابر آبت آرد بدوش
ز خاك آورد رنگ و بوی وطعام   تماشاگه دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل و منّ ازهوا   رطب دادت از نخل و نخل ازنوا
همه نخلبندان بخایند دست   زحیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تو اند   قنادیل سقف سرای تواند
زخارت گل آورد و از نافه مشك   ز رازکان و برگ تراز چوب خشك
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت   که محرم باغیار نتوان گذاشت
توانا که او نازنین پرورد   بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس   که شکرش نه کار زبانست و بس
خدایا دلم خون شدو دیده ریش   که می‌بینم انعامت ازگفت بیش

نگویم دد و دام و مور وسمك	که فوج ملایك بر اوج فلك
هنوزت سپاس اندکی گفته اند	ز بیور هزاران یکی گفته اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی	براهی که پایان ندارد مپوی

☆☆☆

نداندکسی قدر روز خوشی	مگر روزی افتد بسختی کشی
زمستان درویش در تنگسال	چه سهلست پیش خداوند مال
سلیمی که یکچند نالان نخفت	خداوند را شکر صحت نگفت
چو مردانه رو باشی و تیز پای	بشکرانه با کُند پایان بپای
بپیر کهن بر ببخشد جوان	توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب ؟	ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که در دجله باشد قعود	چه غم دارد از تشنگان ز رود
کسی قیمت تندرستی شناخت	که یك چند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز	که غلطی ز پهلو بپهلوی ناز
براندیش از افتان و خیزان تب	که رنجور داند درازی شب
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت	چه داند شب پاسبان چون گذشت؟

حکایت

شنیدم که طغرل شبی در خزان	گذر کرد بر هندوی پاسبان
زباریدن برف و باران و سیل	بلرزش در افتاده همچون سهیل
دلش بروی ازرحمت آورد جوش	که اینك قبا پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام	که بیرون فرستم بدست غلام
دراین بود و باد صبا بروزید	شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پریچهره در خیل داشت	که طبعش بدو اندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد	که هندوی مسکین برفتش زیاد

قبا پوستینی گذشتش بگوش   زبدبختیش در نیامد بدوش
مگر رنج سرما برو بس نبود   که جور سپهر انتظارش فزود
نکه کن چو سلطان بغفلت بخفت   که‌چوبکزنش بامدادان چگفت
مگر نیک‌بختت فراموش شد   چو دستت درآغوش آغوش شد؟
ترا شب بعیش و طرب میرود   چه دانی که برماچه شب میرود؟
فرو برده سر کاروانی بدیگ   چه از پا فرو رفتگانش بریگ؟
بدار ای خداوند زورق بر آب   که بیچارگان را گذشت از سر آب
توقف کنید ای جوانان چست   که در کاروانند پیران سست
توخوش خفته در هودج کاروان   مهار شتر در کف ساروان
چه هامون و کوهت چه سنگ و رمال   ز ره باز پس‌ماندگان پرس حال
ترا کوه‌پیکر هیون میبرد   پیاده چه دانی که خون میخورد؟
بآرام دل خفتگان در بنه   چه‌دانند حال کُم گرسنه؟

حکایت

یکی را عسس دست بربسته بود   همه شب پریشان و دلخسته بود
بگوش آمدش در شب تیره‌رنگ   که شخصی همی نالد از دست تنگ
شنید این سخن دزد مسکین و گفت   ز بیچارگی چند نالی بخفت
برو شکر یزدان کن ای تنگدست   که دستت عسس تنگ برهم نبست
مکن ناله از بینوائی بسی   چو بینی زخود بینوا تر کسی

حکایت

برهنه تنی یك درم وام کرد   تن خویش را کسوتی خام کرد
بنالید کای طالع بد لگام   بگرما بپختم در این زیر خام
چو ناپخته آمد ز سختی بجوش   یکی گفتش از چاه زندان خموش
بجای آور ای خام شکر خدای   که چون مانهٔ خام بردست و پای

حکایت

یکی کرد بر پارسائی گذر / بصورت جهود آمدش در نظر
قفائی فرو کوفت بر گردنش / ببخشید درویش پیراهنش
خجل گفت کانچ از من آمد خطاست / ببخشای بر من چه جای عطاست ؟
بشکرانه گفتا بسر بیستم / که آنم که پنداشتی نیستم
نکو سیرت بی تکلف برون / به از نیکنام خراب اندرون
بنزدیك من شبرو راهزن / به از فاسق پارسا پیرهن

☆☆☆

زره باز پس مانده ای میگریست / که مسکین تر از من درین دشت کیست
جهاندیده ای گفتش ای هوشیار / اگر مردی این یك سخن گوش دار
برو شکر کن چون بخر بر نه ای / که آخر بنی آدمی خر نه ای

حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت / بمستوری خویش مغرور گشت؟
زنخوت برو التفاتی نکرد / جوان سر بر آورد کای پیرمرد
برو شکر کن چون بنعمت دری / که محرومی آید ز مستکبری
یکی را که در بند بینی مخند / مبادا که ناگه در افتی ببند
نه آخر در امکان تقدیر هست / که فردا چو من باشی افتاده مست
ترا آسمان خط بمسجد نوشت / مزن طعنه بر دیگری در کنشت
ببند ای مسلمان بشکرانه دست / که زنار مغ بر میانت نبست
نه خود میرود هر که جویان اوست / بعنفش کشان میبرد لطف دوست
نگر تا قضا از کجا سیر کرد / که کوری بود تکیه بر غیر کرد

✿✿✿

سرشتست باری شفا در عسل
نه چندانکه زور آورد با اجل

عسل خوش کند زندگانرا مزاج
ولی درد مردن ندارد علاج

رمق ماندهٔ را که جان از بدن
برآمد، چه‌سود انگبین در دهن؟

یکی گرز پولاد بر مغز خورد
کسی گفت صندل بمالش بدرد

ز پیش خطر تا توانی گریز
ولیکن مکن با قضا پنجه تیز

درون تا بود قابل شرب و اکل
بدن تازه رویست و پاکیزه شکل

خراب آنگه این خانه گردد تمام
که باهم نسازند طبع و طعام

مزاجت تر و خشك و گرمست سرد
مرکب از ین چار طبعست مرد

یکی زین چو بر دیگری یافت دست
ترازوی عدل طبیعت شکست

اگر باد سرد نفس نگذرد
تف معده جان در خروش آورد

وگر دیگ معده نجوشد طعام
تن نازنین را شود کار خام

در اینان نبندد دل اهل شناخت
که پیوسته باهم نخواهند ساخت

توانائی تن مدان از خورش
که لطف حقت میدهد پرورش

بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد
نهی، حق شکرش نخواهی گزارد

چو روئی بخدمت نهی بر زمین
خدا را ثنا گوی وخود را مبین

گدائیست تسبیح وذکر وحضور
گدا را نباید که باشد غرور

گرفتم که خود خدمتی کردهٔ
نه پیوسته اقطاع او خوردهٔ؟

✿✿✿

نخست او ارادت بدل در نهاد
پس این بنده بر آستان سر نهاد

گراز حق نه توفیق خیری رسد
کی از بنده چیزی بغیری رسد؟

زبانرا چه بینی که اقرار داد؟
ببین تا زبانرا که گفتار داد

در معرفت دیدهٔ آدمیست
که بگشوده بر آسمان وزمیست

کیت فهم بودی نشیب و فراز
گر این در نکردی بروی تو باز؟

سر آورد و دست از عدم در وجود — درین جود بنهاد و در وی سجود
وگرنه کی از دست جود آمدی ؟ — محالست کز سر سجود آمدی
بحکمت زبان داد و گوش آفرید — که باشند صندوق دل را کلید
اگر نه زبان قصه بر داشتی — کس از سر دل کی خبر داشتی ؟
وگر نیستی سعی جاسوس گوش — خبر کی رسیدی بسلطان هوش؟
مرا لفظ شیرین خواننده داد — ترا سمع و ادراك داننده داد
مدام این دو چون حاجبان بر درند — ز سلطان بسلطان خبر می برند
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست ؟ — از آن در نگه کن که توفیق اوست
برد بوستانبان بایوان شاه — بنو باوه گل هم ز بستان شاه

حکایت

بتی دیدم از عاج در سومنات — مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثالگر — که صورت نبندد از آن خوبتر
ز هر ناحیت کاروانها روان — بدیدار آن صورت بی روان
طمع کرده رایان چین و چگل — چو سعدی وفا زان بت سنگدل
زبان آوران رفته از هر مکان — تضرع کنان پیش آن بی زبان
فرو ماندم از کشف آن ماجرا — که حیی جمادی پرستد چرا ؟
مغی را که با من سرو کار بود — نکوگوی و همحجره و یار بود
بنرمی بپرسیدم ای برهمن — عجب دارم از کار این بقعه من
که مدهوش این ناتوان پیکرند — مقید بچاه ضلالت درند
نه نیروی دستش ، نه رفتار پای — ورش بفکنی بر نخیزد ز جای
نبینی که چشمانش از کهرباست؟ — وفا جستن از سنك چشمان خطاست
برین گفتم آن دوست دشمن گرفت — چو آتش شد از خشم و در من گرفت
مغانرا خبر کرد و پیران دیر — ندیدم در آن انجمن روی خیر

فتادند گبران پا زند خوان
چو سگ در من از بهر آن استخوان

چو آن راه کژ پیششان راست بود
ره راست در چشمشان کژ نمود

که مردار چه دانا و صاحبدلست
بنزدیك بی دانشان جاهلست

فرو ماندم از چاره همچون غریق
برون از مدارا ندیدم طریق

چو بینی که جاهل بکین اندرست
سلامت بتسلیم ولین اندرست

مهین برهمن را ستودم بلند
که ای پیر تفسیر استاو زند

مرا نیز با نقش این بت خوشست
که شکلی خوش و قامتی دلکشست

بدیع آیدم صورتش در نظر
ولیکن ز معنی ندارم خبر

که سالوك این منزلم عنقریب
بد از نیك کمتر شناسد غریب

تو دانی که فرزین این رقعهٔ
نصیحتگر شاه این بقعهٔ

چه معنیست در صورت این صنم؟
که اول پرستندگانش منم

عبادت بتقلید گمراهیست
خنك رهروی را که آگاهیست

برهمن ز شادی بر افروخت روی
پسندید و گفت ای پسندیده گوی

سؤالت صوابست و فعلت جمیل
بمنزل رسد هر که جوید دلیل

بسی چون تو گردیدم اندر سفر
بتان دیدم از خویشتن بی خبر

جز این بت که هر صبح از اینجا که هست
بر آرد بیزدان دادار دست

وگر خواهی امشب همین جا بباش
که فردا شود سر این بر تو فاش

شب آنجا ببودم بفرمان پیر
چو بیژن بچاه بلا در اسیر

شبی همچو روز قیامت دراز
مغان گرد من بی وضو در نماز

کشیشان هرگز نیازرده آب
بغلها چو مردار در آفتاب

مگر کرده بودم گناهی عظیم
که بردم در این شب عذابی الیم

همه شب درین قید غم مبتلا
یکم دست بر دل یکی بر دعا

که ناگه دهلزن فرو کوفت کوس
بخواند از فضای برهمن خروس

خطیب سیه پوش شب بی خلاف
بر آهخت شمشیر روز از غلاف

فتاد آتش صبح در سوخته بیکدم جهانی شد افروخته
تو گفتی که در خطهٔ زنگبار ز یك گوشه نا گه در آمد تتار
مغان تبه رای نا شسته روی بدیر آمدند ازدر ودشت و کوی
کس ازمرد درشهرو، اززن نماند در آن بتکده جای درزن نماند
من ازغصه رنجور وازخواب مست که ناگاه تمثال برداشت دست
بیکبار از ایشان بر آمد خروش تو گفتی که دریا بر آمد بجوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن برهمن نگه کرد خندان بمن
که دانم ترا بیش مشکل نماند حقیقت عیان گشت و باطل نماند
چو دیدم که جهل اندرو محکمست خیال محال اندرو مدغمست
نیارستم از حق دگر هیچ گفت که حق زاهل باطل بباید نهفت
چو بینی زبردست را زور دست نه مردی بود پنجهٔ خود شکست
زمانی بسالوس گریان شدم که من زانچه گفتم پشیمان شدم
بگریه دل کافران کرد میل عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل
دویدند خدمت کنان سوی من بعزت گرفتند بازوی من
شدم عذر گویان بر شخص عاج بکرسی زر کوفت بر تخت ساج
بتك را یکی بوسه دادم بدست که لعنت برو باد و بر بت پرست
بتقلید کافر شدم روز چند برهمن شدم در مقالات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین نگنجیدم از خرمی در زمین
در دیر محکم ببستم شبی دویدم چپ و راست چون عقربی
نگه کردم از زیر تخت و ز بر یکی پرده دیدم مکلل بزر
پس پرده مطرانی آذر پرست مجاور سر ریسمانی بدست
بفورم در آن حال معلوم شد چو داود کآهن بر اوموم شد
که ناچارچون در کشد ریسمان بر آرد صنم دست فریاد خوان
برهمن شد از روی من شرمسار که شنعت بود بخیه برروی کار

بتازید و من در پیش تاختم … نگونش بچاهی در انداختم
که دانستم ارزنده آن برهمن … بماند، کند سعی در خون من
پسندد که از من برآید دمار … مبادا که رازش کنم آشکار
چو از کار مفسد خبر یافتی … ز دستش بر آور چو دریافتی
که گر زنده‌اش مانی، آن بی‌هنر … نخواهد ترا زندگانی دگر
وگر سر بخدمت نهد بر درت … اگر دست یابد ببرد سرت
فریبنده را پای در پی منه … چو رفتی و دیدی امانش مده
تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث … که از مرده دیگر نیاید حدیث
چو دیدم که غوغائی انگیختم … رها کردم آن بوم و بگریختم
چو اندر نیستانی آتش زدی … ز شیران بپرهیز اگر بخردی
مکش بچهٔ مار مردم گزای … چو کشتی در آن خانه دیگر مپای
چو زنبور خانه بیاشوفتی … گریز از محلت که گرم اوفتی
بچابکتر از خود مینداز تیر … چو افتاد، دامن بدندان بگیر
در اوراق سعدی چنین پند نیست … که چون پای دیوار کندی مایست
بهند آمدم بعد از آن رستخیز … وز آنجا براه یمن تا حجیز
از آن جمله سختی که برمن گذشت … دهانم جز امروز شیرین نگشت
در اقبال و تأیید بوبکر سعد … که مادر نزاید چنو قبل و بعد
زجور فلک دادخواه آمدم … درین سایه گستر پناه آمدم
دعاگوی این دولتم بنده وار … خدایا تو این سایه پاینده دار
که مرهم نهادم نه درخورد ریش … که درخورد اکرام و انعام خویش
کی این شکر نعمت بجای آورم … وگر پای گردد بخدمت سرم؟
فرج یافتم بعد از آن بندها … هنوزم بگوشست آن پندها
یکی آنکه هرگه که دست نیاز … بر آرم بدرگاه دانای راز
بیاد آید آن لعبت چینیم … کند خاک در چشم خودبینیم

بدانم که دستی که برداشتم — بنیروی خود بر نیفراشتم
نه صاحبدلان دست بر میکشند — که سررشته از غیب در میکشند
در خیر بازست و طاعت، ولیك — نه هر کس تواناست بر فعل نیك
همینست مانع که در بارگاه — نشاید شدن جز بفرمان شاه
کلید قدر نیست در دست کس — توانای مطلق خدایست و بس
پس ای مرد پوینده بر راه راست — ترا نیست منت خداوندراست
چو در غیب نیکو نهادت سرشت — نیاید ز خوی تو کردار زشت
ززنبور کردار این حلاوت پدید — همانکس که در مار زهر آفرید
چو خواهد که ملك تو ویران کند — نخست از تو خلقی پریشان کند
وگر باشدش بر تو بخشایشی — رساند بخلق از تو آسایشی
تکبر مکن بر ره راستی — که دستت گرفتند و برخاستی
سخن سودمندست اگر بشنوی — بمردان رسی گر طریقت روی
مقامی بیابی گرت ره دهند — که بر خوان عزت سماطت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری — ز درویش درمنده یاد آوری
فرستی مگر رحمتی در پیم — که بر کردهٔ خویش واثق نیم

باب نهم

در توبه و راه صواب

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت — مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برگ بودن همی ساختی — بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند — منازل باعمال نیکو دهند
بضاعت بچندانکه آری بری — وگر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندانکه آکنده تر — تهیدست را دل پراکنده تر
ز پنجه درم پنج اگر کم شود — دلت ریش سر پنجهٔ غم شود
چو پنجاه سالت برون شد ز دست — غنیمت شمر پنجروزی که هست
اگر مرده مسکین زبان داشتی — بفریاد و زاری فغان داشتی
که ای زنده چون هست امکان گفت — لب از ذکر چون مرده برهم مخفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار — تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت

شبی در جوانی و طیب نعم — جوانان نشستیم چندی بهم
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی — ز شوخی در افکنده غلغل بکوی
جهاندیده پیری ز ما بر کنار — ز دور فلک لیل مویش نهار
چو فندق دهان از سخن بسته بود — نه چون ما لب از خنده چون پسته بود
جوانی فرا رفت کای پیر مرد — چه در کنج حسرت نشینی بدرد
یکی سر برآر از گریبان غم — بآرام دل با جوانان بچم

بر آورد سر سالخورد از نهفت — جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد — چمیدن درخت جوان را سزد
چمد تا جوانست وسرسبز خوید — شکسته شود چون بزردی رسید
بهاران که بید آورد بید مشك — بریزد درخت کهن برگ خشك
نزیبد مرا با جوانان چمید — که بر عارضم صبح پیری دمید
بقید اندرم جره بازی که بود — دمادم سر رشته خواهد ربود
شماراست نوبت براین خوان نشست — که ما از تنعم بشستیم دست
چو بر سر نشست از بزرگی غبار — دگر ما از تنعم بشستیم دست
مرا برف باریده بر پرّ زاغ — نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحبجمال — چه میخواهی ازباز بر کنده بال؟
مرا غله تنگ اندر آمد درو — شما را کنون میدمد سبزه نو
گلستان ما را طراوت گذشت — که گل دسته بندد چو پژمرده گشت؟
مرا تکیه جان پدر بر عصاست — دگر چشم عیش جوانی مدار
مسلم جوانراست بر پای جست — که پیران برند استعانت بدست
گل سرخ رویم نگر زرّ ناب — فرو رفت، چون زردشد آفتاب
هوس پختن از کودك نا تمام — چنان زشت نبود که ازپیر خام
مرا می بباید چو طفلان گریست — ز شرم گناهان، نه طفلانه زیست
نکو گفت لقمان که نازیستن — به از سالها بر خطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست — به از سود وسرمایه دادن ز دست
جوان تا رساند سیاهی بنور — برد پیر مسکین سیاهی بگور

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب — ز نالیدنش تا بمردن قریب
که دستم برگ برنه ای نیکرای — که پایم همی بر نیاید ز جای
بدان ماند این قامت خفته ام — که گوئی بگل در فرو رفته ام

برو گفت دست از جهان در گسل / که پایت قیامت بر آید ز گل
نشاط جوانی ز پیران مجوی / که آب روان باز ناید بجوی
اگر در جوانی زدی دست و پای / در ایام پیری بهش باش و رای
چو دوران عمر از چهل در گذشت / مزن دست و پا کآبت از سر گذشت
نشاط از من آنگه رمیدن گرفت / که شامم سپیده دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر بدر / که دور هوسبازی آمد بسر
بسبزه کجا تازه گردد دلم / که سبزه بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان در هوا و هوس / گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی که دیگر بغیب اندرند / بیایند و بر خاک ما بگذرند
دریغا که فصل جوانی برفت / بلهو و لعب زندگانی برفت
دریغا چنان روح پرور زمان / که بگذشت برما چو برق یمان
ز سودای آن پوشم و این خورم / نپرداختم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم / ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
چو خوش گفت با کودک آموزگار / که کاری نکردیم و شد روزگار

*

جوانا ره طاعت امروز گیر / که فردا جوانی نیاید ز پیر
فراغ دلت هست و نیروی تن / چو میدان فراخست گوئی بزن
قضا روزگاری ز من در ربود / که هر روزی از وی شبی قدر بود
من آن روز را قدر نشناختم / بدانستم اکنون که در باختم
چه کوشش کند پیر خر زیر بار؟ / تو می رو که بر باد پائی سوار
شکسته قدح ور ببندند چست / نیاورد خواهد بهای درست
کنون کاوفتادت بغفلت ز دست / طریقی ندارد مگر بازبست
که گفتت بجیحون در انداز تن / چو افتاد، هم دست و پائی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاک / چه چاره کنون جز تیمم بخاک

چو از چابکان در دویدن گرو — نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن بادپایان برفتند تیز — تو بی دست و پای از نشستن بخیز

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید — فرو بست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بهول و ستیز — ز مام شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن ز پس — که برمی نخیزی ببانگ جرس؟
مرا هم چو تو خواب خوش در سرست — ولیکن بیابان بپیش اندرست
تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل — نخیزی، دگر کی رسی در سبیل؟
فرو کوفت طبل شتر ساروان — بمنزل رسید اول کاروان
خنك هوشیاران فرخنده بخت — که پیش از دهلزن بسازند رخت
بره خفتگان تا بر آرند سر — نبینند ره رفتگانرا اثر
سبق برد رهرو که برخاست زود — پس از نقل بیدار بودن چسود؟
یکی در بهاران بیفشانده جو — چه گندم ستاند بوقت درو؟
کنون باید ای خفته بیدار بود — چو مرگ اندر آرد ز خوابت چسود؟
چو شیبت در آمد بروی شباب — شبت روز شد دیده بر کن ز خواب
من آن روز بر کندم از عمر امید — که افتادم اندد سیاهی سپید
دریغا که بگذشت عمر عزیز — بخواهد گذشت این دمی چند نیز
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت — ور این نیز هم در نیابی گذشت
کنون وقت تخمست اگر پروری — گر امید داری که خرمن بری
بشهر قیامت مرو تنگدست — که وجهی ندارد بحسرت نشست
گرت چشم عقلست تدبیر گور — کنون کن، که چشمت نخوردست مور
بمایه توان ای پسر سود کرد — چسود افتد آنرا که سرمایه خورد؟
کنون کوش کآب از کمر در گذشت — نه وقتی که سیلابت از سر گذشت

کنونت که چشمست اشکی ببار زبان در دهانست عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن نه همواره گردد زبان در دهن
کنون بایدت عذر تقصیر گفت نه‌چون نفس ناطق ز گفتن بخفت
ز دانندگان بشنو امروز قول که فردا نکیرت بپرسد بهول
غنیمت شمار این گرامی نفس که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف که فرصت عزیزست والوقت سیف

حکایت

قضا زندهٔ را رگ جان برید دگر کس بمرگش گریبان درید
چنین گفت بینندهٔ تیز هوش چو فریادوزاری رسیدش بگوش
ز دست شما مرده بر خویشتن گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ که روزی دو پیش از تو کردم بسیج
فراموش کردی مگر مرگ خویش که مرگ منت ناتوان کرد وریش
محقق که بر مرده ریزد گلش نه بر وی، که برخود بسوزد دلش
ز هجران طفلی که در خاک رفت چه نالی که پاك آمد وپاك رفت
تو پاك آمدی بر حذر باش وپاك که ننگست ناپاك رفتن بخاك
کنون باید این مرغ را پای بست نه آنگه که سررشته بردت زدست
نشستی بجای دگر کس بسی نشیند بجای تو دیگر کسی
اگر پهلوانی وگر تیغزن نخواهی بدر بردن الا کفن
خروحش اگر بگسلاند کمند چو در ریگ ماندشود پای بند
ترا نیز چندان بود دست زور که پایت نرفتست در ریگ گور
منه دل برین سالخورده مکان که گنبد نپاید براو گردکان
چودی رفت و فردا نیامد بدست حساب ازهمین یکنفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین کفن کرد چون کرمش ابریشمین
بدخمه درآمد پس از چند روز که بروی بگرید بزاری و سوز
چو پوسیده دیدش حریر کفن بفکرت چنین گفت با خویشتن
من از کرم بر کنده بودم بزور بکندند ازو باز کرمان گور
درین باغ سروی نیامد بلند که باد اجل بیخش از بن نکند
قضا نقش یوسف جمالی نکرد که ماهی گورش چو یونس نخورد
دو بیتم جگر کرد روی که بباب که میگفت گوینده ای بارباب
دریغا که بی ما بسی روزگار بروید گل و بشکفد نو بهار
بسی تیر و دی ماه واردی بهشت بر آید که ما خاک باشیم وخشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست فتادش یکی خشت زرین بدست
سر هوشمندش چنان خیره کرد که سودا دل روشنش تیره کرد
همه شب در اندیشه کاین گنج و مال در او تا زیم ره نیابد زوال
دگر قامت عجزم از بهر خواست نباید بر کس دوتا کردو راست
سرائی کنم پای بستش رخام درختان سقفش همه عود خام
یکی حجره خاص از بی دوستان در حجره اندر سرا بوستان
بفرسودم ازرقعه بر رقعه دوخت تف دیگدان چشم ومغزم بسوخت
دگر زیر دستان پزندم خورش براحت دهم روح را پرورش
بسختی بکشت این نمد بسترم روم زین سپس عبقری گسترم
خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ
فراغ مناجات و رازش نماند خور وخواب وذکر ونمازش نماند
بصحرا برآمد سر ازعشوه مست که جائی نبودش قرار نشست

یکی بر سر گور گل می‌سرشت | که حاصل کند زان گل گور خشت
باندیشه لختی فرو رفت پیر | که ای نفس کوته نظر پند گیر
چه بندی درین خشت زرین دلت | که یکروز خشتی کنند از گلت؟
طمع را نه چندان دهانست باز | که بازش نشیند بیک لقمه آز
بدار ای فرومایه زین خشت دست | که جیحون نشاید بیک خشت بست
تو غافل در اندیشهٔ سود و مال | که سرمایهٔ عمر شد پایمال
غبار هوا چشم عقلت بدوخت | سموم هوس کشت عمرت بسوخت
بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاك | که فرداشوی سرمه در چشم خاك

حکایت

میان دوتن دشمنی بود وجنگ | سر از کبر بریکدگر چون پلنگ
ز دیدار هم تا بحدی رمان | که برهردو تنگ آمدی آسمان
یکیرا اجل درسر آورد جیش | سر آمد بر او روزگاران عیش
بداندیش و برا درون شاد گشت | بگورش پس از مدتی بر گذشت
شبستان گورش در اندوده دید | که وقتی سرایش زر اندوده دید
خرامان ببالینش آمد فراز | همیگفت با خود لب ازخنده باز
خوشا وقت مجموع آنکس که اوست | پس از مرگ دشمن در آغوش دوست
پس ازمرگ آنکس نباید گریست | که روزی پس ازمرگ دشمن بزیست
ز روی عداوت ببا زوی زور | یکی تخته برکندش ازروی گور
سر تاجور دیدش اندر مغاك | دوچشم جهان بینش آکنده خاك
وجودش گرفتار زندان گور | تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور
چنان تنگش آکنده خاك استخوان | که از عاج پر توتیا سرمه دان
ز دور فلك بدر رویش هلال | ز جور زمان سرو قدش خلال
کف دست و سر پنجهٔ زورمند | جدا کرده ایام بندش ز بند

چنانش برو رحمت آمد زدل	که بسرشت برخاکش از گریه گل
پشیمان شد از کرده وخوی زشت	بفرمود بر سنك گورش نبشت
مکن شادمانی بمرگ کسی	که دهرت نماند پس ازوی بسی
شنید این سخن عارفی هوشیار	بنالید کای قادر کرد گار
عجب گر تو رحمت نیاری بر او	که بگریست دشمن بزاری براو
تن ما شود نیز روزی چنان	که بر وی بسوزد دل دشمنان
مگر در دل دوست رحم آیدم	چو بیند که دشمن ببخشایدم
بجائی رسد کار سر دیر و زود	که گوئی درو دیده هرگز نبود
زدم تیشه یکروز بر تل خاك	بگوش آمدم نالهٔ درد ناك
که زنهار اگر مردی آهسته تر	که چشم و بنا گوش وروی است وسر

حکایت

شبی خفته بودم بعزم سفر	پی کاروانی گرفتم سحر
بر آمد یکی سهمگین باد و گرد	که برچشم مردم جهان تیره کرد
بره بر یکی دختر خانه بود	بمعجر غبار از پدر میزدود
پدر گفتش ای نازنین چهر من	که داری دل آشفتهٔ مهر من
نه چندان نشیند درین دیده خاك	که بازش بمعجر توان کرد پاك
برین خاك چندان صبا بگذرد	که هر ذرّه از ما بجائی برد
ترا نفس رعنا چو سر کش ستور	دوان میبرد تا بسر شیب گور
اجل ناگهت بگسلاند رکیب	عنان باز نتوان گرفت از نشیب

☆☆☆

خبر داری ای استخوانی قفس	که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید	دگر ره نگردد بسعی تو صید
نگه دار فرصت که عالم دمیست	دمی پیش دانا به از عالمیست

سکندر که بر عالمی حکم داشت … در آن دم که بگذشت عالم گذاشت
میسر نبودش کزو عالمی … ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت … نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل برین کاروانگه نهیم … که یاران برفتند و ما بر رهیم
پس ازما همین گل دهد بوستان … نشینند با یکدگر دوستان
دل اندر دلارام دنیا مبند … که ننشست باکس که دل برنکند
چو در خاکدان لحد خفت مرد … قیامت بیفشاند از موی گرد
سراز جیب غفلت برآور کنون … که فردا نماند بحسرت نگون
نه‌چون خواهی آمد بشیراز در … سروتن بشویی ز گرد سفر
پس ای خاکسار گنه عنقریب … سفر کرد خواهی بشهری غریب
بران ازدو سرچشمهٔ دیده‌جوی … ور آلایشی داری ازخود بشوی

حکایت

ز عهد پدر یادم آمد همی … که باران رحمت برو هر دمی
که در خردیم لوح و دفترخرید … ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری … بخرمائی از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خرد … بشیرینی از وی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی … که در عیش شیرین برانداختی
قیامت که نیکان بر اعلا رسند … ز قعر ثری بر ثریا رسند
ترا خود بماند سر از ننگ پیش … که گردت برآید عملهای خویش
برادر، ز کار بدان شرم دار … که در روی نیکان شوی شرمسار
در آن روز کز فعل پرسند و قول … الوالعزم را تن بلرزد ز هول
بجائی که دهشت خورند انبیا … تو عذر گنه را چه داری بیا؟
زنانی که طاعت برغبت برند … ز مردان نا پارسا بگذرند
ترا شرم ناید ز مردی خویش … که باشد زنانرا قبول ازتو بیش؟

زنانرا بعذری معین که هست   ز طاعت بدارند گه گاه دست

توبی عذر یکسو نشینی چو زن   رو ای کم ز زن لاف مردی مزن

مرا خود مبین ای عجب درمیان   ببین تا چه گفتند پیشینیان

چو از راستی بگذری خم بود   چه مردی بود کز زنی کم بود

بناز و طرب نفس پرورده گیر   بایام دشمن قوی کرده گیر

یکی بچهٔ گرگ می پرورید   چو پرورده شد خواجه برهم درید

چو برپهلوی جان سپردن بخفت   زبان آوری درسرش رفت و گفت

تو دشمن چنین نازنین پروری   ندانی که ناچار زخمش خوری

نه ابلیس در حق ما طعنه زد   کز اینان نیاید بجز کاربد ؟

فغان از بدیها که درنفس ماست   که ترسم شود طعن ابلیس راست

چو ملعون پسند آمدش قهر ما   خدایش بینداخت از بهر ما

کجا سر برآریم ازین عار و ننگ   که با او بصلحیم وباحق بجنگ

نظر دوست نادر کند سوی تو   چو در روی دشمن بود روی تو

گرت دوست باید کزو برخوری   نباید که فرمان دشمن بری

روا دارد از دوست بیگانگی   که دشمن گزیند بهمخانگی

ندانی که کمتر نهد دوست پای   چو بیند که دشمن بود درسرای

بسیم سیه تا چه خواهی خرید   که خواهی دل ازمهر یوسف برید ؟

حکایت

یکی برد با پادشاهی ستیز   بدشمن سپردش که خونش بریز

گرفتار در دست آن کینه توز   همیگفت هردم بزاری و سوز

اگر دوست بر خود نیازردمی   کی از دست دشمن جفا بردمی؟

بتا جور دشمن بدردش پوست   رفیقی که بر خود بیازرد دوست

تو ازدوست گر عاقلی بر مگرد   که دشمن نیارد نگه درتو کرد

تو بادوست یکدل‌شوو یکسخن که‌خود بیخ دشمن بر آید زبن
نپندارم این زشت‌نامی نکوست بخشنودی دشمن آزاردوست

حکایت

یکی مال مردم بتلبیس خورد چو برخاست لعنت برابلیس کرد
چنین گفتش ابلیس اندر رهی که هرگز ندیدم چنین ابلهی
ترا با منست ای فلان آشتی بجنگم چرا گردن افراشتی ؟
دریغست فرمودهٔ دیو زشت که‌دست‌ملك‌برتو خواهد نوشت
روا داری از جهل و نا باکیت که پاکان نویسند ناپاکیت
طریقی بدست آروصلحی‌بجوی شفیعی بر انگیزو عذری بگوی
که‌یك‌لحظه صورت نبندد امان چو پیمانه پرشد بدور زمان
وگر دست قدرت نداری بکار چو بیچارگان دست‌زاری برآر
گرت رفت ازاندازه بیرون بدی چو گفتی که بد رفت‌نیك آمدی
فرا شو چو بینی در صلح باز که ناگه در توبه گردد فراز
مرو زیر بار گنه ای پسر که حمال عاجز بود در سفر
پی نیکمردان بباید شتافت که‌هرك‌این‌سعادت‌طلب کردیافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی ندانم که درصالحان چون رسی
پیمبر کسی را شفاعتگرست که بر جادهٔ شرع پیغمبرست
ره راست رو تا بمنزل رسی تو بر ره نهٔ زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست دوان‌تابشب‌شب‌هم آنجاکه‌هست

❋❋❋

گل آلودهٔ راه مسجد گرفت ز بخت نگون بود اندر شگفت
یکی زجر کردش که‌تبت یداك مرو دامن آلوده بر جای پاك
مرا رقتی در دل آمد بر این که پاکست و خرم بهشت برین

در آن جای پاکان امیدوار	گل آلودهٔ معصیت را چه کار
بهشت آن ستاند که طاعت برد	کرا نقد باید بضاعت برد
مکن، دامن از گرد ذلت بشوی	که ناگه ز بالا ببندند جوی
مگو مرغ دولت ز قیدم بجست	هنوزش سر رشته داری بدست
وگر دیر شد گرم رو باش و چست	ز دیر آمدن غم ندارد درست
هنوزت اجل دست خواهش نبست	بر آور بدرگاه دادار دست
مخسب ای گنه کار خوش خفته خیز	بعذر گناه آب چشمی بریز
چو حکم ضرورت بود کابروی	بریزند باری برین خاک کوی
ور آبت نماند شفیع آر پیش	کسی را که هست آبروی از تو بیش
بقهر ار براند خدای از درم	روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یادم آید ز عهد صغر	که عیدی برون آمدم با پدر
ببازیچه مشغول مردم شدم	در آشوب خلق از پدر گم شدم
بر آوردم از هول و دهشت خروش	پدر نا گهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار	بگفتم که دستم ز دامن مدار
بتنها نداند شدن طفل خرد	که مشکل توان راه نادیده برد
توهم طفل راهی بسعی ای فقیر	برو دامن راه دانان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست	چو کردی، ز هیبت فروشوی دست
بفتراك پاکان در آویز چنگ	که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مریدان بقوت ز طفلان کم اند	مشایخ چو دیوار مستحکم اند
بیاموز رفتار از آن طفل خرد	که چون استعانت بدیوار برد
ز زنجیر نا پارسایان برست	که در حلقهٔ پارسایان نشست

اگر حاجتی داری این حلقه گیر — که سلطان ندارد ازین در گزیر
بر و خوشه‌چین باش سعدی صفت — که گرد آوری خرمن معرفت
الا ای مقیمان محراب انس — که فردا نشینید بر خوان قدس
متابید روی از گدایان خیل — که صاحب مروت نراند طفیل
کنون با خرد باید انباز گشت — که فردا نماند ره باز گشت

حکایت

یکی غله مرداد مه توده کرد — ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد آتشی برفروخت — نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه چینی نشست — که یکجو ز خرمن نماندش بدست
چو سرگشته دیدند درویش را — یکی گفت پروردهٔ خویش را
نخواهی که باشی چنین تیره‌روز — بدیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست شد عمرت اندر بدی — تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضیحت بود خوشه اندوختن — پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من تخم دین ورز و داد — مده خرمن نیکنامی بباد
چو برگشته بختی در افتد ببند — ازو نیکبختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت در عفو کوب — که سودی ندارد فغان زیر چوب
بر آر از گریبان غفلت سرت — که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری — گذر کرد بروی نکو محضری
نشست از خجالت عرقکرده روی — که آیا خجل گشتم از شیخ کوی؟
شنید این سخن پیر روشن روان — برو بر بشوریدو گفت ای جوان
نیاید همی شرمت از خویشتن — که حق حاضر و شرم داری ز من؟

نیاسائی از جانب هیچکس | برو جانب حق نگه دار و بس
چنان شرم دار از خداوند خویش | که شرمت ز همسایگانست و خویش

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست | بدامان یوسف در آویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود | که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام | برو معتکف بامدادان و شام
در آن لحظه رویش بپوشید و سر | مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست | بسر بر ز نفس ستمکاره دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای | که ای سست پیمان سرکش در آی
بسندان دلی روی در هم مکش | بتندی پریشان مکن وقت خوش
روان گشتش از دیده برچهره جوی | که برگرد و ناپاکی از من مجوی
تو در روی سنگی شدی شرمناك | مرا شرم باد از خداوند پاك
چه سود از پشیمانی آید بکف | چو سرمایهٔ عمر کردی تلف ؟
شراب از پی سرخ روئی خورند | وزو عاقبت زرد روئی برند
بعذر آوری خواهش امروز کن | که فردا نماند مجال سخن

☆☆☆

پلیدی کند گربه بر جای پاك | چو زشتش نماید بپوشد بخاك
تو آزادی از ناپسندیده ها | نترسی که بر وی فتد دیده ها
بر اندیش از آن بندهٔ پر گناه | که از خواجه آبق شود چند گاه
اگر باز گردد بصدق و نیاز | بزنجیر و بندش نیارند باز
بکین آوری با کسی بر ستیز | که از وی گزیرت بود یا گریز
کنون کرد باید عمل را حساب | نه وقتی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بدکرد هم بد نکرد | که پیش از قیامت غم خود بخورد

گر آئینه از آه گردد سیاه — شود روشن آیینهٔ دل بآه
بترس از گناهان خویش این نفس — که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش — دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
بره بر یکی دکه دیدم بلند — تنی چند مسکین برو پای بند
بسیچ سفر کردم اندر نفس — بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کاین بندیان شبروند — نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیامد ز دستت ستم — ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم
نیاورده عامل غش اندر میان — نیندیشد از رفع دیوانیان
وگر عفتت را فریبست زیر — زبان حسابت نگردد دلیر
نکو نام را کس نگیرد اسیر — بترس از خدا و مترس از امیر
چو خدمت پسندیده آرم بجای — نیندیشم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده وار — عزیزش بدارد خداوند گار
وگر کُند رایست در بندگی — ز جانداری افتد بخر بندگی
قدم پیش نه کز ملک بگذری — که گر باز مانی ز دد کمتری

حکایت

یکیرا بچوگان مه دامغان — بزد تا چو طبلش بر آمد فغان
شب از بیقراری نیارست خفت — برو پارسائی گذر کرد و گفت
بشب گر ببردی بر شحنه سوز — گناه آبرویش نبردی بروز
کسی روز محشر نگردد خجل — که شبها بدرگه برد سوز دل
اگر هوشمندی ز داور بخواه — شب توبه تقصیر روز گناه
هنوز از سر صلح داری چه بیم — در عذر خواهان نبندد کریم

کریمی که آوردت از نیست هست / عجب گر بیفتی نگیردن دست
اگر بندهٔ دست حاجت بر آر / و گر شرمسار آب حسرت ببار
نیامد برین در کسی عذر خواه / که سیل ندامت نشستن گناه
نریزد خدای آبروی کسی / که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت / چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت؟
قضا نقش یوسفجمالی نکرد / که ماهی گورش چو یونس نخورد
درین باغ سروی نیامد بلند / که باد اجل بیخش از بن نکند
نهالی بسی سال گردد درخت / ز بیخش بر آرد یکی باد سخت
عجب نیست بر خاك اگر گل شکفت / که چندین گل‌اندام در خاك خفت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر / که کودك رود پاك و آلوده پیر
ز سودا و آشفتگی بر قدش / بر انداختم سنگی از مرقدش
ز هولم در آن جای تاریك و تنگ / بشورید حال و بگردید رنگ
چو باز آمدم زان تغیر بهوش / ز فرزند دلبندم آمد بگوش
گرت وحشت آمد ز تاریك جای / بهش باش و با روشنائی در آی
شب گور خواهی منور چو روز / از اینجا چراغ عمل بر فروز
تن کار کن می بلرزد ز تب / مبادا که نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع ظن برند / که گندم نیفشانده خرمن برند
بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند / کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم

در مناجات و ختم کتاب

بیا تا بر آریم دستی ز دل　　که نتوان بر آورد فردا ز گل
بفصل خزان در نبینی درخت　　که بی برگ ماند ز سرمای سخت
بر آرد تهی دستهای نیاز　　ز رحمت نگردد تهی دست باز
مپندار از آن در که هرگز نبست　　که نومید گردد بر آورده دست
قضا خلعتی نامدارش دهد　　قدر میوه در آستینش نهد
همه طاعت آرند و مسکین نیاز　　بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه بر آریم دست　　که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود　　که جرم آمد از بندگان در وجود
گناه آید از بندهٔ خاکسار　　بامید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده ایم　　بانعام و لطف تو خو کرده ایم
گدا چون کرم بیندو لطف و ناز　　نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز　　بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس　　عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن　　بذل گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون منی بر سرم　　ز دست تو به گر عقوبت برم
بگیتی نباشد بتر زین بدی　　جفا بردن از دست همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس　　دگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم بر سر افتد ز تو سایهٔ　　سپهرم بود کمترین پایهٔ

اگر تاج بخشی سر افرازدم / تو بر دار تا کس نیندازدم
تنم می بلرزد چو یاد آورم / مناجات شوریده ای در حرم
که میگفت شوریدهٔ دلفکار / آلها ببخش و بذلم مدار
همی گفت با حق بزاری بسی / میفکن که دستم نگیرد کسی
بلطفم بخوان و مران از درم / ندارد بجز آستانت سرم
تو دانی که مسکین و بیچاره ایم / فرو ماندهٔ نفس اماره ایم
نمی تازد این نفس سر کش چنان / که عقلش تواند گرفتن عنان
که بانفس و شیطان بر آید بزور؟ / مصاف پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راهی بده / وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت / باوصاف بیمثل و مانندیت
بلبیك حجاج بیت الحرام / بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیر زن / که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته / بصدق جوانان نوخاسته
که مارا در آن ورطهٔ یکنفس / ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امیدست از آنانکه طاعت کنند / که بی طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار / وگر زلتی رفت معذور دار
بپیران پشت از عبادت دو تا / ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند / زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار / ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده ام / مده دست بر ناپسندیده ام
من آن ذره ام در هوای تو نیست / وجود و عدم در ظلامم یکیست
ز خورشید لطف شعاعی بسم / که جز در شعاعت نبیند کسم
بدی رانگه کن که بهتر کسست / گدا را ز شاه التفاتی بس است
مرا گر بگیری بانصاف و داد / بنالم که لطفت نه این وعده داد

خدایا بذات مران از درم — که صورت نبندد دری دیگرم
وراز جهل غایب شدم روز چند — کنون کامدم در برویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تر دامنی — مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم گناهم مگیر — غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست — اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا بغفلت شکستیم عهد — چه زور آورد با قضا دست جهد؟
چه برخیزد از دست تدبیر ما؟ — همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هرچه کردم تو برهم زدی — چه قوت کند باخدای خودی؟
نه من سر ز حکمت بدر میبرم — که حکمت چنین میرود برسرم

حکایت

سیه‌چرده ای‌را کسی زشت‌خواند — جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت‌خویش خود کرده‌ام — که عیبم شماری که بد کرده‌ام
ترا با من ار زشت رویم چه کار؟ — نه آخر منم زشت و زیبا نگار
از آنم که بر سر نبشتی ز پیش — نه کم کردم ای بنده‌پرور نه بیش
تو دانائی آخر که قادر نیم — توانای مطلق توئی من کیم؟
گرم ره نمائی رسیدم بخیر — و گر گم کنی باز ماندم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند — کجا بنده پرهیزگاری کند

***

چه خوش گفت درویش کوتاه‌دست — که شب توبه کرد و سحر گه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست — که پیمان ما بی ثباتست وسست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز — بنورت که فردا بنازم مسوز
ز مسکینیم روی در خاک رفت — غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار — که در پیش باران نپاید غبار

ز جرمم درین مملکت جاه نیست ولیکن بملکی دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان تو مرهم نهی بر دل خفتگان

حکایت

مغنی در بروی از جهان بسته بود بتی را بخدمت میان بسته بود
پس از چندسال آن نکوهیده کیش قضا حالتی صعبش آورد پیش
بپای بت اندر بامید خیر بغلطید بیچاره بر خاك دیر
که درمانده ام دست گیر ای صنم بجان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بار ها که هیچش بسامان نشد کار ها
بتی چون بر آرد مهمات کس که نتواندازخود براندن مگس؟
بر آشفت کای پای بند ضلال بباطل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دارم بر آر وگرنه بخواهم ز پروردگار
هنوز از بت آلوده رویش بخاك که کامش بر آورد یزدان پاك
حقایق شناسی درین خیره شد سر وقت صافی بر او تیره شد
که سرگشتهٔ دون یزدان پرست هنوزش سر از خمر بتخانه مست
دل از کفر ودست از خیانت بشست خدایش بر آورد کامی که جست
فرو رفت خاطر در این مشکلش که پیغامی آمد بگوش دلش
که پیش صنم پیر ناقص عقول بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیز رد پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد؟
دل اندر صمد باید ایدوست بست که عاجزترند ازصنم هر که هست
محالست اگر سر برین در نهی که باز آیدت دست حاجت تهی
خدایا مقصر بکار آمدیم تهی دست و امید وار آمدیم

حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید بمقصورهٔ مسجدی در دوید

بنالید بر آستان کرم   که یارب بفردوس اعلی برم

مؤذن گریبان گرفتش که هین   سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین

چه شایسته کردی که خواهی بهشت؟   نمی زیبدت ناز با روی زشت

بگفت این سخن پیر و بگریست مست   که مستم بدار از من ای خواجه دست

عجب داری از لطف پروردگار   که باشد گنه کاری امیدوار

ترا می نگویم که عذرم پذیر   در توبه بازست و حق دستگیر

همی شرم دارم ز لطف کریم   که خوانم گنه پیش عفوش عظیم

کسیرا که پیری در آرد ز پای   چو دستش نگیری نخیزد ز جای

من آنم ز پای اندر افتاده پیر   خدایا بفضل خودم دست گیر

نگویم بزرگی و جاهم ببخش   فروماندگی و گناهم ببخش

اگر یاری اندك زلل داندم   بنا بخردی شهره گرداندم

تو بینا و ما خائف از یکدگر   که تو پرده پوشی و ما پرده در

برآورده مردم ز بیرون خروش   تو بیننده در پرده و پرده‌پوش

بنادانی از بندگان سر کشند   خداوندگاران قلم در کشند

اگر جرم بخشی بمقدار جود   نماند گنهکاری اندر وجود

وگر خشم گیری بقدر گناه   بدوزخ فرست و ترازو مخواه

گرم دست گیری بجائی رسم   وگر بفکنی بر نگیرد کسم

که زور آورد گر تو یاری دهی؟   که گیرد چو تو رستگاری دهی؟

دو خواهند بودن بمحشر فریق   ندانم کدامین دهندم طریق

عجب گر بود راهم از دست راست   که از دست من جز کجی بر نخاست

دلم میدهد وقت وقت این امید   که حق شرم دارد ز موی سپید

عجب دارم از شرم دارد ز من   که شرمم نمی آید از خویشتن

نه یوسف که چندان بلا دید و بند   چو حکمش روان گشت و قدرش بلند

گنه عفو کرد آل یعقوب را   که معنی بود صورت خوب را

بکردار بدشان مقید نکرد | بضاعات مزجانشان رد نکرد
ز لطفت همین چشم داریم نیز | براین بی بضاعت ببخش‌ای عزیز
کس‌ازمن سیه نامه تردیده‌نیست | که هیچم فعال پسندیده نیست
جز این کاعتمادم بیاری تست | امیدم بآمرزگاری تست

بضاعت نیاوردم الا امید
خدایا ز عفوم مکن نا امید

قصائد عربی

في مرثية امير المؤمنين المستعصم بالله وذكر واقعة بغداد

حبست بجفني المدامع لاتجرى　　فلما طغى الماء استطال على السكر

نسيم صبا بغداد بعد خرابها　　تمنيت لو كانت تمر على قبرى

لان هلاك النفس عند اولى النهى　　احب له من عيش منقبض الصدر

زجرت طبيباً جس نبضى مداوياً　　اليك فما شكواى من مرض تبرى

لزمت اصطباراً حيث كنت مفارقاً　　و هذا فراق لايعالج بالصبر

تسائلنى عما جرى يوم حصر هم　　وذلك مماليس يدخل فى الحصر

اديرت كوؤس الموت حتى كانه　　رؤس الاسارى ترجحن من السكر

لقد ثكلت ام القرى و لكعبة　　مدامع فى الميزاب تسكب فى الحجر

بكت جدر المستنرية ندبة　　على العلماء الراسخين ذوى الحجر

نوائب دهر ليتنى مت قبلها　　ولم ار عدوان السفيه على الحبر

محابر تبكى بعدهم بسوادها　　و بعض قلوب الناس احلك من حبر

لحى الله من يسدى اليه بنعمة　　و عند هجوم الناس يألف بالغدر

مررت بصم الراسيات اجوبها　　كخنساء من فرط البكاء على صخر

ايا ناصحى بالصبر دعنى و زفرتى　　اموضع صبر والكبود على الجمر

تهدم شخصى من مداو مة البكا　　وينهدم الجرف الدوارس بالمخر

وقفت بعبادان ارقب دجلة　　كمثل دم قان يسيل الى البحر

وفائض دمعى فى مصيبة واسط　　يزيد على مد البحيرة والجزر

فجرت مياه العين فازددت حرقة　　كما احترقت جوف الدماميل بالفجر

ولا تسألنى كيف قلبك والنوى　　جراحة صدرى لاتبين بالسبر

وهب ان دار الملك ترجع عامراً　　و يغسل وجه العالمين من العفر

فاين بنوالعباس مفتخر والورى　　ذو والخلق المرضى والغرر الزهر

غدا سمرا بين الانـام حديثهم وذا سمر يدمى المسامع كالسمر
و فى الخبر المروى ديـن محمد يعود غريبا مثل مبتدأ الامـر
الغرب من هذا يعود كما بدا و سبى ديار السلم فى بلد الكفر
فلا انحدرت بعد الخلائف دجلة و حـافاتها لااعشبت ورق الخضر
كان دم الاخويـن اصبح نابتاً بمذبح قتلـى فـى جوانبها الحمر
بكت سمرات البيد و الشيح و الغضا لكثرة ماناحت اغا ربة القفر
ايذكر فـى اعلى المنابر خطبة و مستعصم بالله لم يك فى الذكر
ضفادع حول الماء تلعب فرحة اصبر على هذا و يونس فى القعر؟
تزاحمت الغربان حول رسومها فاصبحت العنقاء لازمة الـوكـر
ايا احمد المعصوم لست بخاسر وروحك والفردوس عسر مع اليسر
و جنات عدن حففت بمكاره فلابد من شوك على فنن البسر
تهنأ بطيب العيش فى مقعد الرضا ودع جيف الدنيـا لطائفة النسر
ولا فرق مـابين القتيل وميت اداقمت حياً بعد رمسك والنخر
تحية مشتاق والف تـرحم على الشهداء الطاهرين من الوزر
هنيئا لهم كأس المنية مترعا و مـا فيه عند الله من عظم الاجر
فلا تحسبن الله مخلف وعده بـان لم دار الكرامة امه والبشر
عليهم سلام الله فـى كل ليلة بمؤتل زوراء الى مطلع الفجر
الابلغ من امر الخلافة رتبة هلم انظروا ماكان عاقبة الامر
فليت صماخى صم قبل استماعه بهتك اساتير المحارم فـى الاسر
عدون حفايا سبسبا بعد سبسب رخائم لايسطعن مشيا على الحبر
لعمرك لوعاينت ليلة نفر هـم كان العذارى فى الدجى شهب تسرى
وان صباح الاسر يوم قيامة على امم شعث تساق الى الحشر
و مستصرخ بالمروعة فانصروا و من يصرخ العصفور بين يدى صقر؟
يساقون سوق المعز فى كبد الفلا عزائـز قوم لاتعودن بالزجر

جلبن سبايا سافرات وجوهها   كواهب لايبرزن من خلل الخدر

و عترة قنطوراء فی کل منزل   تصيح باولا دالبرامك من يشرى ؟

تقوم و تجثو فی المجاجر واللوى   وهل يختفى مشى النواعم فى الوهر؟

لقد كان فكرى قبل ذاك مائزاً   فاحدث امر لايحيط به فكرى

و بين يدى صرف الزمان و حكمه   مغللة ايدى الكياسة والخبر

وقفت بعبادان بعد سراتها   رايت خضيباً كالمنى بدم النحر

محاجر ثكلى بالدموع كريمة   وان بخلت عين لغمائم بالقطر

نعوذ بعفوالله من نار فتنة   تأجج من قطر البلاد الى قطر

كان شياطين القيود تفلتت   فسال على بغداد عين من القطر

بدا و تعالى من خراسان قسطل   فعاد ركاماً لايزول عن البدر

الام تصاريف الزمان و جوره   تكلفنا مالا نطيق من الاصر

رعى الله انساناً تيقظ بعدهم   لان مصاب الزيد مزجرة العمر و

اذا كان للانسان عند خطوبه   يزول الغنى طوبى لمملكة الفقر

الا انما الايام ترجع بالعطا   ولم تكس الابعد كسو تهاتعرى

ورائك يامغرور خنجر فاتك   و انت مطاط لاتفيق ولاتدرى

كناقة اهل البد و ظلت حمولة   اذا لم تطق حملا تساق الى العقر

و سائر ملك يقتفيه زواله   سوى ملكوت القائم الصمد الوتر

اذا شمت الواشى بموتى فقل له   رويدك ماعاش امرؤ ابد الدهر

و مالك مفتاح الكنوز جميعها   لدى الموت لم تخرج يداه سوى صفر

اذا كان عند الموت لافرق بيننا   فلا تنظرن الناس بالنظر الشزر

و جارية الدنيا نعومة كفها   محببة لكنها كلب الظفر

ولو كان ذو مال من الموت فالتاً   لكان جديراً بالتعاظم والكبر

ربحت الهدى ان كنت عامل صالح   و ان لم تكن والعصر انك فى خسر

كما قال بعض الطاعنين لقرنه   بسمر القنانيلت معانقة السمر

امد خرالدنيا و تاركـها اسى — لدار غد ان كان لابد من ذخر
على المرء عار كثرة المال بعده — و انك يا مغرور تجمع للفخر
عفاالله عنا ما مضى من جـريمة — و من علينا بالجميل من الصبر
وصان بـلادالمسلمين صيانـة — بدولة سلطان البلاد ابـى بكر
مليك غدا فـى كل بلدة اسمه — عزيزاً و محبوباً كيوسف فى مصر
لقد سعدالدنيا به دام سعده — و ايده المولـى بالوية النصر
كذلك تنشو لينة هو عرقهـا — و حسن نبات الارض من كرم البذر
ولو كان كسرى فى زمان حياته — لقال آلهى اشدد بدولته ازرى
بشكر الرعايا صين من كل فتنة — وذلك ان اللب يحفظ بالقشر
يبالغ فى الانفاق والعدل والتقى — مبالغة السعدى فى نكت الشعر
و ماالشعر ايم الله لست بمدع — و لو كان عندى ماببابل من سحر
هنالك نقادون علماً و خبرة — و منتخبول القول الجميل من الهجر
جرت عبراتى فوق خدى كابة — فانشأت هذا فى قضية مايجرى
ولو سبقتنى سادة جل قدر هم — و ما حسنت منى مجاوزة القدر
ففى السمط ياقوت و لعل وجاجة — وان كان لى ذنب يكفر بالعذر
و حرقة قلبى هيجتنى لنشر ها — كما فعلت نارالمجامز بالعطر
سطرت ولولاغض عينى على الكبا — لرفرق دمعى حسرة فمحا سطرى
احدث اخباراً يضيق بها صدرى — و احمل آصاراً ينوء بها ظهرى
ولا سيما قلبى رقيق زجاجة — وممتنع وصل الزجاج لدى الكسر
الاان عصرى فيه عيشى منكد — فليت عشاء الموت با درفى عصرى
خليلى ما احلى الحيوة حقيقة — و اطيبها لولاالممات على الاثر
و رب الحجى لايطمئن بعيشة — فلاخير فى وصل يردف بالهجر
سواء اذا مامت و انقطع المنى — امخرن بتن بعد موتك ام بتر؟

يمدح نورالدين بن صياد

مادام ينسرح الغزلان فى الوادى   احذر يفوتك صيد يا بن صياد
و اعلم بان امام المرء بادية   و قاطع البرء محتاج الى الزاد
يا من تملك مألوف الذين غدوا   هل يطمئن صحيح العقل بالغادى؟
و انما مثل الدنيا و زينتها   ريح تمر بـآكام و اطواد
اذلا محالة ثوب العمر منتزع   لافـرق بين سقـلاط ولباد
مالا بن آدم عندالله منزلـة   الا و منزلـه رحب لقصاد
طوبى لمن جمع الدنيا و فرقها   فى مصرف الخير لاباغ ولاعاد
كما تيقن ان الـوقت منصرف   ايقن بـانك محشور لميعاد
و ربما بلغت نفس بجودتها   مـالا يبلغهـا تهليـل عباد
ركب الحجاز تجوب البر فى طمع   والبر احسن طاعات و اوراد
جد،وابتسم وتواضع واعف عن زلل   و انفع خليلك وانقع غلة الصادى
ولا يضرك عيون منك طامحة   ان التعالب تـرجو فضل آساد
و هل تكاد تؤدى حق نعمته ؟   والشكر يقصر عن العامه البادى
ان كنت يا ولدى بالحق منتفعا   هذى نصيحة آبـاء لاولاد
ولم اخصك من بين الانام بها   او وانت رشيد قبل ارشادى
هذى طريقة مهديين من سلف   هذى طوية سادات و امجاد
لاتعتبن علـى مافيه من عظة   ان النصيحة مألوفى و معتادى
قرعت بابـك والاقبال يهتف بى   شرعت فى منهل عذب لوراد
غنيت باسمك والجدران من طرب   تكاد ترقص كالبعران للحادى
يا دولـة جمعت شملى برؤيته   بلغتنى امـلا رغمـا لحـادى
يا اسعدالناس جداً ما سعى قدمى   اليك الا اراده الله اسعـادى
انى اصطفيتك دون الناس قاطبة   اذلا يشبه اعيان بـآحـاد
دم يا سحاب لجوالفرس منبسطا   و امطر نداك على الحضار والبادى
خير اريد بشيراز حللت بـه   يـا نعمة الله دومـى فيه وازدادى

لازلت فـی سعة الدنیا و نعمتها　　ما اهتز روض و غنی طیره الشادی
تم القصیدة ابقی الله شانئکـم　　بقاء سمسة فـی کیر حداد

یمدح السعید فخر الدین المنجم

الحمد لله رب العالمین علی　　ما اوجب الشکر من تجدید آلائه
و استنقذ الدین من کلاب سالبه　　و استنبط الدر من غایات دامائه
بقائـد نصر الاسلام دولته　　نصراً و بالغ فی تمکین اعلائه
کهف الاماثل فخر الدین صاحبنا　　مولی تقاصرت الاوهام عن رائه
ما انحل منعقد الا بهمته　　و حل داهیة الا باعدائه
یثنی علیه ذو والاحلام جمهرة　　و ما هنالك مثنٍ حق اثنائـه
لولا یمن بـه رب العباد علی　　شیراز ماکان یرجو البرء من دائه
فالحمد لله حمداً لایحاط بـه　　والعالمون حیاری دون احصائه
لازال فی نعم و الحق ناصره　　بحق ما جمع القرآن من آیه

فی الغزل

تعذر صمت الواجدین فصاحوا　　و من صاح وجداً ما علیه جناح
اسروا حدیث العیشق ماامکن التقی　　و ان غلب الشوق الشدید فباحوا
سری طیف من یجلو بطلعته الدجی　　و سائر لیل المقبلین صباح
یطاف علیهم والخلیون نـوم　　و یسقون من کأس المدامـع راح
سمحت بدنیائی و دینی و مهجتی　　و نفسی و عقلی والسماح رباح
واقبح ما کان المکـاره والاذی　　اذا کان من عند الملاح مـلاح
ولو لم یکن سمع المعانی لبعضنا　　سماع الاغانـی زخرف و مزاح
اصیح اشتیاقا کلما ذکر الحمی　　و غایـة جهد المستهام صیاح
ولابد من حی الحبیب زیـارة　　وان رکزت بین الخیام رماح
هنالك دائی فرحتی و منیتی　　حیاتی و موت الطالبین نجاح
یقولون لثم الغانیات محرم　　اسفك دماء العاشقین مباح ؟

الا انما السعدی مشتاق اهله تشوق طير لم يطعه جناح

ايضا

رضينا من وصالك بالوعود على مـا انت ناسية العهود
تـركت مدامعی طوفان نوح و نار جوانحی ذات الـوقود
صرمت حبال ميثاقی صدوداً والز مهن كالحبل الوريد
نفرت تجانباً فا صفر وردی فعودی ربما يخضر عودی
متى امتلات كؤوس الشوق يغنی انين الوجد من نغمات عود
واصبح نوم اجفانی شريداً لعلك ای مليحـة ان تـرودی
اليس الصدر انعم من حـرير؟ فكيف القلب اصلب من حديد
وكم تنحل عقدة سلك دمعی لـربات الاسا و ر والعقود
اكا اطير فی الجو اشتياقاً اذا ما اهتز بانـات القدود
اقـد فتنتـی بسواد شعر و حمرة عارض و بياض جيد
و اسفرت البراقع عن خـدود اقول تحمرت بـدم الكبود
و غـريب العفائص مـرسلات يطلـن كليلة الدنف الـوحيد
غدائر كـالصوالـج لاويات قدالتفت على اكر النهود
ليالی بعد هن مساء موت و يوم و صالهن صباح عيد
الا انی شغفت بهن حقاً و كيف الحق استر بالجحود
ولو انكرت مابی ليس يخفی تغير ظاهری ادنی شهودی
تشابه بالقيامة سوء حالی و الا لم تكن شهدت جلودی
لقد حملت صروف الدهر عزمی على جوب القفار و قطع بيد
نهضت اسير فی الدنيا انطلاقا فا و ثقنی المودة بالقيود
و لا زمنی لزام الصبر حتی سعدت بطلعة الملك السعيد
من استحمی بجاه جليل قدر لقد آوى الی ركن شديد

ایضاً فی الغزل

امطلع شمس باب دارك ام بدر ؟ اقدك ام غصن من البان لاادری ؟
تمیس ولم تحسن الی بنظرة ملكت غنی لاتكبرن علی فقری
اكاد اذا تمشی لدی تبختراً اموت واحیی ان مررت علی قبری
تواریت عنی بالحجاب مغاضیاً وهل یتواری نور و جهك بالخدر؟
الم ترنی احدی یدی مبسطاً الیك واخری من یدی علی صدری؟
اتا مرنی بالصبر عنك جلادة وعندی غرام یستطیل علی الصبر
اباح دمی ثغر تبسم ضاحكاً عسی یرحم الله القتیل علی الصغر
و رب صدیق لامنی فی و داده الم یره یوما فیوضح لی عذری
اسیر الهوی ان شئت فاصرخ شكایة وان شئت فاصبر لافكاك عن الاسر
و من شرب الخمر الذی انا ذقته الی غد حشر لا یفیق من السكر

فی الشیب

ان هجرت الناس و اخترت النوی لاتلو مونی فان العذر بان
زمن عوج ظهری بعد ما كنت امشی و قوامی غصن بان
طال ماصلت علی اسد الشری و بقیت الیوم اخشی الثعلبان
كیف لهوی بعد ایام الصبی و انقضی العمر و مر الاطیبان

فی الغزل

علی قلبی العدوان من عینی التی دعته الی یته الهوی فاضلت
مسافر وادی الحب لم یرج مخلصاً سلام علی سكان ارضی و خلتی
متی طالع البدر اشتعلت صبابة بما فی فؤادی من بدور اكلة
اهذا هلاك العید ام تحت برقع تلوح جباه العین شبه اهلة ؟
علت زفراتی فوق صوت حدائهم غداة استقلوا و المطایا اقلت
كان جفونی عاهدت بعد بعدهم بان لم تزل تبكی اسی و تألت
تبعت الهوی حتی زللت عن الهدی و هذا الذی القی عقوبة زلتی
اخلای مما حل بی شمت العدی اتشمت اعدائی و انتم اخلتی ؟

و ان كان بلوائى و ذلى بامركم فاشكر بلوائى و ارضى مذلتى
عشية ذكرا كم تسيل مدامعى و بى ظمألا ينقع السيل غلتى
ايمنع مثلى من ملازمة الهوى وقد جبلت فى‌النفس قبل جبلتى
رسوم اصطبارى لم يزل مطرالاسى يهدمها حتى عفت و اضمحلت
وماكان قلبى غير مجتنب الهوى فدلته عينى بالغرور و دلت
الم ترنى فى روضه الحب كلما ذوت مطرت سحب‌العيون فبلت
اما كان نتل‌المسلمين محرما ؟ لحى‌الله سمرالحى كيف استحلت؟
وها نفس السعدى اولى تحية تبلغكم يح‌الصبا حيث حلت

ايضا فى‌الغزل

ملك‌الهوى قلبى و جاش مغيرا و نهى‌المودة ان اصبح نفيرا
اضحت على يدالغرام طويلة و ذراع صبرى لايزال قصيرا
يا ناقلا عنى با نى صابر لقد افتريت على قولا زورا
من منصفى ممن يقدر جوره عدلا و يجعل طاعتى تقصيرا؟
لم يرضنى عبداً و بين عشيرتى ماكنت ارضى ان اكون اميرا
يا سائلا عن يوم جد رحيلهم ما كان الا ليلة ديجورا
لم تحتبس ركب بواد معطش الا جمعت من البكاء غديرا
كم اتقى هيف القدود تجازبا فيغرنى كحل العيون غرورا
هل يطفئن الصبر نار جوانحى و معالم الاحباب تلمع نورا
ولواعب الخيل استوين كواعبا و اهلة الحى اكتملن بدورا
و دا لاسارى ان يفك وثاقهم و اود انى لا ازال اسيرا
ان جار خل تستعن بنظيره الا خليلا لم تجده نظيرا
رحم الا عادى لوعتى و توجعى ما للاحبة يعرضون نفورا؟
ان لم تحسن بزفرنى و تشوقى انصت فتسمع البكاء سريرا
يا صاحبى يوم‌الوصال منادما كن لى ليالى بعد هن سميرا
هل بت يا نفس الربيع بجنة ؟ ام جئت من بلد العراق بشيرا

عجبا بانی لست شارب مسکر — و اظل من سکر الهوی مخمورا
صرفا محاعقلی ورد فراءتی — شعراً و غیر مسجدی ماخورا
ظماً بقلبی لایکاد یسیغه — رشف الزلال و لو شربت بحورا
ما ذاالصبا والشیب غیر لمتی — و کفی بتغییرالزمان نذیرا
یا الفا بخلیله بك نعمة — احذر فدیتك ان تکون کفورا
قطع المهامه واحتمال مشقة — ارضی الاحبة لایظن کثیرا
حسوالمرارة فی کؤوس ملامة — حلو اذا کان الجیب مدیرا
وجلالة المنظور لم تتجل لی — لو لم تکن نفسی لدی حقیرا
یامن به اسعدی غاب عن الوری — ارفق بمن اضحی الیك فقیرا
صلنی ودع ثم النعیم لاهله — لا اشتهی الا الیك مصیرا
فرض علی مترصد الامل البعید — بان یکون مع الزمان صبورا
و لعل ان تبیض عینی بالبکا — ار تد یوماً التقیك بصیرا

ایضاً فی الغزل

حدائق روضات النعیم و طیبها — تضیق علی نفس یجور حبیبها
فیالیت شعری ای ارض ترحلوا — و بینی و بین الحی بید اجوبها
ذکرت لیالی الوصل واشتاق باطنی — فیا حبذا تلك اللیالی و طیبها
و مجلسنا یحکی منازل جنة — وفی ید حوراء المحلة کوبها
بقلبی هوی کالنمل یاصاح لم یزل — تقرض احشائی و یخفی دبیبها
فلا تحسبن البعد یورث سلوة — فنار غرامی لیس یطفی لهیبها
و جلبات عهدی لایرث جدیده — و روضة حبی لایجف رطیبها
سقی سحب الوسمی غیطان ارضکم — و ان لم یکن طوفان عینی ینوبها
منازل سلمی شوقتنی کابة — و ما ضر سلمی ان یحن کئیبها
بکت مقلة السعدی ماذکر الحمی — و اطیب ما یبکی الدیار غریبها

وله فی الغزل

فاح نشرالحمی و هب النسیم — و ترانی من فرط و جدی اهیم

ان ليل الوصال صبح مضيى — و نهار الفراق ليل بهيم
و داع النزيل خطب جزيك — و فراق الانيس داء اليم
فتن العابدين صدر رخيم — آه لوكان فيه قلب رحيم
يا وحيد الجمال نفسى وحيد — يا عديم المثال قلبى عديم
سلوتى عنكم احتمال بعيد — و افتضاحى بكم ضلال قديم
معشر اللائمين من يضل الله — بعيد بانه يستقيم
اجهلتم بان نار حجيم — ملك ذكر الحبيب روض نعيم
كل من يدعى المحبة فيكم — ثم يخصى الملام فهو مليم

وله ايضا

على ظاهرى صبر كنسج العناكب — وفى باطنى هم كلدغ العقارب
و مغتمض الاجفان لم يدر ما الذى — يكابد سهران الليالى الغياهب
وان غمدوا اسيف اللواخط فى الكرى — اليس لم فى القلب ضربة لازب
اقر بان الصبر الزم مؤنس — بلى فى مضيق الحب اغدر صاحب
و عينى فى حبهم من به عمى — و بى صمم عما يحدث عائبى
و من هوسى بعد المسافة بيننا — يخايلنى ما بين جفنى و حاجبى
خليلى ما فى العشق مأمن داخل — و مطمع محتال و مخلص هارب
و ليس لمغصوب الفؤاد شكاية — و ان هلك المغصوب فى يد غاصب
طربت وبعد القول فى فم منشد — سكرت وبعد الخمر فى يد ساكب
ايتلفنى نبل ولم ادر من رمى — ايقتلنى سيف ولم ارضاربى
نرى الناس سكرى فى مجالس شربهم — وها انا سكران و لست بشارب
اخلاى لاترثوا لموتى صبابة — فموت الفتى فى الحب اعلى المناصب
لعمرك ان خوطبت ميتا تراضيا — سيبعثنى حياً حديث مخاطبى
لقد مقت السعدى خلا يلومه — على حبكم مقت العد والمحارب
وان عتبوا ذرهم يخوضوا و يلعبوا — فلى بك شغل عن ملامة عاتب

ایضاً فی الغزل

ان لم امت یوم الوداع تأسفا لاتحسبونی فی المودة منصفا
من مات لاتبکوا علیه ترحما و ابکوا لحی فارق المتألفا
یا طیف ان عذر الحبیب تجانبا بینی و بینك موعد ان یخلفا
لما حدا الحادی و جد رحیلهم ظفر العدو بما یؤمل و اشتفی
ساروا باقسی من جبال تهامة قلبا فلا تذر الدموع فتتلفا
یا سائلی عمن بلیت بحبه ابت المحاسن ان تعد وتوصفا
ماذا یقال ولا شبیه احسنه لوکان ذامثل اذا لتألفا
فکشفن عما فی البراقع مختف و ترکن ما تخفی الصدور مکشفا
هل یقنعن من الحبیب بنظرة ظمأن لوشرب البحیرة ما اکتفی
او قفت راحلتی بارض مودع و بکیت حتی ان بلمت الموقفا
منهم الیهم شکوتی و توجعی ما انصفون ولم اجد مستنصفا
سعدی صبرا فالتصبر لم یکن فی العشق الا ان یکون تکلفا

فی الموعظة

عیب علی و عدوان علی الناس اذا و عظمت و قلبی جلمد قاس
رب اعف عنی وهب لی مابکیت اسی انی علی فرط ایام مضت آس
مر الصبا عبثا و ابیض ناصیتی شیبا فحتی متی یسود کراسی
یالهف عصر شباب مر لاهیة لالهو بعد اشتعال الشیب فی راسی
یا خجلتا من وجوه الفائزین اذا تباشرت و بوجهی صفرة الیاس
سرائری یا جمیل الستر قدقبحت عندی وان حسنت فی اعین الناس
یا حسرتا عند جمع الصالحین غدا ان کنت حامل اوزاری وادناسی
وهل یقر علی حر الجحیم فتی لم یستطع جلدا فی حر دیماس
یا واعد العفو عما اخطأوا ونسوا سألتك العفو انی مخطی ناس
اذا رحمت عبیداً احسنو عملا فی الحشر یارب فارحمنی لافلاسی

واسفح بجودك يامولاى عن زللى   رغماً لابليس لايشمت بابلاسى
واحشرن اعمى ان استوجبت لائمة   لاافتضح بين جيرانى و جلاسى
ان يغفرالله لى من جراة سلفت   فما على الخلق يا بشراى من باس

فى الغزل

اصبحت مفتوناً با عين اهيفا   لا استطح الصبر عنه تعففا
والستر فى دين المحبة بدعة   اهوى وان غضب الرقيب و عنفا
و طريق مسلوب الفؤاد تحمل   من قال اوه من الجفاء فقد جفا
دع ترمنى بسهام لحظ فاتك   من رام قوس الحاجبين تهدفا
صياد قلب فوق حبة خاله   شرك يصيد الزاهد المتقشفا
لاغرو ان دنف الحكيم بمثله   لوكان جالينوس اصبح مدنفا
كيف السبيل الى الخيال برقدة   والطرف مذرحل الاحبة ماغفا
واميز فى جسمى و طاقة شعره   فاصيبه منها ادق و اضعفا
رقت جلا ميدالصخور لشدتى   مالان قلبك ان يميل و يعطفا
هذا و ماالسعدى اول عاشق   انت اللطيف ومن يراك استلطفا

ايضاً فى الغزل

متى جمع شملى بالحبيب المغاضب   وكيف خلاص القلب من يد سالب
اظن الذى لم يرحم الصب اذبكى   بقايس مسلوب الفؤاد بلاعب
فقدت زمان الوصل والمرء جاهل   بقدر لذيذ العيش قبل المصائب
تجانب خلى والوداد ملازمى   و فارق الفى والخيال مواظبى
ولم اربعداليوم خلا يلومنى   على حبكم الا نأيت بجانبى
اليك بتعنيف اللوائم عن فتى   سبة لحاظ الغانيات الكواعب
لقد هلكت نفسى بتدلية الهوى   وكم قلت فيماقبل يا نفس راقبى
اشبه ما القى بيوم قيامة   وسيل دموعى بانتثار الكواكب
وان سجع القمرى صبحاً اهمنى   لفقد احبائى كصرخة ناعب
ارى سحباً فى الجو تمطر لؤلؤا   على الروض لكنا على كحاصب

الام رجائی فیه والبعد مانعی وکیف اصطباری عنه والشوق جاذبی
و من ذاالذی یشتاق دونك جنة دع النار مثوای وانت معاقبی
عزیز علی السعدی فرقة صاحب وطوبی لمن یختار عزلة راهب
و هذا کتاب لا رسالة بعده لقد ضج من شرح المودة کاتبی

فی الغزل

قوما اسقیانی علی الریحان والاس انی علی فرط ایام مضت آس
صهباء تحیی عظام المیت ان نقطت علی الثری نقطةمن مرشف الحاسی
در بالصحاف علی الندمان مصطبحا الاعلی بملاء الطاس و الکاس
هات العقار و خذ عقلی مقابضة لعل تنقذنی من قید وسواس
واجل الظلام بشمس فی یدی قمر یحکی بوجنته محراب شماس
روحی فدا بدن شبه الجین ولو سطا علی بقلب کالصفا القاسی
ابیت والناس هجعی فی منازلهم یقظان اذکر عهد النائم الناسی
جس المثانی تطیر نوم جیرانی وغن شعری تطیب وقت جلاسی
انی امروء لایبالی کلما عذلوا ان شئت یا عاذلی قم نادفی الناس

ایضا

یاندیمی قم تنبه واسقنی واسق الندامی خلنی اسهر لیلی و دع الباس نیاما
اسقیانی وهدیر الرعد قد ابکی الغماما وشفا الازهار تفتر من الضحك ابتساما
فی زمان سجع الطیر علی الغصن رخاما واوان کشف الورد من الوجه اللثاما
ایها العاقل اف لبصیر یتعامی فر بها من قبل ان یجعلك الدهر حطاما
قل لمن عیر اهل الحب بالجهل ولاما لاعرفت الحب هیهات ولاذقت الغراما
من تعدی زمن الفرصة بخلاو اهتماما ضیع العمر ایوماعاش اوخمسین عاما
لاتلمنی فی غلام اودع القلب السقاما فبداء الحب کم من سیداضحی غلاما
منتهی منیة قلبی شادن یسقی المداما و علی الخضرة منثورور ندوخزامی
ذی دلال سلب القلب اذا قال کلاما و جمال غلب الغصن اذا مال قواما

يا عذولی فنی الصبر الی کم والی ما　　انا لا اعباء بالزجر ولا اخشی الملاما
ترك الحب علی مقلتی النوم حراما　　و حوالی حبال الشوق خلفا و اماما
ماعلی العاقل من لغوی اذا مروا کراما　　لکن الجاهل ان خاطبنی قلت سلاما

و له ایضا

یا ملوك الجمال رفقاً باسری　　یا صحاة ارحموا تقلب سکری
قد غلبتم روائح المسك طیباً　　و قهرتم محاسن الورد نشرا
کنسم النعیم حیث حللتم　　حل بالواردین روح و بشری
مقل علمت ببابل هاروت　　علی ان تعلم الناس سحرا
عاذلی کف عن ملامی فیهن　　لقد جئت بالنصیحة نکرا
ذر حدیثی و ما علی من الشوق　　اذا لم تحط بذلك خبرا
بت استجهل الصباة علی الحب　　واصحبت بالصبابة مغری
ترکتنی محاجر العین اغدو　　هائماً فی محاجر البید قفرا
انثر الدمع حین انظم شعری　　فاتم الحدیث نظماً و نثرا
جمرات الخدود احرقن قلبی　　و تبقین فی الجوانح جمرا
انا لولا جنایة الطرف ماکان　　فؤادی الضعیف یحمل وزرا
انما قصتی کوازرة کلفها　　جور ظالم وزر آخری
عیل صبری علی حدیث غرام　　لو حکیت الجبال ابکیت صخرا
و افتتانی بنحر کل غزال　　نحر الناظرین بالوجد نحرا
برزوا والربی تظل تنادی　　ما لهذ النسیم حمل عطرا
ابداً لا افیق من سکر عیشی　　ان سقتنی من المراشف خمرا
ایها الظاعنون من حی لیلی　　عجبا کیف تستطیعون صبرا
لك یا قاتلی من الحسن شطرا　　و خلیت لابن یعقوب شطرا
دمت یا کعبة الجمال عزیزا　　و بك الهائمون شعثا و غبرا
لائمی ان ترکت لهو حدیثی　　فبای الحدیث اشرح صدرا
طال عمری تصابیا و لعمری　　یحدث الله بعد ذلك امرا

قطعه

لحی‌الله بعض الناس یاتی جهالة		الی ساق محبوب یشبه بالبردی
وساق حبیبی حین شمر ذیله		کردن حریر ممتل ورق الورود

قطعه

جاء الشتاء ببرد لامرد له		ولم یطق حجر القاسی یقاسیه
لاکأس عندی ولاکانون یدفئنی		کنی ظلام و کیسی قل ما فیه
دع‌الکتان وخل‌الکیس یااسفا		علی کساء نغطی فی دیاجیه
ارجوك مولای فیما یقتضی املی		والعبد لم یرج الا من موالیه

قطعه

انا دلال ابنة‌الکرم لابناء الکرام		اجلب‌الراحة‌والراح‌لقلب‌المستهام
اکتفی‌رشف‌الثنایا‌بعداهلاك‌الصرام		هکذا یاطالب‌الوصل‌احمتل‌ضیق‌الغرام

فی‌مدح صاحب دیوان

ما هذه الدنیا بدار مخلد		طوبی لمدخر النعیم الی غد
کالصاحب الصدر الکبیر العالم		المنصف البر الاجل الامجد
میزان عدل لایجور ولایحیف		وما اعتدی الاعلی‌من یعتدی
بشر الینا بالرجاء بمنه		و تفایض الدنیا بدولة سرمد
مهمارجوت‌رجوت خیرالمرتجی		و اذا قصدت قصدت خیرالمقصد
مدت حیوة الناس تحت ظلاله		لازال فی اهنی الحیوة و ارغد
هذا جلال الزاکیات و صفته		لمحمد بن محمد بن محمد
اویحسب‌الانسان ماسلك اهتدی		لامن هداه الله فهو المهتدی

قطعه

مثل وقوفك عندالله فی ملاء		یوم التغابن و استیقظ لمزدجر
یافاعل‌الذنب‌هل‌ترضی‌لنفسك‌فی		قیدالاساری و اخوان علی سرر

قطعه

یا اسعدالناس جدا ما سعی قدم		الیك الا اراد الله اسعاده

لا يطلب الخير الا من معادنه   و انت صاحب خير اكرم العاده

مفردات

و رب غلام صائم بطنهُ خلا   و ميزانه من سوء فعلته امتلا

☆☆☆

عليك سلام الله مالاح كوكب   وماطلعت زهر النجوم وتغرب

☆☆☆

و كل بالغ او بالغ السعى فى دمى   اذا كان فى حىّ الحبيب حبيب

☆☆☆

دع الجوارى فى الدأماء ساخرة   ان الرواكد تحتاج المقاذيفا

☆☆☆

سلام عليكم اهل بيت كرامة   و مقصد محتاج ومأمن خائف

☆☆☆

ولو ان حبا بالملام يزول   لسمعت افكا يفتريه عذول

☆☆☆

تبعته العيون حيث تمشى   و على مثله من العين تخشى

☆☆☆

تلتقى ارض بأرض و بديل عن بديل   انما يثقلنى من فضلكم فيد الجميل

☆☆☆

كتبت ليبقى الذكر فى امم بعدى،   فياذ الجلال اغفر لكاتبه السعدى

قصائد فارسی

قصاید فارسی

شکر و سپاس و منت و عزت خدایرا   پروردگار خلق و خداوند کبریا
دادار غیب دان و نگهدار آسمان   رزّاق بنده پرور و خلاق رهنما
اقرار میکند دوجهان بر یگانگیش   یکتا و پشت عالمان بر درش دوتا
گوهر زسنگ خاره کند لؤلؤ از صدف   فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا
سبحان من یمیت و یحیی و لااله   الاّ هوالذّی خلق الارض و السما
باری زسنگ چشمهٔ آب آورد پدید   باری از آب چشمه کند سنگ در شتا
گاهی بصنع ماشطه برروی خوب روز   گلگونهٔ شفق کند و سرمهٔ دجا
دریای لطف اوست وگرنه سحاب کیست   تا برزمین مشرق و مغرب کند سخا؟
انشأتنا بلطفك یا صانع الوجود   فاغفر لنا بفضلك یا سامع الدعا
ارباب شوق در طلبت بیدلند و هوش   اصحاب فهم در صفتت بی سرند و پا
شبهای دوستان ترا انعم الصباح   وان شب که بیتو روز کند اظلم المسا
یادتو روح پرور و وصف تو دلفریب   نام تو غمزدای و کلام تو دلربا
بی سکهٔ قبول تو ضرب عمل دغل   بی خاتم رضای تو سعی امل هبا
جایی که تیغ قهر بر آرد مهابتت   ویران کند بسیل عرم جنت سبا
شاهان بر آستان جلالت نهاده سر   گردنکشان مطاوع و کیخسروان گدا
گر جمله را عذاب کنی یاعطا دهی   کس را مجال آن نه که آن چون و این چرا
در کمترین صنع تو مدهوش مانده ایم   ما خود کجا و وصف خداوند آن کجا؟
خوددست و پای فهم و بلاغت کجا رسد   تا در بحار وصف جلالت کند شنا؟
گاهی سموم قهر تو همدست باخزان   گاهی نسیم لطف تو همراه باصبا
خواهندگان درگه بخشایش تو اند   سلطان در سرادق و درویش در عبا

آن دست بر تضرع و این روی بر زمین   آن چشم بر اشارت و این گوش بر ندا
مردان راهت از نظر خلق در حجاب   شب در لباس معرفت و روز در قبا
فرخنده طالعی که کنی یاد او بخیر   برگشته دولتی که فرامش کند ترا
چندین هزار سکهٔ پیغمبری زده   اول بنام آدم و آخر بمصطفی
الهامش از جلیل و پیامش ز جبرئیل   رایش نه از طبیعت و نطقش نه از هوی
درنعت او زبان فصاحت کرا رسد ؟   خود پیش آفتاب چه پرتو دهد سها؟
دانی که در بیان اذا الشمس کوّرت   معنی چه گفته اند بزرگان پارسا ؟
یعنی وجود خواجه سر از خاك بر کند   خورشید و ماه را نبود آنزمان ضیا
ای برترین مقام ملائك بر آسمان   با منصب تو زیر ترین پایهٔ علا
شعر آورم بحضرت عالیت زینهار   باوحی آسمان چه زند سحر مفتری ؟
یارب بدست او که قمر زان دو نیم شد   تسبیح گفت در کف میمون او حصا
کافتادگان شهوت نفسیم دست گیر   ارفق بمن تجاوز واغفر لمن عصا
تریاق در دهان رسول آفریده حق   صدیق را چه غم بود از زهر جانگزا ؟
ای یار غار سید و صدیق نامور   مجموعهٔ فضائل و گنجینهٔ صفا
مردان قدم بصحبت یاران نهاده اند   لیکن نه همچنانکه تو در کام اژدها
یار آن بود که مال و تن و جان فدا کند   تا در سبیل دوست بپایان برد وفا
دیگر عُمر که لایق پیغمبری بُدی   گر خواجهٔ رُسل نبدی ختم انبیا
سالار خیل خانهٔ دین صاحب رسول   سردفتر خدای پرستان بی ریا
دیوی که خلق عالمش از دست عاجزند   عاجز در آنکه چون شود از دست وی رها ؟
دیگر جمال سیرت عثمان که بر نکرد   در پیش روی دشمن قاتل سر از حیا
آن شرط مهربانی و تحقیق دوستیست   کز بهر دوستان بری از دشمنان جفا
خاصان حق همیشه بلیت کشیده اند   هم بیشتر عنایت و هم بیشتر عنا
کس را چه زور و زهره که وصف علی کند   جبار در مناقب او گفته هل اتی
زور آزمای قلعه خیبر که بند او   در یکدگر شکست ببازوی لافتی

مردی که روز مصاف زره پیش بسته بود　　تا پیش دشمنان ندهد پشت بر غزا
شیر خدای و صفدر میدان و بحر جود　　جانبخش در نماز و جهانسوز در وغا
دیباجهٔ مروت و سلطان معرفت　　لشکر کش فتوت و سردار اتقیا
فردا که هرکسی بشفیعی زنند دست　　مائیم و دست و دامن معصوم مرتضی
پیغمبر آفتاب منیرست در جهان　　وینان ستارگان بزرگند و مقتدا
یارب بنسل طاهر اولاد فاطمه　　یارب بخون پاك شهیدان کربلا
یارب بصدق سینهٔ پیران راستگوی　　یارب بآب دیدهٔ مردان آشنا
دلهای خسته‌را بکرم مرهمی فرست　　ای نام اعظمت در گنجینهٔ شفا
گرخلق تکیه برعمل خویش کرده‌اند　　مارا بسست رحمت و فضل تو متکا
یارب خلاف امر تو بسیار کرده ایم　　و امید بسته از کرمت عفو ما مضی
چشم گناهکار بود بر خطای خویش　　مارا ز غایت کرمت چشم در عطا
یارب بلطف خویش گناهان ما بپوش　　روزی که راز ها فتد ازپرده برملا
همواره از تو لطف و خداوندی آمدست　　وزما چنانکه در خور ما فعل ناسزا
عدلست اگر عقوبت ما بی گنه کنی　　لطفست اگر کشی قلم عفو برخطا
گر تقویت کنی ز ملك بگذرد بشر　　ور تربیت کنی بثریا رسد ثری
دلهای دوستان تو خون میشود زخوف　　باز از کمال لطف تو دل میدهد رجا
یارب قبول کن ببزرگی و فضل خویش　　کانرا که رد کنی نبود هیچ ملتجا
مارا تو دستگیر و حوالت مکن بکس　　الا الیك، حاجت درماندگان فلا
ما بندگان حاجتمندیم و تو کریم　　حاجت همیشه پیش کریمان بود روا
کردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود　　ما در خور تو هیچ نکردیم ربنا
سهلست اگر بچشم عنایت نظر کنی　　اصلاح قلب را چه محل پیش کیمیا؟
اولیتر آنکه هم تو بگیری بلطف خویش　　دستی و گرنه هیچ نیاید ز دست ما
کاری بمنتها نرسانیده در طلب　　بردیم روزگار گرامی بمنتها
فی الجمله دستهای تهی بر تو داشتیم　　خود دست جز تهی نتوان داشت برخدا

یا دولتاه اگر بعنایت کنی نظر | واخجلتاه اگر بعقوبت دهی جزا
ای یار جهد کن که چو مردان قدم زنی | وز پای بسته‌ای بدعا دست برگشا
پیدا بود که بنده بکوشش کجا رسد | بالای هر سری قلمی رفته از قضا
کس را بخیر و طاعت خویش اعتماد نیست | آن بی بصر بود که کند تکیه برعصا
تا روز اولت چه نبشتست بر جبین | زیرا که در ازل سعدا اند و اشقیا
گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ | گوید بکش که مال سبیلست و جان فدا
مارا بنوشدار وی دشمن امید نیست | وز دست دوست گر همه زهرست مرحبا
ای پای بست عمر تو بر رهگذار سیل | چندین امل چه پیش نهی مرگ در قفا؟
در کوه و دشت هر سبعی صوفیی بدی | گر هیچ سودمند بدی صوف بی صفا
پهلوی تن ضعیف کند پشت دل قوی | صیدی که در ریاض ریاضت کند چرا
چون شادمانی و غم دنیا مقیم نیست | فرعون کامران به و ایوب مبتلا
امثال ما بسختی و تنگی نمرده اند | ما خود چه لایقیم بتشریف اولیا؟
غم نیست زخم خوردهٔ راه خدایرا | دردی چه خوش بود که حبیبش کند دوا
مابین آسمان و زمین جای عیش نیست | یك دانه چون جهد زمیان دو آسیا؟
عمرت برفت و چارهٔ کاری نساختی | اکنون که چاره نیست ببیچارگی بیا
کردار نیك و بد بقیامت قرین تست | آن اختیار کن که توان دیدنش لقا
تا هیچ دانه‌ای نفشانی بجز کرم | تا هیچ توشه‌ای نستانی بجز تقی
گوئی کدام سنگدل این پند نشنود | بر کوه خوان که باز بگوش آیدت صدا
نااهل را نصیحت سعدی چنانکه هست | گفتیم اگر بسرمه تفاوت کند عمی

در ستایش علاءالدین عطا ملك جوینی
صاحب دیوان

اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را | بیا مطالعه کن گو بنوبهار زمین را
شگفت نیست گر از طین بدر کند گل و نسرین | هم آنکه صورت آدم کند سلالهٔ طین را
حکیم بار خدائی که صورت گل خندان | درون غنچه ببندد چو در مشیمه جنین را

سزد که روی عبادت نهند بر در حکمش / مصوری که تواند نگاشت نقش چنین را
نعیم خطهٔ شیراز و لعبتان بهشتی / زهر دریچه نگه کن که حور بینی و عین را
گرفته راه تماشا بدیع چهره بتانی / که در مشاهده عاجز کنند بتگر چین را
کمان ابرو ترکان بتیر غمزهٔ جادو / گشاده بر دل عشاق مستمند کمین را
هزار نالهٔ بیدل ز هر کنار بر آید / چو پر کنند غلامان شاه خانهٔ زین را
بهم بر آمده آب از نهیب باد بهاری / مثال شاهد غضبان گره فکنده جبین را
مگر شکوفه بخندید و بوی عطر بر آمد / که ناله درچمن افتاد بلبلان حزین را
بیار ساقی مجلس بگوی مطرب مونس / که دیر شد که قرینان ندیده‌اند قرین را
هزاردستان بر گل سخن سرای چو سعدی / دعای صاحب عادل علاء دولت و دین را
وزیر مشرق و مغرب امین مکه و یثرب / که هیچ ملك ندارد چنو حفیظ و امین را
جهان فضل و فتوت جمال دست وزارت / که زیر دست نشاند مقربان مکین را
در آن حرم که نهندش چهار بالش حرمت / جز آستان نرسد خواجگان صدر نشین را
چو شیر رایت ویرا کند صبا متحرك / مجال حمله نماند ز هول شیر عرین را
ملوك روی زمین را باستمالت و حکمت / چنان مطیع و مسخر کند که ملك یمین را
دیار دشمن ویرا بمنجنیق چه حاجت / که رعب او متزلزل کند بروج حصین را
وزیر عالم و عادل باتفاق افاضل / پناه ملك بود پادشاه روی زمین را
سنان دولت او دشمنان دولت و دین را / چنان زند که سنان ستاره دیو لعین را
بعهد ملك وی اندر نماند دست تطاول / مگر سواعد سیمین و بازوان سمین را
همیشه دست توقع گرفته دامن فضلش / چو وامدار که دریابد آستین ضمین را
شروح فکر من اندر بیان خاصیت او / تکلف است که حاجت بشرح نیست یقین را
هلاك اگر بنماید کسی بدیع نباشد / چه حاجتست که بنمایم آفتاب مبین را ؟
در این حدیقه که بلبل زبان نطق ندارد / تو شوخ دیده مگس بین که بر گرفت طنین را
ایا رسیده بجایی کلاه گوشهٔ قدرت / که دست نیست بر آن پایه آسمان برین را
گر اشتیاق نویسم بوصف راست نیاید / چنان مرید محبم که تشنه ماء معین را

بخاک پای تو ماند یمین غیر مکفر / کزان زمان که بدانستم از یسار یمین را
برای حاجت دنیا طمع بخلق نبندم / که تنگ چشم تحمل کند عذاب مهین را
توقدر فضل شناسی که اهل فضلی و دانش / شبه فروش چه داند بهای دُر ثمین را ؟
نگاهدار و معینت خدای باد که هرگز / به از خدای نبینی نگاهدار و معین را
مضاجع پدرانت غریق باد برحمت / که چون تو عاقل و هشیار پرورند بنین را
در سخن بدو مصرع چنان لطیف ببندم / که شاید اهل معانی که ورد خود کنند این را
بخور ببخش که دنیا بهیچ کار نیاید / جز آنکه پیش فرستند روز بازپسین را

در وصف بهار

علم دولت نوروز بصحرا بر خاست / زحمت لشکر سرما ز سر ما برخاست
بر عروسان چمن بست صبا هر گهری / که بغواصی ابر از دل دریا برخاست
تا رباید گله قاقم برف از سر کوه / یزک تابش خورشید بیغما بر خاست
طبق باغ پر از نقل و ریاحین کردند / شکر آنرا که زمین از تب سرما برخاست
این چه بوئیست که از ساحت خلخ بدمید ؟ / وین چه بادیست که از جانب یغما برخاست؟
چه هوائیست که خلدش بتحسر بنشست ؟ / چه زمینیست که چرخش بتولا برخاست؟
طارم اخضر از عکس چمن حمرا گشت / بسکه از طرف چمن لؤلؤ لالا برخاست
موسم نغمهٔ چنگست که در بزم صبوح / بلبلانرا ز چمن ناله و غوغا برخاست
بوی آلودگی از خرقهٔ صوفی آمد / سوز دیوانگی از سینهٔ دانا برخاست
از زمین نالهٔ عشاق بگردون برشد / وز ثری نعرهٔ مستان بثریا برخاست
عارف امروز بذوقی بر شاهد بنشست / که دل زاهد از اندیشهٔ فردا برخاست
هر دلی را هوس روی گلی درسر شد / که نه این مشغله از بلبل تنها برخاست
گوئیا پردهٔ معشوق بر افتاد از پیش / قلم عافیت از عاشق شیدا برخاست
هرکجا طلعت خورشید رخی سایه فکند / بیدلی خسته کمر بسته چو جوزا برخاست
هرکجا سرو قدی چهره چو یوسف بنمود / عاشقی سوخته خرمن چو زلیخا برخاست
با رخش لاله ندانم بچه رونق بشکفت / با قدش سرو ندانم بچه یارا برخاست

سر ببالین عدم بازنه ای نرگس مست — که زخواب سحر آن نرگس شهلا برخاست
بسخن گفتن او عقل زهر دل برمید — عاشق آن قد مستم که چه زیبا برخاست
روزرویش چو برانداخت نقاب شب زلف — گفتی از روز قیامت شب یلدا برخاست
ترك عشقش بنهٔ صبر چنان غارت کرد — که حجاب از حرم راز معما برخاست
سعدیا تاکی ازین نامه سیه کردن؟ بس — که قلم رابسر ازدست تو سودا برخاست

موعظه و نصیحت

هران نصیبه که پیش از وجود ننهادست — هرآنکه درطلبش سعی میکند بادست
سر قبول بباید نهاد و گردن طوع — که هرچه حاکم عادل کند نه بیدادست
کلید فتح اقالیم در خزائن اوست — کسی بقوت بازوی خویش نگشادست
بچشم طایفه‌ای کـژهمی نماید نقش — گمان برند که نقاش غیر استادست
اگر تودیده وری نیك وبد زحق بینی — دوبینی از قبل چشم احول افتادست
همانکه زرع ونخیل آفرید وروزی داد — ملخ بخوردن روزی‌هم او فرستادست
چو نیك درنگری آنکه میکند فریاد — ز دست خوی بد خویشتن بفریادست
تو پاك باش ومدار ای برادر ازکس باك — بیاد دار که این پندم از پدر یادست
اگر بپای بپوبی وگر بسر بـروی — مقسمت ندهد روزیی که ننهادست
خدایراست بزرگی و ملك بی انباز — بدیگران که تو بینی بعاریت دادست
گراهل معرفتی دل در آخرت بندی — نه درخـرابهٔ دنیا که محنت آبادست
بخاك بر مرو ای آدمی بکشی وناز — که خاك پای تو همچون تو آدمی‌زادست
جهان برآب نهادست و عاقلان دانند — که روی آب نه جای قرار و بنیادست
رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی — که هرکه بندهٔ فرمان حق‌شد آزادست

موعظه و نصیحت

ایهاالناس جهان جای تن‌آسانی نیست — مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست
خفتگان را چه خبر زمزمهٔ مرغ سحر؟ — حیوانرا خبر از عالم انسانی نیست
داروی تربیت از پیر طریقت بستان — کادمی را بتر از علت نادانی نیست

روی اگر چند پری چهره و زیبا باشد   نتوان دید در آئینه که نورانی نیست
شب مردان خدا روز جهان افروزست   روشنانرا بحقیقت شب ظلمانی نیست
پنجهٔ دیو ببازوی ریاضت بشکن   کاین بسر پنجگی ظاهر جسمانی نیست
طاعت آن نیست که برخاك نهی پیشانی   صدق پیش آر که اخلاص بپیشانی نیست
حذر از پیروی نفس که در راه خدا   مردم افکن تر ازین غول بیابانی نیست
عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند   مرد اگر هست بجز عارف ربانی نیست
• با تو ترسم نکند شاهد روحانی روی   کالتماس تو بجز راحت نفسانی نیست
خانه پر گندم ویك جو نفرستاده بگور   برگ مرگت چوغم برگ زمستانی نیست
ببری مال مسلمان وچو مالت ببرند   بانگ وفریاد برآری که مسلمانی نیست
آخری نیست تمنای سرو سامانرا   سروسامان به از بیسر وسامانی نیست
آنکس از دزد بترسد که متاعی دارد   عارفان جمع بکردند و پریشانی نیست
وانکه را خیمه بصحرای فراغت زده اند   گر جهان زلزله گیرد غم ویرانی نیست
یك نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد   مشنو ار در سخنم فایده دو جهانی نیست
حاصل عمر تلف کرده و ایام بلغو   گذرانیده بجز حیف و پشیمانی نیست
سعدیا گرچه سخندان و مصالح گویی   بعمل کار برآید بسخندانی نیست
تا بخرمن برسد کشت امیدی که تراست   چارهٔ کار بجز دیدهٔ بارانی نیست
گر گدایی کنی از درگه او کن باری   که گدایان درش را سر سلطانی نیست
یارب ازنیست بهست آمدهٔ صنع توایم   وانچه هست ازنظر علم تو پنهانی نیست
گر برانی و گرم بندهٔ مخلص خوانی   روی نومیدیم از حضرت سلطانی نیست
نا امید ازدر لطف تو کجا شاید رفت ؟   تو ببخشای که درگاه ترا ثانی نیست
دست حسرت گزی اریك درمت فوت شود   هیچت از عمر تلف کرده پشیمانی نیست

اندرز و نصیحت

خوشست عمر دریغا که جاودانی نیست   پس اعتماد برین پنج روز فانی نیست
درخت قد صنوبر خرام انسان را   مدام رونق نوباوهٔ جوانی نیست
گلیست خرم وخندان وتازه و خوشبوی   ولیك امید نباتش چنانکه دانی نیست

کدام پرورش اندر کنار مادر دهر — طمع مکن که درو بوی مهربانی نیست
مباش غرّه و غافل چو میش سر در پیش — که درطبیعت این گرگ گله بانی نیست
چه حاجتست عیانرا باستماع بیان ؟ — که بی وفایی دور فلك نهانی نیست
کدام باد بهاری وزید در آفاق — که باز در عقبش نکبتی خزانی نیست
اگر ممالك روی زمین بدست آری — بهای مهلت یك روزه زندگانی نیست
دل ای رفیق درین کاروانسرای مبند — که خانه ساختن آیین کاروانی نیست
اگر جهان همه کامست ودشمن اندرپی — بدوستی که جهان جای کامرانی نیست
چوبت پرست بصورت چنان شدی مشغول — که دیگرت خبر ازلذت معانی نیست
ازین حق روودرهر کجاکه خواهی باش — که کنج خلوت صاحبدلان مکانی نیست
جهان زدست بدادند دوستان خدای — که پای بند عنا جز جهان ستانی نیست
نگاهدار زبان تا بدوزخت نبرد — که از زبان بتر اندر جهان زیانی نیست
عمل بیار و علم برمکن که مردان را — رهی سلیم تر از کوی بی نشانی نیست
کف نیاز بدرگاه بی نیاز برآر — که کار مرد خداجز خدای خوانی نیست
مخور چوبی ادبان گاو تخم کایشان را — امید خرمن و اقبال آن جهانی نیست
مکن که حیف بود دوست برجود آزردن — علی الخصوص مرآندوست را که ثانی نیست
چه سود ریزش باران و وعظ برسرخلق — چو مردرا بارادت صدف دهانی نیست
زمین بتیغ بلاغت گرفته ای سعدی — سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست
بدین صفت که درآفاق صیت شعر تورفت — نرفت دجله که آبش بدین روانی نیست
نه هر که دعوی زور آوری کند با ما — بسر برد که سعادت بپهلوانی نیست
ولی بخواجهٔ عطار گو ستایش مشك — مکن که بوی خوش ازمشتری نهانی نیست

در نصیحت وستایش

جهان برآب نهادست و زندگی بر باد — غلام همت آنم که دل بر او ننهاد
جهان نماند و خرّم روان آدمئی — که باز ماند ازو در جهان بنیکی یاد
سرای دولت باقی نعیم آخرت است — زمین سخت نگه کن چو می‌نهی بنیاد
کدام عیش درین بوستان که باد اجل — همی برآورد از بیخ قامت شمشاد

وجود عاریتی خانه ایست بر ره سیل　　چـراغ عمر نها دست بر دریچهٔ باد
بسی برآید و بی‌ما فرو رود خورشید　　بهار گـاه و خزان باشد و دی ومرداد
برین‌چه میگذرد دل منه که دجله بسی　　پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت زدست برآید، چو نخل باش کریم　　ورت زدست نیاید، چو سرو باش آزاد
نگویمت بتکلف فلان دولت و دین　　سپهر مجد ومعالی جهان دانش و داد
یکی دعا کنمت بی‌رعونت از سر صدق　　خدات در نفس آخرین بیامرزاد
تو آن برادر صاحب دلی که مادر دهر　　بسالها چو تـو فرزند نیکبخت نزاد
بروزگار تو ایام دست فتنه ببست　　بیمن تو در اقبال بر جهان بگشاد
دلیل آنکه ترا از خدای نیك افتد　　بسست خلق جهان راکه ازتو نیك افتاد
بسی بدیده حسرت ز پس نگاه کند　　کسی که برگ قیامت ز پیش نفرستاد
همین نصیحت من پیش‌گیر و نیکی‌کن　　که دانم از پس مرگم کنی بنیکی یاد
نداشت‌چشم‌بصیرت که گرد کرد و نخورد　　ببرد گوی سعادت که صرف کرد وبداد

در ستایش حضرت رسول ص

چومرد رهرواندر راه‌حق ثابت قدم گردد　　وجودغیر حق درچشم‌توحیدش عدم گردد
کمر بنددقلم کردار سردرپیش ولب‌برهم　　بهر حرفی که پیش آید تبارك‌چون‌قلم گردد
زچوگان ملامت نادر آنکس‌روی برتابد　　که درراه خدا چون گوی‌سرتاسرقدم‌گردد
سم یکران‌سلطانرادربن میدان کسی بیند　　که پیشانی کند چون میخ‌وهمچون‌نعل‌خم گردد
توخواهی نیك‌وخواهی بدکن‌امروزاپسرکاینجا　　عمل گر بدبود ور نیك برعامل رقم گردد
مبین کز ظلم جباری کم آزاری ستم بیند　　ستمگر نیز روزی کشتهٔ تیغ ستم گردد
درین گرداب بی‌پایان منه‌بار شکم بر دل　　که کشتی‌روزطوفان‌غرقه‌از‌بارشکم گردد
بسعی‌ای آهنین دل‌مدتی باری بکش‌کاهن　　بسعی آیینهٔ گیتی نمـا و جـام جم گردد
تکاپوی‌حرم تاکی‌خیال ازطبع بیرون کن　　که‌محرم گرشوی ذاتت‌حقایق راحرم‌گردد
کبائرسهمگین‌سنگیست‌دررهمانده مردم‌را　　چنین سنگی مگر دائم بسیلاب ندم گردد
غمی خورکان بشادیهای بی‌اندازه انجامد　　چو بیعقلان مرودنبال آن‌شادی که‌غم‌گردد
خداوندان فتح‌ملك و کسر دشمنانرا گوی　　برایشان‌چون بگشت‌احوال‌برما نیزهم گردد

دلت را دیده ها بردوز تا عین الیقین گردد   تنت را زخمها بر گیر تا کنزالحکم گردد
درونت حرص نگذارد که زر بر دوستان پاشی   شکم خالی چو نرگس باش تا دستت درم گردد
خداوندا گر افزائی بدین حکمت که بخشیدی   مرا افزون شود بی آنکه از ملك تو گم گردد
نداد اندر تن خاکی ز ابر بخششت قطره   مدد فرما بفضل خویش تا این قطره یم گردد
امید رحمت آری خصوص آنرا که در خاطر   ثنای سید مرسل نبیّ محترم گردد
محمد کز ثنای فضل او بر خاك هر خاطر   که بارد قطرهٔ در حال دریای نعم گردد
چو دولت بایدم تحمید ذات مصطفی گویم   که در دریوزه صوفی گرد اصحاب کرم گردد
زبان اندر کش ایسعدی ز شرح علم او گفتن   تو در علمش چه دانی باش تا فردا علم گردد
گر تو حکمت آموزی بدیوان محمد رو   که بوجهل آن بود کو خود بدانش بوالحکم گردد
زفقر جاودانی رست وصاحب مال دنیا شد   هر آن درویش صاحبدل کزین در محتشم گردد

توحید

فضل خدایرا که تواند شمار کرد ؟   یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد؟
آن صانع قدیم که بر فرش کائنات   چندین هزار صورت الوان نگار کرد
ترکیب آسمان و طلوع ستارگان   از بهر عبرت نظر هوشیار کرد
بحر آفرید وبرّ و درختان و آدمی   خورشید وماه و انجم ولیل ونهار کرد
آثار رحمتی که جهان سربسر گرفت   احمال منتی که فلك زیر بار کرد
مسمار کوهسار بنطع زمین بدوخت   تافرش خاك برسر آب استوار کرد
اجزای خاك مرده بتأثیر آفتاب   بستان میوه و چمن ولاله زار کرد
ابر آب داد بیخ درختان تشنه را   شاخ برهنه پیرهن نوبهار کرد
چندین هزار منظر زیبا بیافرید   تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد
توحید گوی او نه بنی آدمند و بس   هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد
شکر کدام فضل بجا آورد کسی؟   حیران بماند هر که درین افتکار کرد
گوئی کدام روح که در کالبد دمید   یا عقل ارجمند که با روح یار کرد
لالست در دهان بلاغت زبان وصف   ازغایت کرم که نهان آشکار کرد
سرچیست تا بطاعت او بر زمین نهند   جان دررهش دریغ نباشد نثار کرد

بخشنده‌ای که سابقهٔ فضل و رحمتش ... ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد
پرهیزکار باش که دادار آسمان ... فردوس جای مردم پرهیزکار کرد
نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود ... مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
هر کو عمل نکرد وعنایت امید داشت ... دانه نکاشت ابله و دخل انتظار کرد
دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی ... جای نشست نیست ببابد گذار کرد
دار القرار خانهٔ جاوید آدمیست ... این جای رفتنست و نشاید قرار کرد
چنداستخوان که هاون دوران روزگار ... خردش چنان بکوفت که خاکش غبار کرد
ظالم بمرد و قاعدهٔ زشت ازو بماند ... عادل برفت و نام نکو یادگار کرد
عیسی بعزت ازهمه عالم کناره جست ... محبوبش آرزوی دل اندر کنار کرد
قارون زدین برآمد و دنیا برو نماند ... بازی رکیك بود که موشی شکار کرد
ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم ... کان تکیه باد بود که بر مستعار کرد
بعداز خدای هرچه پرستند هیچ نیست ... بی‌دولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد
وین گوی دولتست که بیرون نمی‌برد ... الاّ کسی که در ازلش بخت یار کرد
بیچاره آدمی چه تواند بسعی و رنج ... چون هرچه بودنیست قضا کردگار کرد
او پادشاه و بنده و نیك و بد آفرید ... بدبخت و نیکبخت و گرامی و خوار کرد
سعدی بهر نفس که برآورد چون سحر ... چون صبح در بسیط زمین انتشار کرد
هر بنده‌ای که خاتم دولت بنام اوست ... در گوش دل نصیحت او گوشوار کرد
بالاگرفت و دولت والا امید داشت ... هر شاعری که مدح ملوك دیار کرد
شاید که التماس کند خلعت مزید ... سعدی که شکر نعمت پروردگار کرد

در ستایش اتابك محمد

بناز ای خداوند اقبال سرمد ... ببخت همایون و تخت ممهد
مغیث زمان ناصر اهل ایمان ... گزین احد یاور دین احمد
خداوند فرمان ملك سلیمان ... شهنشاه عادل اتابك محمد
ز سعد ابوبکر تا سعد زنگی ... پدر بر پدر نامور جدّ بر جدّ

سر بندگی بر زمینش نهاده خداوندگاران دریا و سرحد
همه نامداران و گردن فرازان بزنجیر سبق الایادی مقید
خردمند شاها رعیت پناها که مخصوص بادی بتأیید سرمد
یکی پند پیرانه بشنو ز سعدی که بختت جوان بادو جاهت مجدد
نبودست تا بوده دوران گیتی بابقای ابنای گیتی معوّد
مؤبد نمی ماند این ملك دنیا نشاید بر او تکیه برهیچ مسند
چنان صرف کن دولت وزندگانی که نامت بنیکی بماند مخلد

برگشت بشیراز

سعدی اینك بقدم رفت و بسر باز آمد مفتی ملت اصحاب نظر باز آمد
فتنهٔ شاهد و سودا زدهٔ باد بهار عاشق نغمهٔ مرغان سحر باز آمد
تا نپنداری کاشفتگی از سر بنهاد تا نگوئی که ز مستی بخبر باز آمد
دل بیخویشتن و خاطر شور انگیزش همچنان یاوگی و تن بحضر باز آمد
سالها رفت مگر عقل و سکون آموزد تا چه آموخت کز آن شیفته تر باز آمد
عقل بین کز بر سیلاب غم عشق گریخت عالمی گشت و بگرداب خطر باز آمد
تا بدانی که بدل نقطهٔ پا برجا بود که چو پرگار بگردید و بسر باز آمد
وه که چون تشنه دیدار عزیزان میبود گوئیا آب حیاتش بجگر باز آمد
خاك شیراز همیشه گل خوشبوی دهد لاجرم بلبل خوشگوی دگر باز آمد
پای دیوانگیش برد و سر شوق آورد منزلت بین که بپا رفت و بسر باز آمد
میلش از شام بشیراز بخسرو مانست که باندیشهٔ شیرین زشکر باز آمد
جرمنا کست ملامت مکنیدش که کریم بر گنهکار نگیرد چو زدر باز آمد
چه ستم کو نکشید از شب دیجور فراق تا بدین روز که شبهای قمر باز آمد
بلعجب بود که روزی بمرادی برسید فلك خیره کش ازجور مگر با آمد
دختر بکر ضمیرش بیتیمی پس از این جور بیگانه نبیند که بدر باز آمد
نی چه ارزد دو سه خرمهره که در پیلهٔ اوست خاصه اکنون که بدریای گهر باز آمد
چون مسلم نشدش ملك هنر چاره ندید بگدائی بدر اهل هنر باز آمد

درستایش علاءالدین عطا ملک جوینی صاحبدیوان

کدام باغ بدیدار دوستان ماند / کسی بهشت نگوید ببوستان ماند
درخت قامت سیمین برت مگر طوبیست / که هیچ سرو ندیدم که این بدان ماند
گل دوروی بیك روی با تودعوی کرد / دگر رخش ز خجالت بزعفران ماند
کجاست آنکه بانگشت می‌نمود هلال / کز ابروان تو انگشت بر دهان ماند
هر آنکه روی تو بیند برابر خورشید / میان رویت و خورشید در گمان ماند
عجب مدارکه تا زنده‌ام محب توام / که تا بزیر زمینم در استخوان ماند
شگفت نیست دلم چون انار اگر بکفد / که قطره قطرهٔ خونش بناردان ماند
غریق بحر مودت ملامتش مکنید / که دست و پا بزند هرکه درمیان ماند
بتیر غمزه اگر صید دل کنی چه عجب / که ابروانت بخمیدن کمان ماند
جفا مکن که نماندجهان‌وهرچه دروست / وفا و صحبت یاران مهربان ماند
اگر تو روی بهم درکشی چو نافهٔ مشك / طمع مدار که بوی خوشت نهان ماند
تو مرده زنده کنی گر بعهد باز آیی / که عود یار گرامی بعود جان ماند
لبی که بوسه گرفتم بوقت خنده ازو / ببر گرفتن مهر گلا بدان ماند
خطی مسلسل شیرین که گربیارم گفت / بخط صاحب دیوان ایلخان ماند
امین مشرق و مغرب علاء دولت و دین / که پایگاه رفیعش بآسمان ماند
خدای‌خواست که اسلام درحمایت او / ز تیر حادثه در بارهٔ امان ماند
وگرنه فتنه چنان کرده بود دندان تیز / کزین دیار نه فرخ و نه آشیان ماند
ضرورتست که نیکی کند کسیکه شناخت / که نیکی و بدی از خلق داستان ماند
تو آن جواد زمانی کز ازدحام عوام / درت بمشرب شیرین کاروان ماند
بروزگار تو هرجا که صاحب صدریست / ز هول قدر تو موقوف آستان ماند
ترا بحاتم طائی مثل زنند و خطاست / گل شکفته که گوید بارغوان ماند؟
من‌این غلط نپسندم زرای روشن خویش / که طبع ودست توگویم ببحروکان ماند
جلال و قدر منیعت کجاو وهم کجا / من آن نیم که در این موقفم زبان ماند

کنون فضل ترا غایتی و حدّی نیست   که نفس ناطقه را قدرت بیان ماند
تو معن زائده‌ای در کمال فضل و ادب   که تا قیامت ازو در کتب نشان ماند
جهان نماند و اقبال و روزگار تو باد   که نام نیك تو باقیست تا جهان ماند
علی الخصوص که سعدی مجال قرب تو یافت   حقیقت است که فکرت مع الزمان ماند
تو نیز غایت امکان ازو دریغ مدار   که آن نماند و این ذکر جاودان ماند
برغم انف اعادی دراز عمر بمان   که دزد دوست ندارد که پاسبان ماند

وله فی مدح اتابك مظفرالدین سلجوقشاه

چه نیکبخت کسانی که اهل شیرازند   که زیر بال همای بلند پروازند
بروزگار همایون خسرو عادل   که گرگ و میش بتوفیق او هم آوازند
مظفرالدین سلجوقشاه کز عدلش   روان تکله و بوبکر سعد می نازند
خدایرا بتو بر خلق نعمتیست چنان   کز او بشکر دگر نعمتش نپردازند
سزای خصم تو گیتی دهد که سنگ خلاف   از آسمان بسر خویشتن بیندازند
بلاغت ید بیضای موسی عمران   بکید سحر چه ماند که ساحران سازند؟
دعای صالح و صادق رقیب جان تو باد   که اهل پارس بصدق و صلاح ممتازند

در ستایش شمس الدین حسین علکانی

احمدالله تعالی که بارغام حسود   خیل باز آمد و خیرش بنواصی معقود
مطرب از مشغلهٔ کوس بشارت چه زند   زهره بایستی امروز که بنوازد عود
صبح امروز خدایا چه مبارك بدمید   که همی از نفسش بوی عبیر آید و عود
سمح الدهر بتیسیر بلوغ الامال   سنح الدور بتبشیر حصول المقصود
رحمت بار خدایی که لطیفست و کریم   کرم بنده نوازی که رحیمست و ودود
گر کسی شکر گزاری کند این نعمت را   نتواند که همه عمر بر آید ز سجود
خبر آورد مبشر که ز بطنان عراق   وفد منصور همی آید و رفد مرفود
پارس را نعمتی از غیب فرستاد خدای   پارسایان را ظلی بسر آمد ممدود
شمس دین سایهٔ اسلام جمال الافاق   صدر دیوان و سر خیل و سپهدار جنود

صاحب عالم عادل حسن الخلق حسین   آنکه درعرصهٔ گیتیست نظیرش مفقود
بجوانمردی و دریش نوازی مشهور   بتوانگر دلی و نیك نهادی مشهود
ذکر آصف نتوان کردن ازین بیش بفضل   نام حاتم نتوان بردن ازین باز بجود
هیچ خواهنده نماند از کف خیرش محروم   هیچ درمنده نرفت از درفضلش مردود
شرط عقلست که حاجت بر هر کس نبرند   که نه ازهر دل و دستی کرم آید بوجود
سفله گوروی مگردان که اگر قارونست   کس ازو چشم ندارد کرم نا معهود
نیك بختان بخورند وغم دنیا نخورند   که نه برعوج وعنق ماند و نه برعاد وثمود
هر که برخود نشناسد کرم بار خدای   دولتش دیر نماند که کفورست و کنود
دوست دارم که همه عمر نصیحت گویم   با ملامت کنم و نشنود الا مسعود
همه گویند و سخن گفتن سعدی دگرست   همه دانند مزامیر نه همچون داود
بد نباشد سخن من که تو نیکش گوئی   زر که ناقد بپسندد سره باشد منقود
ورحسود ازسر بی مغز حدیثی گوید   طهر مریم چه تفاوت کند ازخبث یهود ؟
چارهٔ نیست بجز دیدن وحسرت خوردن   چشم حاسد که نخواهد که ببیند محسود
اینکه در وصف نیاید کرم اخلاقت   وربگویند وجوهش نتوان گفت وحدود
حسرت مادر گیتی همه وقت این بودست   که بزاید چو تو فرزند مبارك مولود
من چگویم که گر اوصاف جمیلت شمرند   خلق آفاق بماند طرفی نا معدود
همه آن باد که دربند رضای تو روند   اهل اسلام و تو دربند رضای معبود
صدر دیوان ممالك بتو آراسته باد   خاصه این محترمان را که قیامند وقعود
نیك خواهان ترا خاتمت نیکو باد   بد سگالان ترا عاقبت نا محمود
بر روان پدر و مادر و اسلاف تو باد   مدد رحمت ایزد عدد رمل زرود

در وصف بهار

بامدادی که تفاوت نکند لیل و نهار   خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار
صوفی از صومعه گو خیمه بزن بر گلزار   که نه وقتست که درخانه بخفتی بیکار
بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق   نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار

آفرینش همه تنبیه خداوند دلست   دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار
این همه نقش عجب بردر ودیوار وجود   هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار
کوه ودریا ودرختان همه درتسبیح اند   نه همه مستمعی فهم کنند این اسرار
خبرت هست که مرغان سحر می گویند   آخر ای خفته سر ازخواب جهالت بردار
هر که امروز نبیند اثر قدرت او   غالب آنست که فرداش نبیند دیدار
تا کی آخر چو بنفشه سرغفلت درپیش   حیف باشد که تو درخوابی ونرگس بیدار
که تواند که دهد میوهٔ الوان از چوب؟   یا که داند که برآرد گل صدبرگ ازخار؟
وقت آنست که داماد گل از حجلهٔ غیب   بدرآید که درختان همه کردند نثار
آدمیزاده اگر درطرب آید نه عجب   سرو درباغ برقص آمده و بید وچنار
باش تا غنچهٔ سیراب دهن باز کند   بامدادان چو سر نافهٔ آهوی نثار
مژدگانی که گل از غنچه برون می آید   صد هزار اقچه بریزند درختان بهار
باد گیسوی درختان چمن شانه کند   بوی نسرین و قرنفل بدمد در اقطار
ژاله برلاله فرود آمده نزدیک سحر   راست چون عارض گلبوی عرق کردهٔ یار
باد بوی سمن آورد وگل ونرگس و بید   در دکان بچه رونق بگشاید عطار؟
خیری وخطمی ونیلوفر و بستان افروز   نقشهائی که درو خیره بماند ابصار
ارغوان ریخته بر دکه خضراء چمن   همچنانست که بر تختهٔ دیبا دینار
این هنوز اول آزار جهان افروز است   باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار
شاخها دختر دوشیزهٔ باغ اند هنوز   باش تا حامله گردند بالوان ثمار
عقل حیران شود از خوشهٔ زرین عنب   فهم عاجز شود از حقهٔ یاقوت انار
بندهای رطب از نخل فرو آویزند   نخلبندان قضا و قدر شیرین کار
تا نه تاریک بود سایهٔ انبوه درخت   زیر هر برگ چراغی بنهند از گلنار
سیب را هرطرفی داده طبیعت رنگی   هم بر آن گونه که گلگون کندروی نگار
شکل امرود تو گویی که زشیرینی ولطف   کوزهٔ چند نباتست معلق بربار
هیچ در به نتوان گفت چو گفتی که به است   به ازین فضل وکمالش نتوان کرد اظهار

حشو انجیر چو حلوا گر استاد که او / حب خشخاش کند در عسل شهد بکار
آب در پای ترنج و به و بادام روان / همچو در زیر درختان بهشتی انهار
گو نظر باز کن و خلقت یاقوت ببین / ای که باور نکنی فی الشجر الاخضر نار
پاك و بی‌عیب خدایی که بتقدیر عزیز / ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار
پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور / نقشبندی نه بشنگرف کند یا زنگار
چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ / انگبین از مگس نحل و دُر از دریا بار
نیك بسیار بگفتیم درین باب سخن / واندکی بیش نگفتیم هنوز از بسیار
تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او / همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار
آن که باشد که نبندد کمر طاعت او / جای آنست که کافر بگشاید زنّار
نعمتت بار خدایا ز عدد بیرونست / شکر انعام تو هرگز نکند شکر گزار
این همه پرده که بر کردهٔ ما می‌پوشی / گر بتقصیر بگیری نگذاری دیّار
تا امید از در لطف تو کجا شاید رفت؟ / تاب قهر تو نیاریم خدایا زنهار
فعلهائی که ز ما دیدی و نپسندیدی / بخداوندی خود پرده بپوش ای ستار
سعدیا راست روان گوی سعادت بردند / راستی کن که بمنزل نرود کجرفتار
حبذا عمر گرانمایه که در لغو برفت / یارب از هرچه خطا رفت هزار استغفار
درد پنهان بتو گویم که خداوند منی / یا نگویم که تو خود مطلعی بر اسرار

در ستایش شمس الدین محمد جوینی صاحبدیوان

بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار / که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار
همیشه بر سگ شهری جفا و سنگ آید / از آنکه چون سگ صیدی نمیرود بشکار
نه در جهان گل روئی و سبزهٔ زنخیست / درختها همه سبزند و بوستان گلزار
چو ماکیان بدر خانه چند بینی جور ؟ / چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار ؟
ازین درخت چو بلبل بر آن درخت نشین / بدام دل چو فرو مانده‌ای چو بوتیمار ؟
زمین لگد خورد از گاو و خر بعلت آن / که ساکنست نه مانند آسمان دوار

گرت هزار بدیع‌الجمال پیش آید   ببین و بگذر و خاطر بهیچکس مسپار
مخالط همه‌کس باش تا بخندی خوش   نه پای بند یکی کز غمش بگریی زار
بخد اطلس اگر وقتی التفات کنی   بقدر کن که نه اطلس کمست در بازار
مثال اسب الاغند مردم سفری   نه چشم بسته و سر گشته همچو گاوعصار
کسی کند تن آزاده را ببند اسیر؟   کسی کند دل آسوده را بفکر فکار؟
چو طاعت آری وخدمت کنی و نشناسند   چرا خسیس کنی نفس خویش را مقدار؟
خنك کسی که بشب در کنار گیرد دوست   چنانکه شرط وصالست و بامداد کنار
وگر ببند بلای کسی گرفتاری   گناه تست که بر خود گرفته‌ای دشوار
مرا که میوهٔ شیرین بدست می افتد   چرا نشانم بیخی که به تلخی آرد بار
چه لازمست یکی شادمان ومن غمگین   یکی بخواب ومن اندر خیال وی بیدار؟
مثال گردن آزادگان و چنبر عشق   همان مثال پیادست در کمند سوار
مرا رفیقی باید که بار بر گیرد   نه صاحبی که من از وی کنم تحمل بار
اگر بشرط وفا دوستی بجای آرد   وگرنه دوست مدارش تو نیز ودست بدار
کسی که ازغم و تیمار من نیندیشد   چرا من از غم و تیمار وی‌شوم بیمار؟
چو دوست جور کند برمن و جفا گوید   میان دوست چه‌فرقست ودشمن خونخوار؟
اگر زمین تو بوسد که خاك پای تو ام   مباش غرّه که بازیت میدهد عیار
گرت سلام کند دانه می نهد صیاد   ورت نماز برد کیسه می برد طرّار
باعتماد وفا نقد عمر صرف مکن   که عنقریب تو بی زر شوی و او بیزار
براحت نفسی رنج پایدار مجوی   شب شراب نیرزد ببامداد خمار
باول همه کاری تأمل اولاتر   بکن، وگرنه پشیمان شوی بآخر کار
میان طاعت و اخلاص و بندگی بستن   چه پیش خلق بخدمت چه پیش بت زنار
زمام عقل بدست هوای نفس مده   که گرد عشق نگردند مردم هشیار
من آزموده‌ام این رنج ودیده‌این زحمت   ز ریسمان متنفر بود گزیدهٔ مار
طریق معرفت اینست بی‌خلاف ولیك   بگوش عشق موافق نیاید این گفتار

چو دیده دید و دل از دست رفت و چاره نماند   نه دل ز مهر شکیبد نه دیده از دیدار
پیاده مرد کمند سوار نیست ولیك   چو اوفتاد بباید دویدنش ناچار
شبی دراز درین فکر تا سحر همه‌شب   نشسته بودم و با نفس خویش در پیکار
که چندازین طلب شهوت وهوا وهوس   چو کودکان وزنان رنگ و بوی و نقش و نگار
بسی نماند که روی ازحبیب بر پیچم   وفای عهد عنانم گرفت دیگر بار
که سخت سست گرفتی و نیك بد گفتی   هزار نوبت از این رای باطل استغفار
حقوق صحبتم آویخت دست در دامن   که حسن عهد فراموش کردی ای غدار
نگفتمت که چنین زود بگسلی پیمان   مکن کز اهل مروت نیاید این کردار
کدام دوست بتابد رخ ازمحبت دوست؟   کدام یار بپیچد سر از ارادت یار؟
فراق را دلی از سنگ سخت تر باید   کدام صبر که بر میکنی دل از دلدار؟
هر آنکه مهر یکی در دلش قرار گرفت   روا بود که تحمل کند جفای هزار
هوای دل نتوان پخت بی تعنت خلق   درخت گل نتوان چید بی تحمل خار
درم چه باشد ودینار ودین و دنیی و نفس   چو دوست دست دهد هرچه هست هیچ انگار
بدان که دشمنت اندر قفا سخن گوید   دلت دهد که دل از دوست بر کنی زنهار
دهان خصم و زبان حسود نتوان بست   رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار
نگویمت که بر آزار دوست دل خوش کن   که خود ز دوست مصور نمی‌شود آزار
دگر مگوی که من ترك عشق خواهم گفت   که قاضی از پس اقرار نشنود انکار
زبحر طبع تو امروز در معانی عشق   همه سفینهٔ دُر میرود بدریا بار
هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل   بصورتی ندهد صورتیست بر دیوار
مرا فقیه مپندار و نیك مرد مگوی   که عاقلان نکنند اعتماد بر پندار
که گفت پیرزن از میوه میکند پرهیز   دروغ گفت که دستش نمیرسد بشمار
فراخ حوصلهٔ تنگدست نتواند   که سیم وزر کند اندر هوای دوست نثار
ترا که مالك دینار نیستی سعدی   طریق نیست مگر زهد مالك دینار
وزین سخن بگذشتیم ویکغزل ماندست   تو خوش حدیث کنی سعدیا بیا و بیار

مطلع دوم

کجا همی‌رود این شاهد شکر گفتار ؟   چرا همی نکند بر دوچشم من رفتار ؟
بآفتاب نماند مگر بیك معنی   که در تأمل او خیره میشود ابصار
نظر در آینهٔ روی عالم افروزش   مثال صیقل از آئینه می برد زنگار
برات خوبی و منشور لطف و زیبائی   نبشته بر گل رویش بخط سبز عذار
بمشك سودهٔ محلول در عرق ماند   که بر حریر نویسد کسی بخط غبار
لبش ندانم وخدش چگونه وصف کنم   که این چو دانهٔ نارست و آن چو شعلهٔ نار
چو در محاورت آید دهان شیرینش   کجا شدند تماشا کنان شیرین کار
نسیم صبح بر اندام نازکش بگذشت   چو باز گشت ببستان بریخت برگ بهار
متابع توام ای دوست گر نداری ننگ   مطاوع توام ای یار اگر نداری عار
تو در کمند من آئی؟ کدام دولت و بخت   من از تو روی بپیچم؟ کدام صبر وقرار
حدیث عشق تو با کس همی نیارم گفت   که غیرتم نگذارد که بشنود اغیار
همیشه دردل من هر کس آمدی وشدی   تو بر گذشتی و نگذشت بعد از آن دیار
تو از سر من و از جان من عزیز تری   بخیلم ار نکنم سرفدا وجان ایثار
اگر ملول شوی حاکمی و فرمان ده   و گر قبول کنی بنده ایم و خدمتکار
حلال نیست محبت مگر کسانی را   که دوستی بقیامت برند سعدی وار
حکایت اینهمه گفتیم وهمچنان باقیست   هنوز باز نکردیم دوری از طومار
اگر در سخن اینجا که هست در بندم   هنوز نظم ندارد نظام و شعر شعار
سخن باوج ثریا رسد اگر برسد   بصدر صاحب دیوان وشمع جمع کبار
جهان دانش وابر سخا وکان وکرم   سپهر حشمت ودریای فضل وکوه وقار
امین مشرق ومغرب که ملك ودین دارند   برای روشن او اعتماد واستظهار
خدایگان صدور زمانه شمس الدین   عماد قبهٔ اسلام و قبلهٔ زوار
محمد بن محمد که یمن دولت اوست   معین و مظهر دین محمد مختار
اکابر همه عالم نهاده گردن طوع   بر آستان جلالش چو بندگان صغار

نه هر کس این شرف و قدر و منزلت دارد ‏ ‏ ‏ که قصد باب معالی کنندش از اقطار
چو کعبه در همه آفاق نقطه‌ای باید ‏ ‏ ‏ که اهل فضل طوافش کنند چون پرگار
قلم بیمن یمینش چه گرم رو مرغیست ‏ ‏ ‏ که خط بروم برد دمبدم ز هندو بار
بر آید از ظلمات دویت هر ساعت ‏ ‏ ‏ چنانکه میرود آب حیاتش از منقار
پناه ملت حق تا چنین بزرگانند ‏ ‏ ‏ هنوز هست رسول خدای را انصار
عدوی دولت اورا همیشه کوفت رسد ‏ ‏ ‏ وگر سرش همه پیشانیست چون مسمار
مرین یگانه اهل زمانه را یارب ‏ ‏ ‏ بکام دولت و دنیا و دین ممتع دار
که من برد بخداوند منعم محسن ‏ ‏ ‏ پیام بندهٔ نعمت شناس شکر گزار
که من نه اهل سخن گفتنم درین معنی ‏ ‏ ‏ نه مرد اسب دوانیدم درین مضمار
مرا هزار زبان فصیح بایستی ‏ ‏ ‏ که شکر نعمت وی کردمی یکی ز هزار
چو بندگی نتوانم همی بجای آورد ‏ ‏ ‏ بعجز می کنم از حق بندگی اقرار
وگر بجلوهٔ طاوس شوخیی کردم ‏ ‏ ‏ بچشم نقص نبینندم اهل استبصار
که من بجلوه گری پای زشت می‌پوشم ‏ ‏ ‏ نه پر و بال نگارین همی کنم اظهار
بسوق صیرفیان در حکیم آن را به ‏ ‏ ‏ که بر محک نزند سیم ناتمام عیار
هنر نمودن اگر نیز هست لایق نیست ‏ ‏ ‏ که خود عبیر بگوید چه حاجت عطار

در مدح امیر انکیانو

بس بگردید و بگردد روزگار ‏ ‏ ‏ دل بدنیا در نبندد هوشیار
ای که دستت میرسد کاری بکن ‏ ‏ ‏ پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار
اینکه در شهنامه ها آورده اند ‏ ‏ ‏ رستم و روئینه تن اسفندیار
تا بدانند این خداوندان ملك ‏ ‏ ‏ کز بسی خلقست دنیا یادگار
اینهمه رفتند و مای شوخ چشم ‏ ‏ ‏ هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار
ایکه وقتی نطفه بودی بی خبر ‏ ‏ ‏ وقت دیگر طفل بودی شیرخوار
مدتی بالا گرفتی تا بلوغ ‏ ‏ ‏ سرو بالائی شدی سیمین عذار
همچنین تا مرد نام آور شدی ‏ ‏ ‏ فارس میدان و صید و کارزار

آنچه دیدی بر قرار خود نماند وینچه بینی هم نماند بر قرار
دیروزود اینشکل وشخص نازنین خاك خواهد بودن و خاکش غبار
گل بخواهد چید بی شك باغبان ور نچینند خود فرو ریزد ز بار
اینهمه هیچست چون می بگذرد تخت وبخت وامر ونهی وگیرودار
نام نیکو گر بماند ز آدمی به کزو ماند سرای زر نگار
سال دیگر را که میداندحساب ؟ یاکجا رفت آنکه با ما بود پار ؟
خفتگان بیچاره در خاك لحد خفته اندر کلهٔ سر سوسمار
صورت زیبای ظاهر هیچ نیست ای برادر سیرت زیبا بیار
هیچ دانی تا خرد به یا روان من بگویم گر بداری استوار
آدمی را عقل باید در بدن ور نه جان در کالبد دارد حمار
پیش ازآن کز دست بیرونت برد گردش گیتی زمام اختیار
گنج خواهی در طلب رنجی ببر خرمنی می بایدت تخمی بکار
چونخداوندت بزرگی دادوحکم خرده ازخردان مسکین درگذار
چون زبردستیت بخشید آسمان زیردستانرا همیشه نیك دار
عذر خواهانرا خطاکاری ببخش زینهاری را بجان ده زینهار
شکرنعمت را نکوئی کن که حق دوست دارد بندگان حقگزار
لطف او لطفیست بیرون از عدد فضل او فضلیست بیرون از شمار
گر بهر موئی زبانی باشدت شکر یك نعمت نگوئی از هزار
نام نیك رفتگان ضایع مکن تا بماند نام نیکت پایدار
ملك بانانرا نشاید روز و شب گاهی اندر خمر وگاهی درخمار
کام درویشان و مسکینان بده تا همه کارت بر آرد کردگار
باغریبان لطف بی اندازه کن تا رود نامت بنیکی در دیار
زور بازو داری و شمشیر تیز گرجهان لشکر بگیرد غم مدار
از درون خستگان اندیشه کن وز دعای مردم پرهیز کار

منجنیق آه مظلومان بصبح   سخت گیرد ظالمان را درحصار
با بدان بد باش و با نیکان نکو   جای گل گل باش وجای خارخار
دیو با مردم نیامیزد مترس   بل بترس از مردمان دیو سار
هر که دد یا مردم بد پرورد   دیر زود ازجان بر آرندش دمار
بابدان چندانکه نیکوئی کنی   قتل مار افسا نباشد جز بمار
ای که داری چشم عقل و گوش هوس   پندمن در گوش کن چون گوشوار
نشکنند عهد من الا سنگدل   نشنوند قول من الا بختیار
سعدیا چندانکه میدانی بگوی   حق نباید گفتن الا آشکار
هر کرا خوف وطمع درکار نیست   از ختا باکش نباشد وز تتار
دولت نوئین اعظم شهریار   باد تا باشد بقای روزگار
خسرو عادل امیر نامور   انکیانو سرور عالی تبار
دیگران حلوا بطرغو آورند   من جواهر میکنم بر وی نثار
پادشاهانرا ثنا گویند و مدح   من دعائی میکنم درویش وار
یارب الهامش بنیکوئی بده   وز بقای عمر بر خوردار دار
جاودان از دور گیتی کام دل   درکنارت باد ودشمن برکنار

در وصف شیراز

خوشا سپیده دمی باشد آنکه بینم باز   رسیده بر سر الله اکبر شیراز
بدیده بار دگر آن بهشت روی زمین   که بار ایمنی آرد نه جور قحط ونیاز
نه لایق ظلماتست بالله این اقلیم   که تختگاه سلیمان بدست وحضرت راز
هزار پیر و ولی بیش باشد اندر وی   که کعبه بر سر ایشان همی کند پرواز
بذکر وفکر وعبادت بروح شیخ کبیر   بحق روز بهان و بحق پنج نماز
که گوش دارتو این شهر نیکمردان را   ز دست ظالم بد دین و کافر غماز
بحق کعبه و آنکس که کرد کعبه بنا   که دار مردم شیراز در تجمل وناز
هر آنکسی که کند قصد قبة الاسلام   بریده باد سرش همچو زر ونقره بگاز

که سعدی از حق شیراز روز و شب میگفت   که شهرها همه بازند و شهر ما شهباز

در لیلة البراة فرموده است

شبی چنین درهفت آسمان برحمت باز   ز خویشتن نفسی ای پسر بحق پرداز
مگر ز مدت عمر آنچه مانده دریابی   که آنچه رفت بغفلت دگر نیاید باز
چنان مکن که ببیچارگی فرو مانی   کنون که چاره بدست اندرست چاره بساز
زعمرت آنچه ببازیچه رفت وضایع شد   گرت دریغ نیامد ، بقیت اندر باز
چه روزهات بشب رفت درهوا وهوس   شبی بروز کن آخر بذکر وشکر و نماز
مگوی شب بعبادت چگونه روز کنم   محب را ننماید شب وصال دراز
کریم عزّ و جل غیب دان و مطلعست   گرش بلند بخوانی وگر بخفیه و راز
بر آر دست تضرع ببار اشك ندم   ز بی نیاز بخواه آنچه بایدت بنیاز
سر امید فرود آر وروی عجز بمال   بر آستان خداوندگار بنده نواز
بنیکمردان یارب که دست فعل بدان   ببند بر همه عالم خصوص بر شیراز

در مدح امیر سیف الدین (محمد)

شکر فضل خدای عزّ و جل   که امیر بزرگوار اجل
شرف خاندان ودولت وملك   خانه تحویل کرد وجامه بدل
دیوش از راه معرفت می برد   ملکش بانگ زد که لا تفعل
نیك بختان براحت ماضی   نفروشند عیش مستقبل
حاصل لهو ولعب دنیا چیست؟   نام زشت وخمار وجنگ وجدل
جای دیگر نعیم بار خدای   چشمهٔ سلسبیل و جوی عسل
حیف بر خویشتن کند نادان   زخم بر خویشتن زند منبل
نه تو باز آمدی که باز آورد   حسن توفیقت از خطا وزلل
غرقه را تا یکی نگیرد دست   نتواند بر آمدن ز وحل
تا نگوئی انا الذی یسعی   ای برادر هو الذّی یقبل

بندگان سر کشند و باز آرد　　دست اقبال سیف دین و دول

همه شمعند پیش این خورشید　　همه پروانه گرد این مشعل

لاجرم چون ستاره راست بود　　نتواند که کژ رود جدول

فکر من چیست پیش همت او　　نخل کوته بود بپای جبل

زحل و مشتری چنان نگرند　　پایهٔ قدرت ای بزرگ محل

که یکی از زمین نگاه کند　　بتأمل بمشتری و زحل

سعدیا قصه ختم کن بدعا　　ان خیرالکلام قلّ ودلّ

دوستانت چو بوستان بادند　　دشمنانت چو بیخ مستأصل

همه کامی و دولتی داری　　چه دعا گویم ای امیر اجل؟

دشمنت خود مباد وگر باشد　　دیده بر دوخته بتیر اجل

در ستایش علاءالدین جوینی صاحبدیوان

هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل　　بصورتی ندهد صورتیست لایعقل

اگر همین خور و خوابست حاصل از عمرت　　بهیچ کار نیاید حیات بی حاصل

از آنکه من بتأمل درو گرفتارم　　هزار حیف بر آنکس که بگذرد غافل

نظر برفت و دل و اندر کمند شوق بماند　　خطا کنند سفیهان و عهده بر عاقل

ندانم از چه گلست آن نگار یغمائی　　که خط کشیده در اوصاف نیکوان چگل

بدین کمال ندارند حسن در کشمیر　　چنین بلیغ ندانند سحر در بابل

بخال مشکین بر خد احمرش گویی　　نهاده اند بر آتش بنام من فلفل

سر عزیز که سرمایه وجود منست　　فدای پایش اگر قاطعست و گر واصل

زهرچه هست گریزست ناگزیر از دوست　　ز دوست مگسل و از هرچه درجهان بگسل

دوای درد مرا ای طبیب می نکنی　　مگر تو نیز فرو مانده‌ای درین مشکل

هزار کشتی بازارگان درین دریا　　فرو رود که نبینند تخته بر ساحل

جهانیان بمهمات خویشتن مشغول　　مرا بروی تو شغلیست از جهان شاغل

که من بحسن تو ماهی ندیده ام طالع　　که من بقدّ تو سروی ندیده ام مایل

براستی که ندارم ز کید دشمن باك
وگر بتیغ بود در میان ما فاصل

مرا وخار مغیلان بحال خود بگذار
که دل نمیرود ای ساربان ازین منزل

شتر بجهدو جفا بر نمی تواند خاست
که بار عشق تحمل نمی‌کند محمل

بخون سعدی اگر تشنه‌ای حلالت باد
که درشریعت ما حکم نیست بر قاتل

توگوش‌هوش نکردی که دوش میگفتم
زروزگار مخالف شکایتی با دل

که آب‌حیرتم ازسر گذشت و پای‌خلاص
باستعانت دستی توان کشید از گل

چگفت گفت ندانسته‌ای که هشیاران
چه گفته اند که از مقبلان شوی مقبل

تو آن نه‌ای که بهر در سرت فرو آید
نه جای همت عالیست پایهٔ نازل

پناه میبرم از جهل عالمی بخـدای
که عالمست و بمقدار خویشتن جاهل

نظر بعالم صورت مکن که طایفه ای
بچشم خلق عزیزند و در خدای خجل

بلی درخت نشانند و دانه افشانند
بشرط آنکه ببینند مزرعی قابل

بهیچ خلق نباید که قصه پردازی
مگر بصاحب دیوان عالم عادل

بدان سبب که مکانی و منصبی دارد
بدین قدر نتوان گفت مرد را فاضل

زبس که اهل‌هنر رابزرگ کردونواخت
بسی نماند که هر ناقصی شود کامل

مثال قطرهٔ باران ابر آذاری
که کرد هرصدفی را بلؤلؤی حامل

سپهر منصب وتمکین علاء دولت ودین
سحاب رأفت و باران برحمت وابل

که درفضایل‌او جای حیرتست ووقوف
که هر کدام یکی را بیان کند قائل

خبر بنقل شنیدیم و مخبرش دیدیم
ورای آنکه ازو نقل می‌کند ناقل

کف کریم و عطای عمیم او نه عجب
که ذکر حاتم وامثال وی کند باطل

بدست گیری افتادگان و محتاجان
چنانکه دوست بدیدار دوست مستعجل

چو رعب پایهٔ عالیش سایه اندازد
برفق باز رود پیش دهشت واجل

امید هست که درعهد جود و انعامش
چنان شود که منادی کنند بر سائل

کدام سائل ازین موهبت شود محروم
که همچو بحر محیطست برجهان سایل

هزار سعدی اگر دایمش ثنا گوید
هزار چندان مستوجبست و مستأهل

بدور عدل تو ای نیك نام نیك انجام   خدایراست بر آفاق نعمتی طایل
همین طریق نگه دار وخیر کن کامروز   ببوی رحمت فردا عمل کند عامل
کسی که تخم نکارد چه دخل بردارد؟   بپاش دانهٔ عاجل که برخوری آجل
تو نیکبخت شوی درمیان وگرنه بسست   خدای عزّوجل رزق خلق را کافل
ثنای طال بقا هیچ فایدت نکند   که درمواجهه گویند راکب و راجل
بلی ثنای جمیل آن بود که در خلوت   دعای خیر کنندت چنانکه در محفل
همیشه دولت وبختت رفیق باد و قرین   مراد و مطلب دنیا و آخرت حاصل

در تنبیه و موعظه

ان هو النفس یقد العقال   لا یتهدی و یعی ما یقال
خاك من وتست که باد شمال   می بردش سوی یمین وشمال
مالك فی الخیمة مستلقیاً   وانتهض القوم وشد الرحال
عمر بافسوس برفت آنچه رفت   دیگرش ازدست مده برمحال
قد وعر المسلك یاذا التی   افلح من هیأ زاد المآل
بس که درآغوش لحد بگذرد   برمن وتو روز وشب وماه وسال
لا تكُ تغترُّ بمعمورةٍ   یعقبها الهدم او الانتقال
گر بمثل جام جم است آدمی   سنك اجل بشکندش چو سفال
لو کشف التربة عن بدرهم   لم یُر الا کدقیق الهلال
بسکه درینخاك ممزّق شدست   پیکر خوبان بدیع الجمال
واندرس الرسم بطول الزمان   و انتخر العظم بمرّ اللیال
ایکه درونت بگنه تیره شد   ترسمت آئینه نگیرد صقال
مالك تعصی و منادی القبول   من قبل الحق ینادی تعال ؟
زنده دل مرده ندانی که کیست؟   آنکه ندارد بخدای اشتغال
عز کریم احد لا یزوال   جل قدیم صمد لا یزال
پادشهان بر در تعظیم او   دست بر آورده بحکم سؤال

کم حزنٍ فی بلد بلقع   من علیها بسحاب ثقال
بارخدائی که درون صدف   در کند از قطرهٔ آب زلال
ان نطق العارف فی وصفه   یعجز عن شأن عدیم المثال
کار مگس نیست درین ره پرید   بلکه بسوزد پر عنقا و بال
کم فطن بادر مستفهما   عاد و قد کل لسان المقال
فهم بسی رفت و نبودش طریق   وهم بسی گشت و نماندش مجال
لودنت الفکرة من حجبه   لاحترقت من سبحات الجلال
بر دل عشاق جمالش خوشست   تلخی هجران بامید وصال
اصبح من غایة الطافه   یجترم العبد و یبقی النوال
بنده دگر بر که کند اعتماد   گر نکند بر کرم ذوالجلال
ان مقالی حکم فاعتبر   موعظة تسمع صمّ الجبال
هر که بگفتار نصیحت کنان   گوش ندارد بخورد گوشمال
بادیة المحشر وادٍ عمیق   تمتحن النفس وتمضی الجمال
گر قدمت هست چو مردان برو   ور عملت نیست چو سعدی بنال
رب اغنی و اقل عثرتی   انت رجائی و علیك اتکال

پند و موعظه

توانگری نه بمالست پیش اهل کمال   که مال تا لب گوراست و بعد از آن اعمال
من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم   تو خواه ازسخنم پند گیر و خواه ملال
محل قابل و آنگه نصیحت قائل   چو گوش هوش نباشد چسود حسن مقال
بچشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص   که هست صورت دیوار راهمین تمثال
نصیحت همه عالم چو باد در قفص است   بگوش مردم نادان چو آب در غربال
دل ای حکیم درین معبر هلاك مبند   که اعتماد نکردند بر جهان عقال
مکن بچشم ارادت نگاه در دنیا   که پشت مار بنفش است و زهر او قتال
نه آفتاب وجود ضعیف انسان را   که آفتاب فلك را ضرورتست زوال

چنان بلطف همی پرورد که مروارید	دگر بقهر چنان خرد میکند که سفال
برفت عمر و نرفتیم راه شرط و ادب	براستی که ببازی برفت چندین سال
کنون که رغبت خیرست زور طاعت نیست	دریغ زور جوانی که صرف شد بمحال
زمان توبه و عذرست و وقت بیداری	که پنج روز دگر میرود باستعجال
کنون هوای عمل میزند کبوتر نفس	که دست جور زمانش نه پر گذاشت نه بال
چنان شدم که بانگشت می نمایندم	نماز شام که بربام میروم چو هلال
وصال حضرت جان آفرین مبارک باد	که دیر وزود فراق اوفتد درین اوصال
بزیر بار گنه گام بر نمی گیرم	که زیر بار بآهستگی رود حمال
چنین گذشت که دیگر امید خیر نماند	مگر بعفو خداوند منعم متعال
بزرگوار خدایا بحق مردانی	که عارفان جمیل اند و عاشقان جمال
مبارزان طریقت که نفس بشکستند	بزور بازوی تقوی وللحروب رجال
یقدّسون له بالخفیّ والاعلان	یسبحون له بالغدوّ و الاصال
مراد نفس ندادند ازین سرای غرور	که صبر پیش گرفتند تا بوقت مجال
قفا خورند و ملامت برند وخوش باشند	شب فراق بامید بامداد وصال
بسرّ سینه این دوستان علی التفصیل	که دست گیری ورحمت کنی علی الاجمال
رهی نمیبرم و چاره‌ای نمیدانم	بجز محبت مردان مستقیم احوال
مرا بصحبت نیکان امید بسیارست	که مایه داران رحمت کنند بر بطال
بود که صدرنشینان بارگاه قبول	نظر کنند ببیچارگان صفّ نعال
توقعست بانعام دائم المعروف	ز بهر آنکه نه امروز میکنند افضال
همیشه در کرمش بوده ایم و درنعمش	از آستان مربی کجا روند اطفال؟
سؤال نیست مگر بر خزائن کرمش	سؤال نیز چه حاجت که عالمست بحال
من آن ظلوم جهولم که اولم گفتی	چه خواهی ازضعفا ای کریم و از جهال؟
مرا تحمل باری چگونه دست دهد	که آسمان و زمین بر نتافتند و جبال
ثنای عزت حضرت نمیتوانم گفت	که ره نمی برد آنجا قیاس ووهم وخیال

ختام عمر خدایا بفضل و رحمت خویش
بخیر کن که که همینست غایة الآمال

بر آستان عبادت وقوف کن سعدی
که وهم منقطعست از سرادقات جلال

در ستایش امیر انکیانو

بسی صورت بگردیدست عالم
وزین صورت بگردد عاقبت هم

عمارت با سرای دیگر انداز
که دنیا را اساسی نیست محکم

مثال عمر سر برکرده شمعیست
که کوته باز میباشد دمادم

و یا برف گدازان برسر کوه
کزو هر لحظه جزوی میشود کم

بسا خاکا بزیر پای نادان
که گر بازش کنی دستست و معصم

نه چشم طامع از دنیا شود سیر
نه هرگز چاه پرگردد بشبنم

گل فرزند آدم خشت کردند
نمی جنبد دل فرزند آدم

بسیم و زر نکو نامی بدست آر
منه برهم که برگیرندش از هم

فریدون را سر آمد پادشاهی
سلیمان را برفت ازدست خاتم

بنیشی میزند دوران گیتی
که آنرا تا قیامت نیست مرهم

وفاداری مجوی از دهر خونخوار
محالست انگبین در کام ارقم

بنقل از اوستادان یاد دارم
که شاهان عجم کیخسرو وجم

ز سوز سینهٔ فریاد خوانان
چنان پرهیز کردندی که از سم

که موران چون بگرد آیند بسیار
بتنگ آید روان درحلق ضیغم

و ما من ظالم الا و یبلی
و ان طال المدی یوماً بأظلم

سخن را روی درصاحبدلانست
نگویند از حرم الا بمحرم

حرامش باد ملك و پادشاهی
که پیشش مدح گویند ازقفا ذم

عروس زشت زیبا چون توان دید
وگر برخود کند دیبای معلم

اگر مردم همین بالا و ریشند
بنیزه نیز بر بستست پرچم

سخن شیرین بود پیر کهن را
ندانم بشنود نوئین اعظم

جهان سالار عادل انکیانو
سپهدار عراق و ترك و دیلم

که روز بزم بر تخت کیانی — فریدونست و روز رزم رستم
چنین پند از پدر نشنوده باشی — الا گر هوشمندی بشنو از عم
چو یزدانت مکرم کرد و مخصوص — چنان زی درمیان خلق عالم
که گر وقتی مقام پادشاهیت — نباشد همچنان باشی مکرم
نه هر کس حق تواند گفت گستاخ — سخن مُلکیست سعدی را مسلم
مقامات از دو بیرون نیست فردا — بهشت جاودانی یا جهنم
بکار امروز تخم نیکنامی — که فردا برخوری والله اعلم
مدامت بخت و دولت همنشین باد — بدولت شادمان از بخت خرم
بدست راست قید باز اشهب — بدست چپ عنان خنگ ادهم
سر سالت مبارك باد و میمون — سعادت همره و اقبال همدم
محرّم بر حسود ملك و جاهت — که ماند زنده تا دیگر محرّم

در تهنیت اتابك مظفر الدین سلجوقشاه ابن سلغر

خدایرا چتوان گفت شکر فضل و کرم — بدین نظر که دگر باره کرد برعالم
بدور دولت سلجوقشاه سلغرشاه — خدایگان معظم اتابك اعظم
سر ملوك زمان پادشاه روی زمین — خلیفهٔ پدر و عم باتفاق اعم
زمین پارس دگر فر آسمان دارد — بماه طلعت شاه و ستارگان حشم
یکی بحضرت او داغ خادمی برروی — یکی بخدمت او دست بندگی برهم
بقبلهٔ کرمش روی نیکخواهان راست — بخدمت حرمش پشت پادشاهان خم
هنوز کوس بشارت تمام نازده بود — که تهنیت بدیار عرب رسید و عجم
ز سر نهادن گردن کشان و سالاران — برآستان جلالش نماند جای قدم
سپاس بار خدائی که شکر نعمت او — هزار سال کم از حق او بود یکدم
خوشست بر دل آزادگان جراحت دوست — بحکم آنکه همش دوست مینهد مرهم
شب فراق بروز وصال حامله بود — الم خوشست باندیشهٔ شفای الم

دگر خلاف نباشد میان آتش و آب
دگر نزاع نیفتد میان گرگ و غنم

ز سایهٔ علم شیر پیکرش نه عجب
که لرزه بر تن شیران فتد چو شیر علم

اگر دو دیدهٔ دشمن نمی‌تواند دید
که دوستان همه شادند، گو بمیر از غم

وجود هر که نخواهد دوام دولت او
اسیر باد بزندان ساکنان عدم

شها بخون عدو ریختن شتاب مکن
که خود هلاك شوند از حسد بخون شکم

هر آنکه چون قلمت سر بحکم بر ننهد
دو نیمه باد سرش تا بسینه همچو قلم

چنان بعهد تو مشتاق بود نوبت ملك
که تشنگان بفرات و پیادگان بحرم

بحلق خلق فرو ریخت شربتی شیرین
زدند بر دل بدگوی ضربتی محکم

جهان نماند و آثار معدلت ماند
بخیر کوش وصلاح وسداد وعفو و کرم

که ملك ودولت ضحاك بی گناه آزار
نماند و تا بقیامت برو بماند رقم

خطای بنده نگیری که مهتران ملوك
شنیده اند نصیحت ز کهتران خدم

خنك تنی که پس از وی حدیث خیر کنند
که جز حدیث نمی ماند از بنی آدم

بدولتت همه افتادگان بلند شدند
چو آفتاب که بر آسمان برد شبنم

مگر کمینهٔ آحاد بندگان سعدی
که سعیش از همه بیشست وحظش از همه کم

همیشه خرمیت بادو خیر باد که خلق
نبوده اند بایام کس چنین خرم

سری مباد که برخط بندگی تو نیست
وگر بود بسر نیزه باد چون پرچم

بازگردیدن پادشاه اسلام از سفر عراق

المنة لله که نمردیم و بدیدیم
دیدار عزیزان و بخدمت برسیدیم

در رفتن و باز آمدن رایت منصور
پس فاتحه خواندیم و باخلاص دمیدیم

تا بار دگر دمدمهٔ کوس بشارت
و آوای درای شتران باز شنیدیم

چون ماه شب چارده از شرق بر آمد
روئی که در آن ماه چو نو می طلبیدیم

شکر شکر عافیت از کام حلاوت
امروز بگفتیم که حنظل بچشیدیم

در سایهٔ ایوان سلامت ننشتیم
تا کوه و بیابان مشقت نبریدیم

وقتست بدندان لب مقصود گزیدن
آن شد که بحسرت سر انگشت گزیدیم

دست فلك آنروز چنان آتش تفریق | در خرمن ما زد که چو گندم بطپیدیم
المنة لله که هوای خوش نو روز | باز آمد و از جور زمستان برهیدیم
دشمن که نمیخواست چنین روز بشارت | همچون دهلش پوست بچوگان بدریدیم
سعدی ادب آنستکه در حضرت خورشید | گوئیم که ما خود شب تاریك ندیدیم

در انتقال دولت از سلغریان بقوم دیگر

این منتی بر اهل زمین بود از آسمان | وین رحمت خدای جهان بود بر جهان
تا گردنان روی زمین منزجر شدند | گردن نهاده بر خط و فرمان ایلخان
اقصای برّ و بحر بتأیید عدل او | آمد بتیغ حادثه در بارهٔ امان
بوی چمن بر آمد و برف جبل گداخت | گل با شکفتن آمد و بلبل ببوستان
آن دور شد که ناخن درنده تیز بود | و آن روزگار رفت که گرگی کند شبان
بر بقعه‌ای که چشم ارادت کند خدای | فرماندهی گمارد بر خلق مهربان
شاهی که عرض لشکر منصور اگر دهد | از قیروان سپاه کشد تا بقیروان
گر تاختن بلشکر سیاره آورد | از هم بیوفتند ثریا و فرقدان
سلطان روم وروس بمنت دهد خراج | چیپال هند و سند بگردن کشد قلان
ملکی بدین مسافت و حکمی برین نسق | ننوشته اند در همه شهنامه داستان
ای پادشاه مشرق و مغرب باتفاق | بل کمترینه بندهٔ تو پادشه نشان
حق را بروزگار تو بر خلق منتیست | کاندر حساب عقل نیاید شمار آن
در روی دشمنان تو تیری بیوفتاد | کز هیبت تو پشت بدادند چون کمان
هر کو ببندگیت کمر بست تاج یافت | بنهاد مدّعی سرو بر سر نهاد جان
با شیر پنجه کردن روبه نه رأی بود | باطل خیال بست وخلاف آمدش گمان
سر بر سنان نیزه نگردیدش روزگار | گر سر ببندگی بنهادی بر آستان
گنجشك را که دانهٔ روزی تمام شد | از پیش باز باز نیاید بآشیان
نفس درنده پندِ خردمند نشنود | بگذار تا درشت بیو بارد استخوان
گردون سنان قهر بباطل نمی زند | الا کسی که خود بزند سینه بر سنان

اقبال نا نهاده بکوشش نمی دهند   بر بام آسمان نتوان شد بنردبان
بخت بلند باید و پس کتف زورمند   بی شرطه خاك بر سر ملاح و بادبان
ای پادشاه روی زمین دور از آن تست   اندیشه کن تقلب دوران آسمان
بیخی نشان که دولت باقیت بر دهد   کاین باغ عمر گاه بهارست و گه خزان
هر نوبتی نظر بیکی میکند سپهر   هر مدتی زمین بیکی میدهد زمان
چون کام جاودان متصور نمی شود   خرم تنی که زنده کند نام جاودان
نادان که بخل میکند و گنج می نهد   مزدور دشمنست تو بر دوستان فشان
یارب تو هر چه رای صوابست و فعل خیر   اندر دل وی افکن و بر دست وی بران
آهوی طبع بنده چنین مشك میدهد   کز پارس میبرند بتاتارش ارمغان
بیهوده در بسیط زمین این سخن نرفت   مردم نمی برند که خود میرود روان
سعدی دن آوری وزبان آوری مکن   تا عیب نشمرند بزرگان خرده دان
گر در عراق نقد ترا بر محك زنند   بسیار زر که مس بدر آید ز امتحان
لیکن بحکم آنکه خداوند معرفت   داند که بوی خوش نتوان داشتن نهان
گر چون بنفشه سر بسخن بر نمی کنم   فکر از دلم چو لاله بدر میکند زبان
چون غنچه عاقبت لبم از یکدگر برفت   تا چون شکوفه پر زر سرخم کنی دهان
یارب دعای پیر وجوانت رفیق باد   تا آن زمان که پیر شوی دولتت جوان
دست ملوك لازم فتراك دولتت   چون پای در رکاب کنی بخت همعنان
در اهتمام صاحب صدر بزرگوار   فرمانروای عالم و علامهٔ جهان
اکفی الکفاة روی زمین شمس ملك و دین   جانب نگاه دار خدای و خدایگان
صدر جهان و صاحب صاحبقران که هست   قدر مهان روی زمین پیش او مهان
گر مقتضی نحو نبودی نگفتمی   با بحر کف او خبر کان و اسم کان
نظم مدیح او نه باندازهٔ منست   لیکن رواست نظم لالی بریسمان
ای آفتاب ملك بسی روزها بتاب   وی سایهٔ خدای بسی سالها بمان
خالی مباد گلشن خضرای مجلست   ز آواز بلبلان غزل گوی مدح خوان

تا بر درت برسم بشارت همی زنند　　دشمن بچوب تا چودهل میکند فغان

در وداع ماه رمضان

برگ تحویل می کند رمضان　　بار تودیع بر دل اخوان
یار نا دیده سیر زود برفت　　دیر ننشست نازنین مهمان
غادرَ الحبُّ صحبةَ الاحباب　　فارق الخل عشرة الخلان
ماه فرخنده روی بر پیچید　　و علیك السلام یا رمضان
الوداع ای زمان طاعت و خیر　　مجلس ذکر و محفل قرآن
مهر فرمان ایزدی بر لب　　نفس در بند و دیو در زندان
تا دگر روزه با جهان آید　　بس بگردد بگونه گونه جهان
بلبلی زار زار می نالید　　بر فراق بهار وقت خزان
گفتم انده مبر که باز آید　　روز نوروز و لاله و ریحان
گفت ترسم بقا وفا نکند　　ورنه هر سال گل دمد بستان
روزه بسیار وعید خواهد بود　　تیر ماه و بهار و تابستان
تا که در منزل حیوة بود　　سال دیگر، که در غریبستان
خاك چندان از آدمی بخورد　　که شود خاك و آدمی یکسان
هر دم از روزگار ماجزویست　　که گذر میکند چو برق یمان
کوه اگر جزو جزو بر گیرند　　متلاشی شود بدور زمان
تا قیامت که دیگر آب حیوة　　باز گردد بجوی رفته روان
یارب آن دم که دم فرو بندد　　ملك الموت واقف شیطان
کار جان پیش اهل دل سهلست　　تو نگه دار جوهر ایمان

در مدح شمس الدین حسین علکانی

تمام گشت و مزین شد این خجسته مکان　　بفضل و منت پروردگار عالمیان
همیشه صاحب این منزل مبارك را　　تن درست و دل شاد باد و بخت جوان
دوچیز حاصل عمرست نام نیك و ثواب　　وزین دو در گذری کلُّ من علیها فان
زخسروان مقدم چنین که میشنوم　　وفای عهد نکردست با کس این دوران

سرای آخرت آباد کن بحسن عمل   که اعتماد بقا را نشاید این بنیان

بس اعتماد مکن بر دوام دولت و عمر   که دولتی دگرت در پیست جاویدان

زمین دنیا بُستان زرع آخر تست   چودست میدهدت تخم دولتی بفشان

بده که با تو بماند جزای کردهٔ نیك   وگر چنین نکنی از تو باز ماند هان

بپاش تخم عبادت حبیب من زان پیش   که در زمین وجودت نماند آب روان

حیات زنده غنیمت شمر که باقی عمر   چو برف بر سر کوهست روی در نقصان

زمال و منصب دنیا جز این نمی ماند   میان اهل مروت که « یاد باد فلان »

کلید گنج سعادت نصیحت سعدیست   اگر قبول کنی گوی بردی از میدان

بنوبتند ملوك اندرین سپنج سرای   خدای عز وجل راست ملك بی پایان

در ستایش علاءالدین عطاملك جوینی صاحبدیوان

شکر بشکر نهم در دهان مژده دهان   اگر تو باز بر آری حدیث من بدهان

بعید نیست که گر تو بعهد باز آیی   بعید وصل تو من خویشتن کنم قربان

تو آن نه‌ای که چو غایب شوی ز دل بروی   تفاوتی نکند قرب دل ببعد مکان

قرار یك نفسم بیتو دست می ندهد   هم احتمال جفا به که صبر بر هجران

محب صادق اگر صاحبش بتیر زند   محبتش نگذارد که بر کند پیکان

وصال دوست بجان گر میسرت گردد   بخر که دیر بدست اوفتد چنین ارزان

کدام روز دگر جان بکار باز آید   که جانفشان نکنی روز وصل بر جانان؟

شکایت از دل سنگین یار نتوان کرد   که خویشتن زده‌ایم آبگینه بر سندان

زدست دوست بنالیدن آمدی سعدی   تو قدر دوست ندانی که دوست داری جان

گر آن بدیع صفت خویشتن بما ندهد   بیار ساقی و ما را زخویشتن بستان

زمان باد بهار است داد عیش بده   که دور عمر چنان میرود که برق یمان

چگونه پیر جوانی و جاهلی نکند   درین قضیه که گردد جهان پیر جوان

نظارهٔ چمن اردیبهشت خوش باشد   که بر درخت زند باد نوبهار افشان

مهندسان طبیعت ز جامه خانهٔ غیب   هزار حله بر آرند مختلف الوان

ز کارگاه قضا در درخت پوشانند   قبای سبز که تاراج کرده بود خزان
بکلبهٔ چمن از رنك و بوی باز کنند   هزار طبلهٔ عطار و تخت بازرگان
بهارمیوه چو مولود ناز پروردوست   که تا بلوغ دهان برنگیرد از پستان
نه آفتاب مضرت کند نه سایه گزند   که هرچهار بهم متفق شدند ارکان
اوان منقل آتش گذشت وخانهٔ گرم   زمان برکهٔ آبست و صفهٔ ایوان
بساط لهو بینداز و برگ عیش بنه   بزیر سایهٔ رز برکنار شادروان
تو گر برقص نیابی شگفت جانوری   ازین هوا که درخت آمدست در جولان
زبانگ مشغلهٔ بلبلان عاشق مست   شکوفه جامه دریدست وسر وسرگردان
خجل شوند کنون دختران مصر چمن   که گل زخار برآید چو یوسف از زندان
تو خود مطالعهٔ باغ و بوستان نکنی   که بوستان بهاری و باغ لالستان
کدام گل بود اندرچمن بزیبائیت؟   کدام سرو ببالای تست در بستان؟
چگویم آن خط سبز و دهان شیرین را   بجز خضر نتوان گفت وچشمهٔ حیوان
بچند روز دگر کافتاب گرم شود   مقر عیش بود سایه بان و سایهٔ بان
تو کافتاب زمینی بهیچ سایه مرو   مگر بسایهٔ دستور پادشاه زمان
سحاب رحمت ودریای فضل و کان کرم   سپهر حشمت و کوه وقار و کهف امان
بزرگ روی زمین پادشاه صدرنشین   علاء دولت ودین صدر پادشاه نشان
که گردنان اکابر نخست فرمانش   نهند بر سر وپس سر نهند بر فرمان
وگر حسود نه راضیست گو برشك بمیر   که مرتبت بسزاوار میدهد یزدان
نتافتست چنین آفتاب بر آفاق   نگستریده چنین سایه بر بسیط جهان
بلند پایهٔ قدرش چه جای فهم و قیاس   فراخ مایهٔ فضلش چه جای حصر و بیان
بگرد همتش ادراك آدمی نرسد   که فهم بر نتواند گذشتن از کیوان
برو محاسن اخلاق چون رطب بربار   درو فنون فضائل چو دانه در رمان
چو بر صحیفهٔ املی روان شود قلمش   زبان طعن نهد در بلاغت سحبان
چنان رمنده و دو نداهل بدعت از نظرش   که از مسیحا دجال و ازعمر شیطان

بنازو نعمتش امروز حق نظر کردست   امید هست که فردا برحمت و رضوان
کسان ذخیرهٔ دنیا نهند و غلهٔ او   هنوز سنبله باشد که رفت درمیزان
بزرگوارا شرح معالیت کـه دهد   که فکر واصف ازو منقطع شود حیران
بگرد نقطهٔ عالم سپهر دایره گرد   ندید شبه توچندانکه میکند دوران
که دید تشنهٔ ریان بجز تو در آفاق   بعدل وعفو و کرم تشنه وز ادب ریان
خدایرا بتو فضلی که درجهان دارد   کدام شکر توان گفت در مقابل آن
خنك عراق که درسایهٔ حمایت تست   حمایت تو نگویم عنایت یزدان
زبأس تو نه عجب در بلاد فرس وعرب   که گرگ بر گله یار انباشدش عدوان
بر درخت امیدت همیشه باد که نیست   بدور عدل توجز بردرخت بار گران
سپهر با تو برفعت برابری نکند   که شرمسار بود مدعی بلا برهان
چو حصر منقبتت در قلم نمی آید   چگونه وصف تو گوید زبان مدحت خوان
من این قصیده بپایان نمیتوانم برد   که شرح مکرمتت رانمیرسد پایان
بخاطرم غزلی سوزناك میگذرد   زبانه میزند از تنگنای دل بزبان
درون خانه ضرورت چو آتشی باشد   باتفاق برون آید از دریچه دخان
نخواستم دگر این باد عشق پیمودن   ولیك می نتوان بستن آب طبع روان

مطلع دوم

تراکه گفت که برقع بر افکن ای فتان   که ماه روی تومارا بسوخت چون کتان
پری که در همه عالم بحسن موصوفست   ز شرم چون تو پریزاده میرود پنهان
بدستهای نگارین چو در حدیث آیی   هزار دل ببری زینهار ازین دستان
دل از جفای تو گفتم بدیگری بدهم   کسم بحسن تو ای دلستان نداد نشان
لبان لعل تو با هر که در حدیث آید   براستی که زچشمش بیوفتد مرجان
اگر هزار جراحت کنی تو بر دل ریش   دوای دردمنست آن دهان مرهم دان
عوام خلق بانگشت می نمایندم   من از تعجب انگشت فکر بر دندان
امید وصل تو جانم برقص میآرد   چو باد صبح که در گردش آورد ریحان

ز خلق گوی لطافت تو برده‌ای امروز   که دل بدست تو گوئیست درخم چوگان
چنانکه صاحب عادل علاء دولت ودین   بدست فتح وظفر گوی دولت از میدان
جمال عالم انسان و عین اهل ادب   که هیچ عین ندیدست مثل او انسان
بروج قصر معالیش ازان رفیع ترست   که تیروهم برون آید از کمان گمان
من این سخن نه سزاوار قدراو گفتم   که سعی در همه بابی بقدروسع وتوان
چو مصطفی که عبارت بفهم وی نرسد   ولی مبالغهٔ خویش می‌کند حسان
بضاعت من و بازار علم و حکمت او   مثال قطره و دجلست و دجله و عمان
سر خجالتم از پیش بر نمی آید   که درچگونه بدریا برند و لعل بکان
اگر نه بنده نوازی از آنطرف بودی   من این شکر نفرستادمی بخوزستان
متاع من که خرد دربلاد فضل وادب؟   حکیم راه‌نشین را چه وقع در یونان
ولیك با همه جرمم امید مغفرتست   که ترّه نیز بود بر موائد سلطان
مرا قبول شما نام در جهان گسترد   مرا بصاحب دیوان عزیز شد دیوان
ملاذ اهل دل امروز خاندان شماست   که باد تا بقیامت بدولت آبادان
ز مال و منصب دنیا جز این نمی ماند   میان اهل مروّت که یاد باد فلان
سرای آخرت آباد کن بحسن عمل   که اعتماد بقا را نشاید این بنیان
حیوة مانده غنیمت شمر که باقی عمر   چو برف برسر کوهست روی در نقصان
بمردوهیچ نبرد آنکه جمع کردو نخورد   بخور ببخش بده ایکه میتوانی هان
چو خیری ازتو بغیری رسد فتوح شناس   که رزق خویش بدست تو میخورد مهمان
کرم بجای خردمند کن چو بتوانی   که ابر کم نکند برزمین خوش باران
سخن دراز کشیدم باعتماد قبول   که رحمت تو ببخشد هزار ازین عصیان
مرا که طبع سخنگوی درحدیث آمد   نه مرکبیست که بازش توان کشید عنان
اگر سفینهٔ شعرم روان بود نه عجب   که میرود بسرم از تنور دل طوفان
توکوه جودی ومن درمیان ورطهٔ فقر   مگر بشرطهٔ اقبالت اوفتم بکران

ز چیز خواهمت از کردکار فرد عزیز   دوام دولت دنیا و ختم بر ایمان
خلاف نیست در آثار برّ و معروفت   که دیر سال بماند تو دیر سال بمان
فلك مساعد و اقبال یار و بخت قرین   تنت درست وامیدت روا و حکم روان
ز نائبات قضا در پناه بار خدای   ز حادثات قران در حمایت قرآن
همای معدلت سایه کرده بر سر خلق   ببوم حادثه بوم مخالفان ویران
بدین دومصرع آخر که ختم خواهم کرد   امید هست بتحسین و گوش بر احسان
دوچیز حاصل عمرست نام نیك و ثواب   وزین دو در گذری کل من علیها فان

در ستایش شمس الدین حسین علکانی

ای محافل را بدیدار تو زین   طاعتت بر هوشمندان فرض عین
آسمان در زیر پای همتت   بر زمین مالنده فرق فرقدین
از مقامت تا ثریا همچنان   کز ثریا تا ثری فرقست و بین
ای نهاده پای رفعت بر فلك   وی ربوده گوی عقل از اعقلین
کاش کابن مقله بودی در حیوة   تا بمالیدی خطت بر مقلتین
در تو نتوان گفت جز اوصاف نیك   ور کسی گوید جز این میلست ومین
ای کمال نیك مردی برتو ختم   نیك نامی منتشر در خافقین
عالم عادل امین شرق و غرب   سرور آفاق شمس الدین حسین
کز بهاء طلعتش چون آفتاب   می‌درخشد نور بین الحاجبین
ماه وپروین را نگه در قدر او   همچنان کز بطن ماهی در بطین
آنکه بیرون از ثنا و حمد او   بر سخندانان سخن عیب است وشین
عقل را پرسیدم اندر عهد او   هیچ دشمن کام یابد ؟ گفت این ؟
پنجه برشیران نیارد کرد تیز   ورهزاران مکر داند بوالحصین
منکه چندین منت ازوی برمنست   چون نگویم شکر او، والشکر دین
تا نپنداری که مشغولم ز ذکر   یا زخدمت غافلم یك طرف عین

تا بگردون بر برخشند اختران — تا بگیتی در بتابد نیرین
جاودان در بارگاهت عیش باد — تا بگردون میرود آواز قین
بخت را با دوستانت اتفاق — چرخ را با دشمنان حرب حنین
ابر رحمت بر تو باران سال و ماه — روح راحت بر روان والدین
نامت اندر مشرق و مغرب روان — چشم بد دور از تو بعد المشرقین

در ستایش صاحبدیوان

تبارك الله ازان نقشبند ماه مهین — که نقش روی تو بستست و چشم و زلف و جبین
چنانکه در نظری در صفت نمی آئی — منت چه وصف بگویم تو خود در آینه بین
مه از فروغ تو بر آسمان نمی تابد — چه جای ماه که خورشید لایکاد یبین
خدای تا گل آدم سرشت خلق نگاشت — سلاله‌ای چو تو دیگر نیافرید از طین
نه در قبیلهٔ آدم که در بهشت خدای — بدین کمال نباشد جمال حور العین
چنین درخت نروید ز بوستان ارم — چنین صنم نبود در نگارخانهٔ چین
مگر درخت بهشتی بود که بار آرد — شکوفهٔ گل و بادام و لاله و نسرین
زبس که دیدهٔ مشتاق در تو حیرانست — ترنج و دست بیکبار می برد سکین
طریق اهل نظر خامشی و حیرانیست — که در نهایت وصفت نمیرسد تحسین
حکایت لبت اندر دهان نمی گنجد — لب و دهان نتوان گفت دُرّ درج ثمین
گر ابن مقله دگر بار با جهان آید — چنانکه دعوی معجز کند بسحر مبین
بآب زر نتواند کشید چون تو الف — بسیم حل ننویسد مثال ثغر تو سین
بیابیا که بجان آمدم ز تلخی هجر — بگوی ازان لب شیرین حکایتی شیرین
ترنجبین وصالم بده که شربت صبر — نمی کند خفقان فؤاد را تسکین
دریغ اگر قدری میل از آنطرف بودی — کزین طرف همه شوقست و اضطراب و حنین
ترا سریست که با ما فرو نمی آید — مرا سری که حرامست بی تو بر بالین
میان حفظ من و دشمنانت فرقی نیست — منت بمهر همی میرم و حسود بکین

اگر تو بر دل مسکین من نبخشائی — چه لازمست که جور وجفا برم چندین
بصدر صاحب دیوان ایلخان عالم — که در ایاسهٔ او جور نیست بر مسکین
خدایگان صدور زمان و کهف امان — پناه ملت اسلام شمس دولت و دین
جمال مشرق ومغرب صلاح خلق خدای — مشیر مملکت پادشاه روی زمین
که اهل مشرق ومغرب بشکر نعمت او — چو اهل مصر باحسان یوسفند رهین
بسی نماند که درعهد رأی و رأفت او — بیك مقام نشینند صعوه و شاهین
ز گوسپند بدوزد رعایت نظرش — دهان گرگ و بدرّد دهان شیر عرین
معین خیر ومطیع خدای و ناصلح خلق — برای روشن وفکر بلیغ و رای رزین
زهی بسایهٔ لطف تو خلق را آرام — خهی بقوت رأی تو ملك را آئین
گر اقتضای زمان دور باز سر گیرد — بنات دهر نزایند بهتر از تو بنین
تو آن یگانهٔ دهری که در وسادهٔ حکم — به از تو تکیه نکردست هیچ صدرنشین
چو فیض چشمهٔ خورشید بامداد پگاه — که در تموج او منطمس شود پروین
فروغ رای تو مصباح راههای مخوف — عنان عزم تو مفتاح ملکهای حصین
خدای مشرق ومغرب بایلخان دادست — تو بر خزاین روی زمین حفیظ و امین
قضا موافق رایت بود که نتوان بود — خلاف رای تو رفتن مگر ضلال مبین
مخالفان ترا دست و پای اسب مراد — بریده باد که بی دست و پای به تنین
لئن مدحتك سبعین حجة دأباً — لما اقتدرتُ علی واحدٍ من السبعین
کمال فضل ترا من بگرد می نرسم — مگر کسی کند اسب سخن بزین به ازین
ورای قدر منست التفات صدر جهان — که ذکر بندهٔ مخلص کند علی التعیین
برای مجلس اُنست گلی فرستادم — که رنگ وبوی نگرداندش مرور سنین
تو روی دختر دلبند طبع من بگشای — که پیر بود و ندادم بشوهر عنین
بزنده میکنم ازننگ وصلتش در گور — که زشت خوب نگردد بجامهٔ رنگین
اگر نه بنده نوازی از آن طرف بودی — که زهره داشت که دیبا برد بقسطنطین؟

که می برد بعراق این بضاعت مزجاة   چنانکه زیره بکرمان برند و کاسه بچین؟

تراشمامهٔ ریحان من که یاد آورد   که خلق ازان طرف آرند نافهٔ مشکین؟

چه لایق مگسانست بامداد بهار   که در مقابلهٔ بلبلان کنند طنین؟

که نشر کرده بود طی من دران مجلس؟   که برده باشد نام ثری بعلیین؟

بشکر بخت بلند ایستاده ام که مرا   بعمر خویش نکرده است هرگز این تمکین

میان عرصهٔ شیراز تا بچند آخر   پیاده بلشم و دیگر پیادگان فرزین؟

چو بید بُن که تناور شود بپنجه سال   به پنج روز ببالاش بردود یقطین

ز روزگار برنجم چنانکه نتوان گفت   بخاك پای خداوند روزگار یمین

بلی بیك حرکت از زمانه خرسندم   که روزگار بسر میرود بشدت و کین

دوای خسته و جبر شکسته کس نکند   مگر کسی که یقینش بود بروز یقین

یقین قلبی انی انال منك غنی   ولایزال یقینی من الهوان یقین

سخن بلند کنم تا بر آسمان گویند   دعای دولت او را فرشتگان آمین

همیشه خاتم اقبال در یمین تو باد   بعون ایزد و در چشم دشمنانت نگین

برغم دشمن و اعجاب دوستان بادا   همیشه چشمهٔ رزقت معین و بخت معین

حزین نشسته حسودان دولتت همه سال   تو گوش کرده بر آواز مطربان حزین

مباد دشمنت اندر جهان و گر باشد   بزندگانی در سجن و مرده در سجین

دوام عیش تو بادا پس از هلاك عدو   چنانکه پیش تو دف میزنند وخصم دفین

ز دوستان تو آواز رود و بانگ سرود   بر آسمان شده و زدشمنان زفیر وانین

هزار سال جلالی بقای عمر تو باد   شهور آن همه اردیبهشت و فروردین

در ستایش ملکه ترکان خاتون

ای پیش از آنکه درقلم آید ثنای تو   واجب بر اهل مشرق ومغرب دعای تو

درویش و پادشاه ندانم درین زمان   الا بزیر سایهٔ همچون همای تو

نوشین روان و حاتم طایی که بوده اند   هرگز نبوده اند بعدل و سخای تو

منشور در نواحی ومشهور درجهان آوازهٔ تعبّد و خوف و رجای تو
اسلام در امان وضمان سلامتست از یمن همت و قدم پارسای تو
گر آسمان بداند قدر تو بر زمین درچشم آفتاب کشد خاك پای تو
خلق ازجزای خیر تو کردن مقصرند پروردگار خلق تواند جزای تو
شکر مسافران که بآفاق میرود گر برفلك رسد نرسد درعطای تو
تیغ مبارزان نکند در دیار خصم چندان اثر که همت کشورگشای تو
بدبخت نیست در همه عالم باتفاق الا کسی که روی بتابد ز رای تو
ای دربقای عمر تو خیر جهانیان باقی مباد هرکه نخواهد بقای تو
خاص ازبرای مصلحت عام دیر سال بنشین که مثل تو ننشیند بجای تو
آن چیست درجهان که نداری تو آنمراد تا سعدی ازخدای بخواهد برای تو
تا آفتاب میرود و صبح میدمد عاید بخیر باد صباح و مسای تو
یارب رضای اوتو برآور بفضل خویش کوروز وشب نمی‌طلبد جز رضای تو

در ستایش اتابك مظفرالدین سلجوقشاه

در بهشت گشادند در جهان ناگاه خدا بچشم عنایت بخلق کرد نگاه
امید بسته برآمد صباح خیر دمید بدور دولت سلجوقشاه سلغرشاه
چو ماه روی مسافر که بامدادپگاه درآید از در امیدوار چشم براه
شمایلی که نیاید بوصف در اوهام خصایصی که نگنجد بذکر در افواه
خدایگان معظم اتابك اعظم سر ملوك زمان ناصر عبادالله
شهنشهی که زمین از فروغ طلعت او منورست چنان کاسمان بطلعت ماه
خجسته روزی خرم کسی که باز کنند بروی دولت و بختش در فرج ناگاه
که‌چشم‌داشت که‌یوسف‌عزیزمصرشود اسیر بند بلای برادران در چاه؟
شب فراق نمی باید از فلك نالید که روزهای سپیدست در شبان سیاه
هرآنکه بردربخشایش خدای نشست بعاقبت نرود نا امید ازین درگاه

زمانه برسر آنست اگر خطائی کرد   که بعدازاین همه طاعت کند بعذر گناه

خدای عمر درازت دهاد چندانی   که دست جورزمان اززمین کنی کوتاه

بگرد خیمهٔ اسلام شقه‌ای بزنی   که کهربا نتواند ربود برّهٔ کاه

مراد سعدی ازانشاء زحمت خدمت   نصیحتست بسمع قبول شاهنشاه

دوام دولت و آرام مملکت خواهی   ثبوت راحت وامن ومزید رفعت‌وجاه

کمر بطاعت وانصاف وعدل وعفو ببند   چو دست منت حق برسرت نهاد کلاه

تو روشن آینه‌ای زآه درده‌مند بترس   عزیز من ، که اثر میکند درآینه آه

معلمان بد آموز را سخن مشنو   که دیرسال بمانی بکام نیکو خواه

دعای زنده دلانت رفیق باد و قرین   خدای عالمیانت نصیر بادو پناه

در پند و اندرز

بنوبت اند ملوك اندرین سپنج سرای   کنون که نوبت تست ای ملك بعدل گرای

چه دوستی کند ایام اندك اندك بخش   که بار باز پسین دشمنیست جمله ربای

چه مایه برسراین ملك سروران بودند   چو دور عمر بسرشد در آمدند از پای

تو مرد باش و ببر با خودآنچه بتوانی   که دیگرانش بحسرت گذاشتند بجای

درم بجور ستانان زر بزینت ده   بنای خانه کنانند بام قصر اندای

بعاقبت خبر آمد که مُرد ظالم وماند   بسیم سوختگان زرنگار کرده سرای

بخور مجلسش از ناله‌ای درد آمیز   عقیق زیورش از دیده های خون پالای

نیاز باید و طاعت نه شوکت و ناموس   بلند بانگ چسود ومیان تهی چودرای؟

دو خصلت اند نگهبان ملك ویاور دین   بگوش جان تو پندارم این‌دو گفت‌خدای

یکی که گردن زورآوران بقهر بزن   دوم که از در بیچارگان بلطف درآی

بتیغ و طعنه گرفتند جنگجویان ملك   تو بر وبحر گرفتی بعدل وهمت ورای

چوهمتست چه حاجت بگرزمغفر کوب   چودولتست چه حاجت بتیرجوشن‌خای

بچشم عقل من این خلق پادشاهانند   که‌سایه برسر ایشان فکنده‌ای‌چوهمای

سماع مجلست آواز ذکر قرآنست
نه بانگ مطرب و آوای چنگ و نالهٔ نای

عمل بیار که رخت سرای آخرتست
نه عود سوز بکار آیدت نه عنبر سای

کف نیاز بحق برگشای و همت بند
که دست فتنه ببندد خدای کارگشای

بد اوفتند بدان لاجرم که در مثلست
که مار دست ندارد ز قتل مار افسای

هر آنکست که بآزار خلق فرماید
عدوی مملکتست او بکشتنش فرمای

بکامهٔ دل دشمن نشیند آن مغرور
که بشنود سخن دشمنان دوست نمای

اگر توقع بخشایش خدایت هست
بچشم عفو و کرم بر شکستگان بخشای

دیارمشرق ومغرب مگیر وجنگ مجوی
دلی بدست کن وزنگ خاطری بزدای

گرت بسایه درآسایشی بخلق رسد
بهشت بردی و در سایهٔ خدای آسای

نگویمت چو زبان آوران رنگ آمیز
که ابر مشك فشانی و بحر گوهرزای

نکاهد آنچه نبشتست عمر و نفزاید
پس این چه فایده گفتن که تابحشر بپای

مزید رفعت دنیا و آخرت طلبی
بعدل وعفو و کرم کوش ودرصلاح افزای

بروز حشر که فعل بدان و نیکان را
جزا دهند بمکیال نیك وبد پیمای

جریدهٔ گنهت عفو باد و توبه قبول
سپید نامه و خوشدل بعفو بار خدای

بطعنه‌ای زده باد آنکه بر توبد خواهد
که بار دیگرش ازسینه برنیاید وای

تنبیه و موعظت

دریغ روز جوانی و عهد برنائی
نشاط کودکی وعیش وخویشتن رائی

سر فروتنی انداخت پیریم در پیش
پس از غرور جوانی و دست بالائی

دریغ بازوی سرپنجگی که برپیچید
ستیز دور فلك ساعد توانائی

زهی زمانهٔ ناپایدار عهد شکن
چه دوستیست که با دوستان نمی‌پائی

که اعتماد کند بر مواهب نعمت
که همچو طفل ببخشی و باز بربائی

بزارتر گسلی هرچه خوبتر بندی
تباه تر شکنی هرچه خوشتر آرائی

بعمرخویش کسی کامی ازتو برنگرفت
که در شکنجهٔ بی کامیش نفرسائی

اگر زیادت قدرست در تغیر نفس — نخواستم که بقدر من اندر افزائی
مرا ملامت دیوانگی و سرشفبی — ترا سلامت پیری و پای برجائی
شکوه پیری بگذار وعلم وفضل وادب — کجاست جهل جوانی وعشق وشیدائی
چو با قضای اجل بر نمی‌توان آمد — تفاوتی نکند گر بزی و دانائی
نه آن جلیس انیس ازکنار من رفتست — که بعد ازو متصور شود شکیبائی
دریغ خلعت دیبای احسن التقویم — بر آستین تنعم طراز زیبائی
غبار خط معنبر نشسته برگل روی — چنانکه مشك بماورد برسمن سائی
اگر ز باد فنا ای پسر بیندیشی — چوگل بعمر دو روزه غرور ننمائی
زمان رفته نخواهد بگریه باز آمد — نه آب دیده که گر خون دل بپالائی
همیشه باز نباشد در دو لختی چشم — ضرورتست که روزی بگل براندائی
ندوخت جامهٔ کامی بقد کس گردون — که عاقبت بمصیبت نکرد یکتائی
چو خوان یغما برهم زند همی ناگاه — زمانه مجلس عیش بتان یغمائی
چو تخم خرما فردات پایمال کنند — وگر بسروری امروز نخل خرمائی
برادران تو بیچاره در ثری رفتند — تو همچنان زسر کبر برثریائی
خیال بسته و بر باد عمر تکیه زده — پنج روز که در عشرت تمنائی
دماغ پخته که من شیر مرد برنا ام — برو چو با سگ نفس نبهره برنائی
اگر بود دل مؤمن چو موم نرم نهاد — تو موم نیستی‌ای دل که سنگ خارائی
هرآن زمان که زتو مردمی برآساید — درست شد بحقیقت که مردم آسائی
وگر بجهل برفتی بعذر باز پس آی — که چاره نیست برون ازشکسته پیرائی
سخن درازمکن سعدیاو کوته کن — چو روزگار به پیرانه سر برعنائی
وگر عنایت وتوفیق حق نگیرددست — بدست سعی تو با دست تا نه پیمائی
ببخش بارخدایا بفضل ورحمت خویش — که دردمند نوازی وجرم بخشائی
بضاعتی نه سزاوار حضرت آوردیم — مگر بعین عنایت قبول فرمائی

ز درگه کرمت روی نا امیدی نیست — کجا رود مگس از کارگاه حلوائی

پند

ای که پنجاه رفت و درخوابی — مگر این پنج روزه دریابی
تا کی این باد کبر و آتش وخشم — شرم بادت که قطرهٔ آبی
کهل گشتی و همچنان طفلی — شیخ بودی و همچنان شابی
تو ببازی نشسته وز چپ و راست — میرود تیر چرخ پرتابی
تا درین گله گوسفندی هست — نه نشیند فلك ز قصابی
تو چراغی نهاده بر ره باد — خانهٔ در ممر سیلابی
گر برفعت سپهر و کیوانی — ور بحسن آفتاب ومهتابی
ور بمشرق روی بسیاحی — ور بمغرب رسی بجلابی
ور بمردی ز باد درگذری — ور بشوخی چو برف بشتابی
ور بتمکین ابن عفانی — ور بنیروی ابن خطابی
ور بنعمت شریك قارونی — ور بقوت عدیل سهرابی
ور میسر شود که سنگ سیاه — ز ر صامت کنی بقلابی
ملك الموت را بحیله و زور — نتوانی که دست بر تابی
منتهای کمال نقصانست — گل بریزد بوقت سیرابی
تو که مبدا و مرجعت اینست — نه سزاوار کبر و اعجابی
خشت بالین گور یاد آور — ای که سر بر کنار احبابی
خفتنت زیر خاك خواهد بود — ای که در خوابگاه سنجابی
بانگ طبلت نمی کند بیدار — تومگر مرده‌ای نه در خوابی
بس خلایق فریفتست این سیم — که تو لرزان برو چوسیمابی
بس جهان دیده این درخت قدیم — که تو پیچان برو چو لبلابی
بس بگردید و بس بخواهد گشت — بر سر ما سپهر دولابی

تو ممیز بعقل وادراکی نه مکرم بجاه و انسابی
تو بدین ارجمند و نیکو نام نه بدنیا و ملك و اسبابی
ابلهی صد عتابی خارا گر بپوشد خریست عتابی
نقش دیوار خانه‌ای توهنوز گر همین صورتی و القابی
ای مرید هوای نفس حریص تشنه بر زهر همچو جلابی
قیمت خویشتن خسیس مکن که تو دراصل جوهری نابی
دست‌وپائی بزن بچاره وجهد که عجب درمیان غرقابی
عهد های شکسته‌را چه‌طریق چاره هم توبتست و شعابی
بدر بی نیاز نتوان رفت جز بمستغفری و اوابی
تو در خلق‌میزنی‌شب‌وروز لاجرم بی نصیب ازین بابی
کی دعای تو مستجاب کند که بیك روی در دو محرابی
یارب ازجنس ما چه خیر آید تو کرم‌کن که رب اربابی
غیب دان ولطیف و بی چونی ستر پوش وکریم و توابی
سعدیا راستی ز خلق مجوی چون تو درنفس‌خودنمی‌یابی
جای گریه است برمصیبت پیر تو چو کودك هنوز لعابی
باهمه‌عیب‌خویشتن‌شب وروز در تکاپوی عیب اصحابی
گر همه علم عالمت باشد بی عمل مدعی و کذابی
پیش مردان آفتاب صفت باضافت چو کرم شب تابی
پیر بودی و ره ندانستی تو نه پیری که طفل کتابی

درستایش

بخرمی و بخیر آمدی و آزادی که ازصروف‌زمان درامان‌حق بادی
باتفاق همایون و طلعت میمون دری ز شادی برروی‌خلق بگشادی
بهرمقام که پای مبارکت برسد زمانه را نرسد دست جوروبیدادی

بزرگ پیش خداوند بنده‌ای باشد
که بندگان خدایش کنند آزادی
بهشت گرچه پر آسایشست و نازو نعیم
جز آن متاع نیابی که خود فرستادی
ترا سلامت دنیا و آخرت باشد
که بیخ خیر نشاندی و داد حق دادی
دعای زنده دلانت بلا بگرداند
غم رعیت و درویش بر دهد شادی
خدای عزوجل از تو بنده خشنودست
وزان پدر که تو فرزند پرهنرزادی
ملوك روی زمین بر سواد منشورت
نهاده سر چو قلم بر بیاض بغدادی

در پند و ستایش

بزن که قوت بازوی سلطنت داری
که دست همت مردانت میدهد یاری
جهان گشای وعدو بندو ملك بخش وستان
که در حمایت صاحب دلان بسیاری
گرت بشب نبدی سر بر آستانهٔ حق
کیت بروز میسر شدی جهان داری ؟
بدولت تو چنان ایمنست پشت زمین
که خلق در شکم مادرند پنداری
بزیر سایهٔ عدل تو آسمان را نیست
مجال آنکه کند برکسی ستمکاری
کف عطای تو گر نیست ابررحمت حق
چه نعمت است که بر بروبحرمی باری
مدیح شیوهٔ درویش نیست تا گویم
مثال بحر محیطی و ابر آزاری
نگویمت که بفضل از کرام ممتازی
نگویمت که بعدل از ملوك مختاری
وگرچه این همه هستی نصیحت اولیتر
که پند راه خلاص است ودوستی باری
بسعی کوش که ناگه فراغتت نبود
که سر بخاری اگر روی شیر نرخاری
خدای یوسف صدیق را عزیز نکرد
بخوب روئی لیکن بخوب کرداری
شکوه ولشکر وجاه وجمال ومالت هست
ولی بکار نیاید بجز نکو کاری
چه روزها بشب آورده‌ای براحت نفس
چه باشد ار بعبادت شبی بروز آری
که پیش اهل دل آب حیات درظلمات
دعای زنده دلانست در شب تاری
خدای سلطنتت بر زمین دنیا داد
ز بهر آنکه درو تخم آخرت کاری
بنیك وبد چو بباید گذاشت این بهتر
که نام نیك بدست آوری و بگذاری

پس از گرفتن عالم چو کوچ خواهد بود ... رواست گر همه عالم گرفته انگاری

صراط راست که داند در آنجهان رفتن؟ ... کسی که خو کند اینجا براست رفتاری

جهان ستانی و اشکر کشی چه مانندست ... بکامرانی درویش در سبکباری؟

ببندگی سر طاعت بنه که بربائی ... برفعت از سر گردون کلاه جباری

چو کار با لحد افتاد هردو یکسانند ... بزرگتر ملك و کمترینه بازاری

ورین گدا بمثل نیکبخت برخیزد ... بدان امیر اجلش دهند سالاری

ترا که رحمت ودادست ودین بشارت باد ... که جور وظلم و تعدی ز خلق برداری

بقای مملکت اندر وجود یك شرطست ... که دست هیچ قوی برضعیف نگماری

بدولتت علم دین حق فراشته باد ... بصولتت علم کفر در نگونساری

چنانکه تا بقیامت کسی نشان ندهد ... بجز دهانه فرنگی و مشك تاتاری

هزارسال نگویم بقای عمر تو باد ... که این مبالغه دانم ز عقل نشماری

همین سعادت و توفیق بر مزیدت باد ... که حق گزاری و بی حق کسی نیازاری

در ستایش

گرین خیال محقق شود ببیداری ... که روی عزم همایون ازین طرف داری

خدایرا که تواند گزارد شکر و سپاس ... یکی منم که بمدحش کنم شکر باری

ندید دشمن بی‌طالع آنچه از حق خواست ... که یار با سر لطف آمدست ودلداری

تو یاد هرکه کنی درجهان بزرگ شود ... مگر که دیگرش ازیاد خویش بگذاری

وگر مرا هنری نیست یا خطائی هست ... تو آن مکارم اخلاق خویش یاد آری

جماعتی شعرای دروغ شیرین را ... اگر بروز قیامت بود گرفتاری

مرا که شکر وثنای تو گفته‌ام همه عمر ... مگر خدای نگیرد براست گفتاری

تو روی دختر دلبند طبع من بگشای ... که خانگیش برآورده ام نه بازاری

چو همسریش نبینم بناقصی ندهم ... خلیفه زاده تحمل چرا کند خواری

بهر درم سر همت فرو نمی آید ... ببسته ام در دکان ز بی خریداری

من آبروی نخواهم ز بهر نان دادن / که پیش طایفه‌ای مرگ به که بیماری
خدای در دوجهانت جزای خیر دهاد / که هرچه داد باضعاف آن سزاواری
ترا که همت واقبال وفر وبخت اینست / بهرچه سعی کنی دولتت دهد یاری

در پند و اندرز

ای نفس اگر بدیدهٔ تحقیق بنگری / درویشی اختیار کنی بر توانگری
ای پادشاه شهر چو وقتت فرا رسد / تو نیز با گدای محلت برابری
گر پنج نوبتت بدر قصر می زنند / نوبت بدیگری بگذاری وبگذری
دنیا زنیست عشوه ده و دلستان ولیك / با کس بسر همی نبرد عهد شوهری
آهسته روکه بر سر بسیار مردمست / این جرم خاك را که تو امروز برسری
آبستنی که این همه فرزندزاد وکشت / دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری ؟
این غول روی بستهٔ کوته نظر فریب / دل میبرد بغالیه اندوده چادری
هاروت راکه خلق جهان سحر ازو برند / در چه فکنده غمزه خوبان بساحری
مردی گمان مبر که بپنجه‌است وزور کتف / با نفس اگر برآئی دانم که شاطری
با شیر مردیت سگ ابلیس صید کرد / ای بی هنر بمیر که از گربه کمتری
هشدار تا نیفکندت پیروی نفس / در ورطه‌ای که سود ندارد شناوری
سر درسر هوا وهوس کرده‌ای و ناز / در کار آخرت کنی اندیشه سرسری
دنیا بدین خریدنت از بی بصارتیست / ای بد معاملت بهمه هیچ می‌خری
تا جان معرفت نکند زنده شخص را / نزدیك عارفان حیوانی محقری
بس آدمی که دیو بزشتی غلام اوست / ور صورتش نماید زیبا تر از پری
گر قدر خود بدانی قدرت فزون شود / نیکو نهاد باش که پاکیزه پیکری
چندت نیاز و آز دواند ببر و بحر / دریاب وقت خویش که دریای گوهری
پیداست قطره‌ای که بقیمت کجا رسد / لیکن چو پرورش بودت دانهٔ دری
گر کیمیای دولت جاویدت آرزوست / بشناس قدر خویش که گوگرد احمری

ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس — کی بر هوای عالم روحانیان پری؟

باز سفید روضهٔ انسی چه فایده — کاندر طلب چو بال بریده کبوتری

چون بوم بد خبر مفکن سایه برخراب — در اوج سدره کوش که فرخنده‌طایری

آن راه دوزخست که ابلیس می رود — بیدار باش تا پی او راه نسپری

در صحبت رفیق بد آموز همچنان — کاندر کمند دشمن آهخته خنجری

راهی بسوی عاقبت خیر می رود — راهی بسوء عاقبت اکنون مخیری

گوشت حدیث میشنود هوش بی خبر — درحلقه‌ای بصورت وچون حلقه‌بر دری

دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم — چون کبر کردی ازهمه دونان فروتری

از من بگوی عالم تفسیرگوی را — گر در عمل نکوشی نادان مفسری

بار درخت علم ندانم مگر عمل — با علم اگر عمل نکنی شاخ بی‌بری

علم آدمیتست و جوانمردی و ادب — ورنه ددی بصورت انسان مصوری

ازصد یکی بجای نیاورده شرط علم — وزحب جاه در طلب علم دیگری

هرعلم را که کار نبندی چه فایده — چشم از برای آن بود آخر که‌بنگری

امروز غره‌ای بفصاحت که در حدیث — هر نکته را هزار دلائل بیاوری

فردا فصیح باشی درموقف حساب — گر علتی بگویی و عذری بگستری

ور صد هزار عذر بخواهی گناه را — مرشوی کرده را نبود زیب دختری

مردان بسعی ورنج بجائی رسیده اند — تو بی‌هنر کجا رسی از نفس‌پروری

ترك هواست کشتی دریای معرفت — عارف بذات شو نه بدلق قلندری

درکم ز خویشتن بحقارت نگه مکن — گر بهتری بمال بگوهر برابری

ور بی‌هنر بمال کنی کبر بر حکیم — کون خرت شمارد اگر گاو عنبری

فرمان‌بر خدای و نگهبان خلق باش — این هردوقرن اگر بگرفتی سکندری

عمری که میرود بهمه حال جهد کن — تا در رضای خالق بی چون بسر بری

مرگ آنك اژدهای دمانست پیچ پیچ — لیکن ترا چه غم که بخواب‌خوش‌اندری

ای نشسته‌ای بفراخای کام دل   باری ز تنگنای لحد یاد ناوری
باری گرت بگور عزیزان گذر بود   از سر بنه غرور کیائی و سروری
کانجا بدست واقعه بینی خلیل‌وار   بر هم شکسته صورت بتهای آزری
فرق عزیز و پهلوی نازك نهاده تن   مسکین بخشت بالشی و خاك‌بستری
تسلیم شو گر اهل تمیزی که عارفان   بردند گنج عافیت از کنج صابری
پیش از من وتو بررخ جانها کشیده‌اند   طغرای نیك بختی و نیل بد اختری
آنرا که طوق مقبلی اندر ازل خدای   روزی نکرد چون نکشد غلّ مدبری
زنهار بند من بدرانه است گوش گیر   بیگانگی مورز که در دین برادری
ننگ از فقیر اشعث اغبر مدار از آنك   در وقت مرگ اشعث ودر گور اغبری
دامن مکش زصحبت ایشان که‌در بهشت   دامن‌کشان سندس خضرند و عبقری
روی زمین بطلعت ایشان منوّرست   چون آسمان بزهره وخورشیدومشتری
دربارگاه خاطر سعدی خرام اگر   خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری
گه‌گه خیال در سرم آید که این منم   ملك عجم گرفته بتیغ سخنوری
بازم نفس فرو رود از هول اهل فضل   با کفّ موسوی چه زند سحر سامری؟
شرم آید از بضاعت بی قیمتم ولیك   در شهر آبگینه فروشست و جوهری

در ستایش ابو بکر بن سعد

وجودم بتنگ آمد از جور تنگی   شدم در سفر روزگاری درنگی
جهان زیر پی چون سکندر بریدم   چو یأجوج بگذشتم از سد سنگی
برون جستم ازتنگ ترکان‌چودیدم   جهان درهم افتاده چون موی‌زنگی
چو باز آمدم کشور آسوده دیدم   زگرگان بدر رفته آن تیز چنگی
خط ماهرویان چو مشك تتاری   سر زلف خوبان چو درع فرنگی
بنام ایزدآباد و پر ناز و نعمت   پلنگان رها کرده خوی پلنگی
درون مردمی چون ملك نیك‌محضر   برون لشکری چون هژبران جنگی

بپرسیدم این کشور آسوده کی شد کسی گفت سعدی چه شوریده رنگی
چنان بود در عهد اول که دیدی جهانی پر آشوب و تشویش و تنگی
چنین شد در ایام سلطان عادل اتابك ابوبکر بن سعد زنگی

در ستایش امیر انکیانو

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی زنهار بد مکن که نکردست عاقلی
این پنج روزه مهلت ایام آدمی آزار مردمان نکند جز مغفلی
باری نظر بخاك عزیزان رفته کن تا مجمل وجود ببینی مفصلی
آن پنجهٔ کمانکش وانگشت خوشنویس هر بندی اوفتاده بجائی و مفصلی
درویش و پادشه نشنیدم که کرده‌اند بیرون ازین دو لقمهٔ روزی تناولی
زان گنجهای نعمت و خروارهای مال با خویشتن بگور نبردند خردلی
از مال و جاه و منصب و فرمان و تخت و بخت بهتر ز نام نیك نکردند حاصلی
بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت گویند ازو هنوز که بودست عادلی
ای آنکه خانه در ره سیلاب میکنی بر خاك رودخانه نباشد معوّلی
دل در جهان مبند که باکس وفا نکرد هرگز نبود دور زمان بی تبدّلی
مرك از تو دور نیست و گر هست فی المثل هر روز باز میرویش پیش منزلی
بنیاد خاك برسر آبست ازین سبب خالی نباشد از خللی یا تزلزلی
دنیا مثال بحر عمیقست پر نهنگ آسوده عارفان که گرفتند ساحلی
داناچگفت گفت چو عزلت ضرورتست من خود باختیار نشینم بمعزلی
یعنی خلاف رأی خداوند حکمت است امروز خانه کردن و فردا تحولی
آنکه که سر ببالش گورم نهند باز ازمن چه بالشی که بماند چه حنبلی
بعد از خدای هرچه تصور کنی بعقل ناچارش آخریست همیدون که اولی
خواهی که رستگار شوی راستکار باش تا عیب جوی را نرسد برتو مدخلی
تیر از کمان چو رفت نیاید بشست باز پس واجبست در همه کاری تأملی

باید که قهر و لطف بود پادشاه را   ورنه میسرش نشود حلّ مشکلی

وقتی بلطف گوی که سالار قوم را   با گفت و گوی خلق بباید تحملی

وقتی بقهر گوی که صد کوزهٔ نبات   گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

مرد آدمی نباشد اگر دل نسوزدش   باری که بیند وخری افتاده در گلی

رستم بنیزه‌ای نکند هرگز آن مصاف   با دشمنان خویش که زالی بمغزلی

هرگز بپنج روزه حیوة گذشتنی   خرم کسی شود مگر ازموت غافلی

نی کاروان برفت وتوخواهی مقیم بود   ترتیب کرده‌اند ترا نیز محملی

گرمن سخن درشت نگویم تو نشنوی   بی جهد از آینه نبرد زنگ صیقلی

حقگوی را زبان ملامت بود دراز   حق نیست اینچه گفتم؟ اگرهست گوبلی

تو راست باش تا دگران راستی کنند   دانی که بی‌سطاره نرفتست جدولی

خاص از برای وسوسهٔ دیو نفس را   شاید گراین سخن بنویسی بهیکلی

جز نیکبخت پند خردمند نشنود   اینست تربیت که پریشان مکن دلی

تاهرچه گفته باشمت ازخیر درحضور   بعد از تو شرمسار نباشم بمحفلی

اینفکر بکرمن که بحسنش نظیر نیست   مردم مخوان اگر دهمش جز بمقبلی

وان کیست انکیانه که دادار آسمان   دادست مرورا همه حسن وشمایلی

نوبین اعظم آنکه بتدبیر وفهم ورای   امروز در بسیط ندارد مقابلی

من خود چگونه دم زنم ازعقل وطبع خویش   کس پیش آفتاب نکردست مشعلی

منت پذیر او نه منم در زمین پارس   درحق کیست آنکه ندارد تفضلی

عمرت دراز باد نگویم هزار سال   زیرا که اهل حق نپسندند باطلی

نفست همیشه پیرو فرمان شرع باد   تا بر سرش زعقل بداری موکلی

تا بلبلان بناله درآیند بامداد   هرگه که سر برآورد ازبوستان گلی

همواره بوستان امیدت شکفته باد

سعدی دعای خیر توگویان چو بلبلی

مراثی

ترجیع بند در مرثیهٔ سعد بن ابوبکر

غریبانرا دل از بهر تو خونست … دل خویشان نمیدانم که چونست
عنان گریه چون شاید گرفتن … که از دست شکیبائی برونست
مگر شاهنشه اندر قلب لشکر … نمیآید که رایت سرنگونست
دگر سبزی نروید بر لب جوی … که باران بیشتر سیلاب خونست
دگر خون سیاوشان بود رنگ … که آب چشمها عنابگونست
شکیبائی مجوی از جان مهجور … که بار ازطاقت مسکین‌فزونست
سکون در آتش سوزنده گفتم … نشاید کرد ودرمان هم سکونست
که دنیاصاحبی بدعهدوخونخوار … زمانه مادری بی مهر و دونست
نه اکنونست بر ما جور ایام … که از دوران آدم تا کنونست

نمیدانم حدیث نامه چونست
همی بینم که عنوانش بخونست

بزرگان چشم و دل در انتظارند … عزیزان وقت وساعت می شمارند
غلامان در و گوهر می‌فشانند … کنیزان دست و ساعد می نگارند
ملك خان.ومیاق وبدر وترخان … بر هوا ران تازی بر سوارند
که شاهنشاه عادل سعد بوبکر … بایوان شهنشاهی در آرند
حرم شادی کنان برطاق ایوان … که مروارید بر تاجش ببارند
زمین میگفت‌عیشی‌خوش گذاریم … ازین پس آسمان گفت ارگذارند
امید تاج وتخت خسروی بود … ازین غافل که تابوتش درآرند

چه شد پاکیزه رویان حرم را　که بر سرکاه و بر زیور غبارند
نشاید پاره کردن جامه و روی　که مردم تحت امر کردگارند
ولیکن با چنین داغ جگرسوز　نمیشاید که فریادی ندارند
بلی شاید که مهجوران بگریند　روا باشد که مظلومان بزارند

نمیدانم حدیث نامه چونست
همی بینم که عنوانش بخونست

برفت آن گلبن خرم ببادی　دریغی ماند و فریادی و یادی
زمانی چشم عبرت بین بخفتی　گرش سیلاب خون باز ایستادی
چه شاید گفت دوران زمان را　نخواهد پرورید این سفله زادی
نیارد گردش گیتی دگر بار　چنان صاحبدلی فرّخ نژادی
خردمندان پیشین راست گفتند　مرا خود کاشکی مادر نزادی
نبودی دیدگانم تا ندیدی　چنین آتش که در عالم فتادی
نکو خواهان تصور کرده بودند　که آمد پشت دولت را ملاذی
تن گردنکشش را وقت آن بود　که تاج خسروی بر سر نهادی
چه روز آمد درخت نامبردار　که بستان را بهار و میوه دادی
مگر چشم بدان اندر کمین بود　ببرد از بوستانش تند بادی

نمیدانم حدیث نامه چونست
همی بینم که عنوانش بخونست

پس از مرگ جوانان گل مماناد　پس از گل درچمن بلبل مخواناد
کس اندر زندگانی قیمت دوست　نداند کس چنین قیمت مداناد
بحسرت درزمین رفت آن گل نو　صبا بر استخوانش گل دماناد
بتلخی رفت از دنیای شیرین　زلال کام در حلقش چکاناد
سر آمد روزگار سعد بوبکر　خداوندش برحمت در رساناد

جزای تشنه مردن در غریبی   شراب از دست پیغمبر ستاناد
در آن عالم خدای از عالم غیب   نثار رحمتش بر سر فشاناد
هر آنکش دل نمیسوزد بدین درد   خدایش هم باین آتش نشاناد
درین گیتی مظفرشاه عادل   محمد نامبردارش بماناد
سعادت پرتو نیکان دهادش   بخوی صالحانش پروراناد
روان سعد را با جان بوبکر   باوج روح و راحت گستراناد
بکام دوستان و بخت فیروز   بسی دوران دیگر بگذراناد

نمیدانم حدیث نامه چونست
همی بینم که عنوانش بخونست

ذکر وفات امیر فخرالدین ابی بکر طاب ثراه

وجود عاریتی دل درو نشاید بست   همانکه مرهم جان بود دل بنیش بخست
اگر جواهر ارواح در کشاکش نزع   همی بعالم علوی رود زعالم پست
بر آب دیدهٔ مهجور هم ملامت نیست   که شوق می بستاند عنان عقل از دست
درخت سبز نمی بینی ای عجب در باغ   که چون فرودود آبش چو شاخ تر بشکست
چگونه تلخ نباشد شب فراق کسی   که بامداد قیامت درو توان پیوست
جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد   بر آب و باد کجا باشد اعتماد نشست؟
چو لشکری که بگوش آیدش ندای رحیل   که خیمه بر کن و آخور هنوز خنگ نبست
کمان عمر چهل سالگی و پنجه را   بزور دست طبیعت شکسته گیر بشست
گر انگبین دهدت روزگار غرّه مباش   که باز در دهنت همچنان کند که کبست
خدای عزّ وجل قبض کرد بندهٔ خویش   تو نیز صبر کن ای بندهٔ خدای پرست
جهان سرای غرورست و دیو نفس و هوا   عفاالله آنکه سبکبار و بیگناه برست
رضا بحکم قضا گر دهیم و گر ندهیم   ازین کمند نشاید بشیرمردی رست
بنفشه وار نشستن چسود سر در پیش   دریغ بیهده بردن بران دو نرگس مست

گر آفتاب فروشد هنوز باکی نیست / ترا که سایهٔ بوبکر سعد زنگی هست

در مرثیهٔ عزالدین احمدبن یوسف

دردی بدل رسید که آرام جان برفت / وان هر که درجهان بدریغ ازجهان برفت
شاید که چشم چشمه بگرید بهای های / بر بوستان که سرو بلند از میان برفت
بالا تمام کرده درخت بلند ناز / ناگه بحسرت از نظر باغبان برفت
گیتی برو چو خون سیاووش نوحه کرد / خون سیاوشان زد وچشمش روان برفت
دود دل ازدریچه برآمدکه دود دیگ / هرگز چنین نبود که تا آسمان برفت
تاآتش است خرمن کسرا چنین نسوخت / زنهار از آتشی که بچرخش دخان برفت
باران فتنه بر در و دیوار کس نبود / بر بام ما زگریهٔ خون ناودان برفت
تلخست شربت غم هجران و تلخ تر / بر سرو قامتی که بحسرت جوان برفت
چندان برفت خون جراحت براستی / کز چشم مادر و پدر مهربان برفت
همچون شقایقم دل خونین سیاه شد / کان سرو نو برآمده از بوستان برفت
خوردیم زخمها که نه خون آمد ونه آه / وه این چه نیش بود که تااستخوان برفت
هشیار سرزنش نکند دردمند را / کز دل نشان نمیرود و دلنشان برفت
چشم وچراغ اهل قبایل زپیش چشم / برق جهنده چون برود همچنان برفت
لیکن سموم قهر اجل را علاج نیست / بسیار ازین ورق که بباد خزان برفت
ما کاروان آخرتیم از دیار عمر / او مرد بود پیشتر از کاروان برفت
اقبال خاندان شریف و برادران / جاوید باد اگر یکی از خاندان برفت
ای نفس پاك منزل خاکت خجسته باد / تنها نه برتو جور و جفای زمان برفت
دانند عاقلان بحقیقت که مرغ روح / وقتی خلاص یافت کزین آشیان برفت
زنهار از آن شبانگه تاریك و بامداد / کز تو خبر نیامد و از ما فغان برفت
زخمی چنان نبود که مرهم توان نهاد / داروی دل چه فایده دارد چوجان برفت
شرح غمت تمام نگفتیم همچنان / این صد یکیست کز غم دل برزبان برفت
سعدی همیشه بار فراق احتمال اوست / این نوبتش زدست تحمل عنان برفت

حکم خدای بود قرانی که از سپهر بردست وتیغ حضرت صاحبقران برفت
عمرش دراز باد که بر قتل بیگناه وقتی دریغ گفت که تیر از کمان برفت

در مرثیهٔ اتابك ابوبكر بن سعد زنگی

باتفاق دگر دل بکس نباید داد ز خستگی که درین نوبت انفاق افتاد
چو ماه دولت بوبکر سعد آفل شد طلوع اختر سعدش هنوز جان میداد
امید امن وسلامت بگوش دل میگفت بقای سعد ابوبکر سعد زنگی باد
هنوز داغ نخستین درست نا شده بود که دست جورزمان داغ دیگرش بنهاد
نه آن دریغ که هرگز بدر رود از دل نه آن حدیث که هرگز برون شود ازیاد
عروس ملك نکو روی دختریست ولیك وفا نمی کند این سست مهر با داماد
نه خود سریر سلیمان بباد رفتی و بس که هر کجاکه سریریست میرود بر باد
وجود خلق بدل میشود وگرنه زمین همان ولایت کیخسروست وتور و قباد
شنیده ایم که با جمله دوستی پیوست نگفته اند که با هیچکس بعهد استاد
چو طفل با همه بازید و بیوفائی کرد عجبتر آنکه نگشتند هیچیك استاد
بدین خلاف ندانم که ملك شیرینست ولی چسود که در سنگ میکشد فرهاد
زمادر آمده بی گنج وملك وخیل وحشم همی روند چنانك آمدند مادر زاد
روان پاك ابوبكر سعد زنگی را خدای پاك بفضل و کرم بیامرزاد
همه عمارت آرامگاه عقبی کرد که اعتماد بقا را نشاید این بنیاد
اگر کسی بسپندارمذ نپاشد تخم گدای خرمن دیگر کسان بود مرداد
امید هست که روشن بود برو شب گور که شمعدان مکارم ز پیش بفرستاد
بروز عرض قیامت خدای عز وجل جزای خیر دهادش که داد خیر بداد
بکرد و با تن خود کرد هرچه ازانصاف همین قیاس بکن گر کسی کند بیداد
کسان حکومت باطل کنند و پندارند که حکم را همه وقتی ملازمست نفاد
هزار دولت سلطانی و خداوندی غلام بندگی و گردن از گنه آزاد

گر آب دیدهٔ شیرازیان بپیوندند   بیکدگر برود همچو دجله در بغداد
ولی چه فایده از گردش زمانه نفیر   نکرده اند شناسندگان ز حق فریاد
اگر ز باد خزان گلبنی شکفته بریخت   بقای سرو روان باد و سایهٔ شمشاد
هنوز روی سلامت بکشورست و عید   هنوز پشت سعادت بمسندست سعاد
کلاه دولت و صولت بزور بازو نیست   بهفت ساله دهد بخت و دولت از هفتاد
بخدمتش سر طاعت نهند خرد و بزرگ   دران قبیله که خردی بود بزرگ نهاد
قمر فروشد و صبح دوم جهان بگرفت   حیات او بسر آمد دوام عمر تو باد
گشایشت بود ار پند بنده گوش کنی   که هر که کار نبست اینسخن جهان نگشاد
همان نصیحت جدّت که گفته ام بشنو   که من نمانم و گفت منت بماند یاد
دلی خراب مکن بی گنه اگر خواهی   که سالها بودت خاندان و ملك آباد

در مرثیهٔ سعد بن ابو بکر

بهیچ باغ نبود آن درخت مانندش   که تند باد اجل بی دریغ برکندش
بدوستی جهان بر که اعتماد کند ؟   که شوخ دیده نظر با کسیست هرچندش
بلطف خویش خدایا روان او خوش دار   بدان حیات بکن زین حیات خرسندش
نمرد سعد ابوبکر سعد بن زنگی   که هست سایهٔ امیدوار فرزندش
گر آفتاب بشد سایه همچنان باقیست   بقای اهل حرم باد و خویش و پیوندش
همیشه سبز و جوان باد درحدیقهٔ ملك   درخت دولت بیخ آور برومندش
یکی دعای تو گفتم یکی دعای عدوت   بگویم آنرا گر نیك نیست مپسندش
هر آنکه پای خلاف تو دررکیب آورد   بخانه باز رود اسب بی خداوندش

در مرثیهٔ ابو بکر بن سعد بن زنگی

دل شکسته که مرهم نهد دگر بارش ؟   یتیم خسته که از پای برکند خارش؟
خدنگ درد فراق اندرون سینهٔ خلق   چنان نشست که درجان نشست سوفارش
چو مرغ کشته قلم سر بریده میگردد   چنانکه خون سیه میرود ز منقارش

دهان مرده بمعنی سخن همی گوید　　اگر چه نیست بصورت زبان گفتارش
که زینهار بدنیا و مال غره مباش　　بخواهدت بضرورت گذاشت یکبارش
چه سود کاسهٔ زرین و شربت مسموم　　دریغ گنج بقا گر نبودی این مارش
بس اعتماد مکن بر دوام دولت دهر　　که آزمودهٔ خلق است خوی غدّارش
نظر بحال خداوند دین ودولت کن　　که فیض رحمت حق بر روان هشیارش
سپهر تاج کیانی ز تارکش برداشت　　نهاد برسر تربت کلاه و دستارش
گرت بشهد وشکر پرورد زمانهٔ دون　　وفای عهد ندارد بدوست مشمارش
دگر شکوفه نخندد بباغ فیروزی　　که خون همی رود ازدیده‌های اشجارش
چگونه غم نخورد در فراق او درویش　　که غم فزون شدوازسر برفت غمخوارش
امیدوار وجودی که از جهان برود　　میان خلق بماند بنیکی آثارش
از آب چشم عزیزان که بر بساط بریخت　　بروز باران مانست صفهٔ بارش
نظر بحال چنین روز بود در همه عمر　　نماز نیم شبان و دعای اسحارش
گمان مبر که بتنهاست در حظیرهٔ خاك　　قرین گور و قیامت بسست کردارش
گرش ولایت وفرمان وگنج ومال نماند　　بماند رحمت پروردگار غفارش
قضای حکم ازل بود روز ختم عمل　　دگر چه فایده تعداد ذکر و کردارش
ولیك دوست بگرید بزاری ازپی دوست　　اگر چه باز نگردد بگریهٔ زارش
غمی رسید بروی زمانه از تقدیر　　که پشت طاقت گردون دوتا کند بارش
همین جراحت وغم بود کز فراق رسول　　بروزگار مهاجر رسید و انصارش
برفت سایهٔ درویش و ستر پوش غریب　　بپوش بار خدایا بعفو ستارش
بخیل خانهٔ کرّوبیان عالم قدس　　بگرد خیمهٔ روحانیان فرود آرش
عدو که گفت بغوغا که‌در گذشتن دوست　　جهان خراب شود سهو بود پندارش
هم آندرخت نبود اندرین حدیقهٔ ملك　　که بعد ازین متفرق شوند اطیارش
نمرد نام ابوبکر سعد بن زنگی　　که ماند سعد ابوبکر نامبردارش

چراغ را که چراغی ازو فرا گیرند
فرو نشینند و باقی بماند انوارش

خدایگان زمان و زمین مظفر دین
که قائمست باعلاء دین و اظهارش

بزرگوار خدایا بفرّ و دولت و کام
دوام عمر بده سالهای بسیارش

بنیك مردان کز چشم بد بپرهیزش
براستان که ز ناراستان نگه‌دارش

که نقطه تا متمکن نباشد اندر اصل
درست باز نیاید حساب پرگارش

در زوال خلافت بنی عباس

آسمانرا حق بود گر خون بگرید بر زمین
بر زوال ملك مستعصم امیرالمؤمنین

ای محمد گر قیامت می بر آری، سر ز خاك
سر بر آور وین قیامت درمیان خلق بین

نازنینان حرم را خون خلق بی دریغ
ز آستان بگذشت و ما را خون چشم از آستین

زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار
در خیال کس نیامد کانچنان گردد چنین

دیده بردار ای که دیدی شوکت باب الحرم
قیصران روم سر برخاك و خاقانان چین

خون فرزندان عمّ مصطفی شد ریخته
هم بر آن خاکیکه سلطانان نهادندی جبین

وه که گر بر خون آن پاکان فرود آید مگس
تا قیامت در دهانش تلخ گردد انگبین

بعد ازین آسایش از دنیا نشاید چشم داشت
قیر در انگشتری ماند چو برخیزد نگین

دجله خونابست ازین پس گر نهد سر در نشیب
خاك نخلستان بطحا را کند در خون عجین

روی دریا درهم آمد زین حدیث هولناك
میتوان دانست بر رویش ز موج افتاده چین

گریه بیهودست و بیحاصل بود شستن بآب
آدمی را حسرت از دل و اسب را داغ از سرین

نوحه لایق نیست بر خاك شهیدان زانکه هست
کمترین دولت ایشان را بهشت برترین

لیکن از روی مسلمانی و کوی مرحمت
مهربان را دل بسوزد بر فراق نازنین

باش تا فردا که بینی روز داد و رستخیز
و ز لحد بازخم خون آلوده برخیزد دفین

بر زمین خاك قدمشان توتیای چشم بود
روز محشر خونشان گلگونهٔ حوران عین

قالب مجروح اگر درخاك و خون غلطد چه باك
روح پاك اندر جوار لطف رب العالمین

تکیه بردنیا نشاید کرد و دل بروی نهاد
کاسمان گاهی بمهرست ای برادر گه بکین

چرخ گردان بر زمین گویی دو سنك آسیاست
در میان هردو روز و شب دل مردم طحین

زور و بازوی شجاعت بر نتابد با اجل	چون قضا آمد نماند قوت رای رزین
تیغ هندی بر نیاید روز پیکار از نیام	شیر مردی را که باشد مرگ پنهان در کمین
تجربت بیفایده است آنجا که برگردید بخت	حمله آوردن چو دود آنرا که در گردید زین
کرکسانند از پی مردار دنیا جنگجوی	ای برادر گر خردمندی چو سیمرغان نشین
ملک دنیارا چه قیمت حاجت اینست از خدای	کو نگه دارد بما بر ملک ایمان و یقین
یارب این رکن مسلمانی بامن آباد دار	در پناه شاه عادل پیشوای ملک و دین
خسرو صاحبقران غوث زمان بوبکر سعد	آنکه اخلاقش پسندیدست و اوصافش گزین
مصلحت بود اختیار رای روشن بین او	با زبر دستان سخن گفتن نشاید جز بلین
لاجرم در برّ و بحرش داعیان دولتند	کای هزاران آفرین برجانت از جان آفرین
روزگارت با سعادت باد و سعدت پایدار	رایتت منصور و بختت یار و اقبالت معین

طیّبات

بسم الله الرحمن الرحیم

طیبات

اول دفتر بنام ایزد دانا — صانع و پروردگار حیّ و توانا
اکبر و اعظم خدای عالم و آدم — صورت خوب آفرید و سیرت زیبا
از در بخشندگی و بنده نوازی — مرغ هوا را نصیب ماهی دریا
قسمت خود میخورند منعم و درویش — روزی خود میبرند پشه و عنقا
حاجت موری بعلم غیب بداند — در بُن چاهی بزیر صخرهٔ صما
جانور از نطفه میکند شکر از نی — برگ تر از چوب خشك و چشمه ز خارا
شربت نوش آفرید از مگس نحل — نخل تناور کند ز دانهٔ خرما
از همگان بی نیاز و بر همه مشفق — از همه عالم نهان و بر همه پیدا
پرتو نور سرادقات جلالش — از عظمت ما ورای فکرت دانا
خود نه زبان در دهان عارف مدهوش — حمد و ثنا میکند که موی بر اعضا
هرکه نداند سپاس نعمت امروز — حیف خورد بر نصیب رحمت فردا
بار خدایا مهیمنی و مدبر — وز همه عیبی مقدسی و مبرا
ما نتوانیم حق حمد تو گفتن — با همه کرّوبیان عالم بالا

سعدی از آنجا که فهم اوست سخن گفت
ورنه کمال تو وهم کی رسد آنجا

ماه فرو ماند از جمال محمد — سرو نباشد باعتدال محمد
قدر فلك را کمال و منزلتی نیست — در نظر قدر با کمال محمد
وعدهٔ دیدار هرکسی بقیامت — لیلهٔ اسری شب وصال محمد

آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی | آمده مجموع در ظلال محمد
عرصهٔ گیتی مجال همت او نیست | روز قیامت نگر مجال محمد
وانهمه پیرایه بسته جنت فردوس | بو که قبولش کند بلال محمد
شمس و قمر درزمین حشر نتابند | نور نتابد مگر جمال محمد
همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد | تا بدهد بوسه بر نعال محمد
شاید اگر آفتاب و ماه نتابند | پیش دو ابروی چون هلال محمد
چشم مرا تا بخواب دید جمالش | خواب نمیگیرد از خیال محمد

سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی
عشق محمد بس است و آل محمد

ای نفس خرم باد صبا | از بر یار آمده‌ای مرحبا
قافلهٔ شب چه شنیدی ز صبح؟ | مرغ سلیمان چه خبر از سبا؟
بر سر خشمست هنوز آن حریف | یا سخنی میرود اندر رضا؟
از در صلح آمده‌ای یا خلاف؟ | با قدم خوف روم یا رجا؟
بار دگر گر بسر کوی دوست | بگذری ای پیك نسیم صبا
گو رمقی بیش نماند از ضعیف | چند کند صورت بیجان بقا؟
آن همه دلداری و پیمان و عهد | نیك نکردی که نکردی وفا
لیکن اگر دور وصالی بود | صلح فراموش کند ماجرا
تا بگریبان نرسد دست مرگ | دست ز دامن نکنیمت رها
دوست نباشد بحقیقت که او | دوست فراموش کند در بلا
خستگی اندر طلبت راحتست | درد کشیدن بامید دوا
سر نتوانم که بر آرم چو چنگ | ور چو دفم پوست بدر دقفا
هر سحر از عشق دمی میزنم | روز دگر می شنوم بر ملا

قصهٔ دردم همه عالم گرفت در که نگیرد سخن آشنا؟
گر برسد نالهٔ سعدی بکوه
کوه بنالد بزبان صدا

روی تو خوش می نماید آینهٔ ما کاینه پاکیزه است و روی توزیبا
چون می روشن در آبگینهٔ صافی خوی جمیل ازجمال روی توپیدا
هر که دمی با توبود یاقدمی رفت از تو نباشد بهیچ روی شکیبا
صید بیابان سر از کمند بپیچد ماهمه پیچیده در کمند تو عمدا
طایرمسکین که مهر بست بجائی گر بکشندش نمیرود بدگر جا
غیرتم آید شکایت ازتو بهر کس درد احبا نمیبرم باطبا
برخی جانت شوم که‌شمع افق را پیش بمیرد چراغدان ثریا
گر تو شکر خنده آستین نفشانی هر مگسی طوطیی شوند شکرخا
لعبت شیرین اگر ترش ننشیند مدعیانش طمع کنند بحلوا
مرد تماشای باغ حسن توسعدیست
دست فرومایگان برند بیغما

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا فراغت از تو میسر نمیشود مارا
ترادرآینه دیدن‌جمال طلعت‌خویش بیان کند که چه بودست ناشکیبا را
بیا که وقت بهارست تا من وتوبهم بدیگران بگذاریم باغ و صحرا را
بجای‌سرو بلند ایستاده برلب جوی چرا نظر نکنی یار سروبالا را؟
شمایلی که دراوصاف حسن‌ترکیبش مجال نطق نماند زبان گویا را
که گفت دررخ زیبا نظرخطا باشد؟ خطا بود که نبینند روی زیبا را
بدوستی که‌اگرزهر باشد از دستت چنان بذوق ارادت خورم که‌حلوارا
کسی ملامت وامق کند بنادانی حبیب من که‌ندیدست‌روی عذرا را
گرفتم آتش پنهان خبر نمیداری نگاه می نکنی آب‌چشم پیدا را؟

نگفتمت که بیغما رود دلت سعدی چو دل بعشق دهی دلبران یغما را؛
هنوز با همه دردم امید درمانست
که آخری بود آخر شبان یلدا را

شب فراق نخواهم دواج دیبا را که شب دراز بود خوابگاه تنها را
زدست رفتن دیوانه عاقلان دانند که احتمال نماندست ناشکیبا را
گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی روا بود که ملامت کنی زلیخا را
چنین جوان که توئی برقعی فرو آویز وگرنه دل برود پیر پای برجا را
تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو ببرد قیمت سرو بلند بالا را
دگر بهرچه تو گوئی مخالفت نکنم که بی تو عیش میسر نمیشود ما را
دو چشم باز نهاده نشسته ام همه شب چو فرقدین و نگه میکنم ثریا را
شبی و شمعی و جمعی چه خوش بود تا روز نظر بروی تو کوری چشم اعدا را
من از تو پیش که نالم که در شریعت عشق معاف دوست بدارند قتل عمدا را
تو همچنان دل شهری بغمزه ای ببری که بندگان بنی سعد خوان یغما را
درین روش که توئی بر هزار چون سعدی
جفا وجور توانی ولی مکن یارا

پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را
قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را
گر مخیر بکنندم بقیامت که چه خواهی دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را
گر سرم میرود از عهد تو سر باز نپیچم تا بگویند پس از من که بسر برد وفا را
خنک آن درد که یارم بعیادت بسر آید دردمندان بچنین درد نخواهند دوا را
باور از مات نباشد تو در آیینه نگه کن تا بدانی که چه بود دست گرفتار بلا را
از سر زلف عروسان چمن دست بدارد بسر زلف تو گر دست رسد باد صبا را
سر انگشت تحیر بگزد عقل بدندان چون تأمل کند این صورت انگشت نما را

آرزو میکندم شمع صفت پیش وجودت — که سراپای بسوزند من بیسروپارا
چشم کوته نظران بر ورق صورت خوبان — خط همی بیند و عارف قلم صنع خدارا
همه را دیده برویت نگرانست ولیکن — خودپرستان ز حقیقت نشناسند هوارا
مهربانی ز من آموز و گرم عمر نماند — بسر تربت سعدی بطلب مهر گیا را

هیچ هشیار ملامت نکند مستی مارا
قل لصاح ترك الناس من الوجد سكاری

زاندازه بیرون تشنه ام ساقی بیار آن آب را — اول مرا سیراب کن وآنگه بده اصحاب را
من نیز چشم از خواب خوش برمی نکردم پیش ازین — روز فراق دوستان شب خوش بگفتم خواب را
هر پارسا را کان صنم در پیش مسجد بگذرد — چشمش برابرو افکند باطل کند محراب را
من صید وحشی نیستم در بند جان خویشتن — گروی بتیرم میزند استاده ام نشاب را
مقدار یار همنفس چون من نداند هیچ کس — ماهی که بر خشك اوفتد قیمت بداند آب را
وقتی در آبی تا میان دستی و پائی میزدم — اکنون همان پنداشتم دریای بی پایاب را
امروز حالا غرقه ام تا با کناری اوفتم — آنگه حکایت گویمت درد دل غرقاب را
گر بیوفائی کردمی یرغو بقاآن بردمی — کان فراعدا میکشد وین سنگدل احباب را
فریاد میدارد رقیب از دست مشتاقان او — آواز مطرب درسرا زحمت بود بواب را

سعدی چو جورش می بری نزدیك او دیگر مرو
ای بی بصر من میروم ؟ اومیکشد قلاب را

وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طناز را — ساقی بیار آن جام می مطرب بزن آن سازرا
امشب که بزم عارفان از شمع رویت روشنست — آهسته تا نبود خبر رندان شاهد بازرا
رازعم عشقی چنین حیفست پنهان داشتن — در گوش نی رمزی بگو تا بر کشد آوازرا
دوش ای پسر می خورده چشمت گواهی میدهد — باری حریفی جو که او مستوردارد راز را
روی خوش و آواز خوش دارند هر یك لذتی — بنگر که لذت چون بود محبوب خوش آوازا
چشمان ترك و ابروان جان را بناوك میزنند — یارب که دادست این کمان آن ترك تیرانداز را؟

من مرغکی پر بسته‌ام زان در قفس بنشسته‌ام　　گر زانکه بشکستی قفس بنمودمی پروازرا
شیر از پر غوغا شدست از فتنهٔ چشم خوشت　　ترسم که آشوبی عجب برهم زند شیرازرا

سعدی تومرد زیرکی خوبت بدام آورده‌ام
مشکل بدست آرد کسی مانند توشهباز را

دوست میدارم من این نالیدن دلسوزرا　　تا بهر نوعی که باشد بگذرانم روز را
شب همه شب انتظار صبحروئی میرود　　کان صباحت نیست این صبح جهان افروزرا
وه که گر من بازبینم چهر مهرافزای او　　تا قیامت شکر گویم طالع پیروز را
گر من ازسنگ ملامت روی برپیچم زنم　　جان سپر کردند مردان ناوك دلدوز را
کامجویانرا زناکامی چشیدن چاره نیست　　بر زمستان صبر باید طالب نوروزرا
عاقلان خوشه‌چین از سرّ لیلی غافلند　　این کرامت نیست جز مجنون خرمن‌سوزرا
عاشقان دین ودنیا باز را خاصیتی است　　کان نباشد زاهدان مال و جاه‌اندوز را
دیگر برادر کمند آور که ماخود بنده‌ایم　　ریسمان درپای حاجت نیست دست آموزرا

سعدیا دی رفت وفردا همچنان موجود نیست
درمیان این و آن فرصت شمار امروز را

امشب سبکتر میزنند این طبل بی هنگام را　　یا وقت بیداری غلط بودست مرغ بام را
یك لحظه بود این یا شبی کز عمر ما تاراج شد　　ما همچنان لب برلبی نابر گرفته کام را
هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل　　کز عهد بیرون آمدن نتوانم این انعام را
گر پای بر فرقم نهی تشریف قربت میدهی　　جز سر نمیدانم نهادن عذر این اقدام را
چون بخت نیك انجام را باما بکلی صلح شد　　بگذار تا جان میدهد بدگوی بدفرجام را

سعدی علم شد در جهان صوفی وعامی گو بدان
ما بت پرستی میکنیم آنگه چنین اصنام را

برخیز تا یکسو نهیم این دلق ازرق فام را　　برباد قلاشی دهیم این شرك تقوی نام را
هرساعت از نو قبلهٔ با بت پرستی میرود　　توحید برما عرضه کن تا بشکنیم اصنام را

می باجوانان خوردنم باری تمنا میکند — تا کودکان در پی فتند این پیر دردآشام را

از مایهٔ بیچارگی قطمیر مردم میشود — ماخولیای مهتری سگ میکند بلعام را

زین تنگنای خلوتم خاطر بصحرا میکشد — کز بوستان باد سحر خوش میدهد پیغام را

غافل مباش ارعاقلی دریاب اگر صاحبدلی — باشد که نتوان یافتن دیگر چنین ایام را

جائی که سرو بوستان باپای چوبین میچمد — ما نیز در رقص آوریم آن سرو سیم اندام را

دلبندم آن پیمان گسل منظور چشم آرام دل — نی نی دلارامش مخوان کز دل ببرد آرام را

دنیا و دین و صبر و عقل ازمن برفت اندر غمش — جائیکه سلطان خیمه زد غوغا نماند عام را

باران اشکم میرود وزابرم آتش می جهد — با پختگان گوی این سخن سوزش نباشد خام را

سعدی ملامت نشنود ور جان درین سر میرود
صوفی گرانجانی ببر ساقی بیاور جام را

چکند بنده که گردن ننهد فرمان را؟ — چکند گوی که عاجز نشود چوگان را؟

سرو بالای کمان ابرو اگر تیره زند — عاشق آنست که بر دیده نهد پیکان را

دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت — سر من دار که در پای تو ریزم جان را

کاشکی پرده برافتادی از آن منظر حسن — تا همه خلق ببینند نگارستان را

همه را دیده در اوصاف تو حیران ماندی — تا دگر عیب نگویند من حیران را

لیکن آن نقش که در روی تو من می بینم — همه را دیده نباشد که ببینند آن را

چشم گریان مرا حال بگفتم بطبیب — گفت یکبار ببوس آن دهن خندان را

گفتم آیا که درین درد بخواهم مردن؟ — که محالست که حاصل کنم این درمان را

پنجه با ساعد سیمین نه بعقل افکندم — غایت جهل بود مشت زدن سندان را

سعدی از سرزنش خلق نترسد هیهات — غرقه در نیل چه اندیشه کند باران را؟

سر بنه گر سر میدان ارادت داری
ناگزیرست که گوئی بود این میدان را

آن روی بین که حسن بپوشیده ماه را — وان دام زلف و دانهٔ خال سیاه را

من سرورا قبا نشنیدم دگر که بست؟   بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را
گر صورتی چنین بقیامت بر آورند   فاسق هزار عذر بگوید گناه را
یوسف شنیدهٔ که بچاهی اسیر ماند   این یوسفیست برزنخ آورده چاه‌را
با دوستان خویش نگه میکند چنانك   سلطان نگه کند بتکبر سپاه را
درهر قدم که می نهد آن سرو راستین   حیفست اگر بدیده نروبند راه را
من صبر بیش ازین نتوانم زروی او   چند احتمال کوه توان بود کاه را؟
ای خفته کآه سینهٔ بیدار نشنوی   عیبش مکن که درد دلی باشد آه‌را
سعدی حدیث مستی و فریادعاشقی   دیگر مکن که عیب بود خانقاه را
دفتر زشعر گفته بشوی و دگر مگوی   الّا دعای دولت سلجوقشاه را
یارب دوام عمر دهش تابقهر ولطف   بدخواه را جزا دهد و نیکخواه را

وندر گلوی دشمن دولت کند چو میخ
فراش او طناب در بارگاه را

تفاوتی نکند قدر پادشاهی را   که التفات کند کمترین گدائی را
بجان دوست که دشمن بدین رضا ندهد   که در بروی ببندند آشنائی را
مگر حلال نباشد که بندگان ملوك   زخیل خانه برانند بینوائی را
وگر تو جور کنی رای ما دگر نشود   هزار شکر بگوئیم هر جفائی را
همه سلامت نفس آرزو کند مردم   خلاف من که بجان میخرم بلائی را
حدیث عشق نداند کسی که درهمه عمر   بسر نکوفته باشد در سرائی را
خیال درهمه عالم برفت و باز آمد   که از حضور تو خوشتر ندید جائی را
سری بصحبت بیچارگان فرود آور   همین قدر که ببوسند خاك پائی را
قبای خوشتر ازین در بدن تواند بود   بدن نیفتد ازین خوبتر قبائی را
اگر تو روی نپوشی بدین لطافت وحسن   دگر نبینی در پارس پارسائی را
منه بجان تو بار فراق بر دل ریش   که پشه‌ای نبرد سنگ آسیائی را

دگر بدست نیاید چو من وفاداری که ترك می ندهم عهد بیوفائی را
دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکنی
که یحتمل که اجابت بود دعائی را

رفتیم اگر ملول شدی از نشست ما فرمای خدمتی که بر آید زدست ما
برخاستیم ونقش تو درنفس ما چنانك هر جا که هست بیتو نباشد نشست ما
باچون خودی در افکن اگر پنجه میکنی ماخود شکسته ایم چه باشد شکست ما؟
جرمی نکرده ام که عقوبت کند ولیك مردم بشرع می نکشد ترك مست ما
شکر خدای بود که آن بت وفانکرد باشد که توبهٔ بکند بت پرست ما
سعدی نگفتمت که بسرو بلند او
مشکل توان رسید ببالای پست ما؟

وقتی دل سودائی میرفت ببستانها بی خویشتنم کردی بوی گل وریحانها
گه نعره زدی بلبل گه جامه دریدی گل با یاد تو افتادم از یاد برفت آنها
ای مهر تو بر دلها وی مُهر تو برلبها وی شور تودرسرها وی سر تودرجانها
تا عهد تو در بستم عهد همه بشکستم بعداز تو روا باشد نقض همه پیمانها
تا خار غم عشقت آویخته در دامن کوته نظری باشد رفتن بگلستانها
آنرا که چنین دردی از پای در اندازد باید که فروشوید دست ازهمه درمانها
گر در طلبت رنجی مارا برسد شاید چون عشق حرم باشد سهلست بیابانها
هرتیر که درکیش است گربردل ریش آید ما نیز یکی باشیم از جملهٔ قربانها
هر کو نظری دارد با یار کمان ابرو باید که سپر باشد پیش همه پیکانها
گویند مگو سعدی چندین سخن ازعشقش
میگویم و بعد از من گویند بدورانها

حرف ب

ما را همه شب نمیبرد خواب ای خفتهٔ روز گار در یاب

در بادیه تشنگان بمردند وز حله بکوفه میرود آب
ای سخت کمان وسست پیمان این بود وفای عهد اصحاب؟
خارست بزیر پهلوانم بی روی تو خوابگاه سنجاب
ای دیدهٔ عاشقان برویت چون روی مجاوران بمحراب
من تن بقضای عشق دادم پیرانه سر آمدم بکتاب
زهر از کف دست نازنینان در حلق رود چنانکه جلاب
دیوانهٔ کوی خوبرویان دردش نکند جفای بواب
سعدی نتوان بهیچ کشتن
الا بفراق روی احباب

غافلند از زندگی مستان خواب زندگانی چیست مستی از شراب
تا نپنداری شرابی گفتمت خانه آبادان وعقل از وی خراب
از شراب شوق جانان مست شو کانچه عقلت میبرد شرست و آب
قرب خواهی گردن از طاعت مپیچ جامگی خواهی سر از خدمت متاب
خفته در وادی و رفته کاروان ترسمش منزل نبیند جز بخواب
تا نپاشی تخم طاعت دخل عیش بر نگیری، رنج بین و گنج یاب
چشمهٔ حیوان بتاریکی درست لؤلؤ اندر بحر و گنج اندر خراب
هر که دایم حلقه بر سندان زند ناگهش روزی بباشد فتح باب
رفت باید تا بکام دل رسند شب نشستن تا بر آید آفتاب
سعدیا گر مزد خواهی بی عمل
تشنه خسبد کاروانی در سراب

ماهرویا روی خوب از من متاب بیخطا کشتن چه می بینی صواب؟
دوش در خوابم در آغوش آمدی وین نه پندارم که بینم جز بخواب
از درون سوز ناك و چشم تر نیمهٔ در آتشم نیمی در آب

هر که باز آید ز در پندارم اوست — تشنه مسکین آب پندارد سراب
ناوکش را جان درویشان هدف — ناخنش را خون مسکینان خضاب
او سخن میگوید و دل می برد — او نمك می‌ریزد و مردم کباب
حیف باشد بر چنین تن پیرهن — ظلم باشد بر چنان صورت نقاب
خوی بدامان از بنا گوشش بگیر — تا بگیرد جامه‌ات بوی گلاب
فتنه باشد شاهدی شمعی بدست — سر گران ازخواب و سرمست از شراب
بامدادی تا بشب رویت مپوش — تا بپوشانی جمال آفتاب

سعدیا گر در برش خواهی چو چنگ
گوشمالت خورد باید چون رباب

ای مسلمانان فغان زان نرگس جادوفریب — کو بیك ره بردازمن صبر و آرام و شکیب
رومیانه روی دارد زنگیانه زلف و خال — چون کمان چاچیان ابروی دارد پرعتیب
از عجائبهای عالم سی و دو چیز عجیب — جمع میبینم عیان در روی اومن بی حجیب
ماه و پروین تیر و زهره شمس و قوس و کاج و عاج — مورد و نرگس لعل و گل سبزی و می و صل و فریب
بان و خطمی شمع و صندل شیر و قیر و نور و نار — شهد و شکر مشك و عنبر در و لؤلؤ نار و سیب
معجزات پنج پیغمبر برویش در پدید — احمد و داود و عیسی خضر و داماد شعیب
ای صنم گر من بمیرم نا چشیده زان لبان — دادگر از تو بخواهد داد من روز حسیب

سعدیا از روی تحقیق این سخن نشنیده‌ٔ
هر نشیبی را فراز و هر فرازی را نشیب

رفتی و صدهزار دلت دست در رکیب — ایجان اهل دل که تواند زجان شکیب؟
گوئی که احتمال کند مدتی فراق — آنرا که یك نفس نبود طاقت عتیب
تا همچو آفتاب بر آئی دگر ز شرق — ما جمله دیده برره و انگشت بر حسیب
از دست قاصدی که کتابی بمن رسد — در پای قاصد افتم و بر سر نهم کتیب
چون دیگران ز دل نروی گر روی ز چشم — کاندرمیان جانی و از دیده در حجیب

امید روز وصل دل خلق می‌دهد ورنه فراق خون بچکانیدی از نهیب
در بوستان‌سرای تو بعد از تو کی شود خندان انار و تازه به‌و سرخ روی سیب؟
این عید متفق نشود خلق را نشاط عید آنکه بر رسیدنت آذین کنند و زیب
این طلعت خجسته که با تست غم‌مدار کاقبال یاورت بود اندر فراز و شیب
همراه تست خاطر سعدی بحکم آنك خلق خوشت چو گفتهٔ سعدیست دلفریب
تأیید و نصرت وظفرت باد همعنان .
هر بامداد و شب که نهی پای در رکیب

حرف ت

متناسبند و موزون حرکات دلفریبت متوجه است با ما سخنان بی‌حسیبت
چو نمیتوان صبوری ستمت کشم ضروری مگر آدمی نباشد که برنجد از عتیبت؟
اگرم تو خصم باشی نروم ز پیش تیرت وگرم تو سیل باشی نگریزم از نشیبت
بقیاس در نگنجی و بوصف در نیائی متحیرم در اوصاف جمال وروی وزیبت
اگرم بر آورد بخت بتخت پادشاهی نه چنانکه بنده باشم همه‌عمر در رکیبت
عجب از کسی درین شهر که پارسا بماند مگر او ندیده باشد رخ پارسا فریبت
تو برون خبر نداری که چه‌میرود ز عشقت بدر آی اگر نه آتش بزنیم در حجیبت
تو درخت خوب منظر همه میوهٔ ولیکن چکنم بدست کوته که نمیرسد بسیبت
تو شبی در انتظاری ننشستهٔ چه دانی که چه‌شب گذشت بر منتظران ناشکیبت
تو خود ای شب جدائی چه شبی بدین درازی
بگذر که جان سعدی بگداخت از نهیبت

هر که خصم اندرو کمند انداخت بمراد ویش بباید ساخت
هر که عاشق نبود مرد نشد نقره فایق نگشت تا نگداخت
هیچ مصلح بکوی عشق نرفت که نه دنیا و آخرت در باخت
آنچنانش بذکر مشغولم که ندانم بخویشتن پرداخت
سعدیا خوشتر از حدیث تو نیست تحفهٔ روزگار اهل شناخت

آفرین بر زبان شیرینت
کاین همه شور در جهان انداخت

کهن شود همه کس را بروزگار ارادت
مگر مرا که همان عشق اول است وزیادت

گرم جواز نباشد بپیشگاه قبولت
کجا روم که نمیرم بر آستان عبادت؟

مرا بروز قیامت مگر حساب نباشد
که هجر و وصل تودیدم چه جای موت واعادت؟

شنیدمت که نظر میکنی بحال ضعیفان
تبم گرفت و دلم خوش بانتظار عیادت

گرم بگوشهٔ چشمی شکسته وار ببینی
فلک شوم ببزرگی و مشتری بسعادت

بیامت که ببینم کدام زهره و یارا؟
روم که پیش تو نشینم کدام صبر وجلادت؟

مرا هر آینه روزی تمام کشته ببینی
گرفته دامن قاتل بهر دو دست ارادت

اگر جنازهٔ سعدی بکوی دوست برآرند
زهی حیات نکو نام و رفتنی بشهادت

دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت
تا چو خورشید نبینند بهر بام و درت

جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش
گر در آئینه ببینی برود دل ز برت

جای خندست سخن گفتن شیرین پیشت
کاب شیرین چو بخندی برود از شکرت

راه آه سحر از شوق نمی یارم داد
تا نباید که بشوراند خواب سحرت

هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا
هیچ مشاطه نیاراید ازین خوبترت

بارها گفته ام این روی بهر کس منمای
تا تأمل نکند دیدهٔ هر بی بصرت

باز گویم نه که اینصورت و معنی که تراست
نتواند که ببیند مگر اهل نظرت

راه صد دشمنم از بهر تو می باید داد
تا یکی دوست ببینم که بگوید خبرت

آنچنان سخت نیاید سر من گر برود
نازنینا که پریشانی موئی ز سرت

غم آن نیست که بر خاک نشیند سعدی
زحمت خویش نمی خواهد بر رهگذرت

بنده وار آمدم بزنهارت
که ندارم سلاح پیکارت

متفق میشوم که دل ندهم   معتقد میشوم دگر بارت
مشتری رابهای روی تو نیست   من بدین مفلسی خریدارت
غیرتم هست و اقتدارم نیست   که بپوشم ز چشم اغیارت
گرچه بی‌طاقتم چو مورضعیف   میکشم - نفس ومیکشم بارت
نه چنان در کمند بپیچیدی   که مخلص شود گرفتارت
من هم اوّل که دیدمت گفتم   حذرازچشم‌مست خونخوارت
دیده شاید که بی تو برنکنند   تا به بیند فراق دیدارت
تو ملولی و دوستان مشتاق   تو گریزان و ما طلبکارت
چشم‌سعدی بخواب‌بیند خواب   که ببستی به چشم سحارت

تو بدین هر دو چشم خواب آلود
چه غم از چشمهای بیدارت؟

مپندار از لب شیرین عبارت   که کامی حاصل آید بی‌مرارت
فراق افتد میان دوستداران   زیان و سود باشد درتجارت
یکی را چون ببینی کشتهٔ دوست   بدیگر دوستانش ده بشارت
ندانم هیچ کس در عهد حسنت   که با دل باشد الا بی بصارت
مرا آن گوشهٔ چشم دلاویز   بکشتن می‌کند گوئی اشارت
گر آن حلوا بدست صوفی افتد   خدا ترسی نباشد روز غارت
عجب دارم درون عاشقان را   که پیراهن نمی سوزد حرارت

جمال‌دوست چندان‌سایه انداخت
که سعدی ناپدید است از حقارت

بی تو حرامست بخلوت نشست   حیف بود در بچنین روی بست
دامن دولت چو بدست اوفتاد   گر بهلی باز نیاید بدست
این چه نظر بود که‌خونم بریخت؟   وین‌چه‌نمك‌بود که ریشم‌بخست

هر که بیفتاد بتیرت نخاست — وانکه در آمد بکمندت نجست
ما بتو یکباره مقید شدیم — مرغ بدام آمد و ماهی بشست
صبر قفا خورد و براهی گریخت — عقل بلا دید و بکنجی نشست
بار مذلّت بتوانم کشید — عهد محبت نتوانم شکست
وین رمقی نیز که هست ازوجود — پیش وجودت نتوان گفت هست
هرگز اگر راه بمعنی برد — سجدهٔ صورت نکند بت پرست

مستی خمرش نکند آرزو
هر که چو سعدی شود از عشق مست

چنان بموی تو آشفته‌ام ببوی تو مست — که نیستم خبر ازهرچه دردوعالم هست
دگر بروی کسم دیده بر نمی‌باشد — خلیل من همه بتهای آزری بشکست
مجال خواب نمیباشدم زدست خیال — در سرای نشاید بر آشنایان بست
در قفس طلبد هر کجا گرفتاریست — من از کمند تو تازنده ام نخواهم جست
غلام دولت آنم که پای بند یکیست — بجانبی متعلق شد از هزار برست
مطیع امر تو ام گر دلم بخواهی سوخت — اسیر حکم توام گر تنم بخواهی خست
نماز شام قیامت بهوش باز آمد — کسی که خورده بودمی زبامداد الست
نگاه من بتو ودیگران بخود مشغول — معاشران ز می وعارفان زساقی مست
اگر تو سرو خرامان ز پای ننشینی — چه فتنه‌ها که بخیزد میان اهل نشست
برادران و بزرگان نصیحتم مکنید — که اختیار من از دست رفت وتیر از شست
حذر کنید ز باران دیدهٔ سعدی — که قطره سیل شود چون بیکدگر پیوست

خوشست نام تو بردل ولی دریغ بود
درینسخن که بخواهند بردست بدست

نشاید گفتن آنکس را دلی هست — که ندهد برچنین صورت دل از دست
نه منظوری که با او میتوان گفت — نه خصمی کز کمندش میتوان رست

بدل گفتم ز چشمانش بپرهیز که هشیاران نیامیزند با مست
سر انگشتان مخضوبش نبینی که دست صبر برپیچید و بشکست
نه آزاد از سرش برمیتوان خاست نه با او میتوان آسوده بنشست
اگر دودی رود بی آتشی نیست وگر خونی بیاید کشتهٔ هست
خیالش در نظر چون آیدم خواب؟ نشاید در بروی دوستان بست
نشاید خرمن بیچارگان سوخت نمیباید دل در مندگان خست
بآخر دوستی نتوان بریدن باول خود نمیبایست پیوست
دلی از دست بیرون رفته سعدی
نیاید باز تیر رفته از شست

بوی گل و بانگ مرغ برخاست هنگام نشاط و روز صحراست
فراش خزان ورق بیفشاند نقاش صبا چمن بیاراست
ما را سر باغ و بوستان نیست هرجا که توئی تفرج آنجاست
گویند نظر بروی خوبان نهیست، نه این نظر که ماراست
در روی تو سر صنع بیچون چون آب در آبگینه پیداست
چشم چپ خویشتن بر آرم تا چشم نبیندت بجز راست
هر آدمئی که مهر مهرت در وی نگرفت سنگ خاراست
روزی تر و خشك من بسوزد آتش که بزیر دیگ سوداست
نالیدن ای حساب سعدی گویند خلاف رأی داناست
از ورطهٔ ما خبر ندارد
آسوده که بر کنار دریاست

خوش میرود این پسر که برخاست سرویست چنانکه میرود راست
ابروش کمان قتل عاشق گیسوش کمند عقل داناست
بالای چنین اگر در اسلام گویند که هست، زیر و بالاست

ای آتش خرمن عزیزان — بنشین که هزار فتنه برخاست
بی‌جرم بکش که بنده مملوك — بی شرع ببر که خانه یغماست
دردت بکشم که درد داروست — خارت بخورم که خار خرماست
انگشت نمای خلق بودن — زشتست ولیك با تو زیباست
باید که سلامت تو باشد — سهلست ملامتی که بر ماست
جان در قدم تو ریخت سعدی — وین منزلت از خدای میخواست

خواهی که دگر حیات یابد
یکبار بگو که کشتهٔ ماست

دیگر نشنیدیم چنین فتنه که برخاست — ازخانه برون آمد و بازار بیاراست
در وهم نگنجد که چه دلبند وچه شیرین — در وصف نیاید که چه مطبوع وچه زیباست
صبر و دل ودین میرود و طاقت و آرام — از زخم پدید است که بازوش تواناست
ازبهر خدا روی مپوش از زن و از مرد — تا صنع خدا مینگرند از چپ وازراست
چشمی که تورا بیند و درقدرت بیچون — مدهوش نماند نتوان گفت که بیناست
دنیا بچه کار آید وفردوس چه باشد؟ — از بارخدا به ز تو حاجت نتوان‌خواست
فریاد من از دست غمت عیب نباشد — کین درد نپندارم از آن من تنهاست
با جور و جفای تو نسازیم چه سازیم؟ — چون زهره و یارا نبودچاره مداراست
از روی شما صبر نه صبرست که موتست — وزدست شمازهر نه‌زهرست که‌حلواست
آن کام ودهان ولب ودندان که‌تو داری — عیش است ولی تاز برای که مهیاست؟
گر خون من وجملهٔ عالم تو بریزی — اقرار بیاریم که جرم از طرف ماست

تسلیم تو سعدی نتواند که نباشد
گر سر بنهد ور ننهد دست تو بالاست

خرم آن بقعه که آرامگه یار آنجاست — راحت جان و شفای دل بیمار آنجاست
من در اینجای همین صورت بیجانم وبس — دلم آنجاست که آن دلبر عیار آنجاست

تنم اینجاست سقیم و دلم آنجاست مقیم — فلك اینجاست ولی کوکب سیار آنجاست
آخر ای باد صبا بوئی اگر می آری — سوی شیراز گذر کن که مرا یار آنجاست
درد دل پیش که گویم غم دل با که خورم — روم آنجا که مرا محرم اسرار آنجاست
نکند میل دل من بتماشای چمن — که تماشای دل آنجاست که دلدار آنجاست

سعدی این منزل ویران چکنی جای تو نیست
رخت بربند که منزلگه احرار آنجاست

عشق ورزیدم و عقلم بملامت برخاست — کانکه عاشق شد ازو حکم سلامت برخاست
هر که با شاهد گلروی بخلوت بنشست — نتواند ز سر راه ملامت برخاست
که شنیدی که برانگیخت سمند غم عشق — که نه اندر عقبش گرد ندامت برخاست
عشق غالب شد واز گوشه نشینان صلاح — نام مستوری و ناموس کرامت برخاست
در گلستانی کان گلبن خندان بنشست — سرو آزاد بیك پای غرامت برخاست
گل صد برگ ندانم بچه رونق بشکفت؟ — یا صنوبر بکدامین قد و قامت برخاست

دی زمانی بتکلف بر سعدی بنشست
فتنه بنشست چو برخاست قیامت برخاست

آن نه زلفست و بنا گوش که روزست و شبست — وان نه بالای صنوبر که درخت رطبست
نه دهانیست که در وهم سخندان آید — مگر اندر سخن آئی و بداند که لبست
آتش روی تو زینگونه که درخلق گرفت — عجب از سوختگی نیست که خامی عجبست
آدمی نیست که عاشق نشود وقت بهار — هر گیاهی که بنوروز نجنبد حطبست
جنبش سرو تو پنداری کز باد صباست؟ — نه ، که از نالهٔ مرغان چمن در طربست
هر کسی را بتو این میل نباشد که مرا — کافتابی تو و کوتاه نظر مرغ شبست
خواهم اندر طلبت عمر بپایان آورد — گرچه راهم نه باندازهٔ پای طلبست
هر قضائی سببی دارد و من درغم دوست — اجلم میکشد و درد فراقش سببست
سخن خویش ببیگانه نمی یارم گفت — گله از دوست بدشمن نه طریق ادبست

لیکن اینحال محالست که پنهان ماند
تو زره میدری و پرده سعدی قصبست

آن ماه دو هفته در نقابست   یا حوری دست درخضابست؟
و آن وسمه بر ابروان دلبند   یا قوس قزح بر آفتابست؟
سیلاب ز سر گذشت یارا   ز اندازه بدر مبر جفا را
باز آی که از غم تو ما را   چشمی و هزار چشمه آبست
تندی و جفا و زشتخوئی   هرچند که میکنی نکوئی
فرمان برمت بهرچه گوئی   جان برلب و چشم برخطابست
ای روی تو از بهشت بابی   دل بر نمك لبت کبابی
گفتم بزنم برآتش آبی   وین آتش دل نه‌جای آبست
صبر از تو کسی نیاورد تاب   چشمم زغمت نمی برد خواب
شك نیست که بر ممر سیلاب   چندانکه بنا کنی خرابست
ای شهرهٔ شهر و فتنهٔ خیل   فی منظرك النهار و اللیل
هر کس نکند بصورتت میل   در صورت آدمی دوابست
ای داروی دلپذیر دردم   اقرار ببندگیت کردم
دانی که من از تو برنگردم   چندانکه خطا کنی صوابست
گرچه تو امیر و ما اسیریم   گرچه تو بزرگ و ما حقیریم
گرچه تو غنیّ و ما فقیریم   دلداری دوستان ثوابست
ای سرو روان و گلبن نو   مه پیکر آفتاب پرتو
بستان و بده بگوی و بشنو   شبهای چنین نه‌وقت خوابست
امشب شب خلوتست تا روز   ای طالع سعد و بخت فیروز
شمعی بمیان ما بر افروز   یا شمع مکن که ماهتابست
ساقی قدحی قلندری وار   در ده بمعاشران هشیار

دیوانه بحال خویش بگذار | کاین مستی ما نه ازشرابست
باد است غرور زندگانی | برقست لوامع جوانی
دریاب دمی که می توانی | بشتاب که عمر در شتابست
این گرسنه گرگ بی ترحم | خود سیر نمیشود ز مردم
ابنای زمان مثال گندم | وین دور فلك چو آسیابست
سعدی تو نه مرد وصل اوئی | تا لاف زنی و قرب جوئی

ای تشنه بخیره چند پوئی
کاین ره که تومیروی سرابست

دیدار تو حل مشکلاتست | صبر از تو خلاف ممکناتست
دیباچهٔ صورت بدیعت | عنوان کمال حسن ذاتست
لبهای تو خضر اگر بدیدی | گفتی لب چشمهٔ حیاتست
بر کوزهٔ آب نه دهانت | بردار که کوزهٔ نباتست
ترسم تو بسحر غمزه یکروز | دعوی بکنی که معجزاتست
زهر از قبل تو نوشدارو | فحش از دهن تو طیباتست
چون روی تو صورتی ندیدم | در شهر که مبطل صلوتست
عهد تو و توبهٔ من از عشق | می‌بینم و هردو بی ثباتست
آخر نگهی بسوی ما کن | کاین‌دولت‌حسن راز کوتست
چون تشنه بسوخت در بیابان | چه فایده گر جهان فراتست؟

سعدی غم نیستی ندارد
جان دادن عاشقان نجاتست

سرو چمن پیش اعتدال تو پستست | روی تو بازار آفتاب شکستست
شمع فلك با هزار مشعل انجم | پیش وجودت چراغ باز نشستست
توبه کند مردم از گناه بشعبان | در رمضان نیز چشمهای تو مستست

اینهمه زور آوری ومردی و شیری مرد ندانم که از کمند تو جستست
این یکی از دوستان بتیغ تو کشتست واندگر از عاشقان بتیر تو خستست
دیده‌بدل میبرد حکایت مجنون دیده ندارد که دل بمهر نبستست
دست طلب داشتن ز دامن معشوق پیش کسی گو کش اختیار بدستست
با چو تو روحانیی تعلق خاطر هر که ندارد دواب نفس پرستست

منکر سعدی که ذوق عشق ندارد
نیشکرش در دهان تلخ کبستست

هر صبحدم نسیم گل از بوستان تست الحان بلبل از نفس دوستان تست
چون خضر دید آن لب جانبخش دلفریب گفتا که آب چشمهٔ حیوان دهان تست
یوسف ببندگیت کمر بسته بر میان بودش یقین که ملك ملاحت از آن تست
هر شاهدی که در نظر آمد بدلبری در دل نیافت راه که آنجا مکان تست
هرگز نشان ز چشمهٔ کوثر شنیده‌ٔ کو را نشانی از دهن بی نشان تست
از رشك آفتاب جمالت بر آسمان هر ماه ماه دیدم چون ابروان تست
این باد روح پرور از انفاس صبحدم گوئی مگر زطره عنبرفشان تست
صد پیرهن قبا کنم از خرّمی اگر بینم که دست من چو کمر درمیان تست

گفتند میهمانی عشاق میکنی
سعدی ببوسهٔ زلبت میهمان تست

اتفاقم بسر کوی کسی افتادست که در آن کوی چو من کشته بسی افتادست
خبر ما برسانید بمرغان چمن که هم آواز شما در قفسی افتادست
بدلارام بگو ای نفس باد سحر کار ما همچو سحر با نفسی افتادست
بند بر پای تحمل چکند گر نکند؟ انگبینست که در وی مگسی افتادست
هیچکس عیب هوس باختن ما نکند مگر آنکس که بدام هوسی افتادست

سعدیا حال پراکنده گوی آن داند
که همه عمر بچوگان کسی افتادست

این توئی یا سرو بستانی برفتار آمدست؟ یا ملك درصورت مردم بگفتار آمدست
آن پری کز خلق پنهان بود چندین روزگار باز می بینم که درعالم پدیدار آمدست
عود میسوزند یا گل میدمد در بوستان دوستان ، یا کاروان مشك تاتار آمدست
تا مرا با نقش رویش آشنائی اوفتاد هرچه می بینم بچشمم نقش دیوار آمدست
ساربانا یك نظر در روی آن زیبانگار گر بجانی میدهد اینك خریدار آمدست
من دگر درخانه ننشینم اسیر ودردمند خاصه اینساعت که گفتی گل ببازار آمدست
گرتو انکار نظر در آفرینش میکنی من همی گویم که چشم از بهر اینکار آمدست
وه که گرمن باز بینم روی یارخویش را مردهٔ بینی که با دنیا دگر بار آمدست
آنچه برمن میرود دربندت ای آرام جان با کسی گویم که در بندی گرفتار آمدست
نی که مینالد همی درمجلس آزادگان زان همی نالد که بروی زخم بسیار آمدست
تا نپنداری که بعد ازچشم خواب آلود تو تا برفتی خوابم اندرچشم بیدار آمدست

سعدیا گر همتی داری منال ازجور یار
تاجهان بودست جور یار بر یار آمدست

شب فراق که داند که تاسحر چندست؟ مگر کسی که بزندان عشق دربندست
گرفتم از غم دل راه بوستان گیرم کدام سرو ببالای دوست مانندست ؟
پیام من که رساند بیار مهر گسل ؟ که برشکستی و ما را هنوز پیوندست
قسم بجان تو گفتن طریق عزت نیست بخاکپای تو وآن هم عظیم سوگندست
که با شکستن پیمان و برگرفتن دل هنوز دیده بدیدارت آرزومندست
بیاکه بر سر کویت بساط چهرهٔ ماست بجای خاك که در زیر پایت افکندست
خیال روی تو بیخ امید بنشاندست بلای عشق تو بنیاد صبر برکندست
عجب در آنکه تومجموع وگرقیاس کنی بزیر هر خم مویت دلی پراکندست
اگر برهنه نباشی که شخص بنمائی گمان برند که پیراهنت گل آگندست

از دست رفته نه تنها منم درین سودا / چه دستها که زدست تو برخداوندست
فراق یار که پیش تو کاه برگی نیست / بیاو بر دل من بین که کوه الوندست
زضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق
گمان برند که سعدی زدوست خرسندست

افسوس بر آن دیده که روی تو ندیدست / یا دیده و بعد از تو بروئی نگریدست
گر مدعیان نقش ببینند پری را / دانند که دیوانه چرا جامه دریدست
آن کیست که پیرامن خورشید جمالش / از مشک سیه دایرهٔ نیمه کشیدست
عاقل اگر پای بسنگیت بر آید / فرهاد بدانی که چرا سنگ بریدست
رحمت نکند بر دل بیچاره فرهاد / آنکس که سخن گفتن شیرین نشنیدست
از دست کمان مهرهٔ ابروی تو در شهر / دل نیست که دربر چو کبوتر نطپیدست
در وهم نیاید که چه مطبوع درختی / پیداست که هرگز کس ازین میوه نچیدست
سر قلم قدرت بیچون الهی / درروی توچون روی در آئینه پدیدست
ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا / حلوا بکسی ده که محبت نچشیدست
با اینهمه باران بلا بر سر سعدی
نشگفت اگرش خانهٔ چشم آب چکیدست

ای لعبت خندان لب لعلت که مزیدست / وی باغ لطافت به رویت که گزیدست ؟
زیبا تر از این صید همه عمر نکردست / شیرین تر ازین خربزه هرگز نبریدست
ای خضر حلالت نکنم چشمهٔ حیوان / دانی که سکندر بچه محنت طلبیدست؟
آن خون کسی ریختهٔ یا می سرخست؟ / یا توت سیاهست که بر جامه چکیدست
با جمله بر آمیزی و از ما بگریزی / جرم از تو نباشد گنه از بخت رمیدست
نیکست که دیوار بیکبار بیفتاد / تا هیچکس این باغ نگوئی که ندیدست
بسیار توقف نکند میوهٔ بر بار / چون عام بدانست که شیرین ورسیدست
گل نیز در آن هفته دهن بازنمیکرد / و امروز نسیم سحرش پرده دریدست

در دجله که مرغابی از اندیشه نرفتی — کشتی‌روداکنون که تترجسر بربدست
رفت آنکه فقاع ازتو گشایند دگربار — ما رابس‌ازین کوزه که بیگانه‌مکیدست

سعدی در بستان هوای دگری زن
وین کشته‌رها کن که دراو گله‌چریدست

ازهرچه‌میرودسخن‌دوست خوشترست — پیغام آشنا نفس روح پرور است
هرگز وجود حاضر و غائب شنیدهٔ؟ — من در میان جمع و دلم جای‌دیگرست
شاهد که درمیان نبود شمع گوبمیر — چون هست اگر چراغ نباشد منورست
ابنای روز گار بصحرا روند و باغ — صحرا و باغ زنده دلان کوی دلبرست
جان میروم که درقدم اندازمش زشوق — در مانده ام هنوز که نزلی محقرست
کاش آن بخشم رفتهٔ ما آشتی کنان — باز آمدی که دیدهٔ مشتاق بر درست
جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی — وین دم که میزنم زغمت دودمجمرست
شبهای بیتوام شب گورست در خیال — ور بیتو بامداد کنم روز محشرست
گیسوت عنبرینهٔ گردن تمام بود — معشوق خوبروی چه محتاج زیورست؟
سعدی خیال بیهده بستی امید وصل — هجرت‌بکشت‌و وصل هنوزت‌مصورست

زنهار ازین امید درازت که در دلست
هیهات‌از این‌خیال‌محالت که‌درسرست

این بوی‌روح پروراز آن‌خوی دلبرست — وین آب زندگانی‌از آن حوض کوثرست
ای باد بوستان مگرت نافه در میان؟ — وی مرغ آشنا مگرت نامه در برست
بوی بهشت می گذرد یا نسیم دوست — یا کاروان صبح که گیتی منورست
این قاصد از کدام زمینست مشکبوی — وین نامه‌در چه‌داشت که‌عنوان‌معطرست
بر راه باد عود بر آتش نهاده اند — یا خوددر آن‌زمین که‌تو‌ئی‌خاک‌عنبرست
باز آو حلقه‌بر دل رندان شوق‌زن — کاصحابرا دو دیده چو مسمار‌بردرست
باز آ که در فراق تو چشم امیدوار — چون گوش روزه دار بر‌الله اکبرست

انی که چون همیگذرانیم روز گار ؟ روزی که بی‌تو میگذرد روزمحشرست
گفتیم عشق را بصبوری دوا کنیم هر روز عشق بیشتر و صبر کمترست
صورت زچشم غائب واخلاق در نظر دیدار در حجاب و معانی برابرست
در نامه نیز چند بگنجد حدیث عشق کوته کنم که قصهٔ ما کار دفترست
همچون درخت بادیه سعدی ببرق شوق سوزان و میوهٔ سخنش همچنان ترست
آری خوشست وقت حریفان ببوی عود
وزسوز غافلند که درجان مجمرست

هر کسی را نتوان گفت که صاحبنظرست عشقبازی دگر و نفس پرستی دگرست
هر آن چشم که بینند سیاهست وسپید یا سپیدی ز سیاهی بشناسد بصرست؟
هر که در آتش عشقش نبود طاقت سوز گو بنزدیك مرو کافت پروانه پرست
گر من از دوست بنالم نفسم صادق نیست خبر از دوست ندارد که زخود باخبرست
آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس آدمی خوی شود ورنه همان جانورست
شربت از دست دلارام چه شیرین وچه تلخ بنده‌ای دوست که مستسقی از آن تشنه تراست
من خود از عشق لبت فهم سخن مینکنم هرچ از آن تلختر م گر تو بگوئی شکرست
وربتیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست خصم آنم که میان من و تیغت سپرست
من ازین بند نخواهم بدر آمد همه عمر بند پائی که بدست تو بود تاج سرست
دست سعدی بجفا نگسلد از دامن دوست
ترك لؤلؤ نتوان گفت که دریا خطرست

فریاد من از فراق یارست و افغان من از غم نگارست
بی‌روی چوماه آن نگارین رخسارهٔ من بخون نگارست
خون جگرم ز فرقت تو از دیده روانه در کنارست
درددل من زحد گذشتست جانم ز فراق بیقرارست
کس را زغم من آگهی نیست آوخ که جهان نه پایدارست

از دست زمانه در عذابم زان جان و دلم همی فکارست
سعدی چکنی شکایت از دوست؟
چون شادی و غم نه بر قرارست

چشمت خوشست و بر اثر خواب خوشترست طعم دهانت از شکر ناب خوشترست
زنهار از آن تبسم شیرین که میکنی کز خندهٔ شکوفهٔ سیراب خوشترست
شمعی بپیش روی تو گفتم که بر کنم حاجت بشمع نیست که مهتاب خوشترست
دوش، آرزوی خواب خوشم بود یکزمان امشب نظر بروی تو از خواب خوشترست
در خواب گاه عاشق سر بر کنار دوست کیمخت خار پشت، ز سنجاب خوشترست
زانسوی بحر آتش اگر خوانیم بلطف رفتن بروی آتشم از آب خوشترست
زآب روان و سبزه و صحرا و لاله زار با من مگو که چشم در احباب خوشترست
زهرم مده بدست رقیبان تند خوی از دست خود بده که زجلاب خوشترست
سعدی دگر به گوشهٔ وحدت نمیرود خلوت خوشست و صحبت اصحاب خوشترست
هر باب از این کتاب نگارین که بر کنی
همچون بهشت گوئی از آن باب خوشترست

درد عشق از تندرستی خوشترست ملک درویشی زهستی خوشترست
عقل بهتر می نهند از کاینات عارفان گویند مستی خوشترست
خود پرستی خیزد از دنیا و جاه نیستی و حق پرستی خوشترست
چون گرانباران بسختی میروند هم سبکباری و چستی خوشترست
سعدیا چون دولت و فرماندهی
می نماند تنگدستی خوشتر است

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگست زعشق تا بصبوری هزار فرسنگست
برادران طریقت نصیحتم مکنید که توبه در ره عشق آبگینه بر سنگست
دگر بخفیه نمی بایدم شراب و سماع که نیکنامی در دین عاشقان ننگست
چه تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم مرا که چشم بساقی و گوش بر چنگست

بیاد گار کسی دامن نسیم صبا / گرفته‌ایم و دریغا که باد در چنگست
بخشم رفتهٔ ما را که میبرد پیغام؟ / بیا که ماسپر انداختیم اگر جنگست
بکش چنانکه توانی که بی‌مشاهده‌ات / فراخنای جهان بر وجود ما تنگست

ملامت از دل سعدی فرو نشوید عشق
سیاهی از حبشی چون رود که خود رنگست

بالای سرو بوستانی در گلست / سرو ما را پای معنی در دلست
هر که چشمش بر چنان روی افتاد / طالعش میمون وفالش مقبلست
نیك خواهانم نصیحت میکنند / خشت بر دریا زدن بیحاصلست
ای برادر ما بگرداب اندریم / و آنکه شنعت میزند بر ساحلست
شوق را برصبر قوّت غالبست / عقلرا با عشق دعوی باطلست
نسبت عاشق بغفلت میکنند / و آنکه معشوقی ندارد غافلست
دیده باشی تشنه مستعجل بآب ؟ / جان بجانان همچنان مستعجلست
بذل جاه و مال و ترك نام و ننگ / در طریق عشق اول منزلست
گر بمیرد طالبی در بند دوست / سهل باشد زندگانی مشکلست
عاشقی میگفت وخوشخوش میگریست / جان بیاساید که جانان قاتلست

سعدیا نزدیك رای عاشقان
خلق مجنونند و مجنون عاقلست

دیده از دیدار خوبان بر گرفتن مشکلست / هر که ما را این نصیحت میکند بیحاصلست
یار زیبا گر هزارت وحشت از وی در دلست / بامدادان روی او دیدن صباح مقبلست
آنکه در چاه زنخدانش دل بیچارگان / چون ملك محبوس در زندان چاه بابلست
پیش از این من دعوی پرهیز گاری کردمی / باز میگویم که هر دعوی که کردم باطلست
زهر نزدیك خردمندان اگر چه قاتلست / چون ز دست دوست میگیری شفای عاجلست
من قدم بیرون نمی آرم نهاد از کوی دوست / دوستان معذور داریدم که پایم در گلست

باش تا دیوانه گویندم همه فرزانگان ترك جان نتوان گرفتن تاتو گوئی عاقلست
آنکه میگوید نظر در صورت خوبان خطاست او همین صورت همی بیند ز معنی غافلست
ساربان آهسته ران کارام جان در محملست چارپایان بار بر پشتند و ما را بر دلست
گر بصد منزل فراق افتد میان ما و دوست همچنانش در میان جان شیرین منزلست
سعدی آسانست باهر کس گرفتن دوستی
لیك چون پیوند شد خو باز کردن مشکلست

شراب از دست خوبان سلسبیلست وگر خود خون میخواران سبیلست
نمیدانم رطب را چاشنی چیست ؟ همی بینم که خرما بر نخیلست
نه وسمست آن بدلبندی خضیبست نه سر مست آن بجادوئی کحیلست
سر انگشتان صاحبدل فریبش نه در حنا که در خون قتیلست
الا ای کاروان محمل برانید که ما را بند بر پای رحیلست
هر آن شب در فراق روی لیلی که بر مجنون رود لیلی طویلست
کمندش می دواند پای مشتاق بیابان را نپرسد چند میلست
چو مور افتان و خیزان رفت باید و گر خود ره بزیر پای پیلست
حبیب آنجا که دستی بر فشاند محب از سر نیفشاند بخیلست
ز ما گر طاعت آید شرمساریم وزیشان گر قبیح آید جمیلست
بدیل دوستان گیرند و یاران و لیکن شاهد ما بی بدیلست
سخن بیرون مگوی از عشق سعدی
سخن عشقست و دیگر قال و قیلست

کارم چو زلف یار پریشان و درهمست پشتم بسان ابروی دلدار پر خمست
غم شربتی ز خون دلم نوش کرد و گفت این شادی کسی که در این دور خرمست
تنها دل منست گرفتار در غمان یاخود درین زمانه دل شادمان کمست ؟
زینسان که میدهد دل من داد هر غمی انصاف ملك عالم عشقش مسلمست

دانی خیال روی تو در چشم من چگفت / آیا چه جاست اینکه همه روزه با نمست؟
خواهی چو روز روشن دانی تو حال من ؟ / از تیره شب بپرس که او نیز محرمست

ای کاشکی میان منستی و دلبرم
پیوندی این چنین که میان من و غمست

بر من که صبوحی زده‌ام خرقه حرامست / ای مجلسیان راه خرابات کدامست ؟
هرکس بجهان خرمئی پیش گرفتند / ما را غمت ای ماه پریچهره تمامست
بر خیز که در سایهٔ سروی بنشینیم / کانجا که تو بنشینی بر سر و قیامست
دام دل صاحبنظرانت خم گیسوست / وان خال بناگوش مگر دانهٔ دامست
با چون تو حریفی بچنین جای درینوقت / گر باده خورم خمر بهشتی نه حرامست
با محتسب شهر بگوئید که زنهار / در مجلس ما سنگ مینداز که جامست
غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت / تا خلق ندانند که معشوقه چه نامست
دردا که بپختیم درین سوز نهانی / وآنرا خبر از آتش ما نیست که خامست

سعدی مبر اندیشه که در کام نهنگان
چون در نظر دوست نشینی همه کامست

امشب براستی شب ما روز روشنست / عید وصال دوست علی رغم دشمنست
باد بهشت می گذرد یا نسیم باغ ؟ / یا نکهت دهان تو یا بوی لادنست؟
هرگز نباشد از تن و جانت عزیز تر / چشمم که درسرست ورانم که در تنست
گردن نهم بخدمت و گوشت کنم بقول / تا خاطرم معلق آن گوش و گردنست
ای پادشاه سایه ز درویش وامگیر / ناچار خوشه‌چین بود آنجا که خرمنست
دور از تو در جهان فراقم مجال نیست / عالم بچشم تنگدلان چشم سوزنست
عاشق گریختن نتواند ز دست شوق / هر جا که میرود متعلق بدامنست
شیرین بدر نمی رود از خانه بی رقیب / داند شکر که دفع مگس باد بیزنست
جور رقیب و سرزنش اهل روزگار / با من همان حکایت گاو دهل زنست
بازان شاه را حسد آید بدین شکار / کان شاهباز را دل سعدی نشیمنست

قلب رقیق چند بپوشد حدیث عشق
هرچ آن بآ بگینه بپوشی مبینست

این باد بهار بوستانست — یا بوی وصال دوستانست
دل می بردابن خطنگارین — گوئی خط روی دلستانست
ای مرغ بدام دل گرفتار — باز آی که وقت آشیانست
شبها من و شمع میگدازیم — اینست که سوز من نهانست
گوشم همه روز از انتظارت — بر راه و، نظر بر آستانست
ور بانگ مؤذنی میآید — گویم که درای کاروانست
با آن همه دشمنی که کردی — باز آی که دوستی همانست
با قوت بازوان عشقت — سر پنجهٔ صبر نا توانست
بیزاری دوستان دمساز — تفریق میان جسم و جانست
نالیدن درد ناك سعدی — بر دعوی دوستی بیانست
آتش بنی قلم در انداخت
وین حبر که می روددخانست

این خط شریف از آن بنانست — وین نقل حدیث از آن دهانست
این بوی عبیر آشنائی — از ساحت یار مهربانست
مُهر از سر نامه برگرفتم — گفتی که سر گلا بدانست
قاصد مگر آهوی ختن بود — کش نافهٔ مشك در میانست
این خود چه عبارت لطیفست؟ — وین خود چه کفایت بیانست؟
معلوم شد این حدیث شیرین — کز منطق آن شکر فشانست
این خط بزمین نشاید انداخت — کز جانب ماه آسمانست
روزی برود روان سعدی — کاین عیش نه عیش جاودانست
خرم تن او که چون روانش
از تن برود سخن روانست

زمن مپرس که دردست اودلت چونست ازو بپرس که انگشتهاش در خونست
وگر حدیث کنم تندرست را چه خبر که اندرون جراحت‌رسیدگان چونست؟
بحسن طلعت لیلی نگاه می نکنند فتاده در پی بیچارهٔ که مجنونست
خیال روی کسی در سرست هر کس را مرا خیال کسی کز خیال بیرونست
خجسته روز کسی کز درش تو باز آئی که بامداد بروی تو فال میمونست
چنین شمایل‌موزون‌وقد خوش که تراست بترك عشق تو گفتن نه طبع موزونست
اگر کسی بملامت زعشق برگردد مرا بهرچه تو گوئی ارادت افزونست
نه پادشاه منادی زده است میمخورید بیاکه چشم ودهان‌تو مست‌ومیگونست

کنار سعدی از آنروز کز تودورافتاد
از آب دیده تو گوئی کنار جیحونست

بخت جوان‌دارد آنکه با تو قرینست پیر نگردد که در بهشت برینست
دیگر از آن جانبم نماز نباشد گر تو اشارت کنی که قبله‌چنین‌است
آینهٔ پیش آفتاب نهادست بر درآن خیمه یا شعاع جبینست
گر همه عالم ز لوح فکر بشویند عشق نخواهد شدن که نقش نگینست
گوشه گرفتم ز خلق و فایدهٔ نیست گوشهٔ چشمت بلای گوشه نشینست
تا نه تصورکنی که بیتو صبورم گر نفسی میزنیم باز پسینست
حسن‌توهرجا که طبل‌عشق‌فروکوفت بانگ برآمد که غارت دل‌ودینست
سیم و زرم گو مباش ودنیی و اسباب روی تو بینم که ملك روی زمینست
عاشق صادق بزخم دوست امیرد زهر مذابم بده که ماء معینست

سعدی ازین پس که راه پیش تودانست
گر ره دیگر رود ضلال مبینست

با خردمندی وخوبی پارسا و نیکخوست صورتی هرگز ندیدم کاین همه‌معنی دروست

گرخیال یاری اندیشند باری چون تو یار ‌ ‌ ‌ یاهوای دوستی ورزند باری چون تو دوست
خاك پایش بوسه خواهم داد آبم گو ببر ‌ ‌ ‌ آبروی مهربانان پیش معشوق آبجوست
شاهدش دیدار و گفتن فتنه‌اش ابرو و چشم ‌ ‌ ‌ نادرش بالا و رفتن دلپذیرش طبع و خوست
تا بخود باز آیم آنگه وصف دیدارش کنم ‌ ‌ ‌ از که میپرسی در این میدان که سر گردان چو گوست
عیب پیراهن دریدن میکنندم دوستان ‌ ‌ ‌ بیوفا یارم که پیراهن همی‌درم نه پوست
خاك سبز آرنگ و باد گلفشان و آب خوش ‌ ‌ ‌ ابر مروارید باران و هوای مشکبوست
تیرباران بر سر وصوفی گرفتار نظر ‌ ‌ ‌ مدعی در گفتگوی و عاشق اندر جستجوست
هر کرا کنج اختیار آمد تو دست از وی بدار ‌ ‌ ‌ کانچنان شوریده‌سر پایش بگنجی درفروست

چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن
عاشقی و نیکنامی سعدیا سنگ و سبوست

بتا هلاك شود دوست در محبت دوست ‌ ‌ ‌ که زندگانی او در هلاك بودن اوست
مرا جفا و وفای تو پیش یك سانست ‌ ‌ ‌ که هر چه دوست پسندد بجای دوست نکوست
مرا و عشق تو گیتی بیك شکم زادست ‌ ‌ ‌ دو روح در بدنی چون دو مغز در یکپوست
هر آنچه بر سر آزادگان رود زیباست ‌ ‌ ‌ علی‌الخصوص که از دست یار زیباخوست
دلم ز دست بدر برد سرو بالائی ‌ ‌ ‌ خلاف عادت آن سرو ها که برلب جوست
بخواب دوش چنان دیدمی که زلفینش ‌ ‌ ‌ گرفته بودم و دستم هنوز غالیه بوست
چو گوی درهمه عالم بجان بگردیدم ‌ ‌ ‌ زدست عشقش و چوگان هنوز در پی گوست
جماعتی بهمین آب چشم بیرونی ‌ ‌ ‌ نظر کنند و ندانند کاتشم در توست

زدوست هر که تو بینی مراد خود خواهد
مراد خاطر سعدی مراد خاطر اوست

سفر دراز نباشد بپای طالب دوست ‌ ‌ ‌ که زندهٔ ابدست آدمی که کشتهٔ اوست
شراب خوردهٔ معنی چو در سماع آید ‌ ‌ ‌ چه جای جامه که بر خویشتن بدرد پوست
هر آنکه بارخ منظور ما نظر دارد ‌ ‌ ‌ بترك خویش بگوید که خصم عربده‌جوست

حقیر تا نشماری تو آب چشم فقیر / که قطره قطرهٔ باران چو با هم آمد جوست

نمیرود که کمندش همی برد مشتاق / چه جای پند نصیحت کنان بیهده گوست ؟

چو در میانهٔ خاك اوفتادهٔ بینی / از آن بپرس که چوگان از و مپرس که گوست

چرا و چون نرسد بندگان مخلص را / رواست گر همه بد میکنی بکن که نکوست

کدام سرو سهی راست با وجود تو قدر ؟ / کدام غالیه را پیش خاك پای تو بوست ؟

بسی بگفت خداوند عقل و نشنیدم / که دل بغمزهٔ خوبان مده که سنگ و سبوست

هزار دشمن اگر بر سر ند سعدی را / بدوستی که نگوید بجز حکایت دوست

بآب دیدهٔ خونین نبشته قصه عشق
نظر بصفحهٔ اول مکن که تو بر توست

کس بچشم در نمی آید که گویم مثل اوست / خود بچشم عاشقان صورت نبندد مثل دوست

هر که با مستان نشیند ترك مستوری کند / آبروی نیکنامان در خرابات آب جوست

جز خداوندان معنی را نغلطاند سماع / اولت مغزی بباید تا برون آئی ز پوست

بنده ام گو تاج خواهی بر سرم نه یا تبر / هر چه پیش عاشقان آید ز معشوقان نکوست

عقل باری خسروی میکرد بر ملك وجود / باز چون فرهاد عاشق بر لب شیرین اوست

عنبرین چوگان زلفش را اگر استقصا کنی / زیر هر موئی دلی بینی که سرگردان چو گوست

سعدیا چندانکه خواهی گفت وصف روی یار
حسن گل بیش از قیاس بلبل بسیار گوست

صبح میخندد و من گریه کنان از غم دوست / ای دم صبح چه داری خبر از مقدم دوست؟

بر خودم گریه همی آید و بر خندهٔ تو / تا تبسم چکنی بیخبر از مبسم دوست ؟

ای نسیم سحر از من بدلارام بگوی / که کسی جز تو ندانم که بود محرم دوست

گو کم یار برای دل اغیار مگیر / دشمن این نیك پسندد که تو گیری کم دوست

تو که با جانب خصمت بارادت نظر ست / به که ضایع نگذاری طرف معظم دوست

من نه آنم که عدو گفت تو خود دانی نیك / که ندارد دل دشمن خبر از عالم دوست

نی نی ای باد مرو حال من خسته مگوی   تا غباری ننشیند بدل خرم دوست
هر کسی را غم خویشست و دل سعدی را
همه وقتی غم آن تا چکند باغم دوست

تا دستها کمر نکنی بر میان دوست   بوسی بکام دل ندهی بر دهان دوست
دانی حیات کشتهٔ شمشیر عشق چیست   سیبی گزیدن از رخ چون بوستان دوست
بر ماجرای خسرو و شرین قلم کشید   شوری که درمیان منست و میان دوست
خصمی که تیر کافرش اندر غزا نکشت   خونش بریخت ابروی همچون کمان دوست
دل رفت و دیده خون شد و جان ضعیف ماند   وانهم برای آنکه کنم جانفشان دوست
روزی بپای مرکب تازی در افتمش   گر کبر و ناز باز نپیچد عنان دوست
چون جان سپرد نیست بهر صورتی که هست   در کوی عشق خوشتر و بر آستان دوست
با خویشتن همی برم این شوق تا بخاك   وزخاك سر بر آرم و پرسم نشان دوست
فریاد مردمان همه از دست دشمنست
فریاد سعدی از دل نا مهربان دوست

صبحدم خاکی بصحرا برد باد از کوی دوست   بوستان درعنبر سارا گرفت از بوی دوست
دوست گر باما بسازد دولتی باشد عظیم   ور نسازد می بباید ساختن باخوی دوست
گر قبولم میکند مملوك خود می پرورد   ور براند پنجه نتوانکرد با بازوی دوست
هر کرا خاطر بروی دوست رغبت میکند   بس پریشانی بباید بردنش چون موی دوست
دیگران را عیداگر فرداست ما را این دمست   روزه داران ماه نو بینند و ماابروی دوست
هر کسی بیخویشتن جولان عشقی میکند   تا بچوگان که درخواهد فتادن گوی دوست
دشمنم را بد نمیخواهم که آن بدبخت را   اینعقوبت بس که بیند دوست همزانوی دوست
هر کسی را دل بصحرائی و باغی میرود   هر کس از سوئی بدر رفتند و عاشق سو بدوست
کاش باری باغ و بستان را که تحسین میکنند
بلبلی بودی چو سعدی یا گلی چون روی دوست

بجهان خرم از آنم که جهان خرم ازوست ... عاشقم بر همه عالم که همه عالم ازوست
بغنیمت شمر ایدوست دم عیسی صبح ... تا دل مرده مگر زنده کنی کاین دم ازوست
نه فلك راست مسلم نه ملك را حاصل ... آنچه در سرّ سویدای بنی آدم ازوست
بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست ... بارادت ببرم درد که درمان هم ازوست
زخم خونینم اگر به نشود به باشد ... خنك آن زخم که هر لحظه مرا مرهم ازوست
غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد ... ساقیا باده بده شادی آن کاین غم ازوست
پادشاهی و گدائی بر ما یکسانست ... که برین در همه را پشت عبادت خم ازوست

سعدیا گر بکند سیل فنا خانهٔ غم
دل قوی دار که بنیاد بقا محکم ازوست

از جان برون نیامده جانانت آرزوست ... زنـار نا بریده و ایمانت آرزوست
بر در گهی که نوبت ارنی همی زنند ... موری نهٔ و ملك سلیمانت آرزوست
موری نهٔ و خدمت موری نکردهٔ ... و آنگاه صف صفهٔ مردانت آرزوست
فرعون وار لاف انا الحق همی زنی ... و آنگاه قرب موسی عمرانت آرزوست
چونکودکان که دامن خود اسب کرده‌اند ... دامن سوار کرده و میدانت آرزوست
انصاف راه خود ز سر صدق داد نه ... بر درد نا رسیده و درمانت آرزوست
بر خوان عنکبوت که بریان مگس بود ... شهپر جبرئیل مگس رانت آرزوست
هر روز از برای سگ نفس بوسعید ... یك کاسه شوربا و دوتا نانت آرزوست

سعدی درین جهان که توئی ذره وار باش
گر دل بنزد حضرت سلطانت آرزوست

مرا خود با تو چیزی در میان هست ... و گر نه روی زیبا در جهان هست
وجودی دارم از مهرت گدازان ... وجودم رفت و مهرت همچنان هست
مبر ظن کز سرم سودای عشقت ... رود، تا بر زمینم استخوان هست
اگر پیشم نشینی دل نشانی ... و گر غایب شوی در دل نشان هست

بگفتن راست ناید شرح حسنت ولیکن گفت خواهم تا زبان هست
ندانم قامتست آن یا قیامت که میگوید چنین سرو روان هست
توان گفتن بمه مانی ولی ماه نپندارم چنین شیرین دهان هست
بجز پیشت نخواهم سر نهادن اگر بالین نباشد آستان هست
برو سعدی که کوی وصل جانان
نه بازاریست کانجا قدر جان هست

مشنوایدوست که غیراز تومرایاری هست یاشب وروز بجز فکر تو ام کاری هست
بکمند سر زلفت نه من افتادم و بس که بهر حلقهٔ موئیت گرفتاری هست
گر بگویم که مرا با تو سروکاری نیست در و دیوار گواهی بدهد کاری هست
هر که عیبم کند از عشق وملامت گوید تا ندیدست ترا برمنش انکاری هست
صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم؟ همه دانند که درصحبت گل خاری هست
نه من خام طمع عشق تو میورزم و بس که چومن سوخته درخیل تو بسیاری هست
باد خاکی زمقام تو بیاورد و ببرد آب هرطیب که در کلبهٔ عطاری هست
من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود جان وسررانتوان گفت که مقداری هست
من ازین دلق مرقع بدر آیم روزی تا همه خلق بدانند که زناری هست
همه راهست همین داغ محبت که مراست که نه من مستم و در دورتوهشیاری هست
عشق سعدی نه حدیثیست که پنهان ماند
داستانیست که بر هرسر بازاری هست

کیست آن کس سرپیوندتودرخاطر نیست یا نظر با تو ندارد مگرش ناظر نیست
نه حلالست که دیدار تو بیند هر کس که حرامست بر آنکش نظری طاهر نیست
همه کس را مگراین ذوق نباشد که مرا کانچه من مینگرم بردگری ظاهر نیست
هرشبی روزی و هر روز زوالی دارد شب وصل من و معشوق مرا آخر نیست
هر که با غمزهٔ خوبان سر و کاری دارد سست مهرست که بر داغ جفاصابر نیست

هرکه سرپنجهٔ مخضوب تو بیند گوید	گر برین دست کسی کشته شود نادر نیست
سرمویم نظر کن که من اندر تن خویش	یکسر موی ندانم که ترا ذاکر نیست
همه دانند که سودا زدهٔ دل شده را	چاره صبرست ولیکن چکند قادر نیست
گنه بودم غم دل با تو بگویم چندی	بزبان چند بگویم که دلم حاضر نیست
گر من از چشم همه خلق بیفتم سلهست	تو مپندار که مخذول ترا ناصر نیست

التفات از همه عالم بتو دارد سعدی
همتی کان بتو مصروف بود قاصر نیست

ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست	گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست
خلق را بیدار باید بود از آب چشم من	وین عجب کانوقت میگریم که کس بیدار نیست
نوک مژگانم بسرخی بر بیاض روی زرد	قصهٔ دل مینویسد حاجت گفتار نیست
بیدلانرا عیب کردم لاجرم بیدل شدم	آن گنه را این عقوبت همچنان بسیار نیست
ای نسیم صبح اگر باز اتفاقی افتدت	آفرین گوئی بر آن حضرت که مارا بار نیست
بارها روی از پریشانی بدیوار آورم	ورغم دل باکسی گویم به از دیوار نیست
ما زبان اندر کشیدیم ازحدیث خلق وروی	گر حدیثی هست با یار است بااغیار نیست
ای برهرچه میخواهی مگر آزار من	زانکه گر شمشیر برفرقم نهی آزار نیست
احتمال نیش کردن واجب است از بهر نوش	حمل کوه بیستون بریاد شرین بار نیست
سرو را مانی ولیکن سرو را رفتار نه	ماه را مانی ولیکن ماه را گفتار نیست
گر دلم درعشق تو دیوانه شد عیبش مکن	بدر بی نقصان وزر بی عیب و گل بیخار نیست
لوحش الله از قد وبالای آن سرو سهی	زانکه همتایش بزیر گنبد دوار نیست

دوستان گویند سعدی خیمه در گلزار زن
من گلیرا دوست میدارم که در گلزار نیست

جان ندارد هر که جانانیش نیست	تنگ عیشست آنکه بستانیش نیست
هر که را صورت نبندد سر عشق	صورتی دارد ولی جانیش نیست

گر دلی داری بدل بندی بده ضایع آن کشور که سلطانیش نیست
کامران آن دل که محبوبیش هست نیکبخت آن سر که سامانیش نیست
چشم نا بینا زمین و آسمان زان نمی بیند که انسانیش نیست
عارفان درویش صاحب درد را پادشا خوانند گر نانیش نیست
ماجرای عقل پرسیدم ز عشق گفت معزولست و فرمانیش نیست
درد عشق از تندرستی خوش ترست گرچه بیش از صبر درمانیش نیست
هر که را با ماهروئی سر خوشست دولتی دارد که پایانیش نیست
خانه زندانست و تنهائی ضلال
هر که چون سعدی گلستانیش نیست

خوشتر ازدوران عشق ایام نیست بامداد عاشقان را شام نیست
مطربان رفتند و صوفی درسماع عشق راآغاز هست انجام نیست
کام هر جویندهٔ را آخریست عارفان را منتهای کام نیست
از هزاران در یکی گیرد سماع زانکه هر کس محرم پیغام نیست
آشنایان ره بدینمعنی برند در سرای خاص بار عام نیست
تا نسوزد بر نیاید بوی عود پخته داند کاین سخن باخام نیست
هر کسی رانام معشوقی که هست میبرد ، معشوق ما را نام نیست
سرو راباجمله زیبائی که هست پیش اندام تو هیچ اندام نیست
مستی از من پرس و شور عاشقی وآن کجاداند که درد آشام نیست
باد صبح و خاك شیراز آتشیست هر کرادروی گرفت آرام نیست
خواب بی هنگامت ازره میبرد ورنه بانگ صبح بی هنگام نیست
سعدیا چون بت شکستی خود مباش
خود پرستی کمتر از اصنام نیست

خبرت هست که به روی تو آرامم نیست طاقت بار فراق اینهمه ایامم نیست

خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد سر موئی بغلط در همه اندامم نیست
میل آن دانهٔ خالم نظری بیش نبود چون بدیدم ره بیرون شدن از دامم نیست
شب بر آنم که مگر روز نخواهد بودن بامدادت که نبینم طمع شامم نیست
چشم از آنروز که بر کردم و رویت دیدم بهمین دیده سر دیدن اقوامم نیست
نازنینا مکن آن جور که کافر نکند ورجهودی بکنم بهره در اسلامم نیست
گو همه شهر بجنگم بدر آیند و خلاف منکه درخلوت خاصم خبر از عامم نیست
نه بزرق آمده ام تا بملامت بروم بندگی لازم اگر عزت و اکرامم نیست
بخدا و بسراپای تو کز دوستیت خبر از دشمن واندیشه زدشنامم نیست
دوستت دارم اگر لطف کنی ور نکنی بدوچشم توکه چشم ازتو بانعامم نیست

سعدیا نا متناسب حیوانی باشد
هر که گوید که دلم هست ودلارامم نیست

درمن این هست که صبرم ز نکورویان نیست زرق نفروشم و زهدی ننمایم کان نیست
ای که منظور ببینی وتأمل نکنی گر تورا قوت این هست مرا امکان نیست
ترك خوبان خطا عین صوابست ولیك چکند بنده که بر نفس خودش فرمان نیست
من دگر میل بصحرا و تماشا نکنم که گلی همچو رخ تو بهمه بستان نیست
ای پریروی ملك صورت زیبا سیرت هر که بامثل تو انسش نبود انسان نیست
چشم بر کرده بسی خلق که نا بینایند مثل صورت دیوار که دروی جان نیست
درد دل با تو همان به که نگوید درویش ای برادر که ترا درد دلی پنهان نیست
آنکه من درقلم قدرت او حیرانم هیچ مخلوق ندانم که دروحیران نیست

سعدیا عمر گرانمایه بپایان آمد
همچنین قصه سودای ترا پایان نیست

روز وصلم قرار دیدن نیست شب هجرانم آرمیدن نیست
طاقت سر بریدنم باشد وز حبیبم سر بریدن نیست

مطرب از دست من بجان آمد — که مرا طاقت شنیدن نیست
دست بیچاره چون بجان ارسد — چاره جز پیرهن دریدن نیست
ما خود افتادگان مسکینیم — حاجت دام گستریدن نیست
دست درخون عاشقان داری — حاجت تیغ بر کشیدن نیست
با خداوندگاری افتادم — کش سر بنده پروریدن نیست
گفم ای بوستان روحانی — دیدن میوه چون گزیدن نیست
گفت سعدی خیال خیره مبند
سیب سیمین برای چیدن نیست

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست — هیچ بازار چنین گرم که بازار تو نیست
سرو زیبا و بزیبائی بالای تو نه — شهد شیرین و بشیرینی گفتار تو نیست
خود که باشد که ترا بیند و عاشق نشود — مگرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست
کس ندیدست ترا یك نظر اندر همه عمر — که همه عمر دعا گوی و هوادار تو نیست
آدمی نیست مگر کالبدی بیجانست — آنکه گوید که مرا میل بدیدار تو نیست
ایکه شمشیر جفا بر سر ما آختهٔ — صلح کردیم که ما را سر پیکار تو نیست
جور تلخست ولیکن چه کنم گر نبرم — چون گریز از لب شیرین شکربار تو نیست
من سری دارم و در پای تو خواهم بسازید — خجل از ننگ بضاعت که سزاوار تو نیست
بجمال تو که دیدار ز من بازمگیر — که مرا طاقت نا دیدن دیدار تو نیست
سعدیا گر نتوانی که کم خود گیری
سرخود گیر که صاحبنظری کار تو نیست

نه خود اندرزمین نظیر تو نیست — که قمر چون رخ منیر تو نیست
ندهم دل بقد و قامت سرو — که چو بالای دلپذیر تو نیست
درهمه شهر ای کمان ابرو — کس ندانم که صید تیر تو نیست
دل مردم دگر کسی نبرد — که دلی نیست کان اسیر تو نیست

گر بگیری نظیر من چکنم — که مرا درجهان نظیر تو نیست
ظاهر آنست کان دل چو حدید — درخور صدرچون حریر تو نیست
همه عالم بعشقبازی رفت
نام‌سعدی که درضمیر تو نیست

دل‌نماندست که گوی‌خم چوگان تو نیست — خصم را پای گریز از سر میدان‌تو نیست
تاسر زلف پریشان تو در جمع آمد — هیچ مجموع ندانم که پریشان تو نیست
درتوحیرانم واوصاف معانی که تراست — و ندرآنکس که بصردارد وحیران‌تو نیست
آن‌چه‌عیبست که درصورت‌زیبای‌توهست — وان‌چه سحرست که درغمزهٔ‌فتان تو نیست
آب حیوان نتوان گفت که درعالم هست — گرچنا نست که در چاه زنخدان تو نیست
از خدا آمدهٔ آیت رحمت بر خلق — وان کدام آیت لطفست که‌درشان‌تو نیست
گر ترا هست شکیب از من‌وامکان‌فراق — بوصالت که مرا طاقت هجران تو نیست
توکجا نالی ازین خار که در پای منست؟ — یاچه غمداری ازین‌درد که‌برجان‌تو نیست
دردی ازحسرت دیدار تودارم که طبیب — عاجز آمد که مرا چاره و درمان نیست
آخر ای کعبهٔ مقصود کجا افتادی — که خود ازهیچ‌طرف‌حد بیابان تو نیست
گر برانی چکند بنده که فرمان نبرد — ور بخوانی عجب ازغایت احسان تو نیست
سعدی‌ازبندتو هرگز بدرآید هیهات
بلکه‌حیفست برآنکس که‌بزندان‌تو نیست

چون‌عیش گدایان بجهان سلطنتی‌نیست — مجموعتر از ملك رضا مملکتی نیست
گر منزلتی هست کسیرا مگر آنست — کاندر نظر هیچکسش منزلتی نیست
هرکس صفتی دارد و رنگی و نشانی — تو ترك صفت کن که ازین به‌صفتی‌نیست
پوشیده کسی بینی فردای قیامت — کامروز برهنست و برو عاریتی نیست
آنکس که درومعرفتی هست کدامست؟ — آنست که با هیچکسش معرفتی‌نیست
سنگی وگیاهی که در او خاصیتی‌هست — از آدمئی به که درو منفعتی نیست

درویش تو در مصلحت خویش ندانی   خوشباش اگرت نیست که بیمصلحتی نیست
آن دوست نباشد که شکایت کند از دوست   برخون که دلارام بریزد دیتی نیست
راه ادب اینست که سعدی بتو آموخت
گر گوش بداری به ازاین تربیتی نیست

چو ترك دلبر من شاهدی بشنگی نیست   چو زلف پرشکنش حلقهٔ فرنگی نیست
دهانش ارچه نبینی مگر بوقت سخن   چو نیك درنگری چون دلم بتنگی نیست
بتیغ غمزهٔ خونخوار لشکری بزنی   بزن که باتو دروهیچ مرد جنگی نیست
قوی بچنك من افتاده بود دامن وصل   ولی دریغ که دولت بتیز چنگی نیست
دوم بلطف ندارد عجب که چون سعدی
غلام سعد ابوبکر سعد زنگی نیست

دوش دور از رویت ای جان جانم از غم تاب داشت   ابر چشمم بررخ از سودای دل سیلاب داشت
در تفکر عقل مسکین پایمال عشق شد   باپریشانی دل شوریده چشمم خواب داشت
کوس غارت زد فراقت گرد شهرستانْ دل   شحنهٔ عشقت سرای عقل درطبطاب داشت
نقش نامت کرده دل محراب تسبیح وجود   تا سحر تسبیح گویان روی درمحراب داشت
دیده ام میجست و گفتندم نبینی روی دوست   خوددراوشان بودچشمم کانهروسیماب داشت
ز آسمان آغاز کارم سخت شیرین می نمود   کی گمان بردم که شهد آلوده زهر ناب داشت؟
سعدی این ره مشکل افتادست دردریای عشق
اول آخر در صبوری اند کی پایاب داشت

دوشم آن سنگدل پریشان داشت   یار دل برده دست برجان داشت
دیده در میفشاند در دامن   گوئیا آستین مرجان داشت
اندرونم ز شوق می سوزد   ور ننالیدمی چه درمان داشت؟
می نپنداشتم که روز شود   تا بدیدم سحر که پایان داشت
در باغ بهشت بگشودند   باد گوئی کلید رضوان داشت
غنچه دیدم که ازنسیم صبا   همچو من دست در گریبان داشت

که نه تنها منم ربودهٔ عشق هر گلی بلبلی غزلخوان داشت
رازم از پرده بر ملا افتاد چند شاید بصبر پنهان داشت
سعدیا ترك جان بباید گفت
که بیکدل دو دوست نتوان داشت

آنرا که میسر نشود صبر و قناعت باید که ببندد کمر خدمت و طاعت
چون دوست گرفتی چه غم از دشمن خونخوار گو بوق ملامت بزن و کوس شناعت
گر خود همه بیداد کند هیچ مگوئید تعذیب دلارام به از ذُلّ شفاعت
از هرچه تو گوئی بقناعت بشکیبم امکان شکیب از تو محالست و قناعت
گر نسخهٔ روی تو ببازار بر آرند نقاش ببندد در دکان صناعت
جان بر کف دست آمده تا روی تو بیند خود شرم نمیآیدش از ننگ بضاعت
درباب دمی صحبت یاری که دگر بار چون رفت نیاید بکمند آن دم وساعت
انصاف نباشد که من خستهٔ رنجور پروانهٔ او باشم واو شمع جماعت
لیکن چه توانکرد که قوت نتوان کرد با گردش ایام ببازوی شجاعت
دل درهوست خون شد وجان درطلبت سوخت
با اینهمه سعدی خجل از ننگ بضاعت

ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت گوی ازهمه خوبان بربودی بلطافت
ای صورت دیبای خطائی بنکوئی وی قطرهٔ باران بهاری بنظافت
هرملك وجودی که بشوخی بگرفتی سلطان خیالت بنشاندی بخلافت
ای سروخرامان گذری از دررحمت وی ماه درخشان نظری ازسر رافت
گویند برو تا برود صحبتت از دل ترسم هوسم بیش کند بُعد مسافت
ای عقل نگفتم که تو درعشق نگنجی در دولت خاقان نتوان کرد خلافت
با قدّ تو زیبا نبود سرو بنسبت با روی تو نیکو نبود مه باضافت
آنراکه دلارام دهد وعدهٔ کشتن باید که ز مرگش نبود هیچ مخافت

صد سفرهٔ دشمن بنهد طالب مقصود باشد که یکی دوست بیاید بضیافت
شمشیر ظرافت بود ازدست عزیزان درویش نباید که برنجد بظرافت
سعدی چو گرفتار شدی تن بقضا ده
دریا در و مرجان بود وهول ومخافت

کیست آن لعبت خندان که پریوار برفت که قرار از دل دیوانه بیکبار برفت
باد بوی گل رویش بگلستان آورد آب گلزار بشد رونق عطار برفت
صورت یوسف نا دیده صفت میکردیم چون بدیدیم زبان سخن از کار برفت
بعد ازاین عیب وملامت نکنم مستان را که مرا درحق این طایفه انکار برفت
درسرم بود که هرگز ندهم دل بخیال بسرت کز سر من آنهمه پندار برفت
آخراین مور میان بستهٔ افتان خیزان چه خطاداشت که سر کوفته چو نمار برفت؟
بخرابات چه حاجت که یکی مست شود؟ که بدیدار تو عقل از سرهشیار برفت
بنماز آمده محراب دو ابروی تو دید دلش از دست ببردند و بزنّار برفت
پیش تو مردن از آن به که پس از من گویند نه بصدق آمده بود اینکه بآزار برفت
تو نه مرد گل بستان امیدی سعدی
که بپهلو نتوانی بسر خار برفت

هر که دلارام دید از دلش آرام رفت چشم ندارد خلاص هر که دربندام رفت
یاد تو میرفت و ما عاشق وبیدل بدیم پرده بر انداختی کار باتمام رفت
ماه نتابد بروزچیست که درخانه تافت؟ سرو نروید ببام کیست که بربام رفت؟
مشعلهٔ برفروخت پرتو خورشید عشق خرمن خاصان بسوخت خانگه عام رفت
عارف مجموع را درپس دیوار صبر طاقت صبرش نبود ننگ شد ونام رفت
گر بهمه عمر خویش با تو برآرم دمی حاصل عمر آندمست باقی ایام رفت
هر که هوائی نپخت یا بفراقی نسوخت آخر عمر ازجهان چون برودخام رفت
ما قدم از سر کنیم درطلب دوستان راه بجائی نبرد هر که باقدام رفت

همت سعدی بعشق میل نکردی ولی
می چو فروشد بکام عقل بناکام رفت

ای کسوت زیبائی بر قامت چالاکت زیبا نتواند دید الا نظر پاکت
گر منزلتی دارم بر خاك دوت میرم باشد که گذر باشد یکروز بر آنخاکت
دانم که سرم روزی در پای تو خواهد شد هم در تو گریزندم دست من و فتراکت
ای چشم خرد حیران در منظر مطبوعت وی دست نظر کوتاه از دامن ادراکت
گفتم که نیاویزم با مار سر زلفت بیچاره فرو ماندم پیش لب ضحاکت
مه روی بپوشاند خورشید خجل ماند گر پرتو روی افتد بر طارم افلاکت
گر جمله ببخشائی فضلست بر اصحابت ور جمله بسوزانی حکمست بر املاکت
خون همه کس ریزی از کس نبود بیمت جرم همه کس بخشی از کس نبود باکت

چندانکه جفا خواهی میکن که نمیگردد
غم گرد دل سعدی با یاد طربناکت

این که تو داری قیامتست نه قامت وین نه تبسم که معجزست و کرامت
هر که تماشای روی چون قمرت کرد سینه سپر کرد پیش تیر ملامت
هر شب و روزی که بی تو میرود از عمر بر نفسی میرود هزار ندامت
عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم باقی عمر ایستاده ام بغرامت
سرو خرامان چو قد معتدلت نیست آنهمه وصفش که میکنند بقامت
چشم مسافر که بر جمال تو افتاد عزم رحیلش بدل شود باقامت
اهل فریقین در تو خیره بمانند گر بروی در حسابگاه قیامت

اینهمه سختی و نامرادی سعدی
چون تو پسندی سعادتست و سلامت

ایجان خردمندان گوی خم چوگانت بیرون نرود گوئی کافتاد بمیدانت
روز همه سر بر کرد از کوه و شب ما را سر بر نکند خورشید الا ز گریبانت

جان در تن مشتاقان از ذوق برقص آید چون باد بجنباند شاخی ز گلستانت
دیوار سرایت را نقاش نمی باید تو زینت ایوانی نه صورت ایوانت
هر چند نمیسوزد برمن دل سنگینت گوئی دل من سنگیست در چاه زنخدانت
جان باختن آسانست اندر نظرت لیکن این لاشه نمی بینم شایستهٔ قربانت
باداغ تو رنجوری به کز نظرت دوری پیش قدمت مردن خوشتر که بهجرانت
ای بادیهٔ هجران تا عشق حرم باشد عشاق نیندیشند از خار مغیلانت
دیگر نتوانستم از فتنه حذر کردن زانگه که در افتادم باقامت فتانت
شاید که درین دنیا مرگش نبود هرگز سعدی که تو جان دارد بلدوستر از جانت
بسیار چو ذوالقرنین آفاق بگردیدست
این تشنه که میمیرد برچشمهٔ حیوانت

جان وتنم ایدوست فدای تن و جانت موئی نفروشم بهمه ملك جهانت
شیرین تر ازین لب نشنیدم که سخن گفت تو خود شکری یا عسلست آب دهانت
یکروز عنایت کن و تیری بمن انداز باشد که تفرج بکنم دست و کمانت
گر راه بگردانی و گر روی بپوشی من مینگرم گوشهٔ چشم نگرانت
بر سرو نباشد رخ چون ماه منیرت بر ماه نباشد قد چون سرو روانت
آخر چه بلائی تو که در وصف نیائی بسیار بگفتیم و نکردیم بیانت
هر کس که ملامت کند از عشق تو ما را معذور بدارند چو بینند عیانت
حیفست چنین روی نگارین که بپوشی سودی بمسا کین رسد آخر چه زیانت؟
باز آی که در دیده بماندست خیالت بنشین که بخاطر بگرفتست نشانت
بسیار نباشد دلی از دست بدادن از جان رمقی دارم و هم برخی جانت
دشنام کرم کردی و گفتی و شنیدم
خرم تن سعدی که برآمد بزبانت

چو نیست راه برون آمدن زمیدانت ضرورتست چو گوی احتمال چو گانت

براستی که نخواهم بریدن از تو امید بدوستی که نخواهم شکست پیمانت
گرم هلاك بپسندی ورم بقا بخشی بهر چه حکم کنی نافذست فرمانت
اگر تو عید همایون بعهد باز آئی بخیلم ارنکنم خویشتن بقربانت
مه دو هفته ندارد فروغ چندانی که آفتاب که میتابداز گریبانت
اگر نه سرو که طوبی بر آمدی درباغ خجل شدی چو بدیدی قد خرامانت
نظر بروی تو صاحب دلی نیندازد که بیدلش نکند چشمهای فتانت
غلام همت شنگولیان و رندانم نه زاهدان که نظر میکنند پنهانت
بیا و گر همه بد کردهٔ که نیکت باد دعای نیکان از چشم بد نگهبانت

بخاکپات که گر سر فدا کند سعدی
مقصرست هنوز از ادای احسانت

خوش میروی بتنها تنها فدای جانت مد هوش میگذاری یاران مهربانت
آئینهٔ طلب کن تا روی خود ببینی وزحسن خود بماند انگشت دردهانت
قصد شکار داری یا اتفاق بستان عزمی درست باید تا میکشد عنانت
ایگلبن خرامان با دوستان نگه کن تا بگذرد نسیمی بر ما زبوستانت
رخت سرای عقلم تاراج شوق کردی ای دزد آشکارا می بینم از نهانت
هردم کمند زلفت صیدی دگر بگیرد پیکان غمزه در دل زابروی چون کمانت
دانی چرا نخفتم ؟ تو پادشاه حسنی خفتن حرام باشد بر چشم پاسبانت
مارا نمی برازد با وصلت آشنائی مرغی لبق تراز من باید هم آشیانت
من آبزندگانی بعد از تو می نخواهم بگذار تا بمیرم بر خاك آستانت
من فتنهٔ زمانم و آن دوستان که داری بیشك نگاه دارند از فتنهٔ زمانت

سعدی چو دوست داری آزاد باش وایمن
ور دشمنی نباشد با هر که در جهانت

بیا که نوبت صلحست و دوستی وعنایت بشرط آنکه نگوئیم از آنچه رفت حکایت

برین یکی شده بودم که گرد عشق نگردم قضاء عشق درآمد بدوخت چشم درایت
ملامت من مسکین کسی کند که نداند که عشق تا بچه حدست وحسن تا بچه غایت
زحرص من چه گشاید توره بخویشتنم ده که چشم سعی ضعیفست بیچراغ هدایت
مرا بدست توخوشتر هلاك جان گرامی هزار باره که رفتن بدیگری بحمایت
جنایتی که بکردم اگر درست بباشد فراق روی تو چندین بسست حد جنایت
بهیچ روی نشاید خلاف روی تو کردن کجا برم گله از دست پاد شاه ولایت ؟
بهیچ صورتی اندر نباشد اینهمه معنی بهیچ سورتی اندر نباشد اینهمه آیت
کمال حسن وجودت بوصف راست نیاید مگرهم آینه گوید چنانکه هست حکایت
مرا سخن بنهایت رسید و فکر بپایان هنوز و صف جمالت نمیرسد بنهایت

فراقنامهٔ سعدی بهیچ گوش نیامد
که دردی ازسخنانش درونکرد سرایت

تن آدمی شریفست بجان آدمیت نه همین لباس زیباست نشان آدمیت
اگر آدمی بچشمست ودهان وگوش وبینی چه میان نقش دیوار و میان آدمیت
خورو خواب وخشم وشهوت شغبست وجهل وظلمت حیوان خبر ندارد ز جهان آدمیت
بحقیقت آدمی باش و گرنه مرغ باشد که همین سخن بگوید بزبان آدمیت
مگر آدمی نبودی که اسیر دیو ماندی که فرشته ره ندارد بمکان آدمیت
اگر این درنده خوئی ز طبیعتت بمیرد همه عمر زنده باشی بروان آدمیت
رسد آدمی بجائی که بجزخدا نه بیند بنگر که تا چه حدست مکان آدمیت
طیران مرغ دیدی تو ز پای بند شهوت بدر آی تا ببینی طیران آدمیت

نه بیان فضل کردم که نصیحت تو گفتم
هم از آدمی شنیدیم بیان آدمیت

صبحدمی که بر کنم دیده بروشنائیت بر در آسمان زنم حلقهٔ آشنائیت
سر بسریر سلطنت بنده فرو نیاورد گر بتوانگری رسد نوبتی از گدائیت

پرده اگر بر افکنی وه که چه فتنها رود چون پس پرده میرود اینهمه دلربائیت
گوشهٔ چشم مرحمت برصف عاشقان فکن تا شب رهروان شود روز برو شنائیت
خلق جزای بدعمل بر در کبریای تو عرضه همی دهند و ما قصهٔ بینوائیت
سر ننهند بندگان بر خط پادشاه اگر سر ننهد ببندگی بر خط پادشائیت
رفتی اگر برانیم بندهٔ دوزخم بکن کاتش آن فرو کشد گریه ام ازجدائیت
راه تو نیست سعدیا کمزنی و مجردی
تا بخیال در بود پیری و پارسائیت

حرف د

جان من جان من فدای تو باد هیچت از دوستان نیاید یاد
میروی و التفات می نکنی سرو هرگز چنین نرفت آزاد
آفرین خدای بر پدری که تو پروردو مادری که تو زاد
بخت نیکت بمنتهای امید برسانی دو چشم بد مرساد
تاچکرد آنکه نقش روی تو بست که در فتنه بر جهان بگشاد
من بگیرم عنان شه روزی گویم از دست خوبرویان داد
تو بدین چشم مست و پیشانی دل ما باز پس نخواهی داد
عقل با عشق بر نمی آید جور مزدور می برد استاد
آنکه هرگز بر آشیانه عشق پای ننهاده بود سر بنهاد
روی درخاك رفت وسر نه عجب که رود هم درین هوس برباد
مرغ وحشی که میرمید ازقید با همه زیرکی بدام افتاد
همه ازدست غیر ناله کنند سعدی ازدست خویشتن فریاد
روی گفتم که در جهان بنهم گردم از قید بندگی آزاد
که نه بیرون پارس منزل هست شام وروم هست وبصره وبغداد
دست از دامنم نمیدارد
خاك شیراز و آب رکناباد

زانکه که بر آن صورت خوبم نظر افتاد   از صورت بیطاقتیم پرده بر افتاد
گفتیم که عقل از همه کاری بدر آید   بیچاره فرو ماند چو عشقش بسر افتاد
شمشیر کشیدست نظر بر سر مردم   چون پای بدارم که ز دستم سپر افتاد
در سوختهٔ پنهان نتوان داشتن آتش   ما هیچ نگفتیم و حکایت بدر افتاد
با هر که خبر گفتم از اوصاف جمیلش   مشتاق چنان شد که چو من بیخبر افتاد
هان تا لب شیرین نستاند دلت از دست   کان کز غم او کوه گرفت از کمر افتاد
صاحبنظران این نفس گرم چو آتش   دانند که در خرمن من بیشتر افتاد
نیکم نظر افتاد بر آن منظر مطبوع   کاول نظرم هرچه وجود از نظر افتاد

سعدی نه حریف غم او بود ولیکن
با رستم دستان بزند هر که در افتاد

حدیث عشق بطومار در نمی گنجد   بیان دوست بگفتار در نمی گنجد
سماع حسن که دیوانگان از آن مستند   بسمع مردم هشیار در نمی گنجد
میسرت نشود عاشقی و مستوری   و رع بخانهٔ خمار در نمی گنجد
چنان فراخ نشستست یار دردل تنگ   که بیش زحمت اغیار در نمی گنجد
ترا چنان که توئی من صفت ندانم کرد   که عرض جامه ببازار در نمی گنجد
دگر بصورت هیچ آفریده دل ندهم   که با تو صورت دیوار در نمی گنجد
خبر که میدهد امشب رقیب مسکین را   که سگ بزاویهٔ غار در نمی گنجد
چو گل ببار بود همنشین خار بود   چو در کنار بود خار در نمی گنجد
چنان ارادت و شوقست درمیان دو دوست   که سعی دشمن خونخوار در نمی گنجد
بچشم دل نظرت میکنم که دیدهٔ سر   ز برق شعلهٔ دیدار در نمی گنجد

زدوستان که تراهست جای سعدی نیست
گدا میان خریدار در نمی گنجد

طرفه میدارند یاران صبر من بر داغ و درد   داغ و دردی کز تو باشد خوشترست از باغ ورد

دوستانت را که داغ مهربانی دل بسوخت　گر بدوزخ بگذرانند آتشی بینند سرد
حاکمی گر عدل خواهی کرد با ما یا ستم　بنده ایم ار صلح خواهی جست با ما یا نبرد
عقل را با عشق خوبان طاقت سر پنجه نیست　با قضای آسمانی بر نتابد جهد مرد
عافیت میبایدت چشم از نکورویان بدوز　عشق میورزی بساط نیکنامی در نورد
زهرهٔ مردان نداری چون زنان در خانه باش　ور بمیدان میروی از تیر باران بر مگرد
حمل رعنائی مکن بر گریهٔ صاحب سماع　اهل دل داند که تا زخمی نخورد آهی نکرد
هیچکس ابر منی از یاران مجلس دل نسوخت　شمع می بینم که اشکش میرود بر روی زرد
با شکایتها که دارم از زمستان فراق　گر بهاری باز باشد لیس بعد الورد برد

هر که را دردی چو سعدی میگدازد گو منال
چون دلارامش طبیبی میکند داروست درد

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد ؟　ابری که در بیابان بر تشنهٔ ببارد
ای بوی آشنائی دانستم از کجائی　پیغام وصل جانان پیوند روح دارد
سودای عشق پختن عقلم نمی پسندد　فرمان عقل بردن عشقم نمی گذارد
باشد که خود برحمت یاد آورد ندما را　ورنه کدام قاصد پیغام ما گذارد
هم عارفان عاشق دانند حال مسکین　گر عافی بالند یا عاشقی بزارد
زهرم چو نوشدارو از دست یار شیرین　بر دل خوشست نوشم بی او نمی گوارد
پائی که بر نیاید روزی بسنگ عشقی　گوئیم جان ندارد یا دل نمی سپارد
مشغول عشق جانان گر عاشقیست صادق　در روز تیر باران باید که سر نخارد
بیحاصلست یارا اوقات زندگانی　الا دمی که یاری با همدمی بر آرد

دانی چرا نشیند سعدی بکنج خلوت
کز دست خوبرویان بیرون شدن نیارد

که میرود بشفاعت که دوست باز آرد؟　که عیش خلوت بی او کدورتی دارد
کرا مجال سخن گفتنست بحضرت او　مگر نسیم صبا کاین پیام بگذارد

ستیزه بردن با دوستان همین مثلست | که تشنه چشمهٔ حیوان بگل بینبارد
مرا که گفت دل از یار مهربان بردار | باعتماد صبوری؟ که شوق نگذارد
حرام باد بر آنکو نشست با معشوق | که از سر همه بر خاستن نمی‌یارد
درست ناید از آن مدعی حقیقت عشق | که در مواجهه تیغش زنند و سر خارد
بکام دشمنم ایدوست این چنین مگذار | کس این کند که دل دوستان بیازارد
بیا که در قدمت اوفتم و گر بکشی | نمیرد آنکه بدست تو روح بسپارد

حکایت شب هجران که باز داند گفت؟
مگر کسی که چو سعدی ستاره بشمارد

هر که چیزی دوستدارد جان و دل بروی گمارد | هر که محرابش تو باشی سر ز خلوت بر نیارد
روزی اندر خاکت افتم ور ببادم میرود سر | کانکه در پای تو میرد جان بشیرینی سپارد
من نه آن صورت پرستم کز تمنای تو مستم | هوش من دانی که برده است؟ آنکه صورت مینگارد
عمر گویندم که ضایع میکنی باخوبرویان | و آنکه منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد
هر که میورزد درختی در سرابستان معنی | بیخش اندر دل نشاند تخمش اندر جان بکارد
عشق و مستوری نباشد پای گو در دامن آور | کز گریبان ملامت سر بر آوردن نیارد
گرمن از عهدت بگردم ناجوانمردم نه مردم | عاشق صادق نباشد کز ملامت سر بخارد
باغ میخواهم که روزی سرو بالایت ببیند | تا گلت در پا بریزد و ارغوان بر سر ببارد

آن چه رفتارست و قامت وانچه گفتار و قیامت
چند خواهی گفت سعدی؟ طیبات آخر ندارد

غلام آن سبک روحم که با من سر گران دارد | جوابش تلخ و پنداری شکر زیر زبان دارد
مرا گر دوستی با او بدوزخ میبرد شاید | بنقد اندر بهشتست آنکه یاری مهربان دارد
کسیرا کاختیاری هست و محبوبی و مشروبی | مراد از بخت و حظ از عمر و مقصود از جهان دارد
برون از خوردن و خفتن حیاتی هست مردم را | بجانان زندگانی کن بهائم نیز جان دارد
محبت با کسی دارم کزو باخود نمی آیم | چو بلبل از نشاط گل فراغ از آشیان دارد

نه مردی گر بشمشیر از جفای دوست بر گردی دهل را کاندرون باد ست ز انگشتی فغان دارد
بشوبش قیامت در ، که یار از یار بگریزد محب از خاك برخیزد محبت همچنان دارد
خوش آمد باد نوروزی بصبح از باغ پیروزی ببوی دوستان ماند نه بوی بوستان دارد
یکی سر بر کنار یار و خواب صبح مستولی چه غم دارد ز مسکینی که سر بر آستان دارد
چو سعدی عشق تنها باز و راحت بین و آسایش
بتنها ملك میراند که منظوری نهان دارد

هر آن ناظر که منظوری ندارد چراغ دولتش نوری ندارد
چه کار اندر بهشت آن مدعی را که میل امروز باحوری ندارد ؟
چه ذوق از ذکر پیدا آید آنرا که پنهان شوق مذکوری ندارد؟
میان عارفان صاحبنظر نیست که خاطر پیش منظوری ندارد
اگر سیمرغی اندر دام زلفی بماند ، تاب عصفوری ندارد
طبیب ما یکی نا مهر بانست که گوئی هیچ رنجوری ندارد
ولیکن چون عسل بشناخت سعدی
فغان از دست زنبوری ندارد

آن شکر خنده که پر نوش دهانی دارد نه دل من که دل خلق جهانی دارد
بتماشای درخت چمنش حاجت نیست هر که در خانه چنو سرو روانی دارد
کافران از بت بیجان چه تمتع دارند ؟ باری آن بت بپرستند که جانی دارد
ابرویش خم بکمان ماند و قد راست بتیر کس ندیدم که چنین تیر و کمانی دارد
علت آنست که وقتی سخنی میگوید ورنه معلوم نبودی که دهانی دارد
حجت آنست که وقتی کمری میبندد ورنه مفهوم نگشتی که میانی دارد
اینکه گفتی مرو اندر پی خونخوارهٔ خویش با کسی گوی که در دست عنانی دارد
عشق داغیست که تا مرگ نیاید نرود هر که بر چهره از این داغ نشانی دارد
سعدیا کشتی از این موج بدر نتوان کرد
که نه بحریست محبت که کرانی دارد

آنکیست کاندر رفتنش صبر از دل ما میبرد؟ ترك از خراسان آمدست از پارس یغما میبرد
شیر از مشکین میکند چون ناف آهوی ختن گر باد نوروز از سرش بوئی بصحرا میبرد
من پاس دارم تا بروز امشب بجای پاسبان کان چشم خواب آلوده خواب از دیدهٔ ما میبرد
بر تاس دربر میکنم یکلحظه بی اندام او چون خار بشتم گوئیا سوزن دراعضا میبرد
بسیار میگفتم که دل باکس نپیوندم ولی دیدار خوبان اختیار از دست دانا میبرد
دل بر دوتن در داده‌ام ور میکشد استاده ام کآخر نداند بیش ازین یا میکشد یا میبرد
چو نحلقه در گوشم کند هر روز لطفش وعدهٔ دیگر چو شب نزدیکشد چو نزلف در پا میبرد
حاجت بتر کی نیستش تادر کمند آرد دلی من خود برغبت در کمند افتاده ام تا میبرد
هر کو نصیحت میکند درروزگار حسن او دیوانگان عشقرا دیگر بسودا میبرد
وصفش نداند کرد کس دریای شیرینست و بس
سعدی که شوخی میکند گوهر بدریا میبرد

هرگه که بر من آن بت عیار بگذرد صد کاروان عالم اسرار بگذرد
مست شراب و خواب و جوانی و شاهدی هر لحظه پیش مردم هشیار بگذرد
هرگه که بگذرد بکشد دوستان خویش وین دوست منتظر که دگر بار بگذرد
گفتم بگوشهٔ بنشینم چو عاقلان دیوانه ام کند چو پریوار بگذرد
گفتم دری زخلق ببندم بروی خویش دردیست بر دلم که زدیوار بگذرد
بازار حسن جملهٔ خوبان شکستهٔ ره نیست کز تو هیچ خریدار بگذرد
غایب مشو که عمر گرانمایه ضایعست الا دمیکه در نظر یار بگذرد
آسایشست رنج کشیدن ببوی آنك روزی طبیب بر سر بیمار بگذرد
ترسم که مست و عاشق و بیدل شود چوما گر محتسب بخانهٔ خمار بگذرد
سعدی بخویشتن نتوان رفت سوی دوست
کانجا طریق نیست که اغیار بگذرد

کیست آن فتنه که با تیر و کمان میگذرد؟ وان چه تیرست که در جوشن جان میگذرد

آن نه شخصی که جهانیست پر از لطف و کمال عمر ضایع مکن ایدل که جهان میگذرد
آشکارا نپسندد دگر آنروی چو ماه گر بداند که چه بر خلق نهان میگذرد
آخر ای نادرهٔ دور زمان از سر لطف بر ما آی زمانی که زمان میگذرد
صورت روی تو ایماه دل آرای چنانك صورت حال من از شرح و بیان میگذرد
تادگر باد صبائی بچمن باز آید عمرمی بینم وچون برق یمان میگذرد
آتشی در دل سعدی بمحبت زده ای
دود آنست که وقتی بزبان میگذرد

باد آمد و بوی عنبر آورد بادام شکوفه بر سر آورد
شاخ گل از اضطراب بلبل با آن همه خار سر درآورد
تا پای مبارکش ببوسم قاصد که پیام دلبر آورد
ما نامه بدو سپرده بودیم او نامهٔ مشك اذفر آورد
هرگز نشنیده ام که بادی بوی گلی از تو خوشتر آورد
کس مثل تو خوبروی فرزند نشنید که هیچ مادر آورد
بیچاره کسی که در فراقت روزی بنماز دیگر آورد
سعدی دل روشنت صدف وار هر قطره که خورد گوهر آورد
شیرینی دختران طبعت شور از متمیزان بر آورد
شاید که کند بزنده در گور
در عهد تو هر که دختر آورد

کسی بعیب من از خویشتن نپردازد که هر که مینگرم با تو عشق میبازد
فرشتهٔ تو بدین روشنی نه آدمئی نه آدمیست که بر تو نظر نیندازد
نه آدمی که اگر آهنین بود شخصی در آفتاب جمالت چو موم بگدازد
چنین پسر که توئی راحت روان پدر سزد که مادر گیتی بروی او نازد
کمان چفتهٔ ابرو کشیده تا بن گوش چو لشکری که بدنبال صید می تازد

کدام گل که بروی تو ماند اندرباغ؟ کدام سرو که با قامتت سر افرازد
درخت میوهٔ مقصود از آن بلند ترست که دست قدرت کوتاه ما برو یازد
مسلمش نبود عشق یار آتشروی مگر کسی که چوپروانه سوزدوسازد
مده بدست فراقم پس ازوصال چوچنگ که مطربش بزند بعد از آن که بنوازد
خلاف عهد تو هرگز نیاید از سعدی
دلی که ازتوبپرداخت با که پردازد ؟

کی برست اینگل خندان وچنین زیباشد؟ آخر این غورهٔ نوخاسته چون حلواشد؟
دیگر این مرغ کی از بیضه بر آمد که چنین بلبل خوش سخن وطوسی شکر خاشد؟
که در آموختنش این لطف و بلاغت کانروز مردم از عقل بدر برد که او داناشد
شاخکی تازه بر آورد صبا برلب جوی چشم بر هم نزدی سرو سهی بالاشد
عالم طفلی و جهل حیوانی بگذاشت آدمی طبع و ملکخوی و پری‌سیماشد
عقل را گفتم ازین پس بسلامت بنشین گفت خاموش که این فتنه دگر پیداشد
پر نشد چون صدف از لؤلؤ لالا دهنی که نه از حسرت‌او دیدهٔ مادرباشد
سعدیا غنچهٔ سیراب نگنجد در پوست
وقت خوش دید و بخندید وگلی‌رعنا شد

شورش بلبلان سحر باشد خفته از صبح بیخبر باشد
تیر باران عشق خوبان را دل شوریدگان سپر باشد
عاشقان کشتگان معشوقند هر که‌زنده‌است‌درخطر باشد
همه‌عالم جمال‌طلعت اوست تا که را چشم این نظرباشد
کس ندانم که‌دل بدو ندهد مگر آنکس که‌بی‌بصرباشد
آدمی را که خارکی دزپای نرود طرفه جانور باشد
گوترشروی‌باش‌و تلخ سخن زهر شیرین‌لبان شکر باشد
عاقلان از بلا بپر هیزند مذهب عاشقان دگر باشد

پای رفتن نمـاند سعدی را
مرغ عاشق بریده پر باشد

شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد
عجبست اگر توانم که سفر کنم زدستت بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد ؟
ز محبتت نخواهم که نظر کنم برویت که محب صادق آنست که پاکباز باشد
بکرشمهٔ عنایت نگهی بسوی ما کن که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد
سخنی که نیست طاقت که زخویشتن بپوشم . بکدام دوست گویم که محلّ راز باشد
چه نماز باشد آنرا که تو درخیال باشی؟ تو صنم نمیگذاری که مرا نماز باشد
نه‌چنین حساب کردم چو تو دوست میگرفتم که ثنا و حمد گوئیم و جفا و ناز باشد
دگرش چو بازبینی غم دل مگوی سعدی که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد

قدمی که برگرفتی بوفا و عهد یاران
اگر از بلا بترسی قدم مجاز باشد

نظر خدای بینـان طلب هوا نباشد سفر نیازمندان قدم خطا نباشد
همه وقت عارفانرا نظر است و عامیانرا نظری معاف دارند و دوم روا نباشد
بنسیم صبح باید که نبات زنده باشی نه جماد مرده کانرا خبر از صبا نباشد
اگرت سعادتی هست که زنده دل بمیری بحیاتی اوفتادی که دگر فنا نباشد
بکسی نگر که ظلمت بزداید از وجودت نه کسی نعوذ بالله که دراو صفا نباشد
توخود از کدام شهری که زدوستان نپرسی مگر اندرآن ولایت که توئی وفانباشد
اگراهل معرفت را چونی استخوان بسنبی چو دفش بهیچ سختی خبر ازقفا نباشد
اگرم تو خون بریزی بقیامتت نگیرم که میان دوستان اینهمه ماجرا نباشد
نه‌حریف مهربانست ، حریف سست پیمان که بروز تیرباران سپر بلا نباشد
تو درآینه نگه کن که چه دلبری ، ولیکن تو که خویشتن ببینی نظرت بما نباشد
توگمان مبر که سعدی زجفا ملول گردد که گرش تو بی‌جنایت بکشی جفا نباشد

دگری همین حکایت بکند که من، ولیکن
چو معاملت ندارد سخن آشنا نباشد

با کاروان مصری چندین شکر نباشد در لعبتان چینی زین خوبتر نباشد
این دلبری و شوخی از سرو و گل نیاید وین شاهدی و شنگی در ماه و خور نباشد
گفتم بشیر مردی چشم از نظر بدوزم با تیر چشم خوبان تقوی سپر نباشد
ما را نظر بخیر است از حسن ماهرویان هر کو بشر کند میل او خود بشر نباشد
هر آدمی که بینی از سرّ عشق خالی در پایهٔ جمادست او جانور نباشد
الا گذر نباشد پیش تو اهل دل را ورنه بهیچ تدبیر از تو گذر نباشد
هوشم نماند با کس اندیشه‌ام توئی بس جائیکه حیرت آمد سمع و بصر نباشد
بر عندلیب عاشق گر بشکنی قفس را از ذوق اندرونش پروای در نباشد
تو مست خواب نوشین تا بامداد و ، بر من شبها رود که گوئی هرگز سحر نباشد
دل میبرد بدعوی فریاد شوق سعدی الا بهیمهٔ را کز دل خبر نباشد

تا آتشی نباشد در خرمنی نگیرد
طامات مدّعی را چندین اثر نباشد

تا حال منت خبر نباشد در کار منت نظر نباشد
تا قوت صبر بود کردیم دیگر چکنیم اگر نباشد
آئین وفا و مهربانی در شهر شما مگر نباشد
گویند نظر چرا نبستی تا مشغله و خطر نباشد
ای خواجه برو که جهد انسان با تیر قضا سپر نباشد
این شور که در سرست ما را وقتی برود که سر نباشد
بیچاره کجا رود گرفتار؟ کز کوی تو ره بدر نباشد
چون روی تو دلفریب و دلبند در روی زمین دگر نباشد
در پارس چنین نمك ندیدم در مصر چنین شکر نباشد

گر حکم کنی بجان سعدی
جان از تو عزیز تر نباشد

آن به که نظر باشد و گفتار نباشد — تا مدّعی اندر پس دیوار نباشد
آن بر سر گنجست که چون نقطه بکنجی — بنشیند و سرگشته چو پرگار نباشد
ایدوست بر آور دری از خلق برویم — تا هیچ کسم واقف اسرار نباشد
میخواهم و معشوق و زمینی و زمانی — کو باشد و من باشم و اغیار نباشد
بندم مده ای دوست که دیوانهٔ سرمست — هرگز بسخن عاقل و هشیار نباشد
باصاحب شمشیر مبادت سر و کاری — الا بسر خویشتنت کار نباشد
سهلست بخون من اگر دست بر آری — جان دادن در پای تو دشوار نباشد
ماهت نتوان خواند بدین صورت و گفتار — مه را لب و دندان شکربار نباشد
وانسرو که گویند ببالای تو باشد — هرگز بچنین قامت و رفتار نباشد
ما توبه شکستیم که در مذهب عشاق — صوفی نپسندند که خمار نباشد
هرپای که درخانه فرورفت بگنجی — دیگر همه عمرش سر بازار نباشد
عطار که درعین گلابست عجب نیست — گر وقت بهارش سر گلزار نباشد
مردم همه دانند که درنامهٔ سعدی — مشکیست که درکلبهٔ عطار نباشد

جان درسر کار تو کند سعدی وغم نیست
کان یار نباشد که وفا دار نباشد

جنگ از طرف دوست دل آزار نباشد — یاری که تحمل نکند یار نباشد
گر بانگ بر آید که سری درقدمی رفت — بسیار مگوئید که بسیار نباشد
آن بار که گردون نکشد یار سبکروح — گر بر دل عشاق نهد بار نباشد
تا رنج تحمل نکنی گنج نبینی — تا شب نرود صبح پدیدار نباشد
آهنگ دراز شب رنجوری مشتاق — باآن نتوان گفت که بیدار نباشد
ازدیدهٔ من پرس که خواب شب مستی — چون خواستن و خفتن بیمار نباشد

گردست بشمشیر بری عشق همانست کانجا که ارادت بود انکار نباشد
از من مشنو دوستی گل مگر آنگاه کم پای برهنه خبر از خار نباشد
مرغان قفس را المی باشد و شوقی کان مرغ نداند که گرفتار نباشد
دل آینهٔ صورت غیبست ولیکن شرطست که بر آینه زنگار نباشد
سعدی حیوانرا که سر از خواب گرانشد در بند نسیم خوش اسحار نباشد
آنرا که بصارت نبود یوسف صدیق
جائی بفروشد که خریدار نباشد

ترا نا دیدن ما غم نباشد که درخیلت به ازما کم نباشد
من ازدست تودرعالم نهم روی ولیکن چون تو در عالم نباشد
عجب گر درچمن برپای خیزی که سرو راست پیشت خم نباشد
مبادا درجهان دلتنگ روئی که رویت بیند و خرم نباشد
من اول روز دانستم که این عهد که با من میکنی محکم نباشد
که دانستم که هرگز سازگاری پری را با بنی آدم نباشد
مکن یارا، دلم مجروح مگذار که هیچم درجهان مرهم نباشد
بیا تاجان شیرین در تو ریزم که بخل و دوستی باهم نباشد
نخواهم بیتو یکدم زندگانی که طیب عیش بی همدم نباشد
نظر گویند سعدی با که داری که غم با یار گفتن غم نباشد
حدیث دوست با دشمن نگویم
که هرگز مدعی محرم نباشد

فلك را اینهمه تمکین نباشد فروغ مهرومه چندین نباشد
صبا گر بگذرد بر خاك پایت عجب گر دامنش مشکین نباشد
ز مرواريد تاج خسروانیت یکی در خوشهٔ پروین نباشد
بقای ملك باد این خاندان را که تا باشد خلل دردین نباشد

هر آنکو سر بگرداند ز حکمت | از آن بیچاره تر مسکین نباشد
عدو را کز تو بر دل پای پیلست | بزن تا بیدقش فرزین نباشد
چنین خسرو کجا باشد در آفاق | وگر باشد چنین شیرین نباشد
خدایا دشمنش جائی بمیرد
که هیچش دوست بر بالین نباشد

گر گویمت که سروی سرو اینچنین نباشد | ور گویمت که ماهی مه بر زمین نباشد
گر در جهان بگردی و آفاق در نوردی | صورت بدین شگفتی در کفر و دین نباشد
لعلست یا لبانت قندست یا دهانت | تا در برت نگیرم نیکم یقین نباشد
صورت کنند زیبا بر پرنیان و دیبا | لیکن بر ابروانش سحر مبین نباشد
زنبور اگر میانش باشد بدین لطیفی | حقا که در دهانش این انگبین نباشد
گر هر که در جهانرا شاید که خون بریزی | با یار مهربانت باید که کین نباشد
گر جان نازنینش در پای ریزی ایدل | در کار نازنینان جان نازنین نباشد
ورزانکه دیگری را بر ما همی گزیند | گو بر گزین که ما را بر تو گزین نباشد
عشقش حرام بادا بر یار سرو بالا | تر دامنی که جانش در آستین نباشد
سعدی بهیچ علت روی از تو بر نپیچد
الا گرش برانی علت جز این نباشد

در پای تو افتادن شایسته دمی باشد | ترك سر خود گفتن زیبا قدمی باشد
بسیار زبونیها بر خویش روا دارد | درویش که بازارش با محتشمی باشد
زینسان که وجودتست این صورت روحانی | شاید که وجود ما پیشت عدمی باشد
گر جمله صنمها را صورت بتو مانستی | شاید که مسلمان را قبله صنمی باشد
با آنکه اسیران را کشتی و خطا کردی | بر کشته گذر کردن نوع کرمی باشد
رقص از سر ما بیرون امروز نخواهد شد | کاین مطرب ما یکدم خاموش نمی باشد
هر کو بهمه عمرش سودای گلی بودست | داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد

کس بر الم ریشت واقف نشود سعدی
الا بکسی گوئی کو را المی باشد

۱ هر که شیرینی فروشد مشتری بروی بجوشد یا مگس را پر ببندد یا عسل راسر بپوشد
همچنان عاشق نباشد ور بود صادق نباشد هر که درمان میپذیرد یا نصیحت می نیوشد
گر مطیع خدمتت را کفر فرمائی بگوید ور حریف مجلست رازهر فرمائی بنوشد
شمع پیشت روشنائی نزد آتش مینماید گل بدستت خوبروئی پیش یوسف میفروشد
سود بازرگان دریا بیخطر ممکن نگردد هر که مقصودش تو باشی تانفس دارد بکوشد
برگ چشمم می نخوشد درزمستان فراقت وین عجب کاندرزمستان برگهای تر بخوشد
هر که معشوقی ندارد عمر ضایع میگذارد همچنان ناپخته باشد هر که بر آتش نجوشد

تا غمی پنهان نباشد رقتی پیدا نگردد
هم گلی دیدست سعدی تا چو بلبل میخروشد

دوش بیروی تو آتش بسرم بر میشد و آبی از دیده میآمد که زمین ترمیشد
تا بافسوس بپایان نرود عمر عزیز همه شب ذکر تو میرفت و مکرر میشد
چون شب آمد همه را دیده بیارامد و من گفتی اندر بن مویم سر نشتر میشد
آن نه می بود که دور از نظرت میخوردم خون دل بود که از دیده بساغر میشد
از خیال تو بهر سو که نظر میکردم پیش چشمم درو دیوار مصور میشد
چشم مجنون چو بخفتی همه لیلی دیدی مدعی بود اگرش خواب میسر میشد
هوش میآمد و میرفت و، نه دیدار ترا می بدیدم ، نه خیالم ز برابر میشد
گاه چون عود بر آتش دل تنگم میسوخت گاه چون مجمره ام دود بسر بر میشد
گوئی آن صبح کجا رفت که شبهای دگر نفسی میزد و آفاق منور میشد

سعدیا عقد ثریا مگر امشب بگسیخت
ورنه هرشب بگریبان افق بر میشد

سرمست زکاشانه بگلزار بر آمد غلغل زگل و لاله بیکبار بر آمد
مرغان چمن نعره زنان دیدم و گویان زین غنچه که از طرف چمنزار بر آمد

آب از گل رخسارهٔ او عکس پذیرفت   و آتش بسر غنچهٔ گلنار بر آمد
سجاده نشینی که مرید غم او شد   آوازه‌اش از خانهٔ خمار بر آمد
زاهد چو کرامات بت عارض او دید   از چله میان بسته بزنّار بر آمد
برخاك چو من بیدل و دیوانه نشاندش   اندر نظر هر که پریوار بر آمد
من مفلس از آنروز شدم کز حرم غیب   دیبای جمال تو ببازار بر آمد
کام دلم آن بود که جان بر تو فشانم   آن کام میسر شد و این کار بر آمد

سعدی چمن آنروز بتاراج خزان داد
کز باغ دلش بوی گل یار بر آمد

آن سرو که گویند ببالای تو ماند   هرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست   با غمزه بگو تا دل مردم نستاند
زنهار که چون میگذری برسر مجروح   وزوی خبرت نیست که چون میگذراند
بخت آن نکند با من سر گشته که یکروز   همخانهٔ من باشی و همسایه نداند
هرکو سر پیوند تو دارد بحقیقت   دست از همه چیز و همه کس در گسلاند
امروز چه دانی تو که در آتش و آبم؟   چون خاك شوم باد بگوشت برساند
آنان که ندانند پریشانی مشتاق   گویند که نالیدن بلبل بچه ماند
گلرا همه کس دست گرفتند و نخوانند   بلبل نتوانست که فریاد نخواند
هر ساعتی این فتنهٔ نوخاسته از جای   برخیزد و خلقی متحیر بنشاند
در حسرت آنم که سر و مال بیکبار   در دامنش افشانم و دامن نفشاند

سعدی تو درین بند بمیری و نداند
فریاد بکن یا بکشد یا برهاند

کسی که روی تو دیدست حال من داند   که هر که دل بتو پرداخت صبر نتواند
مگر تو روی بپوشی و گر نه ممکن نیست   که آدمی که تو بیند نظر بپوشاند
هر آفریده که چشمش بر آنجمال افتاد   دلش ببخشد و برجانت آفرین خواند

اگر بدست کند باغبان چنین سروی / چه جای چشمه که بر چشمهات بنشاند
چه روزها بشب آورد چشم منتظرم / ببوی آنکه شبی با تو روز گرداند
بچند حیله شبی در فراق روز کنم / وگر نبینمت آن روزهم بشب ماند
جفا و سلطنتت میرسد ولی مپسند / که گر سوار براند پیاده در ماند
بدست رحمتم ازخاك آستان بردار / که گر بیفکنیم کس بهیچ نستاند
چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را؟ / حدیث دوست بگویش که جان برافشاند

پیام اهل دلست اینخبر که سعدی داد
نه هر که گوش کند معنی سخن داند

مجلس ما دگر امروز ببستان ماند / عیش خلوت بتماشای گلستان ماند
می حلالست کسیرا که بود خانه بهشت / خاصه ازدست حریفی که برضوان ماند
خط سبز و لب لعلت بچه مانند کنی؟ / من بگویم بلب چشمهٔ حیوان ماند
تاسر زلف پریشان تو محبوب منست / روزگارم بسر زلف پریشان ماند
چکند کشتهٔ عشقت که نگوید غم دل؟ / تو مپندار که خونریزی و پنهان ماند
هر که چو نموم بخورشید رخت نرم نشد / زینهار ازدل سختش که بسندان ماند
نادر افتد که یکی دل بوصالت ندهد / یا کسی در بلد کفر مسلمان ماند
تو که چون برق بخندی چه غمت دارد از آنك / من چنان زار بگریم که بباران ماند
طعنه برحیرت سعدی نه بانصاف زدی / کس چنین روی نبیند که نه حیران ماند

هر که باصورت و بالای تو اش انسی نیست
حیوانیست که بالاش بانسان ماند

عیبجویانم حکایت پیش جانان گفته اند / من خود این پیدا همی گویم که پنهان گفته اند
پیش ازین گویند کز عشقت پریشانست حال / گر بگفتندی که مجموعم پریشان گفته اند
پرده برعیبم نپوشیدند و دامن برگناه / جرم درویشی چه باشد تا بسلطان گفته اند؟
تاچه مرغم کم حکایت پیش عنقا کرده اند؟ / یاچه مورم کم سخن نزد سلیمان گفته اند؟

دشمنی کردند با من لیکن ازروی قیاس   دوستی باشد که دردم پیش درمان گفته‌اند؟
ذکر سودای زلیخا پیش یوسف کرده‌اند   حال سرگردانی آدم برضوان گفته اند
داغ پنهانم نمی‌بینند و مهر سر بمهر   آنچه براجزای ظاهر دیده‌اند آن گفته‌اند
رنگفتندی چه‌حاجت کاب چشم ورنك روی   ماجرای عشق از اول تا بپایان گفته اند
پیش ازین گویند سعدی دوست میدارد ترا   پیش از انت دوست میدارم که ایشان گفته‌اند

عاشقان دارند کار و عارفان دانند حال
اینسخن دردل فرود آید که ازجان گفته اند

گلبنان پیرایه برخود کرده اند   بلبلان را در سماع آورده اند
ساقیان لا ابالی در طواف   هوش می‌خواران مجلس برده‌اند
جرعهٔ خوردیم وکار ازدست رفت   تا چه بیهوشانه در می کرده‌اند؟
مابیاك شربت چنین بیخود شدیم   دیگران چندین قدح چون خورده‌اند؟
آتش اندر پختگان افتاد و سوخت   خام طبعان همچنان افسرده‌اند
خیمه بیرون بر که فراشان باد   فرش دیبا در چمن گسترده اند
زندگانی چیست؟ مردن پیش دوست   کاین گروه زندگان دل مرده اند
تا جهان بودست جماشان گل   از سلحداران خار آزرده اند

عاشقان را کشته می بینند خلق
بشنو ازسعدی که جان پرورده‌اند

درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند   جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند
حریف مجلس ما خودهمیشه دل میبرد   علی الخصوص که پیرایهٔ برو بستند
کسان که دررمضان چنگ می‌شکستندی   نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند
بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط   ز بسکه عارف و عامی برقص برجستند
دو دوست قدر شناسند عهد صحبت را   که مدتی ببریدند و باز پیوستند
بدر نمیرود از خانگه یکی هشیار   که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند

یکی درخت گل اندر فضای خلوت ماست — که سروهای چمن پیش قامتش پستند
اگر جهان همه دشمن شود بدولت دوست — خبر ندارم ازیشان که درجهان هستند
مثال راکب دریاست حال کشتهٔ عشق — بترك بار بگفتند و خویشتن رستند
بسرو گفت کسی میوهٔ نمی آری — جواب داد که آزادگان تهی دستند

براه عقل برفتند سعدیا بسیار
که ره بعالم دیوانگان ندانستند

دنیی آنقدر ندارد که برو رشك برند — یا وجود وعدمش را غم بیهوده خورند
نظر آنان که نکردند درین مشتی خاك — الحق انصاف توان داد که صاحبنظرند
عارفان هرچه ثباتی و بقائی نکند — گر همه ملك جهانست بهیچش نخرند
تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی — که خدا را چو تو درملك بسی جانورند
این سرائیست که البته خلل خواهد کرد — خنك آن قوم که دربند سرای دگرند
دوستی با که شنیدی که بسر برد جهان — حق عیانست ولی طایفهٔ بی بصرند
ایکه بر پشت زمینی همه وقت آن تو نیست — دیگران درشکم مادر و پشت پدرند
گوسفندی برد این گرگ معود هرروز — گوسفندان دگر خیره بر او مینگرند
آنکه پای از سر نخوت ننهادی بر خاك — عاقبت خاك شد و خلق برو میگذرند
کاشکی قیمت انفاس بدانندی خلق — تا دمی چند که ماندست غنیمت شمرند
گل بی خار میسر نشود در بستان — گل بی خار جهان مردم نیکو سیرند

سعدیا مرد نکو نام نمیرد هرگز
مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند

پیش رویت دگران صورت بر دیوارند — نه چنین صورت ومعنی که تو داری دارند
تا گل روی تو دیدم همه گلها خارند — تا ترا یار گرفتم همه خلق اغیارند
آنکه گویند بعمری شب قدری باشد — مگر آنست که که بادوست بپایان آرند
دامن دولت جاوید و گریبان امید — حیف باشد که بگیرند ودگر بگذارند

من ازدست نگارین تو مجروحم و بس که بشمشیر غمت کشته چومن بسیارند
عجب ازچشم تو دارم که شبانش تا روز خواب میگیرد و شهری زغمت بیدارند
والعجب واقعهٔ باشد ومشکل دردی که نه‌پوشیده توانداشت نه گفتن یارند
بعلم‌الله که خیالی ز تنم بیش نماند بلکه آن نیز خیالست که می پندارند
سعدی اندازه ندارد که چه‌شیرین‌سخنی باغ طبعت همه مرغان شکر گفتارند
تا ببستان ضمیرت گل معنی بشگفت
بلبلان ازتو فرومانده چو بو تیمارند

شاید این طلعت میمون که بفالش دارند در دل اندیشه و در دیده خیالش‌دارند
که درآفاق‌چنین روی‌دگر نتوان دید یا مگر آینه در پیش جمالش دارند
عجب از دام غمش گر بجهد مرغ دلی اینهمه میل که با دانهٔ خالش دارند
نازنینی که سر اندر قدمش باید باخت نه حریفی که توقع بوصالش دارند
غالب آنستکه مرغی چو بدامی افتاد تا بجائی نرود بی پر و بالش دارند
عشق لیلی نه باندازهٔ هر مجنونیست مگر آنانکه سر ناز و دلالش دارند
دوستی با تو حرامست که چشمان گشت خون عشاق بریزند و حلالش دارند
خرما دور وصالی و خوشا درد دلی که بمعشوق توان گفت ومجالش دارند
حال‌سعدی‌تو ندانی که ترا دردی‌نیست
دردمندان خبر ازصورت حالش‌دارند

روندگان مقیم از بلا نپرهیزند گرفتگان ارادت بجور نگریزند
امیدواران دست‌طلب زدامن دوست اگر فرو گسلانند در که آویزند؟
مگرتو روی بپوشی‌وگرنه ممکن‌نیست که اهل معرفت از تو نظر بپرهیزند
نشان من بسرکوی میفروشان ده من از کجا و کسانی که اهل‌پرهیزند؟
بگیر جامهٔ صوفی بیار جام شراب که نیکنامی و مستی بهم نیامیزند
رضای‌دوست‌بدست آر و دیگران‌بگذار هزار فتنه چه غم باشد ار برانگیزند؟

مرا که با تو که مقصود آشتی افتاد روا است گر همه عالم بجنگ برخیزند
بخون بهای منت کس مطالبت نکنند حلال باشد خونی که دوستان ریزند
طریق ما سر عجزست و آستان رضا
که از تو صبر نباشد که با تو بستیزند

آفتاب از کوه سر بر میزند ماهروی انگشت بر در میزند
آن کمان ابرو که تیر غمزه اش هر زمانی صید دیگر میزند
دست و ساعد میکشد درویش را تا نپنداری که خنجر میزند
یاسمین بوئی که سرو قامتش طعنه بر بالای عرعر میزند
روی و چشمی دارم اندر مهر او کاین گهر میریزد آن زر میزند
عشق را پیشانی باید چو میخ تاحبیبش سنگ برسر میزند
انگبین رویان نترسند از مگس نوش میگیرند و نشتر میزند
در بروی دوست بستن شرط نیست ور ببندی سر بدر برمیزند
سعدیا دیگر قلم پولاد دار
کاین سخن آتش بنی درمیزند

بلبلی بیدل نوائی میزند باد پیمائی هوائی میزند
کس نمی بینم ز بیرون سرای و اندرونم مرحبائی میزند
آتشی دارم که میسوزد وجود چون برو باد صبائی میزند
گرچه دریا را نمی بیند کنار غرقه حالی دست و پائی میزند
فتنهٔ بر بام باشد تا یکی سر بدیوار سرائی میزند
آشنایان را جراحت مرهمست زانکه شمشیر آشنائی میزند
حیف باشد دست او در خون من پادشاهی با گدائی میزند
بنده ام گر بیگناهی میکشد راضیم گر بیخطائی میزند
شکر نعمت میکنم گر خلعتی میفرستد یا قفائی میزند

نا پسندیدست پیش اهل رای هر که بعد از عشق رائی میزند
محتسب گو چنگ میخواران بسوز مطرب ما خوش بنائی میزند
دود از آتش میرود خون از قتیل
سعدی این دم هم ز جائی میزند

توانگران که بجنب سرای درویشند مروتست که هروقت ازو بیندیشند
توای توانگر حسن از عنای درویشان خبر نداری، اگر خسته‌اند و گر ریشند
ترا چه غم که یکی درغمت بجان آید؟ که دوستان تو چندانکه میکشی بیشند
مرا بعلت بیگانگی زخویش مران که دوستان وفادار بهتر از خویشند
غلام همت رندان و پاکبازانم که از محبت با دوست دشمن خویشند
هرآینه لب شیرین جواب تلخ دهد چنانکه صاحب نوشند ضارب نیشند
تو عاشقان مسلم ندیدهٔ سعدی که تیغ بر سر و سر بنده وار در پیشند
نه چون منندو تومسکین حریص کوته‌دست
که ترك هردو جهان گفته اند ودرویشند

یار باید که، هرچه یار کند بر مراد خود اختیار کند
زینهار از کسی که درغم دوست پیش بیگانه زینهار کند
بار یاران بکش که دامن گل آن برد کاحتمال خار کند
خانهٔ عشق در خراباتست نیکنامی در او چکار کند
شهر بند هوای نفس مباش، سگ شهر استخوان شکار کند
هر شبی یار شاهدی بودن روز هشیاریت خمار کند
قاضی شهر عاشقان باید که بیك شاهد اختصار کند
سر سعدی سرای سلطانست
نادر آنجا کسی گذار کند

کسیکه روی تو بیند نگه بکس نکند زعشق سیر نباشد زعیش بس نکند

درین روش که توئی پیش هر که باز آئی — گرش بتیغ زنی روی باز پس نکند
چنان بپای تو در مردن آرزومندم — که زندگانی خویشم چنان هوس نکند
بمدتی نفسی یاد دوستی نکنی — که یاد تو نتواند که یك نفس نکند
ندانمت که اجازت نوشت وفتوی داد — که خون خلق بریزی، مکن که کس نکند
اگر نصیب نبخشی نظر دریغ مدار — شکرفروش چنین ظلم بر مگس نکند

بنال سعدی اگر عشق دوستان داری
که هیچ بلبل ازین ناله در قفس نکند

یار با ما بیوفائی میکند — بی گناه از من جدائی میکند
شمع جانم را بکشت آن بیوفا — جای دیگر روشنائی میکند
میکند باخویش خود بیگانگی — با غریبان آشنائی میکند
جو فروشست آن نگار سنگدل — با من او گندم نمائی میکند
یار من اوباش وقلاشست ورند — بر من او خودپارسائی میکند
ای مسلمانان بفریادم رسید — کان فلانی بیوفائی میکند
کشتی عمرم شکستست ازغمش — از من مسکین جدائی میکند
آنچه با من میکند اندرزمان — آفت دور سمائی میکند

سعدی شیرین سخن درراه عشق
از لبش بوسی گدائی میکند

هر که با او زندگانی میکند — گر نمیمیرد گرانی میکند
من بر آن بودم که ندهم دل بعشق — سرو بالا دلستانی میکند
مهربانی مینایم بر قدش — سنگدل نا مهربانی میکند
برف پیری مینشیند برسرم — همچنان طبعم جوانی میکند
ماجرای دل نمیگفتم بخلق — آب چشمم تر جمانی میکند
آهن افسرده میکوبد که جهد — با قضای آسمانی میکند

عقل راباعشق زور پنجه نیست — احتمال از ناتوانی میکند
چشم سعدی در امید روی یار — چون دهانش در فشانی میکند

هم بود شوری دراین سر بیخلاف
کاین همه شیرین زبانی میکند

با دوست باش گرهمه آفاق دشمنند — کو مرهمست اگرد گران نیش میزنند
ای صورتی که پیش توخوبان روزگار — همچون طلسم پای خجالت بدامنند
یك بامداد اگر بخرامی ببوستان — بینی که سرورا زلب جوی بر کنند
تلخست پیش طایفهٔ جور خوبروی — از معتقد شنو که شکر می براکنند
ای متقی گراهل دلی دیده‌ها بدوز — کاینان بدل ربودن مردم معینند
یا پردهٔ بچشم تأمل فرو گذار — یا دل بنه که پرده زکارت برافکنند
جانم دریغ نیست ولیکن دل ضعیف — صندوق سر تست نخواهم که بشکنند
حسن تونادرست دریعهدوشعرمن — من چشم بر تو وهمگان گوش برمنند

گوئی جمال دوست که بیند چنانکه اوست
الا براه دیدهٔ سعدی نظر کنند

تلخی مکن ای یار که صاحبنظرانند — بیگانه وخویش ازپس وپیشت نگرانند
کس نیست که پنهان نظری با تو ندارد — من نیز برآنم که همه خلق برآنند
اهل نظرانند که چشمی بارادت — با روی تو دارند و دگر بی بصرانند
هرکس غم دین دارد وهرکس غم دنیا — بعد ازغم رویت غم بیهوده خورانند
ساقی بده آن کوزهٔ خمخانه بدرویش — کانها که بمردند گل کوزه گرانند
چشمی که جمال تو ندیدست چه دیدست؟ — افسوس بر اینان که بغفلت گذرانند
تا رای کجا داری وپروای که داری؟ — کز هر طرفت طایفهٔ منتظرانند
اینان که بدیدار تو در رقص میایند — چون میروی اندر طلبت جامه درانند

سعدی بجفا ترك محبت نتوان گفت
بر در بنشینم اگر ازخانه برانند

خداوندان نعمت میتوانند که درویشان بی طاقت برانند
ولیکن دور گیتی را وفا نیست همان بهتر که قدر خود بدانند
بیفکن خیمه تا محمل برانند که همراهان این عالم روانند
زن وفرزند ویار وخویش وپیوند برادر خواندگان کاروانند
نباید بستن اندر صحبتی دل که بی ایشان بمانی یا بمانند
نه اول خاك بودست آدمیزاد بآخر چون بیندیشی هم انند
پس آن بهتر که اول وآخر خویش بیندیشند و قدر خود بدانند
زمین چندی بخورد ازخلق وچندی هنوز از کبر سر بر آسمانند
یکی بر تربتی فریاد میخواند که اینان پادشاهان جهانند
بگفتم تختهٔ برکن ز گوری ببین تا پادشه یا پاسبانند
بگفتا تخته برکندن چه حاجت که میدانم که مشتی استخوانند
نصیحت داروی تلخست و باید که با جلاب در حلقت چکانند

چنان سقمونیای شکر آلود
ز داروخانهٔ سعدی ستانند

اینجا شکری هست که چندین مگسانند یا بوالعجبی کاینهمه صاحب هوسانند
بس در طلبت سعی نمودیم و نگفتی کاین هیچ کسان درطلب ما چه کسانند؟
ای قافله سالارچنین گرم چه رانی ؟ آهسته که در کوه وکمر باز بسانند
صد مشعله افروخته گردد بچراغی این نور تو داری و دگر مقتبسانند
من قلب و اسانم بوفاداری وصحبت وینان همه قلبند که پیش تو لسانند
آنانکه شب آرام نگیرند ز فکرت چون صبح پدید آید که صادق نفسانند
وانان که بدیدار چنان میل ندارند سوگند توان خورد که بی عقل خسانند

دانی چه جفا میرود از دست رقیبت ؟ حیفست که طوطی و زغن همقفسانند
درطالع من نیست که نزدیك توباشم
میگویمت از دور دعا گر برسانند

نشاید که خوبان بصحرا روند همه کس شناسند وهرجا روند
حلالست رفتن بصحرا ولیك نه انصاف باشد که بی ما روند
نباید دل از دست مردم ربود چو خواهند جائی که تنها روند
که بپسندد از باغبانان گل که از بانگ بلبل بسودا روند
برآرند فریاد عشق از ختا گر این شوخ چشمان بیغما روند
همه سروها را بباید خمید که درپای آن سرو بالا روند؟
بسا هوشمندان که در کوی عشق چو من عاقل آیند وشیدا روند
بسازیم بر آسمان سُلمی اگر شاهدان بر ثریا روند
نه سعدی دراین گل فرورفت و بس
که آنان که بر روی دریا روند

اگر خدای نباشد ز بندهٔ خشنود شفاعت همه پیغمبران ندارد سود
قضای کن فیکو نست حکم بارخدای بدینسخن سخنی در نمیتوان افزود
نه زنگ عاریتی بود بر دل فرعون که صیقل ید بیضا سیاهیش نزدود
بخواندوراه ندادش کجارود بدبخت؟ ببست دیدهٔ مسکین ودیدنش فرمود
نصیب دوزخ اگرطلق برخود انداید چنان دروجهد آتش که چوب نفط اندود
قلم بطالع میمون وبخت بدرفتست اگر تو خشمگنی ای پسر و گر خشنود
گنه نبود وعبادت نبود و برسرخلق نبشته بود که این ناجیست وآن مأخوذ
مقدراست که ازهر کسی چه فعل آید درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالود
بسعی ماشطه اصلاح زشت نتوان کرد چنانکه شاهدی از روی خوب نتوان سود
سیاه زنگی هرگز شود سپید بآب ؟ سپید رومی هرگز شود سیاه بدود ؟

سعادتی که نباشد طمع مکن سعدی   که چون نکاشته باشند مشکلست درود
قلم بآمدنی رفت اگر رضا بقضا
دهی و گر ندهی بودنی بخواهد بود

شرف نفس بجودست و کرامت بسجود   هر که این هردو ندارد عدمش به که وجود
ایکه در نعمت و نازی بجهان غره مباش   که محالست در این مرحله امکان خلود
وایکه درشدت فقری و پریشانی حال   صبر کن کاین دوسه روزی بسر آید معدود
خاك راهیکه برو میگذری ساکن باش   که عیونست وجفونست وخدودست وقدود
این همان چشمهٔ خورشید جهان افروزست   که همی تافت بر آرامگه عاد و ثمود
خاك مصر طرب انگیز نبینی که همان   خاك مصرست ولی برسر فرعون وجنود
دنیی آنقدر ندارد که بر او رشك برند   ای برادر که نه محسود بماند نه حسود
قیمت خود بمناهی و ملاهی مشکن   گرت ایمان درستست بروز موعود
دست حاجت که بری پیش خداوندی بر   که کریمست ورحیمست وغفورست وودود
از ثری تا بثریا بعبودیت او   همه درذکر و مناجات و قیامند و قعود
کرمش نامتناهی نعمش بی پایان   هیچ خواهنده ازین در نرود بی مقصود
پند سعدی که کلید در گنج سعد است
نتواند که بجا آورد الا مسعود

نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود   با رفیقی دو که دایم نتوان تنها بود
خاك شیراز چو دیبای منقش دیدم   وانهمه صورت شاهد که بر آن دیبا بود
پارس در سایهٔ اقبال اتابك ایمن   لیکن از نالهٔ مرغان چمن غوغا بود
شکرین پسته دهانی بتفرج بگذشت   که چگویم نتوان گفت که چون زیبا بود
یعلم الله که شقایق نه بدان لطف و، سمن   نه بدان بوی و، صنوبر نه بدان بالا بود
فتنهٔ سامریش در نظر شور انگیز   نفس عیسویش در لب شکر خا بود
من دراندیشه که بت یا مه نو یا ملکست   یار بت پیکر مه روی ملك سیما بود

دل سعدی و جهانی بدمی غارت کرد
همچو نوروز که برخوان ملك یغما بود

مرا راحت اززندگی دوش بود — که آن ماه رویم در آغوش بود
چنان مست دیدار وحیران عشق — که دنیا و دینم فراموش بود
نگویم می لعل شیرین گوار — که زهر از کف دست او نوش بود
ندانستم از غایت لطف و حسن — که سیم وسمن یا برو دوش بود
بدیدار و گفتار جان پرورش — سراپای من دیده و گوش بود
نمیدانم این شب که چون روز شد — کسی باز داند که با هوش بود
مؤذن غلط کرد بانگ نماز — مگر همچو من مست و مدهوش بود
بگفتیم دشمن بدانست و دوست — نماند آن تحمل که سرپوش بود
بخوابش مگر دیدهٔ سعدیا — زبان در کش امروز کان دوش بود

مبادا که گنجی ببیند فقیر
که نتواند از حرص خاموش بود

ناچار هر که صاحب روی نکو بود — هرجا که بگذرد همه چشمی در او بود
ای گل تو نیز شوخی بلبل معاف دار — کانجا که رنگ و بوی بود گفتگو بود
نفس آرزو کند که تو لب برلبش نهی — بعد از هزار سال که خاکش سبو بود
پاکیزه روی در همه شهری بود ولیك — نه چون تو پاکدامن و پاکیزه خو بود
ای گوی حسن برده زخوبان روزگار — مسکین کسیکه در خم چوگان چو گو بود
موئی چنین دریغ نباشد گره زدن؟ — بگذار تا کنار و برت مشکبو بود
پندارم آنکه با تو ندارد تعلقی — نه آدمی که صورتی از سنگ و رو بود
من باری از تو بر نتوانم گرفت چشم — گم کرده دل هر اینه در جستجو بود
بر می نیاید از دل تنگم نفس تمام — چون نالهٔ کسیکه بچاهی فرو بود

سعدی سپاس دار و جفا بین و دم مزن
کز دست نیکوان همه چیزی نکو بود

یارب شب دوشین چه مبارك سحری بود — کورا بسر کشتهٔ هجران گذری بود
آن دوست که مارا بارادت نظری هست — با او مگر او را بعنایت نظری بود
من بعد حکایت نکنم تلخی هجران — کان میوه که از صبر برآمد شکری بود
روئی نتوان گفت که حسنش بچه ماند — گوئی که در آن نیمه‌شب ازروزدری بود
گویم قمری بود کس ازمن نپسندد — باغی که بهر شاخ درختش قمری بود
آندم که خبر بودم ازو تا تو نگوئی — کز خویشتن و هرکه جهانم خبری بود
در عالم وصفش بجهانی برسیدیم — کاندر نظرم هردو جهان مختصری بود
من بودم و او، نی، قلم اندرسر من کش — با او نتوان گفت وجود دگری بود
با غمزه خوبان که چو شمشیر کشیدست — در صبر بدیدم که نه محکم سپری بود

سعدی نتوانی که دگر دیده بدوزی
کان دل بربودند که صبرش قدری بود

بسیار سالها بسر خاك ما رود — کاین آب چشمه آید و باد صبا رود
این پنجروزهٔ مهلت ایام آدمی — بر خاك دیگران بتکبر چرا رود ؟
ایدوست برجنازه دشمن چوبگذری — شادی‌مکن که برتوهمین ماجرارود
دامن کشان که‌میرودامروزه برزمین — فردا غبار کالبدش در هوا رود
خاکت‌دراستخوان‌رودای نفس‌شوخ‌چشم — مانند سرمه دان که درو توتیا رود
دنیا حریف سفله ومعشوق بیوفاست — چون میرود هراینه بگذار تارود
اینست حال تن که تو بینی بزیر خاك — تا جان نازنین که برآید کجا ورد
بر سایبان حسن عمل اعتماد نیست — سعدی مگر بسایهٔ لطف خدا رود

یارب مگر بندهٔ مسکین و دست‌گیر
کز تو کرم برآید وبرماخطارود

عیبی نباشد از تو که برما جفا رود — مجنون از آستانهٔ لیلی کجا رود
گرمن‌فدای جان تو گردم‌دریغ‌نیست — بسیارسر که در سر مهرو وفا رود

ورمن گدای کوی تو باشم غریب نیست — قارون اگر بخیل تو آید گدا رود
مجروح تیر عشق اگرش تیغ بر قفاست — چون میرود زپیش توچشم از قفارود
حیف آیدم که پای همی برزمین نهی — کاین پای لایقست که برچشم ما رود
درهیچ موقفم سر گفت وشنید نیست — الا در آن مقام که ذکر شما رود
ای هوشیار اگر بسرمست بگذری — عیبش مکن که برسر مردم قضارود
ما چون نشانه پای بگل در بمانده‌ایم — خصم آنحریف نیست که تیرش خطارود
ای آشنای کوی محبت صبور باش — بیداد نیکوان همه بر آشنا رود

سعدی بدر نمیکنی ازسرهوای دوست
در پات لازمست که خار جفا رود

گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود — وآنچنان پای گرفتست که مشکل برود
دلی از سنگ بباید بسر راه وداع — تا تحمل کند آنروز که محمل برود
چشم حسرت بسراشك فرو میگیرم — که اگر راه دهم قافله برگل برود
ره ندیدم چو برفت از نظرم صورت دوست — همچو چشمی که چراغش زمقابل برود
موج ازین بارچنان کشتی طاقت بشکست — که عجب دارم اگر تخته بساحل برود
سهل بود آنکه بشمشیر عتابم میکشت — قتل صاحبنظر آنست که قاتل برود
نه عجب گر برود قاعدهٔ صبروشکیب — پیش هرچشم که آن‌قد و شمایل برود
کس ندانم که دراینشهر گرفتار تو نیست — مگر آنکس که بشهر آید وغافل برود
گر همه عمر ندادست کسی دل بخیال — چون بیاید بسر راه تو بی دل برود
روی بنمای که صبر ازدل صوفی ببری — پرده بردار که هوش ازتن عاقل برود
سعدی ازعشق نبازد چکند ملك وجود؟ — حیف باشد که همه عمر بباطل برود

قیمت وصل نداند مگر آزردهٔ هجر
مانده آسوده بخسبد چو بمنزل برود

هرکه مجموع نباشد بتماشا نرود — یار با یار سفر کرده بتنها نرود

باد آسایش گیتی نزند بر دل ریش | صبح صادق ندمد تاشب یلدا نرود
بر دل آویختگان عرصهٔ عالم تنگست | کانکه جائی بگل افتاد دگرجا نرود
هرگز اندیشهٔ یار از دل دیوانهٔ عشق | بتماشای گل و سبزه و صحرا نرود
بسر خار مغیلان بروم باتو چنان | بارادت، که یکی برسر دیبا نرود
با همه رفتن زیبای تذرو اندر باغ | که بشوخی برود پیش تو زیبا نرود
گر تو اینتخت سلیمان بسر ما زین دست | رفت خواهی عجب ار مورچه در پا نرود
باغبانان بشب از زحمت بلبل چو نند؟ | که درایام گل از باغچه غوغا نرود
همه عالم سخنم رفت و بگوشت نرسید | آری آنجا که تو باشی سخن ما نرود
هر که ما را بنصیحت ز تو میپیچد روی | گو بشمشیر که عاشق بمدارا نرود
ماه رخسار بپوشی تو بت یغمائی | تا دل خلقی ازین شهر بیغما نرود
گوهر قیمتی از کام نهنگان آرند | هر که او را غم جانست بدریا نرود

سعدیا بارکش و یار فراموش مکن
مهر وامق بجفا کردن عذرا نرود

هر که را باغچه‌ای هست ببستان نرود | هر که مجموع نشستست پریشان نرود
آنکه در دامنش آویخته باشد خاری | هرگزش گوشهٔ خاطر بگلستان نرود
سفر قبله درازست و مجاور با دوست | روی در قبلهٔ معنی ببیابان نرود
گر بیسارند کلید همه درهای بهشت | جان عاشق بتماشا که رضوان نرود
گرسرت مست کند بوی حقیقت روزی | اندرونت بگل ولاله و ریحان نرود
هر که دانست که منزلگه معشوق کجاست | مدعی باشد اگر بر سر پیکان نرود
صفت عاشق صادق بدرستی آنست | که گرش سر برود از سر پیمان نرود
بنصیحتگر دل شیفته میباید گفت | برو ایخواجه که این درد بدرمان نرود
بملامت نبرند از دل ما صورت عشق | نقش بر سنگ نبشتست بطوفان نرود
عشق را عقل نمیخواست که بیند لیکن | هیچ عیار نباشد که بزندان نرود

سعدیا گر همه شب شرح غمش خواهی گفت
شب بپایان رود و شرح بپایان نرود

سرو بالائی بصحرا میرود   رفتنش بین تا چه زیبا میرود
تا کدامین باغ ازو خرم ترست   کو برامش کردن آنجا میرود
میرود در راه و دراجزای خاك   مرده میگوید مسیحا میرود
اینچنین بیخود نرفتی سنگدل   گر بدانستی چه بر ما میرود
اهل دل را گو نگه دارید چشم   کان پری پیکر بیغما میرود
هر کرا درشهر دید از مرد وزن   دل ربود اکنون بصحرا میرود
آفتاب و سرو غیرت میبرند   کافتابی سرو بالا میرود
باغ را چندین بساط افکنده اند   کادمی بر فرش دیبا میرود
عقل را با عشق زور پنجه نیست   کار مسکین از مدارا میرود

سعدیا دل در سرش کردی و رفت
بلکه جانش نیز در پا میرود

ای ساربان آهسته ران کارام جانم میرود   واندل که با خودداشتم بادلستانم میرود
من مانده ام مهجور ازو بیچاره ورنجور ازو   گوئی که نیشی دورازو دراستخوانم میرود
گفتم بنیرنگ وفسون پنهان کنم ریش درون   پنهان نمی ماند که خون بر آستانم میرود
محمل بدار ایساروان تندی مکن با کاروان   کز عشق آن سرو روان گوئی روانم میرود
اومیرود دامن کشان من زهر تنهائی چشان   دیگر مپرس از من نشان کز دل نشانم میرود
برگشت یار سرکشم بگذاشت عیش ناخوشم   چون مجمری پر آتشم کز سر دخانم میرود
با آنهمه بیداد او وین عهد بی بنیاد او   در سینه دارم یاد او یا بر زبانم میرود
بازآی و برچشمم نشین ای دلستان نازنین   کاشوب وفریاد از زمین بر آسمانم میرود
شب تا سحر می نغنوم واندرز کس می نشنوم   وین ره نه قاصد میروم کز کف عنانم میرود
گفتم بگریم تا ابل چون خر فرو ماند بگل   وین نیز نتوانم که دل باکاروانم میرود

صبر از وصال یار من برگشتن از دلدار من گرچه نباشد کار من هم کار از آنم میرود
دررفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود
سعدی فغان از دست ما لایق نبود ای بیوفا
طاقت نمیآرم جفا کار از فغانم میرود

آنکه مرا آرزوست دیر میسر شود وینچه مرا درسرست عمر درین سر شود
تا تو نیائی بفضل رفتن ما باطلست ور بمثل پای سعی درطلبت سر شود
برق جمالی بجست خرمن خلقی بسوخت زانهمه آتش نگفت دود دلی بر شود
ای نظر آفتاب هیچ زیان داردت گر در و دیوار ما از تو منور شود
گر نگهی دوست وار بر طرف ما کنی حقه همان کیمیاست وین مس ما زرشود
هوش خردمند را عشق بتاراج برد من نشنیدم که باز صید کبوتر شود
گر تو چنین خوبروی بار دگر بگذری سنت پرهیزگار دین قلندر شود
هر که بگل دربماند تا بنگیرند دست هرچه کند جهد بیش پای فروتر شود
چون متصور شود در دل ما نقش دوست همچو بتش بشکنیم هرچه مصور شود
پرتو خورشید عشق برهمه افتد ولیك سنگ بیك نوع نیست تا همه گوهر شود
هر که بگوش قبول دفتر سعدی شنید
دفتر وعظش بگوش همچودف تر شود

بخت این کند که رای تو با مایکی شود تا بشنود حسود و بر او ناوکی شود
خونم بریز و برسر خاکم گذار کن کاین رنج وسختیم همه پیش اندکی شود
آنرا مسلمست تماشای نو بهار کز عشق بوستان گل وخارش یکی شود
ای مفلس آنچه درسر تست ازخیال گنج پایت ضرورتست که در مهلکی شود
سعدی درین کمند بدیوانگی فتاد
گر دیگرش خلاص بود زیرکی شود

آنکه نقشی دیگرش جائی مصور میشود نقش او درچشم ما هرروزخوشتر میشود

عشق دانی چیست سلطانی که هر جا خیمه زد / بیخلاف آن مملکت بروی مقرر میشود

دیگرانرا تلخ می آید شراب جور عشق / مازدست دوست میگیریم و شکر میشود

دل ز جان بر گیر و در بر گیر یار مهربان / گر بدین مقدارت آن دولت میسر میشود

هرگزم درسر نبود اندیشهٔ سودا ولیك / پیل اگر در بند می‌افتد مسخر میشود

عیبها دارم درین آتش که بینی دمبدم / کاندرونم گرچه میسوزد منور میشود

تا نپنداری که بادیگر کسم خاطر خوشست / ظاهرم باجمع وخاطر جای دیگر میشود

آبشوق ازچشم سعدی میرود بر دست وخط / لاجرم چون شعر میآید سخن تر میشود

قول مطبوع از درون سوزناك آید که عود

چون همی سوزد جهان ازوی معطر میشود

هفته‌ای میرود ازعمر و بده روز کشید / کز گلستان صفا بوی وفائی ندمید

آنکه برگشت وجفا کرد و بهیچم بفروخت / بهمه عالمش ازمن نتوانند خرید

هرچه زان تلخ‌تر اندر همه عالم نبود / گوبگو ازلب شیرین که لطیفست و لذیذ

گر من از خار بترسم نبرم دامن گل / کام در کام نهنگست بباید طلبید

مروایدوست که ما بی‌تو نخواهیم نشست / مبر ای یار که ما از تو نخواهیم برید

از تو با مصلحت خویش نمی پردازم / که محالست که درخود نگرد هر که تو دید

آفرین کردن و دشنام شنیدن سهلست / چه ازآن به که بود با تو مرا گفت وشنید

جهد بسیار بکردم که نگویم غم دل / عاقبت جان بدهان آمد و طاقت برسید

آخر ای مطرب ازین پرده عشاق بگرد / چند گوئی که مرا پرده بچنگ تو درید

تشنگانت بلب ای چشمه حیوان مردند / چندچون ماهی برخشك توانند طپید

سخن سعدی بشنو که تو خود زیبائی

خاصه آنوقت که در گوش کنی مروارید

بحسن دلبر من هیچ در نمی باید / جز این دقیقه که بادوستان نمی باید

حلاوتیست لب لعل آبدارش را / که درحدیث نیاید چودرحدیث آید

زچشم غمزده خون میرود بحسرت آن که او بگوشهٔ چشم التفات فرماید
بیا که دمبدمت یاد میرود هرچند که یاد آب بجز تشنگی نیفزاید
امیدوار تو جمعی که روی بنمائی اگرچه فتنه نشاید که روی بنماید
نخست خونم اگر میروی بقتل بریز که گر نریزی از دیده‌ام بپالاید
بانتظار تو آبی که میرود از چشم بآب چشم نماند که چشمه میزاید
کنند هرکسی از حضرتت تمنائی خلاف همت من کز توام تو میباید
شکر بدست‌تر شروی خادمم مفرست وگر بدست خودم زهر میدهی شاید
تو همچو کعبه عزیز اوفتادهٔ دراصل که هر که وصل تو خواهد جهان بپیماید
من آن قیاس نکردم که زور بازوی عشق عنان عقل ز دست حکیم برباید
نگفتمت که بترکان نظر مکن سعدی چو ترک تُرک نگفتی تحملت باید

در سرای درین شهر اگر کسی خواهد
که روی خوب نبیند بگل برانداید

بخت باز آید از آن در که یکی چون تو در آید روی میمون تو دیدن در دولت بگشاید
صبر بسیار بباید پدر پیر فلك را تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید
این لطافت که تو داری همه دلها بفریبد وین بشاشت که تو داری همه غمها بزداید
رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسبد زهرم از غالیه آید که بر اندام تو ساید
نیشکر با همه شیرینی اگر لب بگشائی پیش نطق شکرینت چونی انگشت بخاید
گر مرا هیچ نباشد نه بدنیا نه بعقبی چو تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید
دل بسختی بنهادم پس از آن دل بتو دادم هرکه از دوست تحمل نکند عهد نپاید
با همه خلق نمودم خم ابرو که تو داری ماه نو هرکه ببیند بهمه کس بنماید
گرحلالست که خون همه عالم تو بریزی آنکه روی از همه عالم بتو آورد نشاید
چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند پای بلبل نتوان بست که برگل نسراید

سعدیا دیدن زیبا نه حرامست ولیکن
نظری گر بربائی دلت از کف برباید

نگفتم روزه بسیاری نپاید ریاضت بگذرد سختی سر آید
پس ازدشواری آسانیست ناچار ولیکن آدمی را صبر باید
رخ از ما تا بکی پنهان کند عید هلال اینست کابرو می نماید
سرا بستان درین موسم چه بندی درم بگشای تا دل برگشاید
غلامی را بگو تا عود سوزد کنیزی را بگو تا مشك ساید
که پندارم نگار سروبالا درایندم تهنیت گویان در آید
سواران حلقه بر بودند و آنشوخ هنوز از حلقه ها دل می رباید
چو یار اندرحدیث آید بمجلس مغنی را بگو تا کم سراید
که شعر اندرچنین مجلس نگنجد
بلی گر گفته سعدیست شاید

امیدوار چنانم که کار بسته بر آید وصال چون بسر آمد فراق هم بسر آید
من ازتو سیر نگردم و گر ترش کنی ابرو جواب تلخ ز شیرین مقابل شکر آید
برغم دشمنم ای دوست سایهٔ بسر آور که موش کور نخواهد که آفتاب بر آید
گلم زدست بدر برد روزگار مخالف امید هست که خارم زپای هم بدر آید
گرم حیات بماند نماند این غم و حسرت و گر نمیرد بلبل درخت گل ببر آید
زبسکه درنظر آمد خیال روی تومارا چنان شدم که بجهدم خیال درنظر آید
هزار قرعه بنامت زدیم و باز نگشتی ندانم آیت رحمت بطالع که بر آید
ضرورتست که روزی بکوه رفته زدستت
چنان بگرید سعدی که آب تا کمر آید

کاروانی شکر ازمصر بشیراز آید اگر آن یار سفر کردهٔ ما باز آید
گوتو باز آی که گرخون منت درخوردست پیشت آیم چو کبوتر که بپرواز آید

نام و ننگ و دل و دین گو برود، اینمقدار چیست تا در نظر عاشق جانباز آید
من خود اینسنگ بجان میطلبیدم همه عمر کاین قفس بشکند و مرغ بپرواز آید
اگر این داغ جگرسوز که برجان منست بر دل کوه نهی سنگ بآواز آید
من همانروز که روی تو بدیدم گفتم هیچ شك نیست که ازروی چنین ناز آید
هرچه از صورت عقل آید و در وهم و قیاس آنکه مجذوب منست از همه ممتاز آید
گر تو باز آئی و بر ناظر سعدی بروی
هیچ غم نیست که منظور باعزاز آید

اگر آن عهدشکن با سر میثاق آید جان رفتست که با قالب مشتاق آید
همه شبهای جهان روز کند طلعت او گرچو صبحیش نظر برهمه آفاق آید
هرغمی را فرجی هست ولیکن ترسم پیش از آنم بکشد زهر که تریاق آید
بندگی هیچ نکردیم وطمع میداریم که خداوندی از آن سیرت و اخلاق آید
گر همه صورت خوبان جهان جمع کنند روی زیبای تو دیباچهٔ اوراق آید
دیگری گر همه احسان کند از من بخلست وز تو مطبوع بود گر همه احراق آید
سرو از آن پای گرفتست بیکجای مقیم که اگر باتورود شرمش از آن ساق آید
بتو گر باد صبا میزندم بر دل ریش همچنانست که آتش که بحراق آید
گر فراقت نکشد جان بوصالت بدهم تو گرو بردی اگر جفت و اگر طاق آید
سعدیا هر که ندارد سر جان افشانی
مرد آن نیست که در حلقهٔ عشاق آید

نه چندان آرزومندم که وصفش در بیان آید وگر صد نامه بنویسم حکایت بیش از آن آید
مرا تو جان شیرینی بتلخی رفته از اعضا الا ای جان بتن باز آ وگرنه تن بجان آید
ملامتها که برمن رفت و سختیها که پیش آمد گر از هر نوبتی فصلی بگویم داستان آید
چه پروای سخن گفتن بود مشتاق خدمت را حدیث آنگه کند بلبل که گل با بوستان آید
چسود آب فرات آنگه که جان تشنه بیرون شد چو مجنون بر کنار افتاد لیلی بامیان آید

می‌ایگل دوست میدارم تراکز موی مشکینت	چنان مستم که گوئی بوی یار مهربان آید
نسیم صبح راگفتم تو با او جانبی داری	کزان جانب که او باشد صبا عنبرفشان آید
گناه تست اگر وقتی بنالد نا شکیبائی	ندانستی که چون آتش در اندازی دخان آید
خطا گفتم بنادانی که جوری میکند عذرا	نمی باید که وامق راشکایت بر زبان آید
قلم خاصیتی دارد که سر تا سینه بشکافی	دگر بارش بفرمائی بفرق سر دوان آید
زمین باغ و بستان را بعشق باد نوروزی	بباید ساخت با جوری که از باد خزان آید

گرت خوبانه گردد دل زدست دوستان سعدی
نه شرط دوستی باشد که ازدل بر دهان آید

که بر گشت که بوی عبیر می آید؟	که میرود که چنین دلپذیر می آید؟
نشان یوسف گم کرده میدهد یعقوب	مگر ز مصر بکنعان بشیر می آید
زدست رفتم و بی دیدگان نمیدانند	که زخمهای نظر بر بصیر می آید
همی خرامد وعقلم بطبع میگوید	نظر بدوز که آن بی نظیر می آید
جمال کعبه چنان میدواندم بنشاط	که خارهای مغیلان حریر می آید
نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی	که یاد خویشتنم در ضمیر می آید
ز دیدنت نتوانم که دیده در بندم	وگر مقابله بینم که تیر می آید
هزار جامهٔ معنی که من براندازم	بقامتی که تو داری قصیر می آید
بکشتن آمده بود آنکه مدعی پنداشت	که رحمتی مگرش بر اسیر می آید

رسید نالهٔ سعدی بهر که در آفاق
هم آتشی زدهٔ تا نفیر می آید

شیرین دهان آن بت عیار بنگرید	دُر در میان لعل شکر بار بنگرید
بستان عارضش که تماشاگه دلست	پُر نرگس و بنفشه و گلنار بنگرید
از ما بیك نظر بستاند هزار دل	این آبروی ورونق بازار بنگرید
سنبل نشانده بر گل سوری نگه کنید	عنبر فشانده گرد سمن زار بنگرید

امروز روی یار بسی خوبتر زدیست | امسال کار من بتر از پار بنگرید
در عهد شاه عادل اگر فتنه نادرست | اینچشم مست و فتنهٔ خونخوار بنگرید
گفتار بشنویدش و دانم که خود ز کبر | با کس سخن نگوید، رفتار بنگرید
آندم که جعد زلف پریشان بر افکند | صد دل بزیر طرهٔ طرّار بنگرید
گنجست درج درّ عقیقین آن پسر | بالای گنج حلقه زده مار بنگرید
چشمش بتیغ غمزه خونخوار خیره کش | شهری گرفت قوت بیمار بنگرید
آتشکدست باطن سعدی ز سوز عشق | سوزیکه در دلست در اشعار بنگرید

دی گفت سعدیا من از آن توام بطنز
این عشوهٔ دروغ دگر بار بنگرید

حرف ر

آمد گه آنکه بوی گلزار | منسوخ کند گلاب عطار
خواب از سر خفتگان بدر برد | بیداری بلبلان اسحار
ما کلبهٔ زهد بر گرفتیم | سجاده که میبرد بخمار
یکرنگ شویم تا نباشد | این خرقهٔ ستر پوش زنار
بر خیز که چشمهای مستت | خفتست و هزار فتنه بیدار
وقتی صنمی دلی ربودی | تو خلق ربودهٔ بیکبار
یا خاطر خویشتن بما ده | یا خاطر ما ز دست بگذار
نه راه شدن نه روی بودن | معشوقه ملول و ما گرفتار
هم زخم تو به چو میخورم زخم | هم بار تو به چو میکشم بار
من پیش نهاده ام که در خون | برگردم و برنگردم از یار
گر دنیی و آخرت بیاری | کاین هر دو بگیر و دست بگذار

ما یوسف خود نمی فروشیم
تو سیم سیاه خود نگه دار

بدین غایت که رفت از من نیامد هیچ کار راستی باید ببازی صرف کردم روزگار
هیچ دست آویزم آنساعت که ساعت در رسد نیست الا آنکه بخشایش کند پروردگار
بس ملامتها که خواهد برد جان نازنین روز عرض از دست جور نفس ناپرهیزکار
گاه میگویم چه بودی گر نبودی روز حشر تا نگشتندی بدان در روی نیکان شرمسار
باز میگویم نشاید راه نومیدی گرفت پیش انعامش چه باشد عفو چون من صد هزار
سعی تا من میبرم هرگز نباشد سودمند توبه تا من میکنم هرگز نباشد بر قرار
چشم تدبیرم نمی بیند بتاریکی جهل جرم بخشایا بتوفیقم چراغی پیش دار
من که از شرم گنه سر برنمی آرم زپیش سر بعلیین برآرم گر تو گوئی سر برآر
گرچه بی فرمانی از حد رفت و تقصیر از حساب هرچه هستم همچنان هستم بعفو امیدوار

یارب از سعدی چکار آید پسند حضرتت
یا توانائی بده یا ناتوانی درگذار

خفتن عاشق یکیست بر سر دیبا و خار چون نتواند کشید دست در آغوش یار
گردگری راشکیب هست ز دیدار دوست من نتوانم گرفت بر سر آتش قرار
آتش آه ست و دود میرودش تا بسقف چشمهٔ چشمست و موج میزندش بر کنار
گر تو ز ما فارغی ما بتو مستظهریم ور تو ز ما بی نیاز ما بتو امیدوار
ای که بیاران غار مشتغلی دوستکام غمزدهٔ بر درست چون سگ اصحاب غار
این همه بار احتمال میکنم و میروم اشتر مست از نشاط گرم رود زیر بار
ما سپر انداختیم گردن تسلیم پیش گر بکشی حاکمی ور بدهی زینهار
تیغ جفا گر زنی ضرب تو آسایشست روی ترش گر کنی تلخ تو شیرین گوار

سعدی اگر داغ عشق در تو مؤثر شود
فخر بود بنده را داغ خداوندگار

دولت جان پرورست صحبت آمیزگار خلوت بیمدعی سفرهٔ بی انتظار
آخر عهد شبست اول صبح ای ندیم صبح دوم بایدت سر ز گریبان برآر

دور نباشد که خلق روز تصور کنند گر بنمائی بشب طلعت خورشید وار
مشعلهٔ بر فروز مشغلهٔ پیش گیر تا ببرند از سرم زحمت خواب وخمار
خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع نالهٔ موزون مرغ بوی خوش لاله زار
برگ درختان سبز پیش خداوند هوش هر ورقی دفتریست معرفت کردگار
روز بهارست خیز تا بتماشا رویم تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار
وعده که گفتی شبی با تو بروز آورم شب بگذشت از حساب روز برفت از شمار
دور جوانی گذشت موی سیه پیسه گشت برق یمانی بجست گرد بماند از سوار

دفتر فکرت بشوی گفتهٔ سعدی بگوی
دامن گوهر بیار بر سر مجلس ببار

ره بخرابات برد عابد پرهیزکار سفرهٔ یکروزه کرد نقد همه روزگار
ترسمت ای نیکنام پای بر آید بسنگ شیشهٔ پنهان بیار تا بخوریم آشکار
گر بقیامت رویم بی خر و بار عمل به که خجالت بریم چون بگشایند بار
کان همه ناموس و بانگ چون درم ناسره روی طلی کرده داشت هیچ نبودش عیار
روز قیامت که خلق طاعت وخیر آورند ماچه بضاعت بریم پیش کریم ؟ افتقار
کار بتدبیر نیست بخت بزور آوری دولت وجاه آن سر بست تا که کند اختیار
بس که خرابات شد صومعهٔ صوف پوش بسکه کتبخانه گشت مصطبهٔ درد خوار
مدعی از گفتگوی دولت معنی نیافت راه نبرد از ظلام ماه ندید از غبار
مطرب یاران بگوی این غزل دلپذیر ساقی مجلس بیار آن قدح غمگسار
گر همه عالم بعیب در پی ما اوفتند هر که دلش با یکیست غم نخورد از هزار
سعدی اگر فعل نیك ازتو نیاید همی بد نبود نام نیك از عقبت یادگار

آتش عشقت ز فکر میجهد اندر وجود
آب روانت ز طبع میرود اندر دیار

زنده کدامست بر هوشیار آنکه بمیرد بسر کوی یار

عاشق دیوانهٔ سرمست را پند خردمند نیاید بکار
سر که بکشتن بنهی پیش دوست به که بکشتن بنهی در دیار
ایکه دلم بردی و جان سوختی در سر سودای تو شد روزگار
شربت زهر ار تو دهی نیست تلخ کوه احد گر تو نهی نیست بار
بندی مهر تو نیابد خلاص غرقهٔ عشق تو نبیند کنار
درد نهانی دل تنگم بسوخت لاجرمم عشق ببود آشکار
در دلم آرام تصور مکن وز مژه ام خواب توقع مدار
گر گله از ماست شکایت بگوی ور گنه از تست غرامت بیار
بر سر پا عذر نباشد قبول تا ننشینی ننشیند غبار
دل چه محل دارد و دینار چیست؟ مدعیم گر نکنم جان نثار

سعدی اگر زخم خوری غم مخور
فخر بود داغ خداوندگار

شرطست جفا کشیدن از یار خمرست و خمار و گلبن و خار
من معتقدم که هر چه گوئی شیرین بود از لب شکربار
پیش دگری نمیتوان رفت از تو بتو آمدم بزنهار
عیبت نکنم اگر بخندی بر من چو بگریم از غمت زار
شك نیست که بوستان بخندد هر گه که بگرید ابر آذار
تو میروی و خبر نداری و اندر عقبت قلوب و ابصار
گر پیش تو نوبتی بمیرم هیچم نبود گزند و تیمار
جز حسرت آن که زنده گردم تا پیش بمیرمت دگر بار
گفتم که بگوشهٔ چو سنگی بنشینم و روی دل بدیوار
دانم که میسرم نگردد تو سنگ در آوری بگفتار

سعدی نرود بسختی از پیش
با قید کجا رود گرفتار ؟

یار آن بود که صبر کند برجفای یار — ترك رضای خویش کند در رضای یار
گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ — بیند خطای خویش و نبیند خطای یار
یار از برای نفس گرفتن طریق نیست — ما نفس خویشتن بکشیم از برای یار
یاران شنیده‌ام که بیابان گرفته اند — بیطاقت از ملامت خلق و جفای یار
من ره نمیبرم مگر آنجا که کوی دوست — من سر نمی‌نهم مگر آنجا که پای یار
گفتی هوای باغ درایام گل خوشست — ما را بدر نمیرود از سر هوای یار
بستان بیمشاهده دیدن مجاهده است — ورصد درخت گل بنشانی بجای یار
ای باد اگر بگلشن روحانیان روی — یار قدیم را برسانی دعای یار
مارا ز درد عشق تو با کس حدیث نیست — هم پیش یار گفته شود ماجرای یار

هر کس میان جمعی و سعدی و گوشهٔ
بیگانه باشد از همه خلق آشنای یار

بفلك میرسد از روی چو خورشید تو نور — قل هو الله احد چشم بد از روی تو دور
آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان داد — بلکه در جنت فردوس نباشد چو تو حور
حور فردا که چنین روی بهشتی بیند — گرش انصاف بود معترف آید بقصور
شب ما روز نباشد مگر آنگاه که تو — از شبستان بدر آئی چو صباح ازدیجور
زندگانرا نه عجب گر بتو میلی باشد — مردگان باز نشینند بعشقت ز قبور
آن بهائم نتوان گفت که جانی دارد — که ندارد نظری با چو تو زیبا منظور
سحر چشمان تو باطل نکند چشم آویز — مست چندانکه بکوشند نباشد مستور
این حلاوت که تو داری نه عجب کز دستت — عسلی دوزد و زنّار ببندد زنبور
آنچه درغیبتت ایدوست بمن میگذرد — نتوانم که حکایت کنم الاّ بحضور
منم امروز و تو انگشت نمای زن و مرد — من بشیرین سخنی تو بنکوئی مشهور

سختم آید که بهر دیده ترا مینگرند
سعدیا غیرتت آمد نه‌عجب سعد غیور

پروانه نمی شکیبد ازدور ... ور قصد کند بسوزدش نور
هر کس بتعلقی گرفتار ... صاحبنظران بعشق منظور
آنروز که روز حشر باشد ... دیوان حساب و عرض منشور
مازنده بذکر دوست باشیم ... دیگر حیوان بنفخهٔ صور
یا رب که تودر بهشت باشی ... تا کس نکند نگاه در حور
ما مست شراب ناب عشقیم ... نه تشنهٔ سلسبیل و کافور
بیمست شرار آه مشتاق ... کاتش بزند حجاب مستور
من دانم و در دمند بیدار ... آهنگ شب دراز دیجور
آخر ز هلاك ماچه‌خیزد ؟ ... سیمرغ چه میکند بعصفور؟
نزدیك نمیشوی بصورت ... وز دیدهٔ دل نمیشوی دور
از پیش تو راه رفتنم نیست ... گردن بکمند به که مهجور

سعدی چو مرادت انگبینست
واجب بود احتمال زنبور

آن کیست که‌میرود بنخجیر ... پای دل دوستان بزنجیر
همشیرهٔ جادوان بابل ... همسایهٔ لعبتان کشمیر
اینست بهشت اگر شنیدی ... کز دیدن آن جوان‌شود پیر
ازعشق کمان‌دست وبازوش ... افتاده خبر ندارد از تیر
نقاش که صورتش ببیند ... از دست بیفکند تصاویر
ای‌سخت‌جفای‌سست پیوند ... رفتی و چنین برفت تقدیر
کوته‌نظران ملامت‌ازعشق ... بیفایده میکنند و تحذیر
با جان من ازجسد برآید ... خونی که فروشدست‌باشیر

گر جان طلبد حبیب عشاق ... نه منع روا بود نه تأخیر
آنرا که مراد دوست باید ... گو ترك مراد خویشتن گیر

سعدی چو اسیر عشق ماندی
تدبیر تو چیست ترك تدبیر

از همه باشد بحقیقت گزیر ... وز تو نباشد که نداری نظیر
مشرب شیرین نبود بی زحام ... دعوت منعم نبود بی فقیر
آن عرقست از بدنت یا گلاب ... آن نفسست از دهنت یا عبیر
بذل تو کردم تن و هوش و روان ... وقف تو کردم دل و چشم و ضمیر
دل چه بود ؟ جان که بدوز نده‌ام ... گو بده ایدوست که گویم بگیر
راحت جان باشد از آن قبضه تیغ ... مرهم دل باشد از آن جعبه تیر
درد نهانی بکه گویم که نیست ... با خبر از درد من الا خبیر
عیب کنندم که چه دیدی درو ؟ ... کور نداند که چه بیند بصیر
چون نرود در پی صاحب کمند ... آهوی بیچاره بگردن اسیر
هر که دل شیفته دارد چو من ... بس که بگوید سخن دلپذیر

نالهٔ سعدی بچه دانی خوشست ؟
بوی خوش آید چو بسوزد عبیر

فتنه‌ام بر زلف و بالای تو ای بدر منیر ... قامتست آن یا قیامت عنبرست آن یا عبیر
گم شدم در راه سودا رهنمایا ره نمای ... شخصم از پای اندر آمد دستگیرا دستگیر
گر ز پیش خود برانی چون سگ از مسجد مرا ... سر ز حکمت بر ندارم چون مرید از گفت پیر
ناوك فریاد من هر ساعت از مجرای دل ... بگذرد از چرخ اطلس همچو سوزن از حریر
چون کنم کز دل شکیبایم ز دلبر ناشکیب ... چون کنم کز جان گزیرست و ز جانان ناگزیر
بی تو گر در جنتم، ناخوش شراب سلسبیل ... با تو گر در دوزخم، خرم هوای زمهریر
گر بپرد مرغ وصلت در هوای بخت من ... وه که آنساعت ز شادی چار پر گردم چو تیر

ناروانم هست خواهم راند نامت بر زبان
تاو جودم هست خواهم کند نقشت در ضمیر

گر نبارد فضل باران عنایت بر سرم
لا به بر گردون رسانم چون جهودان در فطیر

والعجب شوریده ام سهوم برحمت در گذار
سهمگین در مانده ام جرمم بطاعت در پذیر

آه درد آلود سعدی گرز گردون بگذرد
در تو کافر دل نگیرد ای مسلمانان نفیر

ما درین شهر غریبیم و درین ملک فقیر
بکمند تو گرفتار و بدام تو اسیر

در آفاق گشاده ست ولیکن بسته ست
از سر زلف تو در پای دل ما زنجیر

من نظر باز گرفتن نتوانم همه عمر
از من ایخسرو خوبان تو نظر باز مگیر

گرچه درخیل تو بسیار به از ما باشد
ما ترا در همه عالم نشناسیم نظیر

دردلم بود که جان بر تو فشانم روزی
باز در خاطرم آمد که متاعیست حقیر

این حدیث از سر دردیست که من میگویم
تا بر آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر

گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست
رنگ رخسار خبر میدهد از سر ضمیر

عشق پیرانه سر از من عجبت میآید
چه جوانی تو که از دست ببردی دل پیر؟

من از این هر دو کمانخانهٔ ابروی تو چشم
بر نگیرم و گرم چشم بدوزند بتیر

عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند
برو ایخواجه که عاشق نبود پند پذیر

سعدیا پیکر مطبوع برای نظرست
گر نبینی چه بود فائدهٔ چشم بصیر ؟

حرف ز

ای بخلق از جهانیان ممتاز
چشم خلقی بروی خوب تو باز

لازمست آنکه دارد اینهمه لطف
که تحمل کنندش این همه ناز

ای بعشق درخت بالایت
مرغ جان رمیده در پرواز

آن نه صاحبنظر بود که کند
از چنین روی در بروی فراز

بخورم گر ز دست تست نبید
نکنم گر خلاف تست نماز

گر بگریم چو شمع معذورم
کس نگوید در آتشم مگداز

می نگفتم سخن در آتش عشق
تا نگفت آب دیدهٔ غماز

آب و آتش خلاف یکدگرند نشنیدیم عشق و صبر انباز
هر که دیدار دوست میطلبد دوستی راحقیقتست و مجاز
آرزومند کعبه را شرطست که تحمل کند نشیب و فراز

سعدیا زنده عاشقی باشد
که بمیرد بر آستان نیاز

متقلب درون جامهٔ ناز چه خبر دارد از شبان دراز؟
عاقل انجام عشق می بیند تا هم اوّل نمیکند آغاز
جهد کردم که دل بکس ندهم چه‌توان کرد بادو دیدهٔ باز
زینهار از بلای تیر نظر که‌چورفت از کمان نیاید باز
مگر ازشوخی تذروان بود که فرو دوختند دیدهٔ باز
محتسب درقفای رندانست غافل از صوفیان شاهد باز
پارسائی که‌خمرعشق چشید خانه گو با معاشران برداز
هر که راباگل آشنائی بود گو برو با جفای خار بساز
سپرت می بباید افکندن ای که دل‌میدهی به‌تیرانداز
هرچه‌بینی زدوستان کرمست گر اهانت کنند وگراعزاز
دست مجنون و دامن لیلی روی محمود وخاکپای ایاز
هیچ بلبل نداند این دستان هیچ مطرب ندارد این آواز

هر متاعی ز معدنی خیزد
شکراز مصر وسعدی‌ازشیراز

مبارکتر شب وخرم ترین‌روز باستقبالم آمد بخت پیروز
دهلزن‌گو دونوبت‌زن بشارت که‌دوشم‌قدر بود امروزنوروز
مهست این یاملك یا آدمیزاد پری یا آفتاب عالم افروز
ندانستی که ضدان در کمینند نکوکردی علی رغم بدآموز

مرا با دوست ای دشمن وصالست / تورا گر دل نخواهد دیده بردوز
شبان دانم که از درد جدائی / نیاسودم ز فریاد جهانسوز
گر آن شبهای با وحشت نمیبود
نمی دانست سعدی قدر این روز

پیوند روح میکند این باد مشکبیز / هنگام نوبت سحرست ای ندیم خیز
شاهد بخوان وشمع بیفروز ومی بنه / عنبر بسای وعود بسوزان وگل بریز
وردوست دست میدهدت هیچ گو مباش / خوشتر بود عروس نکوروی بی جهیز
امروز باید ار کرمی میکند سحاب / فردا که تشنه مرده بود لای گو بخیز
من در وفا و عهد چنان کند نیستم / کز دامن تو دست بدارم بتیغ تیز
گر تیغ میزنی سپر اینك وجود من / عیار مدعی کند از دشمن احتریز
فردا که سر زخاك بر آرم اگر ترا / بینم ، فراغتم بود ازروز رستخیز
تاخود کجا رسد بقیامت نماز من / من روی در تو وهمه کس روی در حجیز
سعدی بدام عشق تو در پای بند ماند
قیدی نکردهٔ که میسر شود گریز

ساقی سیمتن چه خسبی خیز / آب شادی بر آتش غم ریز
بوسهٔ بر کنار ساغر نه / پس بگردان شراب شهد آمیز
کابر آذار و باد نوروزی / دُر فشان می کنند و عنبربیز
جهد کردیم تا نیالاید / بخرابات دامن پرهیز
دست بالای عشق زور آورد / معرفت را نماند جای ستیز
گفتم ای عقل زورمند چرا / بر گرفتی ز عشق راه گریز
گفت اگر گربه شیر نر گردد / نکند با پلنگ دندان تیز
شاهدان میکنند خانهٔ زهد / مطربان میزنند راه حجیز
توبه را تلخ میکند در حلق / یار شیرین زبان شور انگیز

سعديا هر دمت که دست دهد بسر زلف دوستان آویز

دشمنان را بحال خود بگذار

تا قیامت کنند و رستاخیز

حرف س

بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس ور پای بندی همچو من فریاد میخوان از قفس

گیرند مردم دوستان نامهربان ومهربان هر روز خاطر با یکی ما خود یکی داریم و بس

محمول پیش آهنگ را از من بگو ای ساربان تو خواب میکن بر شتر تا بانگ میدارد جرس

شیرین بضاعت بر مگس چندانکه تندی میکند او باد بیزن همچنان در دست و میآید مگس

بند خردمندان چسود اکنون که بندم سخت شد گر جستم این بار از قفس بیدار باشم زین سپس

گر دوست می آید برم یا تیغ دشمن بر سرم من با کسی افتاده ام کزوی نپردازم بکس

با هر که بنشینم دمی باشد کز او غافل شوم چون صبح بیخورشید از دل بر نمیآید نفس

من مفلسم در کاروان گوهر که خواهی قصد کن نگذاشت مطرب در برم چندانکه بستاند عسس

گر بند میخواهی بده ور بند میخواهی بنه دیوانه سر خواهد نهاد آنکه نهاد از سر هوس

فریاد سعدی در جهان افکندی ای آرام جان

چندین بفریاد آوری باری بفریادش برس

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس

پستان یار در خم گیسوی تابدار چون گوی عاج درخم چوگان آبنوس

یکشب که دوست فتنهٔ خفتست زینهار بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح یا از در سرای اتابك غریو کوس

لب برلبی چو چشم خروس ابلهی بود

برداشتن بگفتهٔ بیهودهٔ خروس

حرف ش

یاری بدست کن که بامید راحتش واجب کند که صبر کنی بر جراحتش

ما را که ره دهد بسرا پردهٔ وصال؟ ای باد صبحدم خبری ده ز ساحتش

باران چون ستاره ام از دیدگان بریخت روئی که صبح خیره شود در صباحتش

هر گه که گویم این دل ریشم درست شد　　بر وی پراکند نمکی از ملاحتش
هرچ آن قبیح تر بکند یار دوست روی　　داند که چشم دوست نبیند قباحتش
بیچاره که صورت رویت خیال بست　　بی دیدنت خیال مبند استراحتش
با چشم نیمخواب تو خشم آیدم همی　　از چشمهای نرگس و چندان وقاحتش
رفتار شاهد و لب خندان و روی خوب　　چون آدمی طمع نکند در سماحتش ؟
سعدی که داد وصف همه نیکوان بداد
عاجز بماند در تو زبان فصاحتش

آنکه هلاک من همیخواهد و من سلامتش　　هرچه کند ز شاهدی کس نکند ملامتش
میوه نمیدهد بکس باغ تفرجست و بس　　جز بنظر نمیرسد سیب درخت قامتش
داروی دل نمیکنم کانکه مریض عشق شد　　هیچ دوا نیاورد باز باستقامتش
هر که فدا نمیکند دنیی و دین و مال و سر　　گو غم نیکوان مخور تانخوری ندامتش
جنگ نمیکنم اگر دست بتیغ میبرد　　بلکه بخون مطالبت هم نکنم قیامتش
کاش که در قیامتش بار دگر بدیدمی　　کانچه گناه او بود من بکشم غرامتش
هر که هوا گرفت و رفت از پی آرزوی دل
گوش مدار سعدیا بر خبر سلامتش

خجلست سرو بستان بر قامت بلندش　　همه صید عقل گیرد خم زلف چو کمندش
چو درخت قامتش دید صبا بهم بر آمد　　ز چمن برست سروی که ز بیخ بر نکندش
اگر آفتاب با او زند از گزاف لافی　　مه نو چه زهره دارد که بود سم سمندش
نه چنان زدست رفتست وجود ناتوانم　　که معالجت توان کرد به پند یا به بندش
کرم آن قرار بودی که ز دوست بر کنم دل　　نشنیدمی ز دشمن سخنان ناپسندش
تو که پادشاه حسنی نظری ببندگان کن　　حذر از دعای درویش و کف نیازمندش
شکرین حدیث سعدی بر او چه قدر دارد
که چو هز ارطوطی مگسست پیش قندش

هر که نازك بود دل یارش گو دل نازنین نگهدارش
عاشق گل دروغ میگوید که تحمل نمیکند خارش
نیکخواها در آتشم بگذار وین نصیحت مکن که بگذارش
کاش بادل هزار جان بودی تا فدا کرد می بدیدارش
عاشق صادق از ملامت دوست گر بر نجد، بدوست مشمارش
کس بآرام جان ما نرسد که نه اوّل بجان رسد کارش
خانهٔ یار سنگدل اینست هر که سر میزند بدیوارش
خون ما خود محل آن دارد که بود پیش دوست مقدارش

سعدیا گر بجان خطاب کند
ترك جان گوی و دل بدست آرش

هر که نامهربان بود یارش واجبست احتمال آزارش
طاقت رفتنم نمی ماند چون نظر میکنم برفتارش
وزسخن گفتنش چنان مستم که ندانم جواب گفتارش
کشتهٔ تیر عشق زنده کند که بسر بگذرد دگر بارش
هرچه زان تلختر بخواهد گفت گو بگو از لب شکر بارش
عشق پوشیده بود وصبر نماند پرده برداشتم ز اسرارش
وه که گرمن بخدمتش برسم خود چه خدمت کنم بمقدارش
بیم دیوانگیست مردمرا ز آمدن رفتن پریوارش
کاش بیرون نیامدی سلطان تا ندیدی گدای بازارش

سعدیا روی دوست نا دیدن
به که بینی میان اغیارش

کس ندیدست بشیرینی ولطف و نازش کس نبیند که نخواهد که ببیند بازش
مطرب ما را دردیست که خوش مینالد مرغ عاشق طرب انگیز بود آوازش

بارها در دلم آمد که بپوشم غم عشق — آبگینه نتواند که بپوشد رازش
مرغ پرنده اگر در قفسی پیر شود — همچنان طبع فرامش نکند پروازش
تاچه کردیم دگرباره که شیرین لب دوست — بسخن باز نمیباشد و چشم از نازش
من دعاگویم اگر تو همه دشنام دهی — بنده خدمت بکند ور نکنند اعزازش
غرق دریای غمت رارمقی بیش نماند — آخر اکنون که بکشتی بکنار اندازش

خون سعدی کم از آنست که دست آلائی
ملخ آن قدر ندارد که بگیرد بازش

چون بر آمد ماه روی از مطلع پیراهنش — چشم بد را گفتم الحمدی بدم پیرامنش
تاچه خواهد کرد بامن دور گیتی زین دو کار — دست او در گردنم یاخون من در گردنش
هر که معلومش نمیگردد که زاهد را که کشت — گو سر انگشتان شاهد بین ورنگ ناخنش
گرچمن گوید مراهمرنك رویش لاله ایست — از قفا باید برون کردن زبان سوسنش
ماه وپروینش نیارم گفت وسرو و آفتاب — لطف جان در جسم دارد جسم در پیراهنش
آستین از چنگ مسکینان گرفتم در کشد — چون تواند رفت چندین دست دل در دامنش
من سبیل دشمنان کردم نصیب عرض خویش — دشمن آنکس در جهان دارم که دارد دشمنش
گرتنم موئی شود ازدست جور روزگار — برمن آسانتر بود کاسیب موئی بر تنش
تاچه رویست آنکه حیران مانده ام در وصف او — صبحی ازمشرق همی تابد یکی از روزنش
بعد از این ای یار اگر تفصیل هشیاران کنند — گر در آنجا نام من بینی قلم برسر زنش

لایق سعدی نبود این خرقهٔ تقوی وزهد
ساقیا جامی بده وین جامه ازسر بر کنش

رها نمیکند ایام در کنار منش — که داد خود بستانم ببوسه از دهنش
همان کمند بگیرم که صید خاطر خلق — بخود همیکند و در کشم بخویشتنش
ولیك دست نیارم زدن در آنسر زلف — که مبلغی دل خلقست زیر هرشکنش
غلام قامت آن لعبتم که بر قد او — بریده اند لطافت چو جامه بر بدنش

ز رنگ و بوی تو ای سروقد سیم اندام برفت رونق نسرین باغ و نسترنش
یکی بحکم نظر پای در گلستان نه که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش
خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز که برکند دل مرد مسافر از وطنش
عزیز مصر چمن شد جمال یوسف گل صبا بشهر در آورد بوی پیرهنش
شگفت نیست گر ازغیرت تو برگلزار بگرید ابر و بخندد شکوفه برچمنش
درین روش که توئی گر بمرده درگذری عجب نباشد اگر نعره آید از کفنش

نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی
که برجمال تو فتنه است وخلق برسخنش

زینهار از دهان خندانش و آتش لعل و آب دندانش
مگر این دایه کاین صنم پرورد شهد بودست شیر پستانش
باغبان گر ببیند این رفتار سرو بیرون کند ز بستانش
ور چنین حور در بهشت آید همه خادم شوند غلمانش
چاهی اندر ره مسلمانان نیست الا چه زنخدانش
چند خواهی چومن برین لب چاه متعطش بر آب حیوانش
شاید این روی اگر سبیل کند بر تماشا کنان حیرانش
ساربانا جمال کعبه کجاست که بمردیم در بیابانش
بسکه در خاك می‌طپند چوگوی از خم زلف همچو چوگانش
لاجرم عقل منهزم شد و صبر که نبودند مرد میدانش
ما دگر بی تو صبر نتوانیم که همین بود حد امکانش

از ملامت چه غم خورد سعدی
مرده از نیشتر مترسانش

خطا کردی بقول دشمنان گوش که عهد دوستان کردی فراموش
که گفت آنروی شهر آرای بنمای دگر بارش که بنمودی فراپوش

دل سنگینت آگاهی ندارد — که من چون دیگ روئین میزنم جوش
نمی بینم خلاص از دست فکرت — مگر کافتاده باشم مست و مدهوش
بظاهر پند مردم می نیوشم — نهانم عشق میگوید که منیوش
مگر ساقی که بستانم ز دستش — مگر مطرب که بر قولش کنم گوش
مرا جامی بده وین جامه بستان — مرا نقلی بنه وین خرقه بفروش
نشستم تا برون آئی خرامان — تو بیرون آمدی من رفتم از هوش
تو در عالم نمیگنجی ز خوبی — مرا هرگز کجا گنجی در آغوش
خردمندان نصیحت میکنندم — که سعدی چون دهل بیهوده مخروش

ولیکن تا بچوگان میزنندش
دهل هرگز نخواهد ماند خاموش

رفتی و نمی‌شوی فراموش — میآئی و میروم من از هوش
سحرست کمان ابروانت — پیوسته کشیده تا بناگوش
پایت بگذار تا ببوسم — چون دست نمی رسد بآغوش
جور از قبلت مقام عدلست — نیش سخنت مقابل نوش
بیکار بود که در بهاران — گویند به عندلیب مخروش
دوش آن غم دل که می نهفتم — باد سحرش ببرد سرپوش
آن سیل که دوش تا کمر بود — امشب بگذشت خواهد از دوش
شهری متحدثان حسنت — الا متحیران خاموش
بنشین که هزار فتنه برخاست — از حلقهٔ عارفان مدهوش
آتش که تو میکنی محالست — کاین دیگ فرو نشیند از جوش
بلبل که بدست شاهد افتاد — یاران چمن کند فراموش
ای خواجه برو بهرچه داری — یاری بخر و بهیچ مفروش
گر توبه دهد کسی ز عشقت — از من بنیوش و پند منیوش

سعدی همه ساله پند مردم
میگوید و خود نمیکند گوش

گر یکی ازعشق بر آرد خروش — بر سر آتش نه غریبست جوش
پیرهنی گر بدرد ز اشتیاق — دامن عفوش بکنه بر بپوش
بوی گل آورد نسیم صبا — بلبل بیدل ننشیند خموش
مطرب اگر پرده ازین ره زند — باز نیایند حریفان بهوش
ساقی اگر باده ازین خم دهد — خرقهٔ صوفی ببرد می فروش
زهر بیاور که ز اجزای من — بانك بر آید بارادت که نوش
از تو نپرسند درازای شب — آنکس داند که نخفتست دوش
حیف بود مردن بی عاشقی — تا نفسی داری و نفسی بکوش
سر که نه در پای عزیزان رود — بار گرانست کشیدن بدوش
سعدی اگر خاك شود همچنان — نالهٔ زاریدنش آید بگوش

هر که دلی دارد از انفاس او
میشنود. تا بقیامت خروش

هر کسی را هوسی درسر و کاری درپیش — من بیکار گرفتار هوای دل خویش
هرگز اندیشه نکردم که تو بامن باشی — چون بدست آمدی ای لقمهٔ ازحوصله بیش
این توئی با من و غوغای رقیبان از پس — وین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش
همچنان داغ جدائی جگرم می سوزد — مگرم دست چو مرهم بنهی بردل ریش
باور از بخت ندارم که تو مهمان منی — خیمهٔ بادشه آنگاه فضای درویش
زخم شمشیر غمت را ننهم مرهم کس — طشت زرینم و پیوند نگیرم بسریش
عاشقان را نتوان گفت که باز آی ازمهر — کافرانرا نتوان گفت که برگرد از کیش
منم امروز وتو ومطرب وساقی وحسود — خویشتن گو بدر حجره بیاویز چوخیش
من خود ازکید عدو باك ندارم لیکن — کژدم ازخبث طبیعت بزند سنگ بنیش

تو بآرام دل خویش رسیدهٔی سعدی   می خور و غم مخور از شنعت بیگانه و خویش

ایکه گفتی بهوا دل منه و مهر مبند
من چنینم تو برو مصلحت خویش اندیش

حرف غ

بعمر خویش ندیدم شبی که مرغ دلم   نخواند بر گل رویت چه جای بلبل باغ؟
ترا فراغت ما گر بود و گر نبود   مرا بروی تو از هر که عالمست فراغ
ز درد عشق تو امید رستگاری نیست   گریختن نتوانند بندگان بداغ
ترا که اینهمه بلبل نوای عشق زنند   چه التفات بود بر ادای منکر زاغ

دلیل روی تو هم روی تست سعدی را
چراغ را نتوان دید جز بنور چراغ

حرف گ

ساقی بده آن شراب گلرنگ   مطرب بزن آن نوای برچنگ
کز زهد ندیده ام فتوحی   تا کی زنم آبگینه برسنگ
خون شد دل من ندیده کامی   الا که برفت نام با ننگ
عشق آمد و عقل همچو بادی   رفت از بر من هزار فرسنگ
ای زاهد خرقه پوش تا کی   با عاشق خسته دل کنی جنگ
گرد دو جهان بگشته عاشق   زاهد بنگر نشسته دلتنگ
من خرقه فکنده ام ز عشقت   باشد که بوصل تو زنم چنگ

سعدی همه روز عشق میباز
تا در دوجهان شوی بیك رنگ

حرف ل

گرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل   گل از خارم برآوردی و خار از پا و پا از گل
ایا باد سحرگاهی گر این شب روز میخواهی   از آن خورشید خرگاهی برافکن دامن محمل
گر او سرپنجه بگشاید که عاشق میکشم شاید   هزارش صید پیش آید بخون خویش مستعجل
گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من   بگیرند آستین من که دست از دامنش بگسل
ملامتگوی عاشق را چگوید مردم دانا ؟   که حال غرقه در دریا نداند خفته بر ساحل
بخونم گر بیالاید دو دست نازنین شاید   نه قتلم خوش همی آید که دست و پنجهٔ قاتل

اگر عاقل بود داند که مجنون صبر نتواند ‌‌ شتر جائی بخواباند که لیلی را بود منزل
زعقل اندیشه ها زاید که مردم را بفرساید ‌‌ گرت آسودگی باید برو عاشق شو ای عاقل
مرا تا پای میپوید طریق وصل میجوید ‌‌ بهل تا عقل میگوید زهی سودای بیحاصل
عجایب نقشها بینی خلاف رومی و چینی ‌‌ اگر با دوست بنشینی زدنیا و آخرت غافل

در اینمعنی سخن باید که جز سعدی نیاراید
که هرچ از جان برون آید نشیند لاجرم بردل

چشم خدا برتو ای بدیع شمائل ‌‌ یار من وشمع جمع وشاه قبائل
جلوه کنان میروی و باز میآئی ‌‌ سرو ندیدم بدین صفت متمائل
هرصفتی را دلیل معرفتی هست ‌‌ روی تو بر قدرت خدای دلائل
قصهٔ لیلی مخوان و غصهٔ مجنون ‌‌ عهد تو منسوخ کرد ذکر اوائل
نام تو میرفت وعارفان بشنیدند ‌‌ هردو برقص آمدند سامع وقائل
پرده چه باشد میان عاشق ومعشوق ‌‌ سد سکندر نه مانعست ونه حائل
گو همه شهرم نگه کنند و ببینند ‌‌ دست در آغوش یار کرده حمائل
دور بآخر رسید و عمر بپایان ‌‌ شوق تو ساکن نگشت ومهر تو زائل
گر تو برانی کسم شفیع نباشد ‌‌ ره بتو دانم دگر بهیچ وسائل
با که نگفتم حکایت غم عشقت ‌‌ اینهمه گفتیم وحل نگشت مسائل

سعدی از این بس نه عاقلست نه هشیار
عشق بچربید بر فنون فضائل

بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول ‌‌ من گوش استماع ندارم لمن یقول
تا عقل داشتم نگرفتم طریق عشق ‌‌ جائی دلم برفت که حیران شود عقول
آخر نه دل بدل رود ، انصاف من بده ‌‌ چونست من بوصل تو مشتاق وتو ملول
یکدم نمیرود که نه درخاطری ولیك ‌‌ بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول
روزی سرت ببوسم و در پایت اوفتم ‌‌ پروانه را چه حاجت پروانهٔ دخول
گنجشك بین که صحبت شاهینش آرزوست ‌‌ بیچاره در هلاك تن خویشتن عجول

نفسی تزول عاقبة الامر فی الهوی یا منیتی و ذکرک فی النفس لایزول
مارا بجز تو درهمه عالم عزیز نیست گر رد کنی بضاعت مزجاة ور قبول
ای پیک نامه‌بر که خبر میبری بدوست یالیت اگر بجای تو من بودمی رسول
دوران دهرو تجربتم سرسپید کرد وزسر بدر نمیرودم همچنان فضول

سعدی چو پای بند شدی بار غم ببر
عیار دست بسته نباشد مگر حمول

من ایستاده ام اینک بخدمتت مشغول مرا از آنچه که خدمت قبول یا نه قبول
نه‌دست باتو در آویختن نه پای گریز نه احتمال فراق و نه اختیار وصول
کمند عشق نه بس بود زلف مفتولت که روی نیز بگردی ز دوستان مفتول
من آنم ارتو نه آنی که بودی اندرعهد بدوستی که نگردم ز دوستیت عدول
ملامتت نکنم گر چه بیوفا یاری هزار جان عزیزت فدای طبع ملول
مرا گناه خودست ار ملامت تو برم که عشق بار گران بود ومن ظلوم جهول
گر آنچه برسر من میرود ز دست فراق علی التمام فرو خوانم الحدیث یطول
ز دست گریه کتابت نمیتوانم کرد که مینویسم و در حال میشود مغسول
من از کجا و نصیحت کنان بیهده گوی حکیم را نرسد کدخدائی بهلول
طریق عشق بگفتن نمیتوان آموخت مگر کسیکه بود در طبیعتش مجبول
اسیر بند غمت را بلطف خویش بخوان که گر بقهر برانی کجا شود مغلول

نه‌زور بازوی سعدی که دست قوت شیر
سپر بیفکند از تیغ غمزهٔ مسلول

نشسته بودم و خاطر بخویشتن مشغول در سرای بهم کرده از خروج و دخول
شب دراز دو چشمم بر آستان امید که بامداد در حجره میزند مأمول
خمار در سر و، دستش بخون هشیاران خضیب و، نرگس مستش بجادوئی مکحول
بیار ساقی و همسایه گو دو چشم ببند که‌من دو گوش بیاکندم ازحدیث عذول
چنان تصور معشوق در خیال منست که دیگرم متصور نمی شود معقول

حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق ... چنان شدست که فرمان عامل معزول
شکایت از تو ندارم که شکر باید کرد ... گرفته خانهٔ درویش پادشه بنزول
بر آن سماط که منظور میزبان باشد ... شکم پرست کند التفات بر مأکول
بدوستی که ز دست تو ضربت شمشیر ... چنان موافق طبع آیدم که ضرب اصول
مرا بعاشقی و دوست را بمعشوقی ... چه نسبتست؟ بگوئید قاتل و مقتول
مرا بگوش تو باید حکایت ازلب خویش ... دریغ باشد پیغام ما بدست رسول
درون خاطر سعدی مجال غیر تو نیست
چه‌خوش‌بود‌بتو ازهر که درجهان‌مشغول

حرف م

جانا هزاران آفرین برجانت ازسر تاقدم ... صانع خدائی کاین وجود آورد بیرون ازعدم
خورشید برسرو روان دیگر ندیدم درجهان ... وصفت نگنجد در بیان نامت نیاید در قلم
گفتم چو طاوسی مگر عضوی زعضوی خوبتر ... می بینمت چون نیشکر شیرینی ازسر تاقدم
چندانکه میبینم جفا امید میدارم وفا ... چشمانت میگویند لا ابروت میگوید نعم
آخر نگاهی باز کن وآنگه عتاب آغاز کن ... چندانکه خواهی ناز کن چون پادشاهان برخدم
چون دل ببردی دین مبر هوش از من مسکین مبر ... با مهربانان کین مبر لاتقتلوا صیدالحرم
خارست و گل در بوستان هرج آن کند نیکوست آن ... سهلست پیش دوستان ازدوستان بردن ستم
اورفت و جان می پرورد این جامه برخود میدرد ... سلطان که خوابش میبرد از پاسبانانش چه غم؟
میزد بشمشیر جفا میرفت ومیگفت ازقفا
سعدی بنالیدی زما مردان ننالند ازالم

چو بلبل سحری برگرفت نوبت بام ... ز توبه خانهٔ تنهائی آمدم بر بام
نگاه میکنم از پیش رایت خورشید ... که میبرد بافق پرچم سپاه ظلام
بیاض روز برآمد چو ازدواج سیاه ... برهنه باز نشیند یکی سپید اندام
دلم بعشق گرفتار و جان بمهر گرو ... درآمد از درم آن دلفریب جان آرام
سرم هنوز چنان مست بوی آن نفسست ... که بوی عنبر و گل ره نمیبرد بمشام
دگر من ازشب تاریك هیچ غم نخورم ... که‌هر شبی را روزی مقدراست انجام
تمام فهم نکردم که ارغوان و گلست ... در آستینش یا دست و ساعد گلفام

در آبگینه‌اش آبی که گر قیاس کنی ندانی آب کدامست و آبگینه کدام
بیار ساقی دریای مشرق و مغرب که دیرمست شود هر که می‌خورد بدوام
من آن نیم که حلال از حرام نشناسم شراب باتو حلالست و آب بیتو حرام
بهیچ شهر نباشد چنین شکر که توئی که طوطیان چو سعدی در آوری بکلام

رها نمیکند این نظم چون زره درهم
که خصم تیغ تعنت بدر آورد ز نیام

حکایت از لب شیرین دهان سیم اندام تفاوتی نکند گر دعاست یا دشنام
حریف دوست که ازخویشتن خبر دارد شراب صرف محبت نخورده‌است تمام
اگر ملول شوی یا ملامتم گوئی اسیر عشق نیندیشد از ملال و ملام
من آن نیم که بجور از مراد بگریزم بآستین نرود مرغ پای بسته بدام
بسی نماند که پنجاه ساله عاقل را به پنجروز بدیوانگی بر آید نام
مرا که باتوام ازهر که هست باکی نیست حریف خاص نیندیشد از ملامت عام
شب دراز نخفتم که دوستان گویند بسرزنش عجبا للمحب کیف ینام
تودر کنار من آئی؟ من این طمع نکنم که می نیایدت ازحسن‌وصف دراوهام

ضرورتست که روزی بسوزد این اوراق
که تاب آتش سعدی نیاورد اقلام

شمع بخواهد نشست بازنشین ای غلام روی تو دیدن بصبح روز نماید تمام
مطرب یاران برفت ساقی مستان بخفت شاهد ما برقرار مجلس ما بر دوام
بلبل باغ سرای صبح نشان میدهد وزدر ایوان بخاست بانك خروسان بام
ما بتوبرداختیم خانه وهرچ اندروست هرچه پسند شماست برهمه عالم حرام
خواهیم آزاد کن خواه قویتر ببند مثل تو صیاد را کس نگریزد ز دام
هر که در آتش نرفت بیخبر ازسوز ماست سوخته داند که چیست پختن سودای خام
اولم اندیشه بود تا نشود نام زشت فارغم اکنون زسنگ چون بشکستند جام

سعدی اگر نام و ننگ در سر او شد چه شد؟
مرد ره عشق نیست کش غم ننگست و نام

ماه چنین کس ندید خوش سخن و کش خرام   ماه مبارک طلوع سرو قیامت قیام
سرو در آید زپای گر تو بجنبی زجای   ماه بیفتد بزیر گر تو بر آیی ببام
تا دل از آن تو شد دیده فرو دوختم   تا چه پسند شماست برهمه عالم حرام
گوش دلم بر درست تا چه بیاید خبر؟   چشم امیدم براه تا که بیارد پیام؟
دعوت بی شمع را هیچ نباشد فروغ   مجلس بیدوست را هیچ نباشد نظام
درهمه عمرم شبی بی‌خبر از در درآی   تا شب درویش را صبح درآید بشام
بار غمت میکشم وز همه عالم خوشم   گر نکند التفات یا نکند احترام
رای خداوند راست حاکم و فرمانرواست   گر بکشد بنده ایم ور بنوازد غلام
ای که ملامت کنی عارف دیوانه را   شاهد ما حاضر است گر تو ندانی کدام
گو بسلام من آی با همه تندی و جور   وز من بیدل ستان جان بجواب سلام

سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر
یا برسد جان بحلق یا برسد دل بکام

مرا دو دیده براه و دو گوش بر پیغام   تو مستریح و بافسوس میرود ایام
شبی نپرسی و روزی که دوستدارانم   چگونه شب بسحر میبرند و روز بشام
ببردی از دل من مهر هر کجا صنمیست   مرا که قبله گرفتم چکار با اصنام؟
بکام دل نفسی با تو التماس منست   بسا نفس که فرو رفت و بر نیامد کام
مرا نه دولت وصل و نه احتمال فراق   نه پای رفتن ازاین تا حیت نه جای مقام
چه دشمنی تو که ازعشق دست و شمشیرت   مطاوعت بگریزم نمیکنند اقدام
ملامتم نکند هر که معرفت دارد   که عشق می بستاند ز دست عقل زمام
مرا که با تو سخن گویم و سخن شنوم   نه گوش فهم بماند نه هوش استفهام
اگر زبان مرا روزگار در بندد   بعشق در سخن آیند ریزه های عظام

بر آتش غم سعدی کدام دل که نسوخت؟
گر این سخن برود درجهان نماند خام

بخاکپای عزیزت که عهد نشکستم ز من بریدی و با هیچکس نپیوستم
کجا روم که بمیرم بر آستان امید؟ اگر بدامن وصلت نمی رسد دستم
شگفت مانده ام از بامداد روز وداع که برنخاست قیامت چو بیتو بنشستم
بلای عشق تو نگذاشت پارسا در پارس یکی منم که ندانم نماز چون بستم
نماز کردم و از بیخودی ندانستم که درخیال تو عقد نماز چون بستم
نماز مست شریعت روا نمیدارد نماز من که پذیرد که روز و شب مستم؟
چنین که دست خیالت گرفت دامن من چه بودی ار برسیدی بدامنت دستم
من از کجا و تمنای وصل تو ز کجا اگرچه آب حیوتی هلاك خود جستم
اگر خلاف تو بودست در دلم همه عمر نه نیك رفت خطا کردم و ندانستم

بکش چنانکه توانی که سعدی آنکس نیست
که با وجود تو دعوی کند که من هستم

من خودایساقی ازین شوق که دارم مستم تو بیك جرعهٔ دیگر ببری از دستم
هرچه کوته نظرانند برایشان پیمای که حریفان زمل و من ز تأمل مستم
بحق مهر و وفائی که میان من و تست که نه مهر از تو بریدم نه بکس پیوستم
پیش از آب و گل من دردل من مهر تو بود باخود آوردم از آنجا نه بخود بربستم
من غلام تو ام از روی حقیقت لیکن باوجودت نتوان گفت که من خود هستم
دائما عادت من گوشه نشستن بودی تا تو برخاستهٔ از طلبت ننشستم
تو ملولی و مرا طاقت تنهائی نیست تو جفاکردی و من عهد وفا نشکستم

سعدیا با تو نگفتم که مرو درپی دل
نروم باز گر این بار که رفتم جستم

دل پیش تو و دیده بجای دگرستم تا خصم نداند که ترا مینگرستم

روزی بدر آیم من ازین پردهٔ ناموس هرجا که بتی چون تو ببینم بپرستم
المنة لله که دلم صید غمی شد کز خوردن غمهای پراکنده برستم
آن عهد که گفتی نکنم مهر فراموش بشکستی و من بر سر پیمان درستم
تا ذوق درونم خبری میدهد ازدوست از طعنهٔ دشمن بخدا گر خبرستم
میخواستمت پیشکشی لایق خدمت جان نیك حقیرست ندانم چه فرستم
چون نیك بدیدم که نداری سر سعدی
بر بخت بخندیدم و بر خود بگرستم

چو تو آمدی مرا بس که حدیث خویش گفتم چو تو ایستاده باشی ادب آنکه من بیفتم
تو اگر چنین لطیف از در بوستان در آئی گل سرخ شرم دارد که چرا همیشکفتم
چو بمنتها رسد گل برود قرار بلبل همه خلق را خبر شد غم دل که می نهفتم
بامید آنکه جائی قدمی نهاده باشی همه خاکهای شیراز بدیدگان برفتم
دو سه بامداد دیگر که نسیم گل برآید بتر از هزار دستان بکشد فراق جفتم
نشنیدهٔ که فرهاد چگونه سنگ سفتی نه چو سنگ آستانت که بآب دیده سفتم
نه عجب شب درازم که دو دیده باز باشد بخیالت ای ستمگر عجبست اگر بخفتم
ز هزار خون سعدی بحلند بندگانت
تو بگوی تا بریزند و بگو که من نگفتم

من همانروز که آن خال بدیدم گفتم بیم آنست بدین دانه که در دام افتم
هرگز آشفتهٔ روئی نشدم یا موئی مگر اکنون که بروی تو چو موی آشفتم
هیچ شك نیست که اینواقعه باطاق افتد گو بدانید که من با غم رویش جفتم
رنگ رویم غم دل پیش کسان میگوید فاش کرد آنکه ز بیگانه همی بنهفتم
پیش از آنم که بدیوانگی انجامد کار معرفت پند همی داد و نمی پذرفتم
هر که این روی ببیند بدهد پشت گریز گر بداند که من ازوی بچه پهلو خفتم
آتشی بر سرم از داغ جدائی میرفت و آبی از دیده همی شد که زمین میسفتم

عجب آنست که بازحمت چندینی خار … بوی صبحی نشنیدم که چو گل نشکفتم
پیش ازاین خاطر من خانهٔ پرمشغله بود … با تو پرداختمش وز همه عالم رفتم
سعدی آن نیست که درخورد تو گوید سخنی
آنچه در وسع خودم در دهن آمد گفتم

هزار جهد بکردم که گرد عشق نگردم … همی برابرم آید خیال روی تو هر دم
نخواستم که بگویم حدیث عشق وچه حاجت … که آب دیدهٔ سرخم بگفت وچهرهٔ زردم
بگلبنی برسیدم مجال صبر ندیدم … گلی تمام نچیدم هزار خار بخوردم
بساط عمر مرا گو فرو نورد زمانه … که من حکایت دیدار دوست درننوردم
هرآنکسم که نصیحت همیکند بصبوری … بهرزه باد هوا میدمد بر آهن سردم
بچشمهای تو دانم که تا ز چشم برفتی … بچشم عشق و ارادت نظر بهیچ نکردم
نه روز می بشمردم بانتظار جمالت … که روزهجر تورا خود زعمر مینشمردم
چه‌دشمنی که‌نکردی چنانکه خوی تو باشد … بدوستی که شکایت بهیچ دوست نبردم
من ازکمند تو اول چووحش می برمیدم … کنونکه انس گرفتم بتیغ باز نگردم
ترا که گفت که‌سعدی نه‌مرد عشق تو باشد؟
گر ازوفات بگردم درست‌شد که نه‌مردم

دوش درصحرای خلوت گوی تنهائی زدم … خیمه بر بالای منظوران بالائی زدم
خرقه‌پوشان صوامع را دوتائی چاك شد … چون من اندر کوی وحدت گوی تنهائی زدم
عقل کل را آبگینه ریزه در پای اوفتاد … بسکه سنگ تجربت درطاق مینائی زدم
پای‌مردم‌عقل بود آنگه که‌عشقم دست داد … پشت دستی بر دهان عقل سودائی زدم
دیو ناری را سر ازسودای مائی شد بباد … پس من خاکی بحکمت گردن مائی زدم
تاب‌خوردم‌رشته‌وار اندر کف خیاط صنع … پس گره برخیط خودبینی وخودرائی زدم
تا نباید گشتنم گرد در کس چون کلید … بر در دل ز آرزو قفل شکیبائی زدم
گرکسی‌را رغبت‌دانش بود گو دم‌مزن … زانکه من دم درکشیدم تابدانائی زدم

چون صدف پروردم اندر سینه در معرفت	تا بجوهر طعنه بر درهای دریائی زدم
بعد از این چون مهر مستقبل نگردم جز بامر	پیش از این گر چون فلک چرخی برعنائی زدم

کمیت سعدی فروشستم ز دیوان وجود
پس قدم در حضرت بیچون مولائی زدم

از در درآمدی و من ازخود بدر شدم	گفتی کزین جهان بجهان دگر شدم
گوشم براه تا که خبر میدهد ز دوست	صاحب خبر بیامد و من بیخبر شدم
چون شبنم او فتاده بدم پیش آفتاب	مهرم بجان رسید و بعیوق بر شدم
گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق	ساکن شود بدیدم و مشتاق تر شدم
دستم نداد قوت رفتن بپیش یار	چندی بپای رفتم و چندی بسر شدم
تا رفتنش ببینم و گفتنش بشنوم	از پای تا بسر همه سمع و بصر شدم
من چشم ازو چگونه توانم نگاهداشت	کاول نظر بدیدن او دیده ور شدم
بیزارم از وفای تو یکروز و یکزمان	مجموع اگر نشستم و خرسند اگر شدم
او را خود التفات نبودش بصید من	من خویشتن اسیر کمند نظر شدم

گویند روی سرخ تو سعدی چه زرد کرد؟
اکسیر عشق بر مسم افتاد و زر شدم

چنان در قید مهرت پای بندم	که گوئی آهوئی سر در کمندم
گهی بر درد بیدرمان بگریم	گهی بر حال بیسامان بخندم
مرا هوشی نماند از عشق و گوشی	که پند هوشمندان کار بندم
مجال صبر تنگ آمد بیکبار	حدیث عشق بر صحرا فکندم
نه مجنونم که دل بردارم از دوست	مده گر عاقلی ای خواجه پندم
چنین صورت نبندد هیچ نقاش	معاذ الله من اینصورت نبندم
چه جانها در غمت فرسود و تنها	نه تنها من اسیر و مستمندم
تو هم باز آمدی ناچار و ناکام	اگر باز آمدی بخت بلندم

گر آوازم دهی من خفته در گور بر آساید روان درد مندم
سری دارم فدای خاك پایت گر آسایش رسانی ور گزندم
وگر در رنج سعدی راحت تست
من این بیداد برخود می پسندم

من با تو نه مرد پنجه بودم افکندم و مردی آزمودم
دیدم دل خاص و عام بردی من نیز ز دلاوری نمودم
در حلقهٔ کارزارم انداخت آن نیزه که حلقه می ربودم
انگشت نمای خلق بودم و انگشت بهیچ بر نسودم
عیب دگران نگویم این بار کاندر حق خویشتن شنودم
گفتم که بر آرم از تو فریاد فریاد که نشنوی چه سودم
از چشم عنایتم مینداز کاول بتو چشم برگشودم
گر سر برود فدای پایت مرگی آمدنیست دیروزو دم
امروز چنانم از محبت کاتش بفلك رسید و دودم
وانروز که سر برآرم از خاك
مشتاق تو همچنان که بودم

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم تا برفتی ز برم صورت بیجان بودم
نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند که در اندیشهٔ اوصاف تو حیران بودم
بیتو در دامن گلزار نخوابم یکشب که نه در بادیهٔ خار مغیلان بودم
زنده میکرد مرا دمبدم امید وصال ورنه دوراز نظرت کشتهٔ هجران بودم
بتولای تو در آتش محنت چو خلیل گوئیا در چمن لاله و ریحان بودم
تامگر یك نفسم بوی تو آرد دم صبح همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم
سعدی ازجور فراقت همه روز این میگفت
عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

دو هفته میگذرد کان مه دو هفته ندیدم بجان رسیدم از آن تابخدمتش نرسیدم
حریف‌عهد مودت شکست ومن‌نشکستم خلیل بیخ ارادت برید و من نبریدم
بکام دشمنم ایدوست عاقبت بنشاندی بجای خود که چرا پند دوستان نشنیدم
مرا بهیچ بدادی خلاف شرط محبت هنوز با همه عیبت بجان و دل بخریدم
بخاکپای‌تو گفتم که تا تو دوست گرفتم ز دوستان مجازی چو دشمنان برمیدم
قسم بروی تو گویم از آنزمان که برفتی که هیچ‌روی‌ندیدم که روی در نکشیدم
ترا ببینم و خواهم که خاکپای تو باشم مرا ببینی و چون باد بگذری که ندیدم
میان‌خلق ندیدی که چون دویدمت از پی زهی خجالت مردم چرا بسر ندویدم
شکرخوشست ولیکن حلاوتش‌تو ندانی من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم
مرا رواست که دعوی کنم بصدق ارادت که هیچ درهمه عالم بدوست برنگزیدم
بنال مطرب مجلس بگوی گفتهٔ سعدی
شراب انس بیاور که من نه مرد نبیدم

من چون تو بدلبری ندیدم گلبرگ چنین طری ندیدم
مانند تو آدمی در آفاق ممکن نبود پری ندیدم
وین بوالعجبی و چشم بندی در صنعت سامری ندیدم
با روی تو ماه آسمان را امکان برابری ندیدم
لعلی چو لب شکر فشانت در کلبهٔ جوهری ندیدم
چون دُر دو رستهٔ دهانت نظم سخن دری ندیدم
مه را که خرد؟ که من بکرات مه دیدم و مشتری ندیدم
وین پرده راز پارسایان چندانکه تو میدری ندیدم
دیدم همه دلبران آفاق چون تو بدلاوری ندیدم
جوری که تو میکنی در اسلام در ملت کافری ندیدم
سعدی غم عشق خوبرویان چندانکه تو میخوری ندیدم
دیدم همه صوفیان آفاق
مثل تو قلندری ندیدم

یك امشبی که در آغوش شاهد شکرم گرم چو عود در آتش نهند غم نخورم
چو التماس برآمد هلاك باکی نیست کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم
ببند یکنفس ای آسمان دریچهٔ صبح بر آفتاب، که امشب خوشست با قمرم
ندانم این شب قدرست یا ستاره روز توئی برابر من یا خیال در نظرم
خوشا هوای گلستان و خواب در بستان اگر نبودی تشویش بلبل سحرم
بدین دو دیده که امشب ترا همی بینم دریغ باشد فردا که دیگری نگرم
روان تشنه برآساید از وجود فرات مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه ترم
چو می ندیدمت از شوق بی خبر بودم کنون که با تو نشستم ز ذوق بی خبرم
سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم
میان ما بجز این پیراهن نخواهد بود وگر حجاب شود تا بدامنش بدرم

مگوی سعدی ازین درد جان نخواهد برد
بگو کجا برم آن جان که ازغمت ببرم؟

شب دراز بامید صبح بیدارم مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم
عجب که بیخ محبت نمیدهد بارم که بر وی اینهمه باران شوق میبارم
از آستانهٔ خدمت نمی توانم رفت اگر بمنزل قربت نمیدهی بارم
بتیغ هجر بکشتی مرا و برگشتی بیا و زندهٔ جاوید کن دگر بارم
چه روزها بشب آورده‌ام دراین امید که با وجود عزیزت شبی بروز آرم
چه جرم رفت که باما سخن نمیگوئی؟ چه کرده‌ام که بهجران تو سزاوارم؟
هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم هنوز با همه بی‌مهریت طلبکارم
من ازحکایت عشق تو بس کنم هیهات مگر اجل که ببندد زبان گفتارم
هنوز قصهٔ هجران و داستان فراق بسر نرفت و بپایان رسید طومارم
اگر توعمر دراین ماجرا کنی سعدی حدیث عشق بپایان رسد نپندارم

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست
یکی تمام بود مطلع بر اسرارم

نه دسترسی بیار دارم — نه طاقت انتظار دارم
هرجور که از تو بر من آید — از گردش روزگار دارم
در دل غم تو کنم خزینه — گر یکدل و گر هزار دارم
این خسته دلم چو موی باریك — از زلف تو یادگار دارم
من کانده تو کشیده باشم — اندوه زمانه خوار دارم
در آب دو دیده از تو غرقم — و امید لب و کنار دارم
دل بردی و تن زدی همین بود — من با تو بسی شمار دارم

دشنام همی دهی بسعدی؟
من با دو لب تو کار دارم

من اگر نظر حرامست بسی گناه دارم — چکنم نمیتوانم که نظر نگاه دارم
ستم از کسیست بر من که ضرورتست بردن — نه قرار زخم خوردن نه مجال آه دارم
نه فراغت نشستن نه شکیب رخت بستن — نه مقام ایستادن نه گریزگاه دارم
نه اگر همی نشیند نظری کند برحمت — نه اگر همی گریزم دگری پناه دارم
بسم از قبول عامی و صلاح نیکنامی — چو بترك سر بگفتم چه غم از کلاه دارم؟
تن من فدای جانت سر بنده و آستانت — چه مرا به از گدائی چو تو پادشاه دارم
چو ترا بدین شگرفی قدم صلاح باشد — نه مروتست اگر من نظر تباه دارم
چه شبست یارب امشب که ستارهٔ بر آمد — که دگر نه عشق خورشید و نه مهر ماه دارم
مکنید دردمندان گله از شب جدائی — که من این صباح روشن ز شب سیاه دارم

که نه روی خوب دیدن گنه است پیش سعدی
تو گمان نیك بردی که من این گناه دارم

گر برخسار چو ماهت صنما مینگرم — بحقیقت اثر لطف خدا مینگرم

تا مگر دیده ز روی تو بیابد اثری   هر زمان صد رهت اندر سر و پا مینگرم
تو بحال من مسکین بجفا مینگری   من بخاک کف پایت بوفا مینگرم
آفتابی تو و من ذرهٔ مسکین ضعیف   تو کجا و من سرگشته کجا مینگرم؟
سر زلفت ظلماتست ولبت آب حیات   در سواد سر زلفت بخطا مینگرم
هندوی چشم مبیناد رخ ترک تو باز   گر بچین سر زلفت بخطا مینگرم

راه عشق تو درازست ولی سعدی وار
میروم وز سر حسرت بقفا مینگرم

بخدا اگر بمیرم که دل از تو بر نگیرم   برو ای طبیبم ازسر که دوا نمیپذیرم
همه عمر باحریفان بنشستمی وخوبان   تو بخاستی و نقشت بنشست در ضمیرم
مده ای حکیم پندم که بکار در نبندم   که زخویشتن گریزست وزدوست ناگزیرم
برو ای سپر زپیشم که بجان رسید پیکان   بگذار تا ببینم که، که میزند بتیرم
نه نشاط دوستانم نه فراغ بوستانم   برویدای رفیقان بسفر که من اسیرم
تودر آب اگر ببینی حرکات خویشتن را   بزبان خود بگوئی که بحسن بی نظیرم
توبخواب خوش بیاسای و بعیش و کامرانی   که نه من غنوده ام دوش و نه مردم از نفیرم
نه توانگران به بخشند فقیر ناتوان را؟   نظری کن ای توانگر که بدیدنت فقیرم
اگرم چو عود سوزی تن من فدای جانت   که خوشست عیش مردم بروایح عبیرم

نه تو گفتهٔ که سعدی نبرد زدست من جان
نه بخاکپای مردان چو تومیکشی نمیرم

گر من ز محبتت بمیرم   دامن قیامتت بگیرم
از دنیی و آخرت گزیرست   وزصحبت دوست ناگزیرم
ای مرهم ریش درد مندان   درمان دگر نمی پذیرم
آنکس که بجز تو کس ندارد   در هردو جهان، من آن فقیرم
ای محتسب ازجهان چو خواهی؟   من توبه نمیکنم که پیرم

یکروز کمان ابروانش میبوسم و گو بزن بتیرم
ای باد بهار عنبرین بوی در پای لطافت تو میرم
چون میگذری بخاك شیراز گو من بفلان زمین اسیرم
درخواب نمیروم که بیدوست پهلو نه خوشست بر حریرم
ای مونس روزگار سعدی
رفتی و نرفتی از ضمیرم

از تو با مصلحت خویش نمیپردازم همچو پروانه که میسوزم و در پروازم
گر توانی که بجوئی دلم امروز بجوی ورنه بسیار بجوئی و نیابی بازم
نه چنان معتقدم کم نظری سیر کند یا چنان تشنه که جیحون بنشاند آزم
همچوچنگم سر تسلیم و ارادت درپیش تو بهر ضرب که خواهی بزن و بنوازم
گر بآتش بریم صد ره و بیرون آری زر نابم که همان باشم اگر بگدازم
گر تو آن جور پسندی که بسنگم بزنی ازمن این جور نیاید که خلاف آغازم
خدمتی لایقم از دست نیاید چکنم سر نه چیزیست که درپای عزیزان بازم
من خراباتیم و عاشق و دیوانه و مست بیشتر زین چه حکایت بکنند غمازم
ماجرای دل دیوانه بگفتم بطبیب که همه شب در چشمست بفکرت بازم
گفت ازین نوع شکایت که تو داری سعدی
درد عشقست ندانم که چه درمان سازم

نظر از مدعیان بر تو نمی اندازم تا نگویند که من با تو نظر می بازم
آرزو میکندم در همه عالم صیدی که نباشند رفیقان حسود انبازم
درد پنهان فراقم ز تحمل بگذشت ورنه از دل نرسیدی بزبان آوازم
چون کبوتر بگرفتیم بدام سر زلف دیده بردوختی از خلق جهان چون بازم
بسر انگشت بخواهی دل مسکینان برد دست واپوش که من پنجه نمی اندازم
مطرب آهنك بگردان که دگر هیچ نماند که ازین پرده که گفتی بدر افتد رازم

کس ننالید درین عهد چو من درغم دوست که بآفاق نفس میرود از شیرازم
چند گفتند که سعدی نفسی باز خود آی
گفتم از دوست نشاید که بخود پردازم

وه که درعشق چنان میسوزم که بیك شعله جهان میسوزم
شمع وش پیش رخ شاهد یار دمبدم شعله زنان میسوزم
سوختم گرچه نمی یارم گفت که من ازعشق فلان میسوزم
رحمتی کن که بسر میگردم شفقتی بر که بجان میسوزم
با تو یاران همه در ناز و نعیم من گنه کارم از آن میسوزم
سعدیا ناله مکن گر نکنم
کس نداند که نهان میسوزم

من بیمایه که باشم که خریدار تو باشم حیف باشد که تو یار من ومن یار تو باشم
تومگر سایهٔ لطفی بسر وقت من آری که من آن پایه ندارم که بمقدار تو باشم
خویشتن بر تو نبندم که من ازخود نپسندم که تو هرگز گل من باشی ومن خار تو باشم
هرگز اندیشه نکردم که کمندت بمن افتد که من آنوقع ندارم که گرفتار تو باشم
گذر از دست رقیبان نتوان کرد بکویت مگر آنوقت که درسایهٔ زنهار تو باشم
گر خداوند تعالی بگناهیت بگیرد گو بیامرز که من حامل اوزار تو باشم
مردمان عاشق گفتار من ای قبلهٔ خوبان چون نباشند که من عاشق دیدار تو باشم
من چه شایستهٔ آنم که ترا خوانم ودانم مگرم هم تو ببخشی که سزاوار تو باشم
گرچه دانم که بوصلت نرسم باز نگردم تا درین راه بمیرم که طلبکار تو باشم
نه درین عالم دنیا که در آن عالم عقبی همچنان بر سر آنم که وفادار تو باشم
خاك بادا تن سعدی اگرش تو نپسندی
که نشاید که تو فخر من ومن عار تو باشم

در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم
بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم
بوقت صبح قیامت که سر زخاک بر آرم
بگفتگوی تو خیزم بجستجوی تو باشم
بمجمعی که در آیند شاهدان دو عالم
نظر بسوی تو دارم غلام روی تو باشم
بخوابگاه عدم گر هزار سال بخسبم
زخواب عاقبت آگه ببوی موی تو باشم
حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم
جمال حور نجویم دوان بسوی تو باشم
می بهشت ننوشم زدست ساقی رضوان
مرا بباده چه حاجت که مست روی تو باشم
هزار بادیه سهلست با وجود تو رفتن
وگر خلاف کنم سعدیا بسوی تو باشم

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم
بطاقتی که ندارم کدام بار کشم
نه قوتی که توانم کناره جستن ازو
نه قدرتی که بشوخیش در کنار کشم
نه دست صبر که در آستین عقل برم
نه پای عقل که در دامن قرار کشم
ز دوستان بجفا سیر گشت مردی نیست
جفای دوست زنم گر نه مردوار کشم
چو میتوان بصبوری کشید جور عدو
چرا صبور نباشم که جور یار کشم؟
شرابخوردهٔ ساقی ز جام صافی وصل
ضرورتست که دردسر خمار کشم
گلی چو روی تو گر در چمن بدست آید
کمینه دیدهٔ سعدیش پیش خار کشم

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم
نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم
بهوش بودم ازاول که دل بکس نسپارم
شمایل تو بدیدم نه صبر ماند و نه هوشم
حکایتی ز دهانت بگوش و جان من آمد
دگر نصیحت مردم حکایتست بگوشم
مگر تو روی بپوشی و فتنه باز نشانی
که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم
من رمیده دل آن به که در سماع نیایم
که گر بپای درآیم بدر برند بدوشم
بیا بصلح من امروز در کنار من امشب
که دیده خواب نکردست ز انتظار تو دوشم
مرا بهیچ بدادی و من هنوز بر آنم
که از وجود تو موئی بعالمی نفروشم

خورده حکایت کنم ز دست جراحت که تندرست ملامت کند چو من بخروشم
مگوی که سعدی طریق عشق رها کن سخن چه فایده گفتن چو پندمی ننیوشم؟

براه بادیه رفتن به از نشستن باطل
وگر مراد نیابم بقدر وسع بکوشم

امروز مبارکست فالم کافتاد نظر بر آن جمالم
الحمد خدای آسمان را کاختر بدر آمد از وبالم
خوابست مگر که مینماید یا عشوه همی دهد خیالم؟
کاین بخت نبود هیچ روزم وین گل نشکفت هیچ سالم
امروز بدیدم آنچه دلخواست دید آنچه نخواست بدسگالم
اکنون که تو روی باز کردی رو باز بخیر کرد حالم
دیگر چه توقعست از ایام چون بدر تمام شد هلالم؟
باز آی کز اشتیاق رویت بگرفت ز خویشتن ملالم
آزرده ام از فراق چو نانك دل باز نمیدهد وصالم
وز غایت تشنگی که بردم در حلق نمی رود زلالم
بیچاره برویت آمدم باز چون چاره نماند و احتیالم
از جور تو هم در تو گیرم وز دست تو هم بر تو نالم

چون دوست موافقست سعدی
سهلست جفای خلق عالم

چشم که برتو میکنم چشم حسود میکنم شکر خدا که بازشد دیدهٔ بخت روشنم
هرگزم این گمان نبد باتو که دوستی کنم باورم این نمیشود باتو نشسته کاین منم
دامن خیمه برفکن دشمن و دوست گو ببین کاینهمه لطف میکند دوست برغم دشمنم
عالم شهر گو مرا وعظ مگو که نشنوم پیر محله گو مرا توبه مده که بشکنم
گر بزنی بخنجرم کز پی او دگر مرو نعرهٔ شوق میزنم تا رمقیست در تنم

این نه نصیحتی بود کز غم دوست توبه کن / سخت سیه‌دلی بود آنکه ز دوست بر کنم
گر همه عمر بشکنم عهد تو بس درست شد / کاینهمه ذکر دوستی لاف دروغ میزنم
پیشم ازین سلامتی بود و دلی و دانشی / عشق تو آتشی بزد پاك بسوخت خرمنم
شهری اگر بقصد من جمع شوند ومتفق / با همه تیغ بر کشم وز تو سپر بیفکنم
چند فشانی آستین برمن و روزگار من / دست رها نمیکند مهر گرفته دامنم
گر بمراد من روی ور نروی توحاکمی / من بخلاف رأی تو گر نفسی زنم زنم

اینهمه نیش میخورد سعدی وپیش میرود
خون برود دراین میان گرتو توئی ومن منم

گر تیغ بر کشد که محبان همی زنم / اول کسیکه لاف محبت زند منم
گویند پای‌دار اگرت سر دریغ نیست / گو سر قبول کن که بپایش در افکنم
امکان دیده بستنم ازروی دوست نیست / اولیتر آنکه گوش نصیحت بیاکنم
آورده‌اند صحبت خوبان که آتشست / بر من به نیم جو که بسوزند خرمنم
من مرغ زیر کم که چنانم خوش اوفتاد / در قید او که یاد نیاید نشیمنم
دردیست در دلم که گر از پیش آب چشم / بر گیرم آستین برود تا بدامنم
گر پیرهن بدر کنم از شخص ناتوان / بینی که زیر جامه خیالست یا تنم
شرطست احتمال جفا های دشمنان / چون دل نمیدهد که دل ازدوست بر کنم
دردی نبوده را چه تفاوت کند که من / بیچاره درد میخورم و نعره میزنم
بر تخت جم پدید نیاید شب دراز / من دانم این حدیث که درچاه بیژنم

گویند سعدیا مکن ، از عشق توبه کن
مشکل توانم و نتوانم که نشکنم

آندوست که‌من دارم وان‌یار که‌من دانم / شیرین دهنی دارد دور ازلب و دندانم
بخت این نکند بامن کان‌شاخ صنوبر را / بنشینم و بنشانم گل بر سرش افشانم
ای روی دلارایت مجموعهٔ زیبائی / مجموع چه غم دارد ازمن که پریشانم

دریاب که نقشی ماند از طرح وجود من
چون یادتو می آرم خود هیچ نمیمانم

با وصل نمی پیچم وز هجر نمی نالم
حکم آنچه تو فرمائی من بندهٔ فرمانم

ای خوبتر ازلیلی بیمست که چون مجنون
عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم

یك پشت زمین دشمن گر روی بمن آرند
از روی تو بیزارم گر روی بگردانم

در دام تو محبوسم در دست تو مغلوبم
وز ذوق تو مدهوشم دروصف تو حیرانم

دستی ز غمت بردل پائی ز پیت در گل
با اینهمه صبرم هست وز روی تو نتوانم

در خفیه همی نالم وین طرفه که درعالم
عشاق نمی خسبند از نالهٔ پنهانم

بینی که چه گرم آتش درسوخته میگیرد
تو گرمتری زآتش من سوخته‌تر زانم

گویند مکن سعدی جان‌درسر این‌سودا
گر جان برود شاید من زنده بجانانم

اگر دستم رسد روزی که انصاف از تو بستانم
قضای عهد ماضی‌را شبی دستی برافشانم

چنانت دوست میدارم که گر روزی فراق افتد
تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم

دلم صدبار میگوید که چشم از فتنه برهم نه
دگر ره دیده می افتد بر آن بالای فتانم

ترا دربوستان باید که پیش سرو بنشینی
وگرنه باغبان گوید که دیگر سرو ننشانم

رفیقانم سفر کردند هر یاری باقصائی
خلاف من که بگرفتست دامن درمغیلانم

بدریائی در افتادم که پایانش نمی بینم
کسی‌را پنجه افکندم که‌درمانش نمیدانم

فراقم سخت می آید ولیکن صبر می باید
که گر بگریزم از سختی رفیق سست پیمانم

مپرسم دوش چون بودی بتاریکی و تنهائی
شب هجرم چه میپرسی که‌روز وصل حیرانم

شبان آهسته مینالم مگر دردم نهان ماند
بگوش هر که در عالم رسید آواز پنهانم

دمی با دوست درخلوت به از صدسال درعشرت
من آزادی نمیخواهم که بایوسف بزندانم

من آنمرغ سخندانم که درخاکم رود صورت
هنوز آواز می آید بمعنی از گلستانم

ای مرهم ریش و مونس جانم
چندین بمفارقت مرنجانم

ای راحت اندرون مجروحم
جمعیت خاطر پریشانم

گویند بدار دستش از دامن　　تا دست بدارد از گریبانم
آنکس که مرا بباغ میخواند　　بیروی تو میبرد بزندانم
وین طرفه که ره نمیبرم پیشت　　وز پیش تو ره بدر نمیدانم
یکروز به‌بندگی قبولم کن　　روز دگرم ببین که سلطانم
ای گلبن بوستان روحانی　　مشغول بکردی از گلستانم
زآنروز که سر وقامتت دیدم　　از یاد برفت سرو بستانم
آن دّر دورسته درحدیث آمد　　وز دیده بیوفتاد مرجانم

گویند صبور باش ازو سعدی
بارش بکشم که صبر نتوانم

مرا تا نقره باشد میفشانم　　ترا تا بوسه باشد میستانم
وگر فردا بزندان می برندم　　بنقد این ساعت اندر بوستانم
جهان بگذار تا برمن سرآید　　که کام دل تو بودی از جهانم
چه دامنهای گل باشد دراینباغ　　اگر چیزی نگوید باغبانم
نمیدانستم از بخت همایون　　که سیمرغی فتد در آشیانم
تو عشق آموختی درشهر ما را　　بیا تا شرح آنهم بر تو خوانم
سخنها دارم ازدست تو دردل　　ولیکن در حضورت بیزبانم
بگویم تابداند دشمن‌ودوست　　که‌من‌مستی ومستوری ندانم
مگو سعدی مرادخویش برداشت　　اگر تو سنگدل من مهربانم
اگرتو سرو سیمین تن برآنی　　که ازپیشم برانی، من برآنم

که تا باشم خیالت میپرستم
وگر رفتم سلامت میرسانم

ما همه چشمیم تو نور ایصنم　　چشم بد ازروی تو دور ایصنم

روی مپوشان که بهشتی بود هر که ببیند چوتو حور ایصنم
حور خطا گفتم اگر خواندمت ترك ادب رفت و قصور ایصنم
تا بکرم خورده نگیری که من غایبم از ذوق حضور ایصنم
روی تو بر پشت زمین خلق را موجب فتنه‌است وفتور ایصنم
اینهمه دلبندی و خوبی ترا موضع نازاست و غرور ایصنم
سرو بنی خاسته چون قامتت تا ننشینیم صبور ایصنم
اینهمه طوفان بسرم میرود از جگری همچو تنور ایصنم
سعدی‌ازاین چشمهٔ حیوان که‌خورد
سیر نگردد بمرور ای صنم

زدستم بر نمیخیزد که یکدم بیتو بنشینم بجز رویت نمیخواهم که‌روی هیچکس بینم
من اول‌روز دانستم که‌باشیرین درافتادم که‌چون‌فرهاد بایدشست‌دست ازجان‌شیرینم
ترامن‌دوست‌میدارم خلاف‌هر که درعالم اگر طعنه‌ست درعقلم‌اگر رخنه‌ست در دینم
وگر شمشیر بر گیری سپر پیشت بیندازم که بیشمشیر خود کشتی بساعدهای سیمینم
بر آی ای‌صبح‌مشتاقان اگر نزدیك‌روز آمد که بگرفت ازشب‌یلدا ملال ازماه‌وپروینم
زاول هستی آوردم قفای نیستی خوردم کنون امید بخشایش همیدارم که‌مسکینم
دلی‌چون‌شمع‌می‌باید که‌برجانم ببخشاید که‌جزوی‌کس نمیبینم که‌میسوزد ببالینم
توهمچون‌گل‌زخندیدن لبت‌باهم نمی‌آید رواداری که من بلبل‌چوبو تیمار بنشینم
رقیب انگشت میخاید که سعدی چشم‌برهم نه
مترس ای باغبان از گل که میبینم نمی چینم

من از توصبر ندارم که بیتو بنشینم کسی دگر نتوانم که‌بر تو بگزینم
بپرس‌حال من آخرچوبگذری روزی که چون‌همیگذرد روزگار مسکینم
من‌اهل‌دوزخم اربیتو زنده‌خواهم شد که در بهشت نیارد خدای غمگینم
ندانمت که‌چگویم توهر دوچشم منی که بیوجود شریفت جهان نمی بینم

چوروی دوست نبینی جهان ندیدن به — شب فراق منه شمع پیش بالینم
ضرورتست که عهد وفا بسر برمت — وگر جفا بسر آید هزار چندینم
نه‌هاونم که بنالم بکوفتن از یار — چودیك بر سر آتش نشان که بنشینم
بگرد برسرم ای آسیای دور زمان — بهر جفاکه توانی که سنگ زیرینم
چو بلبل آمدمت تاچوگل ثنا گویم — چو لاله لال بکردی زبان تحسینم
مراپلنك بسر پنجه ای نگار نکشت — تو میکشی بسر پنجهٔ نگارینم
چوناف آهو خونم بسوخت دردل تنك — برفت در همه آفاق بوی مشکینم

هنر بیارو زبان آوری مکن سعدی
چه حاجتست بگوید شکر که شیرینم

من از اینجا بملامت نروم — که من اینجا بامیدی گروم
گر بعقلم سخنی میگویند — بیم آنست که دیوانه شوم
گوش دل رفته بآواز سماع — نتوانم که نصیحت شنوم
همه‌گوباد ببر خرمن عمر — دو جهان بیتو نیرزد دوجوم
دوستان عیب وملامت مکنید — کانچه‌خود کاشتهٔ باشم دروم
من بیچارهٔ گردن بکمند — چکنم گر برکابش نروم ؟

سعدیا گفت بخوابم بینی
بیوفا یارم اگر می غنوم

نه‌ازچینم حکایت کن نه‌ازروم — که‌من دل بایکی دارم دراین بوم
هر آن ساعت که بایاد من آید — فراموشم‌شود موجودو معدوم
زدنیا بخش‌ما غمخوردن آمد — نشاید خوردن الارزق مقسوم
رطب‌شیرین ودست‌ازنخل کوتاه — زلال اندر میان وتشنه محروم
از آن‌شاهد که‌در اندیشهٔ‌ماست — ندانم زاهدی در شهرمعصوم
بروی او نماند هیچ منظور — ببوی او نماند هیچ مشموم

نه بی‌او عیش میخواهم نه بااو   که او در سلك من حیفست منظوم
رفیقان چشم ظاهر بین بدوزید   که مارا درمیان سریست مکتوم
همه عالم گر اینصورت به بینند   کس این معنی نخواهد کرد مفهوم
چنان سوزم که خامانم نبینند   نداند تندرست احوال محموم
مرا گردل دهی ورجان ستانی   عبادت لازمست وبنده ملزوم
نشاید برد سعدی جان ازاین کار   مسافر تشنه و جلاب مسموم

چو آهن تاب آتش می نیارد
همی باید که پیشانی کند موم

بتو مشغول وباتو همراهم   وزتو بخشایش تو میخواهم
همه بیگانگان چنین دانند   که منت آشنای درگاهم
ترسم ای میوهٔ درخت بلند   که نیائی بدست کوتاهم
تامرا از تو آگهی دادند   بوجودت گراز خود آگاهم
همه درخورد رای وقیمت خویش   ازتو خواهند ومن ترا خواهم
بلبل بوستان حسن توام   چون نیفتد سخن درافواهم ؟
میکشندم که ترك عشق بگو   میزنندم که بیدق شاهم
وربصد پاره ام کنی زین رنك   بنگردم که صبغة اللهم
سعدیا در قفای دوست مرو   چکنم میبرد باکراهم

میل از اینجانب اختیاری نیست
کهربارا بگو که من کاهم

بادگلبوی سحر خوش میوزد خیز ای ندیم   بسکه خواهد رفت بربالای خاك ما نسیم
ای که در دنیا نرفتی بر صراط المستقیم   درقیامت برصراطت جای تشویشست و بیم
قلب زر اندوه نستانند در بازار حشر   خالصی باید که بیرون آید از آتش سلیم
عیب از بیگانه پوشیدست ومی بیند بصیر   فعلت از همسایه پنهانست ومیداند علیم

نفس پروردن خلاف رای دانشمند بود   /   طفل خرما دوست دارد صبر فرماید حکـ
راه نومیدی گرفتم رحمتم دل میدهد   /   کاین گنهکاران هنوز امید عفوست از کر
گر بسوزانی خداوندا جزای فعل ماست   /   ور ببخشی رحمتت عامست و احسانت قد
گر چه شیطان رجیم از راه انصافم ببرد   /   همچنان امید میدارم برحمن رحـ
آنکه جان بخشید و روزی داد و چندین لطف کرد   /   هم ببخشاید چو مشتی استخوان باشد ر

سعدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردن است
وقت عذر آوردن است استغفر الله العظیم

ما امید از طاعت و چشم از ثواب افکنده‌ایم   /   سایهٔ سیمرغ همت بر خراب افکنده‌ایم
گر بطوفان میسپارد یا بساحل میبرد   /   دل بدریا و سپر برروی آب افکنده‌ایم
محتسب گر فاسقان را نهی منکر میکند   /   گو بیا کز روی مستوری نقاب افکنده‌ایم
عارف اندر چرخ و صوفی در سماع آورده‌ایم   /   شاهد اندر رقص و افیون در شراب افکنده‌ایم
هیچکس بیدامنی تر نیست لیکن پیش خلق   /   باز میپوشند و ما بر آفتاب افکنده‌ایم
سعدیا پرهیز کاران خود پرستی میکنند   /   ما دهل در گردن و خر در خلاب افکنده‌ایم

رستمی باید که پیشانی کند با دیو نفس
گر برو غالب شویم افراسیاب افکنده‌ایم

ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه ایم   /   با خرابات آشنائیم از خرد بیگانه ایم
خویشتن سوزیم و جان بر سر نهاده شمع وار   /   هر کجا در مجلسی شمعیست ما پروانه ایم
اهل دانش را درین گفتار باما کار نیست   /   عاقلان را کی زبان دارد که ما دیوانه ایم
گرچه قومی را صلاح و نیکنامی ظاهرست   /   ما بقلاشی و رندی در جهان افسانه ایم
اندرین راه ار بدانی هردو بر یك جاده‌ایم   /   و اندرین کوی ار ببینی هردو از یکخانه ایم
خلق میگویند جاه و فضل در فرزانگیست   /   گو مباش اینها که ما رندان نافرزانه ایم
عیب تست ار چشم گوهر بین نداری ور نه ما   /   هر یك اندر بحر معنی گوهر یکدانه ایم
از بیابان عدم دی آمده فردا شده   /   کمتر از عیشی یك امشب کاندرین ویرانه ایم

سعدیا گر بادهٔ صافیت باید بازگو
ساقیامی‌ده که‌مادردی کش میخانه‌ایم

ما در خلوت بروی خلق ببستیم — از همه باز آمدیم وباتو نشستیم
هرچه نه پیوند یار بود بریدیم — وآنچه نه‌پیمان‌دوست بود شکستیم
مردم هشیار ازین معامله دورند — شاید اگر عیب‌ماکنند که مستیم
مالك خودرا همیشه غصه گدازد — ملك پری‌پیکری شدیم وبرستیم
شاکر نعمت بهر طریق که بودیم — داعی دولت بهر مقام که هستیم
درهمه‌چشمی عزیز و نزد تو خواریم — درهمه عالم‌بلند و پیش‌تو پستیم
ای بت صاحبدلان مشاهده بنمای — تا تو ببینیم و خویشتن نپرستیم
دیده نگه داشتیم تا نرود دل — با همه عیاری از کمند نجستیم
تاتو اجازت دهی که درقدمم ریز — جان گرامی نهاده بر کف دستیم

دوستی آنست سعدیا که بماند
عهد وفا هم برین قرار که بستیم

ای‌سروبالای سهی کزصورت‌جان آگهی — وزهر که درعالم بهی ما نیزهم بدنیستیم
گفتی برنگ من گلی هرگز نبیند بلبلی — آری نکو گفتی ولی ما نیزهم بدنیستیم
تاچند گوئی‌ماوبس کوته کن‌ای‌رعناوبس — نه‌خودتوئی‌زیباوبس ما نیزهم بدنیستیم
ای‌شاهدهرمجلسی وآرام جان هرکسی — گردوستان‌داری‌بسی ما نیزهم بدنیستیم
گفتی که‌چون‌من‌درزمی بهتر نباشد آدمی — ای‌جان‌ولطف‌مردمی ما نیزهم بدنیستیم
گر گلشن‌خوشبوتوئی وربلبل‌خوشگوتوئی — ور درجهان‌نیکوتوئی مانیزهم بدنیستیم
گوئی‌چه‌شد کانسروبن‌باما‌نمیگوید‌سخن — گو بی‌وفائی پرمکن ما نیزهم بدنیستیم
گر تو بحسن افسانهٔ یا گوهر یکدانهٔ — از ما چرا بیگانهٔ ما نیزهم بدنیستیم
ای دردل ما داغ تو تاکی فریب ولاغ تو — گر به‌بود در باغ تو ما نیزهم بدنیستیم
باری غرورازسر بنه وانصاف درد من‌بده — ای باغ شفتالو و به ما نیز هم بدنیستیم

گفتم تو ما را دیدهٔ وزحال ما پرسیدهٔ پس چون ز مارنجیدهٔ ؟ مانیزهم بدنیستیم
گفتی به‌ازمن درچگل صورت نبندد آب و گل ای سست مهر سخت دل مانیزهم بدنیستیم
سعدی گر آن زیباقرین بگزید برما همنشین
گوهر که خواهی برگزین ما نیزهم بدنیستیم

خرما نتوان خوردن ازین خار که کشتیم دیبا نتوان کردن ازین پشم که رشتیم
برحرف معاصی خط عذری نکشیدیم پهلوی کبائر حسناتی ننوشتیم
ما کشتهٔ نفسیم بس آوخ که برآید از ما بقیامت که چرا نفس نکشتیم
افسوس براین عمر گرانمایه که بگذشت ما از سر تقصیر و خطا در نگذشتیم
دنیا که در اومرد خدا گل نسرشتست نامرد که مائیم چرا دل بسرشتیم
ایشان چو ملخ در پس زانوی ریاضت ما مور میان بسته دوان بردر ودشتیم
پیری وجوانی پی‌هم چون شب وروزند ما شب شد وروز آمد وبیدار نگشتیم
واماندگی اندر پس دیوار طبیعت حیفست دریغا که در صلح بهشتیم
چون مرغ درین کنگره تاکی بتوان خواند
یکروز نگه کن که براین کنگره خشتیم

المنة لله که نمردیم و بدیدیم دیدار عزیزان و بخدمت برسیدیم
در رفتن و باز آمدن رایت منصور بس فاتحه‌خواندیم و باخلاص دمیدیم
تا بار دگر دمدمهٔ کوس بشارت وآوای درای شتران باز شنیدیم
چون ماه شب‌چهارده‌ازشرق برآمد روئی که درآن ماه چونومیطلبیدیم
شکر شکرعافیت از کام حلاوت امروز بگفتیم که حنظل بچشیدیم
درسایهٔ ایوان سلامت ننشستیم تا کوه و بیابان مشقت نبریدیم
وقتست بدندان لب مقصود گزیدن آنشد که بحسرت سر انگشت گزیدیم
دست فلك آنروز چنان آتش تفریق درخرمن ما زد که چو گندم بطپیدیم
المنة لله که هوای خوش نوروز باز آمد و ازجور زمستان برهیدیم

دشمن که نمیخواست چنین روز بشارت همچون دهلش پوست بچو کان بدریدیم

سعدی ادب آنست که در حضرت خورشید
گوئیم که ما خود شب تاریك ندیدیم

عمرها در پی مقصود بجان گردیدیم دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم
خود سراپردهٔ قدرش ز مکان بیرون بود آنکه ما در طلبش جمله مکان گردیدیم
همچو بلبل همه شب نعره زنان تا خورشید روی بنمود چو خفاش نهان گردیدیم
گفته بودیم بخوبان که نباید نگریست دل ببردند و ضرورت نگران گردیدیم
صفت یوسف نادیده بیان میکردند بامیان آمد و بی نام و نشان گردیدیم
رفته بودیم بخلوت که دگر می نخوریم ساقیا باده بده کز سر آن گردیدیم
تا همه شهر بیایند و ببینند که ما پیر بودیم و دگر باره جوان گردیدیم

سعدیا لشکر خوبان بشکار دل ما
گو میائید که ما صید فلان گردیدیم

خداوندی چنین بخشیده داریم که با چندین گنه امیدواریم
که بگشاید دری کایزد ببندد بیا باهم درین درگه بزاریم
خدایا گر بخوانی ور برانی جز انعامت دری دیگر نداریم
سر افرازیم اگر بر بنده بخشی وگر نه از گنه سر بر نیاریم
ز مشتی خاك ما را آفریدی چگونه شکر این نعمت گزاریم
تو بخشیدی روان و عقل و ایمان وگرنه ما همان مشت غباریم
تو با ما روز و شب در خلوت و ما شب و روزی بغفلت میگذاریم
نگویم خدمت آوردیم و طاعت که از تقصیر خدمت شرمساریم
مباد آنروز در درگاه لطفت بدست ناامیدی سر بخاریم
خداوندا بلطفت باصلاح آر که مسکین و پریشان روزگاریم
ز درویشان کوی انکار مارا که از خاصان حضرت بر کناریم

ندانم دیدنش را خود صفت چیست جز این را کز سماعش بیقراریم
شرابی در ازل او داد ما را هنوز از تاب آن می درخماریم
چو عقل اندر نمیگنجید سعدی
بیا تا سر بشیدائی بر آریم

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم دزدیده در شمایل خوب تو بنگریم
شوقست درجدائی و جورست در نظر هم جور به که طاقت شوقت نیاوریم
روی ار بروی ما نکنی حکم از آن تست باز آ که روی درقدمانت بگستریم
ما را سریست با تو که گر خلق روزگار دشمن شوند و سر برود هم بر آن سریم
گفتی ز خاك بیشترند اهل عشق من ازخاك بیشتر نه که از خاك کمتریم
ما با توام و با تو نه ایم اینت بلعجب درحلقه ایم با تو وچون حلقه بر دریم
نه بوی مهر میشنویم از تو ای عجب نه روی آنکه مهر دگر کس بپروریم
از دشمنان برند شکایت بدوستان چو ندوست دشمنست شکایت کجا بریم
ما خود نمیرویم دوان از قفای کس آن میبرد که ما بکمند وی اندریم
سعدی تو کیستی که درین حلقهٔ کمند
چندان فتاده اند که ما صید لاغریم

برخیز تا بعهد امانت وفا کنیم تقصیرهای رفته بخدمت قضا کنیم
بیمغز بود که سر نهادیم پیش خلق دیگر فروتنی بدر کبریا کنیم
دارالفنا کرای مرمت نمیکند بشتاب تا عمارت دارالبقا کنیم
دارالشفای توبه نبستست درهنوز تا درد معصیت بتدارك دوا کنیم
روی ازخدا بهر چه کنی شرك خالصست توحید محض کز همه رودرخدا کنیم
پیراهن خلاف بدست مراجعت یکتا کنیم و پشت عبادت دوتا کنیم
چند آید این خیال ورود در سرای دل تا کی مقام دوست بدشمن رها کنیم
چون برترین مقام ملك دون قدر ماست چندین بدست دیو زبونی چرا کنیم

سیم دغل خجالت و بدنامی آورد   خیز ای حکیم تا طلب کیمیا کنیم
بستن قبا بخدمت سالار و شهریار   امید وارتر که گنه در عبا کنیم
سعدی گدا بخواهد و منعم بزر خرد   ما را وجود نیست بیا تا دعا کنیم
یارب تو دستگیر که آلا و مغفرت
درخورد تست و درخور ما هرچه ما کنیم

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم   دکان معرفت بدو جو بر بها کنیم
گر دیگر آن نگار قباپوش بگذرد   ما نیز جامه‌های تصوف قبا کنیم
هفتاد زلت از نظر خلق در حجاب   بهتر ز طاعتی که بروی وریا کنیم
آنکو بغیر سابقه چندین نواخت کرد   ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم
سعدی وفا نمیکند ایام سست مهر
این پنجروز عمر بیا تا وفا کنیم

عهد کردیم که بیدوست بصحرا نرویم   بی تماشا گه رویش بتماشا نرویم
بوستان خانهٔ عیشست و چمن کوی نشاط   تا مهیا نبود عیش مهنا نرویم
دیگران با همه کس دست در آغوش کنند   ما که بر سفرهٔ خاصیم بیغما نرویم
نتوان رفت مگر در نظر یار عزیز   ور تحمل نکند زحمت ما تا نرویم
گر بخواری ز در خوش براند ما را   بامیدش بنشینیم و بدرها نرویم
گر بشمشیر احبا تن ما پاره کنند   بتظلم بدر خانهٔ اعدا نرویم
پای گو بر سر و بر دیدهٔ ما نه چو بساط   که اگر نقش بساطت برود ما نرویم
بدرشتی و جفا روی مگردان از ما   که بکشتن برویم از نظرت ایا نرویم
سعدیا شرط وفاداری لیلی آنست
که اگر مجنون گویند بسودا نرویم

حرف ن

یارب آن رویست یا برگ سمن   یارب آن قدست یا سرو چمن

برسمن کس دید جعد مشکبار ؟ درچمن کس دید سروسیمتن ؟
عقل چون پروانه گردید و نیافت چون توشمعی درهزاران انجمن
سخت مشتاقیم بیمانی بکن سخت مجروحیم پیکانی بکن
وه کدامت زین همه شیرین ترست خنده یا رفتار یا لب یا سخن ؟
گرسر ما خواهی اینك جان و سر ور سر ما داری اینك مال وتن
گر نوازی ور کشی فرمان تراست بنده ایم اینك سر و تیغ و کفن
صعقه میخواهی حجابی در گذار فتنه میجوئی نقابی بر فکن
من کیم کانجا که کوی عشق تست در نمیگنجد حدیث ما و من
ای ز وصلت خانها دار الشفا وی ز هجرت بیتها بیت الحزن
وقت آن آمد که خاك مرده را باد ریزد آب حیوان در دهن
پاره گرداند زلیخای صبا صبحدم بر یوسف گل پیرهن
نطفهٔ شبنم در ارحام زمین شاهد گل گشت و طفل یاسمن
فیح ریحانست یا بوی بهشت خاك شیرازست یا باد ختن
برگذر تا خیره گردد سرو بن در نگر تا تیره گردد نسترن
بارگاه زاهدانِ درهم نورد کارگاه صوفیان برهم شکن
شاهدان چستند ساقی گو بیار عاشقان مستند مطرب گو بزن
شعبهٔ خلقم چو صوفی در کنش شهرهٔ شهرم چو غازی بر رسن
تربیت را حله گو در ما مپوش عافیت را پرده گو بر ما متن
چرخ با صدچشم چون روی تودید صد زبان میخواست تاگوید حسن
ناسزا خواهم شنید ازخاص و عام سرزنش خواهم کشید ازمردوزن
سعدیا گر عاشقی پائی بکوب
عاشقا گر مفلسی دستی بزن

دروصف نیاید که چه شیرین دهنست آن اینست که دور ازلب ودندان منست آن

عارض نتوان گفت که دور قمرست این — بالا نتوان خواند که سرو چمنست آن
در سرو رسیدست ولیکن بحقیقت — از سرو گذشتست که سیمین بدنست آن
هرگز نبود جسم بدین حسن و لطافت — گوئی همه روحست که در پیرهنست آن
خالست بر آن صفحهٔ سیمین بنا گوش — یا نقطهٔ از غالیه بر یاسمنست آن
فی‌الجمله قیامت توئی امروز در آفاق — در چشم تو پیداست که باب فتن است آن
گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم — ترسم نرهانم که شکن برشکن است آن
هرکس که بجان آرزوی وصل تو دارد — دشوار برآید که محقر ثمنست آن
مردی که ز شمشیر جفا روی بتابد — در کوی وفا مرد مخوانش که زنست آن
گر خسته دلی نعره زند بر سر کوئی — عیبش نتوان گفت که بی‌خویشتنست آن
نزدیک من آنست که هر جرم و خطائی — کز صاحب وجه حسن آید حسنست آن

سعدی سر سودای تو دارد نه سر خویش
هرجامه که عیار بپوشد کفنست آن

ای کودک خوبروی، حیران — در وصف شمایلت سخندان
صبر ازهمه چیز و هرکه عالم — کردیم و صبوری از تو نتوان
دیدی که وفا بسر نبردی — ای سخت کمان سست پیمان
پایان فراق نا پدیدار — و امید نمیرسد بپایان
هرگز نشنیده‌ام که کردست — سرو آنچه تو میکنی بجولان
باور که کند که آدمی را — خورشید برآید از گریبان
بیمار فراق به نباشد — تا بو نکند به زنخدان
وین گوی سعادتست و دولت — تا با که در افکنی بمیدان
ترسم که بعاقبت بماند — درچشم سکندر آب حیوان
دل بود بدست دلبر افتاد — جانست و فدای روی جانان
عاقل نکند شکایت از درد — مادام که هست امید درمان

بی مار بسر نمیرود گنج بی خار نمی دمد گلستان
گر درنظرت بسوخت سعدی مه را چه غم ازهلاك كتان ؟
پروانه بکشت خویشتن را
بر شمع چه لازمست تاوان

برخیز که میرود زمستان بگشای در سرای بستان
نارنج و بنفشه برطبق نه منقل بگذار در شبستان
وین پرده بگوی تا بیکبار زحمت ببرد ز پیش ایوان
برخیز که باد صبح نوروز در باغچه میکند گلفشان
خاموشی بلبلان مشتاق در موسم گل ندارد امکان
آواز دهل نهان نماند در زیر گلیم و عشق پنهان
بوی گل بامداد نوروز و آواز خوش هزار دستان
بس جامه فروختست ودستار بس خانه که سوختست ودکان
ما را سر دوست برکنارست آنك سر دشمنان و سندان
چشمیکه بدوست برکند دوست برهم ننهد ز تیر باران
سعدی چو بمیوه میرسد دست
سهلست جفای بوستانبان

خوشا و خرما وقت حبیبان ببوی صبح وبانگ عندلیبان
خوش آنساعت نشیند دوست بادوست که ساکن گردد آشوب رقیبان
دو تن درجامهٔ چون پسته در پوست بر آورده دو سر از یك گریبان
سزای دشمنان این بس که بینند حبیبان روی در روی حبیبان
نصیب از عمر دنیا نقد وقتست مباش ای هوشمند از بی نصیبان
چو دانی کز تو چوپانی نیاید رها کن گوسفندان را بذیبان
من این رندان ومستان دوست دارم خلاف پارسایان و خطیبان

بهل تا درحق من هرچه‌خواهند — بگویند آشنایان و غریبان

لب شیرین لبان را خصلتی هست — که غارت میکنند هوش لبیبان

نشستم با جوانمردان اوباش — بشستم هرچه خواندم بر ادیبان

که میداند دوای درد سعدی ؟

که رنجورند ازین علت طبیبان

چه خوشست بوی عشق از نفس نیازمندان — دل از انتظارخونین دهن ازامیدخندان

مگر آنکه‌هردوچشمش همه‌عمر بسته باشد — بورع خلاص یابد زفریب چشم بندان

نظری مباح کردند وهزارخون معطل — دل عارفان ببردند و قرار هوشمندان

سرکوی ماهرویان همه روز فتنه باشد — ز معربدان ومستان ومعاشران ورندان

اگر از کمند عشقت بروم کجا گریزم؟ — که‌خلاص بیتوبندست وحیات بیتوزندان

اگرم نمی پسندی مدهم بدست دشمن — که من ازتو برنگردم بجفای نا پسندان

نفسی بیا وبنشین سخنی بگوی‌وبشنو — که قیامتست‌چندان‌سخن‌ازدهان خندان

اگر این شکر ببینند محدثان شیرین — همه دستها بخایند چو نیشکر بدندان

همه شاهدان عالم بتو عاشقند سعدی

که‌میان گرگ صلحست‌ومیان گوسفندان

بگذار تا بگرییم چون ابر دربهاران — کزسنگ گریه خیزد روز وداع یاران

هرکوشراب فرقت روزی چشیده باشد — داند که سخت باشد قطع امیدواران

با ساربان بگوئید احوال آب چشمم — تا برشتر نبندد محمل بروز باران

بگذاشتند ما را دردیده آب حسرت — گریان چو درقیامت چشم گناهکاران

ای صبح شب نشینان جانم بطاقت آمد — ازبسکه دیرماندی‌چون‌شام روزه‌داران

چندین که برشمردم از ماجرای عشقت — اندوه دل نگفتم الا یك از هزاران

سعدی بروزگاران مهری نشسته بر دل — بیرون نمیتوان کرد الا بروزگاران

چندت کنم حکایت شرح اینقدر کفایت

باقی نمیتوان گفت الا به غمگساران

دو چشم مست میگونت ببرد آرام هشیاران	دو خواب آلوده بر بودند عقل از دست بیداران
نصیحتگوی را از من بگو ایخواجه دم در کش	چو سیل از سر گذشت آنرا چه میترسانی از باران
گر آنساقی که مستانراست هشیاران بدیدندی	ز توبه توبه کردندی چو من بردست خماران
گرم باصالحان بیدوست فردا در بهشت آرند	همان بهتر که در دوزخ کنندم با گنهکاران
چه بوییست اینکه عقل از من ببرد و صبر و هشیاری	ندانم باغ فردوسست یا بازار عطاران
تو با این مردم کوته نظر در چاه کنعانی	بمصر آ تا پدید آیند یوسف را خریداران
الا ای باد شبگیری بگو آنماه مجلس را	تو آزادی و خلقی در غم رویت گرفتاران
گر آن عیارشهر آشوب روزی حال من پرسد	بگو خوابش نمیگیرد بشب از دست عیاران
گرت باری گذر باشد نگه بر جانب ما کن	نپندارم که بد باشد جزای خوبکرداران

کسان گویند چون سعدی جفا دیدی تحول کن
رها کن تا بمیرم بر سر کوی وفاداران

سخت بذوق میدهد باد زبوستان نشان	صبح دمید و روز شد خیز و چراغ وانشان
گر همه خلق را چو من بیدل و مست میکنی	روی بصالحان نما خمر بزاهدان چشان
طایفهٔ سماع را عیب کنند و عشق را	زمزمهٔ بیار خوش تا بروند ناخوشان
خرقه بگیر و می بده باده بیار و غم ببر	بیخبر است عاقل از لذت عیش بیهشان
سوختگان عشق را دود بسقف میرود	وقع ندارد این سخن پیش فسرده آتشان
رقص حلال بایدت سنت اهل معرفت	دنیا زیر پای نه دست بآخرت فشان
تیغ بخفیه میخورم آه نهفته میکنم	گوش کجا که بشنود نالهٔ راز خامشان
چند نصیحتم کنی گز پی نیکوان مرو	چون نروم که بیخودم شوق همی برد کشان؟
من نه بوقت خویشتن پیرو شکسته بوده‌ام	موی سپید میکند چشم سیاه اکدشان
بوی بهشت میدمد ما بعذاب در گرو	آب حیات میرود ما تن خویشتن کشان

باد بهار و بوی گل متفقند سعدیا
چون تو فصیح بلبلی حیف بود ز خامشان

دیگر بکجا میرود این سرو خرامان	چندین دل صاحبنظرش دست بدامان
مردست که چون شمع سراپای وجودش	میسوزد و آتش نرسیدست بخامان

خون میرود ازچشم اسیران کمندش / یکبار نپرسد که کیانند و کدامان
گو خلق بدانید که، من عاشق ومستم / در کوی خرابات نباشد سر و سامان
درپای رقیبش چکنم گر ننهم سر / محتاج ملك بوسه دهد دست غلامان
دل میطپد اندر بر سعدی چو کبوتر / زین رفتن وباز آمدن کبك خرامان
یا صاح متی یرجعُ نومی و قراری
انی و علی العاشق هذان حرامان

خفته خبر ندارد سر بر کنار جانان / کاین شب دراز باشد برچشم پاسبانان
برعقل من بخندی گر درغمش بگریم / کاین کارهای مشکل افتد بکاردانان
دلداده را ملامت گفتن چه سود دارد / میباید این نصیحت کردن بدلستانان
دامن ز پای برگیر ایخوبروی خوشرو / تا دامنت بگیرد دست خدای خوانان
من ترك مهر اینان درخود نمیشناسم / بگذار تا بیاید برمن جفای آنان
روشن روان عاشق ازتیره شب ننالد / داند که روز گردد روزی شب شبانان
باورمکن که من دست ازدامنت بدارم / شمشیر نگسلاند پیوند مهربانان
چشم ازتو برنگیرم ورمیکشد رقیبم / مشتاق گل بسازد با خوی باغبانان
من اختیار خودرا تسلیم عشق کردم / همچون زمام اشتر بردست ساربانان
شکرفروش مصری حال مگس چه داند / این دست شوق برسروان آستین فشانان
شاید که آستینت بر سر زنند سعدی
تا چون مگس نگردی گرد شکردهانان

ما نتوانیم و عشق پنجه در انداختن / قوّت او میکند بر سر ما تاختن
گر دهیم ره بخویش یانگذاری بپیش / هردو بدستت درست کشتن و بنواختن
گرتو بشمشیروتیرحمله بیاری رواست / چارهٔ ما هیچ نیست جزسپر انداختن
کشتی در آب را ازدو برون حال نیست / یاهمه سود ای حکیم، یاهمه درباختن
مذهب اگرعاشقیست سنت عشاق چیست / دل که نظرگاه اوست ازهمه پرداختن

پایهٔ خورشید نیست پیش تو افروختن　　　یا قد و بالای سرو پیش تو افراختن
هر که چنین روی دید جامه چو سعدی درید　　　موجب دیوانگیست آفت بشناختن
یا بگدازم چو شمع یا بکشندم بصبح　　　چاره همین بیش نیست سوختن و ساختن
ما سپر انداختیم با تو که در جنگ دوست
زخم توان خورد و تیغ بر نتوان آختن
چند بشاید بصبر دیده فرو دوختن　　　خرمن ما را نماند حیله بجز سوختن
گر نظر صدق را نام گنه می نهند　　　حاصل ما هیچ نیست جز گنه اندوختن
چند بشب در سماع جامه دریدن زشوق　　　روز دگر بامداد پاره برو دوختن
زهد نخواهد خرید چارهٔ رنجور عشق　　　شمع و شرابست و شید پیش تو نفروختن
تا بکدام آبروی ذکر وصالت کنیم　　　شکر خیالت هنوز می نتوان توختن
لهجهٔ شیرین من پیش دهان تو چیست　　　در نظر آفتاب مشعله افروختن
منطق سعدی شنید حاسد و حیران بماند
چارهٔ او خامشیست یا سخن آموختن
گر متصور شدی با تو در آمیختن　　　حیف نبودی وجود در قدمت ریختن
فکرت من در تو نیست در قلم قدر نیست　　　کو بتواند چنین صورتی انگیختن
کیست که مرهم نهد بر دل مجروح عشق　　　گر نه مجال وقوف نه ره بگریختن
داعیهٔ شوق نیست رفتن و باز آمدن　　　قاعدهٔ مهر نیست بستن و بگسیختن
آب روان سرشك و آتش سوزان آه　　　پیش تو بادست و خاك بر سر خود بیختن
هر که بشب شمع وار در نظر شاهدیست　　　باك ندارد بروز کشتن و آویختن
خوی تو با دوستان تلخ سخن گفتنست
چارهٔ سعدی حدیث با شکر آمیختن
نبایستی هم اول مهر بستن　　　چو در دل داشتی پیمان شکستن
بناز و وصل پروردن یکی را　　　خطا کردی بتیغ هجر خستن

دگر بار ازپری رویان جماش　　نمیباید وفای عهد جستن
اگر کنجی بدست آرم دگر بار　　منم زین نوبت و تنها نشستن
ولیکن صبر تنهائی محالست　　که نتوان دربروی دوست بستن
همیگویم بگریم درغمت زار　　دگر گویم بخندی بر گرستن
گر آزادم کنی وربنده خوانی　　مرا ازین قید ممکن نیست جستن
گرم دشمن شوی ور دوستگیری　　نخواهم دست ازدامن گسستن

قیاس آنست سعدی کز کمندش
بجان دادن توانی باز رستن

خلاف دوستی کردن بترك دوستان گفتن　　نبایستی نمود اینروی و دیگر بار بنهفتن
گدائی پادشاهی رابشوخی دوست میدارد　　نه با اومیتوان بودن نه بی او میتوان گفتن
هزارم درد میباشد که میگویم نهان دارم　　لبم باهم نمی آید چو غنچه روز بشکفتن
زدستم بر نمیخیزد که انصاف از تو بستانم　　رواداری گناه خویش و آنگه برمن آشفتن
که میگوید ببالای تو ماند سرو بستانی؟　　بیاور درچمن سروی که بتواند چنین رفتن
چنانت دوست میدارم که وصلم دل نمیخواهد　　کمال دوستی باشد مراد ازدوست نگرفتن
مراد خسرواز شیرین کناری بود و آغوشی　　محبت کار فرهادست و کوه بیستون سفتن
نصیحت گفتن آسانست سرگردان عاشق را　　ولیکن با که میگوئی که نتواند پذیرفتن
شکایت پیش ازین حالت بنزدیکان و غمخواران　　زدست خواب میکردم کنون ازدست ناخفتن

گراز شمشیر برگردی نه عالی همتی سعدی
توکز نیشی بیازردی نخواهی انگبین رفتن

سهل باشد بترك جان گفتن　　ترك جانان نمیتوان گفتن
هرچه زان تلختر بخواهی گفت　　شکرینست ازآن دهان گفتن
توبه کردیم پیش بالایت　　سخن سرو بوستان گفتن
آنچنان وهم در توحیرانست　　که نمیداندت نشان گفتن
بکمندی درم که ممکن نیست　　رستگاری بالامان گفتن
دفتری در تو وضع میکردم　　متردد شدم در آن گفتن

که توشیرین تری از آن شیرین — که بشاید بداستان گفتن
بلبلان نیك زهره میدارند — با گل از دست باغبان گفتن
من نمی آرم از جفای رقیب — گله با یار مهربان گفتن
وآنکه بایار هودجش نظرست — نتواند بساربان گفتن
سخن سربمهر دوست بدوست — حیف باشد بترجمان گفتن
این حکایت که میکند سعدی
پس بخواهند درجهان گفتن

طوطی نگوید از تو دلاویزتر سخن — با شهد میرود ز دهانت بدر سخن
گر من نگویمت که تو شیرین عالمی — تو خویشتن دلیل بیاری بهر سخن
واجب بود که بر سخنت آفرین کنند — لیکن مجال گفت نباشد تو درسخن
درهیچ بوستان چوتوسروی نیامدست — بادام چشم وپسته دهان وشکرسخن
هرگز شنیدهٔ زُبن سروبوی مشك ؟ — یا گوش کردهٔ ز دهان قمر سخن ؟
انصاف نیست پیش تو گفتن حدیث خویش — من عهد میکنم که نگویم دگر سخن
چشمان دلبرت بنظر سحر میکنند — من خود چگونه گویمت اندر نظر سخن
ای باد اگر مجال سخن گفتنت بود — در گوش آن ملول بگوی اینقدر سخن
وصفی چنانکه لایق حسنت نمیرود — آشفته حال را نبود معتبر سخن
درمیچکد ز منطق سعدی بجای شعر — گر سیم داشتی بنوشتی بزر سخن
دانندش اهل فضل که مسکین غریب بود
هر گه که در سفینه به بینند تر سخن

چه خوش بود دو دلارام دست در گردن — بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن
بروزگار عزیزان که روزگار عزیز — دریغ باشد بیدوستان بسر بردن
اگر هزار جفا سرو قامتی بکند — چو خود بیاید عذرش بباید آوردن
چه شکر گویمت ای باد مشکبوی وصال — که بوستان امیدم بخواست پژمردن

فراق روی تو هر روز نفس کشتن بود — نظر بشخص تو امروز روح پروردن
کسی که قیمت ایام وصل نشناسد — ببایدش دوسه روزی مفارقت کردن
اگر سری برود بی‌گناه در پائی — بخردهٔ ز بزرگان نشاید آزردن
بت‌ازبا ؛ ه گرفتم که بیدلی بزنی — کجا تواند رفتن کمند در گردن؟
کمال شوق ندارند عاشقان صبور — که احتمال ندارد بر آتش افسردن

گر آدمی صفتی سعدیا بعشق بمیر
که مذهب حیوانست همچنین مردن

تا کی ایجان اثر وصل تو نتوان دیدن؟ — که ندارد دل من طاقت هجران دیدن
برسر کوی تو گر خوی تو این خواهد بود — دل نهادم بجفاهای فروان دیدن
عقل بیخویشتن ازعشق تو دیدن تاچند — خویشتن بیدل ودل بیسروسامان دیدن؟
تن بزیر قدمت خاك توان کرد ولیك — گرد بر گوشهٔ نعلین تو نتوان دیدن
هرشبم زلف سیاه تو نمایند بخواب — تا چه آید بمن از خواب پریشان دیدن؟
با وجود رخ و بالای تو کوته نظریست — در گلستان شدن و سرو خرامان دیدن
گر برین چاه زنخدان تو ره بردی خضر — بی ایاز آمدی از چشمهٔ حیوان دیدن
هر دل سوخته کاندر خم زلف تو فتاد — گوی از آن به نتوان درخم چوگان دیدن
آنچه ازنرگس مخمور تو درچشم منست — برنخیزد بگل و لاله و ریحان دیدن

سعدیا حسرت بیهوده مخورد دانی چیست؟
چارهٔ کار تو جان دادن و جانان دیدن

آخر نگهی بسوی ما کن — دردی بارادتی دوا کن
بسیار خلاف عهد کردی — آخر بغلط یکی وفا کن
ما را تو بخاطری همه روز — یکروز تو نیز یاد ما کن
این قاعدهٔ خلاف بگذار — وین خوی معاندت رها کن
برخیز و در سرای در بند — بنشین و قبای بسته وا کن

آنرا که هلاك می پسندی | روزی دو بخدمت آشنا کن
چون انس گرفت و مهر پیوست | بازش بفراق مبتلا کن
سعدی چو حریف ناگزیرست | تن در ده و چشم در قضا کن
شمشیر که میزند سپر باش | دشنام که میدهد دعا کن
زیبا نبود شکایت از دوست
زیبا همه روز گو جفا کن

چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن | تیر باران قضا را جز رضا جوشن مکن
هر که ننهادست چون پروانه دل بر سوختن | گو حریف آتشین را طوف پیرامن مکن
جای پرهیز است در کوی شکر ریزان گذشت | یا بترك دل بگو یا چشم واروزن مکن
کیست کو بر ما بپیراهی گواهی میدهد | گو ببین آن روی شهر آرا و عیب من مکن
تا روان دارم روان دارم حدیثش برزبان | سنگدل گوید که یاد یار سیمین تن مکن
دوستان هرگز نگردانند روی از مهر دوست | نی معاذالله قیاس دوست از دشمن مکن
مردن اندر کوی عشق از زندگانی خوشترست | تا نمیری دست مهرش کوته از دامن مکن
شاهد آئینه است هر کسرا که شکلی خوب نیست | گو نگه بسیار در آئینهٔ روشن مکن
سعدیا باساعد سیمین نشاید پنجه کرد
گرچه بازوسخت داری زور با آهن مکن

ای روح تو راحت دل من | چشم تو چراغ منزل من
آبیست محبت تو گوئی | کامیخته اند با گل من
شادم بتو مرحبا و اهلا | ای بخت سعید مقبل من
با تو همه برگها مهیاست | بی تو همه هیچ حاصل من
گوئی که نشستهٔ شب و روز | هرجا که توئی مقابل من
گفتم که مگر نهان بماند | آنچ از غم تست بر دل من
بعد از تو هزار نوبت افسوس | بر دور حیات باطل من

هرجاکه حکایتی و جمعی هنگامهٔ تست محفل من
گر تیغ زند بدست سیمین تـاخون چکد ازمفاصل من
کس را بقصاص من مگیرید
کز من بحلست قاتل من

بهست آن یا زنخ یا سیب سیمین لبست آن یا شکر یا جان شیرین
بتی دارم کـه چین ابروانش حکایت میکند بتخانهٔ چین
از آنساعت که دیدم گوشوارش ز چشمانم بیفتادست پروین
هر آنوقتی کـه دیدارش ببینم جهانم تیره باشد بر جهان بین
بخوابی آرزومندم ولیکن سر بیدوست چون باشد ببالین ؟
از آب و گل چنین صورت که دیدست تعالی خالق الانسان من طین
غرور نیکوان باشد نه چندان جفا بر عاشقان باشد نه چندین
من از مهری که دارم برنگردم ترا گر خـاطر مهرست گر کین
نگارینا بشمشیرت چه حاجت مرا خود میکشد دست نگارین
بدست دوستان بر، کشته بودن ز دنیا رفتنی باشد بتمکین
بکش تا عیب گیرانم نگویند : نمی آید ملخ در چشم شاهین
نظر کردن بخوبان دین سعدیست
مباد آنروز کو برگردد از دین

صبحم ازمشرق بر آمد بادنوروز ازیمین عقل وطبعم خیره گشت از صنع رب العالمین
باجوانان راه صحرا بر گرفتم بامداد کودکی گفتا تو پیری باخردمندان نشین
گفتم ای غافل نبینی کوه با چندین وقار همچوطفلان دامنش پر ارغوان و یاسمین
آستین بردست پوشید از بهار و برگ شاخ میوه پنهان کرده ازخورشید و مه در آستین
باد گلهارا پریشان میکند هرصبحدم زان پریشانی مگر در روی آب افتاده چین
نوبهار ازغنچه بیرون شد بیکتو پیرهن بیدمشك انداخت تادیگر زمستان پوستین

این نسیم خاك شیرازست یامشك ختن یا نگار من پریشان کرده زلف عنبرین
بامدادش بین که چشم ازخواب نوشین بر کند گر ندیدی سحر بابل در نگارستان چین

گر سرش داری چو سعدی سر بنه مردانه‌وار
باچنین معشوق نتوان باخت عشق الا چنین

حرف و

صید بیابان عشق چون بخورد تیر او سر نتواند کشید پای ززنجیر او
گو بسنانم بدوز یا بخدنگم بزن گر بشکار آمدست دولت نخجیر او
گفتم از آسیب عشق روی بعالم نهم عرصهٔ عالم گرفت حسن جهانگیر او
باهمه تدبیر خویش ما سپر انداختیم روی بدیوار صبر چشم بتقدیر او
چارهٔ مغلوب نیست جز سپر انداختن چون نتواند که سر در کشد از تیر او
کشتهٔ معشوق را درد نباشد که خلق زنده بجانند و ما زنده بتأثیر او
او بفغان آمدست زینهمه تعجیل ما ایعجب وما بجان زین همه تأخیر او
درهمه گیتی نگاه کردم و باز آمدم صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او
سعدی شیرین زبان اینهمه شور از کجا شاهد ما آیتیست وینهمه تفسیر او

آتشی از سوز عشق در دل داود بود
تا بفلك میرسد بانك مزامیر او

هر که بخویشتن رود ره نبرد بسوی او بینش ما نیاورد طاقت حسن روی او
باغ بنفشه وسمن بوی ندارد ای صبا غالیهٔ بساز از آن طرهٔ مشکبوی او
هر کس ازاو بقدر خویش آرزوئی همیکند همت ما نمیکند زو بجز آرزوی او
من بکمند او درم او بمراد خویشتن گر نرود بطبع من من بروم بخوی او
دفع زبان خصم را تا نشوند مطلع دیده بسوی دیگری دارم ودل بسوی او
دامن من بدست او روز قیامت اوفتد عمر بنقد میرود در سر گفتگوی او

سعدی اگر برآیدت پای بسنگ دم مزن
روز نخست گفتمت سر نبری ز کوی او

حرف ه

آن سرو نازنین که چه خوش میرود براه
وان چشم آهوانه که چون میکند نگاه

تو سرو دیدهٔ که کمر بست بر میان
یا ماه چارده که بسر برنهد کلاه ؟

گل با وجود او چو گیاهست پیش گل
مه پیش روی او چو ستارست پیش ماه

سلطان صفت همیرود و صد هزار دل
با او چنانکه درپی سلطان رود سپاه

گویند ازو حذر کن و راه گریز گیر
گویم کجا روم که ندارم گریزگاه

اول نظر که چاه زنخدان بدیدمش
گوئی در اوفتاد دل از دست من بچاه

دلخود دریغ نیست که ازدست من برفت
جان عزیز برکف دستست گو بخواه

ای هردو دیده پای که برخاك من نهی
آخر نه بر دو دیده من به که خاك راه

حیفست از آن دهن که تو داری جواب تلخ
وان سینهٔ سفید که دارد دل سیاه

بیچارگان بر آتش مهرت بسوختند
آه از تو سنگدل که چه نامهربانی آه

شهری بگفتگوی تو در تنگنای شوق
شب روز میکنند و تو درخواب صبحگاه

گفتم بنالم از تو بیاران و دوستان
باشد که دست ظلم بداری ز بیگناه

بازم حفاظ دامن همت گرفت و گفت
ازدوست جز بدوست مبر سعدیا پناه

پنجه با ساعد مسکین که نیندازی به
با توانای معربد نکنی بازی به

چون دلش دادی و مهرش ستدی چاره نماند
اگر او با تو نسازد تو دروسازی به

جز غم یار مخور تا غم کارت بخورد
تو که با مصلحت خویش نپردازی به

سپر صبر تحمل نکند تیر فراق
باکمان ابرو اگر جنگ نیاغازی به

بنده را بر خط فرمان خداوند امور
سر تسلیم نهادن ز سر افرازی به

گرچو چنگم بزنی پیش تو سر برنکنم
اینچنین یار وفادار که بنوازی به

هیچ شك نیست بتیر اجل ای یار عزیز که من از پای درآیم چو تواندازی به
مجلس ما دگر امروز ببستان ماند مطرب از بلبل عاشق بخوش آوازی به
گوش بر نالهٔ مطرب کن و بلبل بگذار
که نگوید سخن ازسعدی شیرازی به

ایکه ز دیده غایبی در دل ما نشستهٔ حسن تو جلوه میکند وینهمه پرده بستهٔ
خاطر عام بردهٔ خون خواص خوردهٔ ما همه صید کردهٔ خود زکمند جستهٔ
از دگری چه حاصلم تا زتومهر بگسلم؟ هم توکه خستهٔ دلم مرهم ریش خستهٔ
گر بجراحت والم دل بشکستیم چه غم
میشنوم که دمبدم پیش دل شکستهٔ

سرمستی بتی لطیف و ساده در دست گرفته جام باده
در مجلس بزم باده نوشان بسته کمر و قبا گشاده
افتاده زمین بحضرت او گردونش بخدمت ایستاده
خورشید و مهش ز خوبروئی سر بر خط بندگی نهاده
خورشید که شاه آسمانست در عرصهٔ حسن او پیاده
وه وه که بزرگوار حوریست از روزن جنت اوفتاده
لعلش چو عقیق گوهر آگین زلفش چو کمند تاب داده
در گلشن بوستان رویش زنگی بچگان ز ماه زاده
سعدی نرسد بیار هرگز
کو شرمگنست و یار ساده

آستین بر روی و نقشی درمیان افکندهٔ خویشتن پنهان وشوری در جهان افکندهٔ
همچنان درغنچه و آشوب استیلای عشق در نهاد بلبل فریاد خوان افکندهٔ
هریکی نادیده ازرویت نشانی میدهند پرده بردار ایکه خلقی درگمان افکندهٔ
آنچنان رویت نمیباید که با بیچارگان با میان آری حدیثی در میان افکندهٔ

هیچ نقاشت نمیبیند که نقشی برکشد — وانکه دید از حیرتش کلك از بنان افکندهٔ
این دریغم میکشد کافکندهٔ زاوصاف خویش — در زبان عام وخاصان را زبان افکندهٔ
حاکمی برزیردستان آنچه فرمائی رواست — پنجهٔ زور آزما با ناتوان افکندهٔ
چون صدف امید میدارم که لؤلؤئی شود — قطره ای کز ابر لطفم در دهان افکندهٔ

سر بخدمت مینهادم چون بدیدم نیك باز
چون سر سعدی بسی بر آستان افکندهٔ

می برزند زمشرق شمع فلك زبانه — ای ساقی صبوحی در ده می شبانه
عقلم بدزد لختی چند اختیار دانش؟ — هوشم ببر زمانی تا کی غم زمانه ؟
گر سنگ فتنه بارد فرق منش سپر کن — ور تیر طعنه آید جان منش نشانه
گرمی بجان دهندت بستان که پیش دانا — زآب حیات بهتر خاك شرابخانه
آن کوزه بر کفم نه کآب حیات دارد — هم طعم نار دارد هم رنگ ناردانه
صوفی چگونه گردد گرد شراب صافی — گنجشك را نگنجد عنقا در آشیانه
دیوانگان نترسند از صولت قیامت — بشکیبد اسب چوبین ازسیف و تازیانه

صوفی وکنج خلوت سعدی وطرف صحرا
صاحب هنر نگیرد بر بی هنر بهانه

ای یار جفا کرده و پیوند بریده — این بود وفاداری و عهد تو ندیده
در کوی تو معروفم وازروی تو محروم — گرگ دهن آلودهٔ یوسف ندریده
ما هیچ ندیدیم وهمه شهر بگفتند — افسانهٔ مجنون بلیلی نرسیده
در خواب گزیده لب شیرین گلندام — ازخواب نباشد مگر انگشت گزیده
بس درطلبت کوشش بیفایده کردیم — چون طفل دوان در پی گنجشك پریده
مرغ دل صاحبنظران صید نکردی — الا بکمان مهرهٔ ابروی خمیده
میلت بچه ماند ؟ بخرامیدن طاوس — غمزت بنگه کردن آهوی رمیده
گر پای بدر مینهم از نقطهٔ شیراز — ره نیست توپیرامن من حلقه کشیده

با دست بلورین تو پنجه نتوان کرد　　رفتیم دعا گفته و دشنام شنیده
روی تو مبیناد دگر دیدهٔ سعدی
گر دیده بکس باز کند روی تو دیده

حرف ی

چه دعا گویمت ای سایهٔ میمون همای　　یارب این سایه بسی برسر اسلام بپای
جود پیدا و وجود از نظر خلق نهان　　نام در عالم و خود در کنف ستر خدای
در سرا پردهٔ عصمت بعبادت مشغول　　پادشاهان متوقف بدر پرده سرای
آفتاب اینهمه شمع از پی مشعل در پیش　　دست در سینه نهندش که بپروانه در آی
مطلع برج سعادت فلك اختر سعد　　بحر دردانهٔ شاهی صدف گوهرزای
حرم عفت و عصمت بتو آراسته باد　　علم دین محمد بمحمد بر پای
خلف دودهٔ سلغر شرف دولت و ملك　　ملك آیت رحمت ملك ملك آرای
سایهٔ لطف خدا داعیهٔ راحت خلق　　شاه گردنکش دشمن کش عاجز بخشای
ملك ویران نشود خانهٔ خیر آبادان　　دین تغیر نکند قاعدهٔ عدل بجای
ایحسود ار نشوی خاك درخدمت او　　دیگرت باد بدستست برو می پیمای
هر که خواهد که درین مملکت انگشت خلاف　　برخطائی بنهد گو برو انگشت بخای
جهد و مردی بدهد آنچه دهد دولت و بخت　　گنج و لشکر نکند آنچه کند همت و رای
قدم بنده بخدمت نتوانست رسید　　قلم از شوق و ارادت بسر آمد نه بپای
جاودان قصر معالیت چنان باد که مرغ　　نتواند که برو سایه کند غیر همای
نیکخواهان ترا تاج سعادت بر سر
بدسگالان ترا بند عقوبت بر پای

قیمت گل برود چون تو بگلزار آئی　　و آب شیرین چو تو در خنده و گفتار آئی
این همه جلوهٔ طاووس و خرامیدن او　　بار دیگر نکند گر تو برفتار آئی
چند بار آخرت ایدل بنصیحت گفتم　　دیده بردوز نباید که گرفتار آئی
مه چنین خوب نباشد تو مگر خورشیدی؟　　دل چنین سخت نباشد تو مگر خارائی؟

گرتو صدبار بیائی بسر کشتهٔ عشق　چشم باشد مترصد که دگر بار آئی
سپر از تیغ تو درروی کشیدن نه پسست　من خصومت نکنم گر تو بپیکار آئی
کس نماند که بدیدار تو واله نشود　چون تو لعبت ز پس پرده بدیدار آئی
دیگر ای باد حدیث گل وسنبل نکنی　گر بر آن سنبل زلف و گل رخسار آئی
دوست دارم که کست دوست ندارد جز من　حیف باشد که تو در خاطر اغیار آئی
سعدیا دختر انفاس تو بس دل ببرد
بچنین صورت و معنی که تومی آرائی

تا کیم انتظار فرمائی؟　وقت نامد که روی بنمائی؟
اگرم زنده باز خواهی دید　رنجه شو بیشتر چرا نائی؟
عمر کوته ترست از آنکه تو نیز　در درازی وعده افزائی
از تو کی برخورم که دروعده　سپری گشت عهد برنائی
نرسیدیم در تو و نرسد　هیچ بیچاره را شکیبائی
بسر راهت آورم هرشب　دیدهٔ در وداع بینائی
روزمن شب شود وشب روزم　چون ببندی نقاب و بگشائی
بر رخ سعدی از خیال تو دوش
زرگری بود و سیم پالائی

توازهردر که باز آئی بدین خوبی وزیبائی　دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشائی
ملامتگوی بیحاصل ترنج از دست نشناسد　در آنمعرض که چون یوسف جمال از پرده بنمائی
بزیورها بیارایند وقتی خوبرویان را　توسیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارائی
چو بلبل روی گل بیند زبانش درحدیث آید　مرا در رویت از حیرت فرو بستست گویائی
توبااین حسن نتوانی که روی از خلق درپوشی　که همچون آفتاب از جام وحور از جامه پیدائی
توصاحبمنصبی جانا زمسکینان نیندیشی　تو خواب آلودهٔ برچشم بیداران نبخشائی
گرفتم سرو آزادی نه ازماءمهین زادی؟　مکن بیگانگی باماچو دانستی که ازمائی

دعائی گر نمیگوئی بدشنامی عزیزم کن — که گر تلخست شیرینست از آن لب هرچه فرمائی
گمان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد — چو پایابم برفت اکنون بدانستم که دریائی
تو خواهی آستین افشان وخواهی روی درهمکش — مگس جائی نخواهد رفتن از دکان حلوائی
قیامت میکنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن
مسلم نیست طوطی را در ایامت شکرخائی

چه رویست آنکه دیدارش ببرد از من شکیبائی — گواهی میدهد صورت بر اخلاقش بزیبائی
نگارینا بهر تندی که می خواهی جوابم ده — اگر تلخ اتفاق افتد بشیرینی بیندائی
دگر چون تا شکیبائی ببینم صادقش خوانم — که من در نفس خود از تو نمی بینم شکیبائی
ازین پس عیب شیدایان نخواهی کرد و مسکینان — که دانشمند ازین صورت بر آرد سر بشیدائی
چنانم در دلی حاضر که جان در جسم و خون در رگ — فراموشم نهٔ وقتی که دیگر وقت یاد آئی
شبی خوش هر که میخواهد که باجانان بروز آرد — بسی شب روز گرداند بتاریکی و تنهائی
بیار ای لعبت ساقی بگو ای کودک مطرب — که صوفی در سماع آمد دوتائی کرد یکتائی
سخن پیدا بود سعدی که حدش تا کجا باشد
زبان در کش که منظورت ندارد حد زیبائی

خبرت خراب تر کرد جراحت جدائی — چو خیال آب روشن که بتشنگان نمائی
تو چه ارمغانی آری که بدوستان فرستی؟ — چه ازین به ارمغانی که تو خویشتن بیائی؟
بشدی ودل ببردی و بدست غم سپردی — شب وروز در خیالی و ندامت کجائی
دل خویش را بگفتم چو تو دوست میگرفتم — نه عجب که خوبرویان بکنند بیوفائی
تو جفای خود بکردی و نه من نمیتوانم — که جفا کنم ، ولیکن نه تو لایق جفائی
چکنند اگر تحمل نکنند زیردستان — تو هر آن ستم که خواهی بکنی که پادشائی
سخنی که با تو دارم بنسیم صبح گفتم — دگری نمی شناسم تو ببر که آشنائی
من از آن گذشتم ای یار که بشنوم نصیحت — برو ای فقیه وبا ما مفروش پارسائی
تو که گفتهٔ تأمل نکنم جمال خوبان — بکنی اگر چو سعدی نظری بیازمائی
در چشم بامدادان ببهشت برگشودن
نه چنان لطیف باشد که بدوست برگشائی

من ندانستم از اول که تو بی‌مهر و وفائی
عهد نا بستن از آن به که ببندی و نپائی

دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم
باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرائی

ایکه گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه
ما کجائیم در این بحر تفکر تو کجائی؟

آن نه خالست و زنخدان و سر زلف پریشان
که دل اهل نظر برد، که سریست خدائی

پرده بردار که بیگانه خود این روی نبیند
تو بزرگی و در آئینهٔ کوچك ننمائی

حلقه بر در نتوانم زدن از دست رقیبان
این توانم که بیایم بمحلت بگدائی

عشق و درویشی و انگشت نمائی و ملامت
همه سهلست تحمل نکنم بار جدائی

روز صحرا و سماعست و لب جوی و تماشا
در همه شهر دلی نیست که دیگر بربائی

گفته بودم چو بیائی غم دل با تو بگویم
چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی

شمع را باید ازین خانه بدر بردن و کشتن
تا بهمسایه نگوید که تو در خانهٔ مائی

سعدی آن نیست که هر گز ز کمندت بگریزد
که بدانست که در بند تو خوشتر که رهائی

خلق گویند برو دل بهوای دگری ده
نکنم خاصه در ایام اتابك دو هوائی

هر کس بتماشائی رفتند بصحرائی
ما را که تو منظوری خاطر نرود جائی

یا چشم نمی بیند یا راه نمیداند
هر کو بوجود خود دارد ز تو پروائی

دیوانهٔ عشقت را جائی نظر افتادست
کانجا نتواند رفت اندیشهٔ دانائی

امید تو بیرون برد از دل همه امیدی
سودای تو خالی کرد از سر همه سودائی

زیبا ننماید سرو اندر نظر عقلش
آنکش نظری باشد با قامت زیبائی

گویند رفیقانم در عشق چه سر داری
گویم که سری دارم در باخته در پائی

زنهار نمیخواهم کز کشتن امانم ده
تا سیر ترت بینم یکلحظه مدارائی

در پارس که تا بودست از ولوله آسودست
بیمست که برخیزد از حسن تو غوغائی

من دست نخواهم برد الا بسر زلفت
گر دسترسی باشد یکروز بیغمائی

گویند تمنائی از دوست بکن سعدی
جز دوست نخواهم کرد از دوست تمنائی

همه چشمیم تا برون آئی همه گوشیم تا چه فرمائی
تو نه آنصورتی که بیرویت متصور شود شکیبائی
من زدست تو خویشتن بکشم تا تو دستم بخون نیالائی
گفته بودی قیامتم بینند این گروهی محب سودائی
وینچنین روی دلستان که تراست خود قیامت بود که بنمائی
ما تماشا کنان کوته دست تو درخت بلند بالائی
سر ما واستان خدمت تو گر برانی وگر ببخشائی
جان بشکرانه دادن ازمن خواه گر بانصاف با میان آئی
عقل باید که با صلابت عشق نکند پنجهٔ توانائی
توچه دانیکه برتو نگذشتست شب هجران و روز تنهائی
روشنت گردد این حدیث چوروز
گر چو سعدی شبی بپیمائی

کدام کس بتو ماند که گویمت که چنوئی؟ زهر که در نظر آید گذشته‌ای بنکوئی
لطیف جوهروجانی غریب قامت‌وشکلی نظیف جامه‌وجسمی بدیع صورت‌وخوئی
هزار دیده چو پروانه بر جمال‌توعاشق غلام مجلس آنم که شمع مجلس اوئی
ندیده آبی وخاکی بدین‌لطافت‌وپاکی تو آب چشمهٔ حیوان وخاك غالیه بوئی
ترا که درد نباشد زدردما چه تفاوت تو حال تشنه ندانی که بر کنارهٔ جوئی
صبای روضهٔ رضوان ندانمت که‌چه‌بادی نسیم وعدهٔ جانان، ندانمت که‌چه بوئی
اگر من از دل یکتو برآورم‌دم عشقی عجب مدار که آتش درافتدم بدوتوئی
بکس مگوی که‌پایم بسنگ‌عشق‌برآمد که عیب گیردو گوید چرا بفرق نپوئی
دلی دو دوست نگیرد دومهر دل‌نپذیرد اگر موافق اوئی بترك خویش بگوئی
کنونم آب حیوتی بحلق تشنه‌فرو کن نه آنگهی که بمیرم بآب دیده بشوئی
باختیار تو سعدی چه التماس برآید؟
گر اومراد نبخشد تو کیستی که بجوئی

ای حسن خط ازدفتر اخلاق تو بابی
شیرینی از اوصاف تو حرفی ز کتابی
از بوی تو درتاب شود آهوی مشکین
گر باز کند از شکن زلف تو تابی
بر دیدهٔ صاحبنظران خواب ببستی
ترسی که ببینند خیال تو بخوابی
ازخنده شیرین نمکدان دهانت
خون میرود ازدل چونمك خورده کبابی
تا عذر زلیخا بنهد منکر عشاق
یوسف صفت از چهره بر انداز نقابی
بیروی تو ام جنت و فردوس نباید
کاین تشنگی ازمن نبرد هیچ شرابی
مشغول ترا گر بگذارند بدوزخ
با یاد تو دردش نکند هیچ عذابی
باری بطریق کرمم بندهٔ خود خوان
تا بشنوی از هر بن موئیم جوابی
در من منگر تا دگران چشم ندارند
کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی
آب سخنم میرود از طبع چو آتش
چون آتش رویت که ازو میچکد آبی
یاران همه با یار ومن خسته طلبکار
هرکس بسر آبی وسعدی بسرابی

تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی
مرا بر آتش سوزان نشاندی وننشستی
بنای مهر نمودی که پایدار نماند
مرا ببند ببستی خود از کمند بجستی
دلم شکستی و رفتی خلاف شرط مودت
باحتیاط رو اکنون که آبگینه شکستی
چراغ چون تو نباشد بهیچ خانه ولیکن
کس اینسرای نبندد در، اینچنین که تو بستی
گرم عذاب نمایی بداغ و درد جدائی
شکنجه صبر ندارم بریز خونم و رستی
بیا که ما سر هستی و کبریا ورعونت
بزیر پای نهادیم و پای بر سر هستی
گرت بگوشهٔ چشمی نظر بود باسیران
دوای درد من اول که بیگناه بخستی
هر آنکست که ببیندروا بود که بگوید
که من بهشت بدیدم براستی و درستی
گرت کسی بپرستد ملامتش نکنم من
توهم در آینه بنگر که خویشتن بپرستی
عجب مدار که سعدی بیاددوست بنالد
که عشق موجب شوقست وخمر علت مستی

یارا قدحی پر کن از آن داروی مستی — تا از سر صوفی برود علت هستی
عاقل متفکر بود و مصلحت اندیش — در مذهب عشق آی و ازین جمله برستی
ای فتنهٔ نو خاسته از عالم قدرت — غایب مشو از دیده که در دل بنشستی
آرام دلم بستدی و ، دست شکیبم — بر تافتی و ، پنجهٔ صبرم بشکستی
احوال دو چشم من بر هم ننهاده — با تو نتوان گفت بخواب شب مستی
سودا زدهٔ کز همه عالم بتو پیوست — دل نیك بدادت که دل ازوی بگسستی؟
در روی تو گفتم سخنی چند بگویم — رو باز گشادی و در نطق ببستی
گر باده ازین خم بود و مطرب ازین کوی — ما توبه بخواهیم شکستن بدرستی
سعدی غرض از حقهٔ تن آیت حقست — صد تعبیه در تست و یکی باز نجستی

نقاش وجود اینهمه صورت که بپرداخت
تا نقش به بینی و مصور بپرستی

یاد میداری که با من جنگ در سر داشتی — رای رای تست خواهی جنگ و خواهی آشتی
نیك بد کردی شکستن عهد یار مهربان — این بتر کردی که بد کردی و نیك انگاشتی
دوستان دشمن گرفتن هرگزت عادت نبود — جز درین نوبت که دشمن دوست میپنداشتی
خاطرم نگذاشت یکساعت که بد مهری کنم — گرچه دانستم که پاك از خاطرم بگذاشتی
همچنانت ناخن رنگین گواهی می‌دهد — بر سر انگشتان که بر خون عزیزان داشتی
تا تو برگشتی نیامد هیچ خلقم در نظر — کز خیالت شحنهٔ بر ناظرم بگماشتی
هرچه خواهی کن که مارا با تو رای جنك نیست — سر نهادن به در آنموضع که تیغ افراشتی
هردم از شاخ زبانم میوهٔ تر میرسد — بوستانها رست از آن تخم که در دل کاشتی

سعدی از عقبی و دنیا روی در دیوار کرد
تا تو در دیوار فکرش نقش خود بنگاشتی

سست پیمانا بیکره دل زما برداشتی — آخر ای بدعهد سنگین دل چرا برداشتی؟
نوع تقصیری تواند بود ایسلطان عشق — تا بیکره سایهٔ لطف از گدا برداشتی

گفته بودی با تو در خواهم کشیدن جام وصل — جرعهٔ ناخورده شمشیر جفا برداشتی
خاطر از مهر کسان برداشتم از بهر تو — چون ترا گشتم تو خود خاطر ز ما برداشتی
لعل دیدی لاجرم چشم از شبه بردوختی — در پسندیدی و دست از کهربا برداشتی
شمع بر کردی چراغت باز نامد در نظر — گل فرا دست آمدت مهر از گیا برداشتی
دوست بر دارد بجرمی یا خطائی دل ز دوست — تو خطا کردی که بیجرم و خطا برداشتی

عمرها درزیر دامن بر دسعدی پای صبر
سر ندیدم کز گریبان وفا برداشتی

ندیدمت که بکردی وفا بدانچه بگفتی — طریق وصل گشادی من آمدم تو برفتی
وفای عهد نمودی دل سلیم ربودی — چو خویشتن بتو دادم تو میل باز گرفتی
نه دست عهد گرفتی که پای وصل بدارم؟ — بچشم خویش بدیدم خلاف هرچه بگفتی
هزار چاره بکردم که همعنان تو گردم — تو پهلوانتر از آنی که در کمند من افتی
نه عدل بود نمودن خیال وصل و ربودن — چرا ز عاشق مسکین هم اولش ننهفتی؟

تو قدر صحبت یاران و دوستان نشناسی
مگر شبی که چو سعدی بداغ عشق بخفتی

ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی — حق را بروزگار تو با ما عنایتی
گفتم نهایتی بود این درد عشق را — هر بامداد میکند از تو بدایتی
معروف شد حکایتم اندر جهان و نیست — با تو مجال آنکه بگویم حکایتی
چندانکه بیتو غایت امکان صبر بود — کردیم و عشق را نه پدیدست غایتی
فرمان عشق و عقل بیکجای نشنوند — غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی
ز ابنای روزگار بخوبی ممیزی — چون در میان لشکر منصور رایتی
عیبت نمیکنم که خداوند امر و نهی — شاید که بندهٔ بکشد بی جنایتی
زانگه که عشق دست تطاول دراز کرد — معلوم شد که عقل ندارد کفایتی
من در پناه لطف تو خواهم گریختن — فردا که هر کسی رود اندر حمایتی

درمانده‌ام که ازتو شکایت کجا برم؟ هم با تو گر زدست تودارم شکایتی

سعدی نهفته چند بماند حدیث عشق
این ریش اندرون بکند هم سرایتی

چون خراباتی نباشد زاهدی کش بشب ازدردر آیدشاهدی؟
محتسب کوتاببیند روی‌دوست همچومحرابی‌ومن‌چونعابدی؟
چون من آب زندگانی یافتم غم نباشد گر بمیرد حاسدی
آنچه‌مارادردلست‌ازسوزعشق می‌نشاید گفت با هر باردی
دوستان گیرند ودلداران‌ولیك مهربان نشناسد الا واحدی
ازتو روحانی ترم درپیش دل نگذرد شبهای خلوت واردی
خانهٔ درکوی درویشان بگیر تا نماند در محلت زاهدی
گردلی‌داری و دلبندیت نیست پس‌چه‌فرق‌ازناطقی تاجامدی؟
گر بخدمت قائمی خواهی‌منم ور نمیخواهی بحسرت‌قاعدی

سعدیا گر روزگارت میکشد
گوبکش بردست‌سیمین ساعدی

ای باد بامدادی خوش میروی‌بشادی پیوند روح کردی پیغام دوست دادی
بر بوستان گذشتی یادر بهشت بودی شادآمدی وخرم فرخنده‌بخت‌بادی
تا من درین‌سرایم این‌در ندیده‌بودم کامروز پیش‌چشمم‌در بوستان گشادی
چونگل‌روندوآیندایندلبران‌وخوبان تو دربرابر من چون سرو بایستادی
ایدون که مینماید در روزگارحسنت بس فتنه‌ها بزایدتو فتنه ازکه‌زادی؟
اول چراغ بودی آهسته شمع گشتی آسان فراگرفتم در خرمن اوفتادی
خواهم که‌بامدادی بیرون‌روی‌بصحرا تا بوستان بریزد گلهای بامدادی
یاری که با قرینی الفت گرفته باشد هروقت یادش آید تو دمبدم بیادی
گر درغمت بمیرم شادی بروزگارت پیوسته‌نیکوان‌راغم‌خورده‌اندوشادی

جائی که داغ گیرد دردش دوا پذیرد
آنست داغ سعدی کاول نظر نهادی

دیدی که وفا بجا نیاوردی — رفتی و خلاف دوستی کردی
بیچارگیم بچیز نگرفتی — درماندگیم بهیچ نشمردی
من باهمه‌جوری ازتوخشنودم — تو بیگنهی ز من بیازردی
خود کردن وجرم‌دوستان‌دیدن — رسمیست که‌درجهان‌توآوردی
نازت ببرم که نازك اندامی — بارت بکشم که ناز پروردی
ماراکه جراحتست خون آید — درد توچنم که فارغ ازدردی
گفتم که نریزم آب‌رخ زین‌بیش — برخاك‌درت که‌خونمن‌خوردی
وین‌عشق تودرمن آفرید ستند — هرگز نرود ززعفران زردی
ای ذره تو درمقابل خورشید — بیچاره‌چه میکنی‌بدین خردی
در حلقهٔ کارزار جان دادن — بهتر که گریختن بنامردی

سعدی سپر از جفا نیندازد
گل باگیهست وصاف‌بادردی

مپرس ازمن که هیچم یادکردی — که‌خود هیچم‌فرامش می‌نگردی
چه نیکورو‌ی و بدعهدی که شهری — غمت‌خوردند و کسراغم‌نخوردی
چرا ما باتو ای معشوق طناز — بصلحیم و تو با ما درنبردی؟
نصیحت میکنندم سردگویان — که برگرداز غمش بیروی زردی
نمیدانند کز بیمار عشقت — حرارت باز ننشیند بسردی
ولیکن با رقیبان چارهٔ نیست — که ایشان مثل خارند وتووردی
اگر با خوبرویان می‌نشینی — بساط نیکنامی در نوردی
دگر بامن مگوی ای باد گلبوی — که همچون بلبلم دیوانه کردی

چرا دردت نچیند جان سعدی؟
که هم دردی و هم درمان دردی

مکن سر گشته آندلرا که دست آموز غم کردی　　بزیر پای هجرانش لگد کوب ستم کردی
قلم بر بیدلان گفتی نخواهم راند وهم راندی　　جفا بر عاشقان گفتی نخواهم کرد وهم کردی
بدم گفتی و خرسندم عفاك الله نکو گفتی　　سگم خواندی وخشنودم جزاك الله کرم کردی
چه لطفست اینکه فرمودی مگر سبق اللسان بودت　　چه حرفست اینکه آوردی مگر سهو القلم کردی
عنایت با من اولیتر که تأدیب جفا دیدم　　گل افشان بر سر من کن که خارم در قدم کردی
غنیمت دان اگر روزی بشادی در رسی ایدل　　پس از چندین تحملها که زیر بار غم کردی
شب غمهای سعدی را مگر هنگام روز آمد
که تاریك وضعیفش چون چراغ صبحدم کردی

چه باز در دلت آمد که مهر برکندی؟　　چه شد که یار قدیم از نظر بیفکندی؟
ز حد گذشت جدائی میان ما ایدوست　　هنوز وقت نیامد که باز پیوندی ؟
بود که پیش تو میرم اگر مجال بود　　وگرنه برسر کویت بآرزومندی
دری بروی من ای یار مهربان بگشای　　که هیچکس نگشاید اگر تو دربندی
مرا وگر همه آفاق خوبرویانند　　بهیچ روی نمیباشد از تو خرسندی
هزار بار بگفتم که چشم نگشایم　　بروی خوب ولیکن تو چشم می‌بندی
مگر درآینه بینی وگرنه در آفاق　　بهیچ خلق نپندارمت که مانندی
حدیث سعدی اگر کائنات بپسندند　　بهیچ کار نیاید گرش تو نپسندی
مرا چه بندگی ازدست و پای برخیزد
مگر امید ببخشایش خداوندی

گفتم آهن دلی کنم چندی　　ندهم دل بهیچ دلبندی
آنکه رادیده دردهان تورفت　　هرگزش گوش نشنود پندی
خاصه مارا که درازل بودست　　با تو آمیزشی و پیوندی
بدلت کز دلت بدر نکنم　　سخت‌تر زین مخواه سوگندی
یکدم آخر حجاب یکسو نه　　تا برآساید آرزومندی
همچنان پیر نیست مادر دهر　　که بیاورد چون تو فرزندی
ریش فرهاد بهترك میبود　　که نه شیرین نمك پراکندی

کاشکی خاك بودمی در راه تا مگر سایه بر من افکندی
چکند بندهٔ که از دل و جان نکند خدمت خداوندی ؟

سعدیا دور نیکنامی رفت
نوبت عاشقیست یکچندی

نگارا وقت آن آمد که دل با مهر پیوندی که مارا بیش ازین طاقت نماندست آرزومندی
غریب از خوی مطبوعت که روی از بندگان پوشی بدیع از طبع موزونت که در بر دوستان بندی
تو خرسند و شکیبائی چنینت در خیال آید که ما را همچنین باشد شکیبائی و خرسندی
بگفتی بیوفا یارا که از ما نگسلی هرگز مگر در دل چنین بودت که خود باما نپیوندی
زهی آسایش و رحمت نظر را کش تو منظوری زهی بخشایش و دولت پدر را کش تو فرزندی
شکار آنگه توان کشتن که محکم در کمند آید چو بیخ مهر بنشاندم درخت وصل بر کندی
نمودی چندبار ازخود که حافظ عهد و پیمانم کنونت باز دانستم که ناقص عهد و سوگندی
مرا زین پیش درخلوت فراغت بود و جمعیت تو در جمع آمدی ناگاه و مجموعان پراکندی
گرت جان درقدم ریزم هنوزت عذر میخواهم که ازمن خدمت ناید چنان لایق که بپسندی
ترش بنشین و تیزی کن که ما را تلخ ننماید چه میگوئی چنین شیرین که شوری درمن افکندی؟

شکایت گفتن سعدی مگر با دست نزدیکت
که او چون رعد مینالد تو همچون برق میخندی

ای برق اگر بگوشهٔ آن بام بگذری آنجا که باد زهره ندارد خبر بری
ایمرغ اگر پری بسر کوی آن صنم پیغام دوستان برسانی بدان پری
آن مشتری خصال گر از ما حکایتی پرسد ، جواب ده که بجانند مشتری
گو تشنگان بادیه را جان بلب رسید تو خفته در کجاوه بخواب خوش اندری
ایماهروی حاضر وغایب که پیش دل یکروز نگذرد که تو صد بار نگذری
دانی چه میرود بسر ما ز دست تو؟ تا خود بپای خویش بیائی و بنگری
باز آی کز صبوری ودوری بسوختیم ای غایب از نظر که بمعنی برابری
یادل بما دهی چو دل ما بدست تست یا مهر خویشتن زدل ما بدر بری
تا خود برون پرده حکایت کجا رسد چون ازدرون پرده چنین پرده میدری

سعدی تو کیستی که دم از دوستی زنی
دعوی بندگی کن و اقرار چاکری

ایکه بر دوستان همیگذری — تا بهر غمزهٔ دلی ببری
دردمندی تمام خواهی کشت — یا برحمت بکشته مینگری
ما خود از کوی عشقبازانیم — نه تماشا کنان رهگذری
هیچم اندر نظر نمی آید — تا تو خورشید روی در نظری
گفته بودم که دل بکس ندهم — حذر از عاشقی و بیخبری
حلقهٔ گرد خویشتن بکشم — تا نیاید درون حلقه پری
وین پری پیکران حلقه بگوش — شاهدی میکنند و جلوه گری
صبر بلبل شنیدهٔ هرگز — چون بخندد شکوفهٔ سحری؟
پرده داری بر آستانهٔ عشق — میکند عقل و گریه پرده دری
چو خوری دانی ای پسر غم عشق — تا غم هیچ در جهان نخوری
رایگانست یکنفس با دوست — گر بدنیا و آخرت بخری
قلمست این بدست سعدی در — یا هزار آستین درّ دری؟

این نبات از کدام شهر آرند؟
تو قلم نیستی که نیشکری

جور برمن میپسندد دلبری — زور با من میکند زورآوری
بار خصمی میکشم کز جور او — می نشاید رفت پیش داوری
عقل بیچارست در زندان عشق — چون مسلمانی بدست کافری
بارها گفتم بگریم پیش خلق — تا مگر برمن ببخشد خاطری
باز گویم پادشاهی را چه غم — گر بخیلش در بمیرد چاکری؟
ایکه صبر از من طمع داری و هوش — بار سنگین مینهی بر لاغری
زانچه در پای عزیزان افکنند — ما سری داریم اگر داری سری

چشم‌عادت کرده باد یدار دوست حیف باشد بعدازو بر دیگری
درسراپای تو حیران مانده ام در نمیباید بحسنت زیوری
این سخن سعدی تواند گفت و بس
هر گدائی را نباشد جوهری

خانهٔ صاحبنظران میبری پردهٔ پرهیز کنان میدری
گر تو پریچهره نپوشی نقاب توبهٔ صوفی بزبان آوری
این چه وجودست نمیدانمت آدمئی یا ملکی یا پری
گر همه سرمایه زیان میکند سود بود دیدن آن مشتری
نسخهٔ این روی بنقاش بر تا بکند توبه ز صورتگری
باتترت حاجت شمشیر نیست حمله همی آری ودل میبری
گر تو در آئینه تحمل کنی صورت خود باز بما ننگری
خسرو اگر عهد تو دریافتی دل بتودادی که تو شیرین‌تری
گر دری از خلق ببندم بروی بر تو نبندم که بخاطر دری
سعدی اگر کشته شود در فراق
زنده شود چون بسرش بگذری

دانی چگفت مرا آن بلبل سحری؟ تو خود چه آدمیی کزعشق بیخبری
اشتر بشعرعرب درحالتست و طرب گر ذوق نیست ترا کژطبع جانوری،
من هرگز ازتو نظر با خویشتن نکنم بیننده تن ندهد هرگز بپی بصری
ازبسکه درنظرم خوب آمدی، صنما هرجا که مینگرم گوئی که درنظری
دیگر نگه نکنم بالای سرو چمن دیگر صفت نکنم رفتار کبک دری
کبک اینچنین نرودسرو اینچنین نچمد طاوس را نرسد پیش تو جلوه گری
هرگه که میگذری من درتو مینگرم کز حسن قامت خود با کس نمینگری
از بسکه فتنه شوم بررفتنت چه‌عجب برخویشتن تو زما صد بارفتنه تری

باری بحکم کرم بر حال ما بنگر کافتد که بار دگر برخاك ما گذری
سعدی بجور و جفا مهر از تو بر نکند
من خاك پای توام ور خون من بخوری

دانمت آستین چرا پیش جمال میبری رسم بود کز آدمی روی نهان کند پری
معتقدان و دوستان از چپ و راست منتظر کبر رها نمیکند کز پس و پیش بنگری
آمدمت که بنگرم باز نظر بخود کنم سیر نمیشود نظر بس که لطیف منظری
غایت کام و دولتست آنکه بخدمتت رسد بنده میان بندگان بسته میان بچاکری
روی بخاك مینهم گر تو هلاك میکنی دست ببند میدهم گر تو اسیر میبری
هر چه کنی تو بر حقی حاکم و دست مطلقی پیش که داوری برند از تو که خصم و داوری
بنده اگر بسر رود در طلبت کجا رسد گر نرسد عنایتی درحق بنده آنسری
گفتم اگر نبینمت مهر فرامشم شود میروی و مقابلی غایب و در تصوری
جان بدهند و در زمان زنده شوند عاشقان گر بکشی و بعد از آن بر سر کشته بگذری
سعدی اگر هلاك شد عمر تو باد و دوستان
ملك یمین خویش را گر بکشی چه غم خوری؟

روی گشاده ایصنم طاقت خلق میبری چون پس پرده میروی پرده صبر میدری
حور بهشت خوانمت ماه تمام گویمت کادمئی ندیده‌ام چون تو پری بدلبری
آینه را تو دادهٔ پرتو روی خویشتن ورنه چه زهره داشتی در نظرت برابری
نسخهٔ چشم و ابرویت پیش نگار گر برم گویمش اینچنین بکن صورت قوس و مشتری
چون تو درخت دلنشان تازه بهار و گلفشان حیف بود که سایهٔ برسر ما نگستری
دیده بروی هر کسی بر نکنم زمهر تو در زعوام بسته به چون تو بخانه اندری
من نه مخیرم که چشم از تو بخویشتن کنم گر تو نظر بما کنی ور نکنی مخیری
پند حکیم بیش ازین درمن اثر نمیکند کیست که بر کند یکی زمزمهٔ قلندری
عشق و دوام عافیت مختلفند سعدیا
هر که سفر نمیکند دل ندهد بلشگری

سرو بستانی تو یا مه یا پری | یا ملك یا دفتر صورتگری
رفتنی داری و سحری میکنی | کاندران عاجز بماند سامری
هر که یکبارش گذشتی در نظر | در دلش صد بار دیگر بگذری
میروی واندر پیت دل میرود | باز میآئی و جان میپروری
گر تو شاهد با میان آئی چو شمع | مبلغی پروانها گرد آوری
چند خواهی روی پنهان داشتن | پرده میپوشی و پرما میدری
روزی آخر درمیان مردم آی | تا ببینند هر که میبیند پری
آفتاب از منظر افتد در رواق | چون ترا بینند بدین خوش منظری
جان و خاطر با تو دارم روز و شب | نقش بر دل نام بر انگشتری

سعدی از گرمی بخواهد سوختن
بسکه تو شیرینی از حد میبری

کس در نیامدست بدین خوبی ازدری | دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری
خورشید اگر تو روی نپوشی فرو رود | گوید دو آفتاب نباشد بکشوری
اول منم که در همه عالم نیامدست | زیباتر از تو در نظرم هیچ منظری
هرگز نبرده‌ام بخرابات عشق راه | امروز آرزوی تو در داد ساغری
یاخود بحسن روی تو کس نیست درجهان | یا هست و نیستم ز تو پروای دیگری
بر سرو قامتت گل و بادام روی وچشم | نشنیده‌ام که سرو چنین آورد بری
رویی که روز روشن اگر بر کشد نقاب | پرتو دهد چنانکه شب تیره اختری
همراه من مباش که غیرت برند خلق | دردست مفلسی چو ببینند گوهری
من کم نمیکنم سرموئی زمهر دوست | ور میزنند بهر بن موئیم نشتری

روزی مگر بدیدهٔ سعدی قدم نهی
تا در رهت بهر قدمت می نهد سری

گر کنم در سر وفات سری | سهل باشد زیان مختصری

ایکه قصد هلاك من داری | صبر کن تا ببینمت نظری
نه حرامست در رخ تو نظر | که حرامست چشم برگردی
دوست دارم که خاك پات شوم | تا مگر بر سرم کنی گذری
متحیر نه در جمال توام | عقل دارم بقدر خود قدری
حیرتم در صفات بیچونست | کاین کمال آفرید در بشری
ببری هوش وطاقت زن و مرد | گر تردد کنی ببام و دری
حق بدست رقیب ناهموار | پیش خصم ایستاده چون سپری
زانکه آئینه‌ای بدین خوبی | حیف باشد بدست بیبصری
آه سعدی اثر کند در کوه | نکند در تو سنگدل اثری

سنگرا سخت گفتمی همه عمر
تا بدیدم ز سنگ سخت تری

هرگز این صورت کند صورتگری؟ | یا چنین شاهد بود در کشوری؟
سرو رفتاری صنوبر قامتی | ماه رخساری ملائك منظری
میرود وزخویشتن بینی که هست | در نمیآید بچشمش دیگری
صدهزارش دست خاطر درر کاب | پادشاهی میرود با لشکری
عارضش باغی دهانش غنچهٔ | بل بهشتی در میانش کوثری
ماهرو یا مهربانی پیشه کن | خوبروئی را بباید زیوری
بیتو درهر گوشه پائی در گلست | وز تو درهر خانه دستی برسری
چون همایم سایهٔ بر سر فکن | تا در اقبالت شوم نیك اختری
در خداوندی چه نقصان آیدش | گر خداوندی بپرسد چاکری؟
مصلحت بودی شکایت گفتنم | گر بغیر از خصم بودی داوری
سعدیا داروی تلخ از دست دوست | به که شیرینی ز دست دیگری

خاکی از مردم بماند درجهان
وزوجود عاشقان خاکستری

هر نوبتم که در نظر ایماه بگذری بار دوم ز بار نخستین نکوتری
انصاف میدهم که لطیفان و دلبران بسیار دیده ام نه بدین لطف و دلبری
زنار بود هرچه همه عمر داشتم الا کمر که پیش تو بستم بچاکری
از شرم چون تو آدمیان در میان خلق انصاف میدهد که پهان میشود پری
شمشیر اختیار ترا سر نهاده ام دانم که گر تنم بکشی جان بپروری
جز صورتت در آینه کس را نمیرسد با صورت بدیع تو کردن برابری
ایمدعی گر آنچه مرا شد ترا شود برحال من ببخشی و حالت بیاوری
صید او فتاد و پاک مسافر بگل بماند هیچ افتدت که بر سر افتاده بگذری؟
صبری که بود مایهٔ سعدی دگر نماند
سختی مکن که کیسه بپرداخت مشتری

چونست حال بستان ای باد نوبهاری کز بلبلان برآمد فریاد بیقراری
ایگنج نوشدارو باخستگان نگه کن مرهم بدست و ما را مجروح میگذاری
یا خلوتی برآور یا برقعی فروهل ورنه بشکل شیرین شور از جهان برآری
هر ساعت از لطیفی رویت عرق برآرد چون بر شکوفه آید باران نوبهاری
عود است زیر دامان یا گل در آستینت یا مشك در گریبان بنمای تا چه داری
گل نسبتی ندارد با روی دلفریبت تو در میان گلها چون گل میان خاری
وقتی کمند زلفت دیگر کمان ابرو این میکشد بزورم وان میکشد بزاری
ور قید میگشائی وحشی نمیگریزد در بند خوبرویان خوشتر که رستگاری
زاول وفا نمودی چندانکه دل ربودی چون مهر سخت کردم سست آمدی بیاری
عمری دگر بباید بعد از فراق ما را کاین عمر صرف کردیم اندر امیدواری
ترسم نماز صوفی با صحبت خیالت باطل بود که صورت بر قبله مینگاری
هر درد را که بینی درمان و چارهٔ هست
درمان درد سعدی بادوست سازگاری

خبر از عیش ندارد که ندارد یاری ‌ دل نخوانند که صیدش نکند دلداری
جان بدیدار تو یکروز فدا خواهم کرد ‌ تا دگر برنکنم دیده بهر دیداری
یعلم‌الله که من ازدست غمت جان نبرم ‌ توبه از من بتر ازمن بکشی بسیاری
غم عشق آمد و غمهای دگر پاك ببرد ‌ سوزنی باید کز پای برآرد خاری
می‌حرامست ولیکن تو بدین نرگس‌مست ‌ نگذاری که ز پیشت برود هشیاری
میروی خرم و خندان و نگه می‌نکنی ‌ که نگه میکنند ازهرطرفت غمخواری
خبرت هست که خلقی زغمت بیخبرند؟ ‌ حال افتاده نداند که نیفتد باری
سرو آزاد ببالای تو می ماند راست ‌ لیکنش با تو میسر نشود رفتاری
می نماید که سر عربده دارد چشمت ‌ مست خوابش نبرد تا نکند آزاری

سعدیا دوست نبینی و بوصلش نرسی
مگر آنوقت که خودرا ننهی مقداری

دوچشم‌مست تو برداشت رسم‌هشیاری ‌ وگرنه فتنه ندیدی بخواب بیداری
زمانه با تو چه دعوی کند ببدمهری ؟ ‌ سپهر با تو چه پهلوزند به غداری؟
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت ‌ بدوستیت وصیت نکرد و دلداری
چوگل لطیف، ولیکن حریف اوباشی ‌ چو زر عزیز ، ولیکن بدست اغیاری
بصید کردن دلها چه شوخ و شیرینی ‌ بخیره کشتن تن‌ها چه جلد و عیاری
دلم ربودی و جان میدهم بطیبت نفس ‌ که هست راحت درویش درسبکساری
گر افتدت گذری بروجود کشتهٔ عشق ‌ سخن بگوی که درجسم‌مرده جان آری
گرت ارادت باشد بشورش دل خلق ‌ بشور زلف که در هرخمی دلی داری
چوبت بکعبه نگونسار بر زمین افتد ‌ بپیش قبلهٔ رویت بتان فرخاری
دهان پرشکرت را مثل بنقطه زنند ‌ که‌روی چون‌قمرت‌شمه‌ایست‌برگاری
بگرد نقطهٔ سرخت عذار سبز چنان ‌ که نیم دایرهٔ برکشند زنگاری
هزار نامه بیابی نویسمت که جواب ‌ اگرچه تلخ دهی در سخن شکرباری

زخلق گوی لطافت تو بردهٔ امروز
بخوبروئی و، سعدی بخوب گفتاری

عمری ببوی یاری کردیم انتظاری — زان انتظار ما را نگشود هیچ کاری
ازدولت وصالش حاصل نشد مرادی — وز محنت فراقش بردل بماند باری
هردم غم فراقش بر دل نهاد باری — هرلحظه دست هجرش در دل شکست خاری
ای زلف تو کمندی ابروی تو کمانی — وی قامت تو سروی وی روی تو بهاری
دانم که فارغی تو ازحال ودرد سعدی — کاورا درانتظارت خون شد دو دیده باری

در یاب عاشقان را کافزون کند صفا را
بشنو تو این سخن راکاینست یادگاری

من از تو روی نپیچم گرم بیازاری — که خوش بود ز عزیزان تحمل خواری
بهر سلاح که خون مرا بخواهی ریخت — حلال کردمت الا بتیغ بیزاری
تودردل من ازآن خوشتری و شیرین تر — که من ترش بنشینم زتلخ گفتاری
اگر دعات ارادت بود وگر دشنام — بگوی ازآن لب شیرین که شهد میباری
اگر بصید روی وحشی از تو نگریزد — که در کمند تو راحت بود گرفتاری
بانتظار عیادت که دوست میآید — خوشست بر دل رنجور عشق بیماری
گرم تو زهر دهی چون عسل بیاشامم — بشرط آنکه بدست رقیب نسپاری
تومیروی و مرا چشم ودل بجانب تست — ولی چه سود که جانب نگه نمیداری
گرت چومن غم عشقی زما نه پیش آرد — دگر غم همه عالم بهیچ نشماری
درازنای شب از چشم دردمندان پرس — که هرچه پیش توسهلست سهل پنداری
حکایت من ومجنون بیکدیگر ماند — نیافتیم و بمردیم در طلبکاری

بنال سعدی اگر چارهٔ وصالت نیست
که نیست چارهٔ بیچارگان بجز زاری

نه توگفتی که بجای آرم وگفتم که نیاری — عهد وپیمان وفاداری و دلبندی و یاری ؟

زخم شمشیر اجل به که سر نیش فراقت کشتن اولیتر از آن کم بجراحت بگذاری
تن آسوده چه داند که دل خسته چه باشد؟ من گرفتار کمندم تو چه دانی که سواری؟
کس چنین روی ندارد تو مگر حور بهشتی؟ وز کس اینبوی نیاید مگر آهوی تتاری؟
عرقت بر ورق روی نگارین بچه ماند؟ همچو بر خرمن گل قطرهٔ باران بهاری
طوطیان دیدم و خوشتر ز حدیثت نشنیدم شکرست آن نه دهان و لب و دندانکه تو داری
ایخردمند که گفتی نکنم چشم بخوبان بچه کار آیدت آن دل که بجانان نسپاری؟
آرزو میکندم باتو شبی بودن و روزی یا شبی روز کنی چو نمن و روزی بشب آری
هم اگر عمر بود دامن کامی بکف آید که گل از خار همی آید و صبح از شب تاری

سعدی آن طبع ندارد که ز خوی تو برنجد
خوش بود هرچه تو گوئی شکر و هرچه تو باری

چو کسی در آمد از پا و تو دستگاه داری گرت آدمیتی هست دلش نگاه داری
بره بهشت فردا نتوان شدن ز محشر مگر از دیار دنیا که سر دو راه داری
همه عیب خلق دیدن نه مروتست و مردی نگهی بخویشتن کن که تو هم گناه داری
ره طالبان و مردان کرمست و لطف و احسان تو خود از نشان مردی مگر این کلاه داری
بچه خرمی و نازان گرو از تو برد هامان اگرت شرف همینست که مال و جاه داری
چه درختهای طوبیست نشانده آدمی را تو بهیمه وار الفت بهمین گیاه داری
بکدام رو سپیدی طمع بهشت بندی تو که در خریطه چندین ورق سیاه داری
بدر خدای قربی طلب ای ضعیف همت که نماند این تقرب که بپادشاه داری
تو مسافری و دنیا سر آب کاروانی نه معولست پشتی که برین پناه داری
که زبان خاك داند که بگوش مرده گوید چه خوشست عیش وارث که بجایگاه داری

تو حساب خویشتن کن نه عتاب خلق سعدی
که بضاعت قیامت عمل تباه داری

هرگز نبود سرو ببالا که تو داری یا مه بصفای رخ زیبا که تو داری

گرشمع نباشدشب‌دل سوختگان را / روشن کند این‌غرهٔ غرا که‌تو داری
حوران بهشتی که دل خلق ستانند / هرگز نستانند دل ما که تو داری
بسیار بود سرو روان و گل خندان / لیکن‌نه‌بدین صورت‌وبالا که‌تو‌داری
پیداست که‌سرپنجهٔ مارا چه‌بود زور / باساعد سیمین توانا که تو داری
سحر سخنم در همه آفاق ببردند / لیکن چه‌زند باید بیضا که‌تو‌داری؟
امثال تو ازصحبت ما ننگ ندارند / جای مگس‌ست‌اینهمه حلوا که‌تو‌داری
این روی‌بصحرا کند آن‌میل ببستان / من روی ندارم مگر آنجا که‌تو‌داری
سعدی‌تو نیارامی و کوته نکنی دست / تاسرنرود در سر سودا که تو داری

تامیل نباشد بوصال از طرف دوست
سودی نکند حرص وتمنا که تو‌داری

تواگر بحسن دعوی بکنی گواه داری / که جمال سرو بستان و کمال ماه‌داری
درکس نمیگشایم که بخاطرم در آید / تو باندرون جان آی که جایگاه داری
ملکی ،پری ندانم بچه کنیتت بخوانم؟ / بکدام جنس گویم که‌تو اشتباه داری؟
بر کس نمیتوانم بشکایت از تو رفتن / که قبول وقوتت‌هست وجمال‌وجاه‌داری
گل بوستان رویت چو شقایقست لیکن / چکنم بسرخ روئی که دلی سیاه داری
چه‌خطای‌بنده‌دیدی که خلاف‌عهد کردی؟ / مگر آنکه ماضعیفیم وتودستگاه داری؟
نه کمال حسن باشدترشی وروی‌شیرین / همه‌بدمکن که‌مردم همه‌نیکخواه‌داری
توجفا کنی وصولت دگران دعای دولت / چکنند ازین لطافت که توپادشاه داری؟
بیکی لطیفه گفتی ببرم هزار دلرا / نه چنان لطیف باشد که دلی‌نگاه داری

بخدای اگر چوسعدی‌برود دلت‌براهی
همه شب چنونخسبی ونظر براه داری

این چه رفتارست کاراميدن ازمن‌میبری؟ / هوشم از دل میربائی عقلم از تن میبری
باغ‌ولالستان چه‌باشد آستینی بر فشان / باغبان را گو بیا گر گل بدامن میبری
روزوشب‌میباشدآنساعت که‌همچون آفتاب / مینمائی روی و دیگر باز روزن میبری

مویت از بس تا کمر گه گوشهٔ بر خرمنست | زینهار آن خوشه پنهان کن که خرمن میبری
دل بعیاری ببردی ناگهان از دست من | دزد شب گردد تو فارغ روز روشن میبری
گر تو بر گردیدی از من بیگناه و بی سبب | تا مگر من نیز بر گردم ، غلط ظن میبری
چون نیاید دود از آن خرمن که آتش میزنی | یا ببندد خون از ین موضع که سوزن میبری
این طریق دشمنی باشد نه راه دوستی | کابروی دوستان در پیش دشمن میبری
عیب مسکینی مکن افتان و خیزان در پیت | کان نمیآید تو زنجیرش بگردن میبری

سعدیا گفتار شیرین پیش آن کام و دهان
در بدریا میفرستی زر بمعدن میبری

هر سلطنت که خواهی میکن که دلپذیری | در دست خوبرویان دولت بود اسیری
جان باختن بکویت در آرزوی رویت | دانسته‌ام و لیکن خونخوار ناگزیری
ملك آن تست و فرمان مملوك راچه درمان | گر بیگنه بسوزی ور بیخطا بگیری؟
گر من سخن نگویم در وصف روی و مویت | آئینه‌ات بگوید پنهان که بی نظیری
آنکو ندیده باشد گل در میان بستان | شاید که خیره ماند در ارغوان و خیری
گفتم مگر ز رفتن غایب شوی ز چشمم | آن نیستی که رفتی آنی که درضمیری
ایباد صبح بستان پیغام وصل جانان | میرو که خوش نسیمی میدم که خوش عبیری
او را نمیتوان دید از منتهای خوبی | ما خود نمینمائیم از غایت حقیری
گر یار باجوانان خواهد نشست و رندان | ما نیز توبه کردیم از زاهدی و پیری

سعدی نظر بپوشان یا خرقه در میان نه
رندی روا نباشد در جامهٔ فقیری

اگر کلاله مشکین ز رخ براندازی | کنند در قدمت عاشقان سر اندازی
اگر برقص درآئی تو سرو سیم اندام | نظاره کن که چه مستی کنند و جانبازی
تو با چنین قد و بالا و صورت زیبا | بسرو ولاله و شمشاد و گل نپردازی
کدام باغ چو رخسار تو گلی دارد ؟ | کدام سرو کند با قدت سرافرازی؟

بحسن وخال و بناگوش اگر نگاه کنی نظر تو با قد و بالای خود نیندازی
غلام باد صبایم غلام باد صبا که باکلالهٔ جعدت همی کند بازی
بگوی مطرب یاران بیار زمزمهٔ بنال بلبل مستان که بس خوش آوازی
که گفته است که صد دل بغمزهٔ ببری؟ هزار صید بیك تاختن بیندازی
زلطف لفظ شکربار گفتهٔ سعدی
شدم غلام همه شاعران شیرازی

یار گرفته‌ام بسی چون تو ندیده‌ام کسی شمع چنین نیامده‌است ازدرهیچ مجلسی
عادت بخت من نبود آنکه تو یادم آوری نقد چنین کم اوفتد خاصه بدست مفلسی
صحبت ازین شریفتر صورت ازین لطیفتر دامن ازین نظیفتر وصف تو چون کند کسی؟
خادمهٔ سرای را گو در حجره بند کن تا بسر حضور ماره نبرد موسوسی
روز وصال دوستان دل نرود ببوستان یا بگلی نگه کند یا بجمال نرگسی
گر بکشی کجا روم؟ تن بقضا نهاده‌ام سنگ جفای دوستان درد نمیکند بسی
قصه بهر که میبرم فایدهٔ نمیدهد مشکل دردعشق را حل نکند مهندسی
اینهمه خار میخورد سعدی و بارمیبرد
جای دگر نمیرود هر که گرفت مونسی

ما سپر انداختیم گر تو کمان میکشی گو دل ماخوش مباش گر تو بدین دلخوشی
گر بکشی بنده ایم ور بنوازی رواست ما بتو مستأنسیم تو بچه مستوحشی؟
گفتی اگر درد عشق پای نداری گریز چون بتوانم گریخت تاتو کمندم کشی؟
دیده فرو دوختیم تانه بدوزخ برد باز نگه میکنم سخت بهشتی وشی
غایت خوبی که هست قبضه و شمشیر و دست خلق حسد میبرند چون تو مرا میکشی
موجب فریاد ما خصم نداند که چیست چارهٔ مجروح عشق نیست بجز خامشی
چند توان ، ایسلیم ، آب بر آتش زدن کاب دیانت برد رنگ رخ آتشی
آدمی هوشمند عیش ندارد ز فکر ساقی مجلس بیار آن قدح بیهشی

مست می عشقرا عیب مکن سعدیا
مست بیفتی تو نیز گرهم ازین می چشی

هرگز آن دل بنمیرد که تو جانش باشی — نیکبخت آنکه تو درهردوجهانش باشی
غم واندیشه در آن دایره هرگز نرود — بحقیقت که تو چون نقطه میانش باشی
هرگزش بادصبا برگ پریشان نکند — بوستانی که چو تو سرو روانش باشی
همه عالم نگران تا نظر بخت بلند — برکه افتد که تو یکدم نگرانش باشی
تشنگانت بلب ای چشمهٔ حیوان مردند — تشنه تر آنکه تو نزدیك دهانش باشی
گر توان بود که دور فلك ازسر گیرند — تو دگر نادرهٔ دور زمانش باشی
وصفت آن نیست که دروهم سخندان گنجد — ورکسی گفت مگر هم تو زبانش باشی
چون تحمل نکند بار فراق تو کسی — با همه دوددل آسایش جانش باشی؟
ایکه بیدوست بسر می نتوانی که بری — شایدار محتمل بار گرانش باشی

سعدی آنروز که غوغای قیامت باشد
چشم دارد که تو منظور نهانش باشی

اگرتوبرده برین زلف ورخ نمیپوشی — بهتك پردهٔ صاحبدلان همیکوشی
چنین قیامت وقامت ندیده‌ام همه عمر — تو سرو یا بدنی شمس یا بنا گوشی
غلام حلقهٔ سیمین گوشوار توام — که پادشاه غلامان حلقه در گوشی
بکنج خلوت پاکان و پار سایان آی — نظاره کن که‌چه مستی کنندومدهوشی
بروز گار عزیزان که یاد میکنمت — علی‌الدوام نه یادی پس از فراموشی
چنان موافق طبع منی و در دل من — نشستهٔ که گمان میبرم در آغوشی
چه‌نیکبخت کسانیکه با تو هم سخنند — مرانه زهرهٔ گفت ونه صبر خاموشی
رقیب نامتناسب چه‌اهل صحبت تست؟ — که طبع اوهمه‌نیش وتوسربسر نوشی
بتربیت بچمن گفتم ای نسیم صبا — بگوی تا ندهد گل بخار چاوشی
توسوز سینهٔ مستان ندیدی ای هشیار — چوآتشیت نباشد چگونه برجوشی؟

ترا که دل نبود عاشقی چه دانی چیست؟ ترا که سمع نباشد سماع ننیوشی
وفای یار بدنیا و دین مده سعدی
دریغ باشد یوسف بهرچه بفروشی

روی بپوش ای قمر خانگی تا نکشد عقل، بدیوانگی
بلعجبیهای خیالت ببست چشم خردمندی و فرزانگی
با تو بباشم بکدام آبروی؟ یا بگریزم بچه مردانگی؟
باتو بر آمیختنم آرزوست وزهمه کس وحشت و بیگانگی
پرده بر انداز شبی شمع وار. تا همه سوزیم بپروانگی
یا ببرد خانهٔ سعدی خیال
یا ببرد دوست بهمخانگی

بسم ازهوا گرفتن که پری نماند و بالی بکجا روم ز دستت که نمیدهی مجالی؟
نه ره گریز دارم نه طریق آشنائی چه غم اوفتادهٔ را که تواند احتیالی؟
همه عمر در فراقت بگذشت وسهل باشد اگر احتمال دارد بقیامت اتصالی
چه خوشست در فراقی همه عمر صبر کردن بامید آنکه روزی بکف اوفتد وصالی
بتو حاصلی ندارد غم روزگار گفتن که شبی نخفته باشی بدرازنای سالی
غم حال دردمندان نه عجب گرت نباشد که چنین نرفته باشد همه عمر بر تو حالی
سخنی بگوی بامن که چنان اسیر عشقم که بخویشتن ندارم ز وجودت اشتغالی
چه نشینی ایقیامت بنمای سر و قامت بخلاف سرو بستان که ندارد اعتدالی
که نه امشب آنسماعست که دف خلاص یابد بطپانچهٔ، و بربط برهد بگو شمالی
دگر آفتاب رویت منمای آسمان را که قمر ز شرمساری بشکست چون هلالی
خط مشکبوی و خالت بمناسبت تو گوئی قلم غبار میرفت و فرو چکید خالی
توهم این مگوی سعدی که نظر گناه باشد
گنه است بر گرفتن نظر از چنین جمالی

-٦٦٥-

مرا تو جان عزیزی و یار محترمی — بهرچه حکم کنی بر وجود من حکمی
غمت مباد و گزندت مباد و درد مباد — که مونس دل و آرام جان و دفع غمی
هزار تندی و سختی بکن که سهل بود — جفای مثل تو بردن که سابق کرمی
ندانم از سرو پایت کدام خوبتر است — چه جای فرق که زیبا ز فرق تا قدمی
اگر هزار الم دارم از تو بردل ریش — هنوز مرهم ریشی و داروی المی
چنین که میگذری کافر و مسلمان را — نگه بتست که هم قبلهٔ وهم صنمی
چنین جمال نشاید که هر نظر بیند — مگر که نام خدا گرد خویشتن بدمی
نگویمت که گلی برفراز سرو روان — که آفتاب جهانتاب بر سر علمی
تو مشکبوی سیه چشم را که در یابد — که همچو آهوی مشکین از آدمی برمی

کمند سعدی اگر شیر شرزه صید کند
تو در کمند نیائی که آهوی حرمی

تو کدامی و چه نامی که چنین خوب خرامی؟ — خون عشاق حلالست زهی شوخ حرامی
بیم آنست دمادم که چو پروانه بسوزم — از تغابن که تو چون شمع چرا شاهد عامی
فتنه انگیزی و خون ریزی و خلقی نگرانت — که چه شیرین حرکاتی و چه مطبوع کلامی
مگر از هیأت شیرین تو میرفت حدیثی — نیشکر گفت کمر بسته ام اینك بغلامی
کافر از قامت همچون بت سنگین تو بیند — بار دیگر نکند سجدهٔ بتهای رخامی
بنشنین یکنفس ای فتنه که برخاست قیامت — فتنه نادر بنشیند چو تو در حال قیامی
بلعجب باشد ازین خلق که رویت چو مه نو — مینمایند بانگشت و تو خود بدر تمامی
کس نیارد که کند جور در اقبال اتابك — تو چنین سر کش و بیچاره کش از خیل کدامی
آفت مجلس و میدان هلاك زن و مردی — فتنهٔ خانه و بازار و بلای در و بامی
درسر کار تو کردم دل و دین با همه دانش — مرغ زیرك بحقیقت منم امروز و تو دامی

طاقتم نیست زهر بیخبری سنگ ملامت
تو که در سینهٔ سعدی چو چراغ از پس جامی

چون تنگ نباشد دل مسکین حمامی — کش یار هم آواز بگیرند بدامی ؟

دیشب همه‌شب دست‌در آغوش‌سلامت و امروز همه روز تمنای سلامی
آن‌بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل خوش بود ،دریغا که نکردند دوامی
از من مطلب صبر جدائی که ندارم سنگیست فراق ودل‌محنت‌زده‌جامی
در هیچ مقامی دل مسکین نشکیبد خوکردهٔ صحبت که‌بر افتد ز مقامی
بیدوست حرامست جهاندیدن مشتاق قندیـل بکش تـا بنشینم بظلامی
چندان بنشینم که‌بر آید نفس صبح کانوقت بدل میرسد از دوست‌پیامی
آنجا که توئی رفتن ما سود ندارد الا بکرم پیش نهد لطف تو گامی
زان‌عین که‌دیدی اثری بیش نماندست جانی بدهان آمده در حسرت کامی
سعدی سخن یار نگوید بر اغیار
هرگز نبرد سوختهٔ قصه بخامی

صاحبنظر نباشد در بند نیکنامی خاصان خبر ندارند ازگفتگوی عامی
ای نقطه سیاهی بالای خط سبزش خوش دانهٔ ولیکن بس برکنار دامی
حورازبهشت بیرون ناید تواز کجائی؟ مه برزمین نباشد توماهرخ کدامی؟
دیگر کسش نبیند دربوستان خرامان کرسرو بوستانت بیند که میخرامی
بدر تمام روزی در آفتاب رویت گر بنگرد بیارد اقرار ناتمامی
طوطی شکرشکستن دیگر رواندارد گرپسته‌ات ببیند وقتیکه درکلامی
در حسن بینظیری در لطف بینهایت در مهر بی ثباتی در عهد بید وامی
لایقتر از امیری در خدمتت امیری خوشتر ز پادشاهی درحضرتت غلامی
ترك عمل بگفتم ایمن شدم زعزلت بی چیزرا نباشد اندیشه از حرامی
فردا بداغ دوزخ ناپختهٔ بسوزد کامروز آتش عشق از وی‌نبرد خامی
هر لحظه سر بجائی برمیکند خیالم تاخود چه‌برمن آیدزین‌منقطع‌لگامی
سعدی چو ترك هستی گفتی ز خلق رستی
از سنگ غم نباشد بعد از شکسته جامی

آسوده خاطرم که تو در خاطر منی گر تاج میفرستی وگر تیغ میزنی
ای چشم عقل خیره دراوصاف روی تو چون مرغ شب که هیچ نبیند بروشنی
شهری بتیغ غمزهٔ خونخوار و لعل لب مجروح میکنی و نمك میپراکنی
ماخوشه چین خرمن اصحاب دولتیم باری نگه کن ایکه خداوند خرمنی
گیرم که بر کنی دل سنگین زمهر من مهر از دلم چگونه توانیکه بر کنی
حکم آن تست اگر بکشی بیگنه ولیك عهدوفای دوست نشاید که بشکنی
این عشق رازوال نباشد بحکم آنك ما پاك دیده‌ایم و تو پاکیزه دامنی
از من گمان مبر که بیاید خلاف دوست ور متفق شوند جهانی بدشمنی
خواهیکه دل بکس ندهی دیده‌ها بدوز پیکان عشق را سپری باید آهنی
بامدعی بگوی که ماخود شکسته‌ایم محتاج نیست پنجه که بامادر افکنی

سعدی چو سروری نتوان کرد لازمست
باسخت بازوان بضرورت فروتنی

پاکیزه روی را که بود پاکدامنی تاریکی از وجود بشوید بروشنی
گر شهوت از خیال دماغت بدررود شاهد بود هر آنچه نظر بروی افکنی
ذوق سماع مجلس انست بگوش دل وقتی رسد که گوش طبیعت بیاکنی
بسیار بر نیاید شهوت پرست را کش دوستی شود متبدل بدشمنی
خواهی که پای بسته نگردی بدام دل بامرغ شوخ دیده مکن همنشیمنی
شاخی که سر بخانهٔ همسایه میبرد تلخی بر آورد مگرش بیخ بر کنی
زنهار گفتمت قدم معصیت مرو ورنه نزیبدت که دم معرفت زنی

سعدی هنر نه پنجهٔ مردم شکستن است
مردی درست باشی اگر نفس بشکنی

من چرا دل بتو دادم که دلم میشکنی؟ یا چه کردم که نگه باز بمن می نکنی؟
دل وجانم بتومشغول و نظر درچپ وراست تا ندانند حریفان که تو منظور منی

دیگران چون بروند از نظر از دل بروند
تو چنان در دل من رفته که جان در بدنی

تو همائی و من خستهٔ بیچاره گدای
پادشاهی کنم ار سایه بمن بر فکنی

بنده وارت بسلام آیم و خدمت بکنم
ور جوابم ندهی میرسدت کبر و منی

مرد راضیست که در پای تو افتد چو نگوی
تا بدان ساعد سیمینش بچوگان بزنی

مست بیخویشتن از خمر ظلوم ست وجهول
مستی از عشق نکو باشد و بیخویشتنی

تو بدین نعت وصفت گر بخرامی در باغ
باغبان بیند و گوید که تو سرو چمنی

من بر از شاخ امیدت نتوانم خوردن
غالب الظن و یقینم که تو بیخم بکنی

خوان درویش بشیرینی وچربی بخورند
سعدیا چرب زبانی کن و شیرین سخنی

اگر لذت ترك لذت بدانی
دگر شهوت نفس لذت نخوانی

هزاران در از خلق بر خود ببندی
گرت باز باشد دری آسمانی

سفرهای علوی کند مرغ جانت
گر از چنبر آز بازش پرانی

ولیکن تو را صبر عنقا نباشد
که در دام شهوت بگنجشك مانی

زصورت پرستیدنت می‌هراسم
که تا زندهٔ ره بمعنی ندانی

گر از باغ انست گیاهی بر آید
گیاهت نماید گل بوستانی

دریغ آیدت هر دو عالم خریدن
اگر قدر نقدی که داری بدانی

بملکی دمی زین نشاید خریدن
که از دور عمرت بشد رایگانی

همین حاصلت باشد از عمر باقی
اگر همچنینش بآخر رسانی

بیا تا به از زندگانی بدستت
چه افتاد تا صرف شد زندگانی

چنان میروی ساکن و خواب در سر
که میترسم از کاروان باز مانی

وصیت همین است جان برادر
که اوقات ضایع مکن تا توانی

صدف وار باید زبان در کشیدن
که وقتیکه حاجت بود در چکانی

همه عمر تلخی کشیدست سعدی
که نامش بر آمد بشیرین زبانی

ای، سرو حدیقهٔ معانی　جانی و لطیفهٔ جهانی
پیش تو باتفاق مردن　خوشتر که پس از تو زندگانی
چشمان تو سحر اولین اند　تو فتنهٔ آخر الزمانی
چون اسم تو در میان نباشد؟　گوئی که بجسم در میانی
آنرا که تو از سفر بیائی　حاجت نبود بار مغانی
گر ز آمدنت خبر بیارند　من جان بدهم بمژدگانی
دفع غم دل نمیتوان کرد　الا بامید شادمانی
گر صورت خویشتن ببینی　حیران وجود خود بمانی
گر صلح کنی لطیف باشد　در وقت بهار و مهربانی
سعدی خط سبز دوست دارد　پیرامن خد ارغوانی

این پیر نگر که همچنانش
از یاد نمیرود جوانی

جمعی که تو در میان ایشانی　زان جمع بدر بود پریشانی
خرم تن آنکه باتو پیوندد　وان حلقه که درمیان ایشانی
من نیز بخد متت کمر بندم　باشد که غلام خویشتن خوانی
بر خوان تو این شکر که میبینی　بیفایدهٔ مگس که میرانی
هر جا که تو بگذری بدین خوبی　کس شك نکند که سرو بستانی
هرك این سر دست و ساعدت بیند　گر دل ندهد، بپنجه بستانی
من جسم چنین ندیده ام هرگز　چندانکه قیاس میکنم جانی
بر دیده من برو که مخدومی　پروانه بخون بده که سلطانی
من سر ز خط تو بر نمیگیرم　ور چون قلمم بسر بگردانی
این گرد که بر رخست می بینی　وان درد که در دلست میدانی

دودی که بیاید از دل سعدی   پیداست که آتشیست پنهانی
میگوید و جان برقص میآید
خوش میرود این سماع روحانی

ذوقی چنان ندارد بیدوست زندگانی   دودم بسر بر آمد زین آتش نهانی
شیراز در نبستست از کاروان ولیکن   مارا نمی گشایند از قید مهربانی
اشتر که اختیارش در دست خود نباشد   میبایدش کشیدن باری بناتوانی
خون هزار وامق خوردی بدلفریبی   دست از هزار عذرا بردی بدلستانی
صورت نگار چینی بیخویشتن بماند   گر صورتت ببیند سر تا بسر معانی
شبی بر در سرایت غوغای عشقبازان   همچون بر آب شیرین آشوب کاروانی
تو فارغی و عشقت بازیچه مینماید   تا خرمنت نسوزد تشویش ماندانی
میگفتمت که جانی دیگر دریغم آید   گرجوهری به ازجان ممکن بود تو آنی
سروی چو در سماعی بدری چو در حدیثی   صبحی چو در کناری شمعی چو درمیانی
اول چنین نبودی باری حقیقتی شد   دی حظ نفس بودی امروز قوت جانی
شهر آن تست و شاهی فرمای هرچه خواهی   گر بیعمل ببخشی ور بی گنه برانی
روی امید سعدی بر خاك آستانست
بعد از تو کس ندارد یا غایة الامانی

ندانمت بحقیقت که در جهان بکه مانی   جهان و هرچه دراو هست صورتند و تو جانی
بپای خویشتن آیند عاشقان بکمندت   که هر که راتو بگیری زخویشتن برهانی
مرامپرس که چونی بهرصفت که توخواهی   مرامگو که چه نامی بهر لقب که توخواهی
چنان بنظرهٔ اول ز شخص می ببری دل   که باز می نتواند گرفت نظرهٔ ثانی
تو پرده پیش گرفتی و زاشتیاق جمالت   ز پرده ها بدر افتاد رازهای نهانی
بر آتش تو نشستیم و دود شوق بر آمد   تو ساعتی ننشستی که آتشی بنشانی
چو پیش خاطرم آید خیال صورت خوبت   ندانمت که چه گویم ز اختلاف معانی

مرا گناه نباشد نظر بروی جوانان / که پیر داند مقدار روزگار جوانی
ترا که دیده ز خواب و خمار باز نباشد / ریاضت من‌شب تاسحر نشسته چه دانی؟
من ایصباره رفتن بکوی دوست ندانم / تو میروی بسلامت سلام من برسانی

سراز کمند تو سعدی بهیچ روی نتابد
اسیرخویش گرفتی بکش‌چنانکه‌تودانی

نگویم آب و گلست آن وجودروحانی / بدین کمال نباشد جمال انسانی
اگر تو آب و گلی همچنانکه‌سایرخلق / گل بهشت مخمر بآب حیوانی
بهرچه خوبتر اندر جهان نظر کردم / که گویمش بتوماند تو خوبترزانی
وجودهر که‌نگه‌میکنم زجان وجسد / مرکبست و تو ازفرق تا قدم جانی
گرت درآینه سیمای خویش‌دل‌ببرد / چومن شوی‌و بدرمان‌خویش درمانی
دلی که‌با سر زلفت تعلقی دارد / چگونه جمع شود با چنان پریشانی
مرا که پیش تو اقرار بندگی کردم / رواست گر بنوازی وگر برنجانی
ولی خلاف‌بزرگان که گفته‌اند مکن / بکن هر آنچه بشایدنه‌هرچه‌بتوانی
طمع‌مدار که‌از دامنت بدارم دست / بآستین ملالی که بر من افشانی
فدای‌جان‌تو گرمن‌فدا شوم‌چه شود؟ / برای عید بود گوسفند قربانی

روان‌روشن سعدی که‌شمع مجلس‌تست
بهیچ کار نیاید گرش نسوزانی

نه طریق دوستانست و نه‌شرط مهربانی / که بدوستان یکدل سرو دست‌برفشانی
دلم ازتو چون‌برنجد؟ که‌بوهم‌درنگنجد / که جواب تلخ گوئی توبدین‌شکردهانی
نفسی بیاو بنشین سخنی بگو و بشنو / که بتشنگی بمردیم بر آب زندگانی
غم‌دل‌بکس‌نگویم که‌بگفت رنگ ورویم / تو بصورتم نگه کن که سرایرم بدانی
عجبت نیاید از من سخنان سوز ناکم / عجبست اگربسوزم چو بر آتشم نشانی؟
دل عارفان ببردند و قرار پارسایان / همه‌شاهدان بصورت توبصورت ومعانی

نه خلاف عهد کردم که حدیث جز تو گفتم همه بر سر زبانند و تو در میان جانی
اگرت بهر چه دنیا بدهند حیف باشد وگرت بهر چه عقبی بخرند رایگانی
تو نظیر من ببینی و بدیل من بگیری عوض تو من نیابم که بهیچکس نمانی
نه عجب کمال حسنت که بصد زبان بگویم که هنوز پیش ذکرت خجلم زبیزبانی
مده ای رفیق پندم که نظر بر او فکندم تو میان ما ندانی که چه میرود نهانی
مزن ای عدو بتیرم که باین قدر نمیرم خبرش بگو که جانت بدهم بمژدگانی
بت من چه جای لیلی که بریخت خون مجنون اگر این قمر ببینی دگر آن سمر نخوانی

دل دردمند سعدی زمحبت تو خون شد
نه بوصل میرسانی نه بقتل میرهانی

همه کس را تن و اندام و جمالست و جوانی وین همه لطف ندارد تو مگر سرو روانی
نظر آوردم و بردم که وجودی بتو ماند همه اسمند و تو جسمی همه جسمند و تو جانی
تو مگر پرده بپوشی وگست روی نبینند ور همین پرده زنی پردهٔ خلقی بدرانی
تو ندانی که چرا در تو کسی خیره بماند تا کسی همچو تو باشد که در او خیره بمانی
نوك تیر مژه از جوشن جان میگذرانی من تنك پوست نگفتم تو چنین سخت کمانی
هرچه درحسن تو گویند چنانی بحقیقت غیبت آنست که با ما بارادت نه چنانی
رمقی بیش نماندست گرفتار غمت را چند مجروح تواند اشت بکش تا برهانی
بیش ازین صبر ندارم که تو هردم بر قومی بنشینی و مرا بر سر آتش بنشانی
گر بمیرد عجب آن شخص و دگر زنده نباشد که برانی زدر خویش و دگر باز بخوانی

سعدیا گر قدمت راه بپایان نرساند
باری اندر طلبش عمر بپایان برسانی

فرخ صباح آنکه تو بروی نظر کنی فیروز روز آنکه تو بروی گذر کنی
آزاد بندهٔ که بود در رکاب تو خرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی
دیگر نبات را نخرد مشتری بهیچ یکبار اگر تبسم همچون شکر کنی

ای آفتاب روشن و ای سایهٔ همای
مارا نگاهی ازتو تمام است اگر کنی
من باتو دوستی ووفا کم نمیکنم
چندانکه دشمنی وجفا بیشتر کنی
مقدورمن سریست که در پایت افکنم
گرزانکه التفات بدین مختصر کنی
عمریست تابیاد توشب و روز میکنم
تو خفتهٔ که گوش بآه سحر کنی
دانیکه رویم ازهمه‌عالم بروی تست
زنهار اگرتو روی بروی دگر کنی
گفتی که‌دیرو زودبحالت نظر کنم
آری کنی‌چوبرسرخاکم گذری کنی
شرطست‌سعدیا که‌بمیدان‌عشق‌دوست
خود را بپیش تیر ملامت سپر کنی
وز عقل بهترت سپری باید ای حکیم
تا از خدنگ غمزهٔ خوبان حذر کنی

باری آنست که‌زهراز قبلش نوش کنی
نه چورنجی رسدت یار فراموش کنی
هاون از یار جفا بیند و تسلیم شود
توچه‌یاری که‌چودیك‌ازتف‌دل‌جوش کنی
علم از دوش بنه ور عملی فرماید
شرط آزادگی آنست که بر دوش کنی
راه‌دانا دگرومذهب عاشق دگرست
ای خردمند که عیب‌من مدهوش کنی
شاهدآنوقت بیاید که‌توحاضر گردی
مطرب آنوقت‌بگوید که‌توخاموش‌کنی
سر تشنیع نداری طلب یار مکن
مگست نیش‌زندچون طلب نوش‌کنی
پای‌درسلسله باید که همان‌لذت عشق
درتو باشد که گرش‌دست‌در آغوش‌کنی
مردباید که نظربر ملخ و مور کند
آن‌تأمل که تودرزلف وبناگوش کنی
تاچه‌شکلی‌تودر آئینه‌همان‌خواهی‌دید
شاهد آئینه تست ار نظر هوش کنی
سخن معرفت از حلقهٔ درویشان پرس
سعدیاشایدازین حلقه‌که در گوش کنی

چشم رضاورحمت برهمه‌باز میکنی
چونکه‌ببخت مارسد اینهمه نازمیکنی
ای که‌نیازمودهٔ صورت حال بیدلان
عشق‌حقیقتست‌اگر حمل‌مجاز میکنی
ایکه‌نصیحتم کنی کز پی او دگر مرو
در نظر سبکتکین عیب ایاز میکنی

پیش نماز بگذرد سرو روان و گویدم   قبلهٔ اهل دل منم سهو نماز میکنی
دی بامید گفتمش داعی دولت توام   گفت دعا بخود بکن گر بنیاز میکنی
گفتم اگر لبت گزم می‌خورم و شکر مزم   گفت خوری اگر پزم قصه دراز میکنی

سعدی خویش خوانیم پس بجفا برانیم
سفره اگر نمی‌نهی در بچه باز میکنی ؟

روزی بر نخدانت گفتم به سیمینی   گفت ار نظری داری مارا به ازین بینی
خورشید و گلت خوانم هم ترک ادب باشد   چرخ مه و خورشیدی باغ گل و نسرینی
حاجت بنگاریدن نبود رخ زیبا را   تو ماه پری پیکر زیبا و نگارینی
بر بستر هجرانت شاید که نپرسندم   کس سوخته خرمن را گوید بچه غمگینی؟
بنشین که فغان از ما برخاست در ایامت   بس فتنه که برخیزد هرجا که تو بنشینی
گر بندهٔ خود خوانی افتیم بسلطانی   ور روی بگردانی رفتیم بمسکینی
کس عیب نیارد گفت آنرا که تو بپسندی   کس رد نتواند کرد آنرا که تو بگزینی

عشق لب شیرینت روزی بکشد سعدی
فرهاد چنین کشتست آن شوخ بشیرینی

شبست و شاهد و شمع و شراب و شیرینی   غنیمتست چنین شب که دوستان بینی
بشرط آنکه منت بنده وار در خدمت   بایستم تو خداوند وار بنشینی
میان ما و شما عهد در ازل رفتست   هزار سال بر آید همان نخستینی
چو صبرم از تو میسر نمیشود چکنم   بخشم رفتم و باز آمدم بمسکینی
بحکم آنکه مرا هیچ دوست چون تو بدست   نیاید و تو به از من هزار بگزینی
برنگ و بوی بهار ای فقیر قانع باش   چو باغبان نگذارد که سیب و گل چینی
تفاوتی نکند گر ترش کنی ابرو   هزار تلخ بگوئی که هنوز شیرینی
لگام برسر شیران کند صلابت عشق   چنان کشد که شتر را مهار در بینی
ز نیکبختی سعدیست پای بند غمت   زهی کبوتر مقبل که صید شاهینی

مرا شکیب نمیباشد ای مسلمانان
ز روی خوب لکم دینکم ولی دینی

مبارك ساعتی باشد که با منظور بنشینی | بنزدیکت بسوزاند مگر کزدور بنشینی
عقابان میدرد چنگال باز آهنین پنجه | ترا بازی همین باشد که چون عصفور بنشینی
نباید گر بسوزندت که فریاد از تو برخیزد | اگر خواهی که چون پروانه پیش نور بنشینی
گرت باماخوش افتادست چو نمالاابالی شو | نه یاران مست برخیزند و تو مستور بنشینی
مئی خور کز سر دنیا توانی خاستن یکدل | نه آنساعتکه هشیارت کنند مخمور بنشینی
تمنای شکم روزی کند یغمای مورانت | اگر هرجا که شیرینست چون زنبور بنشینی
بصورت زان گرفتاری که درمعنی نمیبینی | فراموشت شود این دیو اگر باحور بنشینی
نپندارم که بایارت وصال ازدست برخیزد | مگر کز هرچه هست اندر جهان مهجور بنشینی

میان خواب وبیداری توانی فرق کرد آنگه
که چون سعدی بتنهائی شب دیجور بنشینی

خواهم اندر پایش افتادن چو گوی | ور بچوگانم زند هیچش مگوی
بر سر عشاق طوفان گو ببار | در ره مشتاق پیکان گو بروی
گر بداغت میکند فرمان ببر | ور بدردت میکشد درمان مجوی
ناودان چشم رنجوران عشق | گر فرو ریزند خون آید بجوی
شاد باش ای مجلس روحانیان | تا که خورد این می که من مستم ببوی
هر که سودا نامهٔ سعدی نبشت | دفتر پرهیزگاری گو بشوی

هر که نشنیدست وقتی بوی عشق
گو بشیراز آی و خاك من ببوی

گلست آن یاسمن یا ماه یا روی | شبست آن یا شبه یامشك یا بوی
لبت دانم که یاقوتست و تن سیم | نمیدانم دلت سنگست یا روی
نپندارم که دربستان فردوس | بروید چون تو سروی برلب جوی

چه شیرین‌لب سخنگوئی که عاجز فرو میماند از وصفت سخنگوی
بیوئی الغیاث از ما بر آید که ای باد از کجا آوردی این بوی
الا ای ترک آتشروی ساقی بآب باده عقل از من فرو شوی
چه شهر آشوبی ای دلبند خودرای چه بزم آرائی ای گلبرگ خودروی
چو درمیدان عشق افتادی ایدل بباید بودنت سرگشته چون گوی
دلا گر عاشقی میسوز و میساز تنا گر طالبی می پرس ومی پوی
درین ره جان بده یا ترک ما گیر برین در سر بنه یا غیرما جوی
بد اندیشان ملامت میکنندم که تا چند احتمال یار بدخوی
محالست اینکه ترك دوست هرگز
بگوید سعدی ای دشمن تو میگوی

مرحبا ای نسیم عنبر بوی خبری زان بخشم رفته بگوی
دلبر سست مهر سخت کمان صاحب دوست روی دشمن خوی
گو دگر گر هلاك من خواهی بیگناهم بکش بهانه مجوی
تشنه ترسم که منقطع گردد ورنه باز آید آب رفته بجوی
صبر دیدیم در مقابل شوق آتش و پنبه بود و سنگ وسبوی
هر که با دوستی سری دارد گو دو دست از مراد خویش بشوی
تا گرفتار خم چوگانی احتمالت ضرورتست چو گوی
پادشاهان گنج وخیل و حشم عارفان سماع و هایا هوی
سعدیا شور عشق میگوید سخنانت به طبع شیرین گوی
هر کسی را نباشد این گفتار
عود نا سوخته ندارد بوی

وقت آن آمد که خوش باشد کنار سبزه جوی گر سر صحرات باشد سرو بالائی بجوی
ور بخلوت با دلارامت میسر میشود درسرایت خود گلفشانست گو سبزی مروی

ای نسیم کوی معشوق این چه باد خرمست | تا کجا بودی که جانم تازه میگردد ببوی
مطربان گوئی در آواز ندو مستان در سماع | شاهدان در حالت و شوریدگان در های و هوی
ای رفیق آنچ از بلای عشق بر من میرود | گر بترك من نمیگوئی بترك من بگوی
ایکه پای رفتنت کندست وراه وصل تند | بازگشتن هم نشاید تا قدم داری بپوی
گر ببینی گریهٔ زارم ندانی فرق کرد | کاب چشمست اینکه پیشت میرود یا آب جوی
گوی را گفتند کای بیچاره سرگردان مباش | گوی مسکین را چه تاوانست چوگان را بگوی
ایکه گفتی دل بشوی از مهر یار مهربان | من دل از مهرش نمیشویم تو دست از من بشوی

سعدیا عاشق نشاید بودن اندر خانقاه
شاهد بازی فراخ وزاهدان تنگخوی

سرو سیمینا بصحرا میروی | نیك بدعهدی که بیما میروی
کس بدین شوخی و رعنائی نرفت | خود چنینی یا بعمداً میروی ؟
روی پنهان دارد از مردم پری | تو پریروی آشکارا میروی
گر تماشا میکنی درخود نگر | یا بخوشتر زین تماشا میروی
مینوازی بنده را یا میکشی ؟ | مینشینی یکنفس یا میروی
اندرونم با تو میآید ولیك | خائفم کز دست غوغا میروی
ما خود اندر قید فرمان توایم | تا کجا دیگر بیغما میروی
جان نخواهد بردن از تو هیچ دل | شهر بگرفتی بصحرا میروی
گر قدم بر چشم من خواهی نهاد | دیده بر ره مینهم تا میروی
ما بدشنام از تو راضی گشته‌ایم | وز دعای ما بسودا میروی
گرچه آرام از دل ما میرود | همچنین میرو که زیبا میروی

دیده سعدی و دل همراه تست
تا نپنداری که تنها میروی

اگرم حیات بخشی و گرم هلاك خواهی | سر بندگی بحکمت بنهم که پادشاهی

من اگر هزار خدمت بکنم گناهکارم　　تو هزار خون ناحق بکنی و بیگناهی
بکسی نمیتوانم که شکایت از تو خوانم　　همه جانب تو خواهند تو آنکنی که خواهی
تو بآفتاب مانی ز کمال وحسن وطلعت　　که نظر نمیتواند که ببیندت کماهی
من اگرچنانکه نهیست نظر بدوست کردن　　همه عمر توبه کردم که نگردم ازمناهی
بخدای اگر بدردم بکشی که برنگردم　　کسی ازتوچون گریزد که تواش گریزگاهی
منم ای نگار و چشمی که درانظار رویت　　همه شب نخفت مسکین و بخفت مرغ وماهی
وگر این شب درازم بکشد در آرزویت　　نه عجب که زنده گردم به نسیم صبحگاهی
غم عشق اگر بکوشم که زدوستان بپوشم　　سخنان سوزناکم بدهد بر آن گواهی

خضری چو کلک سعدی همه روز درسیاحت
نه عجب گر آب حیوان بدر آید ازسیاهی

بدایع

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين على ما در من نعمة عز اسمه و علا
الكافل الرزق احسانا و موهبة ان احسنوه و ان لم يحسنوا عملا
سبحانه من عظيم قادر صمد منشی الوری جيلا من بعدهم جيلا
الجن و الانس و الالوان جمهرة تخر بين يديه سجدا ذللا
طوبى لطالبه تعسا لتاركه بعدا لمتخذ من دون بدلا
كم فی البرية من آثار قدرته و فی السماء لايات لمن عقلا
مبينات لمن اضحى له بصرا بنور معرفة الرحمن مكتحلا
انشا برحمته من حبة شجرا سوی بقدرته من نطفة رجلا
مولی تقاصرت الاوهام عاجزة لا يهتدون الى ادراكه سبلا
ما العالمون بمحصی حق نعمته و لا الملائك فی تسبيحهم زجلا
سعدی حسبك و اقصر عن مبالغة لا تنطقن بدعوی يورث خجلا

جل المهيمن ان تدری حقائقه
من لااله المثل لا يضرب له مثلا

زحد بگذشت مشتاقی وصبر اندر غمت یارا بوصل خود دوائی کن دل دیوانهٔ مارا
علاج درد مشتاقان طبیب عام نشناسد مگر لیلی کند درمان غم مجنون شیدارا
گرت پروای غمگینان نخواهد بود و مسکینان نبایستی بما اول نمود آن روی زیبا را
چو بنمودی و بربودی ثبات از عقل وصبر از دل ببباید چارهٔ کردن کنون این ناشکیبا را
مرا سودای بت رویان نبودی پیش ازین در سر ولیکن تا ترا دیدم گزیدم راه سودا را
مراد ما وصال تست از دنیی و از عقبی وگرنه بی شما قدری نباشد دین و دنیارا
چنان مشتاقم ای دلبر بدیدارت که گر روزی برآید از دلم آهی بسوزد هفت دریا را

بیا تا یکزمان امروز خوش باشیم در خلوت که در عالم نمیداند کسی احوال فردارا

سخن شیرین همیگوئی برغم دشمنان سعدی
ولی بیمار استسقا چه داند طعم حلوا را

مشتاقی و صبوری ازحد گذشت یارا گر تو شکیب داری طاقت نماند مارا
باری بچشم احسان درحال ما نظر کن کز خوان پادشاهان راحت بود گدارا
سلطانکه خشم گیرد بر بندگان حضرت حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را
من بیتو زندگانی خودرا نمی پسندم کاسایشی نباشد بیدوستان بقا را
چون تشنه جان سپردم آنگه چسود دارد آب از دوچشم دادن برخاک من گیارا
حال نیازمندی در وصف می نیاید آنگه که بازگردی گوئیم ماجرارا
باز آو جان شیرین ازمن ستان بخدمت دیگر چه برگ باشد درویش بینوارا
یارب تو آشنا را مهلت ده وسلامت چندانکه باز بیند دیدار آشنا را
نه ملك پادشارا در چشم خوبرویان وقعیست ای برادر نه زهد پارسا را
ای کاش برفنادی برقع ز روی لیلی تا مدعی نماندی مجنون مبتلا را

سعدی قلم بسختی رفتست و نیکبختی
پس هرچه پیشت آید گردن بنه قضارا

گر ماه من برافکند ازرخ نقاب را برقع فرو هلد بجمال آفتاب را
گوئی دو چشم جادوی عابدفریب او بر چشم من بسحر ببستند خواب را
اول نظر زدست برفتم عنان عقل وانرا که عقل رفت چه داند صواب را
گفتم مگر بوصل رهائی بود زعشق بیحاصلست خوردن مستسقی آب را
دعوی درست نیست گر ازدست نازنین چون شربت شکر نخوری زهر ناب را
عشق آدمیتست گر این ذوق در تو نیست همشرکتی بخوردن وخفتن دواب را
آتش بیار و خرمن آزادگان بسوز تا پادشه خراج نخواهد خراب را

قوم از شراب مست وز منظور بی نصیب من مست ازو چنانکه نخواهم شراب را

سعدی نگفتمت که مرو در کمند عشق؟
تیر نظر بیفکند افراسیاب را

با جوانی سرخوشست این پیر بی تدبیر را جهل باشد باجوانان پنجه کردن پیر را
منکه با موئی بقوت بر نیایم ای عجب با یکی افتاده ام کو بگسلد زنجیر را
چون کمان در بازو آرد سرو قد سیم تن آرزویم میکند کاماج باشم تیر را
میرود تا در کمند افتد بپای خویشتن گر بر آن دست و کمان چشم او فتد نخجیر را
کس ندیدست آدمیزاد از تو شیرین تر سخن شکر از پستان مادر خوردهٔ یا شیر را ؟
روز بازار جوانی پنجروزی بیش نیست نقد را باش ای پسر کافت بود تأخیر را
ایکه گفتی دیده از دیدار بت رویان بدوز هر چه گوئی چاره دانم کرد جز تقدیر را
زهد پیدا کفر پنهان بود چندین روز گار پرده از سر بر گرفتیم آنهمه تزویر را

سعدیا در پای جانان گر بخدمت سر نهی
همچنان عذرت بباید خواستن تقصیر را

ساقی بده آن کوزهٔ یاقوت روانرا یاقوت چه ارزد بده آن قوت روان را
اول پدر پیر خورد رطل دمادم تا مدعیان هیچ نگویند جوان را
تا مست نباشی نبری بار غم یار آری شتر مست کشد بار گران را
ای روی تو آرام دل خلق جهانی بیروی تو شاید که نبینند جهان را
در صورت و معنی که تو داری چتوانگفت؟ حسن تو ز تحسین تو بستست زبان را
آنك عسل اندوخته دارد مگس نحل شهد لب شیرین تو زنبور میان را
زین دست که دیدار تو دل میبرد از دست ترسم نبرم عاقبت از دست تو جان را
یا تیر هلاکم بزنی بر دل مجروح یا جان بدهم تا بدهی تیر امان را
وانگه که بتیرم زنی اول خبرم ده تا پیشترت بوسه دهم دست و کمان را
سعدی ز فراق تو نه آن رنج کشیدست کز شادی وصل تو فرامش کند آن را

ور نیز جراحت بدوا بازهم آید
ازجای جراحت نتوان برد نشان را

ایکه انکار کنی عالم درو یشان را
تو ندانی که چه سوداو سراست ایشان را
گنج آزادگی و کنج قناعت ملکیست
که بشمشیر میسر نشود سلطان را
طلب منصب فانی نکند صاحب عقل
عاقل آنست که اندیشه کند پایان را
جمع کردند و نهادند و بحسرت رفتند
وین چه دارد که بحسرت بگذارد آن را
آن بدر میرود از باغ بدلتنگی وداغ
وین ببازوی فرح می شکند زندان را
دستگاهی نه که تشویش قیامت باشد
مرغ آبیست چه اندیشه کند طوفان را
جان بیگانه ستاند ملك الموت بزجر
زجر حاجت نبود عاشق جان افشان را
چشم همت نه بدنیا که بعقبی نبود
عارف عاشق شوریدهٔ سر گردان را
درازل بود که پیمان محبت بستند
نشکند مرد اگرش سر برود پیمان را
عاشقی سوختهٔ بی سرو سامان دیدم
گفتم ای یار مکن بر سر فکرت جان را
نفسی سرد بر آورد وضعیف ازسر درد
گفت بگذار من بی سرو بی سامان را
بند دلبند تو در گوش من آید هیهات
من که بر درد حریصم چکنم درمان را

سعدیا عمر عزیزست بغفلت مگذار
وقت فرصت نشود فوت مگر نادان را

کمان سخت که داد آن لطیف بازو را؟
که تیر غمزه تمامست صید آهو را
هزار صید دلت پیش تیر باز آید
بدین صفت که توداری کمان ابرو را
توخود بجوشن و بر گستوان نه محتاجی
که روز معرکه بر خود زره کنی مو را
دیار هند و اقالیم ترك بسپارند
چو چشم ترك تو بینند وزلف هندو را
مغان که خدمت بت میکنند درفرخار
ندیده‌اند مگر دلبران بت رو را
حصار قلعهٔ باغی بمنجنیق مده
ببام قصر بر افکن کمند گیسو را
مرا که عزلت عنقا گرفتمی همه عمر
چنان اسیر گرفتی که باز تیهو را

لبت بدیدم و لعلم بیو فتاد از چشم　　سخن بگفتی و قیمت برفت لولو را
بهاء روی تو بازار ماه و خور بشکست　　چنانکه معجز موسی طلسم جادو را
برنج بردن بیهوده گنج نتوان برد　　که بخت راست فضیلت نه زور بازو را

بعشق روی نکو دل کسی دهد سعدی
که احتمال کند خوی زشت نیکو را

لا ابالی چکند دفتر دانائی را ؟　　طاقت وعظ نباشد سر سودائی را
آب راقول تو با آتش اگر جمع کند　　نتواند که کند عشق و شکیبائی را
دیده را فایده آنست که دلبر بیند　　ور نبیند چه بود فایده بینائی را ؟
عاشقان را چه غم از سرزنش دشمن و دوست　　یاغم دوست خورد یاغم رسوائی را
همه دانند که من سبزهٔ خط دارم دوست　　نه چو دیگر حیوان سبزهٔ صحرائی را
من هما نروز دل وصبر بیغما دادم　　که مقید شدم آن دلبر یغمائی را
سرو بگذار که قدی وقیامی دارد　　گو ببین آمدن و رفتن رعنائی را
گر برانی نرود ور برود باز آید　　ناگزیر است مگس دکه حلوائی را
برحدیث من وحسن تو نیفزاید کس　　حد همینست سخندانی و زیبائی را

سعدیا نوبتی امشب دهل صبح نکوفت
یا مگر روز نباشد شب تنهائی را

من بدین خوبی وزیبائی ندیدم روی را　　وین دلاویزی و دلبندی نباشد موی را
روی اگر پنهان کند سنگین دل سیمین بدن　　مشك غماز است نتواند نهفتن بوی را
ای موافق صورت ومعنی که تا چشم منست　　از تو زیباتر ندیدم روی و خوشتر خوی را
گر بسر میگردم از بیچارگی عیبم مکن　　چون تو چوگان میزنی جرمی نباشد گوی را
هر کرا وقتی دمی بودست و دردی سوختست　　دوست دارد نالهٔ مستان و هایا هوی را
ما ملامت را بجان جوئیم در بازار عشق　　کنج خلوت پارسایان سلامت جوی را
بوستان را هیچ دیگر در نمی باید بحسن　　بلکه سروی چون تو میباید کنارجوی را

ای گل خوشبوی اگر صد قرن باز آید بهار مثل من دیگر نبینی بلبل خوشگوی را

سعدیا گر بوسه بر دستش نمی‌یاری نهاد
چاره آن دانم که در پایش بمالی روی را

اگر تو بر فکنی در میان شهر نقاب هزار مؤمن مخلص در افکنی بعقاب
کرا مجال نظر بر جمال میمونت بدین صفت که تو دل میبری ورای حجاب؟
درون ما ز تو یکدم نمیشود خالی کنون که شهر گرفتی روا مدار خراب
بموی تافته پای دلم فرو بستی چو موی تافتی ای نیکبخت روی متاب
ترا حکایت ما مختصر بگوش آید که حال تشنه نمیدانی ای گل سیراب
اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد؟ وگر بریزد کتان چه غم خورد مهتاب؟
دعات گفتم و دشنام اگر دهی سهلست که با شکر دهنان خوش بود سؤال و جواب
کجائی ایکه تعنت کنی وطعنه زنی تو در کناری و ما اوفتاده در غرقاب
اسیر بند بلا را چه جای سرزنش است گرت معاونتی دست میدهد دریاب
اگرچه صبر من از روی دوست ممکن نیست همی کنم بضرورت چو صبر ماهی از آب

تو باز دعوی پرهیز میکنی سعدی
که دل بکس ندهم کل مدّعٍ کذّاب

دریغ صحبت دیرین و حق دید و شناخت که سنگ تفرقه ایام در میان انداخت
دو دوست یکنفس ازعمر بر نیاسودند که آسمان بسر وقتشان دو اسبه نتاخت
چو دل بقهر بباید گسست و مهر برید خنک تنی که دل اول نبست و مهر نباخت
جماعتی که بپرداختند از ما دل دل از محبت ایشان نمیتوان پرداخت
بروی همنفسان برگ عیش ساخته بود بر آنچه ساخته بودیم روزگار نساخت
نگشت سعدی از آن روز گرد صحبت خلق که بیوفائی دوران آسمان بشناخت

گرت چو چنگ ببر در کشد زمانهٔ دون
بس اعتماد مکن کانگهت زند که نواخت

چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت — که یکدم از تو نظر بر نمیتوان انداخت
بلای غمزهٔ نامهربان خونخوارت — چه خون که در دل یاران مهربان انداخت
زعقل و عافیت آنروز بر کران ماندم — که روزگار حدیث تو در میان انداخت
نه باغ ماند و نه بستان که سرو قامت تو — برست و ولوله در باغ و بوستان انداخت
تو دوستی کن و از دیده مفکنم زنهار — که دشمنم ز برای تو در زبان انداخت
بچشمهای تو کان چشم کز تو بر گیرند — دریغ باشد بر ماه آسمان انداخت

همین حکایت روزی بدوستان برسد
که سعدی از پی جانان برفت و جان انداخت

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت — جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
غلام آن لب ضحاک و چشم فتانم — که کید سحر بضحاک و سامری آموخت
توات چرا بمعلم روی که بتگر چین — بچین زلف تو آید بتگری آموخت
هزار بلبل دستان سرای عاشق را — بباید از تو سخن گفتن دری آموخت
برفت رونق بازار آفتاب و قمر — از آنکه ره بدکان تو مشتری آموخت
همه قبیلهٔ من عالمان دین بودند — مرا معلم عشق تو شاعری آموخت
مرا بشاعری آموخت روزگار آنگه — که چشم مست تو دیدم که ساحری آموخت
مگر دهان تو آموخت تنگی از دل من — وجود من ز میان تو لاغری آموخت
بلای عشق تو بنیاد زهد و بیخ ورع — چنان بکند که صوفی قلندری آموخت
دگر نه عزم سیاحت کند نه یاد وطن — کسی که بر سر کویت مجاوری آموخت
من آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش — ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت
بخون خلق فرو برده پنجه کاین حناست — ندانمش که بقتل که شاطری آموخت

چنین بگریم ازین پس که مرد بتواند
در آب دیدهٔ سعدی شناوری آموخت

چه دلها بردی ای ساقی بساق فتنه انگیزت — دریغا بوسه چندی بر زنخدان دلاویزت

خدنك غمزه از هر سو نهان انداختن تا کی   سپر انداخت عقل از دست ناوکهای خونریزت
بر آمیزی و بگریزی و بنمائی و بربائی   فغان از قهر لطف‌اندود و زهر شکرآمیزت
لب شیرینت ار شیرین بدیدی در سخن گفتن   بر او شکرانه بودی گر بدادی ملك پرویزت
جهان از فتنه و آشوب یکچندی بر آسودی   اگر نه روی شهر آشوب و چشم فتنه انگیزت
دگر رغبت کجا ماند کسی را سوی هشیاری   چو بیند دست در آغوش مستان سحرخیزت

دمادم در کش ایسعدی شراب صرف و دم در کش
که با مستان مجلس درنگیرد زهد و پرهیزت

اگر مراد تو ایدوست بی مرادی ماست   مراد خویش دگرباره من نخواهم خواست
اگر قبول کنی ور برانی از بر خویش   خلاف رای تو کردن خلاف مذهب ماست
میان عیب و هنر پیش دوستان کریم   تفاوتی نکند چون نظر بعین رضاست
عنایتی که ترا بود اگر مبدل شد   خلل پذیر نباشد ارادتی که مراست
مرا بهر چه کنی دل نخواهی آزردن   که هر چه دوست پسندد بجای دوست رواست
اگر عداوت و جنگست در میان عرب   میان لیلی و مجنون محبتست و صفاست
هزار دشمنی افتد بقول بد گویان   میان عاشق و معشوق دوستی برجاست
غلام قامت آن لعبت قبا پوشم   که در محبت رویش هزار جامه قباست
نمیتوانم بی او نشست یك ساعت   چرا که از سر جان برنمیتوانم خواست
جمال در نظر و شوق همچنان باقی   گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست
مرا بعشق تو اندیشه از ملامت نیست   وگر کنند ملامت نه بر من تنهاست
هر آدمی که چنین شخص دلستان بیند   ضرورتست که گوید بسرو ماند راست
بروی خوبان گفتی نظر خطا باشد   خطا نباشد دیگر مگو چنین که خطاست
خوشست باغم هجران دوست سعدی را   که گرچه رنج بجان میرسد امید دواست

بلا و زحمت امروز بر دل درویش
از آن خوشست که امید رحمت فرداست

سلسلهٔ موی دوست حلقهٔ دام بلاست　　هر که در این حلقه نیست فارغ ازین ماجراست
گر برنندم بتیغ در نظرش بیدریغ　　دیدن او یکنظر صد چو منش خونبهاست
گر برود جان ما در طلب وصل دوست　　حیف نباشد که دوست دوستر از جان ماست
دعوی عشاق را شرع نخواهد بیان　　گونهٔ زردش دلیل نالهٔ زارش گواست
مایهٔ پرهیز کار قوت صبر ست و عقل　　عقل گرفتار عشق صبر زبون هواست
دلشدهٔ پای بند گردن و جان در کمند　　زهرهٔ گفتار نه کین چه سبب وان چراست؟
مالك ملك و جود حاکم رد و قبول　　هرچه کند جور نیست ور تو نباشد جفاست
تیغ بر آر از نیام زهر بر افکن بجام　　کز قبل ما قبول وز طرف ما رضاست
گر بنوازی بلطف ور بگدازی بقهر　　حکم تو بر من روان زجر تو بر من رواست
هر که بجور رقیب یا بجفای حبیب　　عهد فراموش کند مدعی بیوفاست
سعدی از اخلاق دوست هرچه بر آید نکوست
گو همه دشنام گو کز لب شیرین دعاست

صبر کن ایدل که صبر سیرت اهل صفاست　　چارهٔ عشق احتمال شرط محبت وفاست
مالك رد و قبول هر چه کند پادشاست　　گر بزند حاکمست ور بنوازد رواست
گرچه بخواند هنوز دست جزع بر دعاست　　ورچه براند هنوز روی امید از قفاست
برق یمانی بجست باد بهاری بخاست　　طاقت مجنون برفت خیمهٔ لیلی کجاست؟
غفلت از ایام عیش پیش محقق خطاست　　اول صحبت خیز کاخر دنیا فناست
صحبت یار عزیز حاصل دور بقاست　　یکدمه دیدار دوست هر دو جهانش بهاست
درد دل دوستان گر تو پسندی رواست　　هرچه مراد شماست غایت مقصود ماست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست　　گر تو قدم مینهی تابنهم چشم راست
از در خویشم مران کاین نه طریق وفاست　　در همه شهری غریب در همه ملکی گداست
باهمه جرمم امید باهمه خوفم رجاست　　گر درم ما مسست لطف شما کیمیاست
سعدی اگر عاشقی میل وصالت چراست
هر که دل دوست جست مصلحت خود نخواست

ای کاب زندگانی من دردهان تست | تیر هلاك ظاهر من در کمان تست
گر برقعی فرو نگذاری تو بر جمال | در شهر هر که کشته شود در ضمان تست
تشبیه روی تو نکنم من بآفتاب | کاین مدح آفتاب نه تعظیم شان تست
گر یکنظر بگوشهٔ چشم ارادتی | با ما کنی و گر نکنی حکم از آن تست
هر روز خلق را سر یاری و صاحبیست | ما را همین سر است که بر آستان تست
بسیار دیده‌ایم درختان میوه دار | زین به ندیده‌ایم که در بوستان تست
گردست دوستان نرسد باغ را چه جرم | منعی که میرود گنه از باغبان تست
بسیار در دل آمد از اندیشه‌ها و رفت | نقشی که آن نمیرود از دل نشان تست
با من هزار نوبت اگر دشمنی کنی | ایدوست همچنان دل من مهربان تست

سعدی بقدر خویش تمنای وصل کن
سیمرغ ما چه لایق زاغ آشیان تست

عشرت خوشست و بر طرف جوی خوشترست | می بر سماع بلبل خوشگوی خوشترست
عیشست بر کنار سمن زار خواب صبح | نی در کنار یار سمن بوی خوشتر است
خواب از خمار بادهٔ نوشین بامداد | بر بستر شقایق خود روی خوشتر است
روی از جمال دوست بصحرا مکن که روی | در روی همنشین وفاجوی خوشتر است
آواز چنك و مطرب خوشگوی گو مباش | ما را حدیث همدم خوشخوی خوشتر است
گر شاهد است سبزه بر اطراف گلستان | بر عارضین شاهد گلروی خوشتر است
آب از نسیم باد زره روی گشته گیر | مفتول زلف یار زره موی خو شتر است
گو چشمه آب کوثر و بستان بهشت باش | ما را مقام بر سر این کوی خوشتر است

سعدی جفا نبرده چه دانی تو قدر یار؟
تحصیل کام دل بتکاپوی خوشتر ست

ایکه از سرو روان قد تو چالا کترست | دل بروی تو زروی تو طربنا کترست
دگر از حربهٔ خونخوار اجل نندیشم | که نه از غمزهٔ خونریز تو نا پاکترست

چست بودست مرا کسوت معنی همه وقت	باز بر قامت زیبای تو چالاک ترست
نظر پاك مرا دشمن اگر طعنه زند	دامن دوست بحمدالله ازآن پاکتراست
تا گل روی تو در باغ لطافت بشکفت	پردهٔ صبر من از دامن گل چاکترست

پای بر دیدهٔ سعدی نه اگر بخرامی
که بصد منزلت ازخاك درت خاکترست

چه رویست آنکه پیش کاروانست؟	مگر شمعی بدست ساروانست
سلیمانست گوئی در عماری	که بر باد صبا تختش روانست
جمال ماه پیکر بر بلندی	بدان ماند که ماه آسمانست
بهشتی صورتی در جوف محمل	چو برجی کافتابش در میانست
خداوندان عقل این طرفه بینند	که خورشیدی بزیر سایبانست
چونیلوفر در آب ومهر در میغ	پریرخ در نقاب پرنیانست
زروی کارمن برقع بر انداخت	بیکبار، آنکه دربرقع نهانست
شتر پیشی گرفت از من برفتار	که بر من بیش ازو بار گرانست
زهی اندك وفای سست پیمان	که آن سنگین دل نامهربانست
ترا گر دوستی با ما همین بود	وفای ما و عهد ما همانست
بدار ای ساربان آخر زمانی	که عهد وصل را آخر زمانست
وفا کردیم و با ما غدر کردند	برو سعدی که این پاداش آنست

ندانستی که در پایان پیری
نه وقت پنجه کردن باجوانست

هزار سختی اگر برمن آید آسانست	که دوستی و ارادت هزار چندانست
سفر دراز نباشد بپای طالب دوست	که خاردشت محبت گلست و ریحانست
اگر توجور کنی جورنیست تربیتست	وگر توداغ نهی داغ نیست درمانست
نه آبروی که گرخون دل بخواهی ریخت	مخالفت نکنم آن کنم که فرمانست

ز عقل من عجب آید صوابگویان را   که دل بدست تو دادم خلاف درجانست
من از کنار تو دور اوفتاده‌ام نه عجب   گرم قرار نباشد ، که داغ هجرانست
عجب در آن سر زلف معنبر مفتول   که در کنار توخسبد چرا پریشانست ؟
جماعتی که ندانند حظ روحانی   تفاوتی که میان دواب و انسانست
گمان برند که درباغ عشق سعدی را   نظر بسیب زنخدان و نار پستانست
مرا هر آینه خاموش بودن اولیتر   که جهل پیش خردمند عذر نادانست
و ما ابریء نفسی ولا از کیها
که هرچه نقل کنند از بشر درامکانست

مگر نسیم سحر بوی زلف یار منست   که راحت دل رنجور بیقرار منست
بخواب درنرود چشم بخت من همه عمر   گرش بخواب ببینم که درکنار منست
اگر معاینه بینم که قصد جان دارد   بجان مضایقه با دوستان نه کار منست
حقیقت آنکه نه درخورد اوست جان عزیز   ولیك درخور امکان و اقتدار منست
نه اختیار منست این معاملت لیکن   رضای دوست مقدم بر اختیار منست
اگر هزار غمست از جفای او بر دل   هنوز بندهٔ اویم که غمگسار منست
درون خلوت ما غیر در نمیگنجد   برو که هر که نه یار منست بار منست
بلاله زار و گلستان نمیرود دل من   که یاد دوست گلستان ولاله زار منست
ستمگرا دل سعدی بسوخت در طلبت   دلت نسوخت که مسکین امیدوار منست
وگر مراد تو اینست بی مرادی من
تفاوتی نکند چون مراد یار منست

با همه مهر وبا منش کینست   چکنم ؟ حظ بخت من اینست
شاید ای نفس تا دگر نکنی   پنجه با ساعدی که سیمینست
ننهد پای تا نبیند جای   هر کرا چشم مصلحت بینست
مثل زیر کان و چنبر عشق   طفل نادان و مار رنگینست

درد مند فراق سر ننهد — مگر آنشب که گور بالینست
گریه گو بر هلاك من مكنید — که نه این نوبت نخستینست
لازمست احتمال چندین جور — که محبت هزار چندینست
گر هزارم جواب تلخ دهی — اعتقاد من آنکه شیرینست
مرد اگر شیر در کمند آرد — چون کمندش گرفت مسکینست

سعدیا تن بنیستی در ده
چاره باسخت بازوان اینست

گر کسی سرو شنیدست که رفتست اینست — یا صنوبر که بناگوش و برش سیمینست
نه بلندیست بصورت که تو معلوم کنی — که بلند از نظر مردم کوته بینست
خواب در عهد تو در چشم من آید هیهات — عاشقی کارسری نیست که بر بالینست
همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت — وآنچه درخواب نشد چشم من و پروینست
خود گرفتم که نظر بر رخ خوبان کفراست — من ازین باز نگردم که مرا این دینست
وقت آنستکه مردم ره صحرا گیرند — خاصه اکنون که بهار آمد و فروردینست
چمن امروز بهشتست و تو در می بائی — تا خلایق همه گویند که حور العینست
هر چه گفتم در اوصاف کمالیت او — همچنان هیچ نگفتیم که صد چندینست

آنچه سر پنجهٔ سیمین تو با سعدی کرد
با کبوتر نکند پنجه که با شاهینست

یار من آنکه لطف خداوند یار اوست — بیداد و داد ورد و قبول اختیار اوست
در پای عشق را بحقیقت کنار نیست — ور هست پیش اهل حقیقت کنار اوست
در عهد لیلی اینهمه مجنون نبوده اند — وین فتنه بر نخاست که در روزگار اوست
صاحبدلی نماند درین فصل نو بهار — الا که عاشق گل و مجروح خار اوست
دانی کدام خاك برو رشك میبرم ؟ — آنخاك نیکبخت که در رهگذار اوست
باور مکن که صورت او عقل من ببرد — عقل من آن برد که صورت نگار اوست

گر دیگران بمنظر زیبا نظر کنند | مارا نظر بقدرت پرورد گار اوست
اینم قبول بس که بمیرم بر آستان | تا نسبتم کنند که خدمتگزار اوست
بر جور و بیمرادی ودرویشی وهلاك | آنراکه صبر نیست محبت نه کار اوست

سعدی رضای دوست طلبکن نه حظ خویش
عبد آن کند که رای خداوند گار اوست

خورشید زیر سایهٔ زلف چوشام اوست | طوبی غلام قد صنوبر خرام اوست
آن قامتست نی بحقیقت قیامتست | زیرا که رستخیز من اندر قیام اوست
برمرگی دل خوشست در این واقعه مرا | کاب حیوة درلب یا قوت فام اوست
بوی بهار میدمدم یا نسیم صبح | باد بهشت میگذرد یا پیام اوست
دلعشوه میفروخت کهمن مرغ زیرکم | اینك فتاده در سر زلف چو دام اوست
بیچاره ماندهام همه روزی بدام او | وینك فتادهام بغریبی که کام اوست

هرلحظه در برم دل از اندیشه خون شود
تا خود غلام کیست کهسعدی غلام اوست

آنکهدلمنچو گویدرخمچوگان اوست | موقف آزادگان بر سر میدان اوست
رهبدراز کویدوستنیست کهبیرونبرند | سلسلهٔ پای جمع زلف پریشان اوست
چند نصیحت کنند بیخبرانم بصبر | دردمرا ایحکیم صبر نه درمان اوست
گر کند انعام اودر من مسکیننگاه | ورنکند حاکمست بنده بفرمان اوست
گر بزند بیگناه عادت بخت منست | ور بنوازد بلطف غایت احسان اوست
میل ندارم بباغ انس نگیرم بسرو | سروی اگر لایقست قد خرامان اوست
چون بتواند نشست آنکهدلشغایبست | یا بتواند گریخت آنکه بزندان اوست
حیرت عشاق را عیب کند بی بصر | بهرهندارد زعیش هر که نهحیران اوست
چون توگلی کس ندیددرچمن روزگار | خاصهکه مرغیچومن بلبل بستان اوست

سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر
کعبه دیدار دوست‌صبر بیابان اوست

آنرا که جای‌نیست همه‌شهرجای اوست / درویش هرکجا که‌شب آیدسرای‌اوست
بی‌خانمان که هیچ ندارد بجز خدای / اورا گدا مگوی که‌سلطان گدای‌اوست
مرد خدا بمشرق ومغرب غریب نیست / چندانکه‌میرود همه ملك خدای اوست
آن کزتوانگری وبزرگی و خواجگی / بیگانه شد بهر که رسد آشنای اوست
کوتاه دیدگان همه راحت طلب کنند / عارف بلا، که‌راحت او در بلای اوست
عاشق که برمشاهدهٔ دوست دست‌یافت / درهرچه بعدازآن نگرد اژدهای اوست
بگذارهرچه‌داری وبگذر که‌هیچ‌نیست / این‌پنج روزه‌عمر که‌مرگ ازقفای اوست
هر آدمی‌که کشتهٔ شمشیر عشق‌شد / گوغم مخور که‌ملك ابدخونبهای اوست

ازدست دوست هر چه ستانی شکر بود
سعدی‌رضای‌خودمطلب‌چون‌رضای اوست

زهرچه هست گزیرست‌وناگزیرازدوست / بقول هرکه‌جهان مهربرمگیر از دوست
ببندگی و صغیری گرت قبول کند / سپاس‌دار که فضلی بود کبیر از دوست
بجای‌دوست گرت‌هرچه درجهان بخشند / رضامده که متاعی بود حقیر ازدوست
جهان وهرچه در اوهست بانعیم بهشت / نه نعمتیست که‌باز آوردفقیر از دوست
نه گر قبول کنندت سپاس داری و بس / که‌گر هلاك شوی منتی پذیر از دوست
مراکه دیده بدید ار دوست بر کردم / حلال نیست که‌برهم نهم بتیر از دوست
وگر چنانکه مصور شود گزیر از عشق / کجا روم که نمیباشدم گزیر از دوست
بهر طریق که باشد اسیر دشمن را / توان‌حرید ونشایدخریداسیراز دوست
که‌در ضمیر من‌آید زهرکه در عالم؟ / که من هنوز نپرداختم ضمیر از دوست
تو خود نظیر نداری وگر بود بمثل / من آن‌نیم که‌بدل گیرم‌ونظیر ازدوست

رضای‌دوست نگه‌دار وصبر کن سعدی
که دوستی نبودناله و نفیر از دوست

گفتم مگر بخواب ببینم خیال دوست — اینك علی الصباح نظر بر جمال دوست
مردم هلال عید بدیدند و پیش ما — عیدست آنکه ابروی همچون هلال دوست
ما را دگر بسرو بلند التفات نیست — از دوستی قامت با اعتدال دوست
زان بیخودم که عاشق صادق نباشدش — پروای نفس خویشتن از اشتغال دوست
ای خواب گرد دیدهٔ سعدی دگر مگرد
یا دیده جای خواب بود یا خیال دوست

این مطرب از کجاست که بر گفت نام دوست — تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست
دل زنده میشود بامید وفای یار — جان رقص میکند بسماع کلام دوست
تا نفخ صور باز نیاید بخویشتن — هرك اوفتاد مست محبت ز جام دوست
من بعد ازین اگر بدیاری سفر کنم — هیچ ارمغانئی نبرم جز سلام دوست
رنجور عشق به نشود جز ببوی یار — ور رفتنیست جان ندهد جز بنام دوست
وقتی امیر مملکت خویش بود می — اکنون باختیار وارادت غلام دوست
گر دوست را بدیگری از من فراغتست — من دیگری ندارم قائم مقام دوست
بالای بام دوست چو نتوان نهاد پای — هم چاره آنکه سر بنهی زیر بام دوست
درویش را که نام برد پیش پادشاه؟ — هیهات افتقار من و احتشام دوست
گر کام دوست کشتن سعدیست باك نیست
اینم حیات بس که بمیرم بکام دوست

ای پیك پی خجسته که داری نشان دوست — با ما مگو بجز سخن دلنشان دوست
حال از دهان دوست شنیدن چه خوش بود — یا از دهان آنکه شنید از دهان دوست
ای یار آشنا علم کاروان کجاست — تا سر نهیم بر قدم ساربان دوست
گر زر فدای دوست کنند اهل روزگار — ما سر فدای پای رسالت رسان دوست
دردا و حسرتا که عنانم ز دست رفت — دستم نمیرسد که بگیرم عنان دوست
رنجور عشق دوست چنانم که هر که دید — رحمت کند مگر دل نامهربان دوست

گر دوست بنده را بکشد یا بپرورد — تسلیم از آن بنده وفرمان از آن دوست
گر آستین دوست بیفتد بدست من — چندانکه زنده‌ام سر من و آستان دوست
بیحسرت از جهان نرود هیچکس بدر — الا شهید عشق بتیر از کمان دوست

بعد از توهیچ در دل سعدی گذر نکرد
وان کیست درجهان که بگیرد مکان دوست

زحد گذشت جدائی میان ما ایدوست — بیا بیا که غلام توام بیا ایدوست
اگر جهان همه دشمن شود زدامن تو — بتیغ مرگ شوددست من رها ایدوست
سرم فدای قفای ملامتست چباك — گرم بودسخن دشمن ازقفا ایدوست
بناز اگر بخرامی جهان خراب کنی — بخون خسته اگر تشنهٔ هلا ایدوست
چنان بداغ توباشم که گراجل برسد — بشرع از تو ستانند خونبها ایدوست
وفای عهد نگه دار و از جفا بگذر — بحق آنکه نیم یار بیوفا ایدوست
هزار سال پس ازمرگ من چوبار آئی — زخاك نعره برآرم که مرحبا ایدوست
غم‌تودست برآورد و خون چشمم ریخت — مکن که دست برآرم بر بنا ایدوست
اگر بخوردن خون آمدی هلابرخیز — وگر ببردن دل آمدی بیا ایدوست
بساز با من رنجور نا توان ای یار — ببخش بر من مسکین بینوا ایدوست

حدیث سعدی اگر نشنوی چه چاره کند؟
بدشمنان نتوان گفت ماجرا ایدوست

مراتوغایت‌مقصودی از جهان ایدوست — هزارجان عزیزت فدای جان ایدوست
چنان بدام تو الفت گرفت مرغ دلم — که یادمی نکند عهدآشیان ایدوست
گرم تودر نگشائی کجا توانم رفت؟ — براستان که بمیرم بر آستان ایدوست
دلی شکسته‌وجانی‌نهاده بر کف‌دست — بگو بیار که گویم بگیرهان ایدوست
تنم بپوسد و خاکم بباد ریزه شود — هنوز مهرتوباشد دراستخوان‌ایدوست
جفا مکن که بزرگان بخردهٔ زرهی — چنین سبك‌ننشینند وسر گران‌ایدوست

بلطف اگر بخوری خون من روا باشد ... بقهرم از نظر خویشتن مران ایدوست
مناسب لب لعلت حدیث بایستی ... جواب تلخ بدیعست از آن دهان ایدوست
مرا رضای تو باید نه زندگانی خویش ... اگر مراد تو قتلست وارهان ایدوست
که گفت سعدی از آسیب عشق بگریزد ؟ ... بدوستی که غلط میبرد گمان ایدوست
که گر بجان رسد از دست دشمنانم کار
زدوستی نکنم توبه همچنان ایدوست

آب حیات منست خاك سر كوی دوست ... گر دو جهان خرمیست ماوغم روی دوست
ولوله درشهر نیست جزشکن زلف یار ... فتنه در آفاق نیست جزخم ابروی دوست
داروی مشتاق چیست زهرزدست نگار ... مرهم عشاق چیست زخم زبازوی دوست
دوست بهندوی خود گر بپذیرد مرا ... گوش من وتا بحشر حلقه هندوی دوست
گر متفرق شود خاك من اندر جهان ... باد نیارد ربود گرد من از کوی دوست
گر شب هجران مرا تاختن آرد اجل ... روز قیامت زنم خیمه بپهلوی دوست
هرغزلم نامه ایست صورت حالی در او ... نامه نوشتن چسود چون نرسد سوی دوست
لاف مزن سعدیا شعر تو خود سحر گیر
سحر نخواهد خرید غمزهٔ جادوی دوست

شادی بروزگار گدایان کوی دوست ... بر خاك ره نشسته با مید روی دوست
گفتم بگوشهٔ بنشینم ، ولی دلم ... ننشیند از کشیدن خاطر بسوی دوست
صبرم زروی دوست میسر نمی شود ... دانی طریق چیست تحمل زخوی دوست
ناچارهر که دل بغم روی دوست داد ... کارش بهم بر آمده باشد چو موی دوست
خاطر بباغ می رودم روز نو بهار ... تا با درخت گل بنشینم ببوی دوست
فردا که خاك مرده بحشر آدمی کنند ... ای باد خاك من مطلب جز بکوی دوست

سعدی چراغ می نکند در شب فراق
ترسد که دیده باز کند جز بروی دوست

بیا بیا که مرا با تو ماجرائی هست — بگوی اگر گنهی رفت و گر خطائی هست
روا بود که چنین بیحساب دل ببری؟ — مکن که مظلمهٔ خلق را جزائی هست
توانگرانرا عیبی نباشد ار وقتی — نظر کنند که در کوی ما گدائی هست
بکام دشمن و بیگانه رفت چندین روز — ز دوستان نشنیدم که آشنائی هست
کسی نماند که بر درد من نبخشاید — کسی نگفت که بیرون ازین دوائی هست
هزار نوبت اگر خاطرم بشورانی — ازینطرف که منم همچنان صفائی هست
بذرد آتش ماخولیا دماغ بسوخت — هنوز جهل مصور که کیمیائی هست
بکام دل نرسیدیم و جان بحلق رسید — و گر بکام رسد همچنان رجائی هست

بجان دوست که در اعتقاد سعدی نیست
که در جهان بجز از کوی دوست جائی هست

هرچه در روی تو گویند بزیبائی هست — و آنچه در چشم تو از شوخی و رعنائی هست
سرو ها دیدم در باغ و تأمل کردم — قامتی نیست که چون تو بدلارائی هست
ای که مانند تو بلبل بسخندانی نیست — نتوان گفت که طوطی بشکرخائی هست
نه ترا ازمن مسکین نه گل خندان را — خبر از مشغلهٔ بلبل سودائی هست
راست گفتی که فرج یابی اگر صبر کنی — صبر نیکست کسی را که توانائی هست
هرگز از دوست شنیدی که کسی بشکیبد — دوستی نیست در آندل که شکیبائی هست
خبر از عشق نبودست و نباشد همه عمر — هر که اورا خبر از شنعت و رسوائی هست
آن نه تنهاست که با یاد تو انسی دارد — تا نگوئی که مرا طاقت تنهائی هست
همه را دیده برویت نگرانست ولیك — همه کس را نتوانگفت که بینائی هست

گفته بودی همه زرقند و فریبند و فسوس
سعدی آن نیست ولیکن چوتو فرمائی هست

هر که هر بامداد پیش کسی است — هر شبانگاه درسرش هوسی است
دل منه بر وفای صحبت او — کانچنانرا حریف چونتوبسی است
مهربانی و دوستی ورزد — تا ترا مکنتی و دسترسی است
گوید اندر جهان توئی امروز — گرمرا مونسی و هم نفسی است
باز با دیگری همین گوید — کاین جهان بیتو بردلم قفسی است
همچو زنبور در بدر پویان — هر کجا طمعهٔ بود مگسی است
همه دعوی و فارغ از معنی — راست گوئی میان تهی جرسیست
پیش آن ذم این کند که خریست — نزداین عیب آنکند که خسی است

هر کجا بینی این چنین کس را
التفاتش مکن که هیچ کسیست

زهی رفیق که با چون تو سرو بالائیست — که از خدای بر او نعمتی و آلائیست
هر آنکه باتو دمی یافتست در همه عمر — نیافتست اگرش بعد از آن تمنا ئیست
هر آنکه رای تو معلوم کرد و دیگربار — برای خود نفسی میزند نه بس رائیست
نه عاشقست که هر ساعتش نظر بکسی — نه عارفست که هرروز خاطرش جائیست
مرا و یاد تو بگذار و کنج تنهائی — که هر که با تو بخلوت بود نه تنهائیست
باختیار شکیبائی از تو نتوان بود — باضطرار توان بود اگر شکیبائیست
نظر بروی تو هر بامداد نو روزیست — شب فراق توهر شب که هست یلدائیست
خلاص بخش خدایا همه اسیرانرا — مگر کسی که اسیر کمند زیبائیست
حکیم بین که بر آورد سر بشیدائی — حکیمرا که دل ازدست رفت شیدائیست

ولیك عذر توانگفت پای سعدیرا
درین لجم چو فروشد، نه اولین پائیست

مرا از آنچه که بیرون شهر صحرائیست قرین دوست بهرجا که هست خوش جائیست
کسیکه روی تو دیدست ازو عجب دارم که باز در همه عمرش سر تماشائیست
امید وصل مدار و خیال دوست مبند گرت بخویشتن از ذکر دوست پروائیست
چو بر ولایت دل دست یافت لشکر عشق بدست باش که هر بامداد یغمائیست
ببوی زلف تو با باد عیشها دارم اگر چه عیب کنندم که باد پیمائیست
فراغ صحبت دیوانگان کجا باشد؟ ترا که هر خم موئی کمند دانائیست
زدست عشق تو هرجا که میروم دستی نهاده بر سر وخاری شکسته در پائیست
هزار سرو بمعنی بقامتت نرسد وگر چه سرو بصورت بلند بالائیست
ترا که گفت که حلوا دهم بدست رقیب؟ بدست خویشتنم زهر ده که حلوائیست
نه خاص درسر من عشق در جهان آمد که هر سری که تو بینی رهین سودائیست

ترا ملامت سعدی حلال کی باشد؟
که بر کناری واو در میان دریائیست

دردیست درد عشق که هیچش طبیب نیست گر دردمند عشق بنالد غریب نیست
دانند عاقلان که مجانین عشق را پروای قول ناصح و پند ادیب نیست
هر کو شراب عشق نخوردست ودرد درد آنست کز حیات جهانش نصیب نیست
درمشك و عود و عنبر و امثال طیبات خوشتر ز بوی دوست دگر هیچ طیب نیست
صید از کمند اگر بجهد بوالعجب بود ورنه چو در کمند بمیرد عجیب نیست
گر دوست واقفست که برمن چه میرود باك از جفای دشمن و جور رقیب نیست
بگریست چشم دشمن من بر حدیث من فضل ازغریب هست ووفا در قریب نیست
ازخنده گل چنان بقفا او فتاده باز کورا خبر ز مشغلهٔ عندلیب نیست

سعدی زدست دوست شکایت کجا بری؟
هم صبر برحبیب که صبر از حبیب نیست

چو ترك دلبر من شاهدی بشنگی نیست چوزلف بر شکنش حلقهٔ فرنگی نیست

دهانش ارچه نبینی مگر بوقت سخن   چو نیك درنگری چون دلم بتنگی نیست
بتیغ غمزهٔ خونخوار لشکری بزنی   بزن که با تو دراو هیچ مرد جنگی نیست
قوی بچنگ من افتاده بود دامن وصل   ولی دریغ که دولت بتیز چنگی نیست

دوم بلطف ندارم عجب که چون سعدی
غلام سعد ابوبکر سعد زنگی نیست

خسرو آنستکه درصحبت او شیرینیست   در بهشتست که همخوابهٔ حورالعینست
دولت آنستکه امکان فراغت باشد   تکیه بر بالش بیدوست نه بس تمکینیست
همه عالم صنم چین بحکایت گویند   صنم ماست که در هرخم زلفش چینیست
روی اگر باز کند حلقهٔ سیمین در گوش   همه گویند که این ماهی و آن پروینیست
گرمنش دوست ندارم همه کس دارد دوست   تا چه ویسیست که در هر طرفش رامینیست
سر موئی نظر آخر بکرم با ما کن   ایکه در هر بن موئیت دل مسکینیست
جز بدیدار توام دیده نمی باشد باز   گوئی ازمهر تو باهر که جهانم کینیست
هر که ماه ختن و سرو روانت گوید   اوهنوز ازقد و بالای تو صورت بینیست
بندهٔ خویشتنم خوان که بشاهی برسم   مگسی را که تو پرواز دهی شاهینیست
نام سعدی همه جا رفت بشاهد بازی   وین نه عیبست که درملت ما تحسینیست

کافر و کفر و مسلمان و نماز ومن و عشق
هر کسی را که تو بینی بسر خود دینیست

خیال روی توام دوش در نظر میگشت   وجود خسته‌ام از عشق بیخبر میگشت
همای شخص من از آشیان شادی دور   چو مرغ حلق بریده بخاك بر میگشت
دل ضعیفم از آن کرد آه خون آلود   که در میانهٔ خونابهٔ جگر میگشت
چنان غریو بر آورده بودم از غم عشق   که بر موافقتم زهره نوحه گر میگشت
زآب دیدهٔ من فرش خاك تر میشد   زبانگ نالهٔ من گوش چرخ کر میگشت
قیاس کن که دلم راچه تیر عشق رسید ؟   که پیش ناوك هجر تو جان سپر میگشت

صبور باش و بدین روز دل بنه سعدی
که روز اولم اینروز در نظر میگشت

دلی که دید که پیرامن خطر میگشت ؟ چو شمع زار و چو پروانه دربدر میگشت
هزار گونه غم ازچپ وراست دامنگیر هنوز درتك و پوی غمی دگر میگشت
سرش مدام ز شور شراب عشق خراب چو مست دایم از آن گردشور وشر میگشت
چو بیدلان همه در کار عشق میآویخت چو ابلهان همه از راه عقل بر میگشت
زبخت بی‌ره وآئین وپا و سر میزیست زعشق بی‌دل وآرام وخواب وخور میگشت
هزار بارش ازین پند بیشتر دادم که گرد بیهده کم کرد و بیشتر میگشت
بهر طریق که باشد نصیحتش مکنید
که او بقول نصیحت کنان بتر میگشت

عشق در دل ماند ویار از دست رفت دوستان دستی که کار از دست رفت
ای عجب گر من رسم در کام دل کی رسم؟ چون روزگار از دست رفت
بخت ورای و زور وزر بودم دریغ کاندرین غم هر چهار ازدست رفت
عشق و سودا و هوس در سر بماند صبر و آرام و قرار از دست رفت
گر من از پای اندر آیم گو درای بهتر ازمن صد هزار ازدست رفت
بیم جان کاین یار خونم میخورد ورنه ایندل چند بار از دست رفت
مرکب سودا جها نیدن چسود ؟ چون زمام اختیار از دست رفت
سعدیا با یار عشق آسان بود
عشق بازا کنون که یار ازدست رفت

دلم از دست غمت دامن صحرا بگرفت غمت از سر ننهم گر دلت از ما بگرفت
خال مشکین تو از بنده چرا درخط شد مگر از دود دلم روی تو سودا بگرفت
دوش چون مشعلهٔ شوق تو بگرفت وجود سایهٔ دردلم انداخت که صدجا بگرفت
بدم سرد سحر گاهی من باز نشست هرچراغی که زمین ازدل صهبا بگرفت

الغیاث از من دلسوخته ای سنگیندل	در تونگرفت که‌خون‌دردل‌خارا بگرفت
دل شوریدهٔ ما عالم اندیشهٔ ماست	عالم ازشوق تودر تاب که غوغا بگرفت

دل سعدی همه ز ایام بلا پرهیزد
سرزلف‌تو ندانم‌بچه یارا بگرفت ؟

چشمت چوتیغ‌غمزهٔ‌خونخوار بر گرفت	تاعقل وهوش خلق بیکبار بر گرفت
عاشق ز سوز درد تو فریاد در نهاد	مؤمن زدست عشق توزنار بر گرفت
عشقت بنای عقل بکلی خراب کرد	جورت در امید بیکبار بر گرفت
شوری زوصف روی تودر خانگه‌فتاد	صوفی طریق خانهٔ خمار بر گرفت
باهر که مشورت کنم ازجور آن صنم	گوید ببایدت دل‌ازین کار بر گرفت
دل برتوانم‌ازسروجان بر گرفت‌وچشم	نتوانم از مشاهدهٔ یار بر گرفت

سعدی بخفیه خون جگر خورد بارها
این بار پرده از سر اسرار بر گرفت

آفرین خدای بر جانت	که‌چه‌شیرین‌لبست‌ودهانت
هر کرا گم‌شدست‌یوسف دل	گو ببین در چه زنخدانت
فتنه در پارس بر نمیخیزد	مگر از چشمهای فتانت
سرواگر نیز آمدی‌وشدی	نرسیدی بگرد جولانت
شب تو روز دیگران باشد	کافتابست در شبستانت
تاکی این بوستان روحانی	گله از دست بوستانبانت ؟
بلبلانیم یك نفس بگذار	تا بنالیم در گلستانت
گر هزارم جفا و جور کنی	دوست دارم هزار چندانت
آزمودیم زور بازوی صبر	وآبگینست پیش سندانت
تو وفاگر کنی وگر نکنی	ما بآخر بریم پیمانت
مژده‌ازمن‌ستان‌بشادی‌وصل	گر بمیرم بدرد هجرانت

سعدیا زنده عارفی باشی
گر بر آید درین طلب جانت

گر جان طلبی فدای جانت　　سهلست جواب امتحانت
سو گند بجانت ار فروشم　　یکموی بهر که در جهانت
با آنکه تو مهر کس نداری　　کس نیستکه نیست مهربانت
وین سر که تو داری ای ستمکار　　بس سر برود بر آستانت
بس فتنه که درزمین بپاشد　　از روی چو ماه آسمانت
من در تو رسم بجهد هیهات　　کز باد سبق برد عنانت
بی یاد تو نیستم زمانی　　تا یاد کنم دگر زمانت
کوته نظران کنند وحیفست　　تشبیه بسرو بوستانت
وابرو که تو داری ای پریزاد　　در صید چه حاجت کمانت
گوئی بدن ضعیف سعدی　　نقشیست گرفته از میانت
گر واسطهٔ سخن نبودی　　در وهم نیامدی دهانت

شیرین تر ازین سخن نباشد
الا دهن شکر فشانت

سر تسلیم نهادیم بحکم ورایت　　تا چه اندیشه کند رای جهان آرایت
تو بهرجا که فرود آمدی و خیمه زدی　　کس دیگر نتواند که بگیرد جایت
همچو مستسقی بر چشمهٔ نوشین زلال　　سیر نتوان شدن از دیدن مهر افزایت
روزگاریستکه سودای تو در سر دارم　　مگرم سر برود تا برود سودایت
قدر آن خاك ندارم که برو میگذری　　که بهر وقت همی بوسه دهد بر پایت
دوستان عیب کنندم که نبودی هشیار　　تا فرو رفت بگل پای جهان پیمایت
چشم در سر بچه کار آید و جان در تن شخص　　گر تأمل نکند صورت جان آسایت
دیگری نیست که مهر تو درو شاید بست　　هم در آئینه توان دید مگر همتایت

روز آنست که مردم ره صحرا گیرند خیز تا سرو بماند خجل از بالایت
دوش در واقعه دیدم که نگارین میگفت سعدیا گوش مکن بر سخن اعدایت
عاشق صادق دیدار من آنکه باشی که بدنیا و بعقبی نبود پروایت
طالب آنست که ازشیر نگرداند روی
یا نباید که بشمشیر بگردد رایت

مویت رها مکن که چنین بر هم اوفتد کاشوب حسن روی تو در عالم اوفتد
گر در خیال خلق پریوار بگذری فریاد در نهاد بنی آدم اوفتد
افتادهٔ توشد دلم ایدوست دست گیر در پای مفکنش که چنین دل کم اوفتد
درروی آنکه تیغ نظر میکشد بجهل مانند من بتیر بلا محکم اوفتد
مشکن دلم که حقهٔ راز نهان تست ترسم که راز در کف نا محرم اوفتد
وقتست اگر بیائی و لب بر لبم نهی چندم بجستجوی تو دم بر دم اوفتد
سعدی صبور باش برین ریش دردناك
باشد که اتفاق یکی مرهم اوفتد

نه آن شبست که کس در میان ما گنجد بخاکپایت اگر ذره در هوا گنجد
کلاه ناز و تکبر بنه کمر بگشای که چون توسرو ندیدم که درقبا گنجد
زمن حکایت هجران مپرس درشب وصل عتاب کیست که در خلوت رضا گنجد
مرا شکر منه و گل مریز در مجلس میان خسرو وشیرین شکر کجا گنجد
چوشور عشق درآمد قرار عقل نماند درون مملکتی چون دو پادشا گنجد
نماند درسر سعدی زبانگ رودوسرود
مجال آنکه دگر پند پارسا گنجد

کسی این کند که زیار و دیار برگردد ؟ کند هر آینه چون روزگار بر گردد
تنکدلی که نیارد کشید زحمت گل ملامتش نکنند ار زخار بر گردد
بجنگ خصم کسی کزحیل فرو ماند ضرورتست که بیچاره وار برگردد

بآب تیغ اجل تشنه است مرغ دلم | که نیم کشته بخون چند بار بر گردد
بزیر سنگ حوادث کسی چه چاره کند | جزاینقدر که بپهلو چو مار بر گردد
دلم نماند پس این خون چیست هر ساعت | که در دو دیدهٔ یاقوت بار بر گردد

گر از دیار بوحشت ملول شد سعدی
گمان مبر که بمعنی زیار بر گردد

هر که می باتو خورد عربده کرد | هر که روی تو دید عشق آورد
زهر اگر در مذاق من ریزی | با تو همچون شکر بشاید خورد
آفرین خدای بر پدری | که تو فرزند نازنین پرورد
لایق خدمت تو نیست بساط | روی باید درین قدم گسترد
خواستم گفت خاك پای توام | عقلم اندر زمان نصیحت کرد
گفت در راه دوست خاك مباش | نه که بر دامنش نشیند گرد
دشمنان در مخالفت گرمند | و آتش ما بدین نگردد سرد
مرد عشق ار ز پیش تیر بلا | روی در هم کشد، مخوانش مرد
هر کرا برگ بیمرادی نیست | گو برو گرد کوی عشق مگرد

سعدیا صاف وصل اگر ندهند
ما و دردی کشان مجلس درد

کس این کند که دل از یار خویش بردارد؟ | مگر کسیکه دل از سنگ سخت تر دارد
که گفت من خبری دارم ازحقیقت عشق | دروغ گفت گر از خویشتن خبر دارد
اگر نظر بدو عالم کند حرامش باد | که از صفای درون با یکی نظر دارد
هلاك ما به بیابان عشق خواهد بود | کجاست مرد که با ما سر سفر دارد؟
گر از مقابله شیر آید ازعقب شمشیر | نه عاشقست که اندیشه از خطر دارد
وگر بهشت مصور کنند عارف را | بغیر دوست نشاید که دیده بر دارد
از آن متاع که در پای دوستان ریزند | مرا سریست، ندانم که او چه سر دارد؟

دریغ پای که بر خاك مینهد معشوق چرا نه بر سر و برچشم ما گذر دارد ؟
عوام عیب کنندم که عاشقی همه عمر کدام عیب که سعدی خود این هنر دارد
نظر بروی تو انداختن حرامش باد
که جز تو در همه عالم کسی دگر دارد

مگر نسیم سحر بوی یار من دارد که راحت دل امیدوار من دارد
بپای سرو در افتاده اند لاله و گل مگر شمایل قد نگار من دارد
نشان راه سلامت زمن مپرس که عشق زمام خاطر بی اختیار من دارد
گلا و تازه بهارا توئی که عارض تو طراوت گل و بوی بهار من دارد
دگر سر من و بالین عافیت هیهات بدینهوس که سر خاکسار من دارد
بهرزه درسراو روزگار کردم و او فراغت ازمن و از روزگار من دارد
مگر بدرد دلی باز مانده ام یارب کدام دامن همت غبار من دارد
بزیر بار توسعدی چوخر بگل درماند
دلت نسوخت که بیچاره بار من دارد

بازت ندانم از سر پیمان ما که برد بازاز نگین عهدتو نقش وفا که برد ؟
چندین وفا که کرد چومن درهوای تو؟ و آنکه زدست هجرتو چندین جفا که برد؟
بگریست چشم ابر براحوال زار من جز آه من بگوش وی این ماجرا که برد ؟
گفتم لب ترا که دل من توبرده ای گفتا کدام دل چه نشان کی کجا که برد؟
سودا مپز که آتش غم دردل تو نیست ما را غم تو برد بسودا ترا که برد ؟
توفیق عشق رویتو گنجیست تا که یافت بازاتفاق وصل تو گوئیست تا که برد ؟
جز چشم تو که فتنهٔ قتال عالمست صدشیخ وزاهد از سرراه خدا که برد؟
سعدی نه مرد بازی شطرنج عشق تست
دستی بکام دل ز سپهر دغا که برد ؟

کیست آن ماه منور که چنین میگذرد ؟ تشنه جان میدهد و ماءمعین میگذرد

سرو اگر نیز تحول کند از جای بجای نتوان گفت که زیباتر ازین میگذرد
حور عین میگذرد در نظر سوختگان یا مه چارده یا لعبت چین میگذرد
کام ازو کس نگرفتست مگر باد بهار که بر آن زلف و بنا گوش و جبین میگذرد
مردم زیر زمین رفتن او پندارند کافتابست که بر اوج برین میگذرد
پای گو برسر عاشق نه و بر دیدهٔ دوست حیف باشد که چنین کس بزمین میگذرد
هر که در شهر دلی دارد و دینی دارد گو حذر کن که هلاك دل و دین میگذرد
از خیال آمدن و رفتنش اندر دل و چشم با گمان افتم و گر خود بیقین میگذرد
گر کند روی بمایا نکند حکم او راست پادشاهیست که بر ملك یمین میگذرد

سعدیا گوشه نشینی کن و شاهد بازی
شاهد آنست که بر گوشه نشین میگذرد

انصاف نبود آنرخ دلبند نهان کرد زیرا که نه روئیست کزو صبر توانکرد
امروز یقین شد که تو محبوب خدائی کز عالم جان اینهمه دل با تو روانکرد
مشتاق تو را کی بود آرام و صبوری ؟ هرگز نشنیدم که کسی صبر ز جانکرد
تا کوه گرفتم ز فراغت مژه‌ام آب چندان بچکانید که برسنگ نشانکرد
زنهار که از دمدمهٔ کوس رحیلت چون رایت منصور چه دلها خفقا نکرد
باران ببساط اول این سال ببارید ابر این همه تأخیر که کرد از پی آنکرد
تا در نظرت باد صبا عذر بخواهد هر جور که بر طرف چمن باد خزانکرد
گل مژدهٔ باز آمدنت در چمن انداخت سلطان صبا پر زر مصریش دهانکرد
از دامن که تا بدر شهر بساطی از سبزه بگسترد و بر و لاله فشانکرد

شاید که زمین حله بپوشد که چو سعدی
پیرانه سرش دولت روی تو جوانکرد

زنده شود هر که پیش دوست بمیرد مرده دلست آنکه هیچ دوست نگیرد
هر که ز ذوقش درون سینه صفائیست شمع دلش را ز شاهدی نگزیرد

طالب عشقی دلی چوموم بدست آر سنگ سیه صورت نگین نپذیرد
صورت سنگیندلی کشندهٔ سعدیست
هر که بدین صورتش کشند نمیرد

کدام چاره سگالم که با تو در گیرد ؟ کجاروم که دل من دل از تو بر گیرد
زچشم خلق فتادم هنوز و ممکن نیست که چشم شوخ من از عاشقی حذر گیرد
دل ضعیف مرا نیست زور بازوی آن که پیش تیر غمت صابری سپر گیرد
چو تلخ عیشی من بشنوی بخنده در آی که گر بخنده در آئی جهان شکر گیرد
بخسته بر گذری صحتش فراز آید بمرده در نگری زندگی ز سر گیرد
ز سوزناکی گفتار من قلم بگریست که در نی آتش سوزنده زود تر گیرد
دوچشم مست تو شهری بغمزهٔ ببرند کرشمهٔ تو جهانی بیك نظر گیرد
گر از جفای تو در کنج خانه بنشینم خیالت از درو بامم بعنف در گیرد
مکن که روزجمالت سر آید از سعدی
شبی بدست دعا دامن سحر گیرد

دلم دل از هوس یار بر نمیگیرد طریق مردم هشیار بر نمیگیرد
بلای عشق خدایا زجان ما بر گیر که جان من دل ازین کار بر نمیگیرد
همیگدازم و میسازم و شکیبائیست که پرده ازسراسرار بر نمیگیرد
وجود خسته من زیر بارجور فلك جفای یار بسر بار بر نمیگیرد
رواست گر نکند یار دعوی یاری چو بار غم ز دل یار بر نمیگیرد
چه باشدار بوفادست گیردم یکبار گرم ز دست بیکبار بر نمیگیرد
بسوخت سعدی در دوزخ فراق وهنوز
طمع ز وعدهٔ دیدار بر نمیگیرد

بگذشت و بازم آتش درخرمن سکون زد دریای آتشینم در دیده موج خون زد
خود کرده بود غارت عشقش حوالی دل بازم بیك شبیخون برملك اندرون زد

دیدار دلفروزش درپایم ارغوان ریخت گفتار جا نفزایش درگوشم ارغنون زد
دیوانگان خودرا می‌بست در سلاسل هرجا که عاقلی بود اینجادم‌ازجنون زد
یارب‌دلی که دروی‌پروای خود نگنجد دست‌محبت آنجا خرگاه عشق چون زد
غلغل فکند روحم در گلشن ملایك هرگه که سنگ آهی برطاق آبگون زد
سعدی‌زخود برون‌شو گرمرد راه‌عشقی
کانکس‌رسیددروی کزخودقدم‌برون‌زد

هشیار کسی باید کز عشق بپرهیزد وین طبع که‌من دارم با عقل نیامیزد
آنکس که دلی دارد آراستهٔ معنی گر هردو جهان‌باشد درپای‌یکی ریزد
گرسیل عقاب‌آید شوریده نیندیشد ور تیر بلا بارد دیوانه نپرهیزد
آخر نه منم تنها در بادیهٔ سودا عشق لب‌شیرینت بس شوربر انگیزد
بی‌بخت‌چه‌فن‌سازم‌تابرخورم ازوصلت؟ بی‌مایه زبون باشد هرچند که بستیزد
فضلست اگرم‌خوانی‌عدلست اگرم‌رانی قدر تو نداند آن‌کز زجر توبگریزد
تا دل بتو پیوستم راه همه در بستم جائی که‌تو بنشینی بس‌فتنه که برخیزد
سعدی نظر از رویت کوته نکند هرگز
ورروی بگردانی در دامنت آویزد

بحدیث درنیائی که لبت شکر نریزد نچمی که شاخ طوبی بستیزه برنریزد
هوس‌تو هیچ طبعی نپزد که سر نبازد زپی تو هیچ مرغی نپرد که پرنریزد
دلم از غمت زمانی نتواند ار ننالد مژه‌یکدم آب‌حسرت نشکیبدارنریزد
که‌نه‌من‌زدست‌خوبان‌نبرم‌بعاقبت‌جان؟ تو مرا بکش که‌خونم زتوخوبتر نریزد
دررست لفظ سعدی ز فراز بحر معنی
چکند بدامنی در که بدوست برنریزد

نادر از عالم توحید کسی برخیزد کز سر هردوجهان درنفسی‌برخیزد
آستین کشتهٔ غیرت‌شود‌اندر ره‌عشق کزپی‌هر شکری‌چون‌مگسی برخیزد

بحوادث متفرق نشوند اهل بهشت
طفل باشد که ببانگ جرسی برخیزد

سنگ‌وش درره‌سیلاب کجادارد پای
هر که‌زین‌راه‌ببادی‌چوخسی برخیزد

گرچه دوری بروش آی که در راه‌خدای
سابقی گردد اگر باز پسی برخیزد

سعدیا دامن اقبال گرفتن کاریست
که نه‌از پنجهٔ هر بوالهوسی بر خیزد

آه اگر دست دل من بتمنا نرسد
یا دل از چنبر عشق توبمن‌وانرسد

غم‌هجران‌بسویت‌تر ازین قسمت کن
کاین همه درد بجان من تنها نرسد

سروبالای منا گر بچمن بر گذری
سرو بالای ترا سرو ببالا نرسد

چوتوئی‌را چومنی‌درنظر آید هیهات
که‌قیامت رسداین رشته‌بهم یا نرسد

زآسمان بگذرم اربرمنت‌افتدنظری
ذره تا مهر نبیند بثریا نرسد

برسرخوان‌لبت‌دست‌چومن درویشی
بگدائی رسد آخر چو بیغمانرسد

ابرچشمانم‌اگرقطره‌چنین‌خواهد ریخت
بوالعجب دارم اگرسیل بدریا نرسد

هجر بپسندم اگر وصل میسر نشود
خار بر دارم اگر دست بخرما نرسد

سعدیا کنگرهٔ وصل‌بلندست وهرآنك
پای برسر ننهد دست وی آنجا نرسد

ازین تعلق بیهوده تابمن چه رسد
وزآنکه‌خون‌دلم‌ریخت‌تابتن‌چه‌رسد

بگرد پای سمندش نمیرسد مشتاق
که‌دستبوس کند ،تابدان‌دهن‌چه‌رسد

همه‌خطای‌منست‌اینکه میرود برمن
زدست‌خویشتنم تا بخویشتن چه‌رسد

بیا که‌گر بگریبان جان رسد دستم
زشوق پاره کنم تابیاسمن چه رسد

که‌دیدرنگ بهاری برنگ‌رخسارت؟
که‌آب گل ببرد تا بیاسمن چه‌رسد

رقیب کیست؟ که‌در ماجرای‌خلوت‌ما
فرشته‌ره نبرد تاباهرمن چه رسد

زهر نبات که‌حسنی و منظری دارد
بسروقامت آن نازنین بدن‌چه رسد

چوخسرو ازلب‌شیرین‌نمی‌بردمقصود
قیاس کن که بفرهاد کوهن‌چه‌رسد

زکوة لعل لعبت را بسی طلبکارند　میان اینهمه خواهندگان بمن چه رسد
رسید نالهٔ سعدی بهر که در آفاق
وگر عبیر نسوزد بانجمن چه رسد

از تو دل بر نکنم تا دل و جانم باشد　میبرم جور تو تا وسع و توانم باشد
گر نوازی چه سعادت به ازین خواهم یافت　ور کشی زار چه دولت به از آنم باشد؟
چون مرا عشق تو از هر چه جهان باز استد　چه غم از سر زنش هر که جهانم باشد ؟
تیغ قهر ار تو زنی قوت روحم گردد　جام زهر ار تو دهی قوت روانم باشد
در قیامت چو سر از خاك لحد بردارم　گرد سودای تو بر دامن جانم باشد
گر ترا خاطر ما نیست خیالت بفرست　تا شبی محرم اسرار نهانم باشد
هر کسی را زلبت خشك تمنائی هست　من خود این بخت ندارم که زبانم باشد
جان برافشانم اگر سعدی خویشم خوانی
سر این دارم اگر طالع آنم باشد

سر جانان ندارد هر که او را خوف جان باشد　بجان گر صحبت جانان بر آید رایگان باشد
مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه بر پیچد؟　خسك در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد
ندارد با تو بازاری مگر شوریده اسراری　که مهرش در میان جان و مهرش بر دهان باشد
پریرویا چرا پنهان شوی از مردم چشمم ؟　پری را خاصیت آنست کز مردم نهان باشد
نخواهم رفتن از دنیا مگر در پای دیوارت　که تا در وقت جان دادن سرم بر آستان باشد
گر از رای تو برگردم بخیل و ناجوانمردم　روان از من تمنا کن که فرمانت روان باشد
بدریای غمت غرقم گریزان از همه خلقم　گریزد دشمن از دشمن که تیرش در کمان باشد
خلایق در تو حیرانند و جای حیرتست الحق　که مه را بر زمین بینند و مه بر آسمان باشد
میانت را و مویت را اگر صد ره بپیمائی　میانت کمتر از موئی و مویت تا میان باشد
بشمشیر از تو نتوانم که روی دل بگردانم　وگر میلم کشی در چشم میلم همچنان باشد
چو فرهاد از جهان بیرون بتلخی میرود سعدی
ولیکن شور شیرینش بماند تا جهان باشد

اگر سروی بیالای تو باشد نه‌چون بشن دلارای تو باشد
وگر خورشید در مجلس نشیند نپندارم که همتای تو باشد
وگر دوران ز سر گیرند هیهات که‌مولودی بسیمای تو باشد؟
که‌دارد در همه لشکر کمانی که‌چون ابروی زیبای تو باشد؟
مبادا ور بود غارت در اسلام همه شیراز یغمای تو باشد
برای خود نشاید در تو پیوست همی سازیم تا رای تو باشد
دوعالم‌را بیکبار از دل تنگ برون کردیم تا جای تو باشد
یك امروزست مارا نقد ایام مرا کی صبر فردای تو باشد؟
خوشست اندر سر دیوانه سودا بشرط آنکه سودای تو باشد

سر سعدی چو خواهد رفتن از دست
همان بهتر که در پای تو باشد

ترا خود یکزمان باما سر صحرا نمیباشد چو شمست خاطر رفتن بجز تنها نمیباشد
دوچشم از ناز در پیشت فراغ از حال درویشت مگر کز خوبی خویشت نگه‌در ما نمیباشد
ملك باچشمهٔ نوری پری با لعبت حوری که بر گلبن گل سوری چنین زیبا نمیباشد
بر بروئی و مه پیکر سمن بوئی و سیمین بر عجب کز حسن رویت در جهان غوغا نمیباشد
چو نتوان ساخت بی رویت بباید ساخت باخویت که‌مارا از سر کویت ،ردروا نمیباشد
مرو هر سوی و هر جاگه که مسکینان نبیند آگه نمی بیند کست ناگه که اوشیدا نمیباشد
جهانی در پیت مفتون بجای آب گریان خون عجب میدارم از هامون که‌چون دریا نمیباشد
همه شب میپزم سودا ببوی وعدهٔ فردا شب سودای سعدی‌را مگر فردا نمیباشد؟

چرا برخاك این منزل نگریم تا بگیرد گل
ولیکن با تو آهن دل‌دمم گیرا نمیباشد

مرا بعاقبت این شوخ سیمتن بکشد چو شمع سوخته روزی در انجمن بکشد
بلطف اگر بخرامد هزار دل ببرد بقهر اگر بستیزد هزار تن بکشد

اگر خود آب حیاتست در دهان ولبش — مرا عجب نبود کان لب و دهن بکشد
گر ایستاد حریفی اسیر عشق بماند — وگر گریخت خیالش بتاختن بکشد
مرا که قوت کاهی نه ، کی دهد ز نهار — بلای عشق که فرهاد کوهکن بکشد؟
کسان عتاب کنندم که ترك عشق بگوی — بنقد اگر نکشد عشقم، این سخن بکشد
بشرع عابد اوثان اگر بباید کشت — مراچه حاجت کشتن که خود وثن بکشد
بدوستی گله کردم زچشم شوخش گفت — عجب نباشد اگر مست تیغزن بکشد
بیك نفس که بر آمیخت یار با اغیار — بسی نماند که غیرت وجود من بکشد

بخنده گفت که من شمع جمع ایسعدی
مرا از آنچه که پروانه خویشتن بکشد

تا کی ای دلبر دل من بار تنهائی کشد — ترسم از تنهائی احوالم برسوائی کشد
کی شکیبائی توانکردن چو عقل از دست رفت؟ — عاقلی باید که پای اندر شکیبائی کشد
سرو بالای منا گرچون گل آئی درچمن — خاك پایت نرگس اندر چشم بینائی کشد
روی تاجیکانه ات بنمای تا داغ حبش — آسمان بر چهرهٔ ترکان یغمائی کشد
شهد ریزی چون دهانت دم بشیرینی زند — فتنه انگیزی چو زلفت سر برعنائی کشد
دل نماند بعد از این باکس که گرخود آهنست — ساحر چشمت بمغناطیس زیبائی کشد
خودهنوزت ستهٔ خندان عقیقین نقطه ایست — باش تا گردش قضا پرگار مینائی کشد

سعدیا دم در کش ار دیوانه خوانندت که عشق
گرچه از صاحبدلی خیزد بشیدائی کشد

خواب خوش من ای پسر دستخوش خیال شد — نقد امید عمر من در طلب وصال شد
گر نشد اشتیاق او غالب صبر و عقل من — این بچه زیردست گشت آن بچه پایمال شد؟
برمن اگر حرام شد وصل تو نیست بوالعجب — بوالعجب آنکه خون من برتوچرا حلال شد؟
بر تو آفتاب اگر بدر کند هلال را — بدر وجود من چرا در نظرت هلال شد؟
زیبد اگر طلب کند عزت ملك مصردل — آنکه هزار یوسفش بندهٔ جاه ومال شد
طرفه مدار اگر زدل نعرهٔ بیخودی زنم — کاتش دل چو شعله زد صبر درومحال شد

سعدی اگر نظر کند تا نه غلط گمان بری
کو نه برسم دیگران بندهٔ زلف و خال شد

امروز در فراق تو دیگر بشام شد ... ای دیده پاس دار که خفتن حرام شد
بیش احتمال سنگ جفا خوردنم نماند ... کز رقت اندرون ضعیفم چو جام شد
افسوس خلق میشنوم در قفای خویش ... کاین پخته بین که در سر سودای خام شد
تنها نه من بدانهٔ خالت مقیدم ... این دانه هر که دید گرفتار دام شد
گفتم یکی بگوشهٔ چشمت نظر کنم ... چشمم در او بماند و زیادت مقام شد
ای دل نگفتمت که عنان نظر بتاب ... اکنونت افکند که ز دستت لگام شد
نامم بعاشقی شد و گویند توبه کن ... توبت کنون چه فایده دارد که نام شد؟
ازمن بعشق روی تومیزاید این سخن ... طوطی شکرشکست که شیرین کلام شد
ابنای روزگار غلامان بزر خرند ... سعدی ترا بطوع و ارادت غلام شد
آن مدعی که دست ندادی ببند کس ... این بار در کمند تو افتاد و رام شد

شرح غمت بوصف نخواهد شدن تمام
جهدم بآخر آمد و دفتر تمام شد

ساعتی کز درم آن سرو روان باز آمد ... راست گوئی بتن مرده روان باز آمد
بخت پیروز که با ما بخصومت میبود ... بامداد از در من صلح کنان باز آمد
پیر بودم ز جفای فلك و جور زمان ... باز پیرانه سرم عشق جوان باز آمد
دوست باز آمدو دشمن بمصیبت بنشست ... باد نو روز علی رغم خزان باز آمد
مژدگانی بده ای نفس که سختی بگذشت ... دل گرانی مکن ای جسم که جان باز آمد
باور از بخت ندارم که بصلح از درمن ... آن بت سنگدل سخت کمان باز آمد
تاتوباز آمدی ای مونس جان از در غیب ... هر که در سرهوسی داشت از آن باز آمد
عشق روی تو حرامست مگر سعدی را ... که بسودای توازهر که جهان باز آمد

دوستان عیب مگیرید و ملامت مکنید
کاین حدیثیست که از وی نتوان باز آمد

روز بر آمد بلند ای پسر هوشمند — گرم ببرد آفتاب خیمه برویش ببند
طفل گیاشیر خورد شاخ جوان گو ببال — ابر بهاری گریست طرف چمن گو بخند
تا بتماشای باغ میل چرا میکند — هر که بخیلش درست قامت سرو بلند ؟
عقل روا می نداشت گفتن اسرار عشق — قوت بازوی شوق بیخ صبوری بکند
دل که بیابان گرفت چشم ندارد براه — سر که صراحی کشید گوش ندارد بپند
کشتهٔ شمشیر عشق حال نگوید که چون — تشنهٔ دیدار دوست راه نپرسد که چند
هر که پسند آمدش چون تو یکی در نظر — بس که بخواهد شنید سرزنش ناپسند
در نظر دشمنان نوش نباشد هنی — وز قبل دوستان نیش نباشد گزند
اینکه سرش در کمند جان بدهانش رسید — می نکند التفات آنکه بدستش کمند

سعدی اگر عاقلی عشق طریق تو نیست
باکف زور آزمای پنجه نشاید فکند

بسا نفس خردمندان که در بند هوا ماند — در آنصورت که عشق آید خردمندی کجا ماند
قضای لازمست آنرا که باخورشید عشق آرد — که همچون ذره در مهرش گرفتار هوا ماند
تحمل چاره عشقست اگر طاقت بری ورنه — که بار نازنین بردن بجور پادشا ماند
هوا دار نکورویان نیندیشد ز بد گویان — بیا گر رای آن داری که طعنت در قفا ماند
اگر قارون فرود آید شبی در خیل مهرویان — چنان صیدش کنند امشب که فردا بینوا ماند
بیار ای باد نوروزی نسیم باغ پیروزی — که بوی عنبر آمیزش ببوی یار ما ماند
تو در لهو و تماشائی کجا بر من ببخشائی — نبخشاید مگر یاری که از یاری جدا ماند
جوابم گوی و زجرم کن بهر تلخی که میخواهی — که دشنام از لب لعلت بشیرین تر دعا ماند
دری دیگر نمیدانم که روی از تو بگردانم — مخور زنهار بر جانم که دردم بیدوا ماند
ملامتگوی بیحاصل نداند درد سعدیرا — مگر وقتی که در کوئی بروئی مبتلا ماند

اگر بر هر سر کوئی نشینند چون تو بت روئی
بجز قاضی نپندارم که نفسی پارسا ماند

جمال محفل و مجلس امام شرع رکن الدین
که دین از قوت رایش بعهد مصطفی ماند

کمال حسن تدبیرش چنان آراست عالم را
که تا دوران بود باقی برو حسن ثنا ماند

همه عالم دعا گویند و سعدی کمترین قائل
درین دولت که باقی باد تا دور بقا ماند

حسن تو دایم بدین قرار نماند
مست تو جاوید در خمار نماند

ای گل خندان نوشکفته نگه دار
خاطر بلبل که نو بهار نماند

حسن دلاویز پنجه ایست نگارین
تا بقیامت برو نگار نماند

عاقبت از ما غبار ماند ، زنهار
تا ز تو بر خاطری غبار نماند

پار گذشت آنچه دیدی از غم و شادی
بگذرد امسال و همچو پار نماند

هم بدهد دور روزگار مرادت
ور ندهد دور روزگار نماند

سعدی شوریده بیقرار چرائی ؟
در پی چیزی که برقرار نماند

شیوهٔ عشق اختیار اهل ادب نیست
بل چو قضا آید اختیار نماند

اینان مگر ز رحمت محض آفریده اند
کارام جان و انس دل و نور دیده اند

لطف آیتیست در حق اینان و کبر و ناز
پیراهنی که بر قد ایشان بریده اند

آید هنوز شان ز لب لعل بوی شیر
شیرین لبان نه شیر که شکر مزیده اند

پندارم آهوان تتارند مشک ریز
لیکن بزیر سایهٔ طوبی چریده اند

رضوان مگر سراچهٔ فردوس برگشاد
کاین حوریان بساحت دنیا خزیده اند

آب حیات در لب اینان بظن من
کز اولهای چشمهٔ کوثر مکیده اند

دست گدا بسیب زنخدان این گروه
نادر رسد که میوهٔ اول رسیده اند

گل بر چنند روز بروز از درخت گل
زین گلبنان هنوز مگر گل نچیده اند؟

عذرست هندوی بت سنگین پرست را
بیچارگان مگر بت سیمین ندیده اند

این لطف بین که باگل آدم سرشته‌اند
وین روح بین که در تن آدم دمیده‌اند

آن نقطه‌های خال چه شاهد نشانده‌اند
وین خطهای سبز چه موزون کشیده‌اند

بر استوای قامتشان گوئی ابروان
بالای سرور است هلالی خمیده‌اند

با قامت بلند صنوبر خرامشان
سرو بلند و کاج بشوخی چمیده‌اند

سحرست چشم و زلف و بنا گوششان دریغ
کاین مؤمنان بسحر چنین بگرویده‌اند

زایشان توان بخون جگر یافتن مراد
کز کودکی بخون جگر پرورید‌ه‌اند

دامن کشان حسن دلاویز را چه غم
کاشفتگان عشق گریبان دریده‌اند؟

در باغ حسن خوشتر ازینان درخت نیست
مرغان دل بدین هوس از بر پریده‌اند

با چابکان دلبر و شوخان دلفریب
بسیار در فتاده و اندک رهیده اند

هرگز جماعتی که شنیدند سر عشق
نشنیده ام که باز نصیحت شنیده‌اند

زنهار اگر بدانهٔ خالی نظر کنی
ساکن، که دام زلف بر آن گسترید‌ه‌اند

گر شاهدان نه دنیی و دین میبرند وعقل
پس زاهدان برای چه خلوت گزیده‌اند؟

نادر گرفت دامن سودای وصلشان
دستی که عاقبت نه بدندان گزیده‌اند

بر خاک ره نشستن سعدی عجب مدار
مردان چه جای خاک که برخون طپیده‌اند

آخر ای سنگدل سیم زنخدان تا چند؟
تو زما فارغ و ما از تو پریشان تا چند؟

خار در پای گل از دور بحسرت دیدن
تشنه باز آمدن از چشمهٔ حیوان تا چند؟

گوش در گفتن شیرین تو واله تا کی؟
چشم در منظر مطبوع تو حیران تا چند؟

بیم آنست دمادم که بر آرم فریاد
صبر پیدا و جگر خوردن پنهان تا چند؟

تو سر ناز بر آری ز گریبان هر روز
ما ز جورت سر فکرت بگریبان تا چند؟

رنگ دستت نه بحناست که خون دل ماست
خوردن خون دل خلق بدستان تا چند؟

سعدی از دست تو از پای در آید روزی
طاقت بار ستم تا کی و هجران تا چند؟

دو چشم مست تو کز خواب صبح بر خیزند / هزار فتنه بهر گوشهٔ بر انگیزند
چگونه انس نگیرند با تو آدمیان / که از لطافت خوی تو وحش نگریزند
چنانکه در رخ خوبان حلال نیست نظر / حلال نیست که از تو نظر بپرهیزند
غلام آنسرو پایم که از لطافت و حسن / بسر سزاست که پیشش بپای برخیزند
تو قدر خویش ندانی ز دردمندان پرس / کز اشتیاق جمالت چه اشك میریزند
قرار عقل برفت و مجال صبر نماند / که چشم و زلف تو از حد برون دلاویزند
مرا مگوی نصیحت که پارسائی و عشق / دو خصلتند که با یکدگر نیامیزند
رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی
که شرط نیست که با زورمند بستیزند

بخرام بالله تا صبا بیخ صنوبر بر کند / برقع برافکن تا بهشت از حور زیور بر کند
زان روی و خال دلستان بر کش نقاب پرنیان / تا پیش رویت آسمان آنخال اختر بر کند
خلقی چو من بر روی تو آشفته همچون موی تو / پای آن نهد در کوی تو کاول دل از سر بر کند
زآن عارض فرخنده خو نه رنگ دارد گل نه بو / انگشت غیرت رابگو تا چشم عبهر بر کند
ماخار غم در پای جان در کویت ای گلرخ روان / وانگه کرا پروای آن کز پای نشتر بر کند
ماهست رویت یا ملك قندست لعلت یا نمك / بنمای پیکر تا فلك مهر از دو پیکر بر کند
باری بناز و دلبری گر سوی صحرا بگذری / واله شود کبك دری طاوس شهپر بر کند
سعدی چو شد هندوی تو هل تا رسد بر بوی تو
کو خیمه زد بپهلوی تو فردای محشر بر کند

چکند بنده که بر جور تحمل نکند / دل اگر تنگ شود مهر تبدل نکند
دل و دین در سر کارت شد و بسیاری نیست / سر و جان خواه که دیوانه تحمل نکند
سحر گویند حرامست درین عهد ولیك / چشمت آن کرد که هاروت ببابل نکند
غرقه در بحر عمیق تو چنان بی خبرم / که مبادا که چه در یام بساحل نکند
بگلستان نروم تا تو در آغوش منی / بلبل ار روی تو بیند طلب گل نکند
هر که با دوست چو سعدی نفسی خوش دریافت
چیز و کس در نظرش باز تخیل نکند

دلبرا پیش وجودت همه خوبان عدمند سروران بر در سودای تو خاك قدمند
شهری اندرهوست سوخته در آتش عشق خلقی اندر طلبت غرقهٔ در یای غمند
خون صاحبنظران ریختی ای کعبهٔ حسن قتل اینان که رواداشت که صیدحرمند؟
صنم اندر بلد کفر پرستند و صلیب زلف وروی تو در اسلام صلیب و صنمند
گاهگاهی بگذر درصف دلسوختگان تا ثنائیت بگویند و دعائی بدمند
هرخم از جعد پریشان تو زندان دلیست تا نگوئی که اسیران کمند تو کمند
حر فهای خط موزون تو پیرامن روی گوئی ازمشك سیه بر گل سوری رقمند
درچمن سروستادست و صنوبر خاموش که اگر قامت زیبا ننمائی بچمند
زین امیران ملاحت که تو بینی بر کس بشکایت نتوان رفت که خصم و حکمند
بندگان را نه گزیرست زحکمت نه گریز چه کنند ؟ اربکشی ور بنوازی خدمند
جوردشمن چکند گر نکشد طالب دوست؟ گنج و مار و گل وخاروغم وشادی بهمند
غم دل باتو نگویم که تودر راحت نفس نشناسی که جگر سوختگان در المند
تو سبکبار قویحال کجا در یابی که ضعیفان غمت بار کشان ستمند؟

سعدیا عاشق صادق ز بلا نگریزد
سست عهدان ارادت ز ملامت برمند

اگر تو برشکنی دوستان سلام کنند که جورقاعده باشد که برغلام کنند
هزار زخم بیابی گر اتفاق افتد زدست دوست نشاید که انتقام کنند
بتیغ اگر بزنی بیدریغ و بر گردی چوروی بازکنی بازت احترام کنند
مرا کمند میفکن که خود گرفتارم لویشه برسر اسبان بد لگام کنند
چومرغ خانه بسنگم بزن که باز آیم نه وحشیم که مرا پای بند دام کنند
یکی بگوشه چشم التفات کن مارا که پادشاهان گه گه نظر بعام کنند
که گفت دررخ زیبا حلال نیست نظر؟ حلال نیست که بردوستان حرام کنند
زمن بپرس که فتوی دهم بمذهب عشق نظر بروی توشاید که بردوام کنند

دهان غنچه بدرد نسیم باد صبا لبان لعل تو وقتی که ابتسام کنند
غریب مشرق و مغرب بآشنائی تو غریب نیست که در شهر ما مقام کنند
من از تو روی نپیچم که شرط عشق آنست که روی در غرض و پشت بر ملام کنند
بجان مضایقه با دوستان مکن سعدی
که دوستی نبود هر چه ناتمام کنند

ببوی آنکه شبی در حرم بیاسایند هزار بادیه سهلست اگر بپیمایند
طریق عشق جفا بردنست و جانبازی دگر چه چاره که بازورمند بر نایند؟
اگر ببام بر آید ستاره پیشانی چو ماه عید بانگشتهاش بنمایند
در گریز نبستست لیکن از نظرش کجا روند اسیران که بند بر پایند
زخون عزیزترم نیست مایهٔ در تن فدای دست عزیزان اگر بیالایند
مگر بخیل تو با دوستان نپیوندند؟ مگر بشهر تو بر عاشقان نبخشایند؟
فدای جان تو گر جان من طمع داری غلام حلقه بگوش آن کند که فرمایند
هزار سرو خرامان براستی نرسد بقامت تو و گر سر بر آسمان سایند
حدیث حسن تو و داستان عشق مرا هزار لیلی و مجنون بر آن نیفزایند
مثال سعدی عودست تا نسوزانی
جماعت از نفسش دمبدم نیاسایند

اخترانی که بشب در نظر ما آیند پیش خورشید محالست که پیدا آیند
همچنین پیش وجودت همه خوبان عدمند گرچه در چشم خلایق همه زیبا آیند
مردم از قاتل عمدا بگریزند بجان پاکبازان بر شمشیر تو عمدا آیند
تا ملامت نکنی طایفهٔ رندان را که جمال تو ببینند و بغوغا آیند
یعلم الله که گر آئی بتماشا روزی مردمان از در و بامت بتماشا آیند
دلق و سجادهٔ ناموس بمیخانه فرست تا مریدان تو در رقص و تمنا آیند
از سر صوفی و سالوس دوتائی بر کش کاندرین ره ادب آنست که یکتا آیند

می‌ندانم خطر دوزخ وسودای بهشت　　هر کجا خیمه زنی اهل‌دل آنجا آیند
آه سعدی جگر گوشه نشینان خون کرد
خرم آنروز که از خانه بصحرا آیند

مطرب مجلس بساز زمزمهٔ عود　　خادم ایوان بسوز مجمرهٔ عود
قرعهٔ همت بر آمد آیت رحمت　　یار درآمد زدر بطالع مسعود
دوست بدنیا و آخرت نتوان داد　　صحبت یوسف به‌از دراهم معدود
وه که‌ازو جورو تندیم چه‌خوش آید　　چون حرکات ایاز بردل محمود
روز گلستان و نوبهار چه خسپی　　خیز مگر بر کنیم دامن مقصود
باغ مزین چو بارگاه سلیمان　　مرغ سحر بر کشیده نغمهٔ داود
راوی روشندل از عبارت سعدی　　ریخته دربزم شاه لؤلؤی منضود
وارث ملك عجم اتابك اعظم
سعد ابو بکر سعد زنگی مودود

ترا سماع نباشد که سوز عشق نبود　　گمان مبر که بر آید زخام هرگز دود
چو هرچه میرسد از دست اوست، فرقی نیست　　میان شربت نوشین و تیغ زهر آلود
نسیم باد صبا بوی یار من دارد　　چو بادخواهم ازین پس ببوی او پیمود
همیگذشت و نظر کردمش بگوشهٔ چشم　　که یکنظر بربایم مرا زمن بر بود
بصبر خواستم احوال عشق پوشیدن　　دگر بگل نتوانستم آفتاب اندود
سوار عقل که باشد که پشت ننماید　　در آنمقام که سلطان عشق روی نمود ؟
پیام ما که رساند بخدمتش که رضا　　رضای تست گرم خسته داری ار خشنود
شبی نرفت که سعدی بداغ عشق نگفت
دگر شب آمد و کی بیتو روز خواهد بود؟

از دست دوست هرچه ستانی شکر بود　　وز دست غیر دوست تبر زد تبر بود
دشمن گر آستین گل افشاندت بروی　　از تیر چرخ و سنك فلاخن بتر بود

گر خاکپای دوست خداوند شوق را — در دیدگان کشند جلای بصر بود
شرط وفاست آنکه چو شمشیر بر کشد — یار عزیز، جان عزیزش سپر بود
یارب هلاك من مکن الا بدست دوست — تا وقت جان سپردنم اندر نظر بود
گر جان دهی و گر سر بیچارگی نهی — در پای دوست هرچه کنی مختصر بود
ماسر نهاده‌ایم تو دانی و تیغ و تاج — تیغی که ماهروی زند تاج سر بود
مشتاق را که سر برود در وفای یار — آنروز روز دولت و روز ظفر بود
ما ترك جان از اول این کار گفته ایم — آنرا که جان عزیز بود درخطر بود
آن کزبلا بترسد و از قتل غم خورد — او عاقلست و شیوهٔ مجنون دگر بود
باتیم پختگان نتوان گفت سوز عشق — خام از عذاب سوختگان بی خبر بود

جانا دل شکسته سعدی نگاه‌دار
دانی که آه سوختگان را اثر بود

من چه درپای توریزم که خورای توبود — سر نه چیزیست که شایستهٔ پای تو بود
خرم آنروی که درروی‌تو باشد همه‌عمر — وین نباشد مگر آنوقت که رای تو بود
ذرهٔ درهمه اجزای من مسکین نیست — که نه آن ذره معلق بهوای تو بود
تاترا جای شد ای سرو روان دردل من — هیچکس می نپسندم که بجای توبود
بوفای تو که گرخشت زنند از گل من — همچنان دردل من‌مهر و وفای تو بود
غایب آنست که سردر سرکار تو رویم — مرگ ما باك نباشد چو بقای تو بود
من پروانه‌صفت پیش توای شمع چگل — گربسوزم گنه من نه خطای تو بود
عجب‌است آنکه ترادیدوحدیث‌توشنید — که همه عمر نه مشتاق لقای تو بود
خوش بود نالهٔ دلسوختگان از سردرد — خاصه دودی که بامید دوای تو بود

ملك دنیا همه باهمت سعدی هیچست
پادشاهیش همین بس که گدای توبود

وقت آنست که ضعف آید و نیرو برود — قدرت ازمنطق شیرین سخنگو برود

ناگهی باد خزان آیدو این رونق و آب که‌تو می‌بینی ازین گلبن خوشبو برود
پایم از قوت رفتار فرو خواهد ماند خنك آنکس که‌حذر گیردو نیکو برود
تا بروزی که بجوی شده باز آید آب یعلم الله که اگر گریه کنم جو برود
من وفردوس‌بدین‌نقد بضاعت که‌مراست؟ اهرمن را که گذارد که بمینو برود؟
سعیم اینست که درآتش اندیشه‌چوعود خویشتن سوخته‌ام تا بجهان تو برود

همه سرمایهٔ سعدی سخن شیرین بود
وین ازو ماند ندانم که چه باوا برود

چه سروست آنکه بالا مینماید عنان از دست دلها میرباید
که‌زاداین‌صورت‌منظور محبوب؟ ازین صورت ندانم تا چه زاید
اگرصدنوبتش‌چون‌قرص‌خورشید ببینم آب در چشم من آید
کس اندرعهد ما مانندوی نیست ولی ترسم بعهد ما نپاید
فراغت‌زآنطرف‌چندانکه‌خواهی وزین جانب محبت می فزاید
حدیث‌عشق جانان گفتنی نیست وگر گوئی کسی همدرد باید
درازای شب از ناخفتگان پرس که خواب‌آلوده را کوته نماید
مرا پای گریز از دست او نیست اگر می بنددم ور می گشاید
رها کن تا بیفتد نا توانی که با سر پنجگان زور آزماید

نشاید خون سعدی بی سبب ریخت
ولیکن چون مراد اوست شاید

سروی چوتو می باید تا باغ بیاراید وردرهمه باغستان سروی نبود شاید
در عقل نمیگنجد در وهم نمی آید کز تخم بنی آدم فرزند پری زاید
چندان دل مشتاقان بر بود لعب لعلت کاندرهمه‌شهراکنون‌دل‌نیستکه‌برباید
هر کس سر سودائی دارند و تمنائی من بندهٔ فرمانم تادوست چه فرماید
گر سر برود قطعاً در پای نگارینش سهلست ولی ترسم کو دست نیالاید

حقا که مرا دنیا بی دوست نمی باید | با تفرقهٔ خاطر دنیا بچه کار آید؟
سر هاست درین سودا چون حلقه زنان بر در | تا بخت بلند این در برروی که بگشاید
ترسم نکند لیلی هرگز بوفا میلی | تا خون دل مجنون از دیده نپالاید
برخسته نبخشاید آن سرکش سنگیندل | باشد که چو باز آید برکشته ببخشاید
ساقی بده و بستان داد طرب از دنیا | کاین عمر نمی ماند وین عهد نمی پاید

گویند چرا سعدی از عشق نپرهیزد
من مستم ازین معنی هشیار سری باید

فراق را دلی ازسنگ سخت تر باید | مرا دلیست که با شوق بر نمی آید
هنوز با همه بد عهدیت دعا گویم | بیا وگر همه دشنام میدهی شاید
اگر چه هرچه جهانت بدل خریدارند | منت بجان بخرم تا کسی نیفزاید
بکش چنانکه توانی که بنده را نرسد | خلاف آنچه خداوندگار فرماید
نه زنده را بتو میلست و مهربانی و بس | که مرده را بنسیمت روان بیاساید
مپرس کشتهٔ شمشیر عشق را چونی | چنانکه هرکه ببیند برو ببخشاید
پدر که چون توجگر گوشه از خدا میخواست | خبر نداشت که دیگر چه فتنه میزاید
توانگرا در رحمت بروی درویشان | مبند وگر تو ببندی خدای بگشاید

بخون سعدی اگر تشنهٔ حلالت باد
تو دیر زی که مرا عمر خود نمی پاید

مرو بخواب که خوابت زچشم برباید | گرت مشاهدهٔ خویش در خیال آید
مجال صبر همین بود و منتهای شکیب | دگر مپای که عمر اینهمه نمیپاید
چه ارمغانی از آن به که دوستان بینی؟ | توخود بیا که دگر هیچ در نمیباید
اگرچه صاحب حسنند درجهان بسیار | چو آفتاب بر آید ستاره ننماید
زنقش روی تو مشاطه دست باز کشید | که شرم داشت که خورشید را بیاراید
بلطف دلبر من درجهان نبینی دوست | که دشمنی کند و دوستی بیفزاید

نه زنده را بتو میلست و مهربانی و بس | که مرده را بنسیمت روان بیاساید
دریغ نیست مرا هر چه هست در طلبت | دلی چه باشد و جانی چه در حساب آید
چرا و چون نرسد دردمند عاشق را | مگر مطاوعت دوست، تا چه فرماید

گر آه سینهٔ سعدی رسد بحضرت دوست
چه جای دوست که دشمن برو ببخشاید

سرمست اگر در آئی عالم بهم بر آید | خاك وجود ما را گرد از عدم بر آید
گر پرتوی ز رویت در کنج خاطر افتد | خلوت نشین جان را آه از حرم بر آید
گلدستهٔ امیدی بر جان عاشقان نه | تا رهروان غم را خار از قدم بر آید
گفتی بکام روزی با تو دمی بر آرم | آن کام بر نیامد ترسم که دم بر آید
عاشق بگشتم ار چه دانسته بودم اول | کز تخم عشقبازی شاخ ندم بر آید
گویند دوستانم سودا و نالم تا کی | سودا ز عشق خیزد ناله ز غم بر آید
دل رفت و صبر و دانش ما مانده‌ایم و جانی | ور زانکه غم غم تست آن نیز هم بر آید

هر دم سوز عشقت سعدی چنان بنالد
کز شعر سوزناکش دود از قلم بر آید

آن نه عشقست که از دل بدهان می آید | وان نه عاشق که ز معشوق بجان می آید
گو برو در پس زانوی سلامت بنشین | آنکه از دست ملامت بفغان می آید
کشتی هر که درین ورطهٔ خونخوار افتاد | نشنیدیم که دیگر بکران می آید
یا مسافر که درین بادیه سرگردان شد | دیگر از وی خبر و نام و نشان می آید
چشم رغبت که بدیدار کسی کردی باز | باز برهم منه ار تیر و سنان می آید
عاشق آنستکه بیخویشتن از ذوق سماع | پیش شمشیر بلا رقص کنان می آید
حاش لله که من از تیر بگردانم روی | گر بدانم که از آن دست و کمان می آید
کشته بینند و مقاتل نشناسند که کیست | کاین خدنگ از نظر خلق نهان می آید
اندرون با تو چنان انس گرفتست مرا | که ملالم ز همه خلق جهان می آید

شرط عشقست که از دوست شکایت نکنند لیکن از شوق حکایت بزبان می آید

سعدیا اینهمه فریاد تو بیدردی نیست

آتشی هست که دود از سر آن می آید

ترا سریست که با ما فرو نمی آید مرا دلی که صبوری ازو نمی آید

کدام دیده بروی تو باز شد همه عمر که آب دیده برویش فرو نمی آید؟

جز اینقدر نتوان گفت برجمال تو عیب که مهربانی از آن طبع و خو نمی آید

چه جور کز خم چوگان زلف مشکینت بر او فتادهٔ مسکین چو گو نمی آید!

اگر هزار گزند آید از تو بر دل ریش بد از منست که گویم نکو نمی آید

گر از حدیث تو کوته کنم زبان امید که هیچ حاصل ازین گفتگو نمی آید

گمان برند که در عود سوز سینهٔ من بمرد آتش معنی که بو نمی آید

چه عاشقست که فریاد دردناکش نیست؟ چه مجلسست کزوهای و هو نمی آید؟

بشیر بود مگر شور عشق سعدی را

که پیر گشت و تغیر در و نمی آید

آنك از جنت فروس یکی می آید اختری میگذرد یا ملکی می آید

هر شکر پاره که در میرسد از عالم غیب بر دل ریش عزیزان نمکی می آید

تا مگر یافته گردد نفسی خدمت او نفسی میرود از عمر و یکی می آید

سعدیا لشکر سلطان غمش ملك وجود

هم بگیرد که دمادم یزکی می آید

ای صبر پای دار که پیمان شکست یار کارم ز دست رفت و نیامد بدست یار

برخاست آهم از دل و در خون نشست چشم یارب زمن چه خاست که بی من نشست یار

در عشق یار نیست مرا صبر و سیم وزر لیك آب چشم و آتش دل هردو هست یار

چون قامتم کمان صفت از غم خمیده دید چون تیر ناگهان ز کنارم بجست یار

سعدی ببندگیش کمر بستهٔ ولیك منت منه که طرفی ازین بر نبست یار

اکنون که بیوفائی یارت درست شد
در دل شکن امید که پیمان شکست یار

هرشب اندیشهٔ دیگر کنم و رای دگر — که من ازادست توفردا بروم جای دگر
بامدادان که برون می نهم از منزل پای — حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر
هر کسی را سرچیزی و تمنای کسیست — ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر
زانکه هرگز بجمال تو در آئینه وهم — متصور نشود صورت و بالای دگر
وامقی بود که دیوانهٔ عذرائی بود — منم امروز و توئی وامق و عذرای دگر
وقت آنست که صحرا گل وسنبل گیرد — خلق بیرون شده هر قوم بصحرای دگر
بامدادان بتماشای چمن بیرون آی — تا فراغ از تو نماند بتماشای دگر
هر صباحی غمی ازدور زمان پیش آید — گویم این نیز نهم بوسر غمهای دگر

باز گویم نه که دوران حیات این همه نیست
سعدی امروز تحمل کن وفردای دگر

ای پسر دلربا وی قمر دلپذیر — از همه باشد گریز و زتو نباشد گزیر
تا تو مصور شدی در دل یکتای من — جای تصور نماند دیگرم اندر ضمیر
عیب کنندم که چند در پی خوبان روی — چون نرود بنده وارهر که برندش اسیر
بستهٔ زنجیر زلف زود نیابد خلاص — دیر بر آید بجهد هرکه فروشد بقیر
چون تو بتی بگذرد سر وقد سیم ساق — هر که در و ننگرد مرده بود یا ضریر
گر نبرم نازدوست کیست که مانند اوست — کبر کند بی خلاف هر که بود بی نظیر
قامت زیبای سر و کاینهمه وصفش کنند — هست بصورت بلند لیك بمعنی قصیر
هر که طلبکار تست روی نتابد ز تیغ — وانکه هوا دار تست باز نگردد بتیر
بوسه دهم بنده وار برقدمت ، ورسرم — در سر این میرود بیسرو پائی مگیر
سعدی اگر خون ومال صرف شود دروصال — آنت مقامی بزرگ اینت بهائی حقیر

گر تو زما فارغی وزهمه کس بی نیاز
ما بتو مستظهریم وز همه عالم فقیر

بزرك دولت آن کز درش تو آئی باز / بیا بیا که بخیر آمدی کجائی باز
رخی کز و متصور نمی شود آرام / چرا نمودی و دیگر نمی نمائی باز
در دولختی چشمان شوخ دلبندت / چه کرده‌ام که برویم نمیگشائی باز؟
اگر ترا سرما هست یا غم مانیست / من ازتو دست ندارم به بیوفائی باز
شراب وصل تو در کام جان من ازلیست / هنوز مستم از آن جام آشنائی باز
دلی که برسر کوی تو گم کنم، هیهات / که جز بروی تو بینم بروشنائی باز
ترا هر آینه باید بشهر دیگر رفت / که دل نماند درین شهر تا ربائی باز
عوام خلق ملامت کنند صوفی را / کزین هوا و طبیعت چرا نیائی باز
اگر حلاوت مستی بدانی ای هشیار / بعمر خود نبری نام پارسائی باز

گرت چو سعدی ازین در نوالهٔ بخشند
برو که خو نکنی هرگز از گدائی باز

گر مرا دنیا نباشد خاکدانی گو مباش / باز عالی همتم زاغ آشیانی گو مباش
بزنیم در آخور قسمت گیاهی گو مرو / سك نیم برخوانچهٔ رزق استخوانی گو مباش
گر همه کامم بر آید نیم نانی خورده گیر / ورجهان برمن سر آید نیم جانی گو مباش
من سك اصحاب کهفم بردر مردان مقیم / گر دهر در می نگردم استخوانی گو مباش
چون طمع یکسو نهادم پایمردی گو مخیز / چون زبان اندر کشیدم ترجمانی گو مباش
وه که آتش در جهان زد عشق شورانگیز من / چون من اندر آتش افتادم جهانی گو مباش
در معنی منتظم در ریسمان صورتست / نی چو سوزن تنك چشمم ریسمانی گو مباش
دربن دیوار درویشی چه خوابت میبرد / سر بنه بر بام دولت نردبانی گو مباش
گر بدوزخ در بمانم خاکساری گو بسوز / وز بهشت اندر نیابم بوستانی گو مباش
من چیم در باغ ریحان خشك برگی گو بریز / من کیم در باغ سلطان پاسبانی گو مباش

سعدیا در گاه عز ترا چه میباید سجود
گرد خاك آلودهٔ بر آستانی گو مباش

هر که بیدوست میبرد خوابش — همچنان صبر هست و پایابش
خواب از آنچشم چشم نتوان داشت — که ز سر بر گذشت سیلابش
نه بخود میرود گرفتهٔ عشق — دیگری میبرد بقلابش
چکند پای بند مهر کسی — که نبیند جفای اصحابش ؟
هر که حاجت بدر گهی دارد — لازمست احتمال بوابش
ناگزیر است تلخ و شیرینش — خار و خرما و زهر و جلابش
سایر است این مثل که مستسقی — نکند زود دجله سیرابش
شب هجران دوست ظلمانیست — ور بر آید هزار مهتابش
برود جان مستمند از تن — نرود مهر مهر احبابش

سعدیا گوسفند قربانی
بکه نالد زدست قصابش ؟

خوشست درد که باشد امید درمانش — دراز نیست بیابان که هست پایانش
نه شرط عشق بود باکمان ابروی دوست — که جان سپر نکنی پیش تیر بارانش
عدیم را که تمنای بوستان باشد — ضرورتست تحمل ز بوستانبانش
وصال جان جهان یافتن حرامش باد — که التفات بود بر جهان و بر جانش
ز کعبه روی نشاید بنا امیدی تافت — کمینه آنکه بمیریم در بیابانش
اگر چه ناقص و نادانم اینقدر دانم — که آبگینهٔ من نیست مرد سندانش
ولیك با همه عیب احتمال یار عزیز — کنند چون نکنند احتمال هجرانش
گر آید از تو برویم هزار تیر جفا — جفاست گر مژه بر هم زنم ز پیکانش
حریف را که غم جان خویشتن باشد — هنوز لاف دروغست عشق جانانش
حکیم را که دل از دست رفت و پای از جای — سر صلاح توقع مدار و سامانش

گلی چو روی تو گر ممکنست در آفاق
نه ممکنست چو سعدی هزار دستانش

هر که هست التفات بر جانش / گو مزن لاف مهر جانانش
دردمن بر من ازطبیب منست / از کـه جویم دوا و درمانش
آنکه سردرکمند وی دارد / نتوان رفت جز بفرمانش
چنکند بندهٔ حقیر فقیر / که نباشد بامر سلطانش ؟
ناگزیرست یار عاشق را / که ملامت کنند یارانش
وآنکه در بحرقلزمست غریق / چه تفاوت کند ز بارانش ؟
گل بغایت رسید بگذارید / تا بنالد هزار دستانش
عقل راگر هزار حجت هست / عشق دعوی کند ببطلانش
هرکرا نوبتی زدند این تیر / در جراحت بماند پیکانش
نالهٔ میکند چو گریهٔ طفل / که ندانند درد پنهانش
سخن عشق ز پنهار مگوی / یا چو گفتی بیار برهانش
نرود هوشمند در آبی / تا نبیند نخست پایانش

سعدیا گر بیکدمت بیدوست
هر دو عالم دهند مستانش

هر که سودای تو دارد چه غم از هر که جهانش؟ / نگران توچه اندیشه ز بیم دگرانش ؟
آن پی مهر تو گیرد که نگیرد پی خویشش / وان سروصل تو دارد که ندارد غم جانش
هر که از یار تحمل نکند یار مگویش / وآنکه در عشق ملامت نکشد مرد مخوانش
چون دل از دست بدر شد مثل کرهٔ توسن / نتوان باز گرفتن بهمه شهر عنانش
بجفائی و قفائی نرود عاشق صادق / مژه برهم نزند گر بزنی تیر و سنانش
خفتهٔ خاك لحد را که تو ناگه بسر آئی / عجب ار باز نیاید بتن مرده روانش
شرم دارد چمن از قامت زیبای بلندت / که همه عمر نبودست چنین سرو روانش
گفتم از ورطهٔ عشقت بصبوری بدر آید / باز می بینم و دریا نه پدیدست کرانش
عهد ما با تو نه عهدی که تغیر بپذیرد / بوستانیست که هرگز نزند باد خزانش

چه گنه کردم و دیدی که تعلق ببریدی؛ بنده بیجرم و خطائی نه صوابست مرانش
نرسد نالهٔ سعدی بکسی در همه عالم که نه تصدیق کند کز سر دردیست فغانش

گر فلاطون بحکیمی مرض عشق بپوشد
عاقبت پرده بر افتد ز سر راز نهانش

قیامت باشد آن قامت در آغوش شراب سلسبیل ازچشمهٔ نوش
غلام کیست آن لعبت که مارا غلام خویش کرد و حلقه در گوش
پری پیکر بتی کز سحر چشمش نیامد خواب درچشمان من دوش
نه هر وقتی بیاد خاطر آید که خود هرگز نمیگردد فراموش
حلالش باد اگر خونم بریزد که سر در پای او خوشتر که بر دوش
نصیحت گوی ما عقلی ندارد برو گو در صلاح خویشتن کوش
دهل زیر گلیم از خلق پنهان نشاید کرد و آتش زیر سرپوش
بیا ای دوست ور دشمن ببیند چه خواهد کرد؟ گو می بین و میجوش
تو از ما فارغ و ما باتو همراه زما فریاد می آید تو خاموش

حدیث حسن خویش ازدیگری پرس
که سعدی در تو حیرانست و مدهوش

یکی را دست حسرت بر بنا گوش یکی با آنکه میخواهد در آغوش
نداند دوش بر دوش حریفان که تنها مانده چون خفت ازغمش دوش
نکو گویان نصیحت می کنندم زمن فریاد می آید که خاموش
ز بانك روی و آوای سرودم دگر جای نصیحت نیست در گوش
مرا گویند چشم از وی بپوشان ورا گو برقعی بر خویشتن پوش
نشانی زان پری تا در خیالست نیاید هرگز این دیوانه باهوش
نمی شاید گرفتن چشمهٔ چشم که دریای درون میآورد جوش
بیاتاهرچه هست ازدست محبوب بیاشامیم اگر زهرست اگر نوش

مرا در خاك راه دوست بگذار / برو گو دشمن اندرخون من کوش

نه یاری سست پیمانست سعدی

که درسختی کند یاری فراموش

گردن افراشته ام بر فلك از طالع خویش / کاین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش

عمرها بوده ام اندر طلبت چاره کنان / سالها گشته ام از دست تو دستان اندیش

پایم امروز فرو رفت بگنجینهٔ کام / کامم امروز بر آمد بمراد دل خویش

چون میسر شدی ای در ز دریا برتر ؟ / چون بدست آمدی ای لقمهٔ از حوصله بیش

سعدی از نوش وصال تو بیابد چه عجب

سالها خورده ز زنبور سخنهای تو نیش

گرم قبول کنی ور برانی از برخویش / نگردم از تو وگر خود فدا کنم سر خویش

تو دانی ار بنوازی و گر بیندازی / چنانکه در دلت آید برأی انور خویش

نظر بجانب ما گرچه منتست و ثواب / غلام خویش همی پروری وچاکر خویش

اگر برابر خویشم بحکم نگذاری / خیال روی تو نگذارم از برابر خویش

مرا نصیحت بیگانه منفعت نکند / که راضیم که قفا بینم از ستمگر خویش

حدیث صبر من از روی تو همان مثلست / که صبر طفل بشیر از کنار مادر خویش

رواست گر همه خلق از نظر بیندازی / که هیچ خلق نبینی بحسن ومنظر خویش

بعشق روی تو گفتم که جان بر افشانم / دگر بشرم در افتادم از محقر خویش

توسر بصحبت سعدی در آوری ؟ هیهات / زهی خیال که من کرده ام مصور خویش

چه برسر آید از ین شوق غالبم دانی ؟

همانچه مورچه را برسر آمد از پر خویش

یار بیگانه نگیرد هر که دارد یار خویش / ایکه دستی چرب داری پیشتر دیوار خویش

خدمتت راهر که فرمائی کمر بندد بطوع / لیکن آن بهتر که فرمائی بخدمتگار خویش

من هم اول روز گفتم جان فدای روی تو / شرط مردی نیست بر گردیدن از گفتار خویش

دردعشق ازهر که می پرسم جوابم میدهد: از که میپرسی که من خودعاجزم در کارخویش؟
صبر چون پروانه باید کردنت بر داغ عشق ای که صحبت با یکی داری نه درمقدار خویش
یا چو دیدارم نمودی دل نبایستی شکست یا نبایستی نمود اول مرا دیدار خویش
حد زیبائی ندارند این خداوندان حسن ای دریغا گر بخوردندی غم غمخوار خویش
عقل را پنداشتم در عشق تدبیری بود من نخواهم کرد دیگر تکیه بر پندار خویش
هر که خواهد در حق ما هر چه خواهد گو بگوی ما نمیداریم دست از دامن دلدار خویش
روز رستاخیز کانجا کس نپردازد بکس من نپردازم بهیچ از گفتگوی یار خویش

سعدیا در کوی عشق از پارسائی دم مزن
هر متاعی را خریدار یست در بازار خویش

رفیق مهربان و یار همدم همه کس دوست میدارند ومنهم
نظر با نیکوان رسمیست معهود نه این بدعت من آوردم بعالم
تو گر دعوی کنی پرهیزگاری مصدق دارمت، والله اعلم
وگر گوئی که میل خاطرم نیست من این دعوی نمیدارم مسلم
حدیث عشق اگر گوئی گناهست گناه اول ز حوا بود و آدم
گرفتار کمند ماهرویان نه ازمدحش خبر باشد نه از ذم
چو دست مهربان بر سینهٔ ریش بگیتی در ندارم هیچ مرهم
بگردان ساقیا جام لبالب بیاموز از فلك دور دمادم
اگر دانی که دنیا غم نیرزد بروی دوستان خوشباش وخرم
غنیمت دان اگر دانی که هر روز زعمر مانده روزی میشود کم
منه دل بر سرای عمر سعدی که بنیادش نه بنیادیست محکم

برو شادی کن ای یار دل افروز
چو خاکت میخورد چندین مخور غم

روزگاریست که سودا زدهٔ روی توام خوابگه نیست مگر خاك سر کوی توام
بدو چشم تو که شوریده تر از بخت منست که بروی تومن آشفته ترازموی توام

نقد هر عقل که در کیسهٔ پندارم بود کمتر از هیچ بر آمد بترازوی توام
همدمی نیست که گوید سخنی پیش منست محرمی نیست که آرد خبری سوی توام
چشم برهم نزنم گر تو بتیرم بزنی لیک ترسم که بدوزد نظر ازروی توام
زین سبب خلق جهانند مرید سخنم که ریاضت کش محراب دوابروی توام
دست موتم نکند میخ سراپردهٔ عمر گر سعادت بزند خیمه بپهلوی توام
تو مپندار کزین در بملامت بروم که گرم تیغ زنی بندهٔ بازوی توام

سعدی ازپردهٔ عشاق چه خوش میگوید
ترك من پرده برانداز که هندوی توام

من اندرخود نمی یابم که روی ازدوست برتابم بدارایدوست دست ازمن که طاقت رفت و پایابم
تنم فرسود وعقلم رفت وعشقم همچنان باقی وگر جانم دریغ آید نه مشتاقم که کذابم
بیار ای لعبت ساقی نگویم چند پیمانه که گر جیحون بپیمائی نخواهی یافت سیرابم
مرا روی تو محرابست در شهر مسلمان وگر جنگ مغل باشد نگردانی زمحرابم
مراد ازدنیی وعقبی همینم بود و دیگر نه که پیش ازرفتن ازدنیا دمی بادوست دریابم
سر از بیچارگی گفتم نهم شوریده درعالم دگر ره پای می بندد وفای عهد اصحابم
نگفتی بیوفا یارا که دلداری کنی ما را الا گر دست میگیری بیا کز سر گذشت آبم
زمستانست و بی برگی بیا ای باد نوروزم بیابانست و تاریکی بیا ای قرص مهتابم

حیات سعدی آن باشد که برخاك درت میرد
دری دیگری نمیدانم مکن محروم ازین بابم

من ازآنروز که در بند توام آزادم پادشاهم که بدست تو اسیر افتادم
همه غمهای جهان هیچ اثر می نکند درمن ازبس که بدیدار عزیزت شادم
خرم آنروز که جان میرود اندرطلبت تا بیایند عزیزان بمبارکبادم
منکه درهیچ مقامی نزدم خیمهٔ انس پیش تو رخت بیفکندم و دل بنهادم
دانی ازدولت وصلت چه طلب دارم هیچ یاد تو مصلحت خویش ببرد از یادم

بوفای تو کزان روز که دلبند منی — دل نبستم بوفای کس و در نگشادم

تا خیال قد وبالای تو در فکر منست — گر خلایق همه سروندچو سرو آزادم

بسخن راست نیاید که چه شیرین سخنی — وین عجب تر که توشیرینی ومن فرهادم

دستگاهی نه که در پای تو ریزم چو نخاك — حاصل آنست که چون طبل تهی بر بادم

مینماید که جفای فلك از دامن من — دست کوته نکند تا نکند بنیادم

ظاهر آنست که با سابقهٔ حکم ازل — جهد سودی نکند تن بقضا در دادم

ور تحمل نکنم جور زمانرا چکنم ؟ — داوری نیست که از وی بستاندادم

دلم از صحبت شیر ازبکلی بگرفت — وقت آنست که پرسی خبر ازبغدادم

هیچ شك نیست که فریاد من آنجا برسد — عجب ار صاحب دیوان نرسد فریادم

سعدیا حب وطن گرچه حدیثیست صحیح
نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم

شکست عهد مودت نگار دلبندم — برید مهر و وفا یارسست پیوندم

بخاکپای عزیزان که ازمحبت دوست — دل ازمحبت دنیا و آخرت کندم

تطاولی که تو کردی بدوستی بامن — من آن بدشمن خونخوار خویش نپسندم

اگر چه مهر بریدی وعهد بشکستی — هنوز برسر پیمان وعهد وسوگندم

بیارساقی سرمست جام بادهٔ عشق — بده برغم مناصح که میدهد پندم

من آن نیم که بپذیرم نصیحت عقلا — پدر بگوی که من بیحساب فرزندم

بخاکپای توسوگندوجان زنده دلان — که من بپای تودرمردن آرزومندم

بیا بیا صنما کز سر پریشانی — نماند جز سر زلف توهیچ پابندم

بخنده گفت که سعدی ازین سخن بگریز
کجا روم که بزندان عشق در بندم ؟

عهدبگسستی ومن برسر پیمان بودم — شاکر نعمت و پروردهٔ احسان بودم

چکند بنده که برجورتحمل نکند؟ — بار بر گردن وسر برخط فرمان بودم

خار عشقت نه چنان پای نشاط آبله کرد ‌‌‌‌— که سر سبزه و پروای گلستان بودم
روز هجرانت بدانستم قدر شب وصل ‌‌‌‌— عجب ار قدر نبود آنشب و نادان بودم
گر بعقبی ذرم از حاصل دنیا پرسند ‌‌‌‌— گویم آنروز که در صحبت جانان بودم
که پسندد که فراموش کنی عهد قدیم؟ ‌‌‌‌— بوصالت که نه مستوجب هجران بودم

خرم آنروز که باز آئی و سعدی گوید
آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم

من دوست میدارم جفا کز دست جانان میبرم ‌‌‌‌— طاقت نمیدارم ولی افتان و خیزان میبرم
از دست اوجان میبرم تاافکنم در پای او ‌‌‌‌— تاتو نپنداری که من از دست او جان میبرم
تاسر برآورد از گریبان آن نگار سنگدل ‌‌‌‌— هرلحظه از بیداد او سر در گریبان میبرم
خواهی بلطفم گو بخوان خواهی بقهرم گو بران ‌‌‌‌— طوعا و کرها بنده‌ام ناچار فرمان میبرم
درمان درد عاشقان صبر ست و من دیوانه‌ام ‌‌‌‌— نه درد ساکن میشود نه ره بدرمان میبرم
ای ساربان آهسته‌رو باناتوانان صبر کن ‌‌‌‌— تو بار جانان میبری من بار هجران میبرم
ای روزگار عافیت شکرت نکردم لاجرم ‌‌‌‌— دستی که در آغوش بودا کنون بدندان میبرم
گفتم بپایان آورم درعمر خود باا و شبی ‌‌‌‌— حالا بعشق روی او روزی بپایان میبرم
سعدی دگر بار از وطن عزم سفر کردی چرا ‌‌‌‌— ازدست آن ترك خطا یرغو بقا آن میبرم

من خود ندانم وصف او گفتن سزای قدر او
گل آورند از بوستان من گل ببستان میبرم

بار فراق دوستان بسکه نشست بردلم ‌‌‌‌— میروم و نمیرود ناقه بزیر محملم
بار بیفکند شتر چون برسد بمنزلی ‌‌‌‌— بار دلست همچنان ور بهزار منزلم
ای که مهار میکشی صبر کن وسبك مرو ‌‌‌‌— کز طرفی تو میکشی وز طرفی سلاسلم
بار کشیدهٔ جفا پرده دریده هوا ‌‌‌‌— راه ز پیش ودل زپس واقعه‌ایست مشکلم
معرفت قدیم را بعد حجاب کی شود؟ ‌‌‌‌— گرچه بشخص غایبی در نظری مقابلم
آخر قصد من توئی غایت جهد و آرزو ‌‌‌‌— تا نرسم ز دامنت دست امید نگسلم

ذکر تو از زبان من فکر تو از جنان من — چون برود که رفتهٔ در رگ و در مفاصلم
مشتغل توام چنان کز همه چیز غایبم — مفتکر توام چنان کز همه خلق غافلم
گر نظری کنی کند کشته صبر من ورق — ور نکنی چه بر دهد بیخ امید باطلم ؟
سنت عشق سعدیا ترك نمیدهی بلی — کی ز دلم بدر رود خوی سرشته در گلم
داروی درد شوق را باهمه علم عاجزم
چارهٔ کار عشق را با همه عقل جاهلم

تا تو بخاطر منی کس نگذشت بر دلم — مثل تو کیست درجهان تاز تومهر بگسلم
من چو بآخرت روم رفته بداغ دوستی — داروی دوستی بود هرچه بروید از گلم
میرم و همچنان رود نام تو بر زبان من — ریزم و همچنان بود مهر تو در مفاصلم
حاصل عمر صرف شد در طلب وصال تو — باهمه سعی اگر بخود ره ندهی چه حاصلم؟
باد بدست آرزو در طلب هوای دل — گر نکند معاونت دور زمان مقبلم
لایق بندگی نیم بی هنری و قیمتی — ور تو قبول میکنی با همه نقص فاضلم
مثل تورا بخون من ور بکشی بباطلم — کس نکند مطالبت زانکه غلام قاتلم
کشتی من که در میان آب گرفت و غرق شد — گر بود استخوان برد باد صبا بساحلم
سرو برفت و بوستان از نظرم بجملگی — می نرود صنوبری بیخ گرفته در دلم
فکرت من کجا رسد در طلب وصال تو؟ — این همه یاد میرود وز تو هنوز غافلم
لشکر عشق سعدیا غارت عقل میکند
تا تو دگر بخویشتن ظن نبری که عاقلم

تا خبر دارم از و بیخبر از خویشتنم — با وجودش ز من آواز نیاید که منم
پیرهن می بدرم دمبدم از غایت شوق — که وجودم همه او گشت و من این پیرهنم
ای رقیب این همه سودا مکن و جنگ مجوی — بر کنم دیده که من دیده ازو بر نکنم
خود گرفتم که نگویم که مرا واقعه‌ایست — دشمن و دوست بدانند قیاس از سخنم
در همه شهر فراهم ننشست انجمنی — که نه من در غمش افسانهٔ آن انجمنم

برشکست ازمن وازرنج دلم باك نداشت   من نه آنم که توانم که ازو برشکنم
گرهمین سوز رود بامن مسکین درگور   خاك اگر باز کنی سوخته یابی کفنم
گر بخون تشنهٔ اینك من و سر باکی نیست   که بفتراك توبه زانکه بود بر بدنم
مرد وزن گر بجفا کردن من بر خیزند   گر بگردم ز وفای تو نه مردم که زنم
شرط عقلست که مردم بگریزند از تیر   من گر ازدست تو باشد مژه بر هم نزنم
تا بگفتار در آمد سخن شیرینت   بیم آنست که شوری بجهان در فکنم

لب سعدی و دهانت ز کجا تا بکجا
اینقدر بس که رود نام لبت بر دهنم

سخن عشق تو بی آنکه بر آید بزبانم   رنگ رخساره خبرمیدهد از حال نهانم
گاه گویم که بنالم ز پریشانی حالم   باز گویم که عیانست چه حاجت ببیانم
هیچم از دنیی وعقبی نبرد گوشهٔ خاطر   که بدیدار توشغلست وفراغ از دوجهانم
گرچنانست که روی من مسکین گدارا   بدر غیر ببینی، ز در خویش برانم
من در اندیشه آنم که روان برتوفشانم   نه در اندیشه که خودرا ز کمندت برهانم
گرتوشیرین زمانی نظری نیز بمن کن   که بدیوانگی از عشق تو فرهاد زمانم
نه مرا طاقت غربت نه ترا خاطر قربت   دل نهادم بصبوری که جزاین چاره ندانم
من همان روز بگفتم که طریق توگرفتم   که بجانان نرسم تا نرسد کار بجانم
درم از دیده چکانست بیاد لب لعلت   نگهی باز بمن کن که بسی در بچکانم

سخن ازنیمه بریدم که نگه کردم و دیدم
که بپایان رسدم عمر و بپایان نرسانم

گردست دهد هزار جانم   در پای مبارکت فشانم
آخر بسرم گذر کن ایدوست   انگار که خاك آستانم
هر حکم که برسرم برانی   سهلست ز خویشتن مرانم
تو خود سر وصل مانداری   من عادت بخت خویش دانم

هیهات، که‌چون تو شاهبازی — تشریف دهد بآشیانم
گر خانه محقراست وتاریك — بر دیدهٔ روشنت نشانم
گر نام تو بر سرم بگویند — فریاد بر آید از روانم
شب نیست که درفراق رویت — زاری بفلك نمی رسانم
آخر نه‌من وتودوست بودیم — عهد تو شکست ومن‌همانم
من مهرهٔ مهر تو نریزم — الا که بریزد استخوانم
من ترك وصال تو نگویم — الا بفراق جسم و جانم
مجنونم اگر بهای لیلی — ملك عرب و عجم ستانم
شیرین زمان توئی بتحقیق — من بندهٔ خسرو زمانم
شاهی که‌ورا رسد که گوید — مولای اکابر جهانم
ایوان رفیعش آسمان را — گوید توزمین من آسمانم
دانی که ستم روا ندارد — مگذار که بشنود فغانم

هرکس بزمان خویشتن بود
من سعدی آخر الزمانم

آنکس که‌ازو صبرمحالست‌وسکونم — بگذشت ده‌انگشت فروبرده بخونم
برسید که‌چونی زغم و درد جدائی — گفتم نه‌چنانم که توان گفت که‌چونم
زانگه که‌مراروی‌تو محراب نظرشد — از دست زبانها بتحمل چو ستونم
مشنو که‌همه‌عمر جفا برده‌ام از کس — جزبر سر کوی تو که دیوار زبونم
بیمست چو شرح غم عشق تو نویسم — کاتش بقلم در فتد از سوز درونم
آنانکه شمردند مرا عاقل وهشیار — کو تا بنویسند گواهی بجنونم

شمشیر برآور که‌مرادم سرسعدیست
ور سر ننهم در قدمت عاشق دونم

امشب آن‌نیست که‌درخواب‌رودچشم ندیم — خواب درروضهٔ رضوان نکند اهل‌نعیم

خاك را زنده کند تربیت باد بهار   سنگ باشد که دلش زنده نگردد بنسیم
بوی پیراهن گم کرده خود میشنوم   گر بگویم همه گویند ضلالیست قدیم
عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود   درد ما نیك نباشد بمداوای حکیم
توبهٔ گویندم از اندیشهٔ معشوق بکن   هرگز این توبه نباشد که گناهیست عظیم
ای رفیقان سفر دست بدارید از ما   که بخواهیم نشستن بدر دوست مقیم
ای برادر غم عشق آتش نمرود انگار   بر من این شعله چنانست که بر ابراهیم
مرده از خاك لحد رقص کنان برخیزد   گر تو بالای عظامش گذری وهی رمیم
طمع وصل تو میدارم و اندیشهٔ هجر   دیگر از هرچه جهانم نه امیدست و نه بیم
عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست   عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

سعدیا عشق نیامیزد و شهوت باهم
پیش تسبیح ملایك نرود دیو رجیم

ما بروی دوستان از بوستان آسوده‌ایم   گر بهار آید وگر باد خزان آسوده‌ایم
سرو بالائی که مقصود است اگر حاصل شود   سرو اگر هرگز نباشد در جهان آسوده‌ایم
گر بصحرا دیگران از بهر عشرت میروند   ما بخلوت باتوای آرام جان آسوده‌ایم
هرچه در دنیا و عقبی راحتی و آسایشست   گر تو باما خوش درآئی ما از آن آسوده‌ایم
برق نوروزی گر آتش میزند در شاخسار   ور گل افشان میکند در بوستان آسوده‌ایم
باغبانرا گو اگر در گلستان آلاله ایست   دیگریرا ده که ما با دلستان آسوده‌ایم
گر سیاست میکند سلطان و قاضی حاکمند   ور ملامت میکند پیر و جوان آسوده‌ایم
موج اگر کشتی بر آرد تا باوج آفتاب   یا بقعر اندر برد ما بر کران آسوده‌ایم
زنجها بردیم و آسایش نبود اندر جهان   ترك آسایش گرفتیم این زمان آسوده‌ایم

سعدیا سرمایه داران از خلل ترسند وما
گر برآید بانگ دزد از کاروان آسوده‌ایم

کاش کان دلبر عیار که من کشتهٔ اویم   بار دیگر بگذشتی که کند زنده ببویم

ترك من گفت وبتر کش نتوانم که بگویم — چکنم نیست دلی چون دل اوز آهن وورویم
تا قدم باشدم اندر قدمش افتم و خیزم — تا نفس ماندم اندر عقبش برسم و بویم
دشمن خویشتنم هر نفس از دوستی او — تاچه دیداز من مسکین که ملولست زخویم
لب او برلب من این چه خیالست و تمنا — مگر آنگه که کند کوزه گر ازخاك سبویم
همه برمن چه زنی زخم فراق ای مه خوبان — نه منم تنها کاندر خم چوگان تو گویم
هر کجا صاحب حسنیست ثنا گفتم ووصفش — توچنان صاحب حسنی که ندانم که چگویم

دوش میگفت که سعدی غم ما هیچ ندارد
می نداند که گرم سر برود دست نشویم

فراق دوستانش با دو یاران — که مارا دور کرداز دوستداران
دلم دربند تنهائی بفرسود — چو بلبل در قفس روز بهاران
هلاك ماچنان مهمل گرفتند — که قتل مور درپای سواران
بخیل هر که می آیم بزنهار — نمی بینم بجز زنهار خواران
ندانستم که درپایان صحبت — چنین باشد وفای حقگزاران
بگنج شایگان افتاده بودم — ندانستم که برگنجند ماران
دلا گردوستی داری بناچار — بباید بردنت جور هزاران
خلاف شرط یارانست سعدی، — که برگردند روز تیرباران

چه خوش باشد سری درپای یاری
باخلاص وارادت جان سپاران

خلاف راستی باشد خلاف رای درویشان — بنه گرهمتی داری سراندر پای درویشان
گرت آئینهٔ باید که نورحق درو بینی — نبینی در همه عالم مگر سیمای درویشان
قبا بر قد سلطانان چنان زیبا نمی افتد — که آن خلقان گرد آلود بر بالای درویشان
گراز یك نیمه زور آرد سپاه مشرق ومغرب — زدیگر نیمه بس باشد تن تنهای درویشان
وگر خواهند درویشان ملك را اصنع آن باشد — که ملك پادشاهان را کند یغمای درویشان

بمأوی سر فرود آرند درویشان معاذالله | و گر خود جنت المأوی برد مأوای درویشان
کسی آزار درویشان تواند جست لا والله | که گر خود زهر پیش آری بود حلوای درویشان
تو زرداری و زن داری و سیم و سود و سرمایه | کجا با این همه شغلت بود پروای درویشان
که حق بینند و حق گویند و حق جویند و حق باشد | هر آن معنی که آید در دل دانای درویشان
دو عالم چیست تا دو چشم ایشان قیمتی دارد | دوئی هرگز نباشد در دل یکتای درویشان

سرای و سیم و سر در باز و عقل و جان و دل سعدی
حریف اینست اگر داری سر سودای درویشان

عشقبازی چیست سر در پای جانان باختن | با سر اندر کوی دلبر عشق نتوان باختن
آتشم در جان گرفت از عود خلوت سوختن | توبه کارم توبه کار از عشق پنهان باختن
اسب در میدان رسوائی جهانم مردوار | بیش ازین در خانه نتوان گوی و چوگان باختن
پاکبازان طریقت را صفت دانی که چیست | بر بساط نرد درد اول ندب جان باختن
زاهدی بر باد الا، مال و منصب دادنست | عاشقی در ششدرلا، کفر و ایمان باختن
بر کفی جام شریعت بر کفی سندان عشق | هر هوسناکی نداند جام و سندان باختن

سعدیا شطرنج ره مردان خلوت باختند
رو تماشا کن که نتوانی چو ایشان باختن

دست با سرو روان چون نرسد در گردن | چارهٔ نیست بجز دیدن و حسرت خوردن
آدمیرا که طلب هست و توانائی نیست | صبر اگر هست و گر نیست بباید کردن
بند بر پای توقف چکند گر نکند | شرط عشقست بلا دیدن و پای افشردن
روی در خاك در دوست بباید مالید | چون میسر نشود روی بروی آوردن
نیم جانی چه بود تا ندهد دوست بدوست | که بصد جان دل جانان نتوان آزردن
سهل باشد سخن سخت که خوبان گویند | جور شیرین دهنان تلخ نباشد بردن
هیچ شك می نکنم کاهوی مشکین تتار | شرم دارد ز تو مشکین خط آهو گردن
روزی اندر سر کار تو کنم جان عزیز | پیش بالای تو باری چو بباید مردن

سعدیا دیده نگهداشتن ازصورت خوب
نه چنانست که دل‌دادن وجان پروردن

میان باغ حرامست بیتو گردیدن — که خار با تو مرا به که بیتو گل‌چیدن
وگر بجام برم بیتو دست درمجلس — حرام صرف بود بیتو باده نوشیدن
خم دوزلف تو بر لاله حلقه درحلقه — بسنگ خاره درآموخت عشق‌ورزیدن
اگر جماعت چین صورت توبت‌بینند — شوند جمله پشیمان زبت پرستیدن
کساد نرخ شکر در جهان بدید آید — دهان چو باز گشائی بوقت خندیدن
بجای خشك بمانند سرو های چمن — چو قامت تو ببینند در خرامیدن
من گدای که باشم که دم‌زنم‌زلبت؟ — سعادتم چه بود ؟ خاك پات بوسیدن
بعشق‌مستی‌ورسوائیم‌خوشست‌از آنك — نکو نباشد با عشق زهد ورزیدن
نشاط زاهد از انواع‌طاعتست و ورع — صفای عارف از ابروی نیکوان دیدن

عنایت تو چوبا جان سعدیست‌چه باك ؟
چه‌غم‌خورد که حشراز گناه سنجیدن ؟

گواهی امینست بر درد من — سرشك روان بررخ زرد من
ببخشای بر نالهٔ عندلیب — الا ای گل ناز پرورد من
که گرهم بدین نوع باشد فراق — بنزد تو باد آورد گرد من
که دیدست هرگزچنین‌آتشی — کزو می بر آید دم سردمن
فغان من از دست جور تونیست — که از طالع ما درآورد من
من اندر خور بندگی نیستم — وز اندازه بیرون تو در خوردمن
بداندیش نادان که مطرود باد — ندانم چه میخواهد از طرد من
وگرخودمن‌آنم که اینم سزاست — ببخش و مگیر ای جوانمرد من
تو معذور داری بانعام خویش — اگر زلتی آمد از کرد من

تو دردی نداری که دردت مباد
از آن رحمتت نیست بردرد من

وه که جدا نمیشود نقش تو از خیال من   تا چه شود بعاقبت در طلب تو حال من
نالهٔ زیر و زار من زار تر است هر زمان   بسکه بهجر میشود عشق تو گوشمال من
نور ستارگان ستد روی چو آفتاب تو   دست نمای خلق شد قامت چون هلال من
بر تو نور روی تو هر نفسی بهر کسی   میرسد و نمیرسد نوبت اتصال من
خاطر تو بخون من رغبت اگر چنین کند   هم بمراد دل رسد خاطر بدسگال من
بر گذری و ننگری باز نگر که بگذرد   فقر من و غنای تو جور تو و احتمال من

چرخ شنید ناله ام گفت منال سعدیا
کآه تو تیره میکند آینهٔ جمال من

ای بدیدار تو روشن چشم عالم بین من   آخرت رحمی نیاید بر دل مسکین من
سوزناك افتاده چون پروانه‌ای در پای تو   خود نمیسوزد دلت چون شمع بر بالین من
تا ترا دیدم که داری سنبله بر آفتاب   آسمان حیران بماند از اشك چون پروین من
گر بهار ولاله و نسرین نروید گو مروی   پرده بر دار ای بهار ولاله و نسرین من
گر برعنائی برون آئی دریغا صبر وهوش   ور بشوخی درخرامی وای عقل و دین من
خار تا کی ؟ نالهٔ در باغ امیدم نشان   زخم تا کی؟ مرهمی برجان درد آگین من
نه امید از دوستان دارم نه بیم از دشمنان   تا قلندر وار شد در کوی عشق آئین من
از ترش روئی دشمن وز جواب تلخ دوست   کم نگردد شورش طبع سخن شیرین من

خلق را بر نالهٔ من رحمت آمد چند بار
خود نگوئی چند نالد سعدی مسکین من

دی بچمن برگذشت سرو سخنگوی من   تا نکند گل غرور رنگ من و بوی من
برگ گل لعل بود شاهد بزم بهار   آب گلستان ببرد شاهد گلروی من
شد سپر از دست عقل تاز کمین عتاب   تیغ جفا برکشید ترك زره موی من
ساعد دل چون نداشت قوت بازوی صبر   دست غمش درشکست پنجهٔ نیروی من
عشق بتاراج داد رخت صبوری دل   می نکند بخت شور خیمه ز پهلوی من

کرده‌ام‌ازراه عشق چند گذر سوی‌او   او بتفضل نکرد هیچ نگه سوی من
جور کشم بنده وار ور کشدم حاکمست   خیره کشی کاراوست بار کشی‌خوی من
ایگل خوشبوی من یاد کنی بعدازین
سعدی بیچاره بود بلبل خوشگوی من

چه‌روی‌و‌موی‌و‌بنا گوش‌و‌خط‌و‌خالست‌این؟   چه قد وقامت و رفتار واعتدالست این؟
کسی که‌در همه‌عمر این‌صفت مطالعه کرد   بدیگری نگرد یا بخود محالست این
کمال حسن وجودت زهر که پرسیدم   جواب داد که در غایت کمالست این
نماز شام ببام ار کسی نگاه کند   دو ابروان تو ، گوید مگر هلالست این
لبت بخون عزیزان که میخوری لعلست   توخود بگوی که خون‌میخوری حلالست این؟
چنان بیاد تو شادم که فرق می نکنم   زدوستی که فراقست یا وصالست این
شبی خیال تو گفتم ببینم اندرخواب   ولی ز فکر تو خواب آیدم؟ خیالست این
دراز نای شب از چشم دردمندان پرس   عزیز من ، که شبی یاهزار سالست این
قلم بیاد تو درمی چکاند از دستم   مداد نیست کز و میرود زلالست این
کسان بحال پریشان سعدی ازغم عشق
زنخ زنند و ندانند تا چه حالست این

من از دست کمانداران ابرو   نمی یارم گذر کردن بهر سو
دوچشمم‌خیره‌ماندازروشنائی   ندانم قرص خورشیدست یارو
بهشتست آنکه من‌دیدم نه‌رخسار   کمنداست آنکه‌وی دارد نه گیسو
لبان لعل چون خون کبوتر   سواد زلف چون پر پرستو
نه آن‌سرپنجه‌داردشوخ عیار   که با او بر توان آمد ببازو
همه‌جان‌خواهداز عشاق‌مشتاق   ندارد سنك كوچك در ترازو
نفس‌رابوی‌خوش‌چندین‌نباشد   مگر درجیب دارد ناف آهو؟
لب خندان‌شیرین منطقش را   نشاید گفت جز ضحاك جادو

غریبی سخت محبوب اوفتادست | بترکستان رویش خال هندو
عجب گر چمن برپای خیزد | که پیشش سرو ننشیند بزانو
و گر بنشیند اندر محفل عام | دوصد فریاد برخیزد ز هرسو
بباد روی گلبوی گلندام | همه شب خار دارم زیر پهلو

تحمل کن جفای یار سعدی
که جور نیکوان ذنبیست معفو

گفتم بعقل پای بر آرم زبند او | روی خلاص نیست بجهد از کمند او
مستوجب ملامتی ای دل که چند بار | عقلت بگفت و گوش نکردی بپند او
آن بوستان میوهٔ شیرین که دست جهد | دشوار میرسد بدرخت بلند او
گفتم عنان مرکب تازی بگیرمش | لیکن وصول نیست بگرد سمند او
سردرجهان نهاد می ازدست او ولیك | ازشهر اوچگونه رود شهر بند او ؟
چشمم بدوخت از همه عالم باتفاق | تاجز درو نظر نکند مستمند او
گرخود بجای مروحه شمشیر میزند | مسکین مگس کجارود از پیش قند او؟
نومید نیستم که هم او مرهمی نهد | ورنه بهیچ به نشود دردمند او
اوخود مگر بلطف خداوند یی کند | ورنه ز ما چه بندگی آید پسند او

سعدی چو صبر ازوت میسر نمیشود
اولیتر آنکه صبر کنی بر گزند او

ای طراوت برده ازفردوس اعلی روی تو | تا درست اندر نگارستان دنیی روی تو
دختران مصر راکاسد شود بازار حسن | گرچو یوسف پرده بردارد بدعوی روی تو
گرچه ازانگشت مانی بر نیاید چون تو نقش | هردم انگشتی نهد بر نقش مانی روی تو
ازگل وماه وپری در چشم من زیبا تری | گل زمن دل برد یامه یاپری؟ نی روی تو
ماه وپروین ازخجالت رخ فروپوشد اگر | آفتاب آسا کند درشب تجلی روی تو
مردم چشمش بدرد پردهٔ اعمی ز شوق | گردرآید درخیال چشم اعمی روی تو

روی هر صاحب جمالی را بمه خواندن خطاست گر رخی را ماه باید خواند بازی روی تو
رسم تقوی می نهد در عشقبازی رای من کوس غارت میزند در ملك تقوی روی تو
چون بهر وجهی بخواهد رفت جان از دست ما خوبتر وجهی بباید جستن، اولی روی تو
چشمم از زاری چو فرهادست و شیرین لعل تو عقلم از شور سر چو مجنونست و لیلی روی تو
ملك زیبائی مسلم گشت فرمان ترا تا چنین خطی مزور کرد انشی روی تو
داشتند اصحاب خلوت حرفها بر من زبد تا تجلی کرد در بازار تقوی روی تو
خرده بر سعدی مگیر ایجان که کاری خرد نیست
سر ختن در عشق و آنکه ساختن بیرویتو

حناست آنکه ناخن دلبند رشتهٔ یاخون بیدلیست که دربند کشتهٔ؟
من آدمی بلطف تو دیگر ندیده‌ام اینصورت وصفت که توداری فرشتهٔ
وین طرفه‌تر که تادل من دردمند تست حاضر نبوده یکدم و غایب نگشتهٔ
درهیچ حلقه نیست که یادت نمیرود در هیچ بقعه نیست که تخمی نکشتهٔ
ما دفتر از حکایت عشقت نبشته‌ایم تو سنگدل حکایت ما در نوشتهٔ
زیب و فریب آدمیان را نهایتست حوری مگر نه از گل آدم سرشتهٔ
از عنبر و بنفشهٔ تر برتر آمدست آن موی مشکبوی که در پای هشتهٔ
من در بیان وصف تو حیران بمانده‌ام حدیست حسن را و تو ازحد گذشتهٔ
سر می نهند پیش خطت عارفان فارس
بیتی مگر ز گفتهٔ سعدی نبشتهٔ

تو با این لطف طبع و دلربائی چنین سنگین دل و سرکش چرائی
بیکبار از جهان دل در تو بستم ندانستم که پیمانم نپائی
شب تاریك هجرانم بفرسود یکی از در در آی ای روشنائی
سری دارم مهیا بر کف دست که در پایت فشانم چون در آئی
خطای محض باشد با تو گفتن حدیث حسن خوبان خطائی

نگاری سخت محبوبی ومطبوع و لیکن سست مهر و بیوفائی

دلاگر عاشقی دایم بر آن باش که سختی بینی وجور آزمائی

وگر طاقت نداری جور مخدوم

برو سعدی که خدمت را نشائی

تو پری زاده ندانم ز کجا میآئی کادمیزاده نباشد بچنین زیبائی

راست خواهی نه حلالست که پنهان دارند مثل این روی و ، نشاید که بکس بنمائی

سرو با قامت زیبای تو در مجلس باغ نتواند که کند دعوی همبالائی

درسراپای وجودت هنری نیست که نیست عیبت آنست که بر بنده نمی بخشائی

بخدا بر تو که خون من بیچاره مریز که من آنقدر ندارم که تودست آلائی

بی رخت چشم ندارم که جهانی بینم بدوچشمت که زچشمم مرو ای بینائی

نه مرا حسرت جاهست و نه اندیشهٔ مال همه اسباب مهیاست تو در میبائی

برمن ازدست توچندانکه جفا می آید خوشتر و خوبتر اندر نظرم میآئی

دیگری نیست که مهر تودرو شاید بست چاره بعد از تو ندانیم بجز تنهائی

ور بخواری زدر خویش برانی مارا همچنان شکر کنیمت که عزیز مائی

من ازین در بجفاروی نخواهم پیچید گر ببندی تو بروی من وگر بگشائی

چکند داعی دولت که قبولش نکنند ما حریصیم بخدمت تو نمی فرمائی

سعدیا دختر انفاس تو بس دل ببرد بچنین زیور معنی که تو می آرائی

باد نوروز که بوی گل و سنبل دارد

لطف این باد ندارد که تو می پیمائی

در یچهٔ ز بهشتش بروی بگشائی که بامداد پگاهش تو روی بنمائی

جهان شبست وتوخورشید عالم آرائی صباح مقبل آن کز درش تو باز آئی

به ازتو مادر گیتی بعمر خود فرزند نیاورد که همین بود حد زیبائی

هر آنکه باتو وصالش دمی میسر شد میسرش نشود بعد از آن شکیبائی

درون پیرهن از غایت لطافت جسم   چو آب صافی در آبگینه پیدائی
مرا مجال سخن‌بیش دربیان تو نیست   کمال حسن ببندد زبان گویائی
ز گفتگوی عوام احتراز میکردم   کزین سپس بنشینم بکنج تنهائی
وفای صحبت جانان بگوش جانم گفت   نه عاشقی که حذر میکنی ز رسوائی
گذشت بر من از آسیب عشقت آنچه گذشت   هنوز منتظرم تا چه حکم فرمائی
دوروزه باقی عمرم فدای جان تو باد   اگر بکاهی و در عمر خود بیفزائی

گراو نظر نکند سعدیا بچشم نواخت
بدست سعی تو باد است تا نپیمائی

کرم راحت رسانی ورگزائی   محبت بر محبت میفزائی
بشمشیر از تو بیگانه نگردم   که‌هست از دیر گه باز آشنائی
همه مرغان خلاص از بند خواهند   من از قیدت نمیخواهم رهائی
عقوبت هرچه ازان دشوار تر نیست   بر آنم صبر هست الاجدائی
اگر بیگانگان تشریف بخشند   هنوز از دوستان خوشتر گدائی
منم جانا و جانی بر لب از شوق   بده گر بوسهٔ داری بهائی
کسانی عیب ما بینند و گویند   که روحانی ندانند از هوائی
جمیع پارسایان گو بدانند   که‌سعدی توبه کرد از پارسائی

چنان ازخمروزمر ونای و ناقوس
نمی ترسم که از زهد ریائی

مشتاق توام با همه جوری و جفائی   محبوب منی باهمه جرمی و خطائی
من خود بچه ارزم که‌تمنای تو ورزم   درحضرت سلطان که‌برد نام گدائی ؟
صاحب نظران لاف محبت نپسندند   وآنگه سپر انداختن از تیر بلائی
باید که سری در نظرش هیچ نیرزد   آنکس که نهد درطلب وصل تو پائی
بیداد توعدلست و جفای تو کرامت   دشنام توخوشتر که ز بیگانه دعائی

جز عهدووفای تو که محلول نگردد   هر عهد که بستم هوسی بود و هوائی
گر دست دهد دولت آنم که سرخویش   در پای سمند تو کنم نعل بهائی
شاید که بخون بر سر خاکم بنویسند   این بود که با دوست بسر برد وفائی
خون در دل آزرده نهان چند بماند   شك نیست که سر بر کند این درد بجائی
شرط کرم آنست که با درد بمیری
سعدی و نخواهی ز در خلق دوائی

ای خسته دلم درخم چو گان تو گوئی   بیفایده ام پیش تو چون بیهده گوئی
ای تیر غم عشق تو هر جا که رسیده   افتاده بزخمش چو کمان پشت دوتوئی
هم طرفه ندارم اگرم باز نوازی   زیرا که عجب نیست نکوئی ز نکوئی
سعدی غمش از دست مده گر ندهد دست
کی دست دهد در همه آفاق چنوئی؟

سر آن ندارد امشب که بر آید آفتابی   چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی
بچه دیر ماندی ایصبح که جان من بر آمد؟   بزه کردی و نکردند مؤذنان ثوابی
نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند   همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی
نفخات صبح دانی زچه روی دوست دارم؟   که بروی دوست ماند که بر افکند نقابی
سرم ازخدای خواهد که بپایش اندرافتد   که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی
دل من نه مرد آنست که باغمش بر آید   مگسی کجا تواند که بیفکند عقابی؟
نه چنان گناهکارم که بدشمنم سپاری   تو بدست خویش فرمای اگرم کنی عذابی
دل همچو سنگت ایدوست بآب چشم سعدی   عجبست اگر نگردد که بگردد آسیابی
برو ای گدای مسکین و دری دگر طلب کن
که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی

که دست تشنه میگیرد بآبی؟   خداوندان فضل آخر ثوابی
توقع دارم از شیرین زبانت   اگر تلخست و گر شیرین جوابی

تو خود نائی وگر آئی بر من بدان ماند که گنجی در خرابی
بچشمانت که گر زهرم فرستی چنان نوشم که شیرین تر شرابی
اگر سروی ببالای تو باشد نباشد بر سر سرو آفتابی
پریروی از نظر غایب نگردد اگر صد بار بر بندد نقابی
بدان تا یك نفس رویت ببینم شب و روز آرزو مندم بخوابی
امیدم هست اگر عطشان نمیرد که باز آید بجوی رفته آبی
هلاك خویشتن میخواهد آنمور که خواهد پنجه کردن با عقابی
شبی دانم که در زندان هجران سحر گاهم بگوش آید خطابی :
که سعدی چون فراق ما کشیدی
نخواهی دید در دوزخ عذابی

همه عمر برندارم سر ازاین خمار مستی که هنوز من نبودم که تو دردلم نشستی
تو نه مثل آفتابی که حضور وغیبت افتد دگران روند وآیند وتوهمچنان که هستی
چه حکایت از فراقت که نداشتم ولیکن تو چو روی باز کردی در ماجرا ببستی
نظری بدوستان کن که هزار بار از آن به که تحیتی نویسی و هدیتی فرستی
دل دردمند ما را که اسیر تست یارا بوصال مرهمی نه چو بانتظار خستی
نه عجب که قلب دشمن شکنی بروز هیجا تو که قلب دوستانرا بمفارقت شکستی
برو ای فقیه دانا بخدای بخش مارا تو وزهد و پارسائی من و عاشقی ومستی
دل هوشمند باید که بدلبری سپاری که چوقبله ایت باشد به از آنکه خود پرستی
چوزمام بخت دولت نه بدست جهد باشد چکنند اگر زبونی نکنند و زیردستی
گله از فراق یاران و جفای روزگاران
نه طریق تست سعدی کم خویش گیر ورستی

اگر مانند رخسارت گلی در بوستانستی زمین را از کمالیت شرف بر آسمانستی
چو سرو بوستانستی وجود مجلس آرایت اگر در بوستان سروی سخنگوی وروانستی

نگارین روی و شیرین خوی و عنبر بوی و سیمین تن   چه خوش بودی در آغوشم اگر یار ای آنستی

تو گوئی در همه عمرم میسر گردد این دولت   که کام از عمر برگیرم و گر خود دیگر مانستی

جز این عیبت نمیدانم که بدعهدی و سنگین دل   دلارامی بدین خوبی دریغ ار مهربانستی

شکر در کام من تلخست بی دیدار شیرینش   و گر حلوا بدان ماند که زهرش در میانستی

دمی در صحبت یاری ملک خوی پری پیکر   گر امید بقا باشد بهشت جاودانستی

نه تا جان در جسد باشد وفاداری کنم با او   که تا تن در لحد باشد و گر خود استخوانستی

چنین گویند سعدی را که در نی هست پنهانی   خبر در مغرب و مشرق نبودی گر نهانستی

هر آن دلرا که پنهانی قرینی هست روحانی

بخلوتخانهٔ ماند که در در بوستانستی

تعالی الله چه رویست آن که گوئی آفتابستی   و گر مه را حیا بودی ز شرمش در نقابستی

اگر گل را نظر بودی چو نرگس تا جهان بیند   ز شرم رنگ رخسارش چو نیلوفر در آبستی

شبان خوابم نمیگیرد نه روز آرام و آسایش   ز چشم مست میگونش که پنداری بخوابستی

گر آن شاهد که من دانم بهر کس روی بنماید   فقیر از رقص در حالت خطیب از می خرابستی

چنان مستم که پنداری نماند امید هشیاری   بهوش باز آمدی مجنون اگر مست شرابستی

گر آن ساعد که او دارد بدی با رستم دستان   بیک ساعت بیفکندی اگر افراسیابستی

بیار ای لعبت ساقی اگر تلخست و گر شیرین   که از دست شکر باشد و گر خود زهر نابستی

کمال حسن رویت را مخالف نیست جز خویت   دریغا آن لب شیرین اگر شیرین جوابستی

اگر دانی که تا هستم نظر با جز تو پیوستم   پس آنگه بر من مسکین جفا کردن صوابستی

زمین تشنه را باران نبودی بعد ازین حاجت   اگر چندانکه در چشم سرشك اندر سحابستی

زخاکم رشك می آید که بر سر مینهی پایش

که سعدی زیر نعلینت چه بودی گر ترابستی

مگر دگر سخن دشمنان نیوشیدی   که روی چون قمر از دوستان بپوشیدی؟

من از جفای زمان بابلا نخفتم دوش   ترا چه بود که تا صبح میخروشیدی؟

قضا بنالهٔ مظلوم و لا به محروم دگر نمیشود، ای نفس بس که کوشیدی
کنون حلاوت پیوند را بدای قدر که شربت غم هجران تلخ نوشیدی
بمقتضای زمان اقتصار کن سعدی
که آنچه غایت جهد تو بود کوشیدی

آخر نگاهی باز کن وقتی که برما بگذری یا کبر منعت میکند کز دوستان یاد آوری؟
هرگز نبود اندر ختن برصورتی چندین فتن هرگز نباشد در چمن سروی بدین خوش منظری
صورتگر دیبای چین گو صورت رویش ببین یا صورتی برکش چنین یا توبه کن صورتگری
ز ابروی زنگار ین کمان گر برده برداری عیان تا قوس باشد درجهان دیگر نبیند مشتری
بالای سرو بوستان روئی ندارد داستان خورشید باروئی چنان موئی ندارد عنبری
تا نقش می بندد فلك کسرا نبود دست این نمك ماهی ندانم یا ملك فرزند آدم یا پری
تا دل بمهرت داده ام در بحر فکر افتاده ام چون در نماز استاده ام گوئی بمحرابم دری
دیگر نمیدانم طریق از دست رفتم چون غریق آنك دهانت چون عقیق از بسکه خونم میخوری
گر رفته باشم زینجهان باز آیدم رفته روان گرهمچنین دامن کشان بالای خاکم بگذری
از نعلش آتش میجهد نعلم در آتش مینهد گر دیگری جان میدهد سعدی تو جان میپروری
هر کس که دعوی میکند کو باتوانسی میکند
در عهد موسی میکند آواز گاو سامری

بخت آئینه ندارم که در و مینگری خاك بازار نیرزم که برو میگذری
من چنان عاشق رویت که زخود بیخبرم توچنان فتنهٔ خویشی که زما بیخبری
بچه مانند کنم در همه آفاق ترا کانچه در وهم من آید تواز آن خوبتری
برقع از پیش چنین روی نشاید برداشت که بهر گوشهٔ چشمی دل خلقی ببری
دیدهٔ را که بدیدار تو دل می نرود هیچ علت نتوان گفت بجز بی بصری
گفتم از دست غمت سر بجهان در بنهم نتوانم که بهرجا بروم در نظری
بفلك میرود آه سحر از سینهٔ ما تو همی برنکنی دیده ز خواب سحری

خفتگانرا خبر از محنت بیداران نیست تا غمت پیش نیاید غم مردم نخوری
هرچه دروصف تو گویند بنیکوئی هست عیب آنست که هر روز بطبعی دگری
گر تو از پرده برون آئی ورخ بنمائی پرده بر کار همه پرده نشینان بدری

عذر سعدی ننهد هر که ترا نشناسد
حال دیوانه نداند که ندیدست پری

دیدم امروز بر زمین قمری همچوسروی روان برهگذری
گوئیا بر من از بهشت خدای باز کردند بامداد دری
من ندیدم براستی همه عمر گر تودیدی بسرو بر قمری
یا شنیدی که در وجود آمد آفتابی ز مادر و پدری
گفتم از وی نظر بپوشانم تا نیفتم بدیده در خطری
چاره صبرست و احتمال فراق چون کفایت نمیکند نظری
میخرامید و زیرلب میگفت عاقل از فتنه میکند حذری

سعدیا پیش تیر غمزهٔ ها
به ز تقوی نبایدت سپری

رفتی و همچنان بخیال من اندری گوئی که در برابر چشمم مصوری
فکرم بمنتهای جمالت نمیرسد کز هرچه درخیال من آمد نکوتری
مه بر زمین نرفت و پری دیده برنداشت تاظن برم که روی تو ماهست یاپری
تو خود فرشتهٔ نه ازاین گل سرشتهٔ گر خلق از آب و خاك تو از مشك و عنبری
مارا شکایتی ز تو گر هست هم بتست کز تو بدیگری نتوان برد داوری
با دوست کنج فقر بهشتست و بوستان بیدوست خاك بر سر جاه و توانگری
تا دوست در کنار نباشد بکام دل از هیچ نعمتی نتوانی که برخوری
گرچشم درسرت کنم از گریه باك نیست زیرا که توعزیزتر ازچشم در سری
چندانکه جهد بود دویدیم در طلب کوشش چه سود چون نکند بخت یاوری

سعدی بوصل دوست چو دستت نمیرسد
باری بیاد دوست زمانی بسر بری

گر برود بهر قدم در ره دیدنت سری — من نه حریف رفتنم از در تو بهر دری
تا نکند وفای تو در دل من تغیری — چشم نمیکنم بخود تاچه رسد بدیگری
خود نبود و گر بود تا بقیامت آزری — بت نکند بنیکوئی چون تو بدیع پیکری
سرو روان ندیده‌ام جز تو بهیچ کشوری — هم نشنیده ام که زاد از پدری و مادری
گر بکنار آسمان چون تو بر آید اختری — روی بپوشد آفتاب از نظرش بمعجری
حاجت گوش و گردنت نیست بزر و زیوری — یا بخضاب و سرمهٔ یا بعبیر و عنبری
تاب وغانیا ورد قوت هیچ صفدری — گر تو بدین مشاهدت حمله بری بلشکری
بسته ام از جهانیان بر دل تنگ من دری — تانکنم بهیچکس گوشهٔ چشم وخاطری
گرچه تو بهتری ومن ازهمه خلق کمترم — شاید اگر نظر کند محتشمی بچاکری

باك مدار سعدیا گر بفدا رود سری
هر که بمعظمی رسد ترك دهد محقری

اگر بتحفهٔ جانان هزار جان آری — محقرست نشاید که بر زبان آری
حدیث جان بر جانان همین مثل باشد — که زر بکان بری و گل ببوستان آری
هنوز دردلت ای آفتاب رخ نگذشت — که سایهٔ بسر یار مهربان آری
تراچه غم که مرادر غمت نگیرد خواب؟ — تو پادشاه کجا یاد پاسبان آری؟
زحسن روی تو بردین خلق میترسم — که بدعتی که نبودست درجهان آری
کس از کناری در روی تو نگنه نکند — که عاقبت نه‌بشوخیش درمیان آری
زچشم مست تو واجب کند که هشیاران — حذر کنند، ولی تاختن نهان آری
جواب تلخ چه داری؟ بگوی و باك مدار — که شهد محض بود چون تو بر دهان آری
و گر بخنده در آئی چه جای مرهم ریش؛ — که ممکن است که در جسم مرده جان آری
یکی لطیفه‌ز من بشنوایکه در آفاق — سفر کنی ولطائف ز بحر و کان آری

گرت بدایع سعدی نباشد اندر بار
بپیش اهل و قرابت چه ارمغان آری ؟

کس از این نمك ندارد که تو ای غلام داری   دل ریش عاشقان را نمکی تمام داری
نه من او فتاده تنها بکمند آرزویت   همه کس سر تو دارد تو سر کدام داری ؟
ملکا مها نگارا صنما بتا بهارا   متحیرم ندانم که تو خود چه نام داری
نظری بلشکری کن که هزار خون بریزی   بخلاف تیغ هندی که تو در نیام داری
صفت رخام دارد تن نرم نازنینت   دل سخت نیز با او نه کم از رخام داری
همه دیده‌ها بسویت نگران حسن رویت   منت آن کمینه مرغم که اسیر دام داری
چه مخالفت بدیدی که مخالطت بریدی ؟   مگر آنکه ما گدائیم وتو احتشام داری
بجز این گنه ندانم که محب و مهربانم   بچه جرم دیگر ازمن سر انتقام داری ؟
گله از تو حاش لله نکنند و خود نباشد   مگر از وفای عهدی که نه بردوام داری
نظر از تو بر نگیرم همه عمر تا بمیرم   که تو در دلم نشستی و سرمقام داری

سخن لطیف سعدی نه سخن که قند مصری
خجلست ازین حلاوت که تو در کلام داری

حدیث یا شکرست آنکه در دهان داری   دوم بلطف نگویم که در جهان داری
گناه عاشق بیچاره نیست در پی تو   گناه تست که رخسار دلستان داری
جمال عارض خورشید وحسن قامت سرو   ترا رسد که چو دعوی کنی بیان داری
ندانم ای کمر این سلطنت چه لایق توست   که باچنین صنمی دست در میان داری؟
بسیست تا دل گم کرده باز می جستم   در ابروان تو بشناختم که آن داری
ترا که زلف و بنا گوش و خدوقد اینست   مرو بباغ که در خانه بوستان داری
بدین صفت که توئی دل چه جای خدمت تست ؟   فراتر آی که ره در میان جان داری
گرین روش که تو طاوس میکنی رفتار   نه برج من که همه عالم آشیان داری

قدم ز خانه چو بیرون نهی بعزت نه
که خون دیدهٔ سعدی بر آستان داری

تو در کمند نیفتادهٔ و معذوری — از آن بقوت بازوی خویش مغروری
گر آنکه خرمن من سوخت باتو بردازد — میسرت نشود عاشقی و مسروری
بهشت روی من آن لعبت پریرخسار — که در بهشت نباشد بلطف او حوری
بگریه گفتمش ای سروقد سیم اندام — اگرچه سرو نباشد برو گل سوری
درشتخوئی و بدعهدی ازتو نپسندند — که خوب منظری و دلفریب منظوری
تو در میان خلایق بچشم اهل نظر — چنانکه در شب تاریك پارهٔ نوری
اگر بحسن تو باشد طبیب در آفاق — کس ازخدای نخواهد شفای رنجوری
ز کبروناز چنان میکنی بمردم چشم — که بیشراب گمان میبرد که مخموری
من ازتودست نخواهم ببیوفائی داشت — توهر گناه که خواهی بکن که معذوری
زچندگونه سخن رفت ودرمیان آمد — حدیث عاشقی و مفلسی و مهجوری
بخنده گفت که سعدی سخن درازمکن — میان تهی و فراوان سخن چوطنبوری

چو سایه هیچکسست آدمی که هیچش نیست
مرا ازین چه که چون آفتاب مشهوری ؟

امیدوارم اگر صد رهم بیندازی — که بار دیگرم از روی لطف بنوازی
چوروزگار نسازد ستیزه نتوان برد — ضرورتست که باروزگار درسازی
جفای عشق توبرعقل من همان مثلست — که سرگزیت بکافر همی دهد غازی
دریغ بازوی تقوی که دست رنگینت — بعقل من بسر انگشت میکند بازی
بسی مطالعه کردیم نقش عالم را — زهر که در نظر آید بحسن ممتازی
هزار چون من اگرمحنت وبلا بینند — ترا ازان چه که در نعمتی ودرنازی
حدیث عشق تو پیدانکردمی برخلق — گر آب دیده نکردی بگریه غمازی
زهی سوار که صد دل بغمزهٔ ببری — هزار صید بیك تاختن بیندازی

تورا چو سعدی اگر بندهٔ بود چشود — که در رکاب تو باشد غلام شیرازی؟
گرش بقهر برانی بلطف باز آید — که زر همان بود ارچند بار بگدازی
چو آب میرود این پارسی بقوت طبع
نه مرکبیست که از وی سبق برد تازی

تاکی ای آتش سودا بسرم برخیزی؟ — تاکی ای نالهٔ زار از جگرم برخیزی؟
تاکی‌ای چشمهٔ سیماب که در چشم منی — از غم دوست بروی چو زرم برخیزی؟
یك زمان دیدهٔ من ره بسوی خواب برد — ای خیال ارشبی از رهگذرم برخیزی
ایدل از بهر چه خونابه شدی دربرمن؟ — زود باشد که تونیز از نظرم برخیزی
بچه دانش زنی ایمرغ سحر نوبت روز؟ — که نه هر صبح بآه سحرم برخیزی
ای غم از همنفسی تو ملالم بگرفت
هیچت افتد که خدا را زسرم برخیزی؟

گردرون سوختهٔ باتوبر آرد نفسی — چه تفاوت کند اندرشکرستان مگسی؟
ایکه انصاف دل سوختگان می ندهی — خود چنین روی نبایست نمودن بکسی
روزی اندر قدمت افتم وگرسر برود — به زمن درسراین واقعه رفتند بسی
دامن دوست بدنیا نتوان دادازدست — حیف باشد که دهی دامن گوهر بخسی
تابامروزمرا درسخن این سوز نبود — که گرفتار نبودم بکمند هوسی
چون سرائیدن بلبل که خوش آید برشاخ — لیکن آن سوز ندارد که بود درقفسی
سعدیا گر ز دل آتش بقلم در نزدی
پس چرا دود بسر میرودش هر نفسی؟

همی زنم نفسی سرد بر امید کسی — که یاد ناورد از من بسالها نفسی
بچشم رحم برویم نظر همی نکند — بدست جور وجفا گوشمال داده بسی
دلم ببرد وبجان زینهار می ندهد — کسی بشهر شما این کند بجای کسی؟
بهرچه در نگرم نقش روی او بینم — که دیده درهمه عالم بدین صفت هوسی؟

بدست عشق چه شیر سیه چه مورچهٔ بدام هجر چه باز سفید چه مگسی
عجب مدار زمن روی زرد و نالهٔ زار که کوه کاه شود گر برد جفای خسی
بر آستان وصالت نهاده سر سعدی
بر آستین خیالت نبوده دسترسی

دل دیوانگیم هست و سر ناباکی که نه کاریست شکیبائی واندهناکی
سر بخمخانهٔ تشنیع فرو خواهم برد خرقه گودر بر من دست بشوی از پاکی
دست در دل کن و هر پرده بندار که هست بدرای سینه که از دست ملامت چاکی
تا بنخچیر دل سوختگان کردی میل هر زمان بسته دلی سوخته برفتراکی
انت ریان و کم حولك قلب صاد انت فرهان و کم نحوك طرف باك
یارب آن آب حیاتست بدان شیرینی یارب آن سرو روانست بدان چالاکی
جامهٔ پهن تر از کارگه امکانی لقمهٔ بیشتر ار حوصلهٔ ادراکی
در شکنج سر زلف تو دریغا دل من که گرفتار دو مارست بدین ضحاکی
آه من باد بگوش تو رساند، هرگز که نه ما برسر خاکیم و تو بر افلاکی؟
الغیاث از تو که هم دردی و هم درمانی زینهار از تو که هم زهری و هم تریاکی
سعدیا آتش سودای ترا آبی بس
باد بیفایده مفروش که مشتی خاکی

عشق جانان در جهان هرگز نبودی کاشکی یا چو بود اندر دلم کمتر فزودی کاشکی
آزمودم درد و داغ عشق باری صد هزار همچو من معشوقه یکره آزمودی کاشکی
نغنویدم زان خیالش را نمیبینم بخواب دیدهٔ گریان من یکشب غنودی کاشکی
از چه ننماید بمن دیدار خویش آن دلفروز؟ راضیم راضی چنان روی ار نمودی کاشکی
هر زمان گویم ز داغ عشق و تیمار فراق دل ربود از من نگارم جان ربودی کاشکی
ناله های زار من شاید که گر کس نشنود لابهای زار من یکشب شنودی کاشکی

سعدی ازجان‌میخورد سوگندو میگوید بدل
وعده هایش را وفا باری نمودی کاشکی

سخت زیبا میروی یکبارگی — در توحیران میشود نظارگی
اینچنین رخ با پری باید نمود — تا بیاموزد پریر خسارگی
هر که‌راپیش‌توپای‌ازجای رفت — زیر بارش بر نخیزد بارگی،
چشمهای نیم‌خوابت سال وماه — همچومن مستندبی‌میخوارگی
خستگانت را شکیبائی نماند — یا دواکن یا بکش یکبارگی
دوست‌تاخواهی‌بجای‌مانکوست — در حسودان او فتادآوارگی

سعدیا تسلیم فرمان شو که‌نیست
چارهٔ عاشق بجز بیچارگی

هرگز حسد نبردم برمنصبی و مالی — الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی
دانی کدام دولت‌در وصف‌می‌نیاید؟ — چشمی که بازباشد هرلحظه‌برجمالی
خرم تنی که‌محبوب ازدرفرازش‌آید — چون رزق‌نیکبختان بی‌محنت‌سؤالی
همچون‌دومغز بادام اندر یکی‌خزینه — باهم‌گرفته انسی وز دیگران ملالی
دانی‌کدام جاهل برحال ما بخندد ؟ — کورا نبوده باشد درعمرخویش‌حالی
بعدازحبیب‌برمن‌نگذشت جزخیالش — وز پیکر ضعیفم نگذاشت جز خیالی
اول که‌گوی بردی‌من‌بودمی بدانش — گر سودمند بودی بیدولت احتیالی
سال وصال با او یکروز بود گوئی — واکنون‌درانتظارش روزی بقدرسالی
ایام را بماهی یکشب هلال باشد — وآن ماه دلستان راهرابروئی هلالی

صوفی نظرنبازد جزباچنین حریفی
سعدی غزل‌نگوید جزبرچنین‌غزالی

ای صوفی سرگردان دربند نکو نامی — تا درد نیاشامی زین درد نیارامی
ملك صمدیت را چه‌سود و زیان دارد — گر حافظ قرآنی یا عابد اصنامی ؟

زهدت بچه کار آید گر راندهٔ درگاهی؟   کفرت چه زیان دارد گر نیک سرانجامی؟
بیچارهٔ توفیقند هم صالح و هم طالح   درماندهٔ تقدیرند هم عارف و هم عامی
جهدت نکند آزاد ای صید که در بندی   سودت نکند پرواز ای مرغ که در دامی
جامی چه بقا دارد در رهگذر سنگی؟   دور فلک آن سنگست ای خواجه تو آن جامی
این ملک خلل گیرد گر خود ملک رومی   وین روز بشام آید گر پادشه شامی
کام همه دنیا را بر هیچ منه سعدی   چون باد گری باید پرداخت بناکامی

گر عاقل و هشیاری وزدل خبری داری
تا آدمیت خوانند ورنه کم از انعامی

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی   صوفی نشود صافی تادر نکشد جامی
گر پیر مناجاتست ور رند خراباتی   هر کس قلمی رفتست بروی بسرانجامی
فردا که خلایق را دیوان جزا باشد   هر کس عملی دارد من گوش بانعامی
ای بلبل اگر نالی من باتو هم آوازم   تو عشق گلی داری من عشق گلندامی
سروی بلب جوئی گویند چه خوش باشد   آنان که ندیدستند سروی بلب بامی
روزی تن من بینی قربان سر کویش   وین عید نمیباشد الا بهر ایامی
ای در دل ریش من مهرت چو روان در تن   آخر ز دعا گوئی یاد آر بدشنامی
باشد که تو خود روزی از ما خبری پرسی   ورنه که برد هیهات از ما بتو پیغامی؟
گر چه شب مشتاقان تاریک بود اما   نومید نباید بود از روشنی بامی

سعدی بلب دریا در دانه کجا یابی؟
در کام نهنگان رو گر می طلبی کامی

ای دریغا گر شبی در بر خرابت دیدمی   سر گران از خواب و سرمست از شرابت دیدمی
روز روشن دست دادی در شب تاریک هجر   گر سحرگه روی همچون آفتابت دیدمی
گر مرا عشقت بسختی کشت سهلست اینقدر   کاش کاندک مایه نرمی در خطابت دیدمی
در چکانیدی قلم در نامهٔ دلسوز من   گر امید صلح باری در جوابت دیدمی

راستی خواهی سر از من تافتن بودی صواب   گر چو کژبینان بچشم ناصوابت دیدمی
آه اگر وقتی چو گل در بوستان، یا چو یاسمن   در گلستان، یا چو نیلوفر در آبت دیدمی
ور چو خورشیدت نبینم کاشکی همچون هلال   اندگی پیدا و دیگر در نقابت دیدمی
از منت دانم حجابی نیست جز بیم رقیب   کاش پنهان از رقیبان در حجابت دیدمی
سر نیارستی کشید از دست افغانم فلک   گر بخدمت دست سعدی در رکابت دیدمی

این تمنایم ببیداری میسر کی شود
کاشکی خوابم گرفتی تا بخوابت دیدمی

زنده بیدوست خفته در وطنی   مثل مرده ایست در کفنی
عیش‌را بی تو عیش نتوان گفت   چه بود بی وجود روح تنی ؟
تا صبا میرود ببستانها   چون تو سروی نیافت درچمنی
و آفتابی خلاف امکانست   که بر آید ز جیب پیرهنی
وان شکن بر شکن قبائل زلف   که بلائیست زیر هر شکنی
بر سر کوی عشق بازاریست   که نیارد هزار جان ثمنی
جای آنست اگر ببخشائی   که نبینی فقیر تر ز منی
هفت کشور نمیکنند امروز   بی مقالات سعدی انجمنی

از دو بیرون نه ، یادلت سنگیست
یا بگوشت نمیرسد سخنی

سرو قدی میان انجمنی   به که هفتاد سرو در چمنی
جهل باشد فراق صحبت دوست   بتماشای لاله و سمنی
ایکه هرگز ندیدهٔ بجمال   جز در آئینه مثل خویشتنی
تو که همتای خویشتن بینی   لاجرم ننگری بمثل منی
در دهانت سخن نمیگویم   که نگنجد در آن دهن سخنی
بدنت در میان پیرهنت   همچو روحیست رفته در بدنی

وانکه بیند برهنه اندامت گوید این پر گلست پیرهنی
با وجودت خطا بود که نظر بخطائی کنند یا ختنی
باد اگر برمن اوفتد ببرد که نماندست زیر جامه‌تنی
چاره بیچارگی بود سعدی
چون ندانند چارهٔ وفنی

کس نگذشت دردلم تا تو بخاطر منی یکنفس از درون من خیمه بدر نمیزنی
مهر گیاه عهد من تازه ترست هر زمان ورتودرخت دوستی از بن‌وبیخ بر کنی
کس نستاندم بهیچ ار تو برانی از درم مقبل هر دو عالمم گر تو قبول میکنی
چون‌تو بدیع صورتی بی‌سبب کدورتی عهد وفای دوستان حیف بود که بشکنی
صبر بطاقت آمد از بار کشیدن غمت چند مقاومت کند حبه وسنگ صدمنی؟
ازهمه کس رمیده‌ام بانو در آرمیده‌ام جمع نمیشود دگر هرچه تو می‌پراکنی
ای دل اگر فراق او و آتش اشتیاق او درتو اثر نمیکند تونه دلی که آهنی
هم‌بدر تو آمدم ازتو که خصم وحاکمی چارهٔ پای بستگان نیست بجز فروتنی
سعدی اگر جزع کنی ور نکنی چه فائده ؟
سخت کمان‌چه‌غم‌خورد گرتوضعیف جوشنی؟

بر آنم گرتو بازآئی که‌درپایت کنم‌جانی وزین کمتر نشاید کرد درپای تو قربانی
امید از بخت میدارم بقای عمر چندانی کزابر لطف باز آید بخاك تشنه بارانی
میان عاشق و معشوق اگر باشد بیابانی درخت ارغوان روید بجای هر مغیلانی
مگر لیلی نمیداند که‌بی‌دیدار میمونش فراخنای جهان تنگست برمجنون‌چوزندانی
دریغاعهد آسانی که مقدارش ندانستم ندانی قدروصل الا که درمانی بهجرانی
نه در زلف پریشانت من تنها گرفتارم که‌دل در بند او دارد بهرموئی پریشانی
چه‌فتنه‌است اینکه‌درچشمت بغارت میبرددلها توئی‌درعهد ماگرهست در شیراز فتانی
نشاید خون سعدیرا بباطل ریختن حقا بیاسهلست اگرداری بخط خواجه فرمانی

زمان رفته باز آید ولیکن صبر می باید
که مستخلص نمیگردد بهاری بیز مستانی

بهار آمد که هر ساعت رود خاطر ببستانی / بغلغل در سماع آیند هر مرغی بدستانی
دم عیسیست پنداری نسیم باد نو روزی / که خاک مرده باز آید در او روحی و ریحانی
بجولان و خرامیدن در آمد سرو بستانی / تو نیز ای سرو روحانی بکن یکبار جولانی
بهر کوئی پری روئی بچوگان میزند گوئی / تو خود گوی زنخ داری بساز از زلف چوگانی
بچندین حیلت و حکمت که گوی از همگنان بردم / بچوگانم نمی افتد چنین گوی زنخدانی
بیارای باغبان سروی ببالای دلارامم / که باری من ندیدستم چنین گل در گلستانی
تو آهو چشم نگذاری مرا از دست تا آنگه / که همچون آهو از دستت نهم سر در بیابانی
کمال حسن رویت را صفت کردن نمیدانم / که حیران باز میمانم چه داند گفت حیرانی؟
وصال تست اگر دل را مرادی هست و مطلوبی / کنار تست اگر غم را کناری هست و پایانی

طبیب از من بجان آمد که سعدی قصه کوته کن
که دردت را نمیدانم برون از صبر درمانی

کبر یکسو نه اگر شاهد درویشانی / دیو خوش طبع به از حور گره پیشانی
آرزو میکندم با تو دمی در بستان / یا بهر گوشه که باشد که تو خود بستانی
با من کشته هجران نفسی خوش بنشین / تا مگر زنده شوم زان نفس روحانی
گرد در آفاق بگردی، بجز آئینه ترا / صورتی کس ننماید که بدو میمانی
هیچ دورانی بی فتنه نگویند که بود / تو بدین حسن مگر فتنهٔ این دورانی
مردم از ترس خدا سجدهٔ رویت نکنند / بامدادت که ببینند و من از حیرانی
گرم از پیش برانی و بشوخی نروم / عفو فرمای که عجزست نه بی فرمانی
نه گزیرست مرا از تو نه امکان گریز / چاره صبرست که هم دردی و هم درمانی
بندگانرا نبود جز غم آزادی و من / پادشاهی کنم ار بندهٔ خویشم خوانی
زین سخنهای دلاویز که شرح غم تست / خرمنی دارم و ترسم بجوی نستانی

تو که یکروز پراکنده نبودست دلت صورت‌حال پراکنده دلان کی دانی؟
نفسی بنده‌نوازی کن و بنشین ارچند آتشی نیست که اورا بدمی بنشانی
سخن زنده‌دلان گوش کن از کشتهٔ خویش چون دلم زنده نباشد که تو دروی جانی؟

این توانی که نیائی ز در سعدی باز
لیك بیرون روی از خاطر او نتوانی

چرا بسر کشی ازمن عنان بگردانی؟ مکن که بیخودم اندرجهان بگردانی
ز دست عشق تو یکروز دین بگردانم چه گردد اردل نامهربان بگردانی؟
گراتفاق نیفتد قدم که رنجه کنی بذکرما چه شود گر زبان بگردانی؟
گمان‌مبر که بداریم دستت از فتراك بدین‌قدر که تواز ماعنان بگردانی
وجودمن‌چوقلم سر نهاده‌بر خط تست بگردم ار بسرم همچنان بگردانی
اگر قدم ز من نا شکیب واگیری وگر نظر ز من نا توان بگردانی
ندانمت ز کجا آن سپر بدست آید که تیر آه من از آسمان بگردانی
گرم ز پای سلامت بسر در اندازی ورم ز دست ملامت بجان بگردانی

سر ارادت سعدی گمان مبر هرگز
که‌تا قیامت از ین آستان بگردانی

سرو ایستاده به چو تو رفتار میکنی طوطی‌خموش‌به‌چوتوگفتار میکنی
کس دل باختیار بمهرت نمی دهد دامی نهادهٔ که گرفتار میکنی
توخودچه‌فتنهٔ که‌بچشمان ترك مست تاراج عقل مردم هشیار میکنی
ازدوستی که دارم و غیرت که میبرم خشم آیدم که چشم باغیار میکنی
گفتی‌نظرخطاست‌تودل‌میبری‌رواست؟ خود کرده جرم وخلق گنهکار میکنی
هرگز فرامشت نشود دفتر خلاف بادوستان چنین که توتکرار میکنی
دستان بخون‌تازهٔ بیچارگان خضاب هرگز کس‌این کند که توعیار میکنی؟
با دشمنان موافق و با دوستان بخشم یاری نباشد اینکه تو با یار میکنی

تا من سماع می شنوم پند نشنوم ای مدعی نصیحت بیکار میکنی
گر تیغ میزنی سپر اینك وجود من صلحست از ینطرف که تو پیکار میکنی
از روی دوست تا نکنی رو بآفتاب کز آفتاب روی بدیوار میکنی
زنهار سعدی از دل سنگین کافرش
کافر چه غم خورد چو تو زنهار میکنی؟

امروز چنانی ای پریروی کز ماه بحسن می بری گوی
میآئی و در پی تو عشاق دیوانه شده دوان بهر سوی
اینك من و زنگیان کافر وان ملعب لعبتان جادوی
آورده زغمزه سحر در چشم در داده زفتنه تاب در موی
وز بهر شکار دل نهاده تیر مژه در کمان ابروی
نرخ گل و گلشکر شکسته زان چهرهٔ خوب و لعل دلجوی
چاکر شده شاه اخترانت شیر فلکت شده سگ کوی
بر بام سرا چهٔ جمالت کیوان شده پاسبان هندوی
عارض بمثل چو برگ نسرین بالا بصفت چو سرو خود روی
گوئی بچه شانه کردهٔ زلف؟ یا خود بچه آب شستهٔ روی؟
کز روی بلاله میدهی رنگ وز زلف بمشك میدهی بوی
چون سعدی صدهزار بلبل
گلزار رخ ترا غزل گوی

ای باد صبحدم خبر دلستان بگوی وصف جمال آن بت نامهربان بگوی
بگذار مشك و بوی سر زلف او بیار یاد شکر مکن سخنی زان دهان بگوی
بستم بعشق موی میانش کمر چو مور گر وقت بینی این سخن اندر میان بگوی
با بلبلان سوخته بال ضمیر من پیغام آن دو طوطی شکر فشان بگوی
دانم که باز برسر کویش گذر کنی گر بشنود حدیث منش در نهان بگوی

کای دلربوده از بر من حکم از آن تست گر نیز گوئیم بمثل ترك جان بگوی
هر لحظه راز دل جهدم بر سر زبان دل می‌طپد که عمر بشد و ارهان بگوی
سر دل از زبان نشود هر گز آشکار گر دل موافقت نکند کای زبان بگوی
ای باد صبح دشمن سعدی مراد یافت
نزدیك دوستان وی این داستان بگوی

ایکه بحسن قامتت سرو ندیده‌ام سهی گر همه دشمنی کنی از همه دوستان بهی
جور بکن که حاکمان جور کنند بر رهی شیر که پای بند شد تن بدهد برو بهی
از نظرت کجا رود ور برود تو همرهی رفت و رها نمیکنی آمد وره نمیدهی
شاید اگر نظر کنی ایکه ز دردم آگهی ور نکنی اثر کند دود دل سحر گهی
سعدی و عمرو و زیدرا هیچ محل نمینهی
وین همه لاف میزنیم از دهل میان تهی

نشنیده‌ام که ماهی بر سر نهد کلاهی یا سرو با جوانان هر گز رود براهی
سرو بلند بستان با این همه لطافت هر روزش از گریبان سر بر نکرده ماهی
گر من سخن نگویم در حسن اعتدالت بالات خود بگوید زین راستتر گواهی
روزی چو پادشاهان خواهم که بر نشینی تا بشنوی ز هر سو فریاد داد خواهی
با لشگرت چه حاجت رفتن بجنگ دشمن توخود بچشم و ابرو برهم زنی سپاهی
خیل نیاز مندان بر راهت ایستاده گر میکنی برحمت در کشتگان نگاهی
ایمن مشو که رویت آئینه ایست روشن تا کی چنین بماندوز هر کناره آهی؟
گوئی چه جرم دیدی تا دشمنم گرفتی خودرا نمی‌شناسم جز دوستی گناهی
ای ماه سرو قامت شکرانهٔ سلامت ازحال زیر دستان می‌پرس گاهگاهی
شیری درین قضیت کهتر شده زموری کوهی درین تراز و کمتر شده ز کاهی
ترسم چو باز گردی از دست رفته باشم وز رستنی نبینی بر گور من گیاهی

سعدی بهرچه آید گردن بنه که شاید
پیش که دادخواهی از دست پادشاهی؟

هرشبی با دلی وصد زاری منم و آب چشم و بیداری
بنماندست آب در جگرم بسکه چشمم کند گهرباری
دل تو از کجا وغم ز کجا؟ تو چه دانی که چیست غمخواری
آگه از جان من شوی آنگاه که چو من یك شبی بروز آری
گفتهٔ جان بیار و عشق ببر چشم بد دور ازین کله‌داری
بارعشق تو بردلم خوش بود هجر خوشتر کنون بسر داری
مردمی کن مجوی آزارم که نه کاریست مردم آزاری

سعدی از دست تو نخواهد شد
گر کشی ور معاف میداری

ندانم از من خسته جگر چه میخواهی؟ دلم بغمزه ربودی دگر چه میخواهی؟
اگر تو بر دل آشفتگان ببخشائی زروزگار من آشفته تر چه میخواهی؟
بهرزه عمر من اندر سر هوای تو شد جفا ازحد بگذشت ای پسر چه میخواهی؟
زدیده و سرمن آنچه اختیار تو است بدیده هرچه تو گوئی بسر چه میخواهی؟
شنیده‌ام که ترا التماس شعر رهیست تو کان شهد و نباتی شکر چه میخواهی؟
بعمری از رخ خوب تو برده ام نظری کنون غرامت آن یکنظر چه میخواهی؟

دریغ نیست زتو هرچه هست سعدی را
وی آن کند که تو گوئی دگر چه میخواهی؟

خواتیم

خواتیم

ثنا و حمد بی پایان خدا را | که صنعش در وجود آورد مارا
الها قادرا پروردگارا | کریما منعما آمرزگا را
چه باشد پادشاه پادشاهان | اگر رحمت کنی مشتی گدارا
خداوندا تو ایمان و شهادت | عطا کردی بفضل خویش مارا
و زانعامت همیدون چشم داریم | که دیگر باز نستانی عطا را
زاحسان خداوندی عجب نیست | اگرخط در کشی جرم و خطارا
خداوندا بدان تشریف عزت | که دادی انبیا و اولیا را
بدان مردان میدان عبادت | که بشکستند شیطان و هوا را
بحق پارسایان کز در خویش | نیند ازی من نا پارسا را
مسلمانان ز صدق آمین بگوئید | که آمین تقویت باشد دعارا
خدایا هیچ در مانی و دفعی | ندانستیم شیطان و قضا را
چواز بی دولتی دور اوفتادیم | بنزدیکان حضرت بخش ما را
خدایا گر تو سعدی را برانی | شفیع آرد روان مصطفی را

محمد سید سادات عالم
چراغ وچشم جمله انبیارا

ماقلم در سر کشیدیم اختیار خویش را | اختیار آنست کو قسمت کند درویش را
آنکه مکنت بیش از آن خواهد که قسمت کرده اند | گو طمع کم کن که زحمت بیش باشد بیشرا
خمر دنیا باخمار و گل بخار آمیختست | نوش میخواهی هلاگر پای داری نیش را
ایکه خواب آلوده واپس ماندهٔ از کاروان | جهد کن تاباز یابی همرهان خویش را
در تو آن مردی نمی بینم که کافر بشکنی | بشکن ارمردی هوای نفس کافر کیش را
آنکه از خواب اندر آید مردم نادان که مرد | چون شبان آنکه که گرگ افکنده باشد میش را
خویشتن راخیر خواهی خیر خواه خلق باش | زانکه هرگز بد نباشد نفس نیک اندیش را

آدمیت رحم بر بیچارگان آوردنست کادمی‌را تن بلرزد چون ببیند ریش را
راستی کردند وفرمودند مردان خدای ای‌فقیه اول‌نصیحت‌گوی نفس خویش را
آنچه‌نفس خویش را خواهی حرامت سعدیا
گر نخواهی همچنان بیگانه را و خویش را

وه که گر من بازبینم روی یار خویش را تاقیامت شکر گویم کردگار خویش را
یار بار افتاده را در کاروان بگذاشتند بی‌وفا یاران که بر بستند بار خویش را
مردم بیگانه را خاطر نگه دارند خلق دوستان ما بیازردند بار خویش را
همچنان‌امیدمیدارم که بعد ازداغ هجر مرهمی بر دل نهد امیدوار خویش را
رای‌رای‌تست‌خواهی جنگ‌وخواهی آشتی ما قلم درسر کشیدیم اختیار خویش را
هر که‌رادرخاك‌غربت‌پای‌در گل‌ماند ماند گو دگر درخواب‌خوش‌بینی‌دیارخویش‌را
عافیت‌خواهی نظر درمنظر خوبان مکن ور کنی‌بدرود کن‌خواب وقرار خویش‌را
گبروترساومسلمان‌هر کسی‌دردین‌خویش قبلهٔ دارند و ما زیبا نگار خویش را
خاك پایش خواستم شد باز گفتم زینهار من‌بر آن دامن نمیخواهم غبارخویش‌را
دوش‌حور ازادهٔ دیدم که پنهان از رقیب در میان یاوران میگفت یار خویش را
گرمرادخویش‌خواهی‌ترك وصل‌مابگوی ورمرا خواهی رها کن اختیار خویش‌را
درددل‌پوشیده مانی‌تاجگر پرخون شود به که‌با دشمن‌نمائی حال زار خویش را
گر هزارت غم‌بودبا کس نگوئی زینهار ای برادر تا نبینی غمگسار خویش را
ای‌سهی سروروان آخر نگاهی بازکن تا بخدمت عرضه دارم افتقار خویش را
دوستان گویندسعدی‌دل‌چرادادی بعشق تامیان خلق کم کردی وقار خویش را؟
ما صلاح خویشتن در بینوائی دیده‌ایم
هر کسی گومصلحت بینند کار خویش‌را

تا بود بار غمت بر دل بیهوش مرا سوزعشقت‌ننشاند زجگر جوش مرا
نگذرد یاد گل و سنبلم اندر خاطر تابخاطر بود آن زلف‌وبناگوش مرا

شربتی تلختر از زهر فراقت باید تاکند لذت وصل تو فراموش مرا
هر شبم باغم هجران تو سر بر بالین روزی ار باتو نشد دست درآغوش مرا
بیدهان تو اگر صدقدح نوش دهند بدهان‌تو که زهر آید از آن نوش‌مرا

سعدی اندر کف جلاد غمت میگوید
بنده‌ام بنده بکشتن ده و مفروش مرا

دیر آمدی ای نگار سرمست زودت ندهیم دامن از دست
بر آتش عشقت آب تدبیر چندانکه زدیم باز ننشست
از رای تو سر نمیتوان تافت وزروی تو در نمیتوان بست
از پیش تو راه رفتنم نیست چون‌ماهی اوفتاده در شست
سودای لب شکر دهانان بس توبهٔ صالحان که بشکست
ابرو بلند بوستانی در پیش درخت قامتت پست
بیچاره کسی که‌از تو ببرید آسوده تنی که با تو پیوست
چشمت بکرشمه‌خون‌من‌ریخت وزقتل‌خطاچه‌غم خورد مست
سعدی ز کمند خوبرویان تاجان داری نمیتوان جست

ور سر ننهی در آستانش
دیگر چکنی در دگر هست؟

عیب‌یاران و دوستان هنرست سخن دشمنان نه معتبرست
مهر مهر از درون ما نرود ای‌برادر، که‌نقش برحجرست
چه‌توان گفت درلطافت‌دوست هرچه‌گویم از آن لطیفترست
آنکه منظوردیده‌ودل‌ماست نتوان گفت شمس یاقمرست
هر کسی گوبحال خود باشید ای‌برادر، که حال ما دگرست
تو که‌درخواب بودهٔ همه شب چه نصیحت زبلبل سحرست؟
آدمی را که‌جان معنی‌نیست در حقیقت درخت‌بی ثمرست

ما پراکندگان مجموعیم	یارما غایبست و در نظر است
برگ تر خشك میشود بزمان	برگ چشمان ماهمیشه‌تراست
جان شیرین فدای صحبت یار	شرم دارم که نیك مختصرست
اینقدر دون قدر اوست ولیك	حد امکان ما همین قدرست
پرده بر خود نمیتوان پوشید	ای برادر که عشق پرده درست
سعدی از بارگاه قربت دوست	تا خبر یافتست بیخبرست

ما سر اینك نهاده ایم بطوع
تا خداوندگاررا چه سرست

سرمست در آمد از درم دوست	لب خنده زنان چوغنچه درپوست
چون دیدمش آن رخ نگارین	در خود بغلط شدم که‌این‌اوست
رضوان در خلد باز کردست	کز عطر مشام روح خوشبوست
پیش قدمش بسر دویدم	در پای فتادمش که ایدوست
یکباره بترك ما بگفتی	زنهار نگوئی این نه نیکوست
بر من که دلم چو شمع یکتاست	پیراهن غم چو شمع ده توست
چشمش بکرشمه گفت بامن	در نرگس مست‌من چه‌آهوست ؟
گفتم همه نیکوئیست لیکن	اینست که بیوفا و بد خوست

بشنو نفسی دعای سعدی
گرچه‌همه عالمت دعاگوست

آن‌به که چون منی‌نرسددروصال دوست	تاضعف خویش حمل کند بر کمال‌دوست
رشك آیدم ز مردمك دیده بار ها	کاین شوخ دیده چند ببیندجمال‌دوست
پروانه کیست تا متعلق شود بشمع	باری بسوزدش سبحات جلال دوست
ای دوست روز های تنعم بروزه باش	باشد که در فتد شب قدر وصال دوست
دور از هوای نفس ، که ممکن نمیشود	در تنگنای صحبت دشمن مجال دوست

گر دوست جان و سر طلبد ایستاده ایم — یاران بدین قدر بکنند احتمال دوست
خرم تنی که جان بدهد در وفای یار — اقبال در سری که شود پایمال دوست
مارا شکایتی ز تو گر هست هم بتست — در پیش دشمنان نتوان گفت حال دوست

بسیار سعدی ازهمه عالم بدوخت چشم
تا می نمایدش همه عالم خیال دوست

گر صبر دل از تو هست و گر نیست — هم صبر که چارهٔ دگر نیست
ایخواجه بکوی دلستانان — زنهار مرو که ره بدر نیست
دانند جهانیان که در عشق — اندیشهٔ عقل معتبر نیست
گویند بجانبی دگر رو — وز جانب او عزیز تر نیست
گرد همه بوستان بگشتم — بر هیچ درخت ازین ثمر نیست
من در خور تو چه تحفه آرم؟ — جانست و بهای یک نظر نیست
دانی که خبر ز عشق دارد؟ — آن کز همه عالمش خبر نیست
سعدی چو امید وصل باقیست — اندیشهٔ جان و بیم سر نیست

پروانه ز عشق بر خطر بود
اکنون که بسوختش خطر نیست

هر چه خواهی کن که مارا با تو روی جنگ نیست — پنجه بازور آوران انداختن فرهنگ نیست
در که خواهم بستن آن دل کز وصالت بر کنم — چون تو درعالم نباشد ورنه عالم تنگ نیست
شاهد مارا نه هرچشمی چنان بیند که هست — صنع را آئینهٔ باید که بروی زنگ نیست
با زمانی دیگر انداز ایکه پندم میدهی — کاینزمانم گوش بر چنگست و دل در چنگ نیست
گر تورا کامی بر آید دیرزود از وصل یار — بعد ازان نامت برسوائی بر آید ننگ نیست
سست پیمانا چرا کردی خلاف عقل و رای — صلح بادشمن اگر بادوستانت جنگ نیست
گر ترا آهنگ وصل ما نباشد گو مباش — دوستان را جز بدیدار تو هیچ آهنگ نیست
ور بسنگ از صحبت خویشم برانی عاقبت — خوددلت برمن ببخشاید که آخر سنگ نیست

سعدیا نامت برندی در جهان افسانه شد
ازچه میترسی دگر بعداز سیاهی رنك نیست

درمن این هست که صبرم ز نکورویان نیست | از گل ولاله گزیرست وز گلرویان نیست
دل گم کرده درین شهر نه من میجویم | هیچکس نیست که مطلوب مراجویان نیست
آن پریزادهٔ مه پاره که دلبند منست | کس ندانم که بجان در طلبش پویان نیست
ساربانا خبر از دوست بیاور که مرا | خبر از دشمن واندیشهٔ بدگویان نیست
مرد باید که جفا بیند و منت دارد | نه بنالد که مرا طاقت بد خویان نیست

عیب سعدی مکن ایخواجه اگر آدمیی
کادمی نیست که میلش بپریرویان نیست

ای که رحمت می نیاید برمنت | آفرین برجان و رحمت بر تنت
قامتت گویم که دلبندست وخوب | یا سخن ، یا آمدن ، یا رفتنت
شرمش از روی تو باید آفتاب | کاندر آید بامداد از روزنت
حسن اندامت نمیگویم بشرح | خود حکایت میکند پیراهنت
ایکه سرتاپایت از گل خرمنست | رحمتی کن بر گدای خرمنت
ماهرویا مهربانی پیشه کن | سیرتی چون صورت مستحسنت
ای جمال کعبه روئی باز کن | تا طوافی میکنم پیرامنت
دست گیراین پنجروزم در حیات | تا نگیرم در قیامت دامنت
عزم دارم کز دلت بیرون کنم | و اندرون جان بسازم مسکنت
درد دل باسنگدل گفتن چسود | باد سردی میدمم در آهنت
گفتم ازجورت بریزم خون خویش | گفت خون خویشتن در گردنت

گفتم آتش درزنم آفاق را
گفت سعدی درنگیرد بامنت

فرهاد را چو بررخ شیرین نظر فتاد | دودش بسر در آمد و از پای در افتاد

مجنون زجام طلعت لیلی چومست شد — فارغ ز مادر و پدر و سیم و زر فتاد
رامین چو اختیار غم عشق و یس کرد — یکبارگی جدا ز کلاه و کمر فتاد
وامق چو کارش از غم عذرا بجان رسید — کارش مدام با غم و آه سحر فتاد
زینگونه صد هزار کس ازپیر و از جوان — مست ازشراب عشق چو من بیخبر فتاد
بسیار کس شدند اسیر کمند عشق — تنها نه از برای من این شور و شرفتاد
روزی بدلبری نظری کرد چشم من — زان یکنظر مرا دو جهان از نظر فتاد
عشق آمد آنچنان بدلم درزد آتشی — کزوی هزار سوز مرا در جگر فتاد
برمن مگیر اگرشدم آشفته دل زعشق — مانند این بسی ز قضا و قدر فتاد

سعدی ز خلق چند نهان راز دل کنی
چون ماجرای عشق تویك یك بدر فتاد

پیش رویت قمر نمی تابد — خور زحکم تو سر نمی تابد
نیکوئی خوی کن که نرگس مست — . . . .
. . . . — زهره وقت سحر نمی تابد
آتش اندردرون شب بنشست — که تنورم مگر نمی تابد
بار عشقت کجاکشد دل من ؟ — که قضا و قدر نمی تابد

ناوك غمزه بر دل سعدی
مزن‌ای جان‌چوبر نمی‌تابد

ترا ز حال پریشان ما چه غم دارد ؟ — اگرچراغ بمیرد صبا چه غم دارد ؟
تراکه‌هرچه مرادست میرود‌از پیش — ز بیمرادی امثال ما چه غم دارد ؟
توپادشاهی اگرچشم‌پاسبان‌همه شب — بخواب در نرود،پادشا چه‌غم دارد ؟
خطاست اینکه دل دوستان بیازاری — ولیك قاتل عمد،ازخطا چه غم‌دارد ؟
امیر خوبان آخر گدای خیل توایم — جواب ده که امیراز گدا چه‌غم‌دارد؟
بکی العذول علی ماجری لاجفانی — رفیق غافل از ماجرا چه غم دارد ؟

هزار دشمن اگر در قفاست عارفرا چوروی‌خوب‌تودیدازقفاچه غم دارد؟
قضا بتلخی و شیرینی‌ای پسررفتست توگرترش بنشینی قضاچه غم دارد ؟
بلای عشق عظیمست لا ابالی را چو دل بمرك نهادازبلا چه غم دارد؟
جفا وهرچه توانی بکن که سعدی را
که ترك‌خویش گرفت‌ازجفاچه‌غم دارد؟

آنکه برنسترن از غالیه خالی دارد الحق آراسته خلقی و جمالی دارد
درد دل پیش که گویم که بجز بادصبا کس‌ندانم که در آنکوی مجالی‌دارد
دل‌چنین‌سخت‌نباشد که‌یکی‌برسرراه تشنه میمیردوشخص آب‌زلالی‌دارد
زندگانی نتوان گفت‌وحیاتیکه‌مراست زنده‌آنست که‌بادوست وصالی‌دارد
من بدیدار تو مشتاقم و ازغیر ملول گر ترا از من واز غیر ملالی دارد
مرغ‌برباد توره دارد ومن‌برسرکوی حبذا مرغ که آخر پرو بالی وارد
غم‌دل با تو نگویم که نداری غم دل باکسی حال توان گفت‌که‌حالی‌دارد
طالب‌وصل‌توچون‌مفلس‌واندیشهٔ گنج حاصل‌آنست که‌سودای محالی‌دارد
عاقبت سر به بیابان بنهد چون سعدی
هر که درسرهوس چون توغزالی‌دارد

گر آن مراد شبی درکنار ما باشد زهی سعادت و دولت که یارماباشد
اگر هزار غمست از جهانیان بردل همین بس‌است که‌اوغمگسارما باشد
بکنج غاری عرلت کزینم‌ازهمه‌خلق گر آن لطیف جهان‌یار غار ما باشد
ازآنطرف نپذیرد کمال او نقصان وزین جهت شرف روزگار ما باشد
جفای پرده در انم تفاوتی نکند اگر عنایت او پرده دار ما باشد
مرادخاطرمامشکلست‌ومشکل‌نیست اگر مراد خداوند گار ما باشد
باختیار قضای زمان بباید ساخت که دایم آن نبود کاختیار ما باشد
وگر بدست نگارین دوست کشته‌شویم میان عالمیان افتخار ما باشد

بهیچ کـار نیایم گرم تو نپسندی وگر قبول کنی کار کار ما باشد
نگار خانهٔ چینی که وصف میگویند نه ممکنست که مثل نگار ما باشد
چنین غزال که وصفش همیرود سعدی
گمان مبر که بتنها شکـار ما باشد

ذوق شراب انست وقتی اگر بباشد هر روز بامدادت ذوقی دگر بباشد
بیخ مداومت را روزی شجر بروید شاخ مواظبت را وقتی ثمر بباشد
استاد کیمیا را بسیار سیم باید درخاك تیره کردن تاآنکه‌زر بباشد
بسیار صبر باید تا آن طبیب دل را در کوی دردمندان روزی گذر بباشد
عالم که عارفانرا گوید نظر بدوزید گر یار ما ببیند صاحب نظر بباشد
زیرا که پادشاهی چون بقعهٔ بگیرد بنیاد حکم اول زیر و زبر بباشد
دیوانه را که گوئی هشیار باش وعاقل بیمست کز نصیحت دیوانه تر بباشد
بانك سحر بر آمد درویش راخبرشد رطلی گرانش در ده‌تا بیخبر بباشد
ساقی بیارجامی مطرب بگوی چیزی لب بر دهان نی نه تانی شکر بباشد
امروز قول سعدی شیرین نمینماید
چون داستان شیرین فردا سمر بباشد

چکسی که هیچکس را بتوبر نظر نباشد که نه در تو باز ماند مگرش بصر نباشد
نه طریق دوستانست ونه شرط مهربانی که ز دوستی بمیریم و ترا خبر نباشد
مکن ارچه میتوانی که ز خدمتم برانی نزنند سائلی را که دری دگر نباشد
برهت نشسته بودم که نظر کنی بحالم نکنی، که چشم مستت ز خمار بر نباشد
همه شب درین حدیثم که خنك تنیکه دارد هژهٔ بخواب وبختی که بخواب درنباشد
چه خوشست مرغ وحشیکه جفای کس نبیند من ومرغ خانگی را بکشند و پر نباشد
نه من آن گناه دارم که بترسم از عقوبت نظری که سر نبازی زسر نظر نباشد
قمری که دوست داری همه روز دل بر آن نه که شبیت خون بریزد که درو قمر نباشد

چه‌وجود نقش دیوار وچه‌آدمی که باا‌و   سخنی زعشق گویند و در او اثر نباشد
شب و روز رفت باید قدم روندگان را   چو بمأمنی رسیدی دگرت‌سفر نباشد

عجب‌ست پیش بعضی که‌ترست شعرسعدی
ورق‌درخت‌طوبیست چگونه ترنباشد؟

سعدی‌اینك بقدم رفت و بسر بازآمد   مفتی ملت اصحاب نظر باز آمد
تا نپنداری کاشفتگی از سر بنهاد   تا نگوئی که زمستی بخبر باز آمد
دل‌سوی‌خویشتن‌وخاطر شورانگیزش   همچنان با سفر تن بحضر باز آمد
فتنه و شاهد وسود از ده وباغ بهار   عاشق و نغمهٔ مرغان سحر باز آمد
سالها رفت مگر عقل سکون‌آموزد   تاچه‌آموخت کز آن شیفته‌تر باز آمد
تا بدانی که بدل نقطهٔ پا بر جا بود   که چوپرگار بگردید و بسر باز آمد
عقل بین کز برسیلاب‌غم‌عشق‌گریخت   عالمی گشت وبگرداب خطر باز آمد
وه که‌چون تشنه دیدارعزیزان‌میبود   گوئیا آب حیاتش بجگر باز آمد
خاك شیرازهمیشه گل خوشبوی‌دهد   لاجری بلبل خوشگوی دگر باز آمد
میلش ازشام بشیرازو بخسرو‌مانست   که باندیشهٔ شیرین زشکر باز آمد
جرم‌ناکست‌ملامت مکنیدش که کریم   برگنه کار نگیرد چو ز در باز آمد
چه‌ستم کونکشیدازشب دیجورفراق   تابدین روز که شبهای‌قمر باز آمد
بوالعجب‌بود که‌نفسی بمرادی برسد   فلك‌خیره کش ازجور مگر باز آمد
دختر بکرضمیرش بیتیمی پس ازاین   جور بیگانه نبیند که پدر باز آمد
نی‌چه‌ارزددوسه‌خرمهره که‌در پیله‌اوست   خاصه‌اکنون که‌بدریای‌گهر باز آمد

چون‌مسلم نشدش ملك‌هنر چاره ندید
بگدائی بدر اهل هنر باز آمد

دلم خیال ترا رهنمای میداند   جزاین‌طریق ندانم خدای میداند
زدرد روبه عشقت چوشیر مینالم   اگرچه‌همچوسگم‌هرزه‌لای‌میداند

ز فرقت تو نمیدانم ایچ لذت عمر — بچشمهای کش دلربای میداند
بسی بگشت وغمت دردلم مقام گرفت — کجارود که هم آنجای جای میداند
بحال سعدی بیچاره قهقهه چه زنی؟
که چاره در غم تو های های میداند

کاروان میرود و بار سفر می بندند — تا دگر بار که بیند که بما پیوندند
خیلتا شان جفا کار و محبان ملول — خیمه‌را همچو دل ازصحبت ما بر کندند
آن همه‌عشوه که‌در پیش نهادند و غرور — عاقبت روز جدائی پس پشت افکندند
طمع ازدوست نه‌این بود وتوقع نه چنین — مکن ایدوست که‌ازدوست جفا نپسندند
ما همانیم که بودیم و محبت باقیست — ترك صحبت نکند دل که بمهر آکندند
عیب‌شیرین دهنان نیست که‌خون میریزند — جرم صاحبنظرانست که دل می بندند
مرض‌عشق نه دردیست که میشاید گفت — باطبیبان که درین باب نه دانشمندند
ساربان رخت منه بر شتر و بار مبند — که درین مرحله بیچاره اسیری چندند
طبع خرسند نمیباشد و بس می نکند — مهر آنان که بنا دیدن ما خرسندند
مجلس‌یاران بی نالهٔ سعدی‌خوش نیست
شمع میگرید و نظار گیان میخندند

تو آن نهٔ که دل‌ازصحبت تو بر گیرند — وگرملول‌شوی صاحبی دگر گیرند
وگر بخشم برانی طریق رفتن نیست — کجاروند که‌یاراز توخوبتر گیرند؟
بتیغ اگر بزنی بیدریغ و بر گردی — چو روی‌باز کنی‌دوستی‌ز سر گیرند
هلاك‌نفس بنزدیك طالبان مراد — اگرچه‌کار بزرگست مختصر گیرند
روا بود همه خوبان آفرینش را — که‌پیش‌صاحب مادست‌بر کمر گیرند
قمر مقابله با روی او نیارد کرد — وگر کند همه کس‌عیب‌برقمر گیرند
بچند سال نشاید گرفت ملکی را — که‌خسروان‌ملاحت بیك نظر گیرند
خدنگ غمزهٔ خوبان خطا نمی افتد — اگرچه طایفهٔ زهد را سپر گیرند

کم از مطالعهٔ بوستان سلطان را چو باغبان نگذارد کزو ثمر گیرند
وصال کعبه میسر نمیشود سعدی
مگر که راه بیابان پر خطر گیرند

سرو بلند بین که چه رفتار میکند و آن‌ماه محتشم که‌چه گفتار میکند
آنچشم مست‌بین که‌بشوخی‌ودلبری قصد هلاك مردم هشیار میکند
دیوانه میکند دل صاحب تمیز را هر گه که التفات پریوار میکند
ماروی کرده ازهمه عالم بروی او وان‌سست‌عهد روی بدیوار میکند
عاقل خبر ندارد از اندوه عاشقان خفتست و عیب مردم بیدار میکند
من‌طاقت شکیب‌ندارم زروی خوب صوفی بعجز خویشتن اقرار میکند
بیچاره از مطالعهٔ روی نیکوان صد بار توبه‌کردودگر بار میکند
سعدی نگفتمت که خم زلف شاهدان
در بند او مشو که گرفتار میکند

درمن‌این عیب قدیمست وبدرمی‌نرود که‌مرابی می‌و معشوق بسر می نرود
صبرم‌ازدوست مفرمای وتعنت بگذار کاین بلائیست که‌ازطبع‌بشر می‌نرود
مرغ‌مألوف که‌باخانه‌خدا انس گرفت گر بسنگش بزنی جای دگر می نرود
عجب ازدیدهٔ گریان منت می آید؟ عجب آنست کزوخون جگر می‌نرود
من‌ازاین باز نیایم که گرفتم در پیش اگرم میرود از پیش اگر می نرود
خواستم تا نظری بنگرم و باز آیم گفت ازین کوچه ماراه بدر می نرود
جورمعشوق‌چنان‌نیست که‌الزام رقیب گوئی ابریست که ازپیش قمرمی‌نرود
تاتومنظور پدیدآمدی ای فتنهٔ پارس هیچ دل‌نیست که دنبال‌نظر می نرود
زخم‌شمشیر غمت رابشکیبائی و عقل چند مرهم بنهادیم و اثر می نرود
ترك دنیا و تماشا و تنعم گفتیم مهرمهریست که‌چون‌نقش‌حجرمی‌نرود
موضعی در همه آفاق ندانم امروز کزحدیث من‌وحسن توخبر می‌نرود

ای که گفتی مرو اندر پی خوبان سعدی
چند گوئی ؟ مگس از پیش شکر می نرود

هر لحظه دربرم دل از اندیشه خون شود — تا منتهای کار من از عشق چون شود
دل بر قرار نیست که گویم نصیحتی — از راه عقل و معرفتش رهنمون شود
یار آن حریف نیست که از در در آیدم — عشق آن حدیث نیست که از دل برون شود
فرهاد وارم از لب شیرین گزیر نیست — ور کوه محنتم بمثل بیستون شود
ساکن نمیشود نفسی آب چشم من — سیماب طرفه نبود اگر بیسکون شود
دم در کش از ملامتم ایدوست زینهار — کاین درد عاشقی بملامت فزون شود
جز دیده هیچ دوست ندیدم که سعی کرد — تا زعفران چهرهٔ من لاله گون شود
دیوار دل بسنگ تعنت خراب گشت — رخت سرای عقل بیغما کنون شود

چون دور عارض تو بر انداخت رسم عقل
ترسم که عشق در سر سعدی جنون شود

مرا چو آرزوی روی آن نگار آید — چو بلبلم هوس ناله های زار آید
میان انجمن ازلعل او چو آرم یاد — مرا سرشك چو یاقوت در کنار آید
زرنگ لاله مرا روی دلبر آید یاد — زشکل سبزه مرا یاد خط یار آید
گلی بدست من آید چوروی تو هیهات — هزار سال دگر گر چنین بهار آید
حسان خورند بر از باغ وصل او و مرا — ز گلستان جمالش نصیب خار آید
طمع مدار وصالی که بیفراق بود — هر آینه پس هر مستئی خمار آید
مرا زمانه ز یاران بمنزلی انداخت — که راضیم بنسیمی کز ان دیار آید
فراق یار بیکبار بیخ صبر بکند — بهار وصل ندانم که کی ببار آید
دلا اگر چه که تلخست بیخ صبر ولی — چو بر امید وصالست خوشگوار آید
پس از تحمل سختی امید وصل مراست — که صبح از شب و تریاك هم زمار آید
زچرخ عربده جو بس خدنگ تیر جفا — بجست و دردل مردان هوشیار آید
چو عمر خوش نفسی گر گذر کنی برمن — مرا همان نفس از عمر در شمار آید

بجز غلامی دلدار خویش سعدی را
زکار وبار جهان گر شهیست عار آید

دل بر گرفتی ازبرم ایدوست دست گیر
گردست میرود سرم ایدوست دست گیر
شرطست دستگیری درماندگان ومن
هرروز ناتوان ترم ایدوست دست گیر
پایاب نیست بحر غمت راو من غریق
خواهم که سر بر آورم ایدوست دست گیر
سرمی نهم که پای بر آرم ز دام عشق
وین کی شود میسرم ایدوست دست گیر
دل جان همی سپارد و فریاد میکند
کاخر بکام تو درم ایدوست دست گیر
راضی شدم بیکنظر اکنون که وصل نیست
آخر بدین محقرم ایدوست دست گیر
ازدامن تودست ندارم که دست نیست
بردستگیر دیگرم ایدوست دست گیر

سعدی نه بارها بتو برداشت دست عجز
یکبارش ازسر کرم ایدوست دست گیر

نظر دریغ مدار از من ایمه منظور
که مه دریغ نمیدارد از خلایق نور
بچشم نیك نگه کرده ام ترا همه وقت
چراچو چشم بدافتاده ام زروی تودور
ترا که درد نبود دست جان من همه عمر
چو دردمند بنالد نداریش معذور
تن درست چه داند بخواب نوشین در
که شب چگونه بپایان همی برد رنجور
مرا که سحر سخن درهمه جهان رفتست
زسحر چشم تو بیچاره مانده ام مسحور
دو رسته لؤلؤ منظوم در دهان داری
عبارت اب شیرین چو لؤلؤ منثور
اگر نه وعدهٔ مؤمن بآخرت بودی
زمین پارس بهشتست گفتمی و تو حور
تو برسمندی و بیچارگان اسیر کمند
کنار خانهٔ زین بهره مند و ما مهجور
تو پارسائی ورندی بهم کنی سعدی
میسرت نشود مست باش یا مستور
چنین سوار درین عرصهٔ ممالك پارس
ملك چگونه نباشد مظفر و منصور؟

اجل واعظم آفاق شمس دولت و دین
که برد گوی نکونامی ازملوك وصدور

هر که بایار آشنا شد گو زخود بیگانه باش
تکیه بر هستی مکن در نیستی مردانه باش

کی بود جای ملك در خانهٔ صورت پرست
رو چو صورت محو کردی باملك همخانه باش

پاك چشمان را زروی خوب دیدن منع نیست
سجده کایزد را بود گو سجده گه بتخانه باش

گر مرید صورتی در صومعه زنار بند
ور مرائی نیستی در میکده فرزانه باش

خانه آبادان درون باید نه بیرون پر نگار
مرد عارف اندو نرا گو برون دیوانه باش

عاشقی بر خویشتن چون پیله گرد خویشتن
ور نه بر خود عاشقی جانباز چون پروانه باش

سعدیا قدری ندارد طمطراق خواجگی
چون گهر در سنگ زی چون گنج در ویرانه باش

دلی که دید که غایب شدست ازین درویش
گرفته از سر مستی و عاشقی سر خویش

بدست آنکه فتادست اگر مسلمانست
مگر حلال ندارد مظالم درویش

دل شکسته مروت بود که باز دهند
که باز میدهد این دردمند را دل ریش؟

مه دو هفته اسیرش گرفت و بند نهاد
دو هفته رفت که از وی خبر نیامد بیش

رمیدهٔ که نه از خویشتن خبر دارد
نه از ملامت بیگانه و نصیحت خویش

بشادکامی دشمن کسی سزاوار است
که نشنود سخن دوستان نیك اندیش

کنون بسختی و آسانیش بباید ساخت
که در طبیعت زنبور نوش باشد و نیش

دگر بیار جفا کار دل مده سعدی
نمیدهیم و بشوخی همی برند از پیش

جزای آنکه نگفتیم شکر روز وصال
شب فراق نخفتیم لاجرم ز خیال

بدار یکنفس ای قائد این زمام جمل
که دیده سیر نمیگردد از نظر بجمال

دگر بگوش فراموش عهد سنگین دل
پیام ما که رساند مگر نسیم شمال؛

بتیغ هندی دشمن قتال می نکند
چنانکه دوست بشمشیر غمزهٔ قتال

جماعتی که نظر را حرام میگویند
نظر حرام بکردند و خون خلق حلال

غزال اگر بکمند اوفتد عجب نبود
عجب فتادن مرد است در کمند غزال

تو بر کنار فراتی ندانی این معنی | براه بادیه دانند قدر آب زلال
اگر مراد نصیحت کنان ما اینست | که ترک دوست بگویم، تصوریست محال
بخاکپای تو داند که تا سرم نرود | زسر بدر نرود همچنان امید وصال
حدیث عشق چه حاجت که برزبان آری | بآب دیدهٔ خونین نبشته صورت حال
سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست | که ذکر دوست نیارد بهیچگونه ملال
بناله کار میسر نمیشود سعدی
ولیك نالهٔ بیچارگان خوشست بنال

عمرها در سینه پنهان داشتیم اسرار دل | نقطهٔ سر عاقبت بیرون نشد از پرگار دل
گر مسلمانی رفیقا دیر و زنارت کجاست | شهوت آتشگاه جانست و هوا زنار دل
آخر ای آئینه جوهر، دیدهٔ بر خود گمار | صورت حق چند پوشی در پس زنگار دل
اینقدر در یاب کاندر خانهٔ خاطر، ملك | نگذرد تا صورت دیوست بر دیوار دل
ملك آزادی نخواهی یافت و استغنای مال | هر دو عالم بندهٔ خود کن باستظهار دل
در نگارستان صورت ترك حظ نفس گیر | تا شوی در عالم تحقیق بر خوردار دل
نی ترا از کار گل امکان همت بیش نیست | با تو ترسم در نگیرد ماجرای کار دل
سعدیا باکر سخن در علم موسیقی خطاست
گوش جان باید که معلومش کند اسرار دل

ساقیا می ده که مرغ صبح بام | رخ نمود از بیضهٔ زنگار فام
در دماغ می پرستان باز کش | آتش سودا بآب چشم جام
یارب ازفردوس کی رفت این نسیم؟ | یارب از جنت که آورد این پیام؟
خاطر سعدی و بار عشق تو | راکبی تندست و مر کوبی جمام
جان ما و دل غلام روی تست
ساتکینی ساتکینی ای غلام

عشقبازی نه من آخر بجهان آوردم | یا گناهیست که اول من مسکین کردم

تو که از صورت حال دل ما بیخبری
غم دل با تو نگویم که ندانی دردم
ایکه پندم دهی از عشق و ملامتگوئی
تو نبودی که‌من این‌جام محبت‌خوردم
تو برو مصلحت خویشتن اندیش که من
ترك‌جان دادم‌ازین پیش که دل‌بسپردم
عهد کردیم که جان در سر کار تو کنیم
وگر این عهد بپایان نبرم نا مردم
منکه روی ازهمه عالم بو صالت کردم
شرط انصاف نباشد که بمانی فردم
راست خواهی تو مرا شیفته‌میگردانی
گرد عالم بچنین روزنه من میگردم
خـاك نعلین توای دوست نمی یارم شد
تا بر آن دامن عصمت ننشیند گردم

روز دیوان جزا دست من و دامن تو
تا بگوئی دل‌سعدی بچه جرم آزردم

میروم وز سر حسرت بقفا مینگرم
خبر ازپای ندارم که‌زمین می‌سپرم
میروم بیدل و بی یار و یقین میدانم
که من بیدل بی یار نه مرد سفرم
خـاك من زنده‌بتأثیر هوای لب تست
سازگاری نکند آب و هوای دگرم
وه که گربرسر کوی تو شبی روز کنم
غلغل اندر ملکوت افتد از آه سحرم
پای‌می‌پیچم و چون پای دلم می پیچد
بار می بندم و از بار فرو بسته ترم
چکنم دست ندارم بگر یبان اجل
تابتن در زعمت پیرهن جان بدرم
آتش خشم توبرد آب من خاك‌آلود
بعد ازین باد بگوش تو رساند خبرم
هر نوردی که ز طومار غمم باز کنی
حرفها بینی آلوده بخون جگرم
نی مپندار که حرفی بزبان آرم اگر
تا بسینه چو قلم باز شکافند سرم
بهوای سر زلف تو در آمیخته بود
از سر شاخ زبان برگ سخنهای ترم
گرسخن گویم من بعد شکایت باشد
ورشکایت کنم ازدست توپیش که برم؟
خار سودای تو آویخته در دامن دل
ننگم آید که باطراف گلستان گذرم
بصر روشنم از سرمهٔ خاك در تست
قیمت خاك تو من دانم کاهل بصرم
گرچه در کلبهٔ خلوت‌بودم‌نور حضور
هم سفربه که نماندست مجال حضرم

سرو بالای تو دو باغ تصور بر پای شرم دارم که ببالای صنوبر نگرم
گر بتن باز کنم جای دگر باکی نیست که بدل غاشیه بر سر بر کاب تو درم
گر بدوری سفر از توجدا خواهم ماند شرم بادم که همان سعدی کوته نظرم
بقدم رفتم و ناچار بسر باز آیم گر بدامن نرسد چنگ قضا و قدرم
شوخ چشمی چو مگس کردم و برداشت عدو بمگسران ملامت ز کنار شکرم

از قفا سیر نگشتم من بدبخت هنوز
میروم وز سر حسرت بقفا مینگرم

نرفت تا تو برفتی خیالت از نظرم برفت در همه عالم به بیدلی خبرم
نه بخت و دولت آنم که با تو بنشینم نه صبر و طاقت آنم که از تو درگذرم
من از تو روی نخواهم بدیگری آورد که زشت باشد هر روز قبلهٔ دگرم
بلای عشق تو بر من چنان اثر کردست که پند عالم و عابد نمیکند اثرم
قیامتم که بدیوان حشر پیش آرند میان آنهمه تشویش در تو مینگرم
بجاندوست که چون دوست در برم باشد هزار دشمن اگر برسرند غم نخورم
نشان پیکر خوبت نمیتوانم داد که در تامل او خیره میشود بصرم
تو نیز اگر نشناسی مرا عجب نبود که هرچه درنظر آید از آن ضعیف ترم
بجان و سر که نگردانم از وصال تو روی وگر هزار ملامت رسد بجان وسرم

مرا مگوی که سعدی چرا پریشانی
خیال روی تو بر می کند بیکد یگرم

من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم وگر ز کینهٔ دشمن بجان رسد کارم
نه روی رفتنم از خاك آستانهٔ دوست نه احتمال نشستن نه پای رفتارم
کجا روم که دلم پای بند مهر کسیست ؟ سفر کنید رفیقان که من گرفتارم
نه او به چشم ارادت نظر بجانب ما نمیکند ، که من از ضعف ناپدیدارم
اگر هزار تعنت کنی و طعنه زنی من این طریق محبت ز دست نگذارم

مرا بمنظر خوبان اگر نباشد میل ... درست شد بحقیقت که نقش دیوارم
دد آن قضیه که با ما بصلح باشد دوست ... اگر جهان همه دشمن شود چه غم دارم؟
بعشق روی تو اقرار میکند سعدی ... همه جهان بدر آیند گو بانکارم
کجا توانمت انکار دوستی کردن
که آب دیده گواهی دهد با قرارم

من این طمع نکنم کز تو کام بر گیرم ... مگر ببینمت از دور گام بر گیرم
من این خیال نبندم که دانهٔ بمراد ... میان اینهمه تشویش دام بر گیرم
ستاده ام بغلامی گرم قبول کنی ... وگر نخواهی کفش غلام بر گیرم
مرا زدست تو گر منصفی وگر ظالم ... گریز نیست که دل زین مقام بر گیرم؟
ز فکر های پریشان و بازهای فراق ... که بر دلست، ندانم کدام بر گیرم
گرم هزار تعنت کنی و طعنه زنی ... من آن نیم که ره انتقام بر گیرم
گرم جواز نباشد ببارگاه قبول ... وگر مجال نباشد که کام بر گیرم
ازین قدر نگزیرم که بوسی از دهنت
اگر حلال نباشد حرام بر گیرم

آن نه رویست که من وصف جمالش دانم ... این حدیث ازدگری پرس که من حیرانم
همه بینند نه این صنع که من می بینم ... همه خوانند نه این نقش که من میخوانم
آن عجب نیست که سرگشته بود طالب دوست ... عجب اینست که من واصل و سرگردانم
سرو در باغ نشانند و ترا بر سر و چشم ... گر اجازت دهی ایسرو روان بنشانم
عشق من بر گل رخسار تو امروزی نیست ... دیر سالست که من بلبل این بستانم
بسرت کز سر پیمان محبت نروم ... گر بفرمائی رفتن بسر پیکانم
باش تا جان برود در طلب جانانم ... که بکاری به از ین باز نیاید جانم
هر نصیحت که کنی بشنوم ای یار عزیز ... صبرم ازدوست مفرمای که من نتوانم
عجب از طبع هوسناك منت می آید ... من خود ازمردم بی طبع عجب میمانم

گفته بودی که بود در همه عالم سعدی   من بخود هیچ نیم هرچه تو گوئی آنم
گر بتشریف قبولم بنوازی ملکم
ور بتازانهٔ قهرم بزنی شیطانم

بسکه در منظر تو حیرانم   صورتت را صفت نمیدانم
یار سایان ملامتم مکنید   که من از عشق توبه نتوانم
هر که بینی بجسم و جان زنده است   من بامید وصل جانانم
بچه کار آید این بقیت جان   که بمعشوق بر نیفشانم ؟
گر تو از من عنان بگردانی   من بشمشیر بر نگردانم
گر بخوانیم مقیم در گاهم   ور برانی مطیع فرمانم
من نه آنم که سست باز آیم   ور ز سختی بلب رسد جانم
گر اجابت کنی و گر نکنی   چارهٔ من دعاست میخوانم
سهل باشد صعوبت ظلمات   گر بدست آید آب حیوانم
تاکی آخر جفا بری سعدی ؟   چکنم پای بند احسانم
کار مردان تحملست و سکون
من کیم ؟ خاکپای مردانم

چون من بنفس خویشتن اینکار میکنم   بر فعل دیگران بچه انکار میکنم؟
بلبل سماع بر گل بستان همی کند   من بر گل شقایق رخسار میکنم
هرجاکه سرو قامتی و موی دلبریست   خود را بدان کمند گرفتار میکنم
گر تیغ بر کشند عزیزان بخون من   من همچنان تامل دیدار میکنم
هیچم نماند در همه عالم باتفاق   الا سری که در قدم یار میکنم
آنها که خوانده‌ام همه از یاد من برفت   الا حدیث دوست که تکرار میکنم
چون دست قدرتم بتمنا نمی رسد   صبر از مراد نفس بناچار میکنم
همسایه گو گواهی مستی و عاشقی   برمن مده که خویشتن اقرار میکنم

من بعد ازین نه زهد فروشم نه معرفت کان درضمیر نیست که اظهار میکنم
جانست وازمحبت جانان دریغ نیست اینم که دست میدهد ایثار میکنم
زنار اگر ببندی سعدی هزار بار
به زانکه خرقه بر سر زنار میکنم

ما دگر کس نگرفتیم بجای تو ندیم الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم
هر یك از دایرهٔ جمع براهی رفتند ما بماندیم و خیال تو بیکجای مقیم
باغبان گر نگشاید در درویش بباغ آخر از باغ بیاید، بر درویش نسیم
گر نسیم سحر از خلق توبوئی آرد جان‌فشانیم بسوغات نسیم تو نه سیم
بوی محبوب که برخاك احبا گذرد نه‌عجب دارم اگر زنده کند عظم‌رمیم
ای بحسن تو صنم چشم فلك نادیده وی بمثل تو ولد مادر ایام عقیم
حال‌درویش چنانست که خال‌توسیاه جسم‌داریش چنانستکه‌چشم توسقیم
چشم جادوی‌تو بیواسطهٔ کحل کحیل طاق ابروی تو بی شائبهٔ وسمه وسیم
ایکه دلداری اگر جان منت میباید چارهٔ نیست درین مسئله الا تسلیم
عشقبازی نه طریق حکما بود ولی چشم بیمارتودل میبرد ازدست‌حکیم
سعدیا عشق نیامیزد و عفت باهم
چند پنهان‌کنی آوازدهل‌زیر گلیم

ما دل دوستان بجان بخریم ورجهان دشمنست غم‌نخوریم
گر بشمیر میزند معشوق گو بزن جان‌من که‌ما سپریم
آنکه صبر از جمال او نبود بضرورت جفای او ببریم
گر بخشمست وگر بعین رضا نگهی باز کن که منتظریم
یکنظر برجمال طلعت دوست گر بجان می دهند تا بخریم
گرتو گوئی خلاف عقلست این عاقلان دیگرند و ما دگریم
باش تا خون ما همی ریزد مادران دست وقبضه‌می‌نگریم

گر برانند وگر ببخشایند ما برین در گدای یك نظریم
دوست چندانکه میکشد مارا ما بفضل خدای زنده تریم
سعدیا زهر قاتل از دستش گو بیاور که چون شکر بخوریم
ای نسیم صبا ز روضهٔ انس بر گذر پیش از آنکه در گذریم
تو خداوند گار با کرمی
گر چه ما بندگان بی هنریم

ما گدایان خیل سلطانیم شهر بند هوای جانانیم
بنده را نام خویشتن نبود هرچه مارا لقب دهند آنیم
گر برانند وگر ببخشایند ره بجای دگر نمی دانیم
چون دلارام میزند شمشیر سر ببازیم و رخ نگردانیم
دوستان در هوای صحبت یار زر فشانند وما سر افشانیم
مرخداوند عقل و دانش را عیب ما گو مکن که نادانیم
هر گلی نو که درجهان آید ما بعشقش هزار دستانیم
تنگ چشمان نظر بمیوه کنند ما تماشا کنان بستانیم
تو بسیمای شخص مینگری ما در آثار صنع حیرانیم
هر چه گفتیم جز حکایت دوست درهمه عمر از آن پشیمانیم
سعدیا بیوجود صحبت یار همه عالم بهیچ نستانیم
ترك جان عزیز بتوان گفت
ترك یار عزیز نتوانیم

گر غصهٔ روزگار گویم بس قصهٔ بی شمار گویم
یك عمر هزار سال باید تامن یکی ازهزار گویم
چشمم بزبان حال گوید نی آنکه با ختیار گویم
برمن دل انجمن بسوزد گر درد فراق یار گویم

مرغان چمن فغان برآرند گر فرقت نوبهار گویم
یاران صبوحیم کجایند تا درد دل خمار گویم
کس نیستکه دلسوی من آرد تا غصهٔ روزگار گویم

درد دل بیقرار سعدی
هم با دل بیقرار گویم

بکن چندانکه خواهی جور بر من که دستت بر نمیدارم ز دامن
چنان مرغ دلم را صید کردی که بازش دل نمیخواهد نشیمن
اگر دانی که در زنجیر زلفت گرفتارست در پایش میفکن
بحسن قامتت سروی در آفاق نپندارم که باشد غالب الظن
الا ای باغبان این سرو بنشان وگر صاحبدلی آن سرو بر کن
جهان روشن بماه آفتابست جهان ما بدیدار تو روشن
تو بی زیور محلائی و بی رخت مزکائی و، بی زینت مزین
شبی خواهم که مهمان من آئی بکام دوستان ور غم دشمن
گروهی عام را کز دل خبر نیست عجب دارند از آه سینه من
چو آتش در سرای افتاده باشد عجب داری که دود آید ز روزن

تو را خود هر که بیند دوست دارد
گناهی نیست بر سعدی معین

نشان بخت بلندست و طالع میمون علی الصباح نظر برجمال روز افزون
علی الخصوص کسیرا که طبع موزونست چگونه دوست ندارد شمایل موزون؟
گر آبروی بریزد میان انجمنت بدست دوست حلالست اگر بریزد خون
مثال عاشق ومعشوق شمع وپروانه ست سر هلاك نداری مگرد پیرامون
بسوخت مجنون درعشق صورت لیلی عجب که لیلی را دل نسوخت برمجنون
چگونه وصف جمالش کنم؟ که حیرانرا مجال نطق نباشد که باز گوید چون

همین تغیر بیرون دلیل عشق بسست — که درحدیث نمیگنجد اشتیاق درون
اگر کسی نفسی اززمان صحبت دوست — بملك روی زمین میدهد زهی مغبون
سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست — حدیث دلبر فتان و عاشق مفتون

جفای عشق تو چندانکه میبرد سعدی
خیال وصل تو از سر نمیکند بیرون

ای چشم تو دلفریب و جادو — در چشم تو خیره چشم آهو
در چشم منی و غایب از چشم — زان چشم همیکنم بهر سو
صد چشمه ز چشم من گشاید — چون چشم بر افکنم بر آن رو
چشمم بستی بزلف دلبند — هوشم بردی بچشم جادو
هر شب چو فراغ چشم دارم — تا چشم من و چراغ من کو؟
اینچشم و دهان وگردن و گوش — چشمت مرساد و، دست و بازو
مه گرچه بچشم خلق زیباست — تو خوبتری بچشم و ابرو
با اینهمه چشم زنگی شب — چشم سیه تر است هندو

سعدی بدو چشم تو که دارد
چشمی و هزار دانه لولو

راستی گویم بسروی ماند این بالای تو — در عبارت می نیاید چهرهٔ زیبای تو
چون توحاضر میشوی من غایب ازخودمیشوم — بسکه حیران می بماند وهم درسیمای تو
کاشکی صدچشم ازین بیخواب تربودی مرا — تا نظر میکرد می در منظر زیبای تو
اینکه دردل جایداری برسرچشمم نشین — کاندران بیغوله ترسم تنگ باشدجای تو
گر ملامت میکنندم ور قیامت میشود — بنده سرخواهد نهادآنکه زسرسودای تو
درازل رفتست مارا با توپیوندی که هست — افتقار ما نه امروز ست و استغنای تو
گر بخوانی پادشاهی ور برانی بنده‌ایم — رای ما سودی ندارد تا نباشد رای تو
ماقلم در سر کشیدیم اختیار خویش را — نفس ما قربان تست ورخت ما یغمای تو

ماسر ابپای ترا ای سرو تن چون جان خویش دوست میداریم وگر سر میرود در پای تو
وین قبای صنعت سعدی که دروی حشو نیست
حد زیبائی ندارد خاصه با بالای تو

ای که شمشیر جفا برسر ما آختهٔ دشمن ازدوست ندانسته و نشناختهٔ
من زفکر تو بخود نیز نمی پردازم نازنینا تو دل از من بکه پرداختهٔ ؟
چند شبها بغم روی تو روز آوردم که تو یکروز نپرسیده و ننواختهٔ
گفته بودم که دل از دست تو بیرون آرم بازدیدم که قوی پنجه در انداختهٔ
تا شکاری ز کمند سر ز لفت نجهد زابروان ومژه‌ها تیرو کمان ساختهٔ
لاجرم صید دلی درهمه شیراز نماند که نه باتیر و کمان دربی اوتاختهٔ
ماه وخورشید و پری وآدمی اندر نظرت همه هیچند که سر بر همه افراختهٔ
باهمه جلوه طاوس و خرامیدن کبك عیبت آنست که بی‌مهر تراز فاختهٔ
هر که می بینمم از جور غمت میگوید سعدیا بر توچه رنجست که بگداختهٔ؟
بیم ماتست درین بازی بیهوده مرا
چکنم دست تو بردی که دغل باختهٔ

ای رخ چون آینه افروخته الحذر از آه من سوخته
غیرت سلطان جمالت چو باز چشم من از هر که جهان دوخته
عقل کهن بار جفا میکشد دمبدم از عشق نو آموخته
وه که بیکبار پراکنده شد آنچه بعمری بشد اندوخته
غم بتولای تو بخریده‌ام جان بتمنای تو بفروخته
دردل سعدیست چراغ غمت
مشعلهٔ تا ابد افروخته

ای باغ حسن چون تو نهالی نیافته رخسارهٔ زمین چو تو خالی نیافته
تا بنده ترزروی تو ماهی ندیده چرخ خوشتر ز ابروی تو هلالی نیافته

بر دور عارض تو نظر کرده آفتاب　　خود را لطافتی و جمالی نیافته
چرخ مشعبد از رخ تو دلفریب تر　　در زیر هفت پرده خیالی نیافته
تاکی زدرد عشق تو نالد روان من　　روزی بلطف از تو مثالی نیافته
خودرا بزیر چنگل شاهین عشق تو　　عنقای صبر من پر و بالی نیافته
افتاده در زبان خلایق حدیث من　　با تو بیك حدیث مجالی نیافته
زایل شود هر آنچه بکلی کمال یافت　　عمرم زوال یافت کمالی نیافته
گلبرگ عیش من بچه امید بشکفد　　از بوستان وصل شمالی نیافته ؟
سعدی هزار جامه بروزی قبا کند
یك مهربانی از تو بسالی نیافته

خلاف سرو رااروزی خرامان سوی بستان آی　　دهان چون غنچه بگشای و چو گلبن در گلستان آی
دمادم حوریان ازخلد رضوان میفرستندت　　که ای حوری انسانی دمی در باغ رضوان آی
گرت اندیشه میباشد ز بد گویان بیمعنی　　چو معنی معجزی بر بند و چون اندیشه پنهان آی
دلم گرد لب لعلت سکندر وار میگردد　　نکوئی کآخر ای مسکین فراز آب حیوان آی
چوعقرب دشمنان داری و من با توچو میزانم　　برای مصلحت ماها زعقرب سوی میزان آی
جهانی عشقبازانند در عهد سر زلفت　　رها کن راه بد عهدی و اندر عهد ایشان آی
خوش آمد نیست سعدیرا دراین زندان جسمانی
اگر تو یکدلی با او چو اودر عالم جان آی

خرم آنروز که چون گل بچمن باز آئی　　یا ببستان بدر حجرهٔ من باز آئی
گلبن عیش من آنروز شکفتن گیرد　　که توچون سرو خرامان بچمن باز آئی
شمع من ،روز نیامد که شبم بفروزی ؟　　جان من ، وقت نیامد که بتن باز آئی
آب تلخست مدامم چوصراحی درحلق　　تاتو یکروز چو ساغر بدهن باز آئی
کی بدیدار من ای مهر گسل برخیزی ؟　　کی بگفتار من ای عهدشکن باز آئی
من خود آن بخت ندارم که بتو پیوندم　　نه توآن لطف نداری که بمن باز آئی

سعدی آن دیو نباشد که با فسون برود
هیچت افتد که چو مردم بسخن باز آئی؟

نه من تنها گرفتارم بدام زلف زیبائی — که هر کس با دلارامی سری دارند و سودائی
قرین یار زیبارا چه پروای چمن باشد؟ — هزاران سرو بستانی، فدای سرو بالائی
مرا نسبت بشیدائی کند ماه پری پیکر — تو دل باخویشتن داری چه دانی حال شیدائی؟
همیدانم که فریادم بگوشش میرسد لیکن — ملولی را چه غم دارد ز حال ناشکیبائی؟
عجب دارند یارانم که دستش راهمی بوسم — ندیدستند مسکینان سری افتاده در پائی
اگر فرهادرا حاصل نشد پیوند با شیرین — نه آخر جان شیرینش بر آمد در تمنائی
خرد با عشق میکوشد که ویرا در کمند آرد — ولیکن بر نمی آید ضعیفی با توانائی
مرا وقتی ز نزدیکان ملامت سخت میآمد — نترسم دیگر از یاران که افتادم بدریائی
تو خواهی خشم بر ما گیر و خواهی چشم بر ما کن — که مارا با کسی دیگر نماندست از تو پروائی
نپندارم که سعدی‌را بیازاری و بگذاری — که بعد از سایه لطفت ندارد در جهان جائی

من آن خاک وفادارم که از من بوی مهر آید
وگر بادم برد چون خاک هر جزوی باقصائی

خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی — که بر گذشتی و از دوستان نپرسیدی؟
گرفتمت که نیامد ز روی خلق آزرم — که بیگنه بکشی، از خدا نترسیدی؟
بپوش روی نگارین و موی مشکین را — که حسن طلعت خورشید را بپوشیدی
هزار بیدل مشتاق را بحسرت آن — که لب بلب برسد جان بلب رسانیدی
محل و قیمت خویش آن زمان بدانستم — که بر گذشتی و ما را بهیچ نخریدی
هزار بار بگفتیم و هیچ در نگرفت — که گرد عشق مگرد ای فقیر و گردیدی
ترا ملامت رندان و عاشقان سعدی — دگر حلال نباشد که خود بلغزیدی

بتیغ میزد و میرفت و باز مینگریست
که ترک عشق نگفتی سزای خود دیدی

خوش بود یاری و یاری بر کنار سبزه زاری | مهربانان روی برهم وز حسودان بر کناری
هر کرا با دلستانی عیش میافتد زمانی | گو غنیمت دان که دیگر دیر دیر افتد شکاری
راحت جانست رفتن با دلارامی بصحرا | عین درمانست گفتن درد دل با غمگساری
هر که منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد | اختیار اینست دریاب ایکه داری اختیاری
عیش درعالم نبودی گر نبودی روی زیبا | گر نه گل بودی نخواندی بلبلی بر شاخساری
بار بی اندازه دارم بر دل از سودای جانان | آخر ای بیرحم باری از دلی بر گیر باری
دانی از بهر چه معنی خاك پایت می نباشم؟ | تا ترا ننشیند از من بر دل نازك غباری
ور ترا با خاکساری سر بصحبت در نیاید | بر سر راهت بیفتم تا کنی بر من گذاری
زندگانی صرف کردن در طلب حیفی نباشد | گر دری خواهد گشودن سهل باشد انتظاری
دوستان معذوردارنداز جوانمردی ورحمت | گر بنالد دردمندی یا بگرید بیقراری
رفتنش دلمیرباید گفتنش جان میفزاید | باچنین حسن و لطافت چون کند پرهیزکاری؟

عمر سعدی گر سرآید در حدیث عشق شاید
کو نخواهد ماند بیشك وین بماند یادگاری

مرا دلیست گرفتار عشق دلداری | سمن بری، صنمی، گلرخی، جفاکاری
ستمگری، شغبی، فتنهٔ، دل آشوبی | هنروری، عجبی، طرفهٔ جگر خواری
بنفشه زلفی، نسرین بری، سمن بوئی | که ما را بر حسنش نماند بازاری
همای فری طاوس حسن و طوطی نطق | بگاه جلوه گری چون تذرو رفتاری
دلم بغمزهٔ جادو ربود و دوری کرد | کنون بماندم بی او چو نقش دیواری
ز وصل او چو کناری طمع نمیدارم | کناره کردم و راضی شدم بدیداری
ز هر چه هست گزیرست و ناگزیر از دوست | چه چاره سازد در دام دل گرفتاری؟
در اشتیاق جمالش چنان همی نالم | چو بلبلی که بنالد میان گلزاری

حدیث سعدی در عشق او چو بیهده است
نزد دمی چو ندارد زبان گفتاری

ما بیتو بدل بر نزدیم آب صبوری　　چون سنگدلان دل بنهادیم بدوری
بعدازتو که درچشم من آید که بچشمم　　گوئی همه‌عالم ظلماتست وتو نوری
خلقی بتو مشتاق وجهانی بتو روشن　　ما از تو گریزان وتو ازخلق نفوری
جز خط دلاویز توبر طرف بنا گوش　　سبزه نشنیدم که دمد بر گل سوری
درباغ روایسرو خرامان که خلایق　　گویند مگر باغ بهشتست و تو حوری
رویتو نه روئیست کزوصبرتوان کرد　　لیکن چکنم گرنکنم صبر ضروری ؟
سعدی بجفا دست امید از تو ندارد
هم جور تو بهتر که زروی تو صبوری

یارب ازما چه فلاح آید اگر تو نپذیری　　بخداوندی و فضلت که نظر باز نگیری
درد پنهان بتو گویم که‌خداوند کریمی　　یانگویم که‌تو خود واقف اسرار ضمیری
گر برانی بگناهان قبیح از در خویشم　　هم بدرگاه تو آیم که لطیفی و خبیری
گر بنومیدی ازین در برود بندهٔ عاجز　　دیگرش چاره نماند که‌تو بی شبه‌ونظیری
دست‌در دامن عفوت زنم و باك ندارم　　که کریمی و حکیمی و علیمی وقدیری
خالق خلق و نگارندهٔ ایوان رفیعی　　خالق صبح و بر آرندهٔ خورشید منیری
حاجت موری و اندیشهٔ کمتر حیوانی　　برتو پوشیده نماند که سمیعی وبصیری
گرهمه خلق بخصمی بدرآیند وعداوت　　چه تفاوت کندآنرا که تو مولاونصیری
همه را ملك مجاز است بزرگی‌وامیری　　توخداوند جهانی که نه مردی‌ونه‌میری
سعدیا من ملك‌الموت غنی‌ام تو فقیری
چاه‌درویشی‌وعجزست‌و گدائی‌وحقیری

تو خود بصحبت امثال ما نپردازی　　نظر بحال پریشان ما نیندازی
وصال ما و شما دیر متفق گردد　　که من اسیر نیازم تو صاحب نازی
کجا بصید ملخ همتت فرود آید ؟　　بدین صفت که تو باز بلند پروازی
براستی که نه همبازی تو بودم من　　توشوخ دیده مگس بین که‌میکندبازی

زدست ترک خطائی کسی جفا چندان   نمیبرد که من ازدست ترک شیرازی
وگر هلاک منت درخورست باکی نیست   قتیل عشق شهیدست وقاتلش غازی
کدام سنگدلست آنکه عیب ما گوید؟   گر آفتاب ببینی چو موم بگدازی
میسرت نشود سر عشق پوشیدن   که عاقبت بکند رنگ روی غمازی
چه جرم رفت که باماسخن نمیگوئی؟   چه دشمنیست که بادوستان نمیسازی
من از فراق تو بیچاره سیل میرانم   مثالا بر بهار و تو خیل میتازی
هنوز با همه بد عهدیت دعا گویم   که گر بقهر برانی بلطف بنوازی

توهمچو صاحبدیوان مکن که سعدیرا
بیکباره از نظر خویشتن بیندازی

اگر تو میل محبت کنی وگر نکنی   من ازتو روی نپیچم که مستحب منی
چوسرو درچمنی راست در تصور من   چه جای سرو که مانند روح دربدنی
بصیدعالمیانت کمند حاجت نیست   همین بسست که برقع زروی برفکنی
بیاض ساعدسیمین مپوش درصف جنگ   که بی تکلف شمشیر لشکری بزنی
مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند   تراچه شد که همه قلب دوستان شکنی
عجب در آن نه که آفاق درتوحیرانند   توهم درآینه حیران حسن خویشتنی
تراکه درنظر آمدجمال طلعت خویش   حقیقتست که دیگر نظر بما نکنی
کسی درآینه شخصی بدین صفت بیند   کند هر آینه جور وجفا وکبر ومنی
دران دهن که توداری سخن نمی گنجد   من آدمی نشنیدم بدین شکر دهنی
شنیدهٔ که مقالات سعدی از شیراز   همیبرند بعالم چو نافهٔ ختنی

مگر که نام خوشت بردهان من بگذشت
برفت نام من اندر جهان بخوش سخنی

بنده‌ام گر بلطف میخوانی   حاکمی گر بقهر میرانی
کس نشاید که برتو بگزینند   که تو صورت بکس نمیمانی

ندهیمت بهر که در عالم ور تو ما را بهیچ نستانی
گفتم این درد عشق پنهانرا بتو گویم که هم تو درمانی
باز گفتم چه حاجتست بقول که تو خود در دلی و میدانی
نفسرا عقل تربیت می کرد کز طبیعت عنان بگردانی
عشق دانی چه گفت تقوی را ؟ پنجه با ما مکن که نتوانی
چه خبر دارد ازحقیقت عشق پای بند هوای نفسانی ؟
خودپرستان نظر بشخص کنند پاك بینان بصنع ربانی
شب قدری بود که دست دهد عارفان را سماع روحانی
رقص وقتی مسلمت باشد کاستین بر دو عالم افشانی
قصهٔ عشق را نهایت نیست صبر پیدا و درد پنهانی
سعدیا دیگر این حدیث مگوی
تا نگویند قصه میخوانی

دیدار مینمائی و پرهیز میکنی بازار خویش و آتش ما تیز میکنی
گرخون دل خوری فرح افزای میخوری ورقصد جان کنی طرب انگیز میکنی
بر تلخ عیشی من اگر خنده آیدت شاید ، که خندهٔ شکر آمیز میکنی
حیران دست ودشنهٔ زیبات مانده‌ام کاهنگ خون من چه دلاویز میکنی
سعدی گلت شکفت همانا که صبحدم
فریاد بلبلان سحر خیز میکنی

تا کی روم ازعشق تو شوریده بهرسوی تا کی روم از شور تودیوانه بهر کوی
صد نعره همی آیدم از هر بن موئی خود دردل سنگین تونگرفت سرموی
برباد بنا گوش تو بر باد دهم جان تا باد مگر پیش تو بر خاك نهد روی
سر گشته چوچوگانم ودرپای سمندت می افتم ومیگردم چون گوی بپهلوی
خود کشتهٔ ابروی توام من بحقیقت گر کشتنیم باز بفرمای بابروی

ندهیمت بهر که در عالم ور تو ما را بهیچ نستانی
گفتم این درد عشق پنهانرا بتو گویم که هم تو درمانی
باز گفتم چه حاجتست بقول که تو خود در دلی و میدانی
نفسرا عقل تربیت می کرد کز طبیعت عنان بگردانی
عشق دانی چه گفت تقوی را ؟ پنجه با ما مکن که نتوانی
چه خبر دارد ازحقیقت عشق پای بند هوای نفسانی ؟
خودپرستان نظر بشخص کنند پاك بینان بصنع ربانی
شب قدری بود که دست دهد عارفان را سماع روحانی
رقص وقتی مسلمت باشد کاستین بر دو عالم افشانی
قصهٔ عشق را نهایت نیست صبر پیدا و درد پنهانی
سعدیا دیگر این حدیث مگوی
تا نگویند قصه میخوانی

دیدار مینمائی و پرهیز میکنی بازار خویش وآتش ما تیز میکنی
گرخون دل خوری فرح افزای میخوری ورقصد جان کنی طرب انگیز میکنی
بر تلخ عیشی من اگر خنده آیدت شاید، که خندهٔ شکر آمیز میکنی
حیران دست ودشنهٔ زیبات مانده‌ام کاهنگ خون من چه دلاویز میکنی
سعدی کلت شکفت همانا که صبحدم
فریاد بلبلان سحر خیز میکنی

تاکی روم ازعشق تو شوریده بهرسوی تا کی روم از شور تودیوانه بهر کوی
صد نعره همی آیدم از هر بن موئی خود دردل سنگین تونگرفت سرموی
برباد بنا گوش تو بر باد دهم جان تا باد مگر پیش تو بر خاك نهد روی
سرگشته چوچوگانم ودرپای سمندت می افتم ومیگردم چون گوی بپهلوی
خود کشتهٔ ابروی توام من بحقیقت گر کشتنیم باز بفرمای بابروی

یاد آوری و تصحیح

پس از صفحه ۴۰۲ که بایستی صفحه ۴۰۳ چاپ شود اشتباهاً صفحه ۴۱۳ چاپ‌شده لذا خوانندگان گرامی بایستی توجه داشته باشد که پس از صفحه ۴۰۲ ـ ۵ برك رو نموده صفحه ۴۰۳ را بخوانند سپس از سمت چپ براست تا صفحه ۴۰۴ بازگشت نمایند .

در خاتمه ناشر با اعتذار بسیار از خوانندگان ارجمند امید اغماض دارد .

دریغا عیش اگر مرگش نبودی،
دریغ آهو اگر بگذاشتی یوز

دست بجان نمیرسد تا بتو بر فشانمش ... بر که توان نهاد دل تا زتو و استانمش؟
قوت شرح عشق تو نیست زبان خامه را ... گرد در امید تو چند بسر دوانمش
ایمنی ازخروش من گر بجهان دراوفتد ... فارغی از فغان من گر بفلك رسانمش
آه دریغ و آب چشم ارچه موافق منند ... آتش عشق آنچنان نیست که وانشانمش
هر که بپرسد ایفلان حال دلت چگونه شد ... خون شد و دمبدم همی ازمژه میچکانمش
عمر منست زلف تو بو که دراز بینمش ... جان منست لعل تو بو که بلب رسانمش
لذت وقتهای خوش قدر نداشت پیش من ... گر پس ازین دمی چنان یابم قدر دانمش
نیست زمام کام دل در کف اختیار من ... گر نه اجل فرارسد زین همه وار هانمش

عشق تو گفته بود هان سعدی و آرزوی من
بس نکند زعاشقی تازجهان جهانمش

صاحبا عمر عزیز است غنیمت دانش ... گوی خیری که توانی ببر از میدانش
چیست دوران ریاست که فلك باهمه قدر ... حاصل آنست که دایم نبود دورانش
آن خدایست تعالی ملك الملك قدیم ... که تغیر نکند ملکت جاویدانش
جای گریه ست برین عمر که چون غنچهٔ گل ... پنجرو زست بقای دهن خندانش
دهنی شیر بکودك ندهد مادر دهر ... که دگر باره بخون در نبرد دندانش
مقبل امروز کند داروی درد دل ریش ... که پس ازمرگ میسر نشود درمانش
هر که دانه نفشاند بزمستان در خاك ... نا امیدی بود از دخل بتابستانش
گر عمارت کنی از بهر نشستن شاید ... ورنه از بهر گذشتن مکن آبادانش
دست در دامن مردان زن واندیشه مدار ... هر که بانوح نشیند چه غم از طوفانش
معرفت داری و سرمایهٔ بازرگانی ... چه به از دولت باقی بده و بستانش
دولتت بادو گر از روی حقیقت پرسی ... دولت آنست که محمود بود پایانش

غزلیات قدیم

غزلیات قدیم

دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت
نه دگر امید دارد که رها شود ز بندت

بخدا که پرده ازروی چو آتشت برافکن
که باتفاق بینی دل عالمی سپندت

نه چمن شکوفه رست چو روی دلستانت
نه صبا صنوبری یافت چو قامت بلندت

گرت آرزوی آنست که خون خلق ریزی
چکند که شیر گردن ننهد چو گوسفندت؟

تو امیر ملك حسنی بحقیقت ای دریغا
اگر التفات بودی بفقیر مستمندت

نه ترا بگفتم ای دل که سر وفا ندارد
بطمع زدست رفتی و بپای در فکندت؟

تو نه مرد عشق بودی خود ازین حساب سعدی
که نه قوت گریزست و نه طاقت گزندت

ای یار ناگزیر که دل درهوای تست
جان نیز اگر قبول کنی هم برای تست

غوغای عارفان و تمنای عاشقان
حرص بهشت نیست که شوق لقای تست

گر تاج میدهی غرض ما قبول تو
ور تیغ میزنی طلب ما رضای تست

گر بنده مینوازی و گر بنده میکشی
زجر و نواخت هرچه کنی رای رای تست

گر در دهان کافر و گر در دهان شیر
شادی بروزگار کسی کاشنای تست

هرجاکه روی زنده دلی برزمین تو
هرجاکه دست غمزده بردعای تست

تنهانه من بقید تو در مانده‌ام اسیر
کز هر طرف شکسته دلی مبتلای تست

قومی هوای نعمت دنیا همی پرند
قومی هوای عقبی و، مارا هوای تست

قوت روان شیفتگان التفات تو
آرام جان زنده دلان مرحبای تست

گرما مقصریم تو بسیار رحمتی
عذری که میرود بامید وفای تست

شاید که در حساب نیاید گناه ما
آنجاکه فضل ورحمت بی‌منتهای تست

کس رابقای دایم و عهد مقیم نیست
جاوید پادشاهی و دایم بقای تست

هرجاکه پادشاهی وصدری وسروری
موقوف آستان در کبریای تست

سعدی ثنای تو نتواند بشرح گفت
خاموشی از ثنای توحد ثنای تست

مجنون عشق را دگر امروز حالتست | کاسلام دین لیلی و دیگر ضلالتست
فرهاد را از آنچه که شیرین ترش کند؟ | این را شکیب نیست گر آنرا ملالتست
عذرا که نانوشته بخواند حدیث عشق | داند که آب دیدهٔ وامق رسالتست
مطرب همین طریق غزل گو نگاه دار | کاین ره که بر گرفت بجائی دلالتست
ای مدعی که میگذری بر کنار آب | مارا که غرقه ایم ندانی چه حالتست
زین در کجا رویم که مارا بخاك او | و او را بخون ما که بریزد حوالتست
گر سر قدم نمیکنمش پیش اهل دل | سر بر نمیکنم که مقام خجالتست
جز یاد دوست هرچه کنی عمر ضایعست | جز سر عشق هرچه بگوئی بطالتست
مارا دگر معامله با هیچکس نماند | بیعی که بی‌حضور تو کردم اقالتست
از هر جفات بوی وفائی همی دهد | در هر تعنتیت هزار استمالتست

سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر او
علمی که ره بحق ننماید جهالتست

یارا بهشت صحبت یاران همدمست | دیدار یار نامتناسب جهنمست
هردم که در حضور عزیزی بر آوری | دریاب کز حیات جهان حاصل آندمست
نه هر که چشم و گوش و دهان دارد آدمیست | بس دیو را که صورت فرزند آدمست
آنست آدمی که در و حسن سیرتی | یالطف صورتیست دگر حشو عالمست
هرگز حسد نبرده و حسرت نخورده‌ام | جز بر دو روی یار موافق که درهمست
آنانکه در بهار بصحرا نمیروند | بوی خوش ربیع بر ایشان محرمست
و آن سنگدل که دیده بدوزد ز روی خوب | پندش مده که جهل درو نیك محکمست
آرام نیست در همه عالم باتفاق | ور هست در مجاورت یار محرمست
گر خون تازه میرود از ریش اهل دل | دیدار دوستان که ببینند مرهمست

دنیاخوشست ومال عزیزست وتن شریف لیکن رفیق بر همه چیزی مقدمست
ممسك برای مال همه ساله تنگدل
سعدی بروی دوست همه روزه خرمست

صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست برخوردن ازدرخت امیدوصال دوست
بختم نحفته بود که ازخواب بامداد برخاستم بطالع فرخنده فال دوست
از دل برون شوای ای غم دنیا و آخرت یا خانه جای غیربودیا مجال دوست
خواهم که بیخ صحبت اغیار بر کنم درباغ دل رهانکنم جز نهال دوست
تشریف دادو رفت و ندانم ز بیخودی کاین دوست بود درنظرم یاخیال دوست
هوشم نماندوعقل برفت و سخن ببست مقبل کسی که محوشوددر کمال دوست
سعدی حجاب نیست تو آئینه پاك دار
زنگارخورده چون بنمایدجمال دوست؟

با فراقت چندسازم برگ تنهائیم نیست دستگاه صبر و پایاب شکیبائیم نیست
ترسم از تنهائی احوالم برسوائی کشد ترس تنهائیست ورنه بیم رسوائیم نیست
مرد گستاخی نیم تاجان درآغوشت کشم بوسه برپایت دهم چون دست بالائیم نیست
برگلت آشفته‌ام بگذار تادرباغ وصل زاغ بانگی میکنم چون بلبل آوائیم نیست
تامصور گشت درچشمم خیال روی دوست چشم خود بینی ندارم رای خودرائیم نیست
درددوری میکشم گرچه خراب افتاده‌ام بارجورت میبرم گرچه توانائیم نیست
طبع توسیر آمدازمن جای دیگر دل نهاد من کراجویم که چون توطبع هر جائیم نیست
سعدی آتش زبانم در غمت سوزان چو شمع
باهمه آتش زبانی در تو گیرائیم نیست

چو ابر زلف تو پیرامن قمر میگشت زابر دیده کنارم باشك تر میگشت
زشور عشق تو در کام جان خستهٔ من جواب تلخ توشیرین تر ازشکر میگشت
خوی عذار تو بر خاك تیره میافتاد وجودمرده‌از آن آب جانور میگشت

اگر مرا بزر و سیم دسترس بودی — زسیم سینهٔ تو کارمن چو زر میگشت
دل از دریچهٔ فکرت بنفس ناطقه داد — نشان حالت زارم که زارتر میگشت
ز شوق روی تو اندر سر قلم سودا — فتاد وچون من سودازده بسر میگشت
ز خاطرم غزلی سوزناك روی نمود
که دردماغ فراغ من ایقدر میگشت

چه لطیفست قبا برتن چون سروروانت — آه اگر چون کمرم دست رسیدی بمیانت
در دلم هیچ نیاید مگر اندیشهٔ وصلت — تو نه آنی که دگرکس بنشیند بمکانت
گر تو خواهی که یکی ۱سخن تلخ بگوئی — سخن تلخ نباشد چو بر آید بدهانت
نه من انگشت نمایم بهوا داری رویت — که تو انگشت نمائی و خلایق نگرانت
در اندیشه ببستم قلم و هم شکستم — که توزیبا تر از آنی که کنم وصف وبیانت
سرو را قامت خوبست وقمر دارخ زیبا — تو نه آنی و نه اینی که هم اینست وهم آنت
ای رقیب ار نگشائی در دلبند برویم — اینقدر باز نمائی که دعا گفت فلانت
من همه عمر بر آنم که دعاگوی تو باشم — گر تو خواهی که نباشم تن من برخی جانت
سعدیا چاره نباتست و مداراو تحمل
منکه محتاج تو باشم ببرم بار گرانت

گر از جفای تو روزی دلم بیازارد — کمند شوق کشانم بصلح باز آرد
زدرد عشق تو دوشم امید صبح نبود — اسیر عشق چه تاب شب دراز آرد ؟
دلی عجب نبود گر بسوخت کاتش تیز — چه جای موم که پولاد در گداز آرد
توئی که گر بخرامد درخت قامت تو — ز رشك سرو روانرا باهتزاز آرد
دگر بروی خود از خلق در بخواهم بست — مگر کسی ز نوام مژدهٔ فراز آرد
اگر قبول کنی سر نهیم بر قدمت — چو بت پرست که در پیش بت نماز آرد
یکی بسمع رضا گوش دل بسعدی دار
که سوز عشق سخنهای دلنواز آرد

آنرا که غمی چون غم من نیست چه‌داند کز شوق توام دیده چه شب میگذراند؟
وقتست اگر از پای درآیم که همه عمر باری نکشیدم که بهجران تو ماند
سوز دل یعقوب ستمدیده ز من پرس کاندوه دل سوختگان سوخته داند
دیوانه گرش پند دهی کار نبندد ور بند نهی سلسله در هم گسلاند
ما بیتو بدل بر نزدیم آب صبوری در آتش سوزنده صبوری که تواند؟
هر گه که بسوزد جگرم دیده بگرید وین گریه نه آبیست که آتش بنشاند
سلطان خیالت شبی آرام نگیرد تا بر سر صبر من مسکین ندواند
شیرین ننماید بدهانش شکر وصل آنرا که فلك زهر جدائی نچشاند
گر بار دگر دامن کامی بکف آرم تا زنده‌ام از چنگ منش کس نرهاند
ترسم که نمانم من ازین رنج دریغا کاندر دل من حسرت روی تو بماند
قاصد رود از پارس بکشتی بخراسان گر چشم من اندر عقبش سیل براند
فریاد که گر جور فراق تو نویسم فریاد برآید ز دل هر که بخواند
شرح غم هجران تو هم باتو توان گفت پیداست که قاصد چه بسمع تو رساند؟

زنهار که خون میچکد از گفتهٔ سعدی
هرك این همه نشتر بخورد خون بچکاند

میل بین کان سرو بالا میکند سرو بین کاهنگ صحرا میکند
میل ازین خوشتر نداند کرد سرو ناخوش آن میلست کز ما میکند
حاجت صحرا نبود آئینه هست گر نگارستان تماشا میکند
غافلست از صورت زیبای او آنکه صورتهای دیبا میکند
من هم اول روز دانستم که عشق خون مباح وخانه یغما میکند
صبر هم سودی ندارد کاب چشم راز پنهان آشکارا میکند
گر مراد ما نباشد گو مباش چون مراد اوست حلوا میکند
یار زیبا گر بریزد خون یار زشت نتوان گفت زیبا میکند

سعدیا بعد از تحمل چاره نیست　　هر ستم کان دوست با ما میکند
تا مگس را جان شیرین در تنست
گرد آن گردد که حلوا میکند

زلف او بر رخ چوجولان میکند　　مشك را در شهر ارزان میکند
جوهری عقل در بازار حسن　　قیمت لعلش بصد جان میکند
آفتاب حسن او تا شعله زد　　ماه‌رخ در پرده پنهان میکند
من همه قصد وصالش میکنم　　و آن ستمگر عزم هجران میکند
گر نمکدان پر شکر خواهی مترس　　تلخئی کان شکر ستان میکند
تیر مژگان و کمان ابروش　　عاشقان را عید قربان میکند
از وفاها هر چه بتوان میکنم
وز جفاها هر چه نتوان میکند

خو برویان جفا پیشه وفا نیز کنند　　بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند
پادشاهان ملاحت چو بنخجیر روند　　صید را پای ببندند و رها نیز کنند
نظری کن بمن خسته که ارباب کرم　　بضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند
عاشقان را ز بر خویش مران تا بر تو　　سر و زر هر دو فشانند و دعا نیز کنند
گر کند میل بخوبان دل من عیب مکن　　کاین گناهیست که در شهر شما نیز کنند
بوسهٔ زان دهن تنگ بده یا بفروش　　کاین متاعیست که بخشند و بها نیز کنند
تو خطائی بچهٔ از تو خطا نیست عجب　　کانکه از اهل صوابند خطا نیز کنند
گر رود نام من اندر دهنت باکی نیست　　پادشاهان بغلط یاد گدا نیز کنند
سعدیا گر نکند یاد تو آن ماه مرنج
ما که باشیم که اندیشهٔ ما نیز کنند ؟

بکوی لاله رخان هر که عشقباز آید　　امید نیست که دیگر بعقل باز آید
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید　　قضا همی بردش تا بچنگك باز آید

ندانم ابروی شوخت چگونه محرابیست | که گر ببیند زندیق در نماز آید
بزرگوار مقامی و نیکبخت کسی | که هردم از در اوچون توئی فراز آید
ترش نباشم اگر صد جواب تلخ دهی | که از زبان تو شیرین و دلنواز آید
بیا و گونهٔ زردم ببین و نقش بخوان | که گر حدیث کنم قصهٔ دراز آید
خروشم از تف سینه‌ست و ناله از سر درد | نه چون دگر سخنان کز سر مجاز آید

بجای خاك قدم بر دو چشم سعدی نه
که هر که چون تو گرامی بود بناز آید

از صومعه رختم بخرابات بر آرید | گرد از من وسجادهٔ طامات بر آرید
تا خلوتیان سحر از خواب در آیند | مستان صبوحی بمناجات بر آرید
آنانکه ریاضت کش وسجاده نشینند | گو همچو ملك سر بسماوات بر آرید
در باغ گل شاخ عبادت بنشانید | وز بحر عمل در مکافات بر آرید
روملك دوعالم بمی یکشبه بفروش | گوزهد چهل ساله بهیهات بر آرید

تا گرد ریاگم شود از دامن سعدی
رختش همه در آب خرابات بر آرید

بر آمد باد صبح و بوی نو روز | بکام دوستان و بخت پیروز
مبارك بادت این سال و همه سال | همایون بادت این روز وهمه روز
چو آتش در درخت افکند گلنار | دگر منقل منه آتش میفروز
چو آتش در درخت افکند گلنار | دگر منقل منه آتش میفروز
چو نرگس چشم بخت از خواب برخاست | حسد گو دشمنانرا دیده بر دوز
بهاری خرمست ای گل کجائی | که بینی بلبلان را ناله وسوز
جهان بی ما بسی بودست و باشد | برادر جز نکو نامی میندوز
نکوئی کن که دولت بینی از بخت | مبر فرمان بدگوی بد آموز
منه دل بر سرای عمر سعدی | که بر گنبد نخواهد ماند این گوز

آنانکه بگیسو دل عشاق ربودند / از دست تو در پای فتادند چو گیسوی
تا عشق سرآشوب تو همزانوی ماشد / سر بر نگرفتم بوفای تو ز زانوی
بیرون نشود عشق توام تا ابد از دل / کاندر ازلم حرز تو بستند ببازوی

عشق از دل سعدی بملامت بتوان برد
گر رنگ توان برد بآب از رخ هندوی

وجودم بتنگ آمد از جور تنگی / شدم در سفر روزگاری درنگی
جهان زیر پی چون سکندر بریدم / چو یأجوج بگذشتم از سد سنگی
برون جستم از تنگ ترکان چو دیدم / جهان درهم افتاده چون موی زنگی
چو باز آمدم کشور آسوده دیدم / ز گرگان بدر رفته آن تیز چنگی
خط ماه‌رویان چو مشک تتاری / سر زلف خوبان چو درع فرنگی
بنام ایزد آباد و پر ناز و نعمت / پلنگان رها کرده خوی پلنگی
درون مردمی چون ملك نیك محضر / برون لشکری چون هژبران جنگی
بپرسیدم این کشور آسوده کی شد / کسی گفت سعدی چه شوریده رنگی
چنان بود در عهد اول که دیدی / جهانی پر آشوب و تشویش و تنگی

چنین شد در ایام سلطان عادل
اتابك ابو بکر بن سعد زنگی

خوی سعدیست نصیحت چکند گر نکند
مشك دارد نتواند که کند پنهانش

ای روبهك چرا ننشینی بجای خویش / باشیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش
دشمن بدشمن آن نپسندد که بیخرد / بانفس خود کند بمراد هوای خویش
ازدست دیگران چه شکایت کند کسی / سیلی بدست خویش زند برقفای خویش
دزداز جفای شحنه چه فریاد میکند / گو گردنت نمیزنند الا جفای خویش
خولت برای قالی سلطان بریختند / ابله چرا نخفتی بر بوریای خویش
گر هر دو دیده هیچ نبینند باتفاق / بهتر ز دیدهٔ که نبیند خطای خویش
چاهست و راه و دیدهٔ بینا و آفتاب / تا آدمی نگاه کند پیش پای خویش
چندین چراغ دارد و بیراه می رود / بگذار تا بیفتد و بنشین بجای خویش
بادیگران بگوی که ظالم بچه فتاد / تا چاه دیگران نکنند از برای خویش
گرگوش دل بگفتهٔ سعدی کند کسی
اول رضای حق طلبد پس رضای خویش

بر خیز تا تفرج بستان کنیم و باغ / چون دست میدهد نفسی موجب فراغ
کاین سیل متفق بکند روزی این درخت / وین باد مختلف بکشد روزی این چراغ
سبزی دمیدو خشك شدو گل شکفت و ریخت / بلبل ضرورتست که نوبت دهد بزاغ
بس مالکان باغ که دوران روزگار / کردست خاکشان گل دیوار های باغ
فردا شنیدهٔ که بود داغ زر و سیم / خودوقت مرگ مینهداین مرده ریك داغ
بس روزگارها که بر آید بکوه ودشت / بعد از من وتو ابر بگرید بباغ و راغ
سعدی بمال و منصب دنیا نظر مکن / میراث بس توانگر و مردار بس کلاغ
گر خاك مرده باز کنی رو شنت شود / کاین باد کبر و ناز نه چیزیست دردماغ
گر بشنوی نصیحت و گر نشنوی ، بصدق
گفتیم و بر رسول نباشد بجز بلاغ

چو بلبل سحری بر گرفت نوبت بام
ز نوبه خانهٔ تنهائی آمدم بر بام

نگاه میکنم از پیش رایت خورشید
که میبرد بافق پرچم سپاه ظلام

بیاض روز بر آمد چو ازدواج سیاه
برهنه باز نشیند یکی سپید اندام

دلم بعشق گرفتار و جان بمهر گرو
در آمد ازدرم آن دلفریب جان آرام

سرم هنوز چنان مست بوی آن نفسست
که بوی عنبرو گل ره نمیبرد بمسام

دگر من ازشب تاریك هیچ غم نخورم
که هر شبی را روزی مقدرست انجام

تمام فهم نکردم که ارغوان و گلست
در آستینش یا دست و ساعد گلفام

در آبگینه اش آبی که گر قیاس کنی
ندانی آب کدامست و آبگینه کدام

بیار ساقی دریای مشرق و مغرب
که دیر مست شود هر که می خورد بدوام

من آن نیم که حلال از حرام نشناسم
شراب با تو حلالست و آب بیتو حرام

بهیچ شهر نباشد چنین شکر که توئی
که طوطیان چو سعدی در آوری بکلام

رها نمیکند این نظم چون زره درهم
که خصم تیغ تعنت بر آورد ز نیام

زهی سعادت من کم تو آمدی بسلام
خوش آمدی و علیك السلام والاکرام

قیام خواستمت کرد عقل میگوید
مکن که شرط ادب نیست پیش سرو قیام

اگر کساد شکر بایدت دهن بگشای
ورت خجالت سرو آرزو کند بخرام

تو آفتاب منیری و دیگران انجم
تو روح پاکی و ابنای روزگار اجسام

اگر تو آدمیی اعتقاد من اینست
که دیگران همه نقشند بر در حمام

تنك مپوش که اندام های سیمینت
درون جامه پدیدست چون گلاب از جام

از اتفاق چه خوشتر بود میان دو دوست؟
درون پیرهنی چون دو مغز یك بادام

سماع اهل دل آواز نالهٔ سعدیست
چه جای زمزمهٔ عندلیب وسجع حمام

درین سماع همه ساقیان شاهد روی
برین شراب همه صوفیان درد آشام

گر خلق بدانند که من عاشق و مستم — آوازه درستست که من توبه شکستم
گر دشمنم ایذا کند و دوست ملامت — من فارغم از هرچه بگویند که هستم
ای نفس که مطلوب تو ناموس وریا بود — از بند تو برخاستم و خوش بنشستم
از روی نگارین تو بیزارم اگر من — تا روی تو دیدم بدگر کس نگرستم
زین پیش بر آمیختمی با همه مردم — تا یار بدیدم در اغیار ببستم
ای ساقی از آن پیش که مستم کنی از می — من خود ز نظر در قد و بالای تو مستم
شبها گذرد بر من از اندیشهٔ رویت — تا روز نه من خفته نه همسایه ز دستم
حیفست سخن گفتن با هر کس از آن لب — دشنام بمن ده که درودت بفرستم
دیریست که سعدی بدل از عشق تو میگفت — این بت نه عجب باشد اگر من بپرستم

بند همه غمهای جهان بر دل من بود
در بند تو افتادم و از جمله برستم

خرامان از درم باز آ کت از جان آرزومندم — بدیدار تو خوشنودم بگفتار تو خرسندم
اگر چه خاطرت با هر کسی پیوندها دارد — مباد آن روز و آن خاطر که من با جز تو پیوندم
کسی مانند من جستی زهی بدعهد سنگیندل — مکن کاندر وفاداری نخواهی یافت مانندم
اگر خود نعمت قارون کسی در پایت اندازد — کجا همتای من باشد که جان در پایت افکندم
بجانت کز میان جان زجانت دوستر دارم — بحق دوستی جانا که باور دار سوگندم
مکن رغبت بهر سوئی بیاران پراکنده — که من مهر دگر یاران زهر سوئی پراکندم
شراب وصلت اندر ده که جام هجر نوشیدم — درخت دوستی بنشان که بیخ صبر بر کندم
چو پای از جاده بیرون شد چه نفع از رفتن راهم! — چو کار از دست بیرون شد چسود از دادن پندم
معلم گو ادب کم کن که من ناجنس شاگردم — پدر گو پند کمتر ده که من نااهل فرزندم

بخواری در بیت سعدی چو گرد افتاده میگوید
پسندی بر دلم گردی که بر دامانت نپسندم

منم این بیتو که پروای تماشا دارم — کافرم گر دل باغ و سر صحرا دارم

بر گلستان گذرم بیتو و شرمم ناید   در ریاحین نگرم بیتو و یارا دارم
که نه بر نالهٔ مرغان چمن شیفته ام   که نه سودای رخ لالهٔ حمرا دارم
بر گل روی‌تو چون بلبل مستم واله   برخ لاله و نسرین چه تمنا دارم ؟
گرچه لایق نبود دست من و دامن تو   هر کجا پای نهی فرق سر آنجادارم
گر بمسجد روم ابروی تو محراب منست   ور بآتشکده زلف تو چلیپا دارم
دلم از پختن سودای وصال تو بسوخت   تو من خام طمع بین که چه سودا دارم
عقل مسکین بچه اندیشه فرادست کنم؟   دل شیدا بچه تدبیر شکیبا دارم ؟
سر من دار که چشم از همگان دردوزم   دست منگیر که دست از دو جهان وادارم
با توام یکنفس ازهشت بهشت اولیتر   منکه امروز چنینم غم فردا دارم ؟

سعدی خویشتنم خوان که بمعنی زتوام
که بصورت نسب از آدم و حوا دارم

باز ازشراب دوشین درسر خمار دارم   وز باغ وصل جانان گل در کنار دارم
سرمست اگربسودا برهم زنم جهانی   عیبم مکن که در سر سودای یار دارم
ساقی بیار جامی کز زهد توبه کردم   مطرب بزن نوائی کز توبه عار دارم
سیلاب نیستی را سردر وجود من ده   کز خاکدان هستی بر دل غبار دارم
شستم بآب غیرت نقش و نگار ظاهر   کاندر سرا چهٔ دل نقش و نگار دارم
موسی طور عشقم در وادی تمنا   مجروح لن‌ترانی چون خودهزار دارم
رفتی و در رکابت دل رفت وصبر و دانش   باز آ که نیم جانی بهر نثار دارم
چندم بسر دوانی پرگار وار گردت   سر گشته‌ام ولیکن پای استوار دارم
عقلی تمام باید تا دل قرار گیرد   عقل از کجا و دل کو تا بر قرار دارم؟

زان می که ریخت عشقت در کام جان سعدی
تا بامداد محشر در سر خمار دارم

خنك آنروز که در پای تو جان اندازم   عقل در دمدمهٔ خلق

نامهٔ حسن تو برعالم و جاهل خوانم   نامت اندر دهن پیر و جوان اندازم
تا کی این پردهٔ جانسوز پس پرده زنم   تا کی این ناوك دلدوز نهان اندازم
درد نوشان غمتر اچوشود مجلس گرم   خویشتن را بطفیلی بمیان اندازم
تانه هر بیخبری وصف جمالت گوید   سنگ تعظیم تو در راه بیان اندازم
گر بمیدان محاکای تو جولان یابم   گوی دل در خم چوگان زبان اندازم
گردنانرا بسر انگشت قبولت ره نیست   چون قلم هستی خود راسر ازان اندازم

یاد سعدی کن و جان دادن مشتاقان بین
حق علیمست که لبیك زنان اندازم

یکروز بشیدائی در زلف تو آویزم   زان دولب شیرینت صد شور برانگیزم
گر قصد جفا داری اینك من و اینك سر   ور راه وفاداری جان درقدمت ریزم
بس توبه و پرهیزم کز عشق تو باطل شد   من بعد بدان شرطم کز توبه بپرهیزم
سیم دل مسکینم در خاك درت گمشد   خاك سر هر کوئی بیفائده می بیزم
درشهر برسوائی دشمن بدفم بر زد   تا بر دف عشق آمد تیر نظر تیزم
مجنون رخ لیلی چون قیس بنی عامر   فرهاد لب شیرین چون خسرو پرویزم
گفتی بغمم بنشین یا از سر جان برخیز   فرمان برمت جانا بنشینم و برخیزم
گر بیتو بود جنت بر کنگره ننشینم   ور باتو بود دوزخ در سلسله آویزم

بایاد تو گر سعدی درشعر نمی گنجد
چون دوست یگانه شد با غیر نیامیزم

...نم یارب درین دولت که روی یار می بینم   فراز سرو سیمینش گلی بر بار می بینم
...طوبی بر آمد درسرا بستان جان من   که برهر شعبهٔ مرغی شکر گفتار می بینم
...سر آمد کاینچنین آزاد در جنت   می بی درد مینوشم گل بی خار می بینم
...ت خویش و هر دم در گمان افتم   که مستم یا بخوابم یا جمال یار می بینم
...ارو خدمت کرده تا کنون   لب معشوق می بوسم رخ دلدار می بینم

چه طاعت کرده‌ام گوئی که این پاداش میبابم؟ چه فرمان برده‌ام گوئی که این مقدار می بینم؟
تو یارا که خواب آلوده برمن تاختن کردی منم یارب که بخت خود چنین بیدار می بینم
چوخلوت بامیان آمد نخواهم شمع کاشانه تمنای بهشتم نیست چون دیدار می بینم
کدام آلاله می بویم که مغزم عنبر آگین شد؛ چه ریحان دسته بندم چون جهان گلزار می بینم؟
زگردون نعره میآید که اینت بوالعجب کاری
که سعدی را زروی دوست برخوردار می بینم

دلم تا عشقباز آمد درو جز غم نمی بینم دلی بی‌غم کجا جویم که درعالم نمی بینم
دمی باهمدمی خرم زجانم بر نمی آید دمم باجان بر آید چونکه یك همدم نمیبینم
مرا رازیست اندر دل بخون دیده پرورده ولیکن با که گویم راز چون محرم نمی بینم
قناعت میکنم بادرد چون درمان نمی یابم تحمل میکنم بازخم چون مرهم نمی بینم
خرشا وخرما آندل که هست ازعشق بیگانه که من تا آشنا گشتم دل خرم نمی بینم
نم چشم آبروی من ببرد ازبسکه میگریم چرا گریم کزانحاصل برون ازنم نمی بینم؟
کنون دم درکش ای سعدی که کار ازدست بیرون شد
بامید دمی با دوست و آن دم هم نمی بینم

تو میندار کزین در بملامت بروم دلم اینجاست بده تا بسلامت بروم
ترك سر گفتم ازآن پیش که بنهادم پای نه بزرق آمده‌ام تا بملامت بروم
من هوادار قدیمم بدهم جان عزیز نوارادت نه که از پیش غرامت بروم
گر رسد از تو بگوشم که بمیرای سعدی تا لب گور باعزاز و کرامت بروم
ور بدانم بدر مرگ که حشرم باتست
از لحد رقص کنان تا بقیامت بروم

بیا که در غم عشقت مشوشم بیتو بیا ببین که درین غم چه ناخوشم بیتو
شب از فراق تو مینالم ای پریر خسار چو روز گردد گوئی در آتشم بیتو
دمی تو شربت وصلم ندادهٔ جانا همیشه ز هر فراقت همی چشم بیتو

اگر تو با من مسکین چنین کنی جانا   دو پایم از دو جهان نیز در کشم بیتو
بیام دادم و گفتم بیا خوشم میدار
جواب دادی و گفتی که من خوشم بیتو

ای صورتت ز گوهر معنی خزینهٔ   ما را ز داغ عشق تو در دل دفینهٔ
دانی که آه سوختگان را اثر بود   مگذار نالهٔ که بر آید ز سینهٔ
زیورهمان دورشتهٔ مرجان کفایتست   وزموی در کنار و برت عنبرینهٔ
سر در نیاورم بسلاطین روزگار   گرمن زبندگان تو باشم کمینهٔ
چشمیکه جز بروی تو برمیکنم خطاست   و آندم که بیتو میگذرانم غبینهٔ
تدبیر نیست جز سپر انداختن که خصم   سنگی بدست دارد و ما آبگینهٔ
و آنرا روا بود که زند لاف مهر دوست   کزدل بدر کند همه مهری و کینهٔ
سعدی بپاکبازی و رندی مثل نشد   تنها درین مدینه که در هر مدینهٔ
شعرش چو آب درهمه عالم چنان شده
کز پارس میرود بخراسان سفینهٔ

ای ولوله عشق تو بر هر سر کوئی   روی تو ببرد از دل ما هرغم روئی
آخر سر موئی بترحم نگر آن را   کآهی بودش تعبیه بر هر بن موئی
کم می نشود تشنگی دیدهٔ شوخم   باآنکه روان کرده‌ام ازهر مژه جوئی
ای هر تنی ازمهر تو افتاده بکنجی   وی هردلی ازشوق تو آواره بسوئی
ما یکدل و تو شرم نداری که برآئی   هرلحظه بدستانی و هر روز بخوئی
درکان نبود چون تن زیبای تو سیمی   وزسنگ نخیزد چودل سخت تو روئی
برهم نزند دست خزان بزم ریاحین   گرباد ببستان برد از زلف تو بوئی
بااین همه میدان لطافت که تو داری
سعدی چه بود درخم چوگان تو گوئی

چه جرم رفت که باماسخن نمیگوئی ؟   جنایت ازطرف ماست یاتو بد خوئی

-۸۲۲-

تو از نبات گرو برده ای بشیرینی　باتفاق، ولیکن نبات خود روئی
هزار جان بارادت توراهمی جویند　تو سنگدل بلطافت دلی نمیجوئی
ولیك باهمه‌عیب‌ازتو صبر نتوان کرد　بیا و گر همه بد کردهٔ که نیکوئی
تو بدمگوی وگر نیز خاطرت باشد　بگوی‌از آن‌لب‌شیرین که نیك‌میگوئی
گلم نباید و سروم بچشم در ناید　مرا وصال تو باید که سرو گلبوئی
هزارجامه‌سپرساختیم وهم بگذشت　خدنگ غمزهٔ خوبان زدلق نه توئی
بدست‌جهد نشاید گرفت دامن کام　اگر نخواهدت ای‌نفس خیره می‌پوئی
درست‌شد که بیکدل دودوست نتوان‌داشت　بترك‌خویش بگوی‌ای که‌طالب اوئی
همینکه پای نهادی بر آستانهٔ عشق　بدست‌باش که‌دست‌ازجهان‌فروشوئی
درازنای شب ازچشم دردمندان‌پرس　توقدر آب‌چه‌دانی که برلب جوئی؟

ز خاك سعدی بیچاره بوی عشق آید
هزار سال پس از مرگش ار ببنبوئی

ای باد که برخاك در دوست گذشتی　پندارمت از روضهٔ بستان بهشتی
دور ازسببی نیست که‌شوریدهٔ سودا　هرلحظه‌چودیوانه‌دوان‌بردرودشتی
باری مگرت بررخ جانان نظر افتاد　سرگشته‌چومن‌درهمه‌آفاق بگشتی
از کف ندهم دامن معشوقهٔ زیبا　هل تا برود نام من ای یار بزشتی
جزیاد توبرخاطر من‌نگذرد ای‌جان　با آنکه بیکباره ام از یاد بهشتی
با طبع ملولت چکنند دل که نسازد　شرطه همه‌وقتی نبود لایق کشتی
بسیارگذشتی که‌نکردی‌سوی‌ماچشم　یکدم ننشستم که بخاطر نگذشتی
شوخی شکرالفاظ‌ومهی لاله‌بناگوش　سروی سمن‌اندام وبتی حورسرشتی
قلاب تودرکس نفکندی که نبردی　شمشیرتوبرکس‌نکشیدی‌که نکشتی

سیلاب قضا نسترد از دفتر ایام
اینهاکه‌تو برخاطر سعدی‌بنوشتی

کتاب صاحبیه

در ستایش پیغمبر

نگین ختم رسالت پیمبر عربی — شفیع روز قیامت محمد مختار
اگر نه واسطه روی و موی او بودی — خدای خلق نگفتی قسم بلیل ونهار

☆☆☆

ای چشم و چراغ اهل بینش — مقصود وجود آفرینش
صا حبدل لا ینام قلبی — مهمان ابیت عند ربی
در وصف تو لانبی بعدی — خود وصف تو و زبان سعدی؟
ای عرش مجید بارگاهت — وی کعبه و قبله درپناهت
ای بر سر خلق سایهٔ تو — وی چرخ کمینه پایهٔ تو

☆☆☆

ماهذه الدنیا بدار مخلد — طوبی لمد حزا لنعیم الی غد
کالصاحب الصدر الکبیر العالم — المنصف البر الاجل الامجد
میزان عدل لایجور ولا یحیف — و ما اعتدی الاعلی من یعتدی
بشر الینا بالبر جاء بمنه — و تفایض الدنیا بدولة سرمد
مهما رجوت رجوت خیر المرتجی — و اذا قصدت قصدت خیر المقصد
مدت حیوة الناس تحت ظلاله — لازال فی اهنی الحیوة و ارغد
هذا جلال الزاکیات وصفته — لمحمد بن محمد ابن محمد
او یحسب الانسان ما سلك اهتدی — لا من هداه الله فهو المهتد

☆☆☆

ای بلند اختر خدایت عمر جاویدان دهاد — وانچه پیروزی و بهروزی درآنست آن دهاد
جاودان نفس شریفت بندهٔ فرمان حق — بعداز آن برجمله فرماندهان فرمان دهاد
داعیان اندر دعا کوشند پیش خسروانك — طاق ایوانت برفعت بوسه بر کیوان دهاد

من بدانم دولت عقبی نشاندادن بدوست — تا عنان عمر در دست است دستت نان دهاد
نعمتی را کز پی مرضات حق در باختی — حقتعالی از نعیم آخرت تاوان دهاد
ای مبارك روز هر روزت بکام دوستان — دولتی نودر ترقی بادو دشمن جان دهاد

☆☆☆

یارب کمال عافیتت بر دوام باد — اقبال و دولت و شرفت مستدام باد
سال و مهت مبارك و روز و شبت بخیر — بختت بلند و گردش گیتی بکام باد
فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست — حشر تو با رسول علیه السلام باد
فرزند نیکبخت تو نزد خدا و خلق — همچون تو نیك عاقبت و نیکنام باد

☆☆☆

یارب تو هرچه بهتر و نیکوترش بده — این شهریار عادل و سالار سروران
توفیق طاعتش ده و پرهیز معصیت — هرچه آن ترا پسند نیاید بر و مران
از شر نفس و فتنه خلقش نگاهدار — یارب بحق سیرت پاك پیمبران
بعد از دعا نصیحت درویش بی غرض — نیکش بود چو نیك تأمل کند در آن
دانی که دیر و زود بجای تو دیگری — حادث شود چنانکه تو برجای دیگران
بیدار باش و مصلحت اندیش و خیر کن — درویش دست گیر و خردمند پروران
این خاك نیست گر بتامل نظر کنی — چشم مست و روی و قامت زیبای دلبران
نوشیروان کجاشد و دارا و یزدگرد — گردان شاهنامه و خانان و قیصران
بسیار کس بر او بگذشته است روزگار — اکنون که بر تو میگذرد نیك بگذران
جز نام نیك و بد چه شنیدیکه باز ماند — از دور ملك دادگران و ستمگران ؟
عدل اختیار کن که بعالم نبرده اند — بهتر ز نام نیك بضاعت مسافران
خواهی که مهتری و بزرگی بسر بری — خالی مباش یکنفس از حال کهتران
دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی — گر مقبلی بگوش مکن قول مدبران
این پنجروز مهلت دنیا بهوش باش — تا دل شکستهٔ نکند بر تو دل گران

ازمن شنو نصیحت خالص که دیگری چندین دلاوری نکند بر دلاوران
نیك‌اختران نصیحت سعدی کنند گوش گر بشنوی سبق بری ازسعد اختران
بادا همیشه برسر عمرت کلاه بخت در پیشت ایستاده کمربسته چاکران
تا آنگهی که پیکر ماهست بر فلك خالی مباد مجلست از ماه پیکران

☆☆☆

سخن بذکر تو آراستن مراد آنست که پیش اهل هنر منصبی بود ما را
وگر نه منقبت آفتاب معلوم است چه حاجتست بمشاطه روی زیبا را

☆☆☆

در قطره باران بهاری چه توان گفت؟ در نافه آهوی تتاری چه توان گفت؟
گر درهمه چیزی صفت و نعت بگنجد درصورت و معنی که تو داری چه توان گفت

☆☆☆

هرگز پر طاوس کسی گفت که زشتست یا دیو کسی گفت که رضوان بهشتست؟
نیکی وبدی در گهر خلق سرشته است ازنامه نخوانند مگر آنچه نوشته است

☆☆☆

مرا گر صاحب دیوان اعلی چرا گوید بخدمت می نیائی
چو میدانم قصور پایهٔ خویش خلاف عقل باشد خود نمائی
بای فضیلة اسعی الیکم وکل الصید فی جوف الفراء

☆☆☆

طریق و رسم صاحبد و لتانست که بنوازند مردان نکو را
دگر چون با خداوندان بقا داد نکو دارند فرزندان او را

☆☆☆

هر که در بند تو شد بسته جاوید بماند پای رفتن بحقیقت نبود بندیرا
بندگان شکر خداوند بگویند ولیك چه توان گفت کرمهای خداوندیرا؟

☆☆☆

مظلوم دست بستهٔ مغلوبرا بگو — تاچشم بر قضا کند و گوش بررضا
کین‌دست بسته را بگشایند عاقبت — وان گشاده باز به بندند برقفا

☆☆☆

سپاس دار خدای لطیف دانا را — که‌لطف کردو بهم برگماشت اعدارا
همیشه بادخصومت جهود و ترسا را — که‌مرگ‌هردوطرف تهنیت بود مارا

☆☆☆

پدرم بنده قدیم تو بود — عمر در بندگی بسر برده است
بنده زاده چو در وجود آمد — هم‌بروی تو دیده بر کرده است
خدمت دیگری نخواهد کرد — که ورا نعمت تو پرورده است

☆☆☆

در چشمت ار حقیر بود صورت فقیر — کوته‌نظر مباش که‌درسنگ گوهراست
کیمخت‌نافه‌را که‌حقیر است وشوخگن — قیمت بدان‌کنند که پرمشك اذفراست

☆☆☆

دشمن اگر دوست شود چند بار — صاحب عقلش نشمارد بدوست
مارا همانست بسیرت که هست — ور چه بصورت بدرآید زپوست

☆☆☆

دست بر پشت مار مالیدن — بتلطف نه کار هشیار است
کان بد اخلاق بی مروت را — سنگ برسر زدن سزا وار است

☆☆☆

گر سفیهی زبان دراز کند — که فلانی بفسق ممتاز است
فسق ما بی بیان یقین نشود — او باقرار خویش غماز است

☆☆☆

هرگز بمال و جاه نگردد بزرگ نام
بد گوهری که خبث طبیعیش دررگست
قارون گرفتمت که شدی در توانگری
سگ نیز باقلاده زرین همان سگست

☆☆☆

عیب آنان مکن که پیش ملوك
پشت خم میکنند و بالاراست
هر که را بر سماط بنشستی
واجب آمد بخدمتش برخاست
چون مکافات فضل نتوانکرد
عذر بیچارگان بباید خواست

☆☆☆

خواست تا عیبم کند پروردهٔ بیگانگان
لاغری برمن گرفت آن کز گدائی فربه است
گرچه درویشم بحمدالله مخنث نیستم
شیر اگر مفلوج باشد همچنان از سگ بهست

☆☆☆

یااسعدالناس جداما سعی قدم
الیك الا اراد الله اسعاده
لایطلب الخیر الامن معادنه
وانت صاحب خیر اکرم العاده

☆☆☆

گردر همه شهر یك سر نیشتر است
درپای کسی رود که درویشتر است
با اینهمه راستی که میزان دارد
میلش طرفی بود که آن بیشتر است

☆☆☆

در سرای بهم کرده از بس پرده
مباش غره که هیچ آفرید دواقف نیست
ازاو بترس که مکنون غیب میداند
گرش بلند بخوانی و گر نهفته یکی است

☆☆☆

مرا گویند با دشمن بر آویز
گرت چالاکی ومردانگی هست
کسی بیهوده خون خویشتن ریخت؟
کند هرگز چنین دیوانه یا مست؟
تو زر بر کف نمی یاری نهادن
سپاهی چون نهد سر بر کف دست؟

☆☆☆

ره نمودن بخیر نا کس را　　پیش اعمی چراغ داشتن است
نیکوئی با بدان و بی ادبان　　تخم در شوره بوم کاشتن است

☆☆☆

یکی از بخت کامران بینی　　دیگری رادل از مجاهده پست
آن درآنچاه خویشتن نفتاد　　وین بر اینتخت خویشتن ننشست
تاج دولت خدای می بخشد　　هر که رااین مقام و رتبت هست
لاجرم خلق را بخدمت او　　کمر بندگی بباید بست

☆☆☆

تدبیر صواب ازدل خوش باید جست　　سرمایه عافیت کفافست نخست
شمشیر قوی نیاید از بازوی سست　　یعنی ز دل شکسته تدبیر درست

☆☆☆

ای نفس چون وظیفهٔ روزی مقرر است　　آزاد باش تا نفسی روز گار هست
از پیری وشکستگیت هیچ باك نیست　　چون دولت جوان خداوند گار هست

☆☆☆

صاحب کمال را چه غم از نقص مال وجاه　　چون ماه پیکری که براوسرخ وزرد نیست
مردی که هیچ جامه ندارد باتفاق　　بهتر ز جامهٔ که دراو هیچ مرد نیست

☆☆☆

گویند سعدیا بچه بطال مانده‌ای ؟　　سختی مبر که وجه کفافت معین است
این دست سلطنت که تو داری بملك شعر　　پای ریاضتت بچه در قید دامنست ؟
یکچند اگر مدیح کنی کامران شوی　　صاحبنظر که مال ندارد تغابن است
بی زر میسرت نشود کام دوستان　　چون کام دوستان ندهی کام دشمنست
هیچیش بدست نیست که هیچش بدست نیست　　زر در میان مقابله روح در تنست
آری مثل بکر کس مردارخورزدند　　سیمرغ را که قاف قناعت نشیمن است

ازمن نباید آنکه بدهقان و کدخدای حاجت برم که کار گدایان خرمنست
گر گوئیم که سوزنی از سفلهٔ بخواه چون خار پشت بر بدنم موی سوزنست
گفتی رضای دوست میسر شود بسیم این هم خلاف معرفت ورای روشنست
کز جور شاهدان بر منعم برند عجز من فارغم که شاهد من منعم منست
صد گنج شایگان ببهای جوی هنر منت بر آنکه میدهد و حیف بر منست

☆☆☆

گر مرا بیتو در بهشت برند دیده از دیدنت نخواهم دوخت
کاین چنینم خدای وعده نکرد که مرا در بهشت باید سوخت

☆☆☆

دهل را کاندرون زندان باداست بگردون میرود فریادش از پوست
چرا درد نهانی برد باید ؟ رها کن تا بداند دشمن و دوست

☆☆☆

کسی گفت عزت بمال اندر است که دنیا ودین را درم یاور است
چه مردی کند زور بازوی جاه ؟ که بی مال سلطان بی لشکراست
تهیدست باهیبت و بانگ و نام زن زشتر وی نکو چادر است
بدان مرغ ماند که بر جسم او پرورش بسیار وخود لاغراست
دگر کس نگر تا جوابش چه گفت بجاهست اگر آدمی سرور است
خردمند را جاه باید نه مال وگر مال خواهی بجاه اندراست
مذلت برد مرد مجهول نام وگرخود بمال آستانش زر است
وگر راست خواهی ز سعدی شنو قناعت ازاین هردو نیکوتر است

☆☆☆

گر تو گوئی که حرف عشق مگوی اینقدر حکم در زبانم هست
لیکن از منع گریه خواهی کرد دجله را پیش باز نتوان بست

☆☆☆

آشفتن چشمهای مستش درد دل یار مهربان است
وینطرفه که دردچشم او راست خو نابه ز چشم ما روانست
دو فتنه بیك قرینه بر خاست پیداست که آخر الزمانست

☆☆☆

بیا که پرده بر انداختم ز صورت حال من آن‌نیم که سخن‌درغلاف خواهم گفت
دعای خیر تو گویم گرم نواخت کنی وگرخلاف کنی برخلاف خواهم گفت

☆☆☆

بتماشای میوه راضی شو ایکه دستت نمیرسد بر شاخ
گر مرا نیز دستگه بودی بار گه کردمی و صفه وکاخ
وادمی را که‌دست تنگ‌بود نتواند نهاد پای فراخ

☆☆☆

چه‌سود از دزدی آنکه توبه کردن که نتوانی، کمندانداخت برکاخ؟
بلند از میوه‌گو کوتاه کن دست که‌کوته خود ندارد دست بر شاخ

☆☆☆

ملك ایمن‌درخت بارور است زو قناعت بمیوه باید کرد
چون زبیخش بر آورد نادان میوه یکبار بیش نتوان خورد

☆☆☆

بس‌چون توملك‌زمانه‌بر تخت نشاند هریك بمراد خویشتن ملکی راند
ازجمله بماند و دور گیتی بتو داد دریاب که‌ازتوهم چنین خواهد ماند

☆☆☆

دانی که‌بر نگین‌سلیمان چه‌نقش بود؟ دل‌برجهان‌مبند که با کس وفا نکرد
خرم تنی که حاصل عمر عزیز را بادوستان بخوردوبدشمن‌رها نکرد

☆☆☆

تا نگوئی که عاملان حریص نیکخو اهان دولت شاهند
کانچه در مملکت بیفزایند از ثنای جمیل میکاهند
راحت ازمال وی بخلق رسان تا همه عمرو دولتش خواهند

☆☆☆

چو دولت خواهد آمد بندهٔ را همه بیگانگانش خویش گردند
چو بر گردید روز نیک بختی در و دیوار بروی نیش گردند

☆☆☆

نکنی دفع ظالم از مظلوم تا دل خلق نیک بخراشند
تا تو با صید گرگ پردازی گوسفندان هلاك می باشند

☆☆☆

اگر خونی نریزد شاه عالم بسا خونا که درعالم بریزند
بباید کشت هر یکچند گرگی بزاری تادگر گرگان گریزند

☆☆☆

رسم و آئین پادشاهان است که خردمند را عزیز کنند
وز پس عهد او وفا داری با خردمند زاده نیز کنند

☆☆☆

آسیا سنگ ده هزار منی بدو مرد از کمر بگردانند
لیکن از زیر بر زیر بردن بهزار آدمیش نتوانند

☆☆☆

شد غلامی بجوی کاب آرد آب جوی آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی ماهی این‌بار رفت و دام ببرد

☆☆☆

نفس ظالم مثال زنبور است که جهانش زدست می نالند
صبر کن تا بیوفتد روزی که همه پای بر سرش مالند

☆☆☆

خواهی ازدشمن نادان که گزندت نرسد رفق پیش آرومدا راو تواضع کن وجود
کاهن سخت که بر سنگ صلابت راند نتواند که لطافت نکند با داود

☆☆☆

یاد دارم ز پیر دانشمند توهم ازمن بیاد دار این پند
هرچه برنفس خویش نپسندی نیز بر نفس دیگری مپسند

☆☆☆

نشان آخر عهد وزوال ملك وی است که در مصالح بیچار گان نظر نکنند
بدست خویش مکن خانگاه خود ویران که دشمنان تو باتو ازین بتر نکنند

☆☆☆

آدمی سان و نیك محضر باش تا ترا بر دواب فضل نهند
تو بعقل از دواب ممتازی ورنه ایشان بقوت از تو بهند

☆☆☆

نه سام و نریمان و افراسیاب نه کسری ودارا و جمشید ماند
توهم دل مبندای خداوند ملك چوکس راندانی که جاوید ماند
چو دور جوانی خلل میکند بپایان پیری چه امید ماند ؟

☆☆☆

جوشن بیار ونیزه و بر گستوان رزم تا روی آفتاب معفر کنم بگرد
گر بردبار باشی و هشیار و نیکمرد دشمن گمان برد که بترسیدی ازنبرد

☆☆☆

زدور چرخ چه نالی ز فعل خویش بنال که از گزند تو مردم هنوز می نالند

نگفتمت که چو زنبور زشتخوی مباش   که‌چون پرت نبود پای بر سرت مالند

✿✿✿

الحق امنای مال ایتام   همچون تو حلال زاده بایند
هرگز زن ومرد کفر و اسلام   نفس از تو خبیث تر نزایند
اطفال عزیز ناز پرورد   ازدست تودست بر خدا یند
طفلان ترا پدر بمیراد   تا جور وصی بیاز مایند

✿✿✿

بسیار رفتند و بجائی نرسیدند   ارباب‌فنون باهمه‌علمی که‌بخواندند
توفیق سعادت چو نباشدچه‌توانکرد؟   ابلیس براندند وبراو کفر بماندند

✿✿✿

چو نیکبخت‌شدی ایمن ازحسود مباش   که خار دیده بدبخت نیکبختانند
چودستشان نرسد لاجرم‌بنیکی‌خویش   بدی کنند بجای تو هر چه بتوانند

✿✿✿

ناکسانرا فراستی است عظیم   گرچه باریك طبع و بد خویند
چو دو کس مشورت کنند بهم   گوید این عیب من همی گویند

✿✿✿

گرجهان‌فتنه گیرد ازچپ‌وراست   وآتش وصعقه پیش و پس باشد
تو پریشان نکردهٔ کس را   چه پریشانیت ز کس باشد؟
خونیانرا بود ز شحنه هراس   شب روان را غم از عسس باشد
راستی پیشه گیر و ایمن باش   که رهانندهٔ تو بس باشد

✿✿✿

سخن گفته دگر باز نیاید بدهن   اول‌اندیشه کند مرد که عاقل باشد
تا زمان دگر اندیشه نباید کردن   که‌چرا گفتم واندیشه باطل باشد

☆☆☆

پسر نو رسیده شاید بود که نودساله چون پدر گردد
پیر فانی طمع مدار که باز چارده ساله چون پسر گردد
سبزه گر احتمال آن دارد که ز خردی بزرگتر گردد
غله چون زرد شد امید نماند که دگر باره سبز بر گردد

☆☆☆

ناگهان بانك در سرای افتد که فلان را محل وعده رسید
دوستان آمدند تا لب گور قدمی چند و باز پس گردید
و آن کزو دوستر نمیداری مال وملك و قباله برد و کلید
آنکه پیوسته با تو خواهد بود عمل تست و نفس پاك و پلید
نیك دریاب و بد مکن زنهار که بد و نیك باز خواهی دید

☆☆☆

وفا با هیچکس کرده است گیتی که باما بر قرار خود بماند ؟
چو میدانی که جاویدان نمانی روا داری که نام بد بماند ؟

☆☆☆

هیچ فرصت و رای آن مطلب که کسی مرگ دشمنان بیند
تا نمیرد یکی بنا کامی دیگری دوست کام ننشیند
تو هم ایمن مباش و غره مشو که فلك هیچ دوست نگزیند
شاد کامی مکن که دشمن مرد مرغ دانه یکان یکان چیند

☆☆☆

آدمی فضل بر دگر حیوان بجوانمردی و ادب دارد
گر تو گوئی بصورت آدمیم هوشمند این سخن عجب دارد
پس تو همتای نقش دیواری که هم این گوش و چشم و لب دارد

✡✡✡

بسا بساط خداوند ملك و دولت را	که آب دیدهٔ مظلوم در نور داند
چو قطره قطرهٔ باران خرد بر کهسار	که سنگهای درشت از کمر بگرداند

✡✡✡

امیر ما عسل از دست خلق می نخورد	که زهر در قدح انگبین تواند بود
عجب که در عسل از زهر میکند پرهیز	حذر نمیکند از تیر آه زهر آلود

✡✡✡

یکی نصیحت درویش وار خواهم کرد	اگر موافق شاه زمانه می آید
اگرچه غالبی از دشمن ضعیف بترس	که تیر آه سحر بر نشانه می آید

✡✡✡

کسی بحمد و ثنای برادران عزیز	زعیب خویش نباید که بیخبر باشد
زدشمنان شنواید وست تا چه میگویند	که عیب در نظر دوستان هنر باشد

✡✡✡

نه آدمیست که در خرمی و مجموعی	بخستگان پراکنده بر نبخشاید
گلیم خویش بر آرد سیه گلیم از آب	و گر گلیم رفیق آب میبرد شاید

✡✡✡

حاکم ظالم بسنان قلم	دزدی بی تیر و کمان میکند
آنکه زبان میرسد ازوی بخلق	فهم ندارد که زیان میکند
گله مارا گله از گرگ نیست	اینهمه بیداد شبان میکند
چون نکند رخنه بدیوار باغ	دزد ، که تا طور همان میکند

✡✡✡

بندگان را ز حد برون منواز	این سخن سهل تستری گوید
آنکه با خود برابرش کردی	بیم باشد که برتری جوید

☆☆☆

رحمت صفت خدای باقیست وانرا که خدای بر گزیند
گر جرم و خطای ما نباشد پس عفو تو بر کجا نشیند؟

☆☆☆

شنیدم که بیوه زنی دردمند همی گفت و رخ بر زمین مینهاد
هر آن کدخدا را که بر بیوه‌زن ترحم نباشد زنش بیوه باد

☆☆☆

تو خود جفانکنی بی گناه بر بنده وگر کنی سر تسلیم بر زمین دارد
بنیشی از مگس نحل بر نشاید گشت از آنکه سابقهٔ فضل انگبین دارد

☆☆☆

صانع نقشبند بی مانند که همه نقش او نکو آید
رزق طایر نهاده در پر و بال تا بهر طعمهٔ فرو آید
روزی عنکبوت مسکین را بر دهد تا بنزد او آید

☆☆☆

بسمع خواجه رسانید اگر مجال بود که ای خزانه ارزاق را کف تو کلید
بلطف وخوی تودر بوستان موجودات شکوفهٔ نشکفت و شمامهٔ ندمید
چنانکه سیرت آزادگان بود کرمی بمن رسید که کردی ولی بمن نرسید

☆☆☆

روز گم گشتن فرزند تقاریر قضا چاه دروازهٔ کنعان بپدر ننماید
باش تا دست دهد دولت ایام وصال بوی پیراهنش از مصر بکنعان آید

☆☆☆

نه هر که ستم بر دگری بتواند بی باك چنانکه میرود میراند
پیداست که امر و نهی تا کی ماند نا چار زمانه داد خود بستاند

☆☆☆

دریاب کزین جهان گذر خواهد بود   وین حال بصورت دگر خواهد بود
گر خود همه خلق زیر دستان تواند   دست ملك الموت زبر خواهد بود

☆☆☆

هر کس که درست قول و پیمان باشد   اورا چه غم از شحنه و سلطان باشد
وان خبث که در طبیعت ثعبانست   اورا به از آن نیست که پنهان باشد

☆☆☆

هر کس بنصیب خویش خواهند رسید   هر گز ندهند جای پاکان بپلید
گر بخت وری مراد خود خواهی یافت   وربخت بدی سزای خود خواهی دید

☆☆☆

هیچ دانی که آب دیده پیر   از دو چشم جوان چرا نچکد ؟
برف بر بام سالخوردهٔ ماست   آب در خانهٔ شما نچکد

☆☆☆

خون دار اگرچه دشمن خرد است زینهار   مهمل رها مکن که زمانش بپرورد
تا کعب کودکی بود آغاز چشمه سار   چون پیشتر دود ز سر مرد بگذرد

☆☆☆

نه هر که طراز جامه بر دوش کند   خود را زشراب کبر مدهوش کند
بد عهد بود که یار درویشی را   در وقت توانگری فراموش کند

☆☆☆

نادان همه جا با همه کس آمیزد   چون غرقه بهرچه دید دست آویزد
با مردم زشت نام همراه مباش   کز صحبت دیگدان سیاهی خیزد

☆☆☆

از دست تهی کرم نیاید   هر چند دلش جواد باشد

مسکین چکند سوار چالاك　　چون اسب نه بر مراد باشد

☆☆☆

کاملا نند در لباس حقیر　　همچو لؤلؤ که‌در صدف باشد
ایکه در بند آب حیوانی　　کوزه بگذار تا خزف باشد

☆☆☆

خر بسعی آدمی نخواهد شد　　گرچه در پای منبری باشد
وآدمی‌را که‌تربیت نکنند　　تا بصد سالگی خری باشد

☆☆☆

ای غره برحمت خداوند　　دررحمت او کسی چه گوید
هرچند مؤثر است باران　　تا دانه نیفکنی نروید

☆☆☆

گرتیر جفای دشمنان می آید　　دلتنگ مشو که دوست میفرماید
بر یار ذلیل هر ملامت کاید　　چون یار عزیز می پسندد شاید

☆☆☆

دوستان‌سخت‌پیمان‌را زدشمن باك نیست　　شرط یار آنست کزپیوندیارش نگسلد
صد هزاران خیط یکتو را نباشد قوتی　　چون بهم برتافتی اسفندیارش نگسلد

☆☆☆

هرکجادردمندی از سر شوق　　گوش بر نالهٔ حمام کند
چار پایی بر آورد آواز　　وان تلذذ بر او حرام کند
حیف باشد صفیر بلبل را　　که ز فیر خر ازدحام کند
کاش بلبل خموش بنشستی　　تاخر آواز خود تمام کند

☆☆☆

گر خردمندی از او باش جفائی بیند　　تا دل خویش نیازارد و در هم نشود

سنگ بیقیمت اگر کاسهٔ زرین بشکست قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

☆☆☆

زدست ترشروی خوردن تبر زد چنان تلخ باشد که گوئی تبر زد
گرم روی بابشت گردد از آن به که روئی ببینم که بشتم بلرزد
گدا طبع اگر در تموز آب حیوان بدستت دهد جور سقا نیرزد
کسی را فراغ از چنین خلق دیدن مسلم بود کو قناعت بورزد

☆☆☆

آنرا که تو دست پیش داری کس تیغ بلا زدن نیارد
وآنرا که تو بی گنه بکشتی کس نیست که دست پیش دارد

☆☆☆

اگر ملازم خاك در کسی باشی چو آستانه ندیم خسیت باید بود
زبهر نعمت دنیا که خاك بر سراو براین مثال که گفتم بسیت بایدبود
هزار سال تنعم کنی بدان نرسد که یکزمان بمراد کسیت بایدبود

☆☆☆

چه کنجها بنهادند ودیگری بر داشت چه رنجها بکشیدند و دیگری آسود
بتازیانهٔ مرگ از سرش بدر کردند که سلطنت بسر تازیانه میفرمود
نفس که نفس براو تکیه میکند باداست بوقت مرگ بداند که باد میپیمود

☆☆☆

عنکبوت ضعیف نتواند که رود چون درندگان بشکار
رزق او را پری و بالی داد تا بدامش در اوفتد ناچار

☆☆☆

خداوند کشور خطا میکند شب و روز ضایع بخمر و خمار
جهانبانی و تخت کیخسروی مقامی بزرگست کوچك مدار

که گر پای طفلی بر آید بسنگ خدای از تو پرسد بروز شمار

☆☆☆☆

بقفل و بره زرین همی توان بستن دهان خلق و با فسون دهان شیدامار
تبرك از در قاضی چو بازش آوردی دیانت از در دیگر برونشود ناچار

☆☆☆☆

فریاد پیرزن که بر آید ز سوز دل کیفر برد ز حملهٔ مردان کار زار
سیصد هزار بار از آن سخت ترزند ضربت، که شیرشرزه وشمشیرآبدار

☆☆☆☆

هر که خیری کرد و موقوفی گذاشت رسم خیرش همچنان بر جای دار
نام نیك رفتگان ضایع مکن تا بماند نام نیکت بر قرار

☆☆☆☆

هاونا گفتم از چه مینالی وز چه فریاد میکنی هموار
گفت خاموش چون شوم سعدی گین همه کوفت میخورم از یار

☆☆☆☆

هر که مشهور شد به بی ادبی دگر از وی امید خیر مدار
آب کز سر گذشت درجیحون چه بدستی،چه نیزهٔ ،چه هزار

☆☆☆☆

چو رنج بر نتوانی گرفت از رنجور قدم ز رفتن و پرسیدنش دریغ مدار
هزار شربت شیرین و میوه مشموم چنان مفید نباشد که بوی صحبت یار

☆☆☆☆

درویش که حلقهٔ دری زد یکبار دیگر غم او مخور که‌درها بسیار
تو غره مشو که بر تو می‌نالد زار هرکو بیکی گفت بگوید بهزار

☆☆☆☆

حدیث وقف بجائی رسید در شیراز که نیست جزسلس‌البول را در و ادرار
فقیه گرسنه تحصیل چون تواند کرد مگر بروز گدائی کند بشب تکرار

☆☆☆☆

برند پیمبران و پاکان از بی ادبان جفای بسیار
دل تنگ مکن که پتك وسندان پیوسته درم زنند و دینار
قدر زر و سیم کم نگردد و آهن نشود بزرگ مقدار

☆☆☆☆

برای ختم سخن دست بر دعا داریم امید وار قبول از مهیمن غفار
همیشه تا که فلك را بود تقلب‌دور مدام تا که زمین را بود ثبات وقرار
ثبات عمر تو باد و دوام عافیتت نگاهداشته از نائبات لیل و نهار
توحاکم همه آفاق و آنکه‌حاکم تست زتخت‌وبخت‌وجوانی‌وملك‌برخوردار

☆☆☆☆

متی وقوفك عندالله فی بلا یوم التغابن و استیقظ لمزد جر
یا غافرالذنب هل یرضی لنفسك فی قید الأساری و اخوان علی سرر

☆☆☆☆

پدر که‌جان عزیزش بلب‌رسید چه گفت؟ یکی نصیحت من گوش دار جان عزیز
بدوست گرچه عزیز است‌راز دل‌مگشای که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز

☆☆☆☆

گروهی از سر بیمغز بیخبر گویند بریده به سر بد گوی تا نگوید راز
من این ندانم ، دانم تامل اولیتر که تره‌نیست که‌چون بر کنی بر آیدباز

☆☆☆☆

جزای نیك وبد خلق با خدای انداز که‌دست‌ظلم‌نماندچنین که‌هست‌دراز

توراستی کن و با گردش زمانه بساز   که مکر هم بخداوند مکر گردد باز

☆☆☆☆

چون زهره شیران بدرد نالهٔ کوس   بر باد مده جان گرامی بفسوس
با آنکه خصومت نتوان کرد بساز   دستی که بدندان نتوان برد ببوس

☆☆☆☆

ملك داری بادیانت باید و فرهنگ و هوش   مست و غافل کی تواند عاقل و هشیار باش
پادشا هان پاسبانانند خفتن شرط نیست   یا مکن یا چون حراست میکنی بیدار باش

☆☆☆☆

بس ای غلام بدیع الجمال شیرین کار   که سوز عشق تو انداخت درجهان آتش
بنفط گنده چه حاجت که در دهانداری   ترا خود از لب لعلست در دهان آتش

☆☆☆☆

سودی نکند فراخنای بر و دوش   گر آدمئی عقل و هنر پرور و هوش
گاو از من و تو فراختر دارد چشم   خر ازمن و تو دراز تر دارد گوش

☆☆☆☆

ای صاحب مال فضل کن بر درویش   کز فضل خدا همی شناسی برخویش
نیکوئی کن که مردم نیك اندیش   از دولت بختش همه نیك آید پیش

☆☆☆☆

مشمر برد ملك آن پادشاه   که او را نباشد خردمند پیش
خردمند گو پادشا هش مباش   که خود پادشاهست برنفس خویش

☆☆☆☆

پروردگار خلق خدائی بکس نداد   تا همچو کعبه روی بمالند بردرش
از مال و دستگاه خداوند عزو جاه   چون راحتی بکس نرسد خاك برسرش

☆☆☆☆

دل مبند ای حکیم بر دنیا   که نه چیزیست جاه مختصرش

شکر آنان خورند زین غدار — که ندانند ز هر درشکرش
پیش از آن کز نظر بیفکندت — ای برادر بیفکن از نظرش
هیچ مهلت نمی دهد ایام — که نه بر میکند بیکدگرش
خرد بینش بچشم اهل تمیز — که بزرگی بود برین قدرش
زندگانی و مردنش بد بود — که بمرد و نماند سیم و زرش
حسن عنوان چنانکه معلومست — خبر خوش بود بنامه درش
هر که اخلاق ظاهرش با خلق — نیك بینی گمان بد مبرش
وانکه ظاهر کدورتی دارد — بتر از روی باشد آسترش
شجر مقل در بیابانها — نرسد هر گز آفتی ببرش
رطب از شاهدی و شیرینی — سنگها میزنند بر شجرش
بلبل اندر قفس نمی ماند — سالها جز بعلت هنرش
زاغ ملعون از آن خسیس تراست — که فرستند باز بر اثرش
وز لطافت که هست درطاوس — کودکان میکنند بال و پرش
که شنیدی ز دوستان خدای — که نیامد مصیبتی بسرش ؟
هر بهشتی که درجهان خداست — دوزخی کرده‌اند بر گذرش

☆☆☆

ایکه دانش بمردم آموزی — آنچه گوئی بخلق خود بنیوش
خویشتن را علاج می نکنی — باری از عیب دیگران خاموش
محتسب کون برهنه در بازار — قحبه را میزند که روی بپوش

☆☆☆

پیداست خود که مرد کدامست وزن کدام — در تنگنای حلقهٔ مردان بروز جنگ
مردی درون شخص چو آتش در آهنست — واتش برون نیاید از آهن مگر بسنگ

☆☆☆

مگسی گفت عنکبوتی را — کین چه ساقست وساعد باریك

گفت اگر در کمند من افتی | پیش چشمت جهان کنم تاریك

☆☆☆☆

کسان که تلخی حاجت نیازموده‌اند | ترش کنند وبتابند روی زاهل سؤال
تراکه می‌شنوی طاقت شنیدن نیست | قیاس کن که دراوخودچگونه باشدحال

☆☆☆☆

چنانکه مشرق و مغرب بهم نپیوندند | میان عالم و جاهل تالفست محال
وگر بحکم قضا صحبت اتفاق افتد | بدانکه هردو بقیداندرندوسجن‌ووبال
که آن بعادت خویش انبساط نتواند | وز این نباید تقریر علم با جهال

☆☆☆☆

آن‌ستمدیده‌ندیدی که بخونخوارچه گفت | ملکا جور مکن چون بجوار تو دریم
گله از دست ستمکار بسلطان گویند | چون‌ستمکاره‌تو باشی گله پیش که بریم ؟

☆☆☆☆

خطاب حاکم عادل مثال باران است | چه‌برحدیقه سلطان چه‌بر کنیسهٔ عام
اگررعایت خلقست منصف همه باش | نه مال‌زیدحلالست‌وخون‌عمروحرام

☆☆☆☆

ضرورتست که آحاد را سری باشد | وگرنه ملك نگیرد بهیچ روی نظام
بشرط آنکه بداند سر اکابر قوم | که بیوجود رعیت سریست بی‌اندام

☆☆☆☆

چو دوستان ترا برتو دل بیازارم | چه‌حسن عهد بود پیش نیکمردانم؟
بلی حقیقت دعوی دوستی آنست | که دشمنان ترا برتو دوست گردانم

☆☆☆☆

مراد و مطلب دنیا و آخرت نبرد | مگر کسی که جوانمرد باشدوبسام
تونیکنام‌شوی‌درزمانه‌ورنه بس‌است | خدای عزو جل رزق خلق را قسام

☆☆☆

خلق درملك خدا ازهمه جنسی باشد حاكمان خرده نگیرند كه مارندانیم
گر كسی زا عملی هست وامیدی دارد ما گدائیم دراین ملك نه بازرگانیم

☆☆☆

مرا بصورت شاهد نظر حلال بود كه‌هرچه مینگرم صورتست درنظرم
دو چشم در سرهر كس نهاده‌اند ولی تو نقش بینی و من نقشبند مینگرم

☆☆☆

نظر كه باهمه داری بچشم بخشایش درر كه برهمه باری ز ابر كف كریم
مرا دو باره نوازش كن و كرم فرما یكی بموجب خدمت یكی بحق قدیم

☆☆☆

طبیب و تجربت سودی ندارد چوخواهد رفت جان از جسم مردم
خر مرده نخواهد خاست بر پا اگر گوشش بگیری خواجه وردم

☆☆☆

سگی شكایت ایام با كسی میگفت نبینیم كه‌چه‌سر گشته حال و مسكینم
نه آشیانه‌چو مرغان نه‌غله چونموران قناعتم صفت و برد باری آئینم
هزار سنگ پریشان و یكنه بخورم كه اوفتاده نبینی بر ابروان چینم
كه‌در ریاضت وخلوت مقام من دارد كه‌جامه‌خواب كلوخست‌وسنگ‌بالینم؟
بلقمهٔ كه تناول كنم ز دست كسی رواست گر بزنند بعد از آن بزو بینم
گرم دهند خورم ورنه می روم آزاد نه همچو آدمیان خشمناك بنشینم
چو گربه درنربایم زدست مردم چیز ور اوفتاده بود ریزه ریزه بر چینم
مرا نه برگ زمستان نه‌عیش تابستان كفایتست همین پوستین پارینم
بجای‌من كه نشینند كه در مقام رضا برابر است گلستان و تل سر كینم
مرا كه‌سیرت‌ازاین جنس‌وخوی‌ازینصفتست چه كرده‌ام كه‌سزاوارسنگ و نفرینم؟

جوابداد که زین بیش نعت خویش مگوی | که خیره گشت زوصفت زبان تحسینم
همین دو خصلت ملعون کفایت اینکه ترا | غریب دشمن و مردار خوار می بینم

☆☆☆

امروز که دستگاه داری و توان | بیخی که بر سعادت آرد بنشان
پیش از تو از آن دگری بود جهان | بعداز تو از آن دگری باشد هان

☆☆☆

بشنو بارادت سخن پیر کهن | تا فهم کنی کار جهانرا سرو بن
خواهی که کسیرا نرسد بر تو سخن | تو خود بنگر آنچه نه نیکوست مکن

☆☆☆

گر بدانستی که خواهد مرد ناگه در میان | جامه چندین کی تنیدی پیله گرد خویشتن
خرم آنکو خورد و بخشید و بریشان کرد و رفت | تاچنین افسون ندانی دست بر افعی مزن

☆☆☆

نکوئی با بدان کردن وبال است | ندانند این سخن جز هوشمندان
ز بهر آنکه با گرگان نکوئی | بدی باشد بجای گوسفندان

☆☆☆

هان ای نهاده تیر جفا در کمان حکم | اندیشه کن ز ناوك دلدوز در کمین
گر تیر تو ز جوشن فولاد بگذرد | پیکان آه بگذرد از کوه آهنین

☆☆☆

هر بد که بخود نمی پسندی | با کس مکن ای برادر من
گر مادرخویش دوست داری | دشنام مده بمادر من

☆☆☆

خدایا فضل کن گنج قناعت | چو بخشیدی و دادی ملك ایمان
گرم روزی نماند تا بمیرم | به از نان خوردن ازدست لئیمان

☆☆☆

صبر بر قسمت خدا کردن   به که حاجت بناسزا بردن
تشنه بر خاك گرم مردن به   کاب سقای بی صفا خوردن

☆☆☆

اگر گویند اندر نار جاوید   بخواهی ماند با فرعون و هامان
چنان سختش نیاید صاحب جاه   که گویندش مرو فردا بدیوان
دو بهره دینش از معدوم گردد   نیاید در ضمیرش هیچ نقصان
بر آید جانش از محنت ببالا   گراز رسمش بزیر آید منی نان

☆☆☆

گدایان بینی اندر روزمحشر   بتخت ملك بر چون پادشاهان
چنان نورانی از فر عبادت   که گوئی آفتابانند و ماهان
توخودچون ازخجالت سر بر آری   که بردوشت بودبار گناهان ؟
اگر دانی که بد کردی و بدرفت   بیا بیش ازعقوبت عذرخواهان

☆☆☆

نگار من چو در آید بخنده نمکین   نمك زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سرزلفش بدستم افتادی   چو آستین کریمان بدست درویشان

☆☆☆

کسی ملامتم ازعشق روی اومیکرد   گه خیره چندشتابی بخون خود خوردن
ازو بپرس که دارد اسیر بر فتراك   زمن مپرس که دارم کمند در گردن

☆☆☆

چند گوئی که مهر ازاو بردار   خویشتن را بصبر ده تسکین
کهربا را بگوی تا نبرد   چه کند کاه پاره مسکین ؟

☆ین☆

دوران ملك ظالم و فرمان قاطعش چندان روان بود که بر آید روان او
هر گز کسی که خانه مردم خراب کرد آباد بعد از آن نبود خا ندان او

☆☆☆

نه نیکانرا بد افتاده است هر گز نه بد کردار را فر جام نیکو
بدان رفتند و نیکان هم نماندند چه ماند نام زشت و نام نیکو

☆☆☆

گفتم بره به بینم و دامن بگیرمش کای رشك آفتاب جمال منیر تو
شهری بر آتش غم هجران بسوختی اول منم بقید محبت اسیر تو
انعام کن بگوشهٔ چشم ارادتی تا بندهٔ تو باشم و منت پذیر تو
صاحبدلی بتربیتم گفت زینهار غوغا مکن که دوست ندارد نفیر تو
شاهد منجم است چه حاجت بشرح حال دروی نگاه کن که بد اند ضمیر تو

☆☆☆

زمان ضایع مکن در علم صورت مگر چندانکه در معنی بری راه
چو معنی یافتی صورت رها کن که آن تخمست وانها سر بسر کاه
اگر بقراط جو لا هی ندا اند نیفزاید بر او بر قدر جولاه

☆☆☆

شور بختان بآرزو خواهند مقبلانرا زوال نعمت و جاه
گر نبیند بروز شب پره چشم چشمه آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان کور بهتر که آفتاب سیاه

☆☆☆

تا دل دوستان بدست آری بوستان پدر فرو خته به
پختن دیگ نیك بختانرا هرچه رخت سراست سوخته به

با بد اندیش هم نکوئی کن دهن سگ بلقمه دوخته به
دیده تنگ دشمنان خدای بسنان اجل سپوخته به

☆☆☆

نخواهی کز بزرگان جور بینی عزیز من بخردان بر ببخشای
اگر طاقت نداری صدمه پیل چرا باید که بر موران نهی پای

☆☆☆

ای که گر هر سر موئیت زبانی گردد شکر یك نعمت از انعام خدائی نکنی
حق چندین کرم و رحمت و رافت شرطیست که بجای آوری و سست وفائی نکنی
پادشاهیت میسر نشود روز بخلق تا بشب بر در معبود گدائی نکنی

☆☆☆

چو بندگان کمر بسته شرط خدمترا روا بود که بکمتر گناه بند کنی
تو نیز بندهٔ آخر ستیز نتوان کرد خلاف حکم خداوند گار چند کنی

☆☆☆

آن مکن درعمل که درعزلت خوار و مذموم و متهم باشی
در همه حال نیك محضر باش تا همه وقت محترم باشی

☆☆☆

بشنو از من سخنی حق پدر فرزندی گر برای من و اندیشه من خرسندی
چیست دانی سر دلداری و دانشمندی آن روادار که گر بر تو رود بپسندی

☆☆☆

مقابلت نکند با حجر به پیشانی مگر کسی که تهور کند بنادانی
کس این خطا نپسندد که دفع دشمن خود توانی و نکنی یا کنی و نتوانی

☆☆☆

هردم زبان مرده همی گوید این سخن لیکن تو گوش هوش نداری که بشنوی
دل درجهان مبند که دوران روز گار هر روز بر سری نهد این تاج خسروی

☆☆☆

دوش در سلك صحبتی بودم　　گوش وچشمم بمطرب وساقی
پایمال معاشرت کردم　　هرچه سالوس بود وزراقی
گفتم اکنون قرارگیر ایدل　　که همین بود حد مشتاقی
دیگر از بامداد می‌بینم　　طلب نفس همچنان باقی

☆☆☆

گر از خراج رعیت نباشدت باری　　توبرگ حاشیت ولشکر ازکجا آری؟
پس آنکه مملکت ازدست رنج اوداری　　روا مدارکه بر خویشتن بیازاری

☆☆☆

نظر کردم بچشم رأی وتدبیر　　ندیدم به ز خاموشی خصالی
نگویم لب ببند ودیده بردوز　　ولیکن هر مقامی را مقالی
زمانی درس علم وبحث وتنزیل　　که باشد نفس انسان را کمالی
زمانی شعر وشطرنج وحکایت　　که خاطر را بود دفع ملالی
خدایست آنکه ذات بیهمالش　　نگردد هرگز از حالی بحالی

☆☆☆

گرکان فضایلی وگر دریائی　　بیراحت خلق بادمی پیمائی
گر باهمه عیبها کریم آسائی　　عیبت هنراست وزشتیت زیبائی

☆☆☆

نبایدت که پریشان شود قواعد ملك　　نگاهدار دل مردم از پریشانی
چنانکه طایفهٔ در پناه جاه تواند　　تو در پناه دعا و نیاز ایشانی

☆☆☆

رحم الله معشر الماضین　　که بمردی قدم سپردندی
راحت جان بندگان خدای　　راحت جان خود شمردندی
کاش آنان چوزنده می‌نشوند　　باری این ناکسان بمردندی

☆☆☆

از من بگوی شاه رعیت‌نواز را منت‌منه که ملك‌خود آبادمیکنی
ابله که تیشه برقدم خود همیزند بدبخت گوزدست که‌فریادمیکنی؟

☆☆☆

تاکی بجمال و مال دنیا نازی آمد گه آنکه برگ عقبی‌سازی
ای‌دیرنشسته‌وقت آنستکه‌جای یکچند بنوخاستگان پردازی

☆☆☆

غماز را بحضرت‌سلطان که راه داد همصحبت تو همچو تو باید هنروری
امروز اگر نکوهش من کرد پیش‌تو فردا نکوهش تو کند پیش دیگری

☆☆☆

نظربچشم ارادت مکن بصورت دنیا که التفات نکردند بروی اهل معانی
پیاده‌رفتن وماندن به‌ازسوار براسبی که ناگهت بزمین‌برزند چنانکه‌نمانی

☆☆☆

بس دست دعا بر آسمان بود تا پای برآمدت بسنگی
ای گرگ نگفتمت که روزی ناگه بسرافتدت پلنگی

☆☆☆

خداوندان‌نعمت‌را کرم هست ولیکن صبر به بر بینوائی
اگر بیگانگان تشریف‌بخشند هنوزازدوستان‌خوشتر گدائی

☆☆☆

خرم تن آنکه رسم نیکش ماند بس مرگ جاودانی
اینست جزای سنت نیك ور عادت بد نهی تودانی

☆☆☆

راغب‌دنیا مشو که هیچ نیرزد هردوجهان‌پیش‌چشم‌همت‌عالی
حاجت‌خلق‌ازدرخدای برآید مردخدائی چکار بر در والی

☆☆☆

ضمیر مصلحت اندیش هرچه پیش آید   بتجربت بزند برمحك دانائی
اگرچه رأی تو درکارها بلند بود   بود بلندتراز رأی هرکسی رائی

☆☆☆

ای طفل که دفع مگس ازخود نتوانی   هرچند که بالغ شدی آخر نه توانی
شکرانهٔ زور آوری روز جوانی   آنست که قدر پدر پیر بدانی

☆☆☆

زلوح روی کودك بر توان خواند   که بد یا نیك باشد در بزرگی
سرشت نیك وبد پنهان نماند   توان دانست ریحان از دو برگی

☆☆☆

شنیده‌ام که فقیهی بدشتبانی گفت   که هیچ خربزه داری رسیده گفت آری
ازاینطرف دو بدانگی گر اختیار کنی   وزان چهار بدانگی قیاس کن باری
سؤال کرد که چندین تفاوت از پی چیست   که فرق نیست میان دوجنس بسیاری
بگفت از آنچه تو بینی حلال ملك منست   نیامده است بدستم بوجه آزاری
وزان دگر پسرانم بغارت آوردند   حرام را نبود نزد شرع مقداری
فقیه گفت حکایت دراز خواهی کرد   ازاین حرامتر هست ده بدیناری؟

☆☆☆

بیهنر را دیدن صاحب هنر   نیش بردل میزند چون کژدمی
هر که نامردم بود عذرش بنه   چون بچشمش درنیاید مردمی
راست میخواهی بچشم خارپشت   خار پشتی بهتر است از قاقمی

☆☆☆

اگر ممالك روی زمین بدست آری   وز آسمان بربائی کلاه جباری
وگر خزائن قارون وملك جم داری   نیرزد آنکه وجودی زخود بیازاری

☆☆☆

دیگران در ریاضت‌اند ونیاز ایکه در کام ونعمت ونازی
چه خبر دارد از پیاده سوار او همی میرود تو می‌تازی

مثنویات

همه را ده چو میرهی مرسوم نه یکی راضی و دگر محروم
خیر با همگنان بباید کرد تا نیفتد میان ایشان گرد
کانچه در کفهٔ بیفزاید بد گر بی‌خلاف در ناید
عدل و انصاف و ایمنی باید ور خزینه تهی بود شاید
نکند هرگز اهل دانش‌وداد دل مردم خراب و گنج آباد
پادشاهی که یار درویش‌است پاسبان ممالک خویش است

☆☆☆

نخست اندیشه کن آنگاه گفتار که نامحکم بود بی‌اصل دیوار
چو بد کردی مشو ایمن ز بدگوی که بد را کس نخواهد گفت نیکوی

☆☆☆

مطربی دورازین خجسته‌سرای کس ندیدش دو روز در یکجای
راست‌چون بانگش ازدهن برخاست خلق را موی بر بدن برخاست
مرغ ایوان ز هول او بپرید مغز مـا برد و حلق خود بدرید

☆☆☆

چه نیکو گفت ابراهیم ادهم چو ترک ملک ودولت کرد وخاتم
نباید بستن اندر چیز وکس دل که‌دل برداشتن کاریست مشکل

☆☆☆

یکی را دیدم اندر خانقاهی که میکاوید قبر پادشاهی
بدست از بارگاهش خاک میرفت سرشک از دیده میبارید ومیگفت

ندانم پادشه یا پاسبانی همی بینم که مشتی استخوانی

☆☆☆

بلند آواز نادان گردن افراخت که دانا را ببیشرمی بینداخت
نمیداند که آهنگ حجازی فروماند ز بانگ طبل غازی

☆☆☆

شکم زندان باد است ای خردمند ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فروهل که باد اندر شکم باریست بر دل

☆☆☆

بیکسال در جادوئی ارمنی میان دو شخص افکند دشمنی
سخن چین بدبخت در یك نفس خلاف افکند در میان دو کس

☆☆☆

چه سرپوشیدگان مرد بودند که گوی نخوت از مردان ربودند
تو با این مردی و زور آزمائی همی ترسم که اززن کمتر آئی

☆☆☆

نکوئی گرچه با ناکس نشاید برای مصلحت گه گه بباید
سگ درنده چون دندان کند تیز تو در حال استخوانی پیش او ریز
بعرف اندر جهان از سك بتر نیست نکوئی با وی از حکمت بدر نیست
که گرسنگش زنی جنك آزماید ورش تیمارداری گله پاید

☆☆☆

نمیرد گر بمیرد نیکنامی که در خیلش بود قایم مقامی
چو درمجلس چراغی هست اگر شمع بمیرد همچنان روشن بود جمع

☆☆☆

هیچ دانی که چیست دخل حرام یا کدامست خرج نافرجام

بگدائی فراهم آوردن پس بشوخی و معصیت خوردن

☆☆☆

نشنیدم که مرغ رفته ز دام باز گردید و سر گفته بکام
مرغ وحشی چو رفت بر دیوار کی توانش گرفت دیگر بار
رفتگان را بلطف باز آرند نه بجنگش بتر بیازارند

☆☆☆

زخم بالای یکدیگر بزنند بخراشند و مرهمی نکنند
خار و گل درهم است وظلمت و نور عسل و شهد و نشتر و زنبور

☆☆☆

چه رند پریشان شوریده بخت چه زاهد که برخود کند کار سخت
بزهد و ورع کوش وصدق وصفا ولیکن میفزای بر مصطفی
از اندازه بیرون سپیدی مخواه که مذموم باشد چه جای سیاه

☆☆☆

دشنام تو سر بسر شنیدم امکان مقاومت ندیدم
با مثل تو به بود مدارا تا وقت بود جواب ما را
کانروز که از عمل بیفتی با گوش تو آید آنچه گفتی

☆☆☆

دانی چه بود کمال انسان بادشمن ودوست لطف واحسان
غمخواری دوستان خدا را دلداری دشمنان مدارا

☆☆☆

دیر آمدی ای نگار سرمست زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند آخر کم از آنکه سیر بینند

☆☆☆

من آن مورم که در پایم بمالند نه زنبورم که از دستم بنالند

کجا خود شکر این نعمت گذارم   که زور مردم آزاری ندارم

☆☆☆

خداوندان کام و نیکبختی   چرا سختی برند از بیم سختی
بروشادی کن ای یار دل افروز   غم فردا نشاید خوردن امروز

☆☆☆

سگ بر آن آدمی شرف دارد   که دل دوستان بیازارد
این سخن را حقیقتی باید   تا معانی بدل فرود آید
آدمی با تو دست در مطعوم   سگ ز بیرون آستان محروم
حیف باشد که سگ وفا دارد   و آدمی دشمنی روا دارد

☆☆☆☆

هر که دل پیش دلبری دارد   ریش در دست دیگری دارد
آهوی پالهنگ در گردن   نتواند بخویشتن رفتن
آنکه بی او بسر نشاید برد   گر جفائی کند بباید برد

☆☆☆

غم نه بر دل که گر نهی بر کوه   کوه آید ز غصه‌اش بستوه
جان شیرین چو رنج کش باشد   دل مسکین چگونه خوش باشد

☆☆☆

سخن زید نشنوی بر عمرو   تا ندانی نخست باطن امر
گر خلافی میان ایشانست   بیخلاف این سخن پریشانست

☆☆☆

همه فرزند آدمند بشر   میل بعضی بخیر و بعض بشر
این یکی مور از او نیازارد   وان دگر سگ براو شرف دارد

☆☆☆

همه دانند لشکر و میران   که جوانی نیاید از پیران

عذر من بر عذار من پیداست　　بعد از اینم چه عذر باید خواست

☆☆☆

اگر هوشمندی مکن جمع مال　　که جمعیتت را کند پایمال
مرا پیش از این کیسه پر سیم بود　　شب و روزم از کیسه پر بیم بود
بیفکندم و روی بر تافتم　　وزان پاسبانی فرح یافتم

☆☆☆☆

این دغل دوستان که می بینی　　مگسانند گرد شیرینی
همچو زنبور بر تو میجوشند　　تا حطامی که هست مینوشند
باز وقتی که ده خراب شود　　کیسه چون کاسه رباب شود
ترك صحبت کنند و دلداری　　مهربانی نبود پنداری
بار دیگر که بخت باز آید　　کامرانی ز در فراز آید
دوغبائی بپز که ازچپ وراست　　در وی افتند چون مگس در ماست
راست خواهی سگان بازارند　　کاستخوان از تو دوست تر دارند

☆☆☆☆

هر که را باشد از تو بیم گزند　　صورت امن از او خیال مبند
کژدمان خلق را که نیش زنند　　اغلب از بیم جان خویش زنند

☆☆☆☆

هر که بی مشورت کند تدبیر　　غالبش بر هدف نیاید تیر
بیخ بیمشورت که بنشانی　　بر نیارد بجز پشیمانی

☆☆☆☆

ای پسندیده حیف بر درویش　　از برای قبول و منصب خویش
تا دل پادشه بدست آری　　حیف باشد که حق بیازاری
برگزیدندت ای گل خرم　　از گلستان اصطفی آدم
حلقهٔ از عبادی اندر گوش　　خلعتی از یحبهم بر دوش

دامن این قبای بالائی تا بخاشاك در نیالائی
ای پریروی احسن‌التقویم حذر از اتباع دیو رجیم
کادمی کو نه درمقام‌خوداست اسفل‌السافلین دیو دداست

☆☆☆☆

قیمت عمر اگر بداند مرد بس بگرید بر آنچه ضایع کرد
طفل را سیبکی دهند بنقش بستانند از او نگین بدخش
جوهری را که این بصیرت هست ندهد بی بهای خویش از دست
پندسعدی بدل شنو نه بگوش مزدخواهی بکار کردن کوش

☆☆☆☆

خری از روستایی بگریخت جل بیفکند وبار دم بگسیخت
در بیابان چو گورخر میتاخت بانگ میکرد وجفته می انداخت
که بجان آمدم ز محنت و بند داغ و بیطار وبار وپشماگند
شادمانا و خرما که منم که از این پس بکام خویشتنم
روستائی چوخر برفت از دست گفت ای نابکار صبرم هست
پس بخواهی بوقت جو گفتن که خری بد ز پایگه رفتن
بمزاحت نگفتم این گفتار هزل بگذار وجد از او بردار
همچنین مرد جاهل سرمست روز درماندگی بخاید دست
ندهند آنچه قیمتش ندهی نشود کاسه پر ز دیگ تهی

☆☆☆☆

حرص فرزند آدم نادان مثل مورچه است در میدان
این یکی کشته زیر پای دواب آن یکی دانه میبرد بشتاب

حکایت

پیری اندر قبیلهٔ ما بود که جهاندیده‌تر ز عنقا بود

صدو پنجه بزیست یا صدو شصت   بعداز آن پشت طاقتش بشکست
دست ذوق از طعام باز کشید   خفت ورنجوریش دراز کشید
روزوشب آخ وواخ وناله ووای   خویشتن در بلا وهر که سرای
گشته صدره زجان خویش نفور   اواز آن رنج وما از آن رنجور
نشنیدی حدیث خواجه بلخ   مرگ بهتر که زندگانی تلخ
موی گردد پس از سیاهی بور   نیست بعد از سپیدی الا گور
عاقبت پیك جان ستان برسد   تا گرفتار الامان برسد
جان سختش بپیش لب دیدم   روز عمرش بتنگ شب دیدم
بار کی گفتمش بخفیه لطیف   که بسلمت بریم یا بخفیف
گفت خاموش از اینسخن زنهار   پیش زحمت مده صداع مدار
ابلهم تا هلاك جان خواهم   راستخواهی نه این نه آن خواهم
مگر از دیدنم ملول شدی   که بمرگم چنین عجول شدی
میروم گر ترا زمن ننگ است   که نه شیر از وروستا تنگ است
بسم این جایگه صباح ومسا   رفتم اینك بیار کفش و عصا
او درین گفت وتن زجان پرداخت   رفت ومنزل بدیگران پرداخت
اندر آن دم که چشمهانش بخفت   می شنیدم که زیرلب میگفت
ای دریغا که دیر ننشستم   رخت بی اختیار بر بستم
آرزوی زوال کس نکند   هرگز آب حیات بس نکند

☆☆☆

سپاس وشکر بی پایان خدارا   بدین نعمت که نعمت نیست مارا
بسا مالا که بر مردم وبالست   مزید ظلم وتاکید ضلال است

☆☆☆

مفاصل مرتخی ودست عادل   به از سرپنجگی وزور باطل

حدیث پادشاهان عجم را حکایت‌نامه ضحاك وجم را
بخواند هوشمند نیك‌فرجام نشاید کرد ضایع خیره ایام

☆☆☆

مگر کز خوی نیکان پند گیرند وزانجام بدان عبرت پذیرند
حرامش باد بدعهد بداندیش شکم پر کردن از پهلوی درویش
شکم پر زهر مارش باد و کژدم که راحت خواهد اندر رنج مردم
روادارد کسی باناتوان زور؟ کبوتر دانه خواهد هرگز از مور؟
اگر عنقاز بی برگی بمیرد شکار از چنگ گنجشکان نگیرد

☆☆☆

سلطان باید که خیر درویش خواهد نه مراد خاطر خویش
تا او بمراد خود شتابد درویش مراد خود نیابد

☆☆☆

آنکه هفت‌اقلیم را عالم نهاد هر کسی را هر چه لایق بود داد
گر توانائی و گر کوتاه دست هر که را بینی چنان باید که هست
آنکه مسکین است اگر قادر شود بس خیانتها از او صادر شود
گربهٔ محروم اگر بر داشتی تخم گنجشک از زمین برداشتی

☆☆☆

دوام‌دولت اندر حق‌شناسی است زوال نعمت اندر ناسپاسی است
اگر فضل خدا برخود بدانی بماند بر تو نعمت جاودانی
چه ماند از لطف و احسان و نکوئی؟ حرامت بادا گر شکرش نگوئی

☆☆☆

کتاب از دست دادن سست رائیست که اغلب خوی مردم بیوفائیست
گرو بستان نه پایندان و سوگند که پایندان نباشد همچو پابند

☆☆☆

الا تا ننگری در روی نیکو — که آن جسمست و جانش خوی نیکو
اگر شخص آدمی باشد بدیدار — همین تمثال دارد نقش دیوار

☆☆☆

جوان سخت‌رو در راه باید — که با پیران بی‌قوت بپاید
چه نیکو گفت در پای شتر مور — که‌ای فربه مکن برلاغران زور

☆☆☆

بجای نیك و بدراضی شو ای‌مرد — که نتوان اختر بدرا نکو کرد
چو سك را بخت تاریك است و شبرنك — هم از خردی زنندش کودکان سنك

☆☆☆

بکوش امروز تاگندم بپاشی — که‌فردا بر جوی قادر نباشی
تو خود بفرست برگ رفتن از پیش — که خویشان‌را نباشد جزغم خویش

☆☆☆

ای‌خداوندان طاق وطمطراق — نعمت دنیا نمی‌ارزد فراق
اندك اندك خانمان آراستن — پس بیکبار ازسرش برخاستن

حکایت

الا گر بختمند و هوشیاری — بقول هوشمندان گوش‌داری
شنیدم کاسب سلطانی خطا کرد — بپیوست اززمین بر آسمان گرد
شه‌مسکین‌زاسب افتاد بیهوش — چو پیلش سر نمیگردید بردوش
خردمندان نظر بسیار کردند — ز درمانش بعجز اقرار کردند
حکیمی بازپیچانید رویش — مفاصل گرم کرد ازهردوسویش
دگربار آمدش پویان بدرگاه — ببوی آنکه تمکینش کند شاه
شنیدم کان‌مخالف‌طبع بدخوی — ز بیشرمی بپیچانید ازاو روی
حکیم ازبخت بیسامان برآشفت — برون‌از بارگه‌میرفت ومیگفت
سرش برتافتم تا عافیت یافت — سرازمن‌لاجرم‌بدبخت برتافت

چو ازچاهش برآوردی و نشناخت ‌‌ ‌ دگروا جب کند درچاهش انداخت
غلامی را گیاهی داد و فرمود ‌ ‌ که امشب در شبستانش کنی دود
وزآنجا کرد عزم رخت بستن ‌ ‌ که حکمت نیست بیحرمت نشستن
شهنشه بامداد ازخواب برخاست ‌ ‌ نه روی ازچپ همیگشتش نه ازراست
طلب کردند مرد کاروانرا ‌ ‌ کجا بینی دگر برق یمان را
پریشان ازجفا میگفت هردم ‌ ‌ که بد کردم که نیکوئی نکردم
چو به گشتی طبیب ازخود میازار ‌ ‌ که بیماری توان بودن دگربار
چو باران رفت بارانی میفکن ‌ ‌ چو میوه سیرخوردی شاخ مشکن
چوخرمن برگرفتی گاومفروش ‌ ‌ که دون همت کند نعمت فراموش
منه بر روشنائی دل بیکبار ‌ ‌ چراغ از بهر تاریکی نگه‌دار
نشاید کادمی چون کرهٔ خر ‌ ‌ چوسیرآید نگردد گرد مادر
وفاداری کن و منت‌شناسی ‌ ‌ که بدفرجامی آرد ناسپاسی
جزای مردمی جزمردمی نیست ‌ ‌ هرآنکوحق نداندآدمی نیست
اگر بینی که بدخوئی کند یار ‌ ‌ توخوی نیك خویش ازدست مگذار
الا تا برمزاج و طبع عامی ‌ ‌ نگوئی ترك خیر و نیکنامی
من‌این رمز ومثال ازخود نگفتم ‌ ‌ دری پیش من آوردند سفتم
زخردی تابدین غایت که هستم ‌ ‌ حدیث دیگری برخود نبستم
حکیمی این حکایت برزبان راند ‌ ‌ دریغ آمد مرا مهمل فروماند
بنظم آوردمش تا دیر ماند ‌ ‌ خردمند آفرین بروی بخواند
الا ای نیك رای ونیك تدبیر ‌ ‌ جوانمردو جوان طبع وجهان گیر
شنیدم قصهای دلفروزت ‌ ‌ مبارك باد سال وماه وروزت
ندانستند قدر فضل ورایت ‌ ‌ وگرنه سرنهادندی بپایت
تونیکوئی کن ودردجله انداز ‌ ‌ که ایزد در بیابانت دهد باز

که پیش از ما چو ما بسیار بودند   که نیک اندیش و بدکردار بودند
بدی کردند و نیکی با تن خویش   تو نیکوکار باش و بد میندیش
که سعدی هر چه گوید پند باشد   حریص پند دولتمند باشد
خدایت ناصر و دولت معین باد   دعای نیکخواهانت قرین باد
مراد و کام بختت همنشین باد   ترا و هر که گوید اینچنین باد

☆☆☆

هر که آمد برخدای قبول   نکند هیچش از خدا مشغول
یونس اندر دهان ماهی شد   همچنان مونس آلهی شد

قطعات

خداوندیست تدبیر جهان را بری از شبه‌و مثل‌و جنس وهمتا
اگر روزی مرادت بر نیارد جزع سودی‌ندارد صبر کن تا

☆☆☆

تو آن‌نکرده‌ٔ‌ازفعل‌خیر بامن وغیر که‌دست فضل کند دامن‌امید رها
جز آستانهٔ‌فضلت که‌مقصد اممست کجاست‌در همه‌عالم‌وثوق اهل بها؟
متاع خویشتنم در نظر حقیر آمد که پرتوی ندهد پیش آفتاب سها
بسمع‌خواجه‌رسیده‌ست گوئی اینمعنی که گفت خیرصلوة‌الکریم اعودها

☆☆☆

مباش غره بگفتار مادح طماع که‌دام مکر نهاد ازبرای صید نصیب
امیر ظالم‌جاهل که‌خون‌خلق خورد چگونه‌عالم‌وعادل‌شود بقول خطیب؟

☆☆☆

احدا سامع المناجات صمداً کافی المهمات
هیچ‌پوشیده‌از‌تو پنهان‌نیست عالم السر و الخفیات
زیر وبالا نمیتوانم گفت خالق‌الارض و السموات
شکر وحمد‌تو‌چون‌توانم‌گفت حافظ فی جمیع حالات
هر دعائی که‌میکند سعدی فاستجب یا مجیب دعوات

☆☆☆

بسکندر نه‌ملك ماند و نه مال بفریدون نه‌تاج ماند و نه تخت

پیش از آن کن حساب خود که ترا دیگری در حساب گیرد سخت

☆☆☆

چو خویشتن نتواند که می خورد قاضی ضرورتست که بر دیگران بگیرد سخت
که گفت پیرزن از میوه میکند پرهیز؟ دروغ گفت که دستش نمیرسد بدرخت

☆☆☆

چنین که هست نماند قرار دولت وملك که هر شبی را بی اختلاف روزی هست
چو دست دست تو باشد دراز چندان کن که دست دست تو باشد اگر بگردد دست

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست
بروزگار سلامت سلاح جنگ بساز وگرنه سیل چو بگرفت سد نشاید بست

گر اهل معرفتی هرچه بنگری خوبست که هرچه دوست کند همچو دوست محبوبست
کدام برگ درختست اگر نظر داری که سر صنع آلهی برو نه مکتوبست؟

امید خلق برآور چنانکه بتوانی بحکم آنکه ترا هم امید مغفرتست
که گر زپای درآئی بدانی این معنی که دستگیری درماندگان چه مصلحتست

هرگز پر طاوس کسی گفت که زشتست؟ یا دیو کسی گفت که رضوان بهشتست؟
نیکی و بدی در گهر خلق سرشتست از نامه نخوانند مگر آنچه نوشتست

مرکب از بهر راحتی باشد بنده از اسب خویش در رنجست
گوشت قطعاً براستخوانش نیست راست خواهی چو اسب شطرنجست

ماه را دید مرغ شب‌پره گفت شاهدت روی و دلپذیرت خوست
وینکه خلق آفتاب خوانندش راست‌خواهی بچشم‌من نه‌نکوست
گفت خاموش کن که من نکنم دشمنی باوی از برای تو دوست

☆☆☆☆

ضرورتست بتوبیخ با کسی گفتن که بند مصلحت آموزگار بندش نیست
اگر بلطف بسر میرود بقهر مگوی که‌هرچه‌سر نکشد حاجت کمندش نیست

☆☆☆☆

در حدود ری یکی دیوانه بود سال‌و‌مه کردی بکوه‌ودشت گشت
در بهار‌و‌دی بسالی یك دو بار آمدی درقلب‌شهر ازطرف دشت
گفتی ای آنانکه‌تان آماده بود گاه قرب وفکر این زرینه طشت
توزی و کتان بگرما پنج و شش قند زوقاقم به سرما هفت‌وهشت
گر شما را با نوائی بد چه شد؟ ور که ما را بینوائی‌بدچه گشت

☆☆☆☆

یارب کمال عافیتت بر دوام باد اقبال ودولت وشرفت‌مستدام باد
سال‌ومهت مبارك‌وروزوشبت بخیر بختت‌بلند و گردش گیتی بکام باد
فردا که‌هر کسی بشفیعی‌زنند دست حشر تو با رسول‌علیه‌السلام باد
فرزند نیکبخت‌تو نزد خدا وخلق همچون‌تو نیك‌عاقبت و نیکنام باد

☆☆☆☆

مرا از بهر دیناری ثنا گفت که‌بختت با سعادت مقترن باد
چو دینارش‌ندادم لعنتم کرد که شرم‌ازروی‌مردانت چون‌زن باد
بیا تا هردو با هم هیچ گیریم دعا و لعنتش بر خویشتن باد

☆☆☆☆

بر تربت دوستان ماضی بگذشت بسی ز بوستان باد

گر برسر خاك ما رود نیز   سهلست بقای دوستان باد

☆☆☆

ای بلنداختر خدایت عمر جاویدان دهاد   و آنچه پیروزی و بهروزی در آنست آن دهاد
جاودان نفس شریفت بندهٔ فرمان حق   بعد از آن بر جملهٔ فرماندهان فرمان دهاد
من بدانم دولت عقبی بنان دادن درست   تا عنان عمر در دستست دستت نان دهاد
داعیان اندر دعا گویند پیش خسروان   طاق ایوانت برفعت بوسه بر کیوان دهاد
نعمتی را کز پی مرضات حق دریافتی   حقتعالی از نعیم آخرت تاوان دهاد
ای مبارك روز هر روزت بکام دوستان   دولتی نو در ترقی باد و دشمن جان دهاد

☆☆☆

بیا بگوی که پرویز از زمانه چه خورد   برو بپرس که خسرو ازین میانه چه برد
گر او گرفت خزاین بدیگران بگذاشت   ورین گرفت ممالك بدیگران بسپرد

☆☆☆

درجهان بامردمان دانی که چون باید گذاشت   آن قدر عمری که دارد مردم آزادمرد؟
کاستینها تر کنند ازبهر او از آب گرم   فی المثل گر بگذرد بر دامنش از باد سرد

☆☆☆

مرد دیگر جوان نخواهد بود   پیریش هم بقا نخواهد کرد
چون درخت خزان که زرد شود   کاشکی همچنان بماندی زرد

☆☆☆

دیو اگر صومعه‌داری کند اندر ملکوت   همچو ابلیس همان طینت ماضی دارد
ناکسست آنکه بدراعه و دستار کسست   دزد دزدست و گر جامهٔ قاضی دارد

☆☆☆

طمع خام که سودی بکنم   سود، سرمایه بیکبار ببرد
خر دعا کرد که بارش ببرند   سیل بگرفت و خر و بار ببرد

☆☆☆

من هرگز آب چاه ندیدم چنین مداد بر یك ورق نویس که بر هفت بگذرد
نی نی‌ورق چه‌باشد وکیمخت گوسفند از چرم گاو و از سپر جفت بگذرد

☆☆☆

مر تو را چون دو کار پیش آید که ندانی کدام باید کرد
هرچه در وی مظنهٔ خطر است آنت بر خود حرام باید کرد
وانکه بی‌خوف و بی‌خطر باشد بهمانت قیام باید کرد

☆☆☆

روزی بسرش نبشته بودند کاین دولت ومنصب آن نیرزد
سی‌ساله توانگری و فرمان یکروزه هلاك جان نیرزد
دیدی که‌چه کرد عیش‌وچون مرد؟ آن عاقبت آن فلان نیرزد
صد دور بقا چنانکه دیدی مردن بزه کمان نیرزد

☆☆☆

اگر صد دفتر شیرین بخوانی گرانجان لایق تحسین نباشد
مزاح و خنده کار کودکانست چوریش آمد زنخ شیرین نباشد

☆☆☆

حریف عمر بسر برده در فسوق و فجور بوقت مرگ پشیمان همیخورد سوگند
که‌تو به کردم ودیگر گنه نخواهم کرد توخودد گر نتوانی بریش خویش مخند

☆☆☆

هر که‌مقصودومرادش‌خوروخوابست ازعمر حیوانیست که بالاش بانسان ماند
هرچه داری بده و دولت معنی بستان تا چو این نعمت ظاهر برود آن ماند

☆☆☆

تا سگانرا وجوه پیدا نیست مشفق و مهربان یکدگرند

لقمهٔ در میانشان انداز که تهیگاه یکدگر بدرند

☆☆☆

بدین الحان داودی عجب نیست که مرغان هوا حیران بمانند
خدای این حافظان ناخوش آواز بیامرزد اگر ساکن بخوانند

☆☆☆

آنکه در حضرت بیچون تو قربی دارد گر جهانی بهم آید ببعیدش نکنند
وآنکه در نامهٔ او خامهٔ بدبختی تست گر همه خلق بکوشند سعیدش نکنند

☆☆☆

دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید بسخن گفتن زیباش بدان به نشوند
وآنکه پاکیزه رود گر بنشیند خاموش همه از سیرت زیباش نصیحت شنوند

☆☆☆

متکلف بنغمه در قرآن حق بیازرد و خلق را برود
آن یکی خسر آن دگر باشد مایه وقتی زیان و وقتی سود
ناخوش آواز اگر دراز کشد نه خدا و نه خلق ازو خشنود

☆☆☆

مرغ جائی که علف بیند و چیند گردد مرد صاحبنظر آنجا که وفا بیند و جود
سفله گو روی مگردان که اگر قارونست کس ازو چشم ندارد کرم نامعهود

☆☆☆

هزار سال بامید تو توانم بود اگر مراد برآید هنوز باشد زود
اگر مراد نیابم مرا امید بسست نه هر که رفت رسید و نه هر که گفت شنود

☆☆☆

نگر تا نبینی ز ظلم شهی که از ظلم او سینها چاك بود
ازیرا که دیدیم کز بد بتر بسی اندرین عالم خاك بود

چو شد روز آمد شب تیره رنگ چو جمشید بگذشت ضحاک بود

☆☆☆

روز قالی فشاندنست امروز تا غبار از میان ما برود
چون مگس در سرای گرد آمد خوان نباید نهاد تا برود
هر که ناخوانده آید از در قوم نیك باشد که ناشتا برود

☆☆☆

هر که بینی مراد و راحت خویش از همه خلق بیشتر خواهد
و آن میسر شود بکوشش و رنج که قضا بخشد و قدر خواهد
ایکه میخواهی از نگارین کام با نگارش بگوی اگر خواهد
دختر اندر شکم پسر نشود گرچه بابا همی پسر خواهد
تیز در ریش کاروانسالار گر بدان ده رود که خر خواهد

☆☆☆

یارب این نامه سیه کردهٔ بیفایده عمر همچنان از کرمت بر نگرفتست امید
گر بزندان عقوبت بریم روز شمار جای آنست که محبوس بمانم جاوید
هر درختی ثمری دارد و هر کس هنری من بیمایهٔ بدبخت تهیدست چو بید
لیکن از مشرق الطاف الهی نه عجب که چو شب روز شود بر همه تابد خورشید
ما کیانیم که در معرض یاران آئیم؟ ماکیانرا چه محل در نظر باز سپید؟

☆☆☆

حقیقتست که دانا سرای عاریتی زبهر هشتن و برداختن نفرماید
من این مقام نه از بهر آن بنا کردم که پنج روز بقا اعتماد را شاید
خلاف عهد زمان بی خلاف معلومست که هیچ نوع نبخشد که باز نرباید
بلی بنیت آن تا چو رخت بربندم بجای من دگری همچنین بیاساید
ازین قدر نگزیرد که مرغ و ماهی را بقدر خویش حقیر آشیانهٔ باید

سرای دام همایست نیک‌بختان را — بود که در همه‌عمرت یکی بدام آید
بسا کسا که گرش در بروی بگشائی — سعادت ابدت در بروی بگشاید
حلال نیست که صورت کنند بر دیوار — که رد شرع بود" زو خلل بیفزاید
همین نصیحت سعدی بآب زر بنویس — که خانه را کس ازین خوبتر نیاراید

☆☆☆

سفینهٔ حکمیات و نظم و نثر لطیف — که بارگاه ملوك و صدور را شاید
بصدر صاحب صاحبقران فرستادم — مگر بعین عنایت قبول فرماید
رونده رفت ندانم رسید یا نرسید — ازین قیاس که آینده دیر میآید
بپارسائی از اینحال مشورت بردم — مگر ز خاطر من بند بسته بگشاید
چه گفت گفت ندانی که خواجه دریائیست — نه هر سفینه ز دریا درست باز آید

☆☆☆

بود در خاطرم که یکچندی — گرچه‌هستم باصل و دانش حر
بخرد با فرشته‌ام پهلو — سخن نظم، نظم دانهٔ در
تا مگر گردد از ایادی تو — تنگم از مرده ریگ مردم پر
چون‌نبودیم درخور خدمت — گفت عفوت که السلامة مر
بندگی درت کنم چندی — بی‌ریا همچو ایبك و سنقر
ترك کردیم خدمت وخلعت — نه دیار عرب نه شیر شتر

☆☆☆

گر بشنوی نصیحت مردان بگوش دل — فردا امید رحمت و عفو خدای دار
بشنو که از سعادت جاوید برخوری — ور نشنوی خذوه فغلوه پای دار

☆☆☆

هرچه میکرد با ضعیفان دزد — شحنه با دزد باز کرد امروز
ملخ آمد که بوستان بخورد — بوستانبان ملخ بخورد امروز

☆☆☆☆

پادشاهان پاسبانانند مر درویش را   پند پیران تلخ باشد بشنو و بدخو مباش
چون کمند انداخت دزد و رخت مسکینی ببرد   پاسبان خفته خواهی باش و خواهی گو مباش

☆☆☆☆

دشمنت خود مباد و گر باشد   دیده بر دوخته بتیر خدنگ
سر خصمت بگرز کوفته باد   بیروان اوفتاده در صف جنگ
خون و دندانش از دهن پرتاب   چون اناری که بشکنی بدو سنگ

☆☆☆☆

بمرگ خواجه فلان هیچ گم نگشت جهان   که قائمست مقامش نتیجهٔ قابل
نگویمت که درو دانشست یا فضلی   که نیست در همه آفاق مثل او فاضل
امید هست که او نیز چون پدر میرد   بنیکنامی و مقصود همگنان حاصل

☆☆☆☆

مردکی غرقه بود در جیحون   در سمرقند بود پندارم
بانگ میکرد و زار مینالید   که دریغا کلاه و دستارم

☆☆☆☆

گر بدانستی که خواهد مرد ناگه در میان   جامه چندین کی تنیدی پیله گرد خویشتن
خرم آنکو خورد و بخشید و پریشان کرد و رفت   تاچنین افسون ندانی دست بر افعی مزن

☆☆☆☆

اگر گویندش اندر نار جاوید   بخواهی ماند با فرعون و هامان
چنان سختش نیاید صاحب جاه   که گویندش مرو فردا بدیوان
دو بهر از دینش ار معدوم گردد   نیاید در ضمیرش هیچ نقصان
بر آید جانش از محنت ببالا   گر از رسمش بزیر آید منی نان

☆☆☆☆

پسران فلان سه بدبختند　　　که چهارم نزاد مادرشان
این بدست آن بتر بنام ایزد　　　وان بتر ترکه خاك بر سرشان

☆☆☆

چو میدانستی افتادن بناچار　　　نبایستی چنین بالا نشستن
بپای خویش رفتن به نبودی　　　کز اسب افتادن و گردن شکستن؟

☆☆☆

تا تو فرمان نبری خلق بفرمان نروند　　　هرگزش نیك نباشد بد نیکی فرمای
ملك و دولت را تدبیر بقا دانی چیست　　　کو بفرمان تو باشد تو بفرمان خدای

☆☆☆

چنان زندگانی کن ای نیکرای　　　بوقتی که اقبال دادت خدای
که خایند از بهرت انگشت دست　　　گرت برزمین آید انگشت پای

☆☆☆

امید عافیت آنگه بود موافق عقل　　　که نبض را بطبیعت شناس بنمائی
بپرس هرچه ندانی که ذلّ پرسیدن　　　دلیل راه تو باشد بعز دانائی

☆☆☆

طبیبی را حکایت کرد پیری　　　که میگردد سرم چون آسیائی
نه گوشی ماند فهمم را نه هوشی　　　نه دستی ماند جهدم را نه پائی
نه دیدن میتوانم بی تأمل　　　نه رفتن می‌توانم بی عصائی
روان دردمندم را بیندیش　　　اگر دستت دهد تدبیر ورائی
وگر دانی که چشمم را بسازد　　　بساز از بهر چشمم تو تیائی
ندیدم درجهان چون خاك شیراز　　　وزین ناسازتر آب و هوائی
گرم پای سفر بودی و رفتار　　　تحول کردمی زینجا بجائی
حکایت برگرفت آن پیر فرتوت　　　ز جور دور گیتی ماجرائی

طبیب محترم درماند عاجز   ز دستش تا بگردن در بلائی
بگفتا صبر کن بر درد پیری   که جز مرگش همی بینم دوائی

☆☆☆

مرا گر صاحب دیوان اعلی   چرا گوید بخدمت می نیائی
چو میدانم قصور پایهٔ خویش   خلاف عقل باشد خودنمائی
بای فضیلة اسعی الیکم   و کل الصید فی جوف الفراء

☆☆☆

نجس ار پیرهن شبلی و معروف بپوشد   همه دانند که ازسگ نتوان شست پلیدی
گرگ اگر نیز گنهکار نباشد بحقیقت   جای آنست که گویند که یوسف تو دریدی

☆☆☆

خواستم تا زحلی گویمت از روی قیاس   باز گویم که نه صدباره ازو نحس تری
ملخ از تخم تو چیزی نتواند که خورد   ترسم از گرسنگی تخم ملخ را بخوری

☆☆☆

دامن جامه که در خار مغیلان بگرفت   گر تو خواهی که بتندی برهانی بدری
یار مغلوب که در چنگ بداندیش افتاد   یاری آنست که نرمی کنی و لابه گری
ور بسختی و درشتی بی او خواهی بود   تو از آن دشمن خونخوار ستمکارتری
کوهنوز از تن مسکین سرموئی نازرد   تو بنادانی تعجیل سرش را ببری

☆☆☆

هر کجا خط مشکلی بکشند   جهد کن تا برون خط باشی
چون غلط بشنوی شتاب مکن   تا نباید که خود غلط باشی
خامشی محترم بکنج ادب   به که گویندهٔ سقط باشی

☆☆☆

مکافات بدی کردن حلالست   چو بی جرم ازکسی آزرده باشی

-٤٧٤-

بدی با او روا باشد ولیکن   نکوئی کن که باخود کرده باشی

☆☆☆☆

یاران کجاوه غم ندارند   از منقطعان کاروانی
ای ماه محفه سرفرود آر   تا حال پیادگان بدانی

رباعیات

هر ساعتم اندرون بجوشد خون را واگاهی نیست مردم بیرون را
الامگر آنکه روی لیلی دیدست داند که چه درد میکشد مجنون را

☆☆☆

عشاق بدر گهت اسیرند بیا بد خوئی تو بر تو نگیرند بیا
هر جور و جفا که کردهٔ معذوری زان پیش که عذرت نپذیرند بیا

☆☆☆

ایچشم تو مست خواب وسر مست شراب صاحبنظران تشنه و وصل تو سراب
مانند تو آدمی در آباد و خراب باشد که در آئینه توان دید ودر آب

☆☆☆

چون دل زهوای دوست نتوان پرداخت درمانش تحملست وسر پیش انداخت
یا ترك گل لعل همی باید گفت یا با الم خار همی باید ساخت

☆☆☆

دل میرود و دیده نمی شاید دوخت چون زهد نباشد نتوان زرق فروخت
پروانهٔ مستمند را شمع نسوخت آنسوخت که شمع را چنین میافروخت

☆☆☆

روزی گفتی شبی کنم دلشادت وز بند غمان خود کنم آزادت
دیدی که از آنروز چه شبها بگذشت و ز گفتهٔ خود هیچ نیامد یادت ؟

☆☆☆

صد بار بگفتم بغلامان درت تا آینه دیگر نگذارند برت

ترسم که ببینی رخ همچون قمرت   کس باز نیاید دگر اندر نظرت

✡✡✡

آن یار که عهد دوستداری بشکست   میرفت ومنش گرفته دامان در دست
میگفت دگر باره بخوابم بینی   پنداشت که بعداز آن مراخوابی هست

✡✡✡

آن کیست که دل نهاد وفارغ بنشست   پنداشت که مهلتی و تأخیری هست
گومیخ مزن که خیمه می باید کند   گو رخت منه که بار می باید بست

✡✡✡

شبها گذرد که دیده نتوانم بست   مردم همه ازخواب ومن ازفکر تومست
باشد که بدست خویش خونم ریزی   تا جان بدهم دامن مقصود بدست

✡✡✡

هشیار سری بود ز سودای تو مست   خوش آنکه زروی تودلش رفت زدست
بیتو همه هیچ نیست در ملك وجود   ورهیچ نباشد چوتوهستی همه هست

✡✡✡

آنکس که خطای خویش بیند که رواست   تقریرمکن صواب نزدش که خطاست
آن روی نمایدش که در طینت اوست   آئینهٔ کج جمال ننماید راست

✡✡✡

گر زحمت مردمان این کوی ازماست   یاجرم ترش بودن آن روی ازماست
فردا متغیر شود آن روی چو شیر   مانیز برون شویم چون موی ازماست

✡✡✡

وه وه که قیامتست این قامت راست   باسرو نباشد این لطافت که تراست
شاید که تو دیگر بزیارت نروی   تا مرده نگوید که قیامت برخاست

✡✡✡

سرو از قدت اندازهٔ بالا بردست   بحر از دهنت لؤلؤ لالا بردست

هر جا که بنفشهٔ ببینم گویم   موئی ز سرت باد بصحرا بر دست

✩✩✩✩

امشت که حضور یار جان افروزست   بختم بخلاف دشمنان پیروزست
گوشمع بمیر ومه فرو شو که مرا   آنشب که تو در کنار باشی روزست

✩✩✩✩

آنشب که تو در کنار مائی روزست   و آنروز که با تو میرود نوروزست
دی رفت و بانتظار فردا منشین   دریاب که حاصل حیات امروزست

✩✩✩✩

گویند هوای فصل آزار خوشست   بوی گل و بانگ مرغ گلزار خوشست
ابریشم زیر و نالهٔ زار خوشست   ای بیخبران اینهمه با یار خوشست

✩✩✩✩

خیزم بروم چو صبر نا محتملست   جان در قدمش کنم که آرام دلست
واقرار کنم برابر دشمن و دوست   کانکس که مرا بکشت ازمن بحلست

✩✩✩✩

آن ماه که گفتی ملك رحمانست   این بار اگرش نگه کنی شیطانست
روئی که چو آتش بزمستان خوش بود   امروز چو پوستین بتابستانست

✩✩✩✩

آن سست وفا که یار دل سخت منست   شمع دگران و آتش رخت منست
ای با همه کس بصلح و با ما بخلاف   جرم ازتو نباشد گنه از بخت منست

✩✩✩

از بسکه بیازرد دل دشمن ودوست   گوئی بگناه مسخ کردندش پوست
وقتی غم او بر همه دلها بودی   اکنون همه غمهای جهان بر دل اوست

☆☆☆

ای در دل من رفته چو خون در رگ و پوست هر چ آن بسر آیدم ز دست تو نکوست
ای مرغ سحر تو صبح برخاستهٔ ما خود همه شب نخفته‌ایم از غم دوست

☆☆☆

چون حال بدم در نظر دوست نکوست دشمن ز جفا گو ز تنم برکن پوست
چون دشمن بیرحم فرستادهٔ اوست بدعهدم اگر ندارم این دشمن دوست

☆☆☆

غازی ز پی شهادت اندر تك و پوست وانرا که غم تو کشت فاضلتر ازوست
فردای قیامت این بدان کی ماند کان کشتهٔ دشمنست و این کشتهٔ دوست

☆☆☆

گر دل بکسی دهند باری بتو دوست کت خوی خوش و بوی خوش و روی نکوست
از هر که وجود صبر بتوانم کرد الا ز وجودت که وجودم همه اوست

☆☆☆

گر زخم خورم ز دست چون مرهم دوست یا مغز بر آیدم چو بادام از پوست
غیرت نگذاردم که نالم بکسی تا خلق ندانند که منظور من اوست

☆☆☆

گر خود ز عبادت استخوانی در پوست زشتست اگر اعتقاد بندی که نکوست
گر بر سر پیکان برود طالب دوست حقا که هنوز منت دوست بروست

☆☆☆

گویند رها کنش که یاری بدخوست خو بیش نیرزد بدرشتی که دروست
بالله بگذارید میان من و دوست نیك و بد و رنج و راحت از دوست نکوست

☆☆☆

تا یکسر موئی از تو هستی باقیست اندیشهٔ کار بت پرستی باقیست

گفتی بت پندار شکستم رستم آن بت که ز پندار برستی باقیست

☆☆☆

شب نیست که چشمم آرزومند تو نیست وین جان بلب رسیده در بند تو نیست
گر تو دگری بجای من بگزینی من عهد تو نشکنم که مانند تو نیست

☆☆☆☆

بالای قضای رفته فرمانی نیست چون درد اجل گرفت درمانی نیست
امروز که عهد تست نیکوئی کن کاین ده همه وقت از آن دهقانی نیست

☆☆☆☆

بادوست چنانکه اوست میباید داشت خونابه درون پوست می باید داشت
دشمن که نمی توانمش دید بچشم از بهر دل تو دوست می باید داشت

☆☆☆

بگذشت و چگویم که چه بر من بگذشت سیلاب محبتم ز دامن بگذشت
دستی بدلم فرو کن ای یار عزیز تا تیر ببینی که ز جوشن بگذشت

☆☆☆☆

ماهی امید عمرم از شست برفت بیفایده عمرم چو شب مست برفت
عمری که ازو دمی بجانی ارزد افسوس که رایگانم از دست برفت

☆☆☆☆

دادار که بر ما در قسمت بگشاد بنیاد جهان چنانکه بایست نهاد
آنرا که نداد از سببی خالی نیست دانست که سرو بخر نمی باید داد

☆☆☆☆

روی تو بفال دارم ای حور نژاد زیرا که بدو بوسه همی نتوان داد
فرخنده کسی که فال گیرد ز رخت تالاجرم از محنت و غم باشد شاد

☆☆☆

نه هر که زمانه کار او در بندد فریاد و جزع بر آسمان پیوندد
بسیار کسا که اندرونش چون رعد مینالد و چون برق لبش میخندد

☆☆☆

تو هر چه بپوشی بتو زیبا گردد گرخام بود اطلس و دیبا گردد
مندیش که هر که یکنظر روی تو دید دیگر همه عمر از تو شکیبا گردد

☆☆☆

نوروز که سیل در کمر میگردد سنگ از سر کوهسار در میگردد
از چشمهٔ چشم ما برفت اینهمه سیل گوئی که دل تو سخت تر میگردد

☆☆☆

کس عهدوفا چنانکه پروانهٔ خرد با دوست بپایان نشنیدیم که برد
مقراض بدشمنی سرش برمیداشت پروانه بدوستیش در پا میمرد

☆☆☆

ای قدر بلند، آسمان پیش تو خرد گوی ظفر از هر که جهان خواهی برد
دشمن چه کری کند که خونش ریزی از چشم عنایتش بینداز که مرد

☆☆☆

شاها سم اسبت آسمان می سپرد از کید حسود وچشم بد غم نخورد
لیکن توجهان فضل وجودوهنری اسبی نتواند که جهانی ببرد

☆☆☆

ظلم از دل ودست ملك نیرو ببرد عادل ز زمانه نام نیکو ببرد
گر تقویت ملك بری ملك بری ورتو نکنی هر که کند او ببرد

☆☆☆

دستار چهٔ کان بت دلبر دارد گر بوئی از آن باد صبا بر دارد

بر مردهٔ صد ساله اگر برگذرد   در حال ز خاك تیره سر بر دارد

☆☆☆

گر باد زگل حسن شبابش ببرد   بلبل نه‌حریفیست که‌خوابش ببرد
گل وقت رسیدن آب عطار ببرد   عطار بوقت رفتن آبش ببرد

☆☆☆

کس نیست که غم‌ازدل‌ما داند برد   یا چارهٔ کار عشق بتواند برد
گفتم که بشوخی ببرد دست ازما   زین‌دست که اوپیاده میداند برد

☆☆☆

هروقت که برمن آن‌پسر میگذرد   دانی که زشوقم چه‌بسر میگذرد؟
گوهرسخن‌تلخ که خواهی‌فرمای   آخر بدهان چون شکر میگذرد

☆☆☆

خالی که مراعاجز ومحتال بکرد   خطی برسید ودفع آن خال بکرد
خال‌سیهش بود که خونم‌میریخت   ریش آمدورویش‌همه‌چون‌خال بکرد

☆☆☆

چون‌بخت بتدبیرنکو نتوان‌کرد   بیفایده سعی و گفتگو نتوان‌کرد
گفتم بروم صبر کنم یك چندی   هم‌صبربرو که صبرازو نتوان کرد

☆☆☆

شمع ارچه بگریه جانگدازی‌میکرد   گریه زده خندهٔ مجازی میکرد
آن‌شوخ سرش‌رابریدند وهنوز   استاده بدو زبان درازی میکرد

☆☆☆

ای‌بادچوعزم آن‌زمین‌خواهی کرد   رخ‌دررخ یار نازنین خواهی‌کرد
ارماش بسی دعا وخدمت برسان   گویادزدوستان‌چنین‌خواهی‌کرد؟

☆☆☆

از می طرب افزاید و مردی خیزد　　وز طبع گیا خشکی و سردی خیزد
در بادهٔ سرخ پیچ و در روی سپید　　کز خوردن سبزه روی زردی خیزد

☆☆☆

آن دوست که آرام دل ما باشد　　گویند که زشتست بهل تا باشد
شاید که بچشم کس نه زیبا باشد　　تا باری از آن من تنها باشد

☆☆☆

آنرا که جمال ماه پیکر باشد　　در هر چه نگه کند منور باشد
آئینه بدست هر که ننماید نور　　از طلعت بی صفای او در باشد

☆☆☆

آنرا که نظر بسوی هر کس باشد　　در دیدهٔ صاحبنظران خس باشد
قاضی بدو شاهد بدهد فتوی شرع　　در مذهب عشق شاهدی بس باشد

☆☆☆

هر سرو که در بسیط عالم باشد　　شاید که بپیش قامتت خم باشد
از سرو بلند هرگز این چشم مدار　　بالای دراز را خرد کم باشد

☆☆☆

گر دست تو در خون روانم باشد　　مندیش که آن دم غم جانم باشد
گویم چه گناه از من مسکین آمد　　کو خسته سد از من غم آنم باشد

☆☆☆

بیچاره کسی که بر تو مفتون باشد　　دور از تو گرش دلیست پر خون باشد
آنکش نفسی قرار بی روی تو نیست　　اندیش که بیتو مدتی چون باشد

☆☆☆

آهو بره را که شیر در پی باشد　　بیچاره چه اعتماد بروی باشد؟

این ملح در آب چند بتواند بود   وین برف در آفتاب تا کی باشد ؟

☆☆☆

ما را بچه روی از تو صبوری باشد   یا طاقت دوستی و دوری باشد
جائی که درخت گل سوری باشد   جوشیدن بلبلان ضروری باشد

☆☆☆

مشنو که مرا از تو صبوری باشد   یا طاقت دوستی و دوری باشد
لیکن چکنم گر نکنم صبر و شکیب؟   خرسندی عاشقان ضروری باشد

☆☆☆

هر دولت و مکنت که قضا می بخشد   در وهم نیاید که چرا می بخشد
بخشنده نه از کیسهٔ ما می بخشد   ملك آن خداست تا کرا می بخشد

☆☆☆

آن خال حسن که دیدمی خالی شد   وان لعبت با جمال جمالی شد
چال زنخش که جان درو میآسود   تا ریش بر آورد سیه چالی شد

☆☆☆

دانی که چرا بر دهنم راز آمد   مرغ دلم از درون بپرواز آمد؟
از من نه عجب که هاون روئین تن   از یار جفا دید و بآواز آمد

☆☆☆

روزی نظرش بر من درویش آمد   دیدم که معلم بد اندیش آمد
نگذاشت که آفتاب بر من تابد   آن سایه گران چو ابر در پیش آمد

☆☆☆

گفتم شب وصل و روز تعطیل آمد   کان شوخ دوان دوان بتعجیل آمد
گفتم که نمی نهی رخی بر رخ من   گفتا برو ابلهی مکن پیل آمد

☆☆☆

وقت گل و روز شادمانی آمد   آن شد که بر ما ناتوانی آمد
رفت آنکه‌دلت بمهر ما گرم نبود   سرما شد ووقت مهربانی آمد

☆☆☆

درچشم‌من آمد آن‌سهی سرو بلند   بربود دلم زدست ودرپای افکند
این دیدهٔ شوخ میبرد دل بکمند   خواهی که بکس‌دل‌ندهی دیده ببند

☆☆☆☆

در خرقهٔ توبه آمدم روزی چند   چشمم بدهان واعظ و گوش بپند
ناگاه بدیدم آن سهی سرو بلند   وزیاد برفتم سخن دانشمند

☆☆☆☆

گویندمرو درپی آن سرو بلند   انگشت‌نمای خلق‌بودن تا چند؟
بی‌فائده پندم مده ای دانشمند   من‌چون‌نروم که میبرندم بکمند

☆☆☆☆

کس باتو عدو محاربت نتواند   زیرا که گرفتار کمندت ماند
نه دل‌دهدش که باتو شمشیر زند   نه‌صبر که از تو روی برگرداند

☆☆☆☆

مردان همه‌عمر پاره بردوخته‌اند   قوتی بهزار حیله اندوخته‌اند
فردای قیامت بگناه ایشان را   شاید که‌نسوزند که‌خود سوخته‌اند

☆☆☆

عنقا بشد و فر همائیش بماند   زیبندهٔ تخت پادشائیش بماند
گرمه بگرفت صبح صادق بدمید   ور شمع برفت روشنائیش بماند

☆☆☆

آنان که پریروی و شکر گفتارند   حیفست که‌روی‌خوب پنهان دارند
فی‌الجمله‌نقاب نیز بیفائده نیست   تا زشت بپوشند و نکو بگذارند

☆☆☆

آن کودك لشکری که لشکر شکند دائم دل ما چو قلب کافر شکند
محبوب که تازیانه در سر شکند به زانکه ببیند و عنان بر شکند

☆☆☆

فرزانه رضای نفس رعنا نکند تا خیره نگردد و تمنا نکند
ابریق اگر آب تا بگردن نکنی بیرون شدن از لوله تقاضا نکند

☆☆☆

کس عیب نظر باختن ما نکند زیرا که نظر داعی تنها نکند
بیکار بهیمه‌ای و کژ طبع کسی کو فرق میان زشت و زیبا نکند

☆☆☆

مجنون اگر احتمال لیلی نکند شاید که بصدق عشق دعوی نکند
درمذهب عشق هر که جانی دارد روی دل ازو بهر که دنیی نکند

☆☆☆

آن درد ندارد که طبیبان دانند دردیست محبت که حبیبان دانند
ما را غم روی آشنائی کشتست این حال نباید که غریبان دانند

☆☆☆

مردان نه بهشت ورنك و بو میخواهند ، یا موی خوش وروی نکو میخواهند
یاری دارند مثل و مانندش نیست در دنیی و آخرت هم او میخواهند

☆☆☆

هرچند که عیبم از قفا میگویند دشنام و دروغ و ناسزا میگویند
نتوان بحدیث دشمن ازدوست برید دانی چه؟ رها کنیم تا میگویند

☆☆☆

آن گل که هنوز نو بدست آمده بود نشکفته تمام باد قهرش بربود

بیچاره بسی امید در خاطرداشت امید دراز وعمر کوتاه چسود؟

☆☆☆

افسوس بر آن دل که سماعش نربود سنگست حدیث عشق باسنگ چسود؟
بیگانه ز عشق را حرامست سماع زیراکه نیاید بجز از سوخته دود

☆☆☆

بادوست بگرمابه درم خلوت بود وانروی گلینش گل حمام آلود
گفتا دگر این روی کسی دارد دوست؟ گفتم بگل آفتاب نتوان اندود

☆☆☆

با گل بمثل چو خار میباید بود بادشمن دوست وار می باید بود
خواهی که سخن ز پرده بیرون نرود در پردهٔ روزگار می باید بود

☆☆☆

جائی که درخت عشق بر بار بود در در نظر و گهر در انبار بود
آنجا همه کس یار وفادار بود یار آن یار است که در بلا یار بود

☆☆☆

من دوش قضا یار وقدر پشتم بود نارنج ز نخدان تو در مشتم بود
دیدم که همیگزم لب شیرینش، بیدار چو گشتم سرانگشتم بود

☆☆☆

داد طرب از عمر بده تا برود تا ماه بر آید و ثریا برود
ورخواب گران شود بخسبیم بصبح چندان که نماز خاست ازما برود

☆☆☆

سودای تو از سرم بدر می نرود نقشت ز برابر نظر می نرود
افسوس که درپای تو ایسرو روان سرمیرود وبی تو بسر می نرود

☆☆☆

من گر سگکی زان تو باشم چشود؟ خاری ز گلستان تو باشم چشود؟
شیران جهان روبه در گاه تواند گر من سگ دربان تو باشم چشود؟

☆☆☆

چون صورت خویشتن در آئینه بدید وان کام و دهان و لب و دندان لذیذ
میگفت چنانکه میتوانست شنید بس جان بلب آمد که بدین لب نرسید

☆☆☆

گر تیر جفای دشمنان میآید دل تنگ مکن که دوست می فرماید
بر یار ذلیل هر ملامت کاید چون یار عزیز می پسندد شاید

☆☆☆

من چاکر آنم که دلی برباید یا دل بکسی دهد که جان آساید
آنکسکه نه عاشق و نه معشوق کسیست در ملك خدای اگر نباشد شاید

☆☆☆

این ریش تو سخت زود بر میآید گر چه به مراد بود بر میآید
بر آتش رخسار تو دلهای کباب از بسکه بسوخت دود بر میآید

☆☆☆

امشب نه بیاض روز بر میآید نه نالهٔ مرغان سحر میآید
بیدار همه شب و نظر بر سر کوه تا صبح کی از سنگ بدر میآید

☆☆☆

هرچند که هست عالم از خوبان پر شیرازی و کازرونی و دشتی و لر
مولای منست آن عربی زادهٔ حر کاخر بدهان حلو میگوید مر

☆☆☆

بستان رخ تو گلستان آرد بار وصل تو حیات جاودان آرد بار

برخاك فکن قطرهٔ از آب دولعل تا بوم و بر زمانه جان آرد بار

☆☆☆

از هرچه کنی مرهم ریش اولیتر دلداری خلق هر چه بیش اولیتر
ایدوست بدست دشمنانم مسپار گرمیکشیم بدست خویش اولیتر

☆☆☆

از دست مده طریق احسان پدر تا بربخوری زملك و فرمان پدر
جان پدرت از آن جهان میگوید زنهار خلاف من مکن جان پدر

☆☆☆

گر آدمئی، بادهٔ گلرنگ بخور بر نالهٔ نای و نغمهٔ چنگ بخور
گر بنگ خوری چو سنگ مانی برجای یکباره چو بنگ میخوری سنگ بخور

☆☆☆

چون خیل توصد باشد وخصم توهزار خود را بهلاك میسپاری هش دار
تا بتوانی بر آور از خصم دمار چون جنگ ندانی آشتی عیب مدار

☆☆☆

ای دست جفای تو چو زلف تو دراز وی بی سببی گرفته پای از من باز
ای دست ز آستین برون کرده بعهد و امروز کشیده پای دردامن باز

☆☆☆

تا سر نکنم در سرت ای مایهٔ ناز کوته نکنم ز دامنت دست نیاز
هرچند که راهم بتو دوراست ودراز در راه بمیرم و نگردم ز تو باز

☆☆☆

نامردم اگر زنم سر از مهر تو باز خواهی بکشم بهجروخواهی بنواز
ور بگریزم ز دستت ای مایهٔ ناز هر جا که روم پیش تو میآیم باز

☆☆☆

ای ماه شب افروز شبستان افروز خرم تن آنکه باتو باشد شب وروز

تو خود بکمال خلقت آراستهٔ پیرایه‌مکن، عرق‌مزن عود مسوز

☆☆☆☆

یاروی بکنج خلوت آور شب‌وروز یا آتش عشق بر کن و خانه بسوز
مستوری و عاشقی بهم ناید راست گر پرده‌نخواهی که‌درد دیده‌بدوز

☆☆☆

روئی که نخواستم که بیند همه کس الاشب وروز پیش من باشد وبس
پیوست بدیگران و از من ببرید یارب تو بفریاد من مسکین رس

☆☆☆

گر بیخبران و عیبگویان از پس منسوب کنندم بهوا و بهوس
آخر نه گناهیست که‌من کردم‌وبس منظور ملیح دوست‌دارد همه کس

☆☆☆

منعم که بعیش میرود روزوشبش نالیدن درویش نداند سببش
بس آب که‌میرود بجیحون‌وفرات در بادیه تشنگان بجان در طلبش

☆☆☆

تو نیست کشیده عارض موزونش و آن خال معنبر نقطی بر نونش
نی‌خوددهنش‌چرانگویم نقطیست خط دائرهٔ کشیده پیرامونش

☆☆☆

گویند مرا صوابرایان بهوش چون‌دست‌نمیرسد بخرسندی کوش
صبر از متعذر چکنم گر نکنم گرخواهم‌وگر نخواهم‌از نرمهٔ گوش

☆☆☆☆

بوی بغلت میرود از پارس بکیش همسایه بجان‌آمد وبیگانه وخویش
و استاد ترا از بغل گنده خویش بوی‌توچومشك وزعفران باشد پیش

☆☆☆

همسایه که میل طبع بینی سویش　　فردوس برین بود سرا در کویش
وآنرا که نخواهی که ببینی رویش　　دوزخ باشد بهشت در پهلویش

☆☆☆

یا همچو همای برمن افکن بر خویش　　تا بندگیت کنم بجان و سر خویش
گر لایق خدمتم ندانی بر خویش　　تا من سر خویش گیرم و کشور خویش

☆☆☆

ای بیتو فراخای جهان ما تنگ　　مارا بتو فخرست وترا ازما ننگ
ما باتو بصلحیم وترا باما جنك　　آخر بنگوئی که دلست این یا سنگ

☆☆☆

گر دست دهد دولت ایام وصال　　ورسر برود درسر سودای محال
یکبوسه برین نیمهٔ خالی دهمش　　از رویش و یکبوسه براین نیمهٔ خال

☆☆☆

خود را بمقام شیر میدانستم　　چون خصم آمد بروبهی ما نستم
گفتم من وصبر اگر بود روز فراق　　چون واقعه افتاد بنتوانستم

☆☆☆

تا دل ز مراعات جهان بر کندم　　صد نعمت را بمنتی نپسندم
هرچند که نو آمده‌ام از سر ذوق　　بر کهنه جهان چون گل نو می‌خندم

☆☆☆

خورشید رخا من بکمند تو درم　　بارت بکشم بجان و جورت ببرم
گر سیم و زرم خواهی و گر جان و سرم　　خود را بفروشم و مرادت بخرم

☆☆☆

هر سرو قدی که بگذرد در نظرم　　در هیأت او خیره بماند بصرم

چون‌چشم ندارم که جوانگردم باز آخر کم از آنکه درجوانان نگرم

☆☆☆

شبهای دراز بیشتر بیدارم نزدیك سحر روی ببالین آرم
می‌پندارم که دیده بی دیدن‌دوست در خواب رود ، خیال می‌پندارم

☆☆☆

از جملهٔ بندگان منش بنده ترم وزچشم خداوندیش افکنده ترم
با این همه دل بر نتواند اشت که دوست چندانکه مرا بیش کشد زنده‌ترم

☆☆☆

خیزم که نماند بیش ازین تدبیرم خصم ار همه شمشیر زند یا تیرم
گردست دهد که آستینش گیرم ورنه بروم بر آستانش میرم

☆☆☆

گر بر رگ جان‌زشستت آید تیرم چه خوشتر از آن که پیش دستت میرم؟
دل باتو خصومت آرزو می کندم تا صلح کنیم و در کنارت گیرم

☆☆☆

آندوست که دیدنش بیارایدچشم بی دیدنش از دیده نیاساید چشم
ما را ز برای دیدنش باید چشم وردوست نبینی بچه کار آید چشم؟

☆☆☆

آن رفته که بود دل بدو مشغولم و افکنده بشمشیر جفا مقتولم
باز آمد و آن‌رونق بازینش نیست خط‌خویشتن آورد که من‌معزولم

☆☆☆

منديش که سست عهد وبد پیمانم وز دوستیت قرار گیرد جانم
هرچند بخط جمال منسوخ شود من خط تو همچنان زنخ میخوانم

☆☆☆

من بندهٔ بالای تو شمشاد تنم فرهادتو شیرین‌دهن خوش سخنم

چشمم بدهان تست و گوشم بسخن   وزعشق لبت فهم سخن می نکنم

☆☆☆

هر گه که نظر بر گل رویت فکنم   خواهم که چو نرگس مژه برهم نزنم
ور بیتو میان ارغوان و سمنم   بنشینم و چون بنفشه سر بر نکنم

☆☆☆

آرام دل خویش نجویم چکنم؟   و اندر طلبش بسر نپویم چکنم؟
گویند مرو که خون خود میریزی   مادام که در کمند اویم چکنم؟

☆☆☆

گفتم که دگر چشم بدلبر نکنم   صوفی شوم و گوش بمنکر نکنم
دیدم که خلاف طبع موزون منست   توبت کردم که توبه دیگر نکنم

☆☆☆

من بیتو سکون نگیرم و خو نکنم   بی عارض گلبوی تو گل بو نکنم
گویند فراموش کنش تا برود   الحمد فراموش کنم و او نکنم

☆☆☆

من با تو نیامدم که صحرا بینم   یا بر لب جوئی بهوس بنشینم
مقصود من آنست که تو لاله و گل   میچینی و من درد تو بر می چینم

☆☆☆

خیزم قد و بالای چو حورش بینم   و آن طلعت آفتاب نورش بینم
گر ره ندهندم که بنزدیك شوم   آخر نزنندم که ز دورش بینم

☆☆☆

میآئی و لطف و کرمت می بینم   آسایش جان در قدمت می بینم
و آنوقت که غائبی همت می بینم   هر جا که نگه میکنمت می بینم

☆☆☆

چون میکشد آن طرّهٔ خورشیدوَهم	من نیز بذل و حیف تن در ندهم
باری دو سه بوسه بردهانش بدهم	وانگه بکشد چومیکشد بی گنهم

☆☆☆

من با دگری دست بپیمان ندهم	دانم که نیوفتد حریف از تو بهم
دل برتو نهم که راحت جان منی	ورزانکه دل ازتو برکنم برکه نهم

☆☆☆

چون ما و شما مقارب یکدگریم	به زان نبود که پردهٔ هم ندریم
ایخواجه توعیب من مگو تامن نیز	عیب تو نگویم که یك از یك بتریم

☆☆☆

تنها ز همه خلق و نهان میگریم	چشم از غم دل بآسمان میگریم
طفل ازپی مرغ رفته چون گریه کند	بر عمر گذشته همچنان میگریم

☆☆☆

ما حاصل عمری بدمی بفروشیم	صد خرمن شادی بغمی بفروشیم
دریکدم اگر هزارجان دست دهد	در حال بخاك قدمی بفروشیم

☆☆☆

بگذشت بر آب چشم همچون جویم	بنداشت کزو مرحمتی می جویم
من قصهٔ خویشتن بدو چون گویم؟	ترکست وبچوگان بزند چون گویم

☆☆☆

یاران بسماع دف و نی جامه دران	ما دیده بجائی متحیر نگران
عشق آن منست ولهواز آن دگران	من چشم برین کنم شما گوش بر آن

☆☆☆

یرلیغ ده ای خسرو خوبان جهان	تاپیش قدت چنگ زند سرو روان

تاکی برم از دست جفای توقلان   نی شرع محمدست نی یاسهٔ خان

☆☆☆

بازنده دلان نشین وصادق نفسان   حق دشمن‌خود مکن بتعلیم کسان
خواهیکه بر ازملك‌سلیمان‌بخوری   آزار باندرون موری مرسان

☆☆☆☆

من‌خاك درش بدیده خواهم رفتن   ایخصم بگوی هرچه خواهی گفتن
چون‌پای مگس که‌درعسل سخت‌شود   چندانکه برانی نتواند رفتن

☆☆☆☆

مه را ز فلك بطرف بام آوردن   وز روم کلیسیا بشام آوردن
در وقت سحر نماز شام آوردن   بتوان، نتوان ترا بدام آوردن

☆☆☆☆

درد بده بجای سرمه سوزن دیدن   برق آمده وآتش‌زده خرمن‌دیدن
در قید فرنگ غل بگردن دیدن   بهٔزانکه بجای‌دوست دشمن‌دیدن

☆☆☆☆

ایدوست گرفته بر سر ما دشمن   یادوست گزین بدوستی یا دشمن
نادیدن‌دوست گرچه‌مشکل‌دردیست   آسانتر از آن‌که بینمش بادشمن

☆☆☆☆

ای‌دست تو آتش‌زده درخرمن‌من   تو دست نمیگذاری از دامن من
این‌دست نگارین که بسوزن زدهٔ   هرچند حلال نیست درگردن من

☆☆☆☆

آن لطف که درشمایل اوست ببین   وآن‌خندهٔ همچوپسته دربوست ببین
نی نی تو بحسن روی او ره نبری   درچشم من‌آی وصورت دوست‌ببین

☆☆☆☆

چون جاه و جلال و حسن و رنگ آمد و بو   آخر دل آدمی نه سنگست و نه رو
آنکس که نه راست طبع باشد نه نکو   نه عاشق کس بود نه کس عاشق او

☆☆☆☆

یکروز باتفاق صحرا من و تو   از شهر برون شویم تنها من و تو
دانی که من و تو کی بهم خوش باشیم؟   آنوقت که کس نباشد الا من و تو

☆☆☆☆

مارا نه ترنج از تو مرادست نه به   تو خود شکری پسته و بادام مده
گر نار ز پستان تو که باشد و مه   هرگز نبود به از زنخدان تو به

☆☆☆☆

نه سرو توان گفت و نه خورشید و نه ماه   آه از تو که در وصف نمیآئی آه
هر کس برهی میرود اندر طلبت   گرره بتو بودی نبدی اینهمه راه

☆☆☆☆

روزی دو سه شد که بنده ننواختهٔ   اندیشه بذکر وی نپرداختهٔ
زان می‌ترسم که دشمنان اندیشند   کز چشم عنایتم بینداختهٔ

☆☆☆☆

ایکاش نکردمی نگاه از دیده   بردل نزدی عشق تو راه از دیده
تقصیر ز دل بود و گناه از دیده   آه از دل وصد هزار آه از دیده

☆☆☆☆

ای بیرخ تو چو لاله زارم دیده   گرینده چو ابر نوبهارم دیده
روز بینی در آرزوی رخ تو   چون اشك چکیده در کنارم دیده

☆☆☆☆

ای مطرب از آن حریف پیغامی ده   وین دلشده را بعشوه آرامی ده

ایساقی از آن دور وفا جامی ده ور رشك برد حسود گو جامیده

☆☆☆☆

ای یار کجائی که در آغوش نهٔ واهشب برمانشسته چون دوش نهٔ
ایسروروان وراحت نفس وروان هر چند که غایبی فراموش نهٔ

☆☆☆☆

ای راهروان راگذر ازکوی تونه مابیخبر از عشق وخبر سوی تونه
هرتشنه که ازدست تو بستاند آب ازدست توسیر گردد از روی تونه

☆☆☆☆

هرگز بود آدمی بدین زیبائی؟ یا سرو بدین بلند وخوش بالائی؟
مسکین دل آنکه ازبرش برخیزی خرم تن آنکه از درش باز آئی

☆☆☆☆

گیرم که بفتوای خردمندی و رای از دائرهٔ عقل برون ننهم پای
بامیل که طبع میکند چتوان کرد؟ عیبیست که درمن آفریدست خدای

☆☆☆☆

کی دانستم که بیخطا برگردی؟ برگشتی وخون مستمندان خوردی
باالله اگر آنکه خط کشتن دارد آن جور پسندد که توبی خط کردی

☆☆☆☆

ایکاش که مردم آن صنم دیدندی یا گفتن دلستانش بشنیدندی
تا بیدل و بیقرار گردیدندی بر گریه عاشقان نخندیدندی

☆☆☆☆

گرسنگ همه لعل بدخشان بودی پس قیمت سنگ ولعل یکسان بودی
گردر همه چاهی آب حیوان بودی دریافتنش بر همه آسان بودی

☆☆☆

فردا که بنامهٔ سیه در نگری — بس دست تحسر که بدندان ببری
بفروخته دین بدنیی از بیخبری — یوسف که بده درم فروشی چه خری؟

☆☆☆

گویند که دوش شحنگان تتری — دزدی بگرفتند بصد حیله گری
امروز بآویختنش میبردند — میگفت رها کن که گریبان ندری

☆☆☆

گفتم بکنم توبه ز صاحبنظری — باشد که بلای عشق گردد سپری
چندانکه نگه میکنم ای رشک پری — بار دومین از اولین خوبتری

☆☆☆

هرروز بشیوه‌ای و لطفی دگری — چندانکه نگه میکنمت خوبتری
گفتم که بقاضی برمت تادل خویش — بستانم و ترسم دل قاضی ببری

☆☆☆

آئین برادری و شرط یاری — آن نیست که عیب من هنر پنداری
آنست که گر خلاف شایسته روم — از غایت دوستیم دشمن داری

☆☆☆

ای بلبل خوش سخن چه شیرین نفسی — سرمست هوا و پای بند هوسی
ترسم که بیاران عزیزت نرسی — کز دست وزبان خویشتن درقفسی

☆☆☆

ای پیش تولعبتان چینی حبشی — کس چون توصنوبر نخرامد بکشی
گر روی بگردانی و گر سر بکشی — ما باتو خوشیم گر تو باما نه خوشی

☆☆☆

ماها همه شیرینی ولطف ونمکی — نه ماه زمین که آفتاب فلکی

تو آدمئی و دیگران آدمیند؟　　نی نی تو که خط‌سبز داری ملکی

☆☆☆

کردیم بسی جام لبالب خالی　　تا بو که نهیم لب بر آن لب حالی
ترسنده از آن‌شدم که ناگاه‌زجان　　بی وصل لبت کنیم قالب خالی

☆☆☆

دروهم نیاید که چه‌شیرین دهنی　　اینست که دور از لب و دندان منی
مارا بسرای پادشاهان ره‌نیست　　تو خیمه بپهلوی، گدایان نزنی

☆☆☆

گر کام دل از زمانه تصویر کنی　　بیفائده خود را ز غمان پیر کنی
گیرم که‌ز دشمن گله آری بر دوست　　چون‌دوست جفا کند چه‌تدبیر کنی؟

☆☆☆

ایکودك‌لشکری که لشکرشکنی　　تا کی دل‌ما چوقلب کافر شکنی؟
آنرا که تو تازیانه بر سر شکنی　　به زانکه ببینی و عنان برشکنی

☆☆☆

ای‌غایت چشم وحاضر دل چونی؟　　وی‌شاخ گل‌شکفته در گل چونی؟
یکبار نگوئی برفیقان وداع　　کاخر تو در آن اول منزل چونی؟

☆☆☆

ای مایهٔ درمان نفسی ننشینی　　تا صورت حال دردمندان بینی
گر من بتو فرهاد صفت شیفته‌ام　　عیبم مکن‌ایجان که تو بس‌شیرینی

☆☆☆

درمرد چو بد نگه کنی زن بینی　　حق باطل و نیکخواه دشمن‌بینی
نقش خودتست هرچه درمن‌بینی　　باشمع درآ که خانه روشن بینی

☆☆☆

گر دشمن من بدوستی بگزینی   مسکین چکند باتو بجز مسکینی ؟
صدجور بکن که همچنان مطبوعی   صدتلخ بگو که همچنان شیرینی

☆☆☆

تا دل بغرور نفس شیطان ندهی   کز شاخ بدی کس نخورد بار بهی
الا که ذخیرهٔ قیامت بنهی   ورنه نشود کاسه پراز دیگ تهی

☆☆☆

گر دولت و بخت باشد و روز بهی   در پای تو سر ببازم ایسرو سهی
سهلست که من درقدمت خاک شوم   ترسم که تو پای بر سر من ننهی

مفردات

ورب غلام صائب بطنه خلا	و میزانه من سوء فعلته امتلا
علیك سلام الله ما لاح کوکب	و ما طلعت زهرا النجوم و تغرب
و کل بالغ او بالغ السعی فی دمی	اذا کان فی حی الحبیب حبیب
دع الحواری فی الداماء ساحرة	ان الروا کـد محتاج المعاویها
دانی چه گفته اند بنی‌عوف در عرب	نسل بریده به که موالید بی ادب
خیری، که بر آیدت بتوفیق از دست	در حق کسی کن که دراو خیری هست
گرسفله بمال وجاه ازآزاده به‌است	سگ نیز بصید از آدمیزاده به است
کس نیست که مهر تو دراو شاید بست	ناچار بخدمتت کمر باید بست
دولت جاوید بطاعت در است	سود مسافر ببضاعت در است
گوینده‌را چه‌غم که نصیحت قبول نیست	گر نامه رد کنند گناه رسول نیست
رفتن چو ضرورتست ومنزل بگذاشت	من خود ننهم دل که بباید بر داشت
هر که گوید کلاغ چون باز است	نشنوندش که دیده ها باز است
گر راه نمائی همه عالم راه است	وردست نگیری همه عالم چاه است
خواهیکه بطبعت همه کس دارد دوست	باهر که دراوفتی چنان باش که اوست
نهالی بسی سال گردد درخت	ز بیخش بر آرد یکی باد سخت
اگر بواب وسرهنگان هم از درگه براننددت	از آن بهتر که در پهلوی مجهولی نشانندت
این بار نه بانگ چنگ و نای ودهلست	این بار مصاف شیر و جنگ مغلست
میمیرم وهمچنان نظر بر چپ وراست	تا آنکه نظر در تو توان کرد کجاست
گر آب چاه نصرانی نه پاکست	جهود مرده میشویم چه باك است

دریاب کنون که نعمتت هست بدست   کین دولت وملك میرود دست بدست

از مایهٔ بی سود نیاساید مرد   مار از دم خویش چیز نتواند خورد

از روی نکو صبر نمی شاید کرد   لیکن نه باختیار میباید کرد

یکی بادوستان هرروز تاشب عیش میراند   چه غمدارد زمسکینیکه روزوشب نمیداند

گمان مبر که جهان اعتبار را شاید   که بیعدم نبود هرچه در وجود آید

توان نان خورد اگر دندان نباشد   مصیبت آن بود که نان نباشد

چه کند مالك مختار که فرمان ندهد   چه کند بنده که سربرخط فرمان ننهد

وقتی دل دوستان بجنگ آزارند   چندانکه نه جای آشتی نگذارند

دروغی که حالی دلت خوش کند   به از راستی کت مشوش کند

بس قامت خوش که زیر چادر باشد   چون باز کنی مادر مادر باشد

غریب شهر کسان تا نبوده باشد مرد   از و درست نیاید غم پریشان خورد

یونس اندر دهان ماهی شد   همچنان مونس آلهی شد

درطالع من نیست که نزدیك تو باشم   میگویمت از دور دعا گر برسانند

بیافرید خدایت بخلق دانشمند   بشکر نعمت حق دربروی خلق مبند

گر ز هفت آسمان گزند آید   راست برجان مستمند آید

در گرگ نگه مکن که بزغاله برد   روزی باشد که شیرش از هم بدرد

مرغ جائی رود که چینه بود   نه بجائی رود که چی نبود

تواضع گرچه محبوبست واجر بیکران دارد   نشاید کرد با هر کس که هیبت را زیان دارد

نه هر بیرونکه بپسندی درونش همچنان باشد   بساحلوای صابونیکه زهرش در میان باشد

شادمانی مکن که دشمن مرد   تو هم از مرگ جان نخواهی برد

هر که دندان بخویشتن بنهاد   خیر دیگر بکس نخواهد داد

بخت دراول فطرت چو نباشد مسعود   مقبل آن نیستکه درخاك لحد شد مردود

ناامید ازدر رحمت بکجا شاید رفت   یارب ازهرچه خطا رفت هزار استغفار

نهاد بد نه پسندد خدای نیکو کار — امیر خفته و مردم ز ظلم او بیدار

مروت نباشد بر افتاده زور — برد مرغ دون دانه از پیش مور

تو آتش به نی در زن و در گذر — که در بیشه نی خشك ماند نه تر

بزرگی نماند بر او پایدار — که مردم بچشمش نمایند خوار

چه داند خوابناك مست مخمور — که شب‌را چون بروز آورد رنجور

دو عاشق را بهم بهتر بود روز — دو هیزم را بهم بهتر بود سوز

جزای نیك و بد خلق باخدای انداز — که مکرهم بخداوند مکر گردد باز

بشکر آنکه تودر خانهٔ واهلت پیش — نظر دریغ مدار از مسافر درویش

زنده دل از مرده نصیحت نیوش — گرچه ترا آن نه‌خوش آید بگوش

کوته نظرانرا نبود جز غم خویش — صاحب‌نظرانرا غم بیگانه و خویش

بکین دشمنان باطل میندیش — که‌این حیفست برجان وتن خویش

گر خود همه عالم تو گشائی با تیغ — چه سود که باز میگذاری بدریغ

دست بر هم زند طبیب ظریف — چون خرف بیند اوفتاده حریف

سلام علیکم اهل بیت کرامة — و مقصد محتاج و مامن خائف

مکن عمر ضایع بافسوس و حیف — که فرصت عزیزاست والوقت ضیف

با هر کسی بمذهب وی باید اتفاق — شرطست یا موافقت جمع یا فراق

بد نه نیکست بیخلاف و لیك — مرد خالی نباشد از بدو نیك

لوان لی خیال بالسلام یزول — لسمعت افکا بقربة عدول

ای پیك‌نامه بر که‌خبرمیبری بدوست — یالیت اگر بجای تو من‌بود می‌رسول

هر که آمد بر خدای قبول — نکند هیچش از خدا مشغول

گر بلندت کسی دهد دشنام — به که ساکن دهد جواب سلام

خفتنی و بخفتنت پراکنده شدیم — برخاستی و بدیدنت زنده شدیم

طمع کرده بودم که گرمان خورم — که نا گه بخوردند گرمان سرم

دلت خوش باد وچشم ازبخت روشن　　بکام دوستان ورغم دشمن

از بهر دل کسی بدست آوردن　　مطبوع نباشد دگری آزردن

بنیکی وبدی آوازه دربسیط جهان　　سه کس برند رسول وغریب وبازرگان

مگو انده خویش با دشمنان　　که لاحول گویند شادی کنان

آلهی عاقبت محمود گردان　　بحق صالحان و نیك مردان

هر که با من بد است و با تو نکو　　دل منه بر وفای صحبت او

صاحبدل و نیك سیرت و علامه　　گو کفش دریده باش و خلقان جامه

کرم بجای فروماندگان چو نتوانی　　مروتست نه‌چندانکه خود فرومانی

زخیرت خیر پیش آید بکن چندانکه بتوانی　　مکافات بدی کردن نمیگویم توخود دانی

پای ملخی نزد سلیمان بردن　　زشتست ولیکن هنر است از موری

نداند آنکه درآورد دوستان ازپای　　که بیخلاف بجنبند دشمنان از جای

ای باد و بروت ونخوت وخود بینی　　آنروز که از عمل بیفتی بینی

آن گوی که طاقت جوابش داری　　گندم نبری بخانه چون جو کاری

مردی نه بقوتست و شمشیر زنی　　آنست که ظلمی که توانی نکنی

به‌پارسائی ورندی وفسق و مستوری　　چواختیار بدست تو نیست معذوری

چو نفس آرام میگیرد چه درقصری چه درغاری　　چو خواب آید چو بر بختی چه بر بالای دیواری

شمع کز حد بدر بیفروزی　　بیم باشد که خان و مان سوزی

نقاب از بهر آن باشد که بر بندند روی زشت　　تو زیبائی بنام ایزد چرا باید که بر بندی؟

ای گرگ نگفتمت که روزی　　بیچاره شوی بدست یوزی؟

می شنیدم بحسن چون قمری　　چون بدیدم از آن تو خوبتری

کدام قوت مردانگی و برنائی　　که‌خشم گیری وبر نفس خویش برنائی؟

خدارا در فراخی خوان ودر عیش وتن آسانی
نه‌چون کارت بجان آمد خدا ازجان ودلخوانی

(پایان)

فهرست